6		
7		
8		
9		
		Total Rs.

RR

سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل

آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان

مجلد اول

تهران ۱۳۴۲

این کتاب در ۱۰۰۰ نسخه در شرکت چاپ میهن بطبع رسید

دیباچه

سلام کن زمن، ای باد، مر خراسان را مراحل فضل و خرد را، نه عام و نادان را
بملك ترك چرایید غره ؟ یاد کنید جلال و دولت محمود زابلستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد بپای پیلان بسپرد خاك ختلان را
چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان بستد و زاوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می‌گشت در جهان، آری چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید: «هزار سال فزون باد عمر سلطان را!»
کجاست اکنون آن مرد و آن جلالت و جاه؟ که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

ناصرخسرو

هنگامی که بحث در بارهٔ آثار گم شدهٔ ابوالفضل بیهقی درین مجلد با تجدید نظر و افزایشهایی بپایان رسید متوجه شدم که حتی در بارهٔ قسمت‌های تاریخ مسعود که در تاریخ مسعودی آمده است در کتابهای دیگر مطالبی هست که در آن نیست. هنگامی که تاریخ مسعودی را چاپ می کردم متوجه شده بودم که قسمت‌هایی ازین کتاب از میان رفته است و حوادث برخی از قسمت‌ها از میان افتاده و گاهی مطلب بریده شده است. این بار درین عقیده راسخ‌تر شدم تا بجز آنچه در کتاب یمینی و تاریخ مسعودی و زین‌الاخبار و تاریخ ابن‌الاثیر و جامع-

التواریخ رشیدی و تاریخ حافظ ابرو و روضة الصفا و حبیب السیر در کتابهای فارسی و عربی هست آنچه در جاهای دیگر هست در دو مجلد این کتاب گرد آورم و همهٔ مطالبی را که در بارهٔ غزنویان هست برای راهنمایی پژوهندگان فراهم کنم ، زیرا که هیچ یك از کتابها درین زمینه جامع نیست. تاریخ غزنویان نه تنها برای ایرانیان بلکه برای مردم افغانستان و هندوستان شامل فوایدیست و امیدوارم کــه این کتاب ازین حیث سودمند افتد .

در تاریخ غزنویان چند کتاب بزبانهای اروپایی نیز فراهم شده است بدین گونه :

1- M. Melon. Mahmoud le Gasnevide. Paris 1732.
2- André Godard, Ghazni, Paris 1925.
3- S. Flury, Le décor épigrafique des monuments de Ghazna, Paris 1925.
4- Muhammad Habib, Sultan Mahmud of Ghaznine, Bombay 1927.
5- Muhammad Nazim, The Life and Times of Sultan Mahmud of Ghazna, Cambridge 1931.
6- S. M Jaffar, The Ghaznavides, Peshawar City, 1940.

ترجمهٔ کتاب محمد ناظم نیز بدین عنوان چاپ شده است :
«دکتر محمد ناظم - سلطان محمود غزنوی - کابل ۱۳۱۸».

در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی بجز قسمت‌هایی که درین کتاب آمده است باز مطالبی از زمان مسعود ببعد هست که

متأسفانه وسایل انتشار آنها فراهم نشد، زیرا که هر چه مطالب از آن کتاب در بارهٔ تاریخ ایران بود بترتیب سلسله‌ها و اشخاص از آن کتاب استخراج کرده و برای خویشتن و خدمت بتاریخ گرد آورده و بخط خود نوشته بودم و دریغ دارم که آنرا با نسخهٔ خطی خوبی که از آن کتاب داشتم بعلامه(؟!) مجتبی‌مینوی امانت داده‌ام و ببهانه‌ای که نا گفته بهتر و چندتن از دوستان گواه آنندتا این ساعت بپس دادن امانت تن در نداده است و ناچاردرین دو مجلد نیامد. امیدوارم ازین خطای من خوانندگان در گذرند و ازین اندك نقصی که پیش آمده است خرده نگیرند.

نکته‌ای که درین مجلد در جای خودفراموش شده اینست که کمال‌الدین عبدالرزاق‌بن احمدشیبانی معروف‌بابن‌الفوطی در گذشته در ۷۲۳ در کتاب تلخیص مجمع الاداب فی معجم الالقاب(چاپ لاهور ص ٤۳۷) چنین آورده است:

«المخالص ابوشجاع ارجارسپ بن جستان دیلمی اصفهسالار رئیس ابوالحسین هلال بن المحسن بن ابو اسحق صابی در تاریخ خود یاد از و کرده و گفته است: وی از دلاوران نامی و سواران نام‌بردار بود و هنگامی که سلطان یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین بشهرهای جبال آمد و برری و اصفهان در سال ٤۲۰ دست یافت او را بدیدار وی فرستادند و مرشد ابوالوفا آزادویه با او رفت و بکامل ابو حرب بارختگین ناصحی و فاخر داماد مبارك وظائفی پیوستند».

نکتهٔدیگر اینست کهدر کتابخانهٔ ملی سوفیاپای‌تخت‌بلغارستان نسخه‌ای خطی بشمارهٔ ۱۷۵۰دیدم بدین گونه:

زیج یمینی تألیف محمدبن علی‌بن مالک‌بن ابونصر حقایقی که بنام یمین‌الدوله و امین‌الملة علاء الدین ابوالمظفر بهرامشاه بن علاء الدوله ابوسعید مسعود پرداخته است. در مقدمه می گوید:

«ابتدای زیج از روز شنبهٔ غرهٔ محرم سال بر پانصد و یازده از هجرت کردم».

جملهٔ‌آغاز این کتاب بدین گونه است: «سپاس و منت خدای‌را تعالی که‌آفریدگار...»

از خوانندگان تمنی می‌رود هنگام برخورد باین کتاب این‌دو نکته تازه را نیز در نظر بگیرند.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳٤۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب این کتاب در مجلد دوم

6		
7		
8		
9		
		Total Rs.

تاریخ بیهقی

کتابی که امروز در میان ما بنام تاریخ بیهقی معروفست یك قسمت از کتاب بسیار بزرگیست که آنرا بنامهای مختلف خوانده‌اند: حاجخلیفه در کشف الظنون آنرا بنام«جامع‌التواریخ ابوالفضل بیهقی» ثبت کرده وجای دیگر «جامع فی تاریخ سبکتکین ابوالفضل بیهقی»نام برده است. ابوالحسن بیهقی در تاریخ‌بیهق یك‌جا آنرا«تاریخ‌آل محمود» و جای‌دیگر «تاریخ ناصری» نام نهاده است. مؤلف روضة الصفا آنرا «تاریخ آل سبکتکین» خوانده است. ظاهراً مجموع مجلدات سی گانهٔ این کتاب باسم جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتکین خوانده می‌شده و هریك‌از قسمت های‌آن نیز نامی‌داشته است. قسمت نخستین تاریخ‌ناصری وقسمت دوم تاریخ یمینی یا مقامات محمودی و قسمت‌سوم (قسمت موجود)تاریخ‌مسعودی خوانده میشد و ازنامهای قسمت‌بعدمطلقا خبری بمانرسیده است.این کتاب‌بزرگ را بیهقی‌درسال۴۴۸ آغاز کرده و وقایع سلطنت غزنویان را ازسال ۴۰۹ ضبط کرده وبنابر گفتهٔ ابوالحسن بیهقی تاآغاز پادشاهی (اول‌ایام) سلطان ابراهیم یعنی تا سال ۴۵۱ رسانده‌است. یعنی این سی مجلد شامل وقایع ۴۲ سال‌بوده است. چهار مجلد اول شامل تاریخ ناصری وتاریخ یمینی‌بوده ومجلدات پنجم و ششم و هفتم و هشتم ونهم ودهم همان‌قسمت موجود یا تاریخ مسعودیست که معلوم‌نیست چیزی از میان‌اوراق‌آن افتاده‌یا همان نسخهٔ اصل بمارسیده است، زیرا که درپاره‌ای جاها رشتهٔ‌مطالب گسسته‌مینماید بنابر گفتهٔ ابوالحسن‌بیهقی که این کتاب درسی‌مجلد بوده است‌باید گفت که مجلدات بیست گانهٔ‌آخر آن یعنی از مجلدیازدهم‌تاسی‌ام نیز

ازمیان‌رفته وچون تاآغاز پادشاهی ابراهیم بن‌مسعود می‌رسیده است آن بیست مجلد گم شده‌شامل تاریخ‌سلطنت پنج‌پادشاه یعنی مودود و مسعود دوم و ابوالحسن علی وعبدالرشید وفرخزاد بوده و وقایع‌نوزده‌سال یعنی از۴۳۲ تا ۴۵۱ را در برداشته است . تاریخ مسعودی، آن‌چنانکه بما رسیده ، ناتمامست و بپایان سلطنت مسعود ابن محمود نمی‌انجامد بلکه بوقایع سال ۴۳۲ منتهی میشود و یك سال از پایان پادشاهی مسعود را نداردومعلوم نیست که این‌یك‌سال بازماندهٔ همان‌مجلد دهم‌بوده یامجلدی و مجلداتی‌جدا گانه‌رافرامی گرفته است . پس‌ممکنست که تاریخ‌مودود از مجلد یازدهم آغاز نمی شده ویك‌یا چندمجلد دیگرجزو تاریخ مسعودی بوده باشد . اما نباید تصور کرد که مجلدات بیست گانه که از میان رفته همه ببزرگی وبسطاین‌پنج مجلد که‌امروز بدست ماست بوده است، زیرا که واضحست مطالب را بمناسبت‌تجزیه وانفکاك تاریخی از یکدیگر جدا میکرده ومجلدات جدا گانه از آن میساخته است و نه بمناسبت کثرت حجم و طول‌مندرجات ، چنانکه‌میبینیم وقایع مفصل زمان‌سبکتکین ومحمود را، که البته‌میبایست‌چندبرابر وقایع‌سلطنت مسعودباشد، درچهار مجلد گنجانیده و وقایع زمان مسعود رادر پنج مجلدیا بیشتر جای داده‌است .

گذشته‌از جامع‌التواریخ یا تاریخ آل سبکتکین ابوالفضل بیهقی دو تألیف دیگر نیز داشته است : نخست کتابی باسم «زینة الکتاب» که ابوالحسن بیهقی نام میبردو گوید «در آن فن مثل آن کتاب‌نیست » و ظاهراً چنانکه از اسم‌آن و از تعریف ابوالحسن بیهقی برمیآید این کتابی بوده است درفن انشاء و دبیری که از آن‌بجزین ذکرابوالحسن بیهقی مطلقا خبری‌بمانرسیده است . دوم کتاب‌دیگری بوده است که قسمت‌های، معتناء به ازآن در کتابهای دیگر نقل کرده‌اند و ظاهراً نام درست‌آن «مقامات بونصر مشکان» بوده وپس ازین‌ذکری از آن‌خواهد آمد .

از مجلدات گمشدهٔ تاریخ آل سبکتکین و از مقامات بونصرمشکان در کتابها مطالبی یا قسمت هایی عیناً نقل‌کرده‌اند واین سطور برای آنست که آن

قسمت‌ها جداگانه درین صحایف گرد آید والادراحوال وآثار ابوالفضل بیهقی مباحث بسیار شده و بهترین مقالاتی که درین باب انتشار یافته سه مقاله بقلم آقای دکتر رضازاده شفق درشمارهٔ ۱۲ سال ۱۱ مجلهٔ ارمغان و در شمارهٔ اول و دوم سال ۱۲ همان مجله ویك مقاله بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی درشمارهٔ اول سال ۱۳ همان مجله انتشار یافته‌است و باآن مقالات از تکرار جزییات احوال و آثاروی بی‌نیازم. پیش ازآنکه باصل مطلب اندرآیم دونکته نیز لازم بود که درآغاز این بحث بیفزایم: نخست دو قسمت از تاریخ بیهق تألیف امام ابوالحسن بیهقیست، یکی در احوال این مورخ بزرك ودیگر در بیان تاریخ آل سبکتکین که چون اهمیت داشت ضرور بود که درین صحایف ثبت کرده آید.

امام ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (نسخهٔ لندن ص ۱۳ a) یك جا گوید (۱):

« خواجه ابوالفضل البیهقی که دبیر سلطان محمود بن سبکتکین بود استاد صناعت و مستولی برمناکب و غوارب براعت، تاریخ آل محمود ساخته‌است بپارسی، زیادت ازسی مجلد، بعضی در کتب‌خانهٔ سرخس بود و بعضی در کتب خانهٔ مدرسهٔ خاتون مهد عراق رحمها الله بنیسابور.»

جای دیگر (نسخهٔ لندن ص ۱۰۲ a تا ص ۱۰٤ a) در ترجمهٔ حال او گوید (۲):

« الشیخ ابوالفضل محمد بن حسین الکاتب البیهقی » او دبیر سلطان محمود بود، بنیابت ابونصر بن مشکان و دبیر سلطان محمد بن محمود بود ودبیر سلطان مسعود، آنگاه دبیر سلطان مودود و آنگاه دبیر سلطان فرخزاد، چون مدت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد وبتصانیف مشغول گشت ومولد او دیه حارثاباد بوده است واز تصانیف او کتاب زینة الکتابست و در آن فن مثل آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول سبکتکین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن هماناسی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانهٔ مهد عراق رحمها الله و مجلدی چند در دست هرکسی و تمام ندیدم و با فصاحت و بلاغت، احادیث

---

(۱) ص ۲۰ ازچاپ طهران ۱۳۱۷

(۲) ص ۱۷۵ـ۱۷۸ ازهمان کتاب

بسیار سماع داشته است است . . . . . و خواجه ابوالفضل گوید: در سنهٔ اربع مائه در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد، آنگاه سیدابوالبرکات العلوی الجوری بمن نامه نوشت . . . . . و آن قحط که در سنهٔ احدی و اربعمائه افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت تر ، آنچ بحساب آمد که در نیشابور هلاك شده بود از خلایق صدوهفت هزار و کسری خلق بود ، چنانك ابونصرالعتبی در کتاب یمینی بیاورد . گوید: جملهٔ گورها باز کردندو استخوانهای دیرینهٔ مردگان بکار بردند و بجایی رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند وامام ابوسعدخرگوشی در تاریخ خویش اثبات کند که هر روز از محلهٔ وی زیادت از چهارصد مرده بگورستان نقل افتادی و این قحط نبود که طعام عزیز نبود ، بلکه علت کلبی جوع بود که بر خلق مستولی شده بود . در کتاب یمینی بیاورد که درین ایام طباخی بود که در بازار چندین من نان بردکان نهادی که کس نخریدی و هفده من نان بدانگی بود و مردم بیشتر چندان که طعام می‌خوردند سیر نمی‌شدند . . . . . و چون غلات در رسید درسنهٔ اثنی واربعمائه آن علت و آن آفت زایل شد و خواجه ابوالفضل البیهقی گوید: نشاید خدمتگار سلطان را نقد ذخیره نهادن که این شرکت جستن بود درملك ، چه خزانه بنقد آراستن و ذخیره نهادن از او صاف و عادات ملوکست و نه ضیاع و عقار ساختن که آن کار رعایا بود و خدمتگار سلطان درجه و رتبت دارد میان رعیت ومیان سلطان ، از رعیت برتر بود واز سلطان فروتر ، بسلطان ماندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن و برعیت ماندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختن ، اندرخدمت سلطان بمرسومی قناعت باید کرد و از آن خرجی بروفق می کرد و جاه و نفاذ امر و خرجی متوسط از خدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند ، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود، هم مال و روا بود که جان را آفت رسد و هر کجا که دارالملك بود باید که آن کس را سرای معمور بود تا برسر رعیت نزول نباید کرد و اگر هرجای که پادشاه آنجا نشیند و آنجا شود گوسفندی چند دارد مصلحت بود ، که هر که گوسفندندارد در خدمت سلطان در مروت وضیافت بر وی بسته باشد واگر تواندچنان سازد که خرج وی ازمرسوم زیادت آید، تاهم مروت بود، هم دفع آفت و امانت برزد در گفتن و نوشتن،تا از سیاست و عزل ایمن

بود، واگر این جاه خویش دراغاثت‌ضعفاو اعانت محاویج صرف کندر کنی از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد ، بدین وجه هم در دنیا بی‌آفت بود هم درعقبی امیدی فسیح بودبرحمت‌حق تعالی . . . . . و او را ازجهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود و بعد از آن طغرل برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوك را باقلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود . . . . . پس اندك مایه روزگار بر آمد که طغرل برار بر دست نوشتگین‌زوبین دار کشته آمدومدت استیلای‌وی‌پنجاه وهفت روز بیش‌نبود و ملك با محمودیان افتاد و برولینعمت بیرون آمدن مبارك نیاید و مدت دراز مهلت ندهد . . . . و توفی الشیخ ابوالفضل محمدبن الحسین البیهقی الکاتب فی‌صفر سنة سبعین و اربعمائه . »

خاورشناس شهیرروسی‌بارتولد درنقل‌مطالب‌این‌قسمت‌ازتاریخ‌بیهق درترجمهٔ ابوالفضل بیهقی دردایرة المعارف‌اسلام (۱) خطایی شگفت کرده وآن اینست که درجملهٔ «از جهة مهرزنی قاضی در غزنی حبس‌فرمود» ترکیب « مهرزنی » را بضم میم و سکون راء خوانده واسم‌فعل از مهرزن گرفته و بمعنی مهرساز وسند ساز یاکاغذساز ترجمه کرده و حال‌آنکه میبایست بفتح میم و کسر راء وبیای مجهول بخوانندیعنی بسبب نداشتن مهریهٔ زنی که طلاق داده است .

نکتهٔ دوم نیز که گفتن آن لازم بود اینست که یك تن دیگر از بزرگان بیهق بوده است بکنیهٔ ابوالفضل که نزدیك بصدسال پس‌از ابوالفضل بیهقی مورخ معروف میزیسته وشعرپارسی‌میگفته ودر حق وی‌امام ابوالحسن‌بیهقی گوید (۲):

«ازپای ناحیت بوده‌است، قریب عهدست ودر روزگار من بود و اورا اشعار بسیار ست » و ازینجا سخت‌پیداست که در قرن ششم‌میزیسته‌است. این ابوالفضل بیهقی‌شاعر پارسی‌زبان را بعضی‌باابوالفضل‌بیهقی مورخ ودبیر اشتباه کرده‌اند وحال آنکه از ابوالفضل مورخ‌جز شعرتازی‌دیگر چیزی روایت نکرده اندو ازین‌قطعه شعرابوالفضل‌دوم که ابوالحسن بیهقی نقل کرده ابیات سوم و چهارم در بعضی سفینه‌ها نیز دیده میشود وبخطابنام ابوالفضل بیهقی مورخ آورده‌اند :

---

(۱) چاپ اول ج ۱ ص ۶۰۵-۶۰۶ (۲) ص ۲۶۱

هر زمان بازم همی جنگ و جدل باسر شود تاز بیم هجر او رخسار من اصفر شود
یار من از خوبرویی گر بر آید شب ببام در زمان از نور روی او جهان انور شود
ور بخندد آن بت شیرین لب سیمین عذار دامن اواز لب شیرینش پر شکر شود
هر که او اندر خلافش یک نفس زد بی خلاف آن نفس در حلق او بران تر از خنجر شود
آن مبارک پی که گر او بر نهد بر خاک پای خاک زیر پای او از همتش عنبر شود

***

اما از آثار گم شدهٔ ابوالفضل بیهقی آنچه بدست ما رسیده بچهار قسمتست :

نخست از تاریخ ناصری که در سلطنت سبکتگین نوشته و قسمت اول تاریخ آل سبکتگین بوده است، دوم از تاریخ یمینی که در سلطنت محمود بن سبکتگین نوشته و قسمت دوم آن کتاب بوده است، سوم از قسمت های آخر کتاب که پس از تاریخ مسعودی که امروز بدستست میآمده و در سلطنت جانشینان مسعود بن محمود بوده است، چهارم از کتاب مقامات بونصر مشکان و درین صحایف هرچه تا کنون بدست آمده است بهمین ترتیب ثبت میشود :

۱- تاریخ ناصری

قسمت اول از تاریخ آل سبکتگین ظاهراً تاریخ ناصری نام داشته واین نام بمناسبت لقب سبکتگین بوده که ناصرالدین لقب یافته است و دلیل برینکه نام آن تاریخ ناصری بوده اینست که سدیدالدین محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع الروایات ولباب الالبات وابوعمر منهاج الدین عثمان بن سراج الدین جوزجانی در طبقات ناصری که مطالبی از آن نقل کرده اند آن کتاب را بنام تاریخ ناصری خوانده اند.

محمد عوفی در جوامع الحکایات دو حکایت از تاریخ ناصری آورده است بدینقرار:

۱- درباب بیست و یکم از قسم اول :

▪ در تاریخ ناصری آورده است که امیر سبکتگین پیش از ولادت محمود خوابی دیده بود که سه باز بگرفتی، دو رها کردی و یکی را بردست گرفتی . این خواب را از معبر تعبیر پرسید . تعبیر کرد که: ترا سه فرزند شود ، دو بمیرد و یکی بزید و

عالمی را بگیرد و همچنین بود که امیر سبکتکین را پیش از ولادت محمود دو پسر آمد. یکی راحسین نام کرد و دیگری راحسن و هردو دراندك مدت وفات کردندودرشب پنجشنبهٔ دهم محرم سنهٔاحدی وستین‌وثلثمائه امیرسبکتکین‌خفته بود، خوابی دید که از میان‌آتشدان او درختی‌برآمد وآن درخت بالیدن گرفت وچنان بلند شد که تمامت خانهٔ اوبپوشید و دراطراف جهان‌آمد که همه جهان را سایه کرد.چون‌امیرسبکتکین ازخواب‌بیدارشدباخود اندیشید که : دولتی بزرك خواهد بود ودرین‌اندیشه بود که یکی ازخادمان درآمد و گفت: خدای‌تعالی ترا پسری داد . سبکتکین شادشد و پسر را محمود نام کرد واثر ولادت او در عالم پدیدآمد وآن اثر چنان بود که‌در قصبه‌ای‌از هند بت‌خانه‌ای بودوبتی کرده بودند برصورت نخجیروآنرا مرصع کرده‌وآن بت‌خانه‌در کناردریانهاده بودندوهمانساعت که سلطان محمود از مادر بوجود آمدآن بت‌خانه بشکست‌و دیوارهای‌آن‌درآب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان ازآن عظیم بترسیدند و اندیشمند گشتند وبنزدیك رای آمدند و گفتند: ای‌وای!مسلمانان‌رادرحضرت خودجای‌دادی‌وایشان راگذاشتی تا درمیانهٔ مادین خودآشکار کردند واین اثر سحر ایشانست. رای آن جماعت مسلمانان را که درآن خطه بودند بخواند و ایشان‌را تهدید کرد که:شمارا درجناح امان‌وظل معدلت خود جای داده‌ام وشماسحر کردیدتابت‌خانهٔ ماخراب‌شد ومسلمانان متحیر شدند. عالمی‌بود در میان‌ایشان ،آن‌عالم گفت : ای‌پادشاه‌تورای عادل و عاقلی وآنچه برما افترا کرده‌آمده‌است ما ازآن مبراییم وسحر و جادوی دردین‌ما حرامست‌ونشاید و اگر مسلمانی سحر کند از دین بیرون‌آید ومابسبب آن وغیرآن هرگزازدین‌بیرون نمیآییم و ما پیوسته‌قرآن‌خوانیم ونامهای‌بزرك خدای عزوجل‌برزبان‌برانیم تا جادویی‌برما کارنکند وکافران‌درآن‌معنی‌غلو کردند تا منجمی بود ، مررای‌را،گفت:دست ازین مسلمانان بدارید که این‌کارزمینی‌نیست وکارآسمانیست ودوش‌از مادر فرزندی متولد شده‌است که از روی طالع و قرانات واتصالات کواکب چنان روشن میشود که ملك توبردست او زیروزبرشود وتمامت هندوستان بگیروبتخانه‌هارا خراب کند و این مسلمانان‌را درآزجرمی نیست.رای

گفت: هرچند چنینست اماچون این کلمه گفتیدباید که از ولایت من بیرون رویدوشمارا یك هفته زمان دادم تا معاملات خود بآخر رسانیدوبروید وبعداز یك هفته هر کرا بیابم سیاست کنم. پس آن مسلمانان بغزنین آمدندوحال بت خانه بامیر باز گفتند. تاریخ نوشتند، گفتند شب عاشورا بود. پس محمود بکارمستظهر شد و مدت اندك آن خواب را اثر پدید آمد و رایت ولایت محمود بالا گرفت و بت خانها خراب شد و بتان مقهور گشتند.»

۲- در باب هفتم از قسم دوم :

«آورده اند درتاریخ ناصری که: دراوایل حال ناصرالدین سبکتکین بنده ای بودو یك سر اسب بیش نداشت ودر نیشابور بود، همه روز بصحرا بیرون رفتی وشکار کردی. روزی درصحرا طواف میکرد، ناگاه آهویی بابچه دید، درآن صحرا. اسب برانگیخت، آهو بتگ ازپیش اوبیرون رفت، امابچه آهورا بتگ اسب بگرفت ودست وپای اوببست و درپیش زین گرفت. چون پاره ای راه برفت ما در آن آهو بچه را دید که برعقب او میآمد. دانست که از بهرآهوبره میاید. با خوداندیشه کرد که: مرا ازین آهوبره چه خواهدآمد؟ بیچاره مادر او در عقب من میآید، اگرچه صید حلالست، امامادر او جانی دارد. پس رحمت وشفقت اورا باعث آمد برآنکه این آهو بره را بباید گذاشت. پس او را رها کرد با مادر برفت وآن آهو باز پس مینگریست وسبکتکین در شهر آمد. آن شب بخفت، رسول، صلی الله علیه وآله وسلم، را بخواب دید که او را گفت: ای سبکتکین، ازآن مرحمت وشفقت که درحق آن بیچاره کردی وآن ضعیف را ترحم نمودی درحضرت عزت قربتی یافتی. تو پادشاه اولوالامر خواهی بود. باید که بابندگان خدای همان شفقت بجای آری، تا ملك ودولت ترا ثباتی بود. امیرسبکتکین ازآنوقت باز باستظهاری تمام روی بکارآورد وآن یك شفقت سبب آن همه دولت گشت.»

همین حکایت در تاریخ مسعودی که اکنون بدستست نیز آمده (چاپ طهران ص۲۰۰-۲۰۱وچاپ کلکته ص۲۳۸-۲۴۰وچاپ من ج ا ص۲۳۴-۲۳۶)ومعلوم نیست

که بیهقی آنرا یکبار در تاریخ ناصری ثبت کرده و بار دیگر در تاریخ مسعودی آورده و مراد عوفی از تاریخ ناصری همین مجلدات که امروز بدست‌ست نیز هست . بهرحال شکی نیست که بیهقی قسمتی از تاریخ سبکتگین را نوشته است ، چنانکه خود در تاریخ مسعودی (ص۸۹ چاپ طهران و ۱۰۳ چاپ کلکته و چاپ من ج ا ص۹۹) گوید :

« آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه‌الله براندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای الپتگین افتاد ، حاجب بزرك وسپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی بگذشت تا آنگاه که درجهٔ امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد و کار بامیر محمود رسید ، چنانکه نبشته‌اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بریشان بود کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم ...»

منهاج سراج نیز در طبقات ناصری دو مطلب از تاریخ ناصری گرفته است :

يك جا گوید(۱): « امام ابوالفضل محمد بن الحسین بیهقی رحمه‌الله در تاریخ ناصری از سلطان سعید محمود طیب‌الله سراه چنین روایت میکند که: او از پدر خود امیر سبکتگین شنید که: سبکتگین را قرابجکم گفتندی و نامش جوق بود و غژ گاو را بترکی بجکم خوانند و معنی قرابجکم سیاه غژ گاو باشد، هرجا که ترکان بترکستان نام او بشنیدندی از پیش او هزیمت شدندی، از جلادت وشجاعت او.»

جای دیگر (۲) گوید : « امام ابوالفضل بیهقی می‌آرد که نصر چاچی مردی بازرگان بود، در عهد امارت عبدالملك نوح سامانی، سبکتگین را بخرید ، ببخارا برد . چون آثار کیاست و جلادت بر ناصیهٔ او ظاهر بود او را الپتگین امیر حاجب بخرید ودر خدمت الپتگین بطخارستان رفت ، وقتی که ایالت طخارستان حوالهٔ او شد و پس از آن چون ایالت خراسان بالپتگین حواله شد امیر سبکتگین در خدمت او بود. چون الپتگین بعد از حوادث ایام بغزنین آمد و ممالك زاولستان فتح کرد و غزنین ازدست امیر انوك بیرون کرد و امیر الپتگین بعد از هشت سال برحمت حق پیوست

(۱) چاپ کابل و لاهور ج ۱-۱۳۲۸ - ص۲٦٦
(۲) همان کتاب ص ۲٦۷ -۲٦۹

پسر او اسحق بجای پدر بنشست و با انوك مصاف کرد و هزیمت افتاد و ببخارا رفت ، بخدمت امیر منصور نوح‌تا ایشان رامدد فرمود، تار بازآمد وغزنین بگرفت و بعد از یکسال اسحق در گذشت. بلکاتکین را ، که مهتر ترکان بود ، بامارت بنشاندندو او مردی عادل و متقی بود و از مبارزان جهان ، ده‌سال در امارت‌بودو در گذشت و امیر سبکتگین بخدمت او بود و بعد از بلکاتگین امیر پیری بامارت بنشست و او مردی مفسد عظیم بود ، جماعتی ازغزنین‌بنزدیك ابوعلی انوك‌چیزی بنوشتند واو را استدعا کردند. ابوعلی انوك‌پسر شاه‌کابل را بمددآورد.چون درحد چرخ بهم‌رسیدند امیر سبکتگین با پانصد ترك بریشان زد و ایشان را بشکست و خلق بسیاررابکشت‌واسیر کرد و ده پیل بگرفت وبغزنین‌آورد . چون چنین فتحی بر دست‌اوبرآمد همگان از فساد پیری سیرآمده بودند ، باتفاق امیر سبکتگین را بامارت غزنین بنشاندند دربیست‌و هفتم ماه شعبان سنهٔ ست وستین وثلثمائه روز جمعه از بالای قلعه باچتر لعل و علمها بجمعه‌آمد وآن عمارت وپادشاهی بروی قرار گرفت وازغزنین لشکر باطراف برد،پس زمین داور و زمین قصداروبامیان وجمله طخارستان وغوردرضبط آورد وازجانب‌هنداجیپال را بافیلان بسیار وحشم انبوه‌بشکست‌وبغراخان‌کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و ببلخ‌آمد و امیر بخارا رابتخت باز فرستاد و در عهد او کارهای بزرك برآمد ومادهٔ فساد باطنیه از خراسان قلع کردودرشوال سنهٔ اربع‌و ثمانین‌و ثلثمائه امیرمحمود را سپه‌سالاری خراسان دادند و سیف الدوله لقب شد و امیر سبکتگین را الناصرلدین الله لقب شد وابوالحسن سیمجورردادفع کرد و خراسان صاف گشت از خصمان ایشان . امیر سبکتگین مردی عاقل و عادل و شجاع‌ودیندارونیکو عهد وصادق القول وبی‌طمع از مال مردمان و مشفق بررعیت و منصف بود و هرچه ولاة وامراء و ملوك را از اوصاف‌حمیده‌بباید حق تعالی‌آن جمله اورا کرامت کرده‌بود و مدت ملك او بیست سال بود و عمر اوپنجاه‌وشش سال‌بود ووفات اوبحدود بلخ بدیه مرمل مدروروبی بود در سنهٔ سبع وثمانین و ثلثمائه‌والله‌اعلم بالصواب . »

جای‌دیگر (۱) چنین آورده است :

« امام‌ابو الفضل بیهقی‌رحمه‌الله چنین آورده ، در تاریخ ناصری که : چون سلطان محمود ، انارالله برهانه ، چهار هزار بنهٔ سلجوقیان رااز جیحون بگذرانید مهتر ایشان چهارتن بودند : یغمروبوقه‌و کوکتاش‌و قزل و باطراف خراسان مرغزارها بریشان قسمت فرمود وایشان را بملوک خراسان سپرد.فرمان داد تا از هیچ نوع سلح برندارند و مهتر ایشان ، که پسر بزرگ سلجوق بود و بمردی داستانی ، او را بملتان فرستاد با دو پسر ایشان ، هم درملتان بعداز مدتی‌در گذشتند . بقیهٔ ایشان که بماوراءالنهر مانده بودند هرسال از نوربخارا بدرغان خوارزم آمدندی بچراخور ، و ایشان را بملك جند ، که شاه نام بود ، خصومت اصلی بود . در عهد سلطنت مسعود شهید ، طاب ثراه،امیر خوارزم پسر التونتاش در سلطان عاصی شد . سلجوقیان با او درآن عصیان یار شدند و در سنهٔ خمس‌و عشرین و اربعمائه ایشان را بموضعی از بلاد خوارزم ، که آنر رباط ماشه گویند، چرا خورداد . چون ملك جند را از حال ایشان خبر شد بریشان تاخت و بقدر هشت هزار مرد ازیشان بکشت.اندك عددی ماندندو در کار خود متحیر گشتند .امیر خوارزم هارون عاصی پسر التونتاش کشته شد . سلجوقیان را بودن بدیارخوارزم ممکن نبود و از خوف پسران علی‌تگین ، که ملك بخارا بود ، بخانان افراسیابی نتوانستند رفت .بضرورت بطرف نساومروآمدند ، بقدرهفتصد سوارباىنه و اتباع خود و یغمر ، که از امرای ایشان بود ، درگذشته بود، ازوی پسری مانده .چون آن جماعت از طرف خوارزم بجانب نسا و مرو آمدند پسر یغمر را طاقت مقاومت ایشان نبود ، بدان سبب که اگرچه اندك‌عددی بودند اما طوایف دیگر ینالیان و غیر آن بدیشان پیوسته بودند . پسر یغمر از پیش ایشان‌بطرف عراق رفت و ری‌بگرفت وسلجوقیان برسر آن‌بیابان بچراخور مقام کردند وحق تعالی ایشان را قوت داد و ممالك خراسان درضبط آوردند و شرق و غرب آنچه ممالك

(۱)ص ۲۹۱ - ۲۹۳

اسلامی بود بتمام و کمال در تصرف فرزندان ایشان آمد ، چنانکه نام ایشان بر دفتر ایام تا روز قیام باقی ماند » .

بلافاصله پس از ین مطالب (۱) چنین آورده است :

« صاحب تاریخ ناصری امام ابوالفضل بیهقی رحمه‌الله چنین می‌آرد که : در آنچه سلجوقیان‌بسر بیابان خراسان‌آمدند و پسر یغمر ازیشان‌منهزم رفت، مهتر ایشان سه تن‌بودند :دو برادرطغرل وداود پسران‌میکاییل وعم ایشان بیغو هرسه باتفاق بخدمت سلطان مسعود پیوستند ومعتمدی فرستادند وسلطان از گرگان بنشابور آمده بود . ایشان از خدمت سلطان بنسا و فراوه و مواضعی که بر سر بیابانست اقطاع خواستندو در مکتوب اسم خود راچنین نوشتند که :طغرل و بیغوو داود، موالی امیرالمومنین ، بخدمت عرضه‌می‌دارند: حق تعالی بزرگی و گردن کشی در دماغ ایشان مرکب گردانیده بود وآن‌معنی چون بخدمت سلطان عرضه افتاد حالی فرمود تا: ایشان رابلطف زبانی‌دادند و یازده‌هزار مردسوار باسالار بکتغدی نامزد فرمود ، در شهورعشرین واربعمائه . چون لشکر بدیشان رسید جنك سخت کردند . هزیمت برلشکرسلطان افتاد، بضرورت سلطان با ایشان صلح کردونسا بطغرل داد و دهستان بداود و فراوه ببیغو و سلطان بطرف بلخ‌رفت و هندوستان بپسر خود سلطان مودود داد » در شهور سنهٔ تسع و عشرین و اربعمائه سلجوقیان شهرهای کنار بیابان،چنانچه مروو سرخس » بگرفتند و خراسان التماس نمودند. سلطان سباشی حاجب را بالشکر گران بدفع ایشان فرستاد . میان ایشان مصاف شد ، سلطان منهزم گشت وسلجوقیان‌برخراسان مستولی گشتند و ابراهیم ینال را بنشاپور فرستادند تا ضبط کرد و در عقب او طغرل بنشاپور آمدو بتخت نشست وپادشاه شد وخطبه بنام او گفتند و داود را بسرخس فرستاد و بیغو را نامزد مرو کرد وخراسان‌درضبط گرفتند و از تصرف بندگان مسعودی یك نصف ازآن مملکت برفت » .

---

(۱) ص ۲۹۳ - ۲۹۴

پیداست که‌این مطالب خلاصه ایست از آنچه در قسمت موجود تاریخ بیهقی یعنی‌تاریخ‌مسعودی‌درباره‌ٔ سلجوقیان آمده است . در ین‌جانیز منهاج سراج مانند عوفی مدرك خود را تاریخ ناصری گفته‌است و این می‌رساند که این قسمت موجود تاریخ‌بیهقی رانیز معمولا بنام تاریخ‌ناصری می‌شناخته‌اند .

پس از آن منهاج سراج در طبقات ناصری‌چهارجاذ کر از « منتخب تاریخ ناصری » کرده است . یك جامی گوید : « منتخب تاریخ ناصری که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است» جای‌دیگرمی گوید :« منتخب ناصری که‌یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان غازی معزالدین محمد سام‌نورالله مضجعه پرداخته است » .

چون‌این مطلب در بارهٔ وقایع مجلدات دیگر از تاریخ بیهقی پس از آن قسمتیست که‌بمارسیده است معلوم می‌شود که ازآن جابرداشته‌اند. نیزپیداست که کسی از بزرگان غزنین در سلطنت معزالدین محمدبن سام از پادشاهان غوری یاشنسبانی که از ۵۹۹ تا ۶۰۲ پادشاهی کرده همهٔ تاریخ بیهقی یاقسمت‌های آخر آنرا انتخاب کرده است و این مطلب که در طبقات ناصری آمده ازین منتخب گرفته شده که منهاج سراج آنرا منتخب‌تاریخ ناصری یا منتخب ناصری نامیده است. درطبقات‌ناصری چهارجاذ کرازین منتخب‌رفته‌است:یك‌جا(۱)چنین‌می گوید: « در منتخب تاریخ ناصری ، که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است درنظر آمد که : وقتی از اوقات سلطان ملکشاه نظام‌الملك وزیر خود را گفت که : استعدادلشکر کن، که عزیمت بلاد مصر مصممست.نظام‌الملك بوجه عرضه داشت گفت : پادشاه رادرین عزیمت تامل شافی باید کرد که در آن سرزمین جماعت قرامطه و بددینان باشند و از خیانت اعتقادات ایشان بسمع پادشاه سنی رسد . بنده روانمی دارد که آن شناعت برخاطر اعلی گذرد .سلطان ملکشاه‌فرمود که: باستعداد آن سفر مشغول باید شد که فسخ آن عزیمت امکان ندارد. نظام‌الملك استعداد تمام مهیا گردانید . سلطان بالشکر گران بدان طرف خرامید . چون

(۱) ص ۳۰۰ – ۳۰۱

بنزدیك مصر رسید اهل مصر شرط خدمت استقبال بجای آوردند . سلطان بهیچ یك التفات نفرمود و نظر نکرد ، تابدر شهر مصر رسید. بمعبر مصر و شط نیل چون عبره کرد پرسید که : قصر فرعون کدامست ؟ چون معلوم شد روی بدان طرف نهاد . لشکررا فرمان داد تا همان جا توقف کنند . سلطان ملکشاه تنها با یك رکابدار بدان موضع رفت وازاسب پیاده شدو بدان موضع، که تختگاه فرعون بود ، دو رکعت نماز گزارد . پس روی بخاك نهادومناجات کرد که:خداوندا،بنده‌ای راملك مصر دادی دعوی «انا ربکم الاعلی» کرد ، برین موضع. این بندهٔ ضعیف را ممالك شرق و غرب کرامت کرده‌ای ، آمدست وروی برخاك نهاده می گوید : « سبحان ربی الاعلی» سزد از کرم وفضل که برین بنده رحمت کنی وسراز سجده برداشت و مراجعت فرمود و در شهر مصر نرفت و بخراسان باز آمد » .

پس بلافاصله در همان جا (۱) چنین آورده است :

« این حکایت از حسن آن پادشاه غازی وعادل آورده شده . یك حکایت دیگر از ان پادشاه در منتخب تاریخ ناصری آورده است که :جماعتی از قهستان بنزدیك نظام الملك عرضه داشتی نوشتند که : یکی از مالداران در گذشته است و جزیك خواهر زاده هیچ وارث دیگر ندارد و مال بسیار مانده است ، بیت المال را شاید. نظام الملك این معنی بفرصت برملکشاه عرضه کرد. هیچ جواب نیافت ، تاسه کرت. پس ملکشاه بفرمود : فرداجواب بگویم . دیگر روز بشکار رفت. نظام الملك از حیث توفیر بیت المال در عقب برفت . ملکشاه را گذر بر سر بازاز لشکر افتاد . چون از شکار گاه باز گشت یکی را از خواص خود فرمود که : گرسنه‌ام و در بازار تتماج دیدم ، مرا آرزو شد ، برو ، چندان که یابی جمله بخر و بیار . چون بلشکر گاه نزدیك رسید بر بالای زمینی برآمد و فرونشست تا آن تتماج را بیاوردند. جمله ملوك را فرو نشاند، تابخوردند و طبق بزرگ بود و زیادت پنجاه کس از ملوك و امرا و خدام ایشان را بس کرد . چون برخاست پرسید که : بچند خریده بودی ؟ روی بر زمین نهاد و گفت : بچهاردانگ ونیم زر . پس پرسید

(۱) ص ۲۰۱-۲۰۲

که : جمله سیر شدید؟ گفتند: سیر شدیم . ازدولت‌شاه. سلطان ملکشاه از خاصگی خود زر داد ، قیمت آن بشنید . روی بنظام الملك کرد و گفت : بنده‌ای ضعیف چون‌ملکشاه‌ووزیری‌چون‌تو نظام‌الملك‌و چندین‌لشکر بچهاردانگ‌ونیم‌سیر شدند. اکنون درمال یتیمان طمع کردن بی مروتی باشد . هر که مال الفخت و حرام و حلال جمع کرد ، بدان سبب که بعد ازوباولاد واتباع رسد ، نه آنچه بظلم‌ما بستانیم . ازسراین سخن در گذر و بیش مگو » .

جای دیگر (۱) دربارهٔ نسب پادشاهان غورچین آمده است :

« این جا از اصحاب تاریخ دو روایتست : یك روایت آنست که در قلم آمد . دوم روایت آنست از منتخب ناصری ، که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان‌غازی‌معزالدین محمد سام ، نورالله مضجعه، پرداخته است . چنین روایت کنند که :چون‌افریدون برضحاك غالب شد و ممالك‌بگرفت دو برادراو وفرزندان او بنهاوند افتادند . برادر مهتر را سورنام بود ، امیرشدو کهتر را که سام‌نام‌بود سپه سالار شد و امیرسوررا دختری بود و سپه‌سالار را پسری . هردو عم زادگان از خردی نامزدیك دیگر بودند. ایشان دل بر همدیگر نهاده . سپهسالار سام‌وفات کرد وپسر اوشجاع و مبارز رسیده‌بود ، چنانکه‌درآن عهد بمردی و جلادت‌نظیر نداشت . بد از فوت پدر او حاسدان پیدا آمدند و او را پیش امیر سورسعایت‌ها کردند . عم را دل بروی گران شد وعزم کرد تا دختر بملکی دهد ، از ملوك اطراف . چون‌آن دختر‌راخبر شد عمزاده رااعلام داد. شبی بیامد و در قلعه‌بگشاد و ده سر اسپ گزیده از آخر امیرسور باز کرد و دختر واتباع او را بر نشاندو چندان که امکان داشت از نقود بر گرفت و روان شد وخود را برسبیل تعجیل بکوه‌پایهای غور انداخت وآنجا مقام داشت و گفتند : زومندیش . آن موضع رامندیش نام شد و کار ایشان آنجا استقامت پذیرفت ... » .

اندکی پس از ان (۲) در همین زمینه نوشته است :

---

(۱) ص ۳۸۰ - ۳۸۱

(۲) ص ۳۸٦

«چون اتساق این طبقات در حضرت اعلی دهلی ، لازال اعلی ، بود و ممالك اسلام را بواسطهٔ فتنهٔ کفار مغل ، خذلهم‌الله ، تفرقهٔ دیار و اختلاف اطراف پیدا آمده بود امکان نقل کردن از ان تاریخ که در بلاد غور در نظر آمده بود نبود، بضرورت آنچه از تاریخ ناصری و تاریخ ابن هیضم نابی و بعضی سماعی ، که از مشایخ غور حاصل شده بود ، در قلم آمد ، از ناظران رجای عفو باشد».

با این همه تردید هست چهار مطلبی که منهاج سراج دربارهٔ سلجوقیان و ملکشاه و نظام‌الملك و پادشاهان غور از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری آورده است از قسمت های آخر تاریخ بیهقی باشد زیرا که ابوالفضل بیهقی درصفر ٤٧٠ در گذشته و ملکشاه از ١٠ ربیع‌الاول ٤٦٥ تا ١٥ شوال ٤٨٥ پادشاهی کرده و پادشاهان غور از ٤٩٣ بسلطنت آغاز کرده‌اند و آنچه معروفست تاریخ بیهقی بسال ٤٥١ می‌رسیده است چنان می‌نماید که مراد از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری کتابی جداگانه و مستقلی بوده باشد نه آنکه کسی از تاریخ بیهقی انتخابی کرده باشد.

محمدبن‌علی‌بن‌محمد شبانکاره‌ای نیز درمجمع‌الانساب که بسال ٧٣٥ تالیف کرده است فصلی در تاریخ سبکتگین و پیشینیان او دارد که میگوید از تاریخ ناصری گرفته است ولی چون در هیچ کتاب دیگر با آن جزییات نیست پیداست از مؤلفی گرفته که خود نزدیك بزمان سبکتگین بوده‌است و بسیار تواند بود که از همین تاریخ ناصری گرفته باشد و آن بدینگونه است :

« **طایفهٔ سیوم و ایشان را پادشان غز نویه گویند رحمهم‌الله تعالی**

اصل ایشان همه از ترکیست نام او الپتگین واو غلام اسمعیل‌بن‌احمد بود و چون احمدبن‌اسمعیل (١) در گذشت گفتم که او را پسری بود هشت ساله ، وزرای حضرت او را بملکی بنشاندند و امیرالپتگین امیر بزرگ و نیابت کل احمدبن‌اسمعیل او داشت و [چون] درنشاندند آن کودك کاره بود ، گفت: این کودکست و خواست تا برادر احمد را بنشانند ، اختلاف پدید آمد و امرا و وزرا

(١) باتفاق مورخان این وقایع در زمان منصور بن‌نوح روی داده است وشگفتست که مؤلف چنین اشتباهی کرده باشد.

بـر مخالفت الپتگین متفق شدند واو تـرك حـاضر بیدار بـود ، نخواست که در روی خداوند زاده وارکان دولت خداوند خود شمشیر بر کشد و نیز پیر بودو بنوشت که ازبخارا برود وبجایی بجنگ کافران مشغول گردد ، باشد کـه او را بکشند و شهید باشد. رایش بغزو هندوستان قرار گرفت و او را هفتصد غلام زر خرید بود و خزینهٔ بسیار وخیل و حشم بی‌عددواز بخارا بغزنین آمد و بمنزلی فرود آمد و تعداد کرد ، غیر ازغلامان خاصه قریب ده‌هزار مرد با وی بودند ، همه اکابرواعیان. الپتگین درصحرا فرود آمد واعیان را بخواند ، گفت : ای بزرگان، من غلام پادشاهی بودم و او مرا بزرك گردانید و در دولت او هر چه‌بایست خدا بمن ارزانی داشت و مرا آزاد کرد و امروز او نماندو جماعتی نو در کار آمدند و پیران را نمی‌توانند دید ،قصد من کردند تا بجان من آسیبی رسانند ،من مصلحت ندیدم پیرانه سر بر خداوندزادگان خودعاصی شدن‌و نیزمصلحت‌ندیدم که خود را رایگان‌بایشان‌دهم تا بکشندم. رای من آنست که مردی پیرم و خدای مرانعمت داده است و غلامان شایسته ،کـه همه‌چون فـرزند عزیزند، روی‌بحرب‌کافرنهم، یا مرا بکشندو بدولت شهادت رسم، یا من‌کافران را بکشم وبسعادت‌غزارسم. شما چه گویید؟ همه گفتند رای رای امیرست و تا جان باماست ما با توییم ، الپتگین گفت : شما کـرم کردید و وفا بجای آوردید و هر کسی را خان و مـان در بخاراست باید کـه باز گردید ، اگر خدای تعالی روزی کرده باشد که بـا هم رسیم خیر [بود] والابدرودبا شدوابن‌غلامان که بامن‌اند بضرورت بامنشان‌باید بود. پس آن‌جماعت گفتند : ما با توایم. الپتگین جماعتی‌را بازگردانیدو قریب سه‌هزارمرد که بریشان‌اعتماد داشت با خود برد .پس گفت : ای جماعت، بدانید که بهر حال امیر بخارا سپاه از پی‌مـاخواهد فرستاد و اکنون مردانه باشید، که ما بحق مـی کوشیم و دفع‌نـا حق از خود می کنیم و ایشان بناحق می کوشند ، خدای تعالی ما را ظفر دهد.

روزدیگر ده‌هزارسوار بایشان رسیدند. الپتگین بیدار بود وتعبیهٔ لشکری

کرد که همه لشکر بخارا عجب ماندند و او بسیار جنگها دیده بوده و سپاهان شکسته بود و قلب وجناح و ساقه راست کرد ولشکر را گفت : مردانه باشید و بکوشید و اگر بگریزید بخاراشما رانیست، که روی بدانجا آرید و از پیش بیابانست و از پس شمشیرو باری بعز و مردی کشته شوید . این بگفت و پیش لشکر آمد و گفت:تا ایشان پیش دستی نکنندشما نکنید .

پس جنگ درپیوستند والپتکین بیك چالشت آن سپاه را بشکست و همه را هزیمت داردو بعضی کشته شدندو بعضی ببخارا بازشدند. و امیر سپاه (۱) گرفته آمد. روز دیگر الپتکین اورابنواخت و نعمت داد و خلعت پوشانیدو اورا نامه داد بامیر بخارا و گفت : خداوند داند که بنده اگر مخالفت توجستی جواب آن جماعت که باتواند توانستی داد ، از آن ازحضرت دورشدم که من باغ دیوان را خاری بودم و خداوندرا غلامان چون من بسیاربود و من بغزو کافران می روم و بر همه عالمیان واجبست که مدد من کنند ، خداوند باید که دل بمن مشغول ندارد که من بهیچ روی اهل بخارارانخواهم دیدوالسلام وچون این نامه ببخارارسیدوزراوامرا را خوش آمد. رفتند، باو گفتند :رها کن تابهر دوزخی که خواهد رودو ازپیر خرف چه خیزد ؟ و الپتکین بتعجیل برفت وولایتیست نزدیك بلخ و آنرا بامیان گویند و امروزخرابست که لشکرشاه جهان چنگیزخان بخواب رفته است و آنجا ملکی بود و چون آن فوج بدیدپنداشت که دزدان باسپاهی بیرون آمده اند .

الپتکین پانصدسوار بامیر سبکتگین دادو پیش ایشان فرستاد ودره ای تنگ بود، سبکتگین اولا قریب صد مردبدره اندرفرستاد و گفت: چون ایشان را ببینید پشت دهید و بگریزید و چهار صد مرد بکمین بنشاند و چون آن صد مرد را دیدند که هزیمت شدندهمه از پی ایشان ازدره بیرون آمدندوسبکتگین باچهارصد مرد خود رابایشان زدو همه راسیر کردیا بکشت وباقی بگریختندو ملك او رابگرفتند

۱- دراصل نسخه «امرستان» بظان درست کردم ،ابن الاثیردرین واقعه که بسال ۳۵۱ رخ داده است کویدالپتکین سپاه منصور بن نوح راشکست داد و پیشوایان آن سپاه را اسیر کرد وخال منصور ازیشان بود (چاپ لیدن-ج۸- ص۴۰٤)

وکافربود. البتکین اسلام بریشان عرضه کرد ومسلمان شدند و آن‌ولایت بدست البتگین آمد و ملکی هم بدان ملك بازداد و این اول فتحی بود البتگین را و از آنجا برفت و روی بکابل نهاد و کابل بغزنین نزدیکست و ملك غزنین مردی کافر بود نام اولویل (۱) و او را خبر شد و پسرراباسه هزار مردبفرستاد بزمین کابل والبتگین چون بکابل رسید قریب ده هزار مرد بروی گردشده بود، از آنان که‌برغبت‌باوبنیت غزوکافران آمده بودند. بیك‌لحظه‌آن‌سپاه را بشکستند وپسرملك غزنین‌را بگرفتند و او را تشریف داده‌پیش پدرفرستادند، تاپیغام کند که:ما بجنگ‌تونیامده‌ایم، که بغزو هندوستان می‌رویم ، تو از ما فارغ باش و آن کافرقبول نکرد و لشکر ساخت وقصدجنگ کرد و البتگین را ضرور شد حرب کردن. بدرغزنین‌فرودآمد ولشکر گاه اولشکر گاه آبادان‌بود ، از آنکه چنان عدل گسترده بود که یك بزو گاو ویك مرغ کسی‌بر کسی ستم نتوانستی کرد و همه مایحتاج بزر خریدندی وتر کی روزی ازدیهی‌دومن‌کاه‌ستده‌بود و مرغ ،او را بردرآن‌ده کردند واورا بردار کردند(۲) وآن آوازه‌درحدود افتاد و همه‌بازر گانان روی بلشکر گاه البتیگن نهادند ولشکر گاه مصرجامع شد ، از فراخی نعمت و دوماه‌بنای جنگ‌بود ،تاشهر گرفته‌آمدو آن ملعون‌بقلعه اندر شد وچهارماه دیگر البتگین‌در شهر بنشست تاقلعه نیز بستد و آن لویل و پسرش هر دو گرفتار آمدند و البتگین ایشان‌را خلاصی‌داد، بحکم آنکه‌مسلمان شدندو اما دل ایشان پاك نبود و البتگین چون غزنین بستد ملکی فراخ دید و همهٔ آنجا دارالملك ساخت‌و آن‌لویل و پسرش‌بهندوستان گریختند وسپاه بسیار بیاوردندو البتگین

۱ـ مورخان دیگر نام این ملك‌را «لویك» نوشته‌اندو ویرا امیرغزنین‌دانسته‌اند واحتمال بسیار می‌رود که‌وی‌از بازماندگان کوشانیان‌بوده‌باشد که همواره‌تاآن‌زمان دربن نواحی‌حکمرانی داشته‌اند ،درسیاست‌نامه کوبك ودرزینة‌المجالس‌نام او امیر علی کوبك آمده است .

۲ـ این‌داستان را محمدعوفی‌نیز درجوامع‌الحکایات‌و لوامع الروایات آورده ولی درباب محاصرهٔ‌غزنین روایت کرده وبجای«دومن کاه و مرغ » مرغی چند نوشته است .

سبکتکین را پذیرهٔ ایشان باز فرستاد و برفت و آن لشکر را بشکست و غارت کرد و شاه بگریخت وسی پیل جمازه بدست آمد و چندان غنیمت که عدد آن خدای داند و ملک بخارا چون ازین آگاه شد دیگر باره سپاه فرستاد و بسه ماه از بخارا بغزنین آمدند. الپتگین آن سپاه را بزشت ترین صورت هزیمت داد تا ببخارا شدند وهرگز هیچ لشکر دیگر از بخارا نیامد و الپتگین را ولایت کابل و بست و با میان و غزنین همه صافی شد و اسلام آشکارا شد و او را پسری بود اسحق نام و لشکری را بخواند و وصیت کرد و غلامان را نعمت بسیار داد و آواز کرد و پسر را بایشان سپرد و گفت: این پسر را نگاه دارید، که امیر شماست و خود وفات کرد در شعبان سنهٔ اثنین و ثلثمائه(۱).

الامیر اسحق بن الپتگین: و اسحق امیر عادل بود، عاقل و مردانه و بعد از پدر و صایای پدر بجای آورد و مملکت نگاه داشت و داد و عدل کرد و مردمان طاعت او بردند، اما در شراب آمد و هرگز شراب نخورده بود، ترکان او را محرض شدند و شراب خورد و مردی سخی بود و دست در خزانهٔ پدر کرد و مالی که بسالهای بسیار در بخارا جمع شده بود و آنچه درین مدت بضرب شمشیر حاصل کرده بود همه بپاشید و ترکان هم چنان بشراب مشغول شدند و خود پشیمان شد و دست از شراب باز داشت، هرچند با ترکان گفت: ترك شراب کنید قبول نکردند و بی حرمتی در میان آمد و اسحق تنگ دل شد و برخاست و ببخارا آمد و امیر بخارا او را بنواخت و یك سال خدمت کرد و اجازت خواست تا باز غزنین رود و امرای الپتگین پشیمان شدند و ایشان را امیر نبود و نامها کردند باسحق و امیر بخارا عهد غزنین بوی داد و او با غزنین آمد و لشکر او هزارتن آمده بود، ایشان که غلامان بودند و رونقی نبود و امیر سبکتگین در میان نمی بود، همه بر سر همدیگر شدندی. پس چون اسحق بیامد پسر ملك غزنین دیگر باره لشکر کرده بود، از هشت هزار مرد و اسحق

۱ ـ دربنجا نیز مولف خطای شگفتی کرده است زیرا که همهٔ مورخان مرك البتگین را در سال ۳۵۲ نوشته اند و خود نیز وفات پسرش اسحق را پس از چهارسال در ۳۵۵ می نویسد.

متوکلا علی‌الله بر آن لشکرزد و سبکتکین برایستاد و ثبات نمود تا همه را بشکست و غزنین بازدارالملك‌شدورونق گرفت‌و هم در آن مدت جماعت تراکمهٔ خلجی براسحق بیرون آمدندو اسحق سبکتکین را بفرستاد و کار ایشان کفایت کرد و آبی بروی‌کار اسحق آمد و ملك پدری تبدریج بدست‌آمد و درسنهٔ خمس و خمسین‌و ثلثمائه وفات کرد ومدت او چهار سال‌بود والله‌اعلم.

الامیر بلکاتگین و چون‌بلکاتکین(۱)وفات کرد سبکتکین‌حاضر نبودو ترکان پیری را بنشاندند، بعد از بلکاتکین و بزرگتر ازپیری نبود، امابغایت خماربود و شراب دوست داشتی ودرشراب‌خوردن افتاد وکارمملکت مهمل‌شد وهر چند سبکتگین در نصحیت‌او کردی‌قبول‌نکردودیگر باره در سر کارشدی تا ملك هندوستان‌راخبرشدوطمع در ملك غزنین کرد و لشکر بیاورد،از چهل هزار مرد وترکان بترسیدند و سبکتگین ایشان را گرد کرد و بربالایی شد و گفت: ای جماعت، بدانید که‌ما از بخارا بجهت غزا آمده‌ایم، یا مارا بکشندو شهیدباشیم یا خدای تعالی‌از برای نیت نیکو ما را ظفر دهد و ملکی چون ملك غزنین از کافران‌بستد و بما داد، اکنون لشکر کافران‌روی بما نهاده، شما نیت صافی دارید و مترسید و دل برشهادت نهیدو غزا امید دارید و مردمان غزنین و مملکتی که دارید جمع کنید و متوکلاعلی‌الله بایشان‌روی‌نهیم،تا خدای چه تقدیر کرده‌است. ترکان‌متفق شدند و مردمان غزنین وکابل وگردیز (۲) وبست و بامیان (۳) همه مدد شدند و با آن چهل هزار مرد حرب کردند و خدای‌تعالی‌ایشان را ظفردادو

---

۱ ـ دراینجاظاهراً تفصیل حکمرانی بلکاتکین از ۳۵۵ تا۳۶۲از نسخه افتاده‌است. ممکنست که کاتب‌فراموش کرده باشد و نام بلکاتکین‌همه‌جادراین نسخه« بیلکاتکین» نوشته شده است.

۲ ـ در اصل کودین، در سیستان نیز جایی بنام کوین بوده است. رجوع کنید بتاریخ سیستان، ص ۲۰۷

۳ ـ در اصل‌هیبان‌و نیز در سیستان جایی بوده است‌بنام‌هیسون، رجوع کنید بتاریخ سیستان، ص ۱۹۸ و ۱۹۹

بسیار از هندوان بکشتند و بسیار غنیمت بدست آمد، ببرکت پاک اعتقادی سبکتگین و پیری باز درشراب افتادو همه خزانه‌برانداخت و گویند تا کمری زرین که بر میان بسته‌بود بگرو شراب نهاد و ترکان‌اورا خلع کردند و امیری سبکتگین رادادند والله‌اعلم.

الامیر العادل سبکتگین رحمة‌الله‌علیه : و چون‌پیری‌را ازامارت باز کردند ترکان برامیر سبکتگین گرد آمدند و گفتند : این‌کار را بغیر از تو هیچ کس نتواند کرد و سبکتگین مرد دانابود، گفت : ای امیران، من این زمان که متوسطم شما را با من خوش‌می‌آید و چون‌کارازآن من باشد از لون دیگر شود و این زمان همه‌دو ستانیم، باشد که کارهایی‌پیدا شود و هر کس از من بسببی دل آزرده شوید و ایشان قبول نکردند. سبکتگین گفت : البته مرا این کار باید کردن،بکنم‌و مرا استعداد امارتست ؛ اما بشما شرطها کنم‌و شرط نامه بستانم‌و اگرشمااز شرط بگردیدآن شرط‌نامه بیرون‌آرم . ایشان گفتند که : شاید . پس سبکتگین بخط خود بنوشت وایشان همه بدان شرطها بیعت کردند و سبکتگین بامیری بنشست‌در سنهٔ ثلاث و ستین‌و ثلثمائه(۱).

و اول کار آن کرد که خزنیه را باز دید و در آن هیچ ندید و از آن همه نعمت ها که‌البتگین گرد کرده بود سیصد خروار سلاح مانده بود و پانصد تخت جامه والله‌اعلم واحکم .پس سپاه را بخواندوخزینه بدیشان نمود و گفت : کارملك بلشکر راستست و کار لشکر بمال و مال بعمارت و عدل‌حاصل می‌شود واکنون دست باز دارید با من ،عمارت کنیم تاخزینه‌آبادان کنیم و مردمان هر کس جای خودنقدی‌خدمت کردندتاهردویست‌هزاردینار گرد کردندو آن رابنیادخزینه نهاد پس گفت : با هرترکی دیهی می‌بینم و سلطانی و چون لشکر برزیگری کند کار حرب‌وملازمت‌نتواند کردوباید که همهٔ‌دیهها بر تصرف‌دیوان‌دهید که‌من‌خود عمارت می‌فرمایم‌و شما احتیاجی که دارید از خزانه بستانید ، تاتوفیری که هست

۱ - اینجا نیز مؤلف بخطا رفته و آغاز کار سبکتگین را دیگران همه در ۳٦۷ نوشته‌اند زیرا که پیری از ۳٦۲ تا۳٦۷برسر کار بوده است .

در عمارت باشد و هم چنان کردند و دیهها جزو دیوان گرفت وهر کجا گاو وتخم و بنده نبود از دیوان داد و از آن چندان غلهٔدیوانی حاصل‌شد که از آن مبالغه زر بخزانه رسید و لشکر نیز تواناشدند وامیرسبکتگین دست بر گرفتن ممالك بر گشاد و اول‌فتحی او را ولایت بـامیـان بود، کـه باختیار خوداهل مملکت بیامـدنـد و ایثار کردنـد و در آن سال جیبال شاه هند با سپـاهی گران بیامد و نامه کرد،بامیر سبکتگین که:ترا با مملکت هیچ‌نسبت‌نیست‌و بدین دوسال‌ازجهة آنکه‌ازتوغافل‌بودم‌حالیا کر، گ‌ر،ابی کردی‌و دو سه قلعه بگرفتی از ممالك من و اکنون‌توخود را بشناس ومن‌عفو کردم و آن‌قلعها بازده و سبکتگین جواب داد که: ای‌کافرنادان،توباین سپاه گران غره شده‌ای و پنداری که مرا سپاه اندکست و تو درغلطی، که ازینجا که من نشسته‌ام تا فارس و کرمان و عراق و شام ومغرب‌همه‌سپاه‌من‌اند،بحکم دین، زیرا که دین من اسلامست و همه برادران و مدد همدیگریم و خصم تویی و فرزند تو و لشکر تو و فرزندان تو و بریشان واجبست که خون تو بریزند و مال تو بریشان حلالست بحکم اسلام و اگر شما را می کشیم جای ما بهشتست و جای شما دوزخ واگر شما ما را می کشید هم چنین و بدان که من‌حسبةلله‌بدین‌کار از ترکستان آمده‌ام ، یا تو مرا بکشی و بسعادت جاویدبرسم و یا من ترابکشم و بهشت‌یابم و رسولان را گفت: اینك سپاه من ببینید که از پس من می آید. رسولان برفتند و این پیغامهای عاقلانه بگفتند وشاه جیبال بترسید و از آمدن پشیمان شد ورسولان‌در میان انداختند،با بصلح قرار دادند و پنج فیل بزرگ‌و بسیارزرو جامه و تحفهای هندوستان بداد و باز گشت و غزنین مصر جامع‌شد و نخست شهری از شهرها که سبکتگین درغزنین افزودولایت‌بست بود و آنراامیر بزرگ بود نام اوطغان و برعیت ستم کردی‌و اهل آن شهر بدل خود آن ولایت بامیر سبکتگین تسلیم کردند و در آن نزدیکی از حضرت بخارا عهد و لوا و تشریف آوردند وامیرمحمود راولایت

عهد داد ، در سن سیزده‌سالگی (۱) و از میان پسران او را دوست تر داشتی واستعداد و همت امیری در و بیشترمی دیدو او را چهارپسر بود : مهترش نصرو دویم محمود و سیم اسمعیل‌وچهارم‌یوسف(۲)وچون‌امیرمحموداز کتاب‌بیرون آمد امیر سبکتگین‌شهر و قلعهٔ غزنین بامیرمحمود سپرد و نشست خود با شهر بست کردو ابوالفتح بستی را که فاضل زمانه بود وزارت داد و امیر محمودرا امیر غزنین خواندند وسبکتگین گفتی که :من‌از برای آن‌نشست‌خود ببست کردم که بسیستان‌نزدیکست وبتر کستان‌نزدیکست تادردیدهٔ‌عرسه‌مملکت‌باشم‌وسبکتگین هرروز ازنوفتحی کردی‌وولایتی‌و شهری‌بگرفتی‌وسیستان‌رابگرفت‌و بمدتی نزدیك غورو غرجه‌هم بدست‌کافران بود و بلطایف‌حیل بدست خود آورد و هیچ سالی‌نبود که‌از حدودهندوستان‌چندین‌باره‌شهرنمی گرفت وشاه‌هندچند کرت‌دیگر بجنك آمد وشکسته‌باز گشت و چنان شد که امیر سبکتگین با لشکر بسیاری روی بهندوستان نهادی و بسیار شهر ها بگرفتی وعمال خود بنشاندی و مال بستدی و مال صدقات وزکوة و مال‌قربان‌بریشان نهاد و مسجد و منبر نهاد و بردهٔ بسیار آوردی و بتان‌زرین‌و سیمین بیاوردی و ببازر گانان دادی و بتر کستان و شام و عراق‌بردندی تا بفروختندی و عظمت‌و شوکت اودردیار جهان منتشر شدی و ملوك جهان‌ازو بترسیدندو هر سال از دارالخلافه تشریف آوردندی و لقبش ناصرالدین‌دادندومملکت‌خراسان‌درذ کر سامانیان گفتیم که چگونه ابتدا گرفتن کرد تا بعد ازو بامیر محمود آمد و مردی‌نیکو اعتقاد بود و در آخر عمر از

۱ ـ محمود درسال ۳۵۹ زاده‌شده است ، ابوالقاسم علی‌بن احمدبلخی در کتاب «سرالاسرارفی‌حقیقةالتیسیرو کیفیةالاستمرار» گوید که‌ولادت‌او درشهر غزنین بود بروز شنبهٔ بهرام روز از خرداد ماه سال ۵۳۵ پارسیان .

۲ـ چنانکه بیش‌ازین گذشت محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات دو پسر دیگر از سبکتگین نام‌می‌برد با سم‌حسن‌و حسین‌و نیزسبکتگین دختری داشته است معروف به «حره» که نخست‌زن علی‌بن‌مأمون خوارزمشاه بوده و سپس زن برادرش ابوالعباس مأمون‌شده است .

شراب توبه کرد و نخورد تفاوت یافت و مردی معتقد بود و هرگز زنا نکرده بود و غدر نکردی و پند نامه‌ای از برای امیر محمود کرده است و مفصل احوال خود تقریر کرده است و آن پند نامه انیست که نوشته می‌شود و شاید که همه پادشاهان مطالعه کنند و هذا شرحها :

« این پندنامه امیر سبکتگین املا کرد و ابوالفتح بستی بخط خود بنوشت وامیر محمود بعد از پدر آن را درغلاف گرفته بود وهرروز مطالعه کردی تا کارش بسلطنت رسیدی ،اول گفت :ای پسر،بدان که من احوال خود با تو بگویم تا بدانی. خدای تعالی در هر ذاتی خاصیتی نهاده که آن خاصیت البته در آدمی پیدامی‌شود و بدان که تخم من در ترکستان از قبیله ایست که ایشان را برسخان (۱) گویندو این نام بر آن قبیله از آن افتاد که گویند که درروزگار قدیم یکی از ملوك ایران زمین بتر کستان شد ودرملك‌تر کستان اورا پارس خوان گفتندی و بکثرت استعمال برسخان شد و پدرم را نام جوق [بجکم] بود وبلقب و را بجکم برس خوان [گفتندی و بجکم] بلفظ ترکان زور آور باشد و پدرم چندان زورداشت که استخوان پای اسب بدست بشکستی و نامی داشت‌درزه کمان گسیختن و کشتی گرفتن وسواری وغیره‌ورسم‌اوآن‌بود که‌شبهاسلاح‌بر گرفتی و بیگاه‌بربیگانگان زدی و غارت‌و کشتن کردی و برده آوردی و رسم ترکان هم چنینست که بریك دیگر تاختن کنند و او را فرزندان بسیار بودند و پسر سیومش من بودم و او مهمان رادوست داشتی و همه‌روز مهمانان بخانهٔ او آمدندی‌و روزی مهمانان

۱ - این کلمه چنانکه گفته‌اند نام پسر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود که نژاد سبکتگین را باو می‌رسانده‌اند و آنرا « برسنجان»ضبط کرده اند ولی ازین اشتقاق جعلی که دربن سطور آمده پیداست که‌ضبط متن درستست . بنابر گفتهٔ منهاج سراج نسب سبکتگین چنین بود :سبکتگین بن‌جوق قرابجکم‌بن قراارسلان‌بن قراملت‌بن قرایغمان بن‌فیروز بن‌سنجان‌یابرسنجان بن‌یزدگرد،در نسخها معمولا بجای بجکم« بحکم» ضبط شده،(رجوع کنیدبترجمهٔ طبقات ناصری راورتی ج ا ـ ص ۷۰ و چاپ سابق الذکر طبقات ناصری ص ۲۶۶-۲۶۷)

رسیدند و در میان ایشان پیرمردی بود کاهن و من با دیگر طفلان در گوشهٔ خانه نشسته بودم. پیر چون مرا بدید پیش خود خواند و کف دست من نگاه کرد و گفت: ای بسا شکستی که بر سر این کودک گذشت و او بامیری رسد و نسل او همه پادشاهان باشند. من آن سخن را در دل گرفتم و امروز هر چه مرا پیش آمد سخن آن پیر مرا یاد آمد و قضا چنان آمد که در آن هفته قومی از ترکان که ایشان را تخسیان(۱) گویند بر قبیلهٔ ما تاختن کردند و پدر ما بشکار رفته بود و ایشان بنگاه ما را غارت کردند و مرا ببردگی بردند و از ما تا زمین تخسیان مسافتی دور بود و پدر مرا ممکن نشد بطلب من آمدن و مرا بقبیلهٔ تخسیان بردند و ایشان بت پرستیدندی و در صحرایی یك سنگ بشکل آدمی تراشیده بودند و گفتندی خود رسته است و همه وقت پیش آن سنگ سجده کردندی و آنجا زیارتگاهی بود ایشان را و مرا بگوسفندچرانیدن مشغول کردند و بصحرا بردمی و هر روز گذر من برین بت بودی و مرا خدای بدل افکند که این تخسیان بدبخت قومی اند که هر روز پیش سنگ سجده میکنند. روزی گفتم: من باین بت سخن می کنم ببینم که مرا مکافات میشود. پس بدیدم از آن نجاسات و پلیدیها و از آن قربانیها که از برای بت کرده بودند افتاده بود، بر سر چوبی کردم و برروی و برتن آن صورت اندودم، تا روز دیگر مرا هیچ آسیبی نرسید و خود چه رسیدی از سنگی حمال بر من؟ پس هر روز چنین کردمی و یقین من در خداشناسی زیاد شدی و من چهار سال در میان قوم بودم. پس مرا با چند غلامان دیگر بشهرهای ماوراءالنهر آوردند و بفروختند و مرا خواجه‌ای بخرید از شهر چاچ نام او نصر چاچی (۲) و نصر مرا با چند غلامی دیگر بشهر نخشب آورد و من آنجا رنجورشدم و مرا بدست پیرزنی

---

۱ - در اصل: نحیبان و بحتیان و لجنتان ولی پیداست که هر سه غلطست و ظاهراً باید تخسیان درست باشد زیرا که یکی از طوایف ترك تخسی نام داشته است (دیوان لغات الترك ج اص ۲۸)

۲ - در همه جای دیگر نام این کس نصر حاجی ثبت شده و پیداست که خطا از کاتبست.

سپرد و روزی چند داد و گفت: این‌را خرجی‌میکن تابه شودومن‌سه سال در آن رنجوری بماندم و نصر هر سال‌بیامدی‌وبرده‌خریدی‌ومن‌هم‌چنان‌رنجور بودم‌ومرا بگذاشت و مرا آن زن مداوات طبیب هیچ ندادی و من ضیعف شده بودم وهرچند گفتمی:مرانان‌وگوشت دهیدندادندی و روزی‌خفته‌بودم، ازدورکاغذی‌پیچیده‌دیدم‌و بستدم‌وبازکردم‌پر از نقره‌شکسته بود و صبر کردم تا آن‌زن‌از خانه بیرون رفت و آن زن را پسری بود جوان‌نیکو سیرت و با من دوست‌بود و آن نقره بوی دادم و گفتم : از برای من قدری گوشت وقدری‌جغرات(۱)بیـاورو او بـرفت‌و بیاورد و در دیگ مـاند و پخت‌و من‌بخوردم وآن‌شب‌را خوش‌بخفتم‌وسه‌روزآن‌پسر پنهانی پدرنان و جغرات‌می داد ، تابه شدم و حال با زن گفتم، اونیز از همان طعام بمن می‌دادو بقریب یك ماه چنان شدم که بحد اول باز رفتم و مرا هوس سلیح گری و سواری بود و آن پسرمردی بود که در سلاح گـری‌استادبود و همه اهل‌نخشب پسران را پیش او آوردندی و سلاح و آداب‌سپاهی گری بیاموختی و مرا برادر خود خوانده‌بود و دقایق تیراندازی‌و اسب دوانیدن و نیزه و شمشیر بیاموخت و نصر آن سال باز آمد ومرابر گرفت وببخاراآمد و مرا بر سر همه غلامان امیر کرد واعتماد تمام برمن داشت وحال‌من‌پیش امیرالپتگین بگفتند و امیرالپتگین یگانهٔ سامانیان بود ومرااز نصربخواست و نصر را میسر نشد که ندهد و مرا باده غلام باو فروخت و امیرالپتگین مرابرسر این ده غلام امیر کرد و حال من بدین رسید که امروزمی‌بینی‌و مرا خدای تعالی امیری داد و برسر بندگان خود حاکم گردانید ،اینست‌احوال من . اکنون‌آگاه باش کـه‌ترا خدای تعالی همچون من امیری روزی گرداند، که حکم بربندگان خدای کردن کوچك‌کاری نیست و پادشاهی کاری با خطرست و در دنیا خطر جانست ودر آخرت خطر دین. باید که از خدای بترسی ، چون‌از خدای‌ترسان بـاشی و بندگان خدای نیز از تو بترسند باید که پارساباشی، که ملك تا پارسارا حرمت نباشد واول کاری آن کنی

---

۱ ـ جغرات بزبان سمرقندی و تاجیك بمعنی ماست‌است .

که خزانه راو بیت‌المال را آبادان داری، که ملك بمال توان نگاه داشتن‌واگر ترازوومال و نعمت نباشد هیچکس فرمان تو نبرد و مال حاصل‌نشودالا بعمارت و تدبیر و عقل و عمارت حاصل نشود الابعدالت‌و راستی و جهد کن تا همه مردمان را مشفق‌خود گردانی. بدان که دل‌ایشان‌با حسان و بذل مال بدست آری و هیچ چون خودی مطیع نشود الابدان که او را نباشد و توبدهی و باید که بلند همت باشی و همت‌درآدمی همچون آتشست که بلندی جوید و لهو و بازی و لذت و شهوت مزاج خاکی دارد، همه میل پستی کند و باید که جمع المال از وجهی باشد که جمیل باشد و من ترامی گویم که: مال ازرعایابستان، که هر کسی مال بی وجه از رعایا بستاند مال‌عنقریب وبال‌او باشد و رعایا گنج‌پادشاه‌اند،چون گنج تهی باشد گنج بچه کار آید؟و نیز نمی گویم که:چنان‌نرم شو که مال حق از رعایا نستانی ،باید که حق خدای پیش هیچ آفریده‌ای نگذاری و هر کراحقی واجب‌باشد تبلطف ازوی بستانی، بدان مصرف که خدای و رسول‌خدای،صلی‌الله علیه‌وسلم، فرموده است و باید که سیاست و حدهایی که خدای تعالی فرمود است نگاه داری و جایی که‌شمشیر فرود باید زدبتازیانه کار نفرمایی و نیز جایی که تازیانه باشد شمشیر نزنی و غافل‌مباش‌از کسانی که سالهای سال عاملی کرده باشند و مالهایی که بمدتهاتوفیر کرده‌باشند نواب‌و کسان توخرج کنند، تا ایشان را باز بعمل‌فرستی،پس باید که عاملی که در دوسه‌سال‌درموضعی‌یا شهری یا دیهی بوده باشد از حال‌او با خبر باشی و حساب اوبر گیری و اگر محقق شود که‌غیر راستی از کسی چیزی ستده باشد آن‌مال را بازستانی‌و اورا ادب کرده باز سر کار خود فرستی و اگر مردی عاقلست درین یك نوبت بیدار شودومن بعد خیانت‌نکند و اگردیگر بارخیانت کند معزول کنی‌ومهمتر کار آنست که‌از لشکر و مواجب وروزیهای‌ایشان باخبر باشی و باید که مال ایشان چنان معلوم تو باشد که هر روز همچون «قل‌هوالله» میخوانی و ایشان را چنان آماده و مطیع داری که اگر کاری‌افتدا گرصباح گویی‌چون‌چاشتگاه‌باشدهمه‌لشکر‌توباجملگی‌سلاح‌وبرعدت

تو بر نشسته باشد و مردمان مستعد را نیکودار و کسانی که سست باشند و ایشان را رگ مردی کار نباشد مگوی که: فلان پسر فلانست و از برای پدری مال خدای ضایع مکن و حق بمستحق ده، مثلا کسی را اقطاعی بوده باشد و آنکس مرده و او را پسر ناخلف مانده باشد و یا مال خود دارد و یا محتاج اقطاعی سلطانست و اگر دهی مال خدای ضایع کرده باشی و مال بدان کسی دهی که همیشه از برای ملك تو کار کند و راهها ایمن دارد و پیوسته مشغول این باش و اگر عیاذ بالله کالای بازرگانی در راه ببرند تو چنان دانی که مال از خزانهٔ تو برده‌اند و چنان سعی کنی که دزد را بگیری و مال بستانی و حد خدای بروی برانی و آن مال از خاصهٔ خود با صاحب کالا دهی والا روز شمار خدای تعالی ترا بترساند و باید که کریم باشی و رحیم و عفو تو از خشم تو زیادت باشد، تا مردمان بتو رغبت کنند و اما دزد و گناهکار را هرگز عفو نکنی، یکی آنکه در مملکت شرکت جوید و یکی بمال مسلمان دست دراز کند، این دو قوم را زنده نگذاری و باقی گناهکاران را هر کس بحسب گناه تأدیب و عفو کنی و سخی باشی، اما مسرف و متلف مباش و مردمان لاف و گزاف زن پیش خود راه مده و زنهار بسخن ایشان التفات مکنی که بیشترین اسرار پادشاه از مردمان هزال بیرون رود و دشمنان بر اسرار ملك واقف شوند و از آن فتنهای قوی خیزد و کار هر کس پدید کنی که خدای تعالی در ذات هر کس صفاتی و خاصیتی نهاده است و این مرتبه را نیکو شناسی، زیرا که کار وزارت استربان را نیاید، اگر چه استربان را آن آلت و عدد باشد و هرگز درین کار تقصیر مکن و کار دیگری بر دیگری میفزای و اگر ده روز فراش حاضر نباشد شراب دار را مفرمای که این فرش بیفگن و کسی را از اهل بیت مگوی تا آن کار کند، که خلل ممالك سهوست که از طبع خیزد و باید که دوست و دشمن خود بشناسی و این کیاست تمام باشد و علم کامل، تا بر طبع مردمان واقف شود و این معنی بامنجمان میسر شود چنانکه در سرای وزرا بحال هر کس واقف شوی و بدان که دشمن بزرگ پادشاه خود راییست و استبداد و باید که در هر کاری با مردمان

مشفق که دوستی ایشان آزموده باشی مشورت کنی و بعقل خود در آن تصرف نکنی و با دشمنان که ایشان با تو در یك رتبه باشند لطف و مدارا کنی و اگر از آن مرتبه بگذرد جز شمشیر زدن چاره نباشد و در حربها و کار زارها بسیار تامل نمایی ، که کار جنك همچون بازرگانیست و باید که اول اندیشه کنی تا صلاح پذیر باشد که چون ملك ازیشان ستده باشد هرگز دل ایشان دوست نشود و اگر چه سبب نکبت ایشان نه تو باشی . چون ملك در دست تو شد حسد برند و با ایشان حاضر و بیدار باید بودن و پیوسته ایشان را دلتنگ نباید داشت و سر خود ازین طایفه نهان باید کرد و بدان که وقت باشد دوست دشمن گردد ، اما هرگز دشمن دوست نشود و باید که خویشان و اقربا را دوست داری و با کهتران شفقت داری و با مهتران حرمت نگـاه داری ، الا با کسی که در ملك تو طمع کند ، او را محابا نکنی و شکسته و نالیده داری و باید جاسوسان بر گماری ، تا احوال مملکت‌ها و لشکرهای بیگانه از شهرهای دور بتو آرند و در شهر خود و مملکت خود صاحب بریدان امین داری ، تا ترا از کار رعیت و انصاف عمال خبر دهند و باید که هر روز چون خفتن کرده باشی مجموع احوال ممالك خود معلوم کرده باشی . تاکارترا رونقی باشدو باید از خرج ودخل مملکت واقف باشی و از دبیران و وزیران غافل نباشی ، که وقت باشد که دبیران خاین شوند و با عامل راست شوند و مال تو برند و گاه گاه بر سر ایشان زمام داری و باید که این سخنان که من ترا گفتم همه یاد داری و بردل نقش کنی . تا از روزبهان باشی . اینست نصیحت و وصیت من بر تو و من از گـردن خود بیرون کردم و الله‌اعلم .

پس از آن هر روز سبکتگین‌بزرگتر شدی و مملکتش زیادت گشتی و بازرگانان بهر طرف فرستادی بشهرهای ترکستان و طلب مادر او کردندی و بیك سال بازرگانی دو برادر او بیاورد ، یکی را نام قدرجق گفتند و دیگر را بغراجق گفتندی و سال دیگر برفت و مادرش بیافت و بیاورد و چون بشهر بخارارسیدند خواهرش را بیافتند و آن برادری را که از دیگر بزرگتر بود امیری هری داد

و یکی دیگر که کوچك تر بود در هر حربی مقدمه بودی و مادرش هم وفات کرد و بوی‌نرسید و پدرش‌خود مرده بود و در آخر عمر سبکتکین باپادشاه هند دیگر باره حربی بزرگ کرده و بسیار ولایت دیگر از وی بستد و آن بود که‌کار برملك بخارا دشوار شد و استعانت کرد بوی واو با بیست هزار مرد ببخارا رفت و از بخارا بخراسان شد و آنمملکت بامیر محمود قرار گرفت و امیر محمود را در بلخ بنشاند و خود عزم غزنین کرد و در راه رنجور شد و پسر کهتر را اسمعیل بخواند و او را وصیت کرد و امیری غزنین بوی داد و گفت : مملکت خراسان بامیر محمود دادم و تو او را مطیع باش و اگر غزنین بتو بگذارد او را غنیمت دان و اگر با تو مخالف شود زنهار تو با او مخالف نشوی و ستیزه نکنی ، تو مرد دست‌او نیستی‌ومن‌خودمیدانم که پادشاهی‌سامانیان‌بامیر محمود آیدوسبکتکین در آن راه وفات کرد درشهر شعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه و مدت امارت او بیست‌وچهار سال بود (۱) والله‌اعلم. »

***

قسمت عمده ازآنچه در مجمع الانساب آمده است بااندك اختلاف درسیاست نامهٔ نظام‌الملك(۲) نیزآمده ، منتهی در آن کتاب شرح امیری اسحق بن الپتگین و بلکاتگین از میان افتاده و حتی پس از مرگ الپتگین تصریح کرده است که امیران‌وی گفتند : «الپتگین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند » ، بهمین‌جهة سبکتگین را بامیری برداشتند واین البته مخالف گفتار همهٔ مورخانست . نظام‌الملك نیز در سیاست نامه نمی‌گوید که این مطالب را در باب الپتگین و آغاز کار سبکتگین از کجا گرفته است ولی همچنانکه پیش ازین گفتم کتابی دیگر جز تاریخ ناصری تألیف ابوالفضل بیهقی نمی‌توانسته است

۱ ـ این تاریخ درستست ولی مدت‌امیری‌او بنابر آنچه گذشت بیست سال می شود نه بیست‌وچهارسال .

۲ ـ چاپ طهران ـ ص ۷۵ ـ ۸۵

این مطالب را در برداشته باشد و اگر عبارت این قسمت از سیاست نامه باعبارت مجمع الانساب یکی می‌بود شکی نمی‌ماند که هر دو از یك جای گرفته‌اند، بیشتر حدس بدان میرود که نظام‌الملك در سیاست نامه این مطالب را بار دیگر انشا کرده و آنچه را از بیهقی گرفته است خوددرآن دستی برده وبانشای خویش در آورده است.

۲- تاریخ یمینی

پیش ازین گفتم که بقراین بسیار قسمت دوم از تاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی که در شرح سلطنت یمین‌الدوله محمود بوده است تاریخ یمینی نام داشته و آن تا پایان مجلد چهارم می‌رسیده است و قسمت موجود که تاریخ مسعودی باشد از آغاز مجلد پنجمست. ازین تاریخ یمینی نیز قسمت های‌چند در کتابهاباقی‌مانده و ازآن جمله‌است قسمت بسیار مهمی که بازمؤلف مجمع الانساب می‌آورد و هر چند که نمی‌گوید از تاریخ یمینی گرفته است بهمان جهاتی که درباب تاریخ ناصری اشاره کردم احتمال بسیار میرود که از بیهقی گرفته باشد و چون این قسمت از مجمع الانساب دارای فواید تاریخی بسیار مهمست و تا کنون انتشار نیافته بدان می‌ارزد که عیناً آنرا نقل کنم:

«**السلطان معزالدوله محمودبن‌سبکتگین**: چون سبکتگین وفات کرد پسرش اسمعیل او را بغزنین آورد و او را دفن کرد و خود برجای پدربنشست و خزانهٔ پدر که هیچ پادشاه را نبود تصرف کرد و مردمان در وی دمیدند که تو طاعت محمود مبر ولشکر و ملك و مال هر سه باتست و او در میان سپه دشمن است و اسمعیل جوان‌کار نادیده بود و بسخن مفسدان غره‌شد و امیر محمود چون از مرك پدر واقف شد در شهر بلخ هفت روز تعزیت داشت و جامه درید و خاك بر سر کردوهمه‌پادشاهان خراسان بموافقت اوخاك برسر کردند و چون امیر محمود ازین فارغ شد نامه بنوشت ببرادر خود و تعزیت پدر بداد و از پس آن تهنیت غزنین کرد و گفت: تو برادری و میدانی که ولی عهد پدر منم و جای او بمن

تعلق دارد و مرا هیچ چیز از تو دریغ نیست و من هر سعی که می کنم از برای شرف این خاندان می‌کنم و باید که غزنین‌را نگاه داری و سکه وخطبه بنام من کنی و باسرع الحال از میراث پدر خزانه کسیل کنی که من در بلخ خواهم بود تا ببینم که‌کار ملوك‌سامانیان بکجامیرسد. اسمعیل چون این نامه بخواند جواب کرد که: او برادر بزرگست، بر ما و بر همه خاندان ما حاکمست، اما کار ملك چیز دیگرست و پدر خراسان بتو داد و جاه و ملك بمن داد و بدین معنی همه ارکان دولت گواهند و اگر تو مخالف شوی میان ما بخشونت کشد، همان به که تو مملکت خود نگاهداری والله‌اعلم و سپاهی گرد کرد و بدشت شابهار (۱) خیمه زد، بعزم جنك امیر محمود.پس چون امیر محمود ازین کار آگاه شد اول نامه نوشت بملك بخارا و از وی اجازت خواست و گفت: پدرم وفات کرده‌وجمعی بدبختان آن کودك‌برادرم‌را از راه برده‌اند، دو سه روزی بغزنی‌خواهم شدن تا او را نصیحتی کنم. امیر بخارا او را اجازت داد و خلعت فرستاد. پس امیر محمود بهر شهری‌از ممالك بلخ وخراسان‌امیری یا لشکری فرستاد و عم دو گانه و برادر بزرگتر نصربن ناصرالدین با وی بودند وباایشان مشورت کردوحاضر با بیست‌هزارسوارروی‌بغزنین نهادو چندان بود که لشکر روی بروی‌آوردند ودر لحظه اسمعیل روی‌بهزیمت نهادوبقلعهٔ غزنین‌درشدوسلطان‌محمودبپای قلعه آمد و عبدالله‌دبیررا پیغام‌داد و گفت: برووابن جوان‌بی‌باك را بگوی که سخن‌من‌نشنودی و بسخن‌جماعتی مفسدان که کینهٔ قدیم از زمان‌الغ‌تکین (۲) دارند رفتی که با پدر ما کینه در دل دارند، اکنون تو می‌دانی که گرفتن‌قلعه پیش من آسانست اکنون بزیرقلعه‌آی. اسمعیل از قلعه بزیر آمد وعذر خواست و دست و پای برادرببوسید وگفت: بسخن بدخواه فریفته شدم و بد کردم‌و مراعفوفرمای. امیر محمود گفت:

---

۱ ـ در اصل شانمهار و پیداست که باید شابهار باشدو آن دشت معروف‌اطراف شهر بلخست و نیز بنابرگفتهٔ سمعانی در کتاب‌الانساب‌نام قصبه ایست نزدیك بلخ.

۲ ـ در اصل چنینست و احتمال بسیار می‌رود که الب تکین را کاتب چنین تصحیف کرده باشد.

تو برادر و چشم مرا روشنیی ، اما ازین نادانی که کرده‌ای بعزای پدر دوسه روز در خانه بنشین تازبان حاسدان بسته شود و آنگاه ترا بیرون آورم و بفرمود تا او را بخانه بردند و اسباب عیش و ندیمان پیش او بنشاند و بندزرین بر پایش نهادند و پس لشکری رابنواخت و گفت : شمارا گناهی نیست و ایشان همه خدمت و دعا گفتند و پس عنان بگردانید و بشهر غزنین اندر آمد و اول‌برسر تربت‌پدر رسید و زیارت کرد و بفرمود تا ده‌هزار دینار صدقه دادند و پس از آنجا بصفهٔ بارگاه در آمد ودرچهار بالش امارت دور کعت‌نماز کرد و بفرمود تا برطاق صفه این آیت بنوشتند « هذامن فضل ربی لیبلونی‌ا اشکرام ا کفرومن‌شکرفانمایشکر لنفسه و من کفرفان ربی‌غنی کریم» (۱) و پس روی بارکان واعیان آورد و گفت : غم مدارید که امروز شما را همچون منی‌هست و خاطر ما همه در عدل و رفاهیت شماست و من نیز یکی از شماام و مرا نصیحت کنید و اگر بر من چیزی رود که باعث خطاوصواب باشد مرا راه نمایید و بیدار کنید و ما را از شما هیچ چیز دریغ نیست و این مملکت‌پدر من گرفته‌است و ملك کوچك نیست‌وای‌همگنان‌مددباشید تا دشمن قصد نکند و شما همه برادران منید وتمامت ارکان و اعیان سر بر زمین نهادند و دعا و ثنا گفتند و پس بفرمود تاخلعت‌ها راست کردند و هر کسی را در خور او خلعت و تشریف دادند ، تا ستوربان و مسخره و سگبان و ایشان را بنواخت و وزارت بابوالعباس اسفراینی داد که مردی، فاضل بود و تا امیر محمود بخراسان بود او نایب امیر بود و روز دیگر روی بکار آورد و گفت : اینك درگاه‌ما و بارگاه گشاده‌است‌و هر کسی راکاری و حاجتی باشد بیاید و اگر کسی راستمی‌از کسی باشد و نیاید من از گردن خود افگندم ومردمان روی بامیر محمودنهادند و همه پادشاهان ممالك همه از جای خود بیامدند و تعزیت پادشاهی ماضی و تهنیت پادشاهی نو کردند و هر کس تحفهایی آوردند از عقدهای گوهر و مروارید وامیر محمود همه‌برخزینه می‌نهاد و ضبط ممالك چنان کرد که همه‌عقلا

---

۱ ـ سورةالنمل،آیة ۴۰

پسندیدند و قریب یك سال در ضبط ممالك مشغول‌شد و برادرش اسمعیل نماند و چون امیر محمودطرف‌کار غزنین راست کرد ببلخ شد و امیر بخارا نامه فرستاد با تشریف و عهد تمام با خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان ، بغیر از حکومت‌شهر نیشابور که گفتم که‌بکتوزون(۱) رافرستاده بودند وامیر محمود سالی دیگر در خراسان می‌بود تا آن مملکت را ضبطی داد و آن بود که ذکر کردیم که ناگاه بنیشابور شد و بکتوزون (۱) را بربایید و امیر بخارا با لشکری بیامد وامیرمحمودآن‌لشکر رابشکست‌واوبابخاراشدوعنقریب بیامدوملك‌سامانیان بسر آمد و اول فتحی که سلطان رابرآمد فتح سیستان بود و الله‌اعلم .

استخلاص سیستان : و والی سیستان‌خلف‌بن‌احمد بود ، از فرزندان عمروبن لیث و ملکی گربز و محیل بود و با ملك سبکتگین دیوار زدی و با ملك ترك مصاف داشتی و امیر محمد آن معنی فهم کرده بود ، پس سپاهی بعم خودبغراجق داد و بحرب فرستاد و خلف او را بشکست و بغراجق بهراة آمد وامیرمحموداز نیشاربو برفت و بهرات آمد و لشکر را بدر قلعهٔ سیستان فرستاد و خلف را در پیچید و خلف در تضرع آمد و مالی بسیار نیاز کرد تا امیر از وی راضی شد و شحنهٔ قوی در سیستان نشاند و ملکی هم بخلف داد و مال بستد و خود بنیشابور باز رفت والله‌اعلم‌بالصواب .

صفت حرب‌چیپال‌هندباامیرمحمود: وچون‌سبکتگین‌وفات‌یافت‌جیپال(۲) طمع کردی که شاه عجم مرد و من ملکی که اواز هندوستان گرفته بود بازستانم و سپاهی بر گرفت تا ده‌هزار مرد ووری درمملکت امیرمحمود نهادند، بموضعی که آنرا برسور گویند آمد وامیرمحمود بسیار از پدر عازم‌تر بود وهمه مملکت خودرابسر هنگان و مردمان قوی استوار کرده‌بود وخود باسی هزار مرد مقاتل روی باکافران نهاد و بحملهٔ اول صف‌کافران بردریدو اوبهر جای بتن خود جنگ کردی و در مضایق و مخارق‌شدی وآن روز دریك زمان شش هزارکافر بینداخت

---

۱ - در اصل همه جا « بکتور» و سخت آشکار ست که باید بکتوزون باشد .

۲ـ دراصل «جیبال» ودر کتابهای‌مااغلب‌چیبال نوشته‌اندولی‌ضبط صحیح آن‌جیپالست.

وباقی هزیمت یافتند و پادشاه ایشان گرفتار شد، با یك پسر و وزیر خود، عقد گوهر از گردن ایشان بگشادند که دویست هزار زر سرخ قیمت کردند و در آن لشکر غنایم بسیار بدست مسلمانان افتاد کەعدد آن خدای تعالی داندوجیپال خوار و نگونسار شد، بترسید و مرد فرستاد پیش امیر محمود که مراعفو کن. امیر گفت: اورا بگویید که خود را بخرد و مراد امیر ازین دو فایده بود: یکی آنکه زری تمام‌بخزانه آید و یکی آنکه چون این گرفته بهندوستان روددیگر پادشاهان که بزرگتر از و باشند بترسند و دیگر خود را بدو نزنند واو خود را بدویست‌و پنجاه هزار زرسرخ‌باز خریدوپنجاه سرفیل نامدار وپسر بگروگان بنشاند و خود برفت، زرو فیل فرستاد و رسم پادشاهان هندوستان چنانست که پادشاهی چون مقهور از جنگ باز آید دیگر پادشاهی را نشاید و آن جیپالچون بازبهندوستان شد برسم‌نامعقول ایشان ریش‌خودرا بسترد و خودرا بآتش بسوخت و پسرش‌پادشاه شد و بملك‌بنشست نام انندپال(۱)واللهاعلم.

صفت‌حرب‌امیرمحمود باملك‌ترك: و در آن روزگار ایلك‌خان و امیر محمود را موافقت بود و رسولان بهم فرستادند و مملکت را بخش کردند و ماوراء‌النهر و همهٔ ترکستان از آن سوی جیحون بایلك خان مقرر شد و تمامت ایران و بخارا بامیر محمود. سامانیان برافتادند و پس چون امیر محمود بعد از چند سال بغزو هندوستان شد وغزو وی دور دست بود، چنانکه شش ماهه راه رفته‌بود، ایلك خان فرصتی جست واز جیحون بگذشت و خراسان را بگرفت و مردمان امیر محمود همه بغزنین و آن طرف گرد شدند و این خبر بجمازه بامیر بردند و امیر از هندوستان‌با فتح و ظفر باز گشته بود و بشهرملتان‌رسیده. پس بیست هزار سوار بر گرفت و از شهر ملتان ببیست روز ببلخ آمد و تعبیهٔ لشکر چنان کرد که ازچهار طرف لشکر گرد ترکان در آورد و همه‌بگریختند و خراسان را باز ستدوتدارك خللها کرد و بسیار از ترکان بکشت و اعضاهاشان

۱ ـ در اصل «بندپال» و درست آن انندپالست که گاهی در کتابهای فارسی «نندپال» نیز نوشته‌اند

بممالك فرستاد وایلك خان کینه گرفت و مرد فرستاد بپادشاهی کاشغر و بلاساغون (۱) و تیرها را فرستاد چنانکه قاعدهٔ ترك باشد و قریب هشتادهزار ترك جمع کردند و بخراسان باز آمدند و در صحرایی که آنرا دشت کترال گویند فرود آمدند و امیر محمود متوکلا علی‌الله حرب کرد و گفت این حرب تختست و تعبیهٔ لشکر کرد و وصیت کرد و گفت مرا در میان کشتگان طلب کنید و پانصدپیل جنگی داشت و پیش پیلان اندرآمد و در میان پیلان دو پیل بود که‌مبارك و مظفرداشتند و یکی پیل نوشین و یکی سنککا گفتدی‌و گفت : من هر جاروم این دو فیل از قفای من دارید و پشتهٔ ریگی بود و امیر در آن پشتهٔ ریگ شد و دو رکعت نماز کرد و سر ببالا نهاد و بگریست و گفت : الهی، اگر حق با ملك ترکست او را نصرة ده و اگر با منست بندهٔ توام و نصرة اسلام می کنم و سر برداشت وبیامد و سلاح‌پوشید و اسبی بود نامدار، او را خنگ مبارك گفتندی و بر آن بنشست و تکبیر کرد و روی‌بترکان‌نهادوخروش‌جنك بر آسمان شدو قیامت‌برخاست‌وترکان باول حملهٔ او بترسیدند و آن‌پیل‌نوشین (۲) علم‌را بستدو بیش‌از ده‌هزار چوبهٔ‌تیر بود که بخرطوم پیل‌زده بودند و آن پیل بیامد و خرطوم فراز کرد و علم دار را از پشت زین بر گرفت و بیامد بلشکر خود و برزمین زد و بکشت و چون ترکان چنان دیدند روی بهزیمت نهادند وراه جیحون گرفتند و امیر محمود برادر خود را، امیر نصر، از دنبال لشکر فرستاد و گفت: برو و ازیشان یکی رها مکن، که از جیحون بگذرند و چون‌نصربرفت امیرمحمودعبدالله و پسر را بخواند و گفت: برو و امیر نصررا بگوی که: تو از پس لشکر بتعجیل مرو، که اگر تو شمشیر در یشان نهی و از پیش جیحون بضرورت باز گردند بکوشند و بیشتر حربها در آخر نگاه باید داشت ، همچون بیماری که چون نکس کند با خطرتر باشد و تو بآهستگی‌درپی‌ایشان‌باش، تابجیحون‌بگذرندونصر هم‌چنان کرد و ایلك‌خان‌بتعجیل از رود جیحون بگذشت واین حرب در سنهٔ‌سبع‌وتسعین‌وثلثمائه بود و امیرمحمود

۱ــ دراصل «بلاغوسان» ۲ــ در اصل «بوسین» .

لشکر ترکستان بشکست و او را پادشاهی ایران زمین مسلم‌شد و از دارالخلافت از حضرت امیرالمؤمنین القادر بالله او را خلعت و عهد نامهٔ تمامت ایران زمین آوردند و لقب سلطان یمین‌الدوله‌وامین الملة نظام‌الدین کهف‌الاسلام امیر محمود ابن‌ناصرالدین‌سبکتگین دادند و کار سلطان‌بزرك شد و هر چه از طرف خراسان و سیستان و کابل وزابل بود همه مسخر شد و پس دل در کار غزو هندوستان بست و هیچ سالی‌نبود که غزو بزرك نکردی و بسی مملکت گرفتی والله‌اعلم.

ذکر استخلاص قلعهٔ بهتیه (۱) ومالهاییکه از آنجابدست آمد : و در آن سال سلطان روی بغزو هندوستان نهاد و بدشت کابل خیمه زد و لشکر بسیار بوی گرد آمد و روی بزمین هند بنهاد (۲) ودر آنجا ملکی بود و قلعه‌ای بود و نام اوبرهمن و گویند‌در آن‌قلعه‌خزینهٔ همه‌تر کستان وهندوستان‌بود وهر چه‌کافران وقف‌بتان کردندی در آن‌قلعه‌جمع کردندی‌و آن‌قلعه‌بستدوپادشاه آن‌قلعه بگریخت‌و بکشمیراند رشد و آن در خزینها را بگشاد و آنچه زرینه بود هفتاد هزار مثقال بود و سیمینه رابر کشیدند هفتادهزار من بود و از جامها که بر آن عهد گفتندی که هر یکی از آن در خزانهٔ هیچ پادشاه نبودی و ده‌هزار قدبود و در هر خانه چهار صفه یافتند و اصل آن همه از زر صامت (۳) و دیوارش همه بزرطلا کرده و عمودها و ستونهای آن همه از مصمت (٤) و چهار صندوق یافتند هر چهارپر ازیاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و چیزهای دیگر که نوشتن آن

---

۱ ـ در اصل : بهتمه(بی نقطه) وبیداست این کلمه ایست که در کتابهای ما بهاطیه و بهاتیه مینویسند و شاید در اصل« بهتیه» بوده باشد.

۲ـ در اصل : بزمین بندننهاد.

۳ـ صامت بمعنی بیزبان و بیجانست و در بارهٔ دارایی جامد گفته میشود مانند اسباب خانه و ظروف واوانی و زروسیم در برابر دارایی جاندارچون گله‌ورمه‌وزرخرید و جز آن.

٤ـ مصمت بمعنی یك لخت یا باصطلاح امروز یك پارچه است.

طولی دارد و فرمود تا بخزانه نقل کردند و آن بکتولان (۱) خود سپرد و خود باز گشت والله اعلم بالصواب .

فتوح زمین قنوج (۲) : و چون سلطان محمود را آنهمه فتوح بر می‌آمد در هر سال دو فتح میکرد : یکی فتح هندوستان و یکی خراسان و سیستان و بلاد عجم . در خدمت او عرضه داشتند که : اصل و بطن هندوستان شهر قنوجست و پادشاه هندوستان آنست که درشهر قنوج نشیند وباقی هر پادشاهی از بلادهندوستان خدمتگاری او کردندی و هر کجا که آنجا پادشاه باشد او را جیپال گویند و هر پادشاهی در حضرت اوراهی دارند و ازشهر نندنه(۳) تاقنوج شش ماهه راهست و شاه قنوج هرگز از هیچ پادشاهی نگریخته است و سلطان را هوای گرفتن آن ملك در سر افتاد و نیت کرد و لشکر را زینت داد و فرمانها بممالك فرستاد و گفت: حاضر و بیدار باشید، تا در رعیت من خللی نبود و اگر از طرف ترك لشکری آید خراسان باو بگذارید و همه بغزنین و هراة و سیستان جمع شوید ، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است و دو پسرش محمد (٤) و مسعود باکار آمده بودند و یکی را هراة و سیستان داد و یکی را بلخ و نیشابور داد و امیر بزرك بغزنین بنشاند بشحنگی و گفت: همه فرمان پسران من ببرید و هر کجا که مردی بود و غلامی بود و در جنك ایشان را آزموده بود با خود ببرد و لشکر چون کوه آهن از غزنین بکابل کشید و غازیان ماوراء النهر برسیدند بموسم ، که هر سال از ماوراء النهر کمابیش سی هزار مرد را رسم بود که بیامدندی و در پناه

۱ــ در اصل چنبنست و پیداست این همان کلمه‌ایست که معمولا کوتوال می‌نویسند و بمعنی دژبان وقلعه‌بانست و آنرا لفظ هندی دانند ولی از کتاب فرهنك ترکی‌شرقی تالیف پاوه دو کورتی ص٤٦٣ **Pavet de Courteille , Dictionnaire turk-oriental** معلوم‌می‌شود که این کلمه‌ترکیست واصل آن کوتاول و کوتاوال‌مانند قراول و یساول و چنداول و غیره است و از ینجا پیداست که کتول هم نوشته‌اند .

۲ ـ در اصل : فتوج و فتوح و سخت آشکارست که مراد همان قنوجست .

۳ ـ در اصل : شهر از بندنه و ظاهراً نندنه است که‌همان ناردین باشد .

٤ ـ در اصل : محمود، پیداست که‌باید محمد باشد

سلطان محمود بغزو شدندی وایشان در رسیدند و با سلطان روی بدیار قنوج نهادند و چون از ممالك خود بیرون شد و از رود جیحون بگذشت احتیاط تمام پیش گرفت و آلت قلعه گرفتن چندین هزار خروار با خود ببرد، از نردبانها و کلند و تیشه و اره و اراده و غیره و امیر محمود درین کارها نظیری نداشت ،زیرا که شب و روز درین کارها مشغول بود و بهر شهر و ولایت که برسیدی حرب کردی و کافر بکشتی وزن و بچهٔ ایشان برده کردی و مالشان غنیمت کردی و در ین راه فتحی بزرك بکرد و آن زمین مهره بود و مهره از زمین عرب است ، اما پادشاه آن بهندوستان منسوب بود ، ولایت فراخ و نعمتی بی پایان و مال بی‌شمار ، گفتندی که : مال عالم بچهار قسم نهاده‌اند ، سه ربع آنست که در زمین مهره است و یك ربع در همه جهان و سلطان آن ولایت را بگرفت و ملکش بکشت و در آن شهر هزار بتخانه بود و از آن جمله یك بتخانهٔ بزرك بود و در آن خانه پنج بت دیدند ، هریکی را پنج ارش بالا و هر پنج از زر سرخ و در هر چشمی پارهٔ یا قوت نشانده بودند و وزن آن صد و پنج مثقال و یکی را از آن بتان بر کشیدند بوزن صد و نود و هشت هزار مثقال در آمد و بتان سیمین که در آن بتخانها بودند زیادت از پانصد سال بود و هر یکی بوزن دویست من و هفتاد هزار برده ببردند و از مهره بگذشت بدین عظمت و هیبتی در هندوستان افتاد و شاه قنوج آن تسلط و شوکت بشنید و از ممالك خود بگریخت و شهر قنوج را بگذاشت وسلطان چون برسید شهری دید فراخ، دو فرسنك در دو فرسنك ونیم ، آن بر کنار آب گنگ افتاده و آن جاهلان گفتندی که: این آب گنگ از بهشت می‌آید و خود را فدای بت کردندی و بآن آب بی‌پایان جستندی تا غرقه شدندی و سلطان فرمود تا آن لشکر گرد آنشهر در آمدند و منجنیق و اراده و سنك انداختن گرفتند. بدوازده روز شهر را بگرفت و جنب آن قلعه‌ای بود ، قلعهٔ صعلوکان گفتندی و مقام دزدان بود و آنرا در پیچید و بسه روز بگرفت و الله اعلم.

حرب سلطان محمود باجیپال هند: و خبر آوردند که از آن سوی آب هند

بشش ماهه راهست و بمملکت چین پیوسته است و پادشاهیست نام او ننداو (۱) و تمامت پادشاهان هندفرمان او برند و دوازده‌هزار زمین هندوستان باج باو دهند و در هندوستان او را خلیفه گویند و همه جهان برو دعوی کنند که از جای خود نمی‌تواند جنبید ، از کثرت لشکری که داره و این شاه قنوج که بگریخت‌پیش او شد و او شاه قنوج را بکشت ، گفت: این ننگک شاهان هند آوردی که از پیش لشکر بگریختی و سلطانرا قرار نماند و بغزنین آمد و سالی دیگر لشکر را ساز داد و راه مملکت ننداگرفت و شش ماهه راه هر کجا میرسید آنجامیسوخت و چون بحد آن زمین رسید رسولان فرستاد باترجمان هندو و پیغام داد و نامه بنوشت و گفت : تا تو نپنداری که از تو ترسیدم ، ازین جابولایت تو خواهم‌آمد و اینك ترا خبر دادم و بدانکه من از هندوستان باز نگردم تا همه را مسلمان نکنم و یا زن و بچه برده نکنم و مردانشان نکشم و خدای تعالی مرا بدین کار آفریده است . نندا‌جواب‌داد که: ترا طاقت لشکری‌من نباشد و مرا بعدد ستارگان و ریگک بیابان لشکرست و جیپال که از تو گریخته بود گردن زدم و اینك‌حرب را ساخته‌ام و امیر برفت بشهری که او را هزار گون گویند و در آن روز هندوان را بازار بود وامیر لشکربدان بازاردوانید تا همه را بکشتند و مالها بستد وهم‌در آنروزمقدمهٔنندا رسید،پنجاه‌هزارمرد،سلطان بریشان‌زدوملك‌ایشان‌رابکشت‌وایشان راهزیمت داد . نندا از شهر خود بدان سوی‌شده بود وشهرهارارها کردند وسلطان چون برسید کسی را در شهر ندیدو از پی ایشان بشد و نندادر آنجا که‌نشسته بود میان دو رود بود و قریب دو فرسنگک خیمه و خیل بود و پهنای آن دو دانگک فرسنگی بود و پایانش پیدانبود ، چنانکه راه در آن مشکل بودی و سلطان‌ایشان را بر کنار آن جوی فرود آورد و با نندا در آن مضایق پانصدهزار سوار بود و هشتاد هزار پیاده و سلطان بارها می‌گفت که هر گز لشکربیش از آن روزندیدم و سلطان بفرمودتا سه‌روز هر سواری‌و پیاده‌ای‌از لشکردسته‌ای خاشاك‌بیاوردندی

۱ ـ در اصل : بیداو آشکاراست که باید نندا باشد .

و در آن بحر انداختندی ، روز چهارم نماز پیشین گاه یك طرف بحرانباشته شد و لشکر گذشتن گرفتند و شمشیر بر آن کافران نهادند و قیامت برخاست و هفت شبان روز جنك بود ، چنانکه کسی خواب نکردی و روز ششم خدای تعالی ظفر ارزانی فرمود و ننداا از راه چین بیرون شد و بگریخت و بسیار از کافران برفتند و باقی همه در بحر فرو شدند و چندان غنیمت بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داندو بشهر آمدند و خزاین ننداا بگشادندو نعمت‌هایی که عدد نداشت گرفتند و روی بشهر عزنین نهادند و در راه دو قلعه گرفتند و در آنسال نامهای فتح باطراف ممالك فرستاد وملوك جهان تهنیت نامها فرستادند و رسولان بدارالخلافه بحضرت امیرالمؤمنین القادر بالله بسبیل تحفه بیست هزار من بت زرین و پنج بت سیمین وصدشمشیرهندی وصدهزارمثقال زر و پانصدشارهٔ هندی(۱) وعود ومشك وصندل و عنبر و دیگر چیزهای در خور ، جواب نامه آمد بتشریف و احماد و عهد ولوا و دستاری که خلیفه بدست خود بسته بـود و دو شمشیر حمایل و حکومت ایران زمین و هندو چین و ترك همه مفوض فرموده والله‌اعلم .

فتح ولایت کالنجر(۲) : و ننداا چون بگریخت بولایت کالنجر اندر شد و از شهر ننداا تاکالنجر شش ماهه راهست و بزمین چین پیوسته است و متصل بحد ترکستان و بمشرق پیوسته است و امیر محمود سال دیگر پنجاه‌هزارسوارو پیاده برداشت که از هرشهری جمع‌شده بودندو بنودوپنج‌منزل از غزنین بدانجارسیدند و از زمین ننداا از آنسوی جاییست که آنرا فتراط گویند و ایشان دست بیعت بامیر دادند و مسلمان شدند و سلطان ایشان را بنواخت و بعد برفت و از آنسوی این شهرشهری دیدند که پنج‌هزار دیه پیرامون آن قلعه بود و قلعه‌ای که سر بر آسمان داشت و سه حوض درپایان آن قلعه کرده وهر حوضی پنجاه‌هزار مرد درو فرو شدندی و هیچ یکی مردیگری را ندیدندی و سنگی بر بـالای آن حوض

۱ ـ شاره دستار هندوستانی و چادربسیار رنگین که زنان از آن جامه کنند وظاهراً این همان کلمه ایست که امروز در هندوستان سری یا ساری تلفظ میکنند

۲ ـ در اصل همه‌جا: کالیجرو پیداست که درست نیست .

دیدند بخط هندوی نوشته بودند و گفته‌اند که این را فلان دیوساخته است و ده بار هزار هزار دینار نفقه‌شده و سلطان آن شهر باندك روزگاری بگرفت وقتل‌تمام کرد و مال بستد و از پس آنشهر کوهی بود که سه فرسنك طول و عرض آن بود و هیچ جای فاصله نبود و از پایان تا بالا چنان بود که مور نتوانستی رفتن و یك راه داشت و در کوه شانزده چشمه آب بود و نندا باهفتادهزارسواروچهارصدپیاده در آنکوه نشسته بود و پیغام فرستاد بسلطان که: توتا چند مدت درین‌جا توانی بود؟ برخیز و برو، تاترا نوازش کنم و تحفهٔ پادشاهانه دهم. جواب داد که: تاترا مسلمان نکنم باز نگردم و پس بحرب قرار دادند و چهل روز بنای جنك بود و هوا گرم شد و مگس بسیار گشت و لشکر اسلام را زحمت می‌رسید و پس دیگر باره نندارسولان فرستاد و سلطان بهیبت بنشست و خیمهٔ بزرك بزد، چنانکه ده‌هزار مرد زیر آن بگنجیدندی و تخت بنهاد و سلطان قبای مرصع پوشید و بنشست و دو کرسی زرین بنهاد: یکی از دست راست برادر خودیوسف ابن‌سبکتکین بدان‌نشاند و یکی را احمد (۱) بن‌الحسن المیمندی نشاند که‌وزیر او بود و پنجاه‌هزارغلام‌ترك‌باقباهای مرصع‌و کلاه‌های‌زرین و شمشیرها بر کشیدند باطراف تخت بنشستند و دردهلیز دوهزارحاجب،همه بکلاههای زرین‌و کمرهای مرصع ایستاده بودند و از بیرون خیمه در آن صحرا پنجاه‌هزار سوار همه درزره غرق ومستعد ایستاده بودند و رسولان چون برسیدند قیامت بچشم خویش‌بدیدند و حدیث صلح کردند و سلطان صلح کرد بوی بهزارهزار دینار و سیصد سر پیل و چند هزار خروار متاع‌هندوستانی‌از عود و عنبر و مشك وزعفران‌و طرایف،اینها همه بستد و باز گشت و درسنهٔ اربع عشر و اربعمائه (۲) باز بغزنین شدوالله‌اعلم.

---

۱ ـ در اصل: محمد و آشکار ست که باید احمد باشد

۲ ـ ـ ابن‌الاثیر و سبطابن‌الجوزی در مرآت‌الزمان‌همین‌تاریخ ۴۱۴را آورده‌اند ولی جمال‌الدین علی‌بن‌ظافرازدی مصری در کتاب اخبارالدول‌المنقطعه بازگشت محمود را بغزنی در پایان سال ۴۱۳ آورده است.

رفتن سلطان بماوراءالنهر و بیعت ملك ستدن : و امیر محمود را همه مملکت صافی بود ، اما از ملك ترك ایمن نبود که هر وقتی قصدی کردی . پس در آنسال رسولان فرستاد با ملك ترك، نام او قدرخان ، آشتی جست و رسولان فرستاد و میعاد نهادند بدانکه قدرخان از بلاسغون (۱) بسمرقند آید و سلطان ببلخ رود و هر دو در سمرقند دیدار کنند و عهدی و بیعتی با هم بکنند و سوگند برزبان رانند که : من بعد قصد مملکت هم دیگر نکنند و پس سلطان با هیبتی و عدتی، که چشم ملك خیره شد ، از لشکر و فیلان و چتر و سلاح و چیز و غلامان و تخت و تاج و کمر ، روی بماوراءالنهر نهاد و از جیحون بیازده روز گذشت و همه را تا لب جیحون شکار کنان و شراب‌خوران بشد و قدرخان نیز از بلاسغون بیامد، اما چون عظمت و دولت سلطانی شنید بترسید و دو منزل باز گشت و سلطان رسولان فرستاد و او را استمالت داد و خوشدل کرده باز آوردند و آنروز که روز دیدار بود سلطان تکلفی کرده بود و خوانی ساز داده که هیچ پادشاهی را میسر نشد واز آن جمله سماطینی (۲) زده بود که ده‌هزار سرخوان بر روی آن نهاده بودند و بهر خوانی دوبرهٔ بریان و دویست شتر و دویست گاو و دویست اسب تمامه بریان کرده بر میان سماطین برپای داشته و هر یکی برنگی کرده و ده کوشك درمیان سماطین برآورده و همه از حلاوه (۳) و اصل او چوب و بحلاوهٔ رنگانك چنان بر آورده که گویی چوبی در میان نبود و بر هر سر کوشکی از آن کوشکها دستی مطرب ایستاده وطرب کردندی و برسر سماطین قریب نیم فرسنك راه همه طبقهای پراز میوه ، چنانکه چهل وشش نوع میوه نهاده بود و کلهای خوش بومهیا، چنانکه بوی ایشان دو ماهه راه میرفت و بعده لشکر بسیم و زر غرق‌شده و قباها همه مرصع و پس سلطان را خیمه بزدند از اطلس سبز و همه بزر دوخته و امیر العادل الفاضل

---

۱ - نام این شهر ترکستان را معمولا در کتابهای ما بلاساغون مینویسند وازینجا پیداست که بلاسغون هم ضبط کرده‌اند .

۲ - سماط بمعنی سفره است .

۳ - حلاوه بمعنی شیرینیست .

الکامل سقی الله ثراه وجعل الجنة مثواه، بر تخت نبشته وزیر تخت کرسی‌های زرین نهاده و همه وزیران نشسته و قدرخان هم بیامد بدولت و شوکت و عظمت و اما همچون سلطان نبود و بنشستندو طعام بهم بخوردند و بعد از آن خلوت ساختند، چنانکه قدرخان و امیر و وزیر بودند و بیعتها بستدند و نامها وشرطها بنوشتند وقدرخان باز گشت و سلطان قریب یکماه در سمرقند و بخارا بعیش و عشرت مشغول شدوکار ملك ترکان در آنوقت حکایت واجب بود بنوشتن زیرا که ایشان مقدمهٔ آل سلجوق بودند و بشنو که چون بود والسلام .

گرفتن سلطان ملك تراکمه را: و این حال چنان بود که خان ترکستان از طرف این ترکمانان نیك مستشعر (۱) بود ، زیرا که قومی بی‌عدد بودند و دفع ایشان دروسع طاقت نمیبود و ایشانرا آنروز که قدرخان باسلطان دیدار کرد بعد از عهد و بیعت دوسه سخن باسلطان بگفت ویکی حکایت علی تگین بودوپادشاهی بخارا بود نام او علی (۲) تگین که برادرزادهٔ قدرخان بود و باترا کمه یکی بود و طاعت قدرخان نمیبرد و گفت: اول کاری آنست که این علی تگین را برباید داشت و بخارا بیکی دیگر دادن ، سلطان وعده کرد که لشکری فرستدتااوبرادررا مطاوعت آورد و یك سخن دیگر آن بود که گفت: این ترکمانان ببین که چون مغرورشده‌اند؛ سلطانی همچون تواین دیارضبط فرمودو او نیامده و رکاب نبوسیده و اگراو را بدست آوری بسیار منفعت ترارسد. سلطان جواب داد که: آری، من خود درین اندیشه بودم از قول او سخنان جانکاه بما رسانیده‌اند و سزای خودببینند و پس چون قدرخان برفت سلطان دو سه روزی در سمرقند بماندو بعشرت مشغول شد . رسولی بفرستاد پیش امیر آل سلجوق ترکمان ، گفت: از بزرگی و امیری تو غریب می‌نماید که بعد ازچندین سال مابسمرقند نزول کردیم و تو شرایطدیداری و سلامی بجای نیاوردی و تو دعوی از مسلمانی میکنی و ما همه مسلمان و هیچ التفات نمیکنی ، اگرتوکافر بودی ترا بطاعت آوردندی سهل بودی و چون دعوی

---

۱ ـ مستشعر یعنی ترسان و هراسان .

۲ ـ در اصل : ابوعلی .

مسلمانی میکنی طاعت‌سلطان وقت شرط مسلمانیست و چون امیر سلجوق آن‌پیغام سخت و درشت بشنود نیك بترسید و جواب فرستاد و عذرخواست و گفت: من‌خود نیت کرده بودم که خاك آن حضرت بدیده کشم ،اینك آمدم . روز دیگر سلطان‌را خبرشد که‌سلجوق میآید ، بالشکری ومردمانی بی‌عده و سلطان ازطرف او اندیشه کرد و گفت: مبادا که‌غدری کندوپیغام‌فرستاد که: غرض‌ازین‌آمدن تودیداریست، آنهمه لشکر و پیاده درکار نیست و اگر لشکر می کشیم ماهمه مطلع شویم‌واگر می‌آیی‌باپسر خودبیای‌وسلجوق‌راچهارپسر بود و کهتر میکاییل‌وهمه‌کار با اومیرفت و ولی عهد پدربود، با هزار سوارفرستاد ، با تحفهٔ تمام و این میکاییل مردی مردانه بودی و او را بلفظ تر کمانی بیغو (۱) گفتندی و بیغو بارها در مجلس علی‌تگین صفت‌امیرمحمود گفتندی و گفته بودی که: او را در هندوستان‌کارها برآمد و اگر آل آلت و گنج بدست من بودی عالم را ضبط کردمی و جماعتی گفتند: او نهصد هزار فیل جنگی دارد ، و بیغو گفتی : فیل چه باشد ؟ و اگر در وی فیلست بـا من نیزه است و این سخنان بسلطان رسیده بود و در دل داشت و سلطان شنیده‌بود که این بیغو اسبی دارد بغایت زشت روی و امـا با بـاد می‌رود و پس سلطان آن اسب خوب روی را در زین کشید و ستور بـانان را گفت : چون بیغوبیاید اسب را با تواضع ازو بگیرید و چون‌بیغو آمد سلطان پیش او براند و بیغوهفت‌جازمین ادب بوسه داد و سلطان بفرمود تا غلامان دستش بگرفتند ، پیش سلطان‌آوردند و امیر مردی بود که در سخن جادوی کردی و او را نیك پرسید و پس اشارت کرد که: اسب امیربکشید و آن اسب بزین‌زر بکشیدند وبیغو بضرورت‌بر اسب بنشست و بر کنار میدان بایستاد و اما دانست که‌کار نیکو نیست و سلطان‌بگوی زدن در میانهٔ میدان شد و غلامی را فرمود تا دوچو گان بر گرفت و بیامد پیش بیغو و گفت : سلطان سلام میکند و میفرماید که: اگر ترا نشاط گویست‌بیای و بیغو پیاده شد و سر برزمین نهادو گفت: سلام من برسان و بگوی که مامردمان

۱ ــ در اصل بیغر و بیغو بتر کی نام مرغ‌شکاریست چون‌شاهین

وحشی‌ایم که ما اینها را نمیدانیم و چوگان را بوسه داد و برسر و چشم نهاد و باز فرستاد و سلطان چون شنید دانست که قول او راستست و بیغو ایستاده بود و سلطان میدان کرد و عنان‌بگردانید و گذر بر بیغو افتاد و او را با خود همراه کرد و راه همه اشکرگاه و سلطان هرگز با کسی جز یك لفظ و یا دو سه‌لفظ سخن نمیکرد بانواب خود و با وی حدیث میکرد و مردم عجب‌بماندنداز‌تواضع او و پس چون فرود آمدند بیغو را گفتند: زمانی بنشین و خیمه‌ای دید بزرك‌و در آن خیمه بیغو را فرود آوردند و آن هزار تاجیك (١) بودند و چهار هزار ترك ، بفرمود تا گرد آن‌خیمه فراز آمدند وپیغام می‌فرستاد ،گناه‌ها که کرده بود می‌شمرد ، سخنها و لافها که بیغو زده‌بود همه یاد می کرد ، پس گفت : من بنده و خدمت‌گارم و اگر تقصیری رفت تدارك بود. درین بودند که استر (٢) رهی‌آوردند و او را نشاندند و همه نوکرانش بند کرده ، هر یکی بخری نشاندند و چهار هزار سوار و پیاده پیرامون بیغو درگرفتند و برآمدند و بدو روز از جیحون بگذشتند و سلطان روز سوم‌تاترا کمه راخبر شد از جیحون گذشته بود وقدرخان پیغام‌فرستاد: که‌بزرك‌صیدی کردی‌و‌باید که‌بهیچ‌حال‌روی‌زمین‌روشن‌نبیند ، تا او در بند باشد ترا کمه مطیع توشوند و پس سلطان بغزنین آمد و او را پیغام‌فرستاد و گفت : بر جان توآسیبی نیست و بزرگان را بلند و بالا باشد ، اکنون فرست‌تا خانه و فرزندان هر کس که داری بیاورند . بیغو دانست که خلاص ممکن نیست ، نشان داد و زن و فرزند او بیاوردند و سلجوقیان دم کشیدند و پس از یك ماه سلطان او را بهندوستان فرستاد و بقلعه‌ای در بند کرد ، همچنان بازن و بچه، او را نفقات بزرگانه معین کرد و گفت : هر که بخواهد پیش او برید و امابابند بودی و هفت سال در بند بماندو هر کسی که‌یافتی پیغام‌فرستادی بپسران که‌آنجا مانده بودند که : من‌دانم که‌ازین‌بند خلاصی‌نیابم،اما شما باید که دست ازمملکت سلطان محمودندارید که علی کل‌حال این ملك بشماخواهد آمد، که سلطان‌محمود

---

١ ــ در اصل : ناچز .

٢ـ در اصل : اسطر .

مرا بی گناه گرفت و او را عاقبتی نباشد و چون سالی بود که بیغو در بند بود روزی غلامی از موالی او با مردی (۱) ترکمان بحیلت بپای آن قلعه شدند و با خود سه اسب آورده بودند و او را از قلعه بدزدیدند و بگریختند و چون برفتند ازراه بیراه شدند بدره‌ای رسیدند که راه نبود و سه روز آب و نان نیافتند و از تشنگی و گرسنگی بیفتاده بودند و تا مردمان باو رسیدند و بگرفتند و آن ترکان را بکشتند بیغو خود بمرده و پسرش هم بمرده و بعد از سلطان پسران دیگرش براولاد سلطان خروج کردند و الله اعلم و قصهٔ سلطان سلجوق از پس این بیاید انشاء الله تعالی.

فتح سومنات: و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان محمود عزم سومنات کرد و سومنات هندوستان را همچون کعبه است مردیار اسلام را، هر سال همهٔ هندوستان و سند و مجموع کافران روی بدانجا نهند و حج گاه کفارست و در آنجا نذرها برند و قربانها کنند و پس سلطان را نیت آن بود که آن بت خانهٔ بزرگ را براندازد و با ساز تمام برفت و بمولتان شد و یك ماه در مولتان مقام کرد تا کارهابساخت و راه دور بود و منادی کرد که: هر کس را که ساز رفتن نباشد باز گردد و سلطان روی بسومنات نهاد و در راه بسیار ولایت بگرفت و از ملتان بسومنات دوراهست: یکی شهر نهرواله و آن خرم و آبادانست و یکی راه شهر هوروزه (۲) و آنطرف زمین عرب دارد و امیر محمود بشهر نهرواله شد و با هوروزه آمد و آن هر دو شهر معظم را بگرفت و چون بسومنات رسید ولایت بزرك و فراخ و پر از نعمت و بت‌خانه‌های بسیار بود و ملك سومنات بگریخت و مردم

۱ – در اصل: غلامی از آلی و با مردمی

۲ – در هندوستان جایی که نام آن باین کلمه شبیه باشد نیست، احتمال میرود که مراد همان مندهیر باشد که نام آنرا «مودهرا» نیزمینویسند و مودهرا راکاتب بهوروزه تعریف کرده است. در باب فتح سومنات رجوع کنید بمقالات بسیار کامل استادانه که دوست دانشمندمن آقای نصرالله فلسفی در شماره‌های اول و دوم و سوم وچهارم وپنجم سال اول مجلهٔ مهر انتشار داده وچیزی ناگفته بجای نگذاشته است.

سومنات دوسه روز جنگ کردند و سلطان جهد نمود و شهر را بگرفت و قتل کرد و قریب شش‌هزار بت‌خانه ویران کرد ، یك بت‌خانه بود که اصل آن از مس بود و دیوار وستونهای آن همه از زربود و آنرا چنان ساخته بودند که تاریك بودی و بتی بود در آنجا از سنگ رسته و هفت پرده بروبسته و بت مرصع و پرده‌ها مرصع درآنجا نهاده‌بودند وشمعها و مشعلها و عود و عنبرو مشك و زعفران وهر پادشاهی که بیامدی در آنجا سجده کردیو در پیرامون آن خانه چشمهٔ آب‌بزرك بودی و گفتندی این‌از بهشت‌میآید و این‌عجب که هر روز در چشمه مفلوجان و مزمنان بدان نشستندی و بهتر شدندی و خدای تعالـی در آن آب این خاصیت نهاده است و مغروران فتنه شدندی ، قریب شست هزار پیرامون آن خانه طلایه نشستندی و هرسیم که بطلایه(۱)کار کردندی‌سبیل راه بت بودی و سلطان‌بفرمود تا آن خانه ویران کردند و هر زری که بود بخزانه بردند و آن بت را بفرمود تا بشکستند و آن سنك بیرون انداختند ، .... مقیم آن خانه بودند و قریب ده هزار کس سوار شدند و سلطان‌آنروز بجای آن بت‌سجاده بینداخت ونماز کرد و شکربر خدای تعالی کرد و در آن حج گاه‌کافران بفرمود تامسجدی بنا کردند و آن شهر مسلمان شدند و امیر بغزنین بازگشت و بغزنین آمد و اما در آنزمان که میآمد راه غلط شد و بیست روز بدره‌ای بیراه افتادند و قـریب سی‌هزار مـرد بقتل آمدند،تا بغزنین رسیدند و در آن راه اژدهایی سی‌وپنج گزبالای آن بود و سلطان‌آنرا بکشت و پوست او بر کند و بغزنین آورد و مدت‌پنجاه‌سال آن پوست برسر قصرآویخته بود و الله‌اعلم‌بالصواب .

حدیث عزل‌و نصب(۲)وزراء وغیره : و از اول کدامیر محمود را بامارت بلخ مقرر کردند او را ابوالعباس اسفراینی (۳) وزیـر بود و ابوالعباس ازوزرای قدیم بود و در دیوان آل‌سامان کار کرده بود و سلطان او را تربیت کرد و قریب

۱ ـ در اصل : تلایه

۲ ـ در اصل : غزال و نصیب .

۳ ـ در اصل : لبوالعباس اسفرانی

سیزده‌سال وزیر بود و سلطان مردی بود نکته گیر و در مصالح ملك یك سرموی فرو نگذاشتی و پیوسته برمردمان وکار کنان درگاه جاسوسان‌و خبرگویان داشتی و انفاس مردمان را برشمردی و از حال همه کس با خبر بودی و این ابوالعباس بزرك شد وسلطان تحمل بزرگی او نمیتوانست کرد. روزی از برای غلام ترکی که وزیر خریده بود وآن غلام را برای سلطان آورده بودند و وزیر او رابخرید و سلطان در خشم شد ، اما هنوز ظاهر نمی کرد و وزیرخشم پادشاه فهم میکرد و دل تنك میشد . تا روزیکه در بارگاه با او سخن سخت گفت و وزیر بخانه آمد و اندوهگین بنشست و روز دیگر بدیوان نرفت و چون‌سلطان اورا بپرسید گفتند: در خانه نشسته است . روز دیگر سلطان فرمود که: این‌وزیر خود خود رامعزول کرد ، مانفرموده بودیم ، اماچون نشست باید که سالی در خانه محبوس باشد ودر آن او را مصادره کنید و صامت و ناطق‌از وبستد و او را بقلعه فرستاد و در آن قلعه مدتی میبود و وفات کرد و و وزارت باحمدبن حسن میمندی (۱) داد و آن حسن میمندی‌وزیرونایب‌امیر سبکتگین بود ومردی‌کافی‌بود و مدتهاوزارت‌راندو درآن‌وزارت‌بمردو آن‌پسرش‌احمد یگانهٔروز گاربود وفضیلتی‌تمام داشت ودستگاهی وسخاوتی‌وجاهی عالی‌داشت‌و با سلطان‌محمود بکتاب‌بود، اوراوزارت‌داد و مدت ده سال در وزارت یدبیضانمود و دست اودرازشد وسلطان از وی دلگیر شد وبکارهای وی‌اعتراض مینمودو اول بهانه‌ای‌اورا آن بود که چون سلطان بسمرقند شد حکم کرد که هیچ غلام نخرد و آن‌وزیر در سمرقند غلامی خریده بود از پنهان‌سلطان بمبلغ دوهزار و پنهان او رابغزنین‌آورده‌بود و او رادر حرم داشت ، چنانکه کسی او را نمیدید و چنانچه‌حال سلطان‌بود عادت آن خود را معلوم کرد و مردفرستاد

---

۱ ـ از عجایب اینست که بعضی ازرجال‌معروف ایران بنام پدر خود مشهورشده‌اند از جمله همین احمدبن حسنست که در بسیاری از کتابها او را بنام پدر « حسن‌میمندی » نام برده‌اند چنانکه سعدی نیز درگلستان گوید : «تنی‌چندار بندگان محمود گفتند حسن میمندی‌را . . . . » ونیز عارف مشهور حسین‌بن‌منصورحلاج‌بنام پدرخود «منصورحلاج» معروف شده‌است .

و غلام بدید و آن غلام را آماده داشت بدست آنهم مضرب (۱) پس روزی وزیررا گفت: آن غلام که درسمرقند خریده‌ای بیاور . وزیر انکار داد ، سلطان گفت : بسر من سوگند خور که تو این غلام نداری ، که نامش آرامش است و بدوهزار دنیار خریده‌ای ، فلان روز از فلان خواجه در سمرقند و سوگند بخورد . پس هم در مجلس سلطان کس فرستاد و آن غلام را از خانه بیرون آوردند ، وزیرمخفی شد وعذر خواست وگفت: بدکردم و در آن هفته سلطان را مهمانی کرد و قریب صدهزار دینار زر خرج کرد و سلطان حالیا از سر گناه گذشت و اما در دل کرد و هر روزبهانه گرفتی و آن بهانهٔ بزرگترش آن بود که سلطان بفرمود ببونصر مشکان (۲) و بونصرمردی دانشمندی فاضل بود،دبیری‌سدید امین از حدودسیستان و حدیث بسیار خوانده بود و دیوان انشاء داشت‌و انشای خوب کردی و سلطان در همه‌کاربروی اعتقاد داشت‌وهیچ‌اسرار سلطان از وی پوشیده نبودی و ازوزیران سلطان او نامی‌تر بودوکارهاتمام با او میرفت و او نیز چنان خدمت بجای‌آوردی که سلطان هیچوقتی نتوانست گرفت و این بونصر را بپیغام پیش وزیر احمد و بپیش ترکی که غلامی قدیم بود از آن سلطان و راه حجابت بزرگ داشت نام او التونتاش (۳) و ترکی دیگر که اووالی‌شهرهایی‌بود، نام‌اوارسلان‌جاذب‌و ترکی دیگر همیشه‌سالاراوبود نام‌اوبلکاتگین(٤)واین سه‌امیر بودند بغایت بزرگ وهر

۱ ـ مضرب بمعنی نژاد و اصل وهم مضرب‌یعنی‌هم‌نژاد.

۲ ـ ابونصر منصوربن مشکان صاحب‌دیوان رسالت‌محمود و پسرش مسعود واستاد و رییس ابوالفضل بیهقی بود و روابط ویرا با بیهقی مرحوم عباس اقبال در مقالتی که بعنوان « خواجه ابوالفضل بیهقی » در شمارهٔ ششم مجلهٔ اصول تعلیم انتشار داده و نخستین مقالهٔ کامل در احوال بیهقیست که بزبان‌فارسی‌منتشرشده‌در کمال خوبی وصف کرده است .

۳ ـ در اصل : التون باش‌وپیداست که‌التونتاش باید باشد،التون‌بمعنی‌زرست‌و تاش بمعنی سنك در زبان ترکی .

٤ ـ در اصل : بتکانکین و بیلکانکین وباید بلکاتگین باشد ، بلکا بکسر اول‌و سکون دوم بمعنی حکیم وعالم و عاقلست (دیوان‌لغات الترك کاشغری‌ج۱ص۳۵۸) وتگین بکسراول‌بمعنی‌بنده (دیوان لغات‌الترك ج۱- ص۳٤٦).

سه راه‌نیابت داشتند. گفت: ایشان‌را بگوی که‌پیغام‌باایشانست وپس چون جایی بنشستند سلطان‌پیغام داد، گفت: بگوی‌سلطان‌می گوید که: من این‌امیرترا کمه‌را که گرفته‌ام بنا بر مصلحتیست، این ترکمانان قومی بی‌عددند و لشکری اندبی جامگی و در خاطر دارم که پنج هزارخانهٔ ترکمانان ماوراءالنهر بخراسان آورم و ایشان را هرقومی درشهری‌بنشانم، تا مزید لشکرمن باشند و ایشان را جامگی و اقطاع نباشد و نیز مددی باشند شهر ها را از خرید و فروخت و از کوسفندان و روغن و غیره، تا چگونه مصلحت می‌بینند و چون بونصر این پیغام بگزارد،هر چه‌التونتاش بود گفت: من مردی ترکم و سخن من ترکی باشد و آن‌حدندارم که بررای سلطان گویم: این بکن یا نکن و هر چه وزیر بود گفت: من‌میدانم که‌این‌زمان‌سخن من‌قبول نمی‌فرماید،اما وظیفهٔ من آنست که آنچه شرط اخلاص است بجای آورم‌و حال‌آنکه‌سلطان را مصلحت‌نیست که این‌ترکمانان رابخراسان آورند که آن زنبور خانه‌ایست بس‌بزرك و لشکر ترکمانان چندانست که بهمهٔ عالم جواب ایشان نمی‌توانند داد. اگر قومی بدین طرف آیند دو سه سالی با اهل خراسان مدارا کنند، چندان که رایپایی بیآموزند و حالها معلوم کنند و بر اسرار ملك واقف گردند و سپاه بسیار بخواهند و خراسان برسر ایشان رود، من آنچه‌راستست گفتم، باقی سلطان‌حاکمست. ارسلان جاذب گفت :من هم ترکی واری‌بگویم و آنچه بخاطرمن‌می‌آید سلطان‌را بایدفرمود تااین قومی که‌بخراسان خواهد آمد چون برلب‌جیحون رسندیکان‌یکان برهنه می کنند و شلوارشان پر از ریگ کنندو بررودجیحون‌اندازند که‌ازیشان هرگز دوستی نیاید ،علی‌الخصوص که امیرشان در بند بمیرد و بلکاتگین گفت: سخن التونتاشست و چون بونصر جواب باز بسلطان رسانید سلطان در خشم شد، گفت:التونتاش و بلکاتگین‌راست می گویند و ایشان را باتدبیر ملك‌کارنیست ، اما هرچه خواجه است قطعاًنخواهد که ما را لشکری بی‌جامگی هست و مدد لشکر و سپاه ما باشد ، بیابد سزای خود وهرچه آن سگ‌کاه دانی ارسلانکست خود نخواهد که آدمی زاد پای در

خراسان نهد که مملکت اوست و نیز برسد بوی مکافات این سخنها . پس از آن سلطان بروزیر دل گران آمد تاوقتی‌او را مصادره‌فرمودوبقلعه‌ای‌از قلاع هندوستان در بند کرد ، تایازده سال‌و چون وفات کرد،سلطان مسعوداو را از آن قلعه‌بخواند و باز وزارت داد و او درکار آمد و تا آخر عمر وزیر بود و فرزندان او همه وزرای آل‌سلطان محمود بودند و پس سلطان وزارت خود بیکی داد نام اوحسن و اوخواجه زاده بود ازنیشابور ، با فرزندان سلطان محمود وبامسعود و با محمد بزرك شده بود و بمکتب با ایشان بود و سلطان او را تربیت میداشت و خوی و طبع سلطان درو بود و سلطان او راکارهای بزرگ فرمودی و در آن سال‌اورا بحج فرستاد و او را پیغامها بخلیفه بداد و او بمکه شد و از راه مصر و شام باز آمد و سلطان او را گفته بود: حال مصر و شام نیکو معلوم کنی و چون باز آمد و حالهای آنجا معلوم سلطان کرد سلطان را بر آن داشت که برود و مصر و شام بگیرد و سلطان در آخر عمر بعراق برفت و ذکر آن حال بیاید و پس‌او را وزارت‌داد‌واگر چه‌ازوزارت او پشیمان‌شد و مردی‌جوان‌بود و آن‌کار نمیتوانست بسر برد و اما عاقبت عمرش او وزیر بود والله‌اعلم‌بالصواب .

ذکر خروج سلطان‌محمود بمملکت عراق : و چون سلطان را کارقوی شد و اکثر ممالك اوچنان فسیح بود که شرقش چین‌وماچین‌وزمین ترك‌بودوحد غربش زمین فارس وعراق و کرمان بودو جانب شمالش‌خوارزم وجانب‌جنوبش تمامت هند و سندو کشمیر و کابل‌وآب گنگ‌وتاچین‌وماچین پیوندد ، چنانکه بغیرازبغدادو عراق عرب و شام ومصروروم باقی همه بدست سلطان‌بودوهیچ کس‌را بالادست‌خود ندید در روی زمین .

وزرا وندماواعیان و ارکان وفرزندان مسعودومحمدوفقها وقضاة وائمهٔ دین را همه گرد کرد و مجلس عام کرد و بار داد و برتخت نشست و روی بار کان و فقها و قضاة وائمهٔ دین کرد وگفت : باری سبحانه تعالی مرا هر چه در دل بود و غایت همت آدمیست ارزانی فرمود : اولا عز و تشریف و دویم‌ثبات برکار اسلام و

محبت دین و شرع و سوم پادشاهی که نظام کاربندگان خدایست و چهارم اقدام بر عدل و راستی و داد مظلوم از ظالم ستدن چنان ببینند که ظن من آنست که در ممالك هیچ مظلومی نیست و پنجم فرزندان شایسته که مستعدند و بعد از من نام من بریشان مخلد باشد و ششم مال و نعمت و خزانه که از دور آدم باز کسی از ملوك چنین خزانه ننهاده و هفتم دوام برفرایض وادای زکوة و صدقات و رضای امام اعظم که خلیفهٔ رسول اللهست و از خدای تعالی می‌خواهم که آن دو چیز مرا ارزانی فرماید تا چون از ین جهان رحلت کنم، چه بازگشت همهٔ مخلوقات بحضرت منزه رب العالمینست، بـا این مرادات شده باشد و امید میدارم چنان که مرا دولت این جهان بخشید سعادت آن جهان نیز کرامت کند و آن یافتن شهادتست و گزاردن فریضهٔ حق و من بدین نیت‌ام که چون امروز کار مملکت و نصرة حقست و جمله گردنانی که منازع و مخاصم ملك ایران زمین بودند فرو شکستم و ملك همچون باغیست بثمر آراسته بانواع ثمار وفوا که و عمر من بنصاب بین الستین وسبعین رسیده و دوپسر دارم، هر دومستعدتخت وبخت ویکی در ممالك بنشانم و امرا و شحنگان و وزراء و عمال بکار آمده ایستند و در پای تخت اوقیام نمایند و مملکت را محافظت بکنند و یك پسر را با خود ببرم وابتدا از عراق کنم و مملکت ری وجبال که بسی ساله را هست و این عراقیان در رنج و دیالمه در ظلم و تعدی‌اند خلاصی دهم و روی ببغداد نهم و روی امیرالمؤمنین القادربالله بینم و زیارت کنم و جاه خلافت که بسبب تغلب ابن مشتی دیالمه خلق شده رونقی دهم و باجازت او که امام اعظمست روی بکعبه کنم و این فریضه‌را بگزارم و قصد زمین مغرب و شام کنم و آنجا مبتدعان و فلاسفه و زنادقه و ملاحده و قرامطه غلبه گرفته‌اند و شام و مصر را دارالخلافت ساخته و بازار مدد دینی فرو نهاده و علم کفر و ضلالت برافراشته‌اند، چنانکه مملکت خود را از خار و خاشاك این ملاعین پاك کرده‌ام و مشاهده کردید، هرروز ازین طوایف چندین بردارها کشیدم و شر این گروه از دیار اسلام‌پاك کردم، از آن جانب هم‌پاك کنم و خلفای ملاحده

براندازم و شام و مصر را که مدت مدیدست که تا از دست خلفای عباسی ستده‌اند با دست تصرف ایشان نهم و بر من این معانی فرضست و اگر حق جل و علا مرا خلعت شهادت پوشد خود بهر دو مراد رسیده باشم واگر ببخشد یك دو سالی که از عمر مانده بطاعت خدای تعالی مشغول شوم، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است. شما درین اندیشه که‌من کرده‌ام چه مصلحت‌می‌بینید؟ همه برخاستند وزمین عبودیت بوسیدند و دعا و ثنا گفتند که: آنچه در خاطر سلطانست همه عین مصلحت جهان و جهانیان باشد و اما آنچه بندگان را بخاطر می‌آید خداوند را از ین دیار نهضت فرمودن بکار ما بندگان راست نیست و سایهٔ سلطان اعظم نمی‌خواهیم که از سرمادور شود و اگر مصلحت‌بیند بگرفتن‌آن دیار بندگان شایسته وامرا ونواب فرستد، تا بدولت اندك‌مواضعی که‌مانده مستخلص کنند و سلطان درضمان امان در شهر و مسکن مألوف مقام سازد و بعدل وداد که‌عادت اوست مشغول‌شود، تا رضای حق در آن باشد. سلطان چون این فصل بشنید او را خوش آمد و گفت: شما سخن مشفقانه می‌گویید و مرا این کار ضرورتست و خدای تعالی از من خواهد پرسید و شما بهمت مرایاری دهید و مرا بدعا یاد دارید. پس بارگاه بگذاشت و همهٔ مردم برخاستند و از آن روز مردم بکار و تدبیر مشغول شدند و معین کرد که مسعود را با خود ببرد و محمد را بر تخت ملك قرار دهد و خود مراد کلی ازین نهضت، این مصلحت بود، زیرا که سلطان مسعود پسر مهتررا که محمود (۱) در اوایل پادشاهی او را ولیعهد گردانیده و مسعود مردی گربزو(۲) و با سعادت و با ظفر و فصیح و متکلم و سلاح شور و مردانه بود و سلطان او را مملکت هراة و سیستان تا حد مشرق داده بود و پیوسته در هراة نشسته بودی، او بلطایف حیل و حسن تدبیر مجموع اعیان وارکان پدر با خود متفق گردانید و هر یك را بوعدهٔخوب مستظهر داشت، چنانکه همه سوختگان برای او بودند و

۱ـ در اصل: مسعود

۲ـ در اصل: کزبرروو

متفق بر آن که: بعد از محمود مملکت بمسعود قرار گیرد و سلطان این معنی فهم کرده بود و محمد را برروی او بر کشید و از ولایت عهد او پشیمان شد و نیز هر وقتی حاسدان بر سلطان دمیدندی که: مسعود خواهد که ترا فرو گیرد و جمله امرا با وی یکی‌اند و سلطان بدینواسطه مسعود را از نظر بینداخت و یك نوبت او را در بند کرد و مدتی در بند بود و میخواست که ولایت عهد را ازو بگرداند و هیچ بهانه بهتر از گرفتن عراق ندید و اول مجمعی کرد و امرا و اعیان و ارکان حاضر گردانید و بتازگی ازیشان بیعت‌ستد و مملکت را در میان پسران دو گانه قسمت کرد و آنچه مملکت هند و سند و غزنین و کابل و زابل همه نامزد محمد کرد و آنچه خراسان و عراق تا حد مغرب بمسعود داد و بدین شرط نامه‌ای بنوشت بخط مجموع ارکان و اعیان وفقها و امرا و وزرا و جملهٔ رعایا که حاضر بودند مؤکد کردند و هم در آن مجلس دو پسر را بیاوردند وسوگندبغلاظو شداد و عتاق و طلاق برزبان‌راندند که ازین نگردانند و هیچ یکی قصد مملکت خود نکنند و با هم دیگر متفق باشند. و آن محضررا تمام‌داد و هر دو پسر راخلعت داد و تشریف و قبا و کلاه زر بپوشانید و همه مبارکباد گفتند و این کارها تمام داد و همه کار ها بساخت و هر مملکت را بشحنه‌ای سپرد و همه را نصایح داد و هر چه بنوشتنی بودی بنوشت و کسانی را که با خود بردنی بود نام نوشت و وزیر حسن را در خراسان بماند و با خود لشکری ببرد که هرگز چشم ایام چنان‌لشکری ندیده بود و دوازده‌هزارشترزیرزر انداخته بود و سیصد پیل‌زیر تخت و مهدو عماری و چتر و تجمل‌سلطان‌بودند و دوازده‌هزار سگ تازی‌باجل ابریشمین بودی و دوازده هزار اسب بازین زرین وجل‌زردوز بودند و هفتصدهزار استر زیر خزانهٔ زر بودند و هفت هزار و دویست وشست غلام زرخرید درین سفر با وی بودند و هر یك ازین غلامان بسر خود حا کم بودند و هزاران هزار غلام زر خرید خود داشتند و هفتادهزار لشکر با خود ببرد و از آن جمله بیست هزار مرد هندو بودند که خدمت سلطان کردندی و بر سلطان هیچکس مشفق‌تر از هندوان نبودند و پنجاه هزار سوار و پیاده از هر جنس و غیرهم، در آن تابستان

ببلخ شدند و در بلخ چهل روز توقف کردند ، از برای کار ترکمانان و گفتیم که :
سلطان چون مشورت خواست از وزیر و امرا مرد فرستاد بماوراءالنهر و چهار هزار
خانهٔ ترکمانان با چهار امیر بزرك ازتراکمه بجیحون بگذرانید و بخراسان آورد
وهفت سال بود تا ایشان را آورده بود و چنان شد که همه خراسان از دست تراکمه
بشورید و هر چند سلطان لشکر ها را میفرستاد دفع و منع ایشان ممکن نبود و
چون از شهری براندندی از شهر دیگر سر بر آوردندی و سه سال بود که
ارسلان جاذب والی خراسان شده بود و آن ارسلان از پی آن تراکمه فرستاده بود
و دفع نمی‌شد و سلطان در بلخ بدین مهم بنشست و گفت : مراشرم می‌آید که ازپی
این ترکمانان خود باسپاهی گران بروم و ارسلان را بخواند و گفت : بتعجیل کار
ایشان بکن و ارسلان در آن چندروز جان در میان ببست و در آن یك روزهفتصد
سر بشهر بلخ فرستاد و نامهٔ فتح آوردند و سلطان فارغ شد و برفت بطوس واز آنجا
بمشهد علی موسی رضا شد که زیارت کردی و گفت : هر کس که زیارت نکند
رافضی باشد و این سخن اهل کرامیان او را گفته بودند و در طوس نامه آوردند از
اهل ری و گرگان وجبال و دامغان، که انتظار همایون سلطان اعظم میرود، تاسایهٔ
همایون برسر ما اندازد و ما را ازدست ظالم دیالم باز رهاند وسلطان پسرخود را
اگر چه با وی بدبود پیش ازخودلشکری‌از دوهزارسوار دادو گسیل کردو گفت:
تو بشهریکه میرسی ضبط کن‌و مسعودرا گسیل کرد و آن روز که از طوس میرفت
محمد را بخواند و برسرپشته‌ای‌رفت ، چنانکه او و محمد دو بدو بودند و گفت:
ای پسر،کلی اندیشهٔ من در آمدن مصلحت تو بود و این مسعود مردی کاردانست
و من می‌خواهم که بعد از من توجای من بگیری و ترا بر روی او کشیدم و اورا
شکسته داشتم ، تا تو بروی فایق آیی،اکنون آنچه وسع آدمیست کردم و ترا
میگذارم و او را میبرم ، تا از تو جدا باشد ، بود که چون ممالك بسیار گیرد
وعراق جایی پر نعمتست و از توفارغ شود و تو بروی هیچ استیزه مکن و اگر
مرا قضای مرگ رسد توبرمملکت بنشین و گوش برمفسدان مکن، که میانهٔ شما خود

بدست وبدتر کنند و او بقصد تو نمی‌خیزد الا که ازتو بیعت و کهتری خواهدواین مملکت بتو نگذارد، تو بااو مکافات مکن و تو مردِ دست او نیستی و مملکت باوده و تو برخیز وبتر کستان پیش قدرخان برو و من چندین هزار دینار بدین مصلحت خرج کرده‌ام و دوستی با اومؤکد کرده‌ام تا ترا اومدد کند و میان شما صلح افگند و من دختر اورا بتو از برای آن بزنی داده‌ام که آن پادشاه قویست، تا ترا در هر حال مدد باشد و بسیار بگریست وسر محمد در کنار گرفت و اورا گسیل کرد و اوراه خراسان گرفت و بشهر گوز کانان رفت وسلطان از طوس قصدری کرد واو را حاجبی بود نام او علی قریب گفتندی ومردی کافی بود، از پیش باده هزار سوار فرستاد و حاکم ری پیش ازین زنی بود نام او سیده و این سیده زن فخر الدولة الدیلمی بود و وصی بود و بعد از شوهرش او بر مملکت ری و جبال حکم کرده بودی وزنی کافیه بود و سلطان محمود را هرچند میگفتند که: مملکت بزر گست و بدست زنیست و بقصد کن ، جواب دادی که: ملکی از دست زنی ستدن چه نامی باشد؟ و پس درین وقت آن زن وفات یافته بود و پسرش مجدالدولة بن فخر الدوله بپادشاهی نشسته بود و سلطان حاجب علی را فرستاد ووصایا کرد و گفت: فرو گیر وری را ضبط کن وعلی بیامد و مجد راتدبیر کرد، چنانکه مجد را غافل کرد و مجد باپانصد سوار باتحفه و نزل وهدایا پیش علی آمد و علی او را فرو گرفت و باپانصد مرد بند کرده پیش سلطان فرستاد و اهل ری بدل خود قلعه را تسلیم کردند و سلطان بعد از دوازده روز بشهر ری در آمدو مالها را بستد و قرار مال بنهاد و مجد را بغزنین گسیل کرد و خود در ری دوسه روز بنشست و او خود رنجور بود ورنجورتر شد و امیر مسعود در پیش بود و ولایت طارم و گر گان گرفته بود و برفت و اصفهان نیز بگرفت و قصد بغداد کرد وهمه ملوك عراق بترسیدند و هر روز فتح‌نامه‌ای فرستادی پیش پدر وخلیفهٔ بغداد قادر بالله هم مستشعر شد و از آمدن سلطان محمود نیك بترسید و نامه بنوشت و رسولی فرستاد و گفت: ترا در مملکت خود بودن و آن قدر که مملکت تست نگاه‌داشتن و داد و عدل کردن فریضه تر از حجست و اگر تو هزار حج پیاده کنی و یا هزار

کافر بکشی نه چنان‌باشد که روزی ظالمی از مظلومی باز داری و مصلحت آنست
که باز گردی وبغزنین شوی که‌بتن‌رنجوری‌و مصلحت تو درین تردد کردن نیست
و سلطان‌نعمتی‌تمام برطرف‌خلیفه‌نهاد و سلطان محمد (۱) را در خراسان بگذاشت
و همه وصایا بکرد و گفت: من اینها همه در خاطر دارم تو مکن و ببغداد رو،
خلیفه‌رازیارت کن‌وپیش‌اسب‌اوروواوراچنان حرمت دار که‌حرمت‌پیغمبر دارند که
اوبرجای پیغمبر نشسته و بعد از آن اگراجازت فرمایه برو بملك مغرب‌و شام‌و
جهان‌از دست‌ناپاك‌دینان‌پاك کن‌واگرمرا قضای مرگ‌رسد بهیچ‌حال قصدبرادرمکن
و او را بجای من نگاه دار ، تا همان مملکت که اورا داده‌ام تصرف کند وترا‌این
ملك که ارزانی داشتم تمامست واین طرف عراق از غزنین بهترست و وصایا کرد
و او را بفرستاد بصفاهان و سلطان باز گشت و بنشابور باز آمد و رنجوری او
زیادت می‌شد و سن او بهفتاد رسیده بود و پنجاه سال سلطنت رانده و وقت‌مرگش
بود و مزاجش تباه شده بود و آب و نانش خوش نبود و عظیم تنك حوصله و بد
خوی شده بود و با مردمان خرخشه(۲) کردی و چنان بود که هیچ کس از ملوك‌و
سلاطین و امرا پیش او سخن نتوانستی گفت و یك‌دست بهانه فرو گرفتی و اگر
فغفور چین بودی خواری دادی و همه امرا و وزرا و ملوك از دست او عاجزشدند
ودرعذاب‌بودند و ایازتر کی‌بودازغلامان اوومحبوب او بود وهم‌رنجوربودو گویند
آن‌رنجوری‌ساخته‌بودواواین‌نازها کردی‌وسلطان‌نازاو بخریدی‌وفرموده‌بود که‌محفهٔ
او پیش از محفهٔ سلطان کشیدندی و بهر کجا که رفتی دو فرسنگ از پیش ،
فرموده بود که محفهٔ او رامیکشیدند و دایماً صد دبیر و دویست پیك در زحمت
بودندی از بیت‌ها و قصیده‌ها و نامها که گفتندی و بر یك دیگر فرستادندی و
این عظیم بلایی بود در آن رنجوری ایاز و در آن رنجوری روزی سلطان‌بنشسته
بود و آن کسی‌که ندیم ایاز بود نامه بیاورد و گفت : ایاز امروز بفلان دیه رسید

۱ـ در اصل : محمود

۲ـ . خرخشه بروزن اقمشه بی‌جاوبی مورد مجادله‌نمودن و خصومت کردن وقلق‌و خلجان خاطر باشد (برهان‌قاطع) .

و پاره‌ای سبکتر بود و تبش نیامد و بحمام رفت و سروتن بشست و بدستوری طبیب دو سه چمچه شوربا بخورد و شربت بخورد و یك دست شطرنج باخت و هم برخصت طبیب پیشین گاه بخفت وروی سوی دیوار کرد و آهی سرد بر کشید. سلطان فرمود آن که نامه بنوشته است و آن کسکه املا کرده است هر یکی را پانصد چوب بزدند و گفت چرا ننوشتی که آه از چه سبب بود؟ وا کنون این یك نکته است از برای خاشهای (۱) وی، تادانی که مردم از دست او بچه بلا بودند و بهمین صورت بشهر غزنین باز آمد ورنجوری او زیادت شد وطمع ازخود ببرید و وصیت ها کرد وروزی بفرمود تاآنچه نفایس ولئالی ومروارید ویاقوت ولعل وزبرجدی که بود و از پنجاه سال زمان باز از ملوك عالم ستده بود همه را گرد کردند و بچهارصفه بنهادند و عقدهای مرواریدهزار هزار دیناری بدست میگرفت و بمردمان مینمودومیگفت که: چه فایده ازین؟ و آنچه من گرد کرده‌ام همه رها میکنم و تهی دست و غرض اوآن بود تاسپاه و رعیت اوآن خزانه ببینند تادانند که بعدازو این خزانه چندست و تصرف مینمایند، باشد که تخلیطی و خیانتی در آن نکنند تا بفرزندان او بماند و مالی بود که هرگز هیچ پادشاهی را نبود و همه راضبط کرده و مهر کرده بقلعهٔ غزنین فرستاد و بعد ازین چنان شدی که بار نتوانستی داد و مردمان عامه او را نتوانستندی دید و سلطان محمود چنانك کارهای دنیا ساخته بود از زکوة و صدقات و رباطها و مدرسها زیادت از سی‌هزار بودی وبهر شهری کرده بود وهمه، رحمه‌الله، تا کفن خود ساخته بود از رشتهٔ زنان مستوره و بآب‌زمزم بر کشیده و او در شهر غزنین بیست و چهارم ربیع‌الاولی درسنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه بجوارحق پیوست، رحمة‌الله‌علیه‌والله‌اعلم‌بالصواب.

صفت وسیرت سلطان‌محمود: و اگر چه سیرت هیچ یك از ملوك ذکر نرفت‌الا ازآن سیدکاینات، علیه‌افضل الصلوة و از آن خلفای‌راشدین، رضی‌الله عنهم، اما از آن این پادشاه شمه‌ای نوشته شد، زیرا که او در کار دین راسخ قدم بود و بسیار فواید دینی او را جمع بود، شاید که همگان مطالعهٔ احوال او کنند، تا

۲ ـ خاشه بروزن‌ماشه بمعنی رشك‌وحسد (برمان‌قاطع).

سیرت او بدانند و خود را بدان منوال بیارایند و هذا شرحها : بدان که این پادشاه ازعهد طفولیت باز همتی عالی داشت وهمچون طفلان دیگر گردبازی نگشتی و در کتاب بود و بتحصیل علوم مشغول بودی و گردفضول نگشتی و بحث ومناظره دوست داشتی و پیوسته کتاب اخبار وقصص و تواریخ مطالعه کردی و درپاك زادی و پاك گوهری بحدی بودی که جماعتی از حاسدان صورت حال او پیش پدرش بد کردند و بگناهی که نداشت پدرش بروی متهم شد ، قطعا ضجرت نکرد و ازپدر نرنجید و بدست خود بند بر پای خود نهاد و ملك هندوستان چون این خبر بشنید که: ملك عجم پسررا بند بنهاد از پنهان نامه کرد بوی و گفت : اینك پدرت که ترا بند نهاد باتو بی‌وفایی کرد واگر اجازت دهی کس فرستم و ترا از بند خلاص کنم وبمملکت من آی ، تا ترا دختر دهم و مملکت من بزرگترست و ترا خزانه و لشکر بسیارتر از پدرت دهم و محمود جواب داد و او را سك وکافر خواند و گفت : پدر خداوند و سیدست و اگر مرا بکشد پدر حاکمست و بدین نامه که نوشتی جواب آن که : خدای تعالی مرا ازین بند خلاص دهد و لشکر بیارم و قصد تو کنم تا ترا بگیرم و پوست سرت بکار بدارم و در باب اعتقاد مسلمانی تا بجایی بود که هر کجا بادیهی او کسی را بشنیدی که در مذهبش خردل دانه‌ای نقص هست و اگر خود بوحنیفه‌ای بودی بعلم او نگاه نکردی و بردار کشیدی وبیش از صدهزار کس را از بددینان بدین علت از جهان برداشته بود ، لاجرم بدین نیت پاك و اعتقاد صافی خدای تعالی او را مقام اولیا داد تا مستجاب الدعوه شد و هر دعا کردی مستجاب شدی و روزی در هندوستان بغزوه‌ای رفته بود و وقت گرمای گرم در خیمه نشسته و تشنه بود و با حاضران گفت : مرا آرزوی شربت خنکست چنانکه در غزنین ببرف و تگرگ سرد می کنند و درین حال ناگاه ابری بر آمد و تگرگ باریدن گرفت و فراشان و شرابداران چندان ظرفها پر کردند که سه روز از آن میخوردند ، درحال برخاست ودور کعت نماز کرد وشکر آفریدگار کرد و از آن شربتی باز خورد و از جمله فراسات و الهامات اویکی آنست که

روزی در صحرایی فرودآمده بود وآنروزهیچ اثرتغیر هوانبود وناگاه برخاست و بر مصلی نماز ایستاد وفراشان رابخواندو گفت: دامن خیمها وخرگاهها فرو کنید وطنابهامحکم کنیدو آن بگفت ودر نمازایستاد وناگاه‌بادی‌ورعدی‌وبرقی‌برخاست که همهٔ خیمها وآدمها برهم زد و تا روز دیگرچاشتگاه چنین بود و بپارسایی‌تا بحدی بود که وقتی ملك ترك پسری از پسران خود بمهمی پیش‌او فرستاده بود و مردمان گفتند که: این‌پسردرجمال‌بحدی بود که مردمان‌برروی او متحیرشدندی وآن پسر سه‌ماه در غزنین بود وهر روز ببارگاه‌آمدی‌و سلام کردی‌وسلطان‌درکار اووآن مهم که‌آمده بود همه روزه بحث کردی تااورا بحصول مراد گسیل کرد و چون مدتی بود روزی از ابونصر سؤال میکرد که: میگفتند که جغری تکین پسر قدرخان جوانی پاکیزه بود ازآن چیزی‌دانی یانه؟ بونصر گفت: یعنی خداوند آن پسر را ندید؟ گفت: بحق خدای تبارك وتعالی‌اگر من نظر درروی‌او کردم، زیرا که من‌فرزندان خرده‌ارم واگرنظر برروی‌آن کودك کردمی‌مکافات‌شدی‌ودیگری برروی فرزندمن نظر کردی و نشایستی ودرقوت ومردانگی بحدی بود که بسن جوانی بآسیاب درشدی وپاره‌ای کرباس‌بدست پیچیدی‌وآسیاب فرو گرفتی‌وخشك بازداشتی‌واورا عمودی‌بود ازشست من که شست بار گردسر بگردانیدی‌ودرجنگها بتن خود درپیش‌شدی ودر مضایق مخوف رفتی وچون‌آخرعمرش بود تن خودبرهنه کرد وبندیمان نمود و هفتاد و دو زخم تیر و نیزه و شمشیر کافران بود . زکوة و صدقات در اول ماه رمضان المبارك بیرون کردی و بمستحقان هر شهری فرستادی وجوی کم‌نکردی، لابد چندین هزار دینار بزکوة اوبرفتی و مال‌خزانه همه حلال صرف بود، زیرا که ازکافران ستدی وصدقات همه روزه معین کرده‌بودو هرروز دو هزار درم بدرویشان وبمستحقان‌دادندی وهرروزجمعه‌پنجاه هزاردینار وهرماه رمضان صدهزار دینار هرروزمی‌داد وهر وقتی که بزیارت میشدی ده هزار دینار می دادی، واول که در امیری‌نشست وحساب مال‌زکوة کرددویست‌هزاردینار واجب بود ودر آخرعمر خود حساب کردند هزارهزار وسیصدهزاردینار زربود که

برو واجب بود و معین کرده بود. هر سال همچندان مال زکوة دادی وهمان مقدار بسبیل صلات و بخشش بفرزندان سیدکاینات، علیه افضل الصوات، صلی الله علیه وسلم، دادی وبشهرها فرستادی ونامهای ایشان در خزانه ثبت بودی و آن زرهرسال بایشان رسانیدی، فرزند بفرزند وورثه بورثه و گفتی: صدقات وزکوة برفرزندان پیغمبر، علیه السلام، واجب نیست و درمملکت او هر کجا مزمنی و نابینایی بودی اورا نفقه از بیت المال دادی ودرسلطنت او دو بار درخراسان قحط افتاد، هر نوبت دویست هزاردینار بدرویشان دادوعطیه هاچنانك هرروز واقع میشد ومی دادخود قیاس نتوان کرد و بیشتر عطای او هزارهزار درم بودی ومیانه پانصد هزار و کمترین صدهزار وهر گاه که شراب خوردی هزار هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی دو چندان بدادی واوخود کم شراب خوردی ، اگر اورامهمی در پیش نبودی ورروزگار زمستان بودی وبغزوی نتوانستی رفت در هرسال سه ماه خوردی ودرهرماهی سه روز شراب خوردی وهرگزشراب ازدست ساقی نخودی، الااز دست ایازوایازرادوست داشتی، بدل پاك و درآخر عمر خود سوگند یاد کرد که: من هرگز نظر حرام بر ایاز نکرده ام و اورا بامیری رسانید، چنانك حکم دوازده هزار فرسنك زمین هندوستان باو بود وعدل وسیاست اوتا بحدی بود که یکی حکایت کرد که: روزی والی هندوستان ما را همراه وبدرقهٔ خزینه کرد تا از هندوستان بغزنین آوریم و درآن کارسه ماه بکشید وزر در جوالها بود وبعضی زر ونقره ودر هردیه که برسیدی آن زر ها در دهلیزو کوچها بینداختی و سه روز و چهار ایستاده بود وهیچ کس را زهره نبودی که گردآن زر بگشتی وشعر دوست داشتی وشاعر را صلت بسیار دادی وهمه روز درشعر بحث کردی وششصد شاعر خوب داشت از اوستادان شعر وهمه را اقطاع و ادرار معین کرده بود، غیرآنکه هر گاه که قصیده خواندندی هزاردینار بدادی و سرور شاعران عنصری بود و عنصری او را منادمت داشت وهمه شاعران درتحت ترتیب او بودند ، اما شعرهای بد گفته اند ، چنانك درین روزگار مطالعه می رودو چیزی نیست و غالباً در آن روزگارنیکوبوده وفردوسی شاهنامه درحق اوساخت و سلطان باحال او نیفتاد وازدوجهت بود: یکی انك عنصری هنرشعری او بشناخت

واورا بچشم سلطان بپوشید وترسید که اگر اوپیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود ودیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشت و کسی که‌مذهب‌شیعه داشتی و ترک سنت‌و جماعت کردی سلطان او را دوست نداشتی و ازآن‌جهة‌او را بخودنزدیك‌نگردانید و فردوسی ازوتمتعی نیافت ، تا بدانی که بد مذهبی چگونه بی حرمتی دنیا و آخرتست ، با وجود آنکه می‌توان دانست که او را جملهٔ علوم عقلی ونقلی جمع بوده است ، بسبب میل که ببد مذهبی کرده بود خدای تعالی‌اورا شهرتی نداد وشاعری علوی نابینا سلطان را بودو شعر نیکو گفتی و درجنب‌آن شعرای دیگر بود واو یك‌قصیده برسلطان خواند وسلطان اورا یك پیل زرسرخ داد وسلطان منجمان را تربیت کردی وادرار و موسم‌از دیوان معین‌بودی‌وتقویمها آوردندی و قطعاً شروع‌نکردی واعتقاد در علم نجوم نداشت و گفتی: حکم حکم خدایست ودر انصاف‌وعدل تابجایگاهی‌بود که روزی‌پیرزنی‌بیامد واز ملك‌خوارزم بنالید و گفت : پاره‌ای زمین از من ستده است و مرد فرستاد و ملك خوارزم را بیاوردوبعد ازآن‌درست شد که‌زمین‌را نه‌بهاداده‌بودبآن ضعیف ونه‌برضای زن‌بود ، بفرمود که ملك خوارزم را در بازار پانصد چوب بزنند ودر درستی قول تابحدی بود که شاعری بود در مرو ، نام او عماره واوهرگز از مرو بیرون نیامده بود و اما شعری که گفتی خوب بود وروزی رباعی گفت وبامیر محمود فرستاد بغزنین، پیش غلامی از غلامان امیر و گفتی که: چون‌سلطان‌را وقت خوش باشد ده‌وآن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی بشراب خوردن بنشست وبحث در رباعیها می‌رفت و هر کس رباعی می خواندند و آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد و آن رباعی اینست:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قبای بنفشه‌بوی‌شدازبوی‌آن‌بنفشه سرای
بنفشه‌هست‌ونبید بنفشه بوی‌خوریم بیاد همت محمود شاه یار خدای

و گفتند ، شاعریست در مرو، او را عماره می خوانند ، سلطان فرمود که براتی نویسند بعامل مرو، تا از خزانهٔمن ده هزار دینار بآن شاعر رساند و اگر وفات کرده باشد بورثهٔ او رسانند . وزیراین حکایت فراموش کرد واگر فراموش

نکرده گفت : سلطان فراموش کرده باشد. غلامی که رباعی داده بود با وزیر گفت. وزیر گفت : تا از سلطان نپرسم بازندهم وروزی دیگر سلطان را یاد آمد و گفت وزیر را بخواندند، ازوزیر پرسید که آن برات که بآن شاعر کرده بودم دادی ؟ گفت: توقف داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تاده هزار دینار زر دراشترها بار کردند وچند کس همراه او کردند و بعماره ایشان راسپردند و وزیر رابته دارك آن کار آن سال پانصد دینار زر مصادره فرمودو گفت : تا شما بدانید که سخن من یکی باشد، چه در مستی وچه در هوشیاری و فضایل این سلطان بسیارست، آن قدر نوشته شدتاهمگان رامعلومست و دولت ببازی نیست وخدای تعالی هر کسی را که دولتی بخشد ازخاصیتی بود که در ذات اومذکور بوده والله اعلم بالصواب

. . . . . ۱ وچون سلطان محمود بحالت نزع افتاد حاجب علی نیك مستقبل بود هم چنانك همه کارهای سلطان بروی میرفت و سه روزبخانه نرفت و ضبط درگاه و بارگاه بموجبی کرد که پسندیدهٔ همهٔ بزرگان بود و مرك سلطان دو روز پنهان داشت تا همه لشکر آزاد و بنده وترك و هندوچنان ضبط نهاد که نتوانست جنبیدن و کار تجهیز و تدفین سلطان را راست کرد وهم درآن شب پیشتر از آنك سلطان رادفن کردی همهٔ امرا ووزیران و کسانی که کاری بریشان رفتی ایشان را حاضر کرد وبیعت ازیشان بستد برآنك این وصیت سلطان نگاه دارند و همه سوگندها یاد کردند وروز دیگر سلطان را درباغ پیروزی که سلطان آن را دوست داشتی دفن کردندوسه روزتعزیت داشتند، چنانك همهٔ اهل غزنین خاك برسر کردند وبعد از سه روز همه ارکان را گرد کردو گفت: وصیت می باید نگاه داشت وسلطان وصیت کرده بود که : بعد از من خداوند تخت محمد باشد و مسعود را ملك خراسان و عراق باشد . اکنون سلطان مسعود دورست و سلطان محمد بما نزدیکست و سلطان محمد در ولایت گوزگانان (۲) بود و از آنجا بغزنین ده روز

۱ـ اینجا عنوانیکه بسرخی باید نوشته شود نظیراین عنوان «ذکرسلطان محمد بن سلطان محمود » از قلم افتاده وجای آن سفید مانده است.

۲ ـ دراصل : کوه کنان.

راهست و پس علی حاجب نامه‌ای نوشت از زبان‌جملهٔ ارکان واعیان حضرت‌سلطان بر آنك:خداوندسلطان‌اعظم بقابازخداوندزاده‌دادووصیت‌اودرحق آن‌خداوندحقست‌و امروز وارث تخت تویی و ما بندگان ایستاده‌ایم، تا خللی‌نیفتد و مصلحت‌در آنست که اگر رای عالی بیند بتعجیل نهضت فرمـاید و بتخت موروث متمکن شود و جمازگان بدین مهم روان شدند و بگوزکانان شدند و بشش روز بگوزکانـان شدند و سلطان محمد چون این‌بشنید متحیر شد و ندیمان و خاص خود را حاضر کرد وبا ایشان مشورت کرد و گفت : ای یاران، بخاطر من میآید کـه مردمان غزنین میخواهند که مرا عجالت الوقت و مصلحت‌الیوم را بتخت بخوانند و برادر من مردی مظفر صاحب دولتست و همه کمر بدراو بسته‌اند و حکم ولایت‌عهد او داره و حالیا ازین مملکت دورست و مرا طلب می کنند، ملك مهمل نباشد ، تـا وقتی که برادرم امیر مسعود بیاید و من مصلحت‌کارچنان می‌دارم که بغزنین نروم و نامه‌نویسم . شما ملك مرا نگاه دارید تا من ببرادرنامه نویسم و رسولان‌فرستم پیش برادر و او را حرمت داری کنم و گویم : اگر چه وصیت در حق منست ،من سلطنت بتو گذاشتم ومن کهترم و پیش تخت تو بایستم‌وچون من این ادب نگاه دارم‌برادر من مردی کریمست و مرا نیکو داره و تخت غزنین از من دریغ ندارد و او خود بملك عراق مشغولست و همان پادشاهی غزنین از آن من‌باشد وفساد و فتنه‌ای نخیزد و رای او رای درست بود . پس جماعتی که طمع در ملك‌امیرمحمود کرده بودند و جماعتی که از امیر مسعود می‌ترسیدند در سلطان محمد دمیدنـد که‌عجز افتاده است که ملکی‌چون ملك زابل و خزینه‌ای چون‌خزینهٔ‌امیر محمود و لشکری بدین تجمل فرو گذاری‌و محکوم امر پادشاهی جبار چون امیرمسعود شوی، که او این ملك‌بتوندهد و اگرفرصت یابد نگذارد که تو جهان‌روشن‌بینی. سلطان محمد این فصل بشنیدو گفت که: شما مستظهر باشید که من اینك آمدم و بعد ازده روز بالشکرو آلت و بعدة برخاست و جواب‌نامه کرد و بغزنین‌آمدو امرا و ارکان دولت ایستاده بودند و بنشاط هرچه تمامتر برتخت‌نشست و حسن(۱)وزیر

۱- در اصل : حسین

در هوای او بود وجان بر میان بست ونیك می‌ترسید از امیر مسعود، در آن‌وقت که عامل نیشابور بودامیر مسعود از شهر نشابور مالی‌خرج فرمود و او باسلطان محمود نمودوسلطان آن‌مال مجری نداشت وحسن آن‌مال از نواب مسعود استرداد کرد و سلطان در حق‌اوسخنی گفت.حسنك گفت : وقتی که‌توسلطان شوی‌بفرمای تا مرابردار کنند. سلطان در دل داشت ، پس حسنك نمی‌خواست که محمد مطیع مسعود شود و سلطان محمد که‌هر گز شراب آشکارا نخوردی جماعتی برو دمیدند تا او را بشراب آوردند و سر در شراب‌نهاد و مردی عیش دوست شراب خوار بود و همت‌عالی داشت و در اندك روز خزینها تمام کرد و هر چند نیکی با مردمان بیش کردی مردمان با مسعودمتفق بودند و پنهان ازمحمدنامهابنوشتندی‌و گفتندی که: جای پدراز آن‌تست‌وامیرمسعودمردی‌عاقل‌بود ورسولان‌فرستادی‌ونامهابنوشتی بخط خودوخط‌بسیار خوب‌نوشتی‌و گفت : تو برادری‌وچشم‌مراروشنی ومراازتوهیچ دریغ‌نیست‌و باید سکه‌وخطبه بنام‌من کنی‌وتو آنجا برتخت غزنین باش‌وپادشاهی‌همه مملکت بتوارزانی داشتم و چنانکه سلطان ماضی، رحمةالله‌علیه، معین‌فرموده بتو ارزاینست و مستظهر باش و مملکت‌رانگاه‌دار، که من اینجا با قالیم سبعه‌مشغولم و در دولت خدای تعالی هر روز فتح نوی می‌شود و تو می‌باید که از میراث حلال خزانهٔ پدر حالیا سیصدخروارزر فرستی و تو فارغ‌باش و اگر غیر ازین باشدغرض گویان و مفسدان درتودمیدند، گیرم‌بسخن صاحب غرضان‌مغرورنشوی که درخون و عرض خود کوشیده باشی و تمام نامه و السلام و چون نامه را بیاوردند سلطان محمد ارکان دولت را طلب کرد و بایشان عرض کرد و هر کس که عاقل پیش اندیش‌بود گفت:عاقلانه اینست که مسعود می گویدوهر کس که می‌ترسیدمی گفت: ترا لشکریست بدان همه جهان ضبط توان کرد و برخیز و پذیره شوومگذار که در زمین قرار گیرد و حسنك خلوة کرد‌با سلطان‌و گفت: بیست هزار جنگی‌هستند که آمادهٔ جنگند ، بمن ده‌تا من‌بروم و او را بسته پیش تو آورم و اگر محمد اجابت کردی‌حسنك را این‌همت بود و این‌کار کردی . پس‌سلطان‌محمد اعتمادتمام

برجانب حاجب علی کرد و حاجب علی دل با امیر مسعود داشت و امیر محمد بیست هزار مرد برگرفت و نیت کرد که بخراسان بیرون شود و با برادر حرب کند و امیر مسعود چنان بیدار بود که بربزرگان نامه بنوشته بود و اکثر می گریختند و پیش او می‌شدند و چون امیر مسعود بشنید که: محمد طاعت او نخواهد برد سپاه از اصفهان ببلخ کشید و همه امرا و پادشاهان روی بوی نهادند و حاجب علی پیش محمد ماند و هر روز جوابی تقدیر کردی و پیش مسعود فرستادی و نامه بنوشت بامیر مسعود که: امیر محمد را با خیلی سپاه بیرون آوردم و مصلحت آنست که او رافرو گیریم و بجایی بنشانیم، تاسلطان بمبارکی برسد. اوجواب کرد که: برادرم را فرو گیرید و بجایی بنشانید، چنانك برجان او آسیبی نرسد و بندزرین برنهید و اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیزکان پیش او بگذارید، الا کسی که از وی کاری آید و همه روی بمن نهید و لشکر وزراد خانه وخزانه بمن آورید و این تابستان ببلخ خواهم آمد. پس حاجب علی تدبیر کرد ومحمد را فرو گرفت ومحمد مست بود وبسیار بگریست وقصد کرد که خودرا بکشدوخنجری بیرون آورد تابخود زند، اورا نگذاشتندواستری آوردنداورا برنشاندند وپانصدمرد بااوهمراه کردند و او را بخانه بردند و همه اسباب عیش مهیا ساختند ودرآن هفته حاجب علی با لشکریان روی بباغ نهادند و روزگار امیرمحمددرین کرت بدین منوال بود، تاوقتی که آن واقعات دیگر که ذکر او خواهدآمد واقع شد و الله اعلم بالصواب»

۳- قسمت‌های تاریخ مسعودی و بعد از آن

ازمطالبی که محمدبن علی شبانکاره‌ای در مجمع الانساب از مجلدات گم شدهٔ تاریخ بیهقی نقل کرده است میخواستم بپایان سلطنت محمود ومحمد بسنده کنم زیرا که آنچه در سلطنت مسعودبن محمود آورده است ازآن قسمتی از تاریخ بیهقی نقل کرده که امروز بدستست، اما تنی چنداز دوستداران اینگونه سخنان مراواداشتند که تمام فصل غزنویان کتاب مجمع الانساب را نقل کنم تا آن فصل از آغاز تاپایان در جایی انتشاریابد ودردسترس جویندگان باشد و اینك دنبالهٔ آنرا نیز ازین پس می آورم:

ذکر سلطان شهاب الدوله مسعود بن سلطان محمود: چون خبر بسلطان مسعود رسید که محمدرا فرو گرفتند کس فرستاداز غلامان خود که اعتماد بروداشت و او بیامد وسلطان محمدرا فرو گرفت وبقلعهٔ غزنین بردوهمچنان باندماومطربان اورا بنشاندند وسلطان مسعود در خراسان مدتی برتخت نشست وهمهٔ اعیان دولت پدر رابنواخت وخلعت داد وهمه کارهاضبط کرد وشحنه وعامل بهمه ولایات فرستاد و عراق را بامردمان ولشکری استوار کردوتاش فراش را، که امیری ازامرای ترك بود، بحکومت اصفهان فرستاد وهمهٔ شهرهای خراسان وبست وغزنین وهرات وسیستان را ضبط کرد وهمهٔ بزرگان روی بدان درگاه نهادند وچون مستقل شد دست درنواب پدر کردو یك یك فرو میگرفت وبند میکرو یا میکشت ومیگفت: تدبیر آنست که این کرگان پیررا ازدست برداریم تاتشویش و فتنه نشود اولا حسنك را که پیش ازسلطان محمد اورا گرفته بود ودرقلعه‌ای دربند بودبفرمودتا بدار بر کشیدندو پیغام فرستاد بوی که: این دولت خود بخود خواسته‌ای وهمه مال وضیاع او بستد ودویم بفرمود تا حاجب علی را فرو گرفتند و اورا بقلعه بفرستادند وبند کردندودربند بمرد و سوم عم خود امیر یوسف رافرو گرفت که مردی بیگناه بود و سوخته وهواییِ امیر محمد بود و او نیز دربند بمرد و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت و آن حاجب غازی ترکی ازغلامان خاصهٔ سلطان محمود بود و سلطان اورا بجای ارسلان جاذب فرستاده بودی وتمامت خراسان بوی داده وترکی بود که بارستم زال بمردی برابری کردی ومسعود از وی میترسیدواورا نیز دربند کشیدوجوانان ونوخاستگان درکار آمدند وهرکسی راهی زدندی ومردی بود دبیرپیشه[بوسهل زوزنی] نام وروزی در پیش سلطان یافت واورا شرارتی درنفس بود و این مرد تقریرات او میکردوبونصر مردی پیر بود وپنجاه سال باسلطان [محمود] بودوراه نیابت کلی داشت و هرگز کس بروی نکته نگرفته بودازامانت ودیانت که داشت وسلطان مسعود(۱) چندبار اورا درخلوة خواند وازوی مشورتها خواست و گفت: رأی وتدبیر تومبارکست وتویاد کار

۱ـ در اصل محمود

پدری و برتو اعتماد دارم، باید که نصیحت ازمادریغ نداری. بونصر گفت : ای‌ملك، من زیر دست پدر تو پرورده شده‌ام و باید که در صد قرن یك همچون پدرت پیدا نشود، از دانایی‌وعادلی و شصت‌سال درپادشاهی بسر برده واین بندگان پیر کشته که امروز ایشان‌راخوار گرفته ای دریشان‌چندان رنج‌برده‌تاار کان‌دولت‌خوانده‌اند وهریکی ازیشان بجای قیصری‌وفغفوری‌وتوایشان‌رانگاهدار که‌پیرایهٔ‌تخت‌ایشانند وایشانرا اصل دان و جوانان‌را فرع دان‌وتربیت کن،تاباصل‌برسند. سلطان گفت : همان عمل که درزمان پدر مفوض‌بودهمان را پیش گیرواکنون در کار وزرا ترتیبی ده . بونصر گفت: من چه گویم؟ که‌هرچندشرط نصایح‌رعایت میکنم چون‌ازحضرت بزرگوار بپشت‌بر گردم جوانان‌ناکاردیده میآیندوکار من تباه‌میکنندوپدرت خواجه احمدحسن‌رامعزول کرددرکاروزارت‌یکسال‌مشورت میکرد تا عاقبت‌برحسنك‌قرار گرفت ودرآخر پشیمان شد از عزل خواجه احمد وهم‌از نصب حسنك،فایده نداد‌و نام‌چندکس بردم:اولانـام ابوالقاسم کثیر، که(۱) دیوان‌عرض‌لشکرداشت ومردی بزرك‌محتشم‌بود وسی سال‌خدمت کرده بود و کارعارضی از وزارت کم نبود. جواب گفت که: دیوان عرض‌تباه‌شود و اوبدین‌کار لایق‌ترست‌از وزارت ونام‌ابوالحسن(۲) عقیلی بردم وگفت: او مردی سخن آورست و میل نکند و او را بدان داشته‌ام تا پیغامهای من گزارد و این رسم نیکو میداند، اگر من دو حرف بساوی بگویم در سخن گزاردن اوله الی آخره لفظا با للفظ بازراند و جواب آن بی‌زیادت‌و نقصان بازآورد و این‌راشغل تمامست و نام ابوالحسن‌سیاری (۳)بردم و گفت : او مردی فاضلست و کافی و بکار آمده اما من فش (٤) و دستار و عمامهٔ او دوست نمیدارم و نام فلان دیگر بردم و گفت : بهمه آداب وزارت آراسته است ، اما ریشش‌دراز

۱ ـ در اصل : کبیرك .

۲ ـ در اصل : بوالحسنی .

۳ ـ در اصل : ستاری .

٤ ـ فش بفتح اول و سکون دوم بمعنی کاکل اسب و آنچه از سردستار بمقدار یك وجب بطریق طره و علاقه گزارند که در تازی تحت‌الحنك گویند و بضم اول یال‌ودم‌اسب‌و دم و دنبالهٔ هر چیز باشد .

نیست و وزیر راریش دراز باید. اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هرکار تا بچه حدمینگریست و ناگاه روی بمن کردو گفت: ای ابونصر، این کار لایق تست که همه [آداب] وزارت‌داری. مرا گویی تشت آتش برسرفرو ریختند وبرپای خاستم وسجده کردم‌وگفتم: یاایهاالسلطان، زنهار خدای برتو که دیگر این‌سخن‌نفرمایی و سلطان بخندید و بمزاح بیرون برد و گفت: تو مرا بکاری و همه‌کار بتدبیرتـو میکنم و روزی مرا خلعت داد و هزاردینار سرخ و مرا گفت:یاابونصر، مرا بحل کن که درکار توبزهکار(۱) شدم و مردمان‌درحق‌تو بسیارپیش من سخن کرده‌اند، اگر چه من قبول نکردم وایشان را سرد گفتم. بونصر گفت: بنده میداند که این چه کسانند و ببنده نیز رسانیدند که شخصی گفته‌بود که: ازبونصر سیصدهزاردینار توانندستد و اکنون بنده را در کار در نزد سلطان کار برونقست، اما نـه چنانکه مردم می‌گویند و اگر من خود در عهد سلطان ماضی مال راه بخود داد می‌امروز بدرجهٔ قارون بود می و بگوید یك حکایت در حضرت تـا خداوند هم سیرت خوب پدر میداندو هم نیك‌بندگی بنده. روزی‌ارسلان جاذب را غلامی‌بود، اسفتکین(۲) بود و او وفات یافت و ارسلان مردی پیش اندیش بود، اندیشه کرد که ایـن ترك را مالی بسیارست و همه از آن منست ومن و او از آن سلطان محمودیم و مصلحت آنست که‌استطلاع‌رای سلطان کنیم‌وپس نامه بنوشت‌بمن‌وگفت:اسفتکین وفات‌یافت و از وی خرده‌ای مانده، قریب‌سیصدهزاردینار نقد و اقمشه‌وضیاع‌همین قدر و گوسفندان و چهار پایان هم‌همین مقدار و یك دختر و چشم میدارم که این صورت در حضرت خداوند سلطان الاعظم بجمیل‌ترین‌رویی عرضه داری و رسولی فرستاده بود بدین‌کار، مردی‌سدید وصره‌ای از صدهزاردینار زرو خطی ازدویست

۱ ـ در اصل: بره کار

۲ ـ در اصل اسفیکین و در تاریخ بیهقی چاپ‌کلکته همه جا (ص ۹۷و۹۸و۲۸۶) اسفتکین آمده و در چاپ طهران در یکجا(ص۸٤) اسفتکین و در جای دیگر (ص۸۹) اشتفکین و در جای سوم (ص۲۳۰) اسفنکین آمد ولی ظاهراً اسفتکین درست ترست.

گوسفند و سه سر اسب خنگ خیاره و در نامه‌بنوشته که: این را قبول کن و از قبیل رشوه مپندار، که میان من و تووسیلت دوستیست و این را بمهمانی انگار و چون نامه بخواندم حدیث گوسفند و زر شنیدم بخندیدم و گفتم: این سخن باسلطان در نگیرد که من از ارسلان رشوه ستانم و پس آن زر و آن اسب بدست رسول گذاشتم و هفت روز بر آمد و مجال نمی آمد که این سخن عرضه کنم و روز هشتم سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آن میوه خوردیم و چون‌مردمان برخاستند مرا فرمود که: توبنشین وپیش من حدیث کن، که مرا با حدیث توخوشست و حکایتها و اخبارملوك ماضی وقصص انبیاء علیهم‌السلام وچیزهایی که مناسب‌پادشاهان‌باشد بامن گوی‌ومن‌میگفتم‌و گفتم: حکایتی‌دارم. گفت: بگوومن‌بعد از آن قصهٔ ارسلان گفتم و زمانی سر فرو بردو گفت: ارسلان ترکیست و این‌مال که او بنوشته است ادب نگاه‌داشت و من این مال که از یتیمی بستانم بچه‌کار آیدو کجابرم؟ و بنویس که: از آن‌مال غلامی بخرد و اگراسفتگین‌را غلامی لایق‌هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی بـآن غلام ده و آن مال حق تست و آن غلام را همان کار اسفتگین فرمای و ادب بجای آوردی و این معنی معلوم رای ما کردن مستوجب اعتماد شدی و السلام و من بر خاستم و تعظیم کردم و بیرون شدم و نماز دیگر آن رسول را خواندم‌و حال گفتم و آن رسول زر بیاورد و پیش من بنهاد و گفتم: امکان ندارد که من این بستانم و زر در حساب نیست و اسب‌در حسابست، بشرط آنکه این اسب ببازار برند تـا من کس خود بفرستم وببهای تمام از تو بخرم و آنگاه تو آن زر بمن ده وهر چند آن‌مرد گفت من قبول‌نکردم وپس‌یك‌اسب بهمان موجب‌بستدم و همانا آن اسب پای راستش پاره‌ای کج بود و من فهم نکرده بودم و مرادرخاطر چنان بود که این سخن هیچ آفریده نمی‌داند بجزمن وآن رسول و ابوالفضل بیهقی، که شاگرد من بود، درین کار حاضر بود، چون‌این‌سخن بگذشت وآن حکم تمام کردم و رسول گسیل کردم روزی بخلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود، مرا گفت: یا ابونصر،بااین همه‌زیرکی

اسب کژپای چرا میخری ؟ چون این حدیث بشنیدم نیك منفعل‌شدم، چنانکه‌سخن نتوانستم گفت . سلطان بخندید ، گفت : یا ابونصر، من می‌دانم که‌تو در همه‌کاری دل مرا نگاه می‌داری و اگر زرنستدی و گوسفند نستدی اما هر سه اسب قبول بایست کرد ، آن هم ازمال‌حلال من بود. من دعاو ثنا گفتم‌و گفتم:سلطان‌رابقاباد ، ما بندگان را عقل و دل قوی نباشد که‌نهان دل پادشاه ندانیم. ترسیدم که‌خداوند را خوش‌نیاید، اما این زمان که فرمودی پشیمان شدم که زر و گوسفند و اسب‌هر سه‌باید ستدن. سلطان خوش بخندید، گفت : شفقت تو درحق ما بسیارست و مرا حلالی ده و این سخن را گفتم تا خداوند بداند که ما زندگانی با آن سلطان چگونه بسر برده‌ایم که از نفس و اندیشه و ضمیر‌ما با خبربود . اکنون دردسر می‌دهم وشرط مشورة در وزارت آنست که: احمدحسن‌زنده است و درقلعه‌محبوس است ، او را بیرون آوری و وزارت دهی ،که کار وزارت قبابیست راست برقد او . پس سلطان مسعود را خوش آمدو گفت : برتو باد، ای ابونصر، که مرا از آن وقت باز که پدر او را بنشاند در خاطرست که او را وزارت دهم ، اکنون همین زمان بدیوان رو و نامه نویس بکوتوال قلعه و این انگشتری من برموم زن و نشان همینست و باید که مردی جلد با جوقی سواران مرد باین کار بفرستی تا او را بیرون آرند و من نیز بخط خود چیزی نویسم ، تا اگر نامهٔ توقیعی و مهر قبول نکندخط من‌ببیند اعتماد کند.پس ابونصر برفت و آن‌کارها بساخت و آن مردمان را گسیل کرد و آن قلعه‌ای بود در هندوستان و چون رسولان برفتند کوتوال نامه قبول نکرد ومومراااعتمادننهاد. چون خط‌سلطان دیدبرچشم بنهاد وخواجه راآگاه کردند برخاست‌و نماز کرد و شکرحق گزارد و سیزده سال بود تا در آن‌حبس بود و هرگز جزع نکرده بود. پس حاکم هندوستان ترکی بود از غلامان خاص سلطان محمودنام او اریارق، حاکم‌تمامت‌هندوستان بود و هفت سال بودتاحکومت می‌راند و مال‌عالم جمع کرده بود و از سلطان مسعوداستشعاری داشت . خواجه او راگفت: برخیز و با من بیاتا روی سلطان ببینیم و مرا وزارت خواهد داد وکار

تو نیکو کنم و ترا با تشریف و کرامت بهندوستان باز فرستم و آن ترك بامال بی‌قیاس و تحفهٔ بی‌حدو همراه‌بی‌حد ووزیر بیامد بشهر هرات و سلطان اول روز که خواجه احمد(۱) رسید فرمود تا همهٔ امرای حضرت وبونصر، که ازسوختگان خواجه بود، استقبال کردند و همه بزرگان برفتند و خواجه همه‌را تواضع کرد و چون بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را گرم بپرسید و مزاح کرد و گفت: یاابونصر، مرا فراموش کردی ؟ بونصر گفت: بجان و سر خواجه که‌نکردم‌وخواجه گفت : بعدالله تعالی جان تو باز داده‌ای‌و بمن رسید مردیها که در حق من کردی و قصدهایی که اهل فساد کردند و دافع شدی و همین چشم می‌دارم و پس بر آن تمکین بشهر آمدند و هر جای نثاری ریختند . تا ببارگاه در آمد و خدمت کرد و زمین‌ببوسید و پیش تخت آمدو سلطان دست خود بوی داد تا ببوسید وخواجه یك عقد مروارید خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوشهٔ تخت نهاد و آهسته سر فرا پیش سلطان برد وبسکون گفت: اینك اریارق(۲)را ازهندوستان آوردم و باید که اوروی هندوستان باز نبیند. سلطان او را تواضع کرد و گفت : چگونه بودی با زحمت ؟ خواجه گفت : در دولت سلطان‌الاعظم خوش بودم و امروزبدولت سلطان‌جهاندارعمرازنوودولت از نو باد و کرسی‌زر نهادندو بنشست‌واریارق(۳)نیز بیامد و شرف دستبوس یافت و او نیز عقد مروارید نهاد بقیمت دو چندان از آن و سلطان خواجه را گفت : بخانه رووآسایش کن و هم فردابیا و بنیاد کارکن که ما راکار های مهم در پیشست و پس برخاست و عزم خانه کرد و با وی کوکبهٔ عظیمی بود و در آن روز هر کس که بود از بزرك و کوچك از جهة رسم نثار و تحفه مالی چند بخانهٔ او بردند وتا چهارصد هزار درم گردآمد و بونصر را طلب کرد و آن شب با هم شراب خوردندو گفت : تا در حبس شدم شراب نخوردم ومرا نبایست . پس بونصر دل وی‌خوش کرد.روز دیگر خواجه برنشست ، بتمکینی‌هر

۱ــ در اصل : محمد .
۲ ــ در اصل : اوبارق.
۳ ــ دراصل: اریاق.

چه تمامتر ببارگاه آمد و سلطان را بدید و بازگشت و بدیوان آمد و بنشست و دورکعت نماز کرد و درسرمصلی نشست و کاغذ و دوات پیش خواست و این‌رقعه رابنوشت : «لیطلق علی‌الفقراءِ والمساکین‌شکر الله‌رب‌العالمین‌من‌الورق‌عشرة آلاف دراهم و مـن الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الکرباس عشرة آلاف ذراع(۱)» و پیش دوات [دار] انداخت و گفت : بمسکینان و درویشان ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت: ها! اینك بارگاه و دیوان من گشاده است و باید که از فردا هر کس از عمال و متصرفان که‌بیایند هر چه‌سؤال آن کنم جواب شافی شنوم و کسانی که در غیبت من تخلیطها کـرده‌اند همه بمن رسیده ، تا حاضر و بیدار باشند که این آن سلطانست که از کس احتمال نخواهد کر و همگان دعا گفتندو گفتند: آن کنیم که رضای خواجه‌باشدو قومی که‌درحق‌او بدکرده بودند همه بترسیدند ومن‌بعد روی بـکار آورد وهمه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارك کرد و وزارت او تا آخر سلطان مسعود زیادتر بود و در آن‌دو سه روز اریارق(۲) را فرو گرفت و بند کردو از اعیان درلت سلطان محمود کـه باز مانده بودند امیر التونتاش (۳) بود و او را خوارزم شاه گفتندی که سلطان‌او را در خوارزم نشانده بود و مردی بی‌نظیر بود و ترکی فاضل و عادل با ادب‌بود و سلطان او را برادر خواندی و چندین کرت فرزندان را گفته بود که : شما را عمیست بغایت مشفق وآن التونتاش (۳) است و هرگزسلطان سخن بی‌ادب‌برروی او نگفتی و سلطان‌مسعودو سلطان محمد تا پدرشان زنده بود پیش او برخاستندی و او را ببالا نشاندندی‌و چون در بارگاه بود هیچ کس ببالانـنشستی ودر هر مهم و مصلحت که بودی باوی مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه

---

۱ ـ در اصل : « یطلق الفقرا المسـاکین‌من‌الورق‌عارف‌ورا هم ومن‌الخیر طالف ماوقف اللحم الفی ومامن‌الکرباس خالفـورراعا»رجوع کنیدبتاریخ بیهقی‌چاپ‌طهران ص ۱۵۳ و چاپ‌کلکته‌ص۱۸۱وچاپ‌من‌ج ۱ ص۱۷۷.

۲ ـ در اصل : ایارق .

۳ ـ دراصل: آلتون‌باش‌والتون‌باش .

نبشتی و مصلحت‌ها باو نمودی‌و اعتمادی کلی‌و جزوی باو بود . پس بوسهل‌زوزنی با سلطان تقریر کرد که: التونتاش (۱) گنجی قدیمست و سی سالست که خوارزم می‌خورد و او را فروباید گرفت که از گردنان او مانده . چون سلطان‌بشنودقبول نکرد، گفت:التولتاش برجای پدرست واز وی هیچ‌خلاف ظاهر نگشت، ونشنود.پس التونتاش‌چو آن‌یك ماه ببود وکارهانه برنسق‌دیدبترسیدو بونصر مشکان‌را بخواند و گفت : ای‌بونصر، من در خدمت چنان پادشاه بزرگ شدم و در جهان پادشاهی کردم ، امروز کار مملکت‌محمود نه برونق و نسق می‌بینم و مشتی جوانان کرد این جوان برآمده‌اند و هیچ کس از محمودیان‌نمیتوانند دید و ترسم که پیرانه‌سر رسوا شوم ، اگر قصدمن کنند ناچارجان شیرین را ببايد کوشید و مردمان بزرك مرا عیب کنند، گویند:چون سلطان محمود نمانداورا چندان کسی نبود که‌مملکت او را نگاه داشتی و این جوان فرمان نمی‌برد ، زنهار! تدبیر کن‌تا هر چه زودمن بخوارزم باز کردم، تا پیرانه سر آب ریختگی نشود . ابونصر گفت:ایهاالامیر،هم چنینست که تو می گویی وآن جوانان خواب نیك بمحمودیان نمی‌توانند دید ، اما اگر تو ناگاه اجازت خواهی تا بخوارزم روی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی باشد . مصلحت تو در آنست که پیغام فرستی پیش سلطان مسعود و بگویی که : پیر شدم و سلطان ماضی مرا هر چه بایست از دولت و نعمت داد و از دولت تو هست، اماعمر بپایان رسید و وقت استغفارست و فرزندان شایسته دارم ، اگر رای سلطان صلاح بیند مرا اجازت دهد تا بر سر روضهٔ‌خداوند خود معتکف شوم ودو رکعت نماز میگزارم و بدعای تو و فرزندان مشغول کردم ، اگر خداوندمصلحت بیند خوارزم بیکی از فرزندان من ارزانی‌دارد، که بنده زادگانند والا که کس دیگر می‌فرماید، ایشان در زمرهٔ بندگان خدمت کنند ؛ تا چون پیغام داده باشی سلطان با من مشورة کند ، من او را بحث کنم تاترا بالحاح باز خوارزم‌فرستد. التونتاش گفت :جزاك‌الله‌خیرا . روزدیگر التونتاش‌این‌پیغام‌بفرستاد بدست خاصگی

۱ـدر : اصل آلتون باش و آلتون باش

سلطان، نام‌او عبدوس. بوقت فرصت‌عبدوس پیغام بگزارد . سلطان مسعودباابونصر مشورة کرد درباب التونتاش ، ابونصر گفت : صلاح در آنست که: التونتاش بـاز خوارزم‌رود. روز دیگر سلطان التونتاش را طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و بمبالغهٔ هر چه تمامتر بخوارزم فرستادو بعداز مدتی پسران میکاییل‌سلجوق از جیحون بگذشتند و جغری بیك (۱) بمرو رسید و طغرل بیك بطوس و خبر بسلطان‌مسعود بردند که: برادری در مـرو نشسته و بـرادری دیگر در طوس و سلطان بتعجیل برفت براه طوس ، گفت: زودتر باید رفتن که پیش‌ازآنکه هردو برادر با هم پیوندند [برسیم] و سلطان مردی ضخم بود و برپیلی تخت بنهاد و بنشست و شب همه شب می‌رفت و در پشت پیل بخواب شد و دولت‌تراکمه‌در کار بود و پیلبان را زهره نبود که سلطان را بیدار کـردی و جغری بیك همان شب بتعجیل براند و بـا لشکر طوس ببرادر طغرل بیك (۲) رسید و چون روز شد در رادکان (۳) لشکر طوس چندان جمع شده بود که حساب آن خدای داند و بـا سلطان بیست هزار کس بود و چون‌برسید مصاف کردند و هفت روز جنك کردند و سلطان خود مردیها نمود و او رابخت مساعدو عمر بآخر آمده‌بود و پشت‌بداد و برفت و لشکر همه پراکنده شدند وروی بغزنین نهادند و سه سوارتر کمانان در پی او فتادند و نزدیك‌شدندبوی‌و سلطان را چماقی بود از بیست من، او را کار فرمودی ویك سوار باورسید و تیری بزد و درجوشن سلطان کارگر نبود وچماق بسر آورد و بر سر وگردن او بزد و او را بکشت و بر گردن اسب خود بیفتاد وگردنش بشکست‌واسب وسوار آن همه درهم‌بکوفت و روی بآن‌دو تر کمان کرد وگفت : مسعود دگرهم ازین شربت می‌خواهد ، درابتدا ایشان چون آن حال‌دیدند بگریختند. مسعود هم‌آنجا فرود آمد و نزدیك‌مزرعه‌ای بود ، بازیاری حاضر بود

۱ ـ در اصل : جغرالیك

۲ ـ در اصل : طغرليك

۳ ـ در اصل : زادگان

و آن جنك و زخم چماق مشاهده کرده بود و بیامد و بر سر مسعود سلام کرد و گفت : ای امیر، ترا چنین زخم بر دستست و از دشمن چرا می گریزی؟ مسعود گفت : زخم اینست و بخت در کار نیست و بغزنین شد و در غیبت او سلطان محمد استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشست و او را بگرفت وبقلعه فرستاد و هم در آن هفته او را از دست بر گرفت و بکشت و روزگار او بسر آمد و این حال در شهور سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه بود و مسعود ده سال پادشاهی راند و مسعود بسیار فاضل و عادل بودو هم در سخاوت و هم‌در شجاعت والله تعالی اعلم‌بالصواب .

السلطان جلال الدین محمد بن محمود: و بیشتر احوال او در مقدمه ذکر کرده شد و چون سلطان محمود از حرب سلجوقیان بازگشت جماعتی از اکابر غزنین اتفاق کردند و او را خلاص کردند و پیش برادر آوردند و او را حبس فرمود و گویند: بر قتل او رضا داد تا بکشتندش . اماخراسان‌و بلخ تمام ازدست ملك غزنین بشد و در دست سلطان محمد جزبست و کابل و زابل و آن مملکت سبکتگینی نماند و سلطان محمد چهار سال‌سلطنت‌راند و مودود پسر مسعود از وی دور بود و بممالك پیوست و بالشکری متفق‌شدندو قصد سلطان محمدکرد و مدتی میان این دو سلطان جنك قایم بود و عاقبت‌مودود بر محمد غالب آمدو او را فرو گرفت و با همه اولاد و اتباع بکشت وروزگار محمدبسر آمد و این حال در سنهٔ ست و ثلثین و اربعمائه بود والله اعلم .

السلطان ابو الفتح مودود بن مسعود : و او مهتر پسران مسعود بود، ملك بزرگ بود و استعداد و کیاست و اهلیت او از پدران زیادت بود و مملکت نگاه داشت وبا سلجوقیان بطریق عقل زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب‌رفت وگاهی صلح و مردی‌بغایت زیرك بود . روزی گویند که: بارعام داد ودر وقت که که مست، بود و روزبچاشتگاه رسیده بودونه‌در وقت‌باربود. امرا و وزرابترسیدند که: مبادا فتنه‌ای خیزد وسلطان آن زمان مکتوبی بخواست و می‌خواند و صاحب

برید غزنین نوشته بود که: در شهرغزنین دوازده هزار خانه‌سماق باج پخته‌بودند و احوال‌های آن و وی در صاحب برید بپیچید ومی گفت: این صاحب برید عددش بنوشته است چرا ننوشت که این خانه‌های کدام کسان بود؟ و الا چه فایده ازین بنوشتن؟وفرمود تا آن صاحب برید راتادیب کنند و مردمان آن سخن را درمستی حمل نکردندو در اثنای این محاکات می‌راند ومطربان در گفتن و دف زدن‌بودند و سلطان یك بار روی با چنگی کرد و گفت: چنك راست کن‌وچنگی نگاه کرد و ناراستی چنك فهم نکرد و چنك میزد. سلطان بار دیگر گفت که: سازت راست کن، مطرب سر برزمین نهاد و گفت:خداوندا، چنگ‌من‌راستست . سلطان گفت: نگاه کن رودهژدهم کژست و چون بنگرید حق باسلطان بود و آن کمال کیاست پادشاه بود و در عهداوواقعاتی که‌نوشته‌شود کم‌بودوهفت‌سال سلطنت راند و وفات کرد در سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه من الهجره و الله‌اعلم.

السلطان‌محمود بن سلطان‌مودود : و چون پدرش وفات کرد او طفل‌بود و او را برتخت نشاندند و امرا ووزرا کار میکردند واکابر غزنین اتفاق کردند تا آن خسرو را خلع کردند و در ایام او آل سلجوق سلطنت یافتند و الله اعلم واحکم.

السلطان‌علی بن‌مسعود : و اوپسر مسعود بود و پادشاهی نیکوسیرت بود و مدتی ملك راند و پسر برادرش بر وی بیرون آمد و او در قلعه‌ای محبوس بود، خلاص یافت و برعلی خروج کردو علی‌ازومنهزم‌شد واوملك بگرفت،نامش سلطان عبدالرشید بن محمود بود و الله اعلم بالصواب.

السلطان‌عبدالرشید بن‌محمود: و در آن خروج که‌اوبرعلی کرد بسیار فتنه برخاست و بسیار از اکابر غزنین بقتل آمدند و تبدلی عظیم بود و مبلغی غارت و جنك افتاد و فرزندان مسعود رانکبت‌رسید و او هفت سال پادشاه بود و غلامی‌ترك بر وی خروج کرد و او را بکشت و چهار روز برتخت نشست و غلامان مسعودی بر وی بیرون آمدند و او را بکشتندونام او طغرل‌بودوپسرامیرمسعودرابنشاندند

واللهاعلم‌بالصواب .

السلطان عبدالحميد ابراهیم بن مسعود : و از پسران امیر مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و اومردی مظفر بود و در ایام‌او واقعات بسیار افتاد ویکی ازکیاست او آن بود که با آل سلجوق وصلت کرد و در مسلمانی و اعتقاد درحد سلطان محمود بود وبسیارخیر کردی وازمساجد و مدارس و خانقاه بسیار کردی و بهر حربی که شدی مظفر آمدی و او را محمود ثانی گفتندی و مدت‌چهل‌و دو سال بر تخت بودی.اورا پسران‌مستعد بودند ودرسنهٔ ست و تسعین واربعمائه وفات یافت واللهاعلم .

السلطان‌مسعودبن‌ابراهیم : و از پسران ابراهیم بزرگتر بود و اکابر غزنین با وی اتفاق کردند و پادشاهی مظفر بود و در فتوح بلاد هندوستان اثرها نمود و سیرت پدر داشت و داد و عدل کرد وبا سلطان سنجرسلجوقی وصلت کرد و خواهر او را زن کرد و سلطان بهرامشاه از وی‌بودوشانزده سال مملکت راند واللهاعلم‌بالصواب .

السلطان‌ارسلان‌شاه‌بن‌مسعود : وازبهرامشاه‌بزرگتربود و پادشاهی بگرفت وقصد بهرامشاه کرد تا اورا در بند کند وبهرامشاه از وی‌بگریخت و التجابسلطان سنجر کرد و او خال بهرامشاه‌بودو سلطان‌لشکری‌تمام بوی داد تا بیامدوارسلان را بشکست و منهزم کردوخود برتخت نشست‌و چون لشکر از خراسان باز گشت ارسلانشاه بازآمد و بهرامشاه بگریخت و دیگر باره پیش سنجر شدوسلطان‌سنجر خود باسپاه بیامد وحرب کردوارسلان گرفتارآمد واورابقلعه بردند و در آن‌حبس هلاك شدوچهاردهسال پادشاه بود والله اعلم‌بالصواب.

السلطان‌ابو‌المظفر‌بهرامشاه‌بن‌محمود : واو درسنهٔ‌ست‌و عشرین‌وخمسمائه بر تخت نشست و روزگار مساعد داشت واورا با اهل‌علم و اهل بلاغت خوش‌بودی ودرحق او کتب بسیار تصنیف کردندو کتاب کلیله ودمنه از آثار اوست‌وعلاءالدین حسین الغوری بالشکرتمام بغزنین آمد و بهرام‌ازوی‌بگریخت . علاءالدین‌برادر

خودراسیف‌الدین بر تخت نشاندوخود باز گشت و بهراءشدو بهرامشاه فرصت یافت و بیامد وسیف‌الدین‌را مواخذت کردو بر گاو نشاندو گرده‌شهر غزنین بگردانیدواورا بکشت واین خبر بعلاءالدین حسین رسید وخود بیامدبالشکرانبوه وپیش ازآمدن اووفات یافت والله اعلم.

السلطان خسروشاه بن بهرامشاه: وچون بهرامشاه‌وفات کردخسروشاه برتخت نشست و علاءالدین با لشکر برسید و خسروشاه بگریخت و علاءالدین حسین سلطان غیاث‌الدین و شهاب الدین که پسر برادرش بود در غزنین نشاند و خود برفت و ایشان بلطایف حیل خسروشاه را بدست‌آوردند وایمن گردانیدند و روزی او رادر شکار گاه فرو گرفتند و محبوس کردند، تا وقتی که وفات یافت وروز گار سلاطین غزنین‌وآل‌محمود سبکتگین بسرآمدوالله اعلم.

***

چنانکه پیش‌ازین گفته شد پس‌ازچهار مجلداول‌ازجامع التواریخ یا جامع فی تاریخ‌سبکتگین تألیف ابوالفضل‌بیهقی‌مجلداتی داشته وآنکه‌اینك‌باسم تاریخ بیهقی بدستست خودظاهراً آنرا تاریخ مسعودی‌نامیده‌است وازمجلدپنجم‌تادهم‌اصل کتاب‌را شامل‌بوده است و سپس بیست مجلد دیگر یا بیست فصل بزرگ و کوچك داشته که‌تا آغازپادشاهی‌سلطان ابراهیم‌می‌آمده است‌و گویا این‌مجلدات بیست گانهٔ آخر کتاب نیز مانند چهار مجلداول آن که درتاریخ سبکتگین‌ومحمودبوده است‌ازمیان رفته ومدتهاست که از آن اثری‌و خبری نیست. یگانه‌اثری که‌ازآن می‌توان‌بدست آورد اینست که شاید محمد عوفی در آغاز قرن هفتم هنگام تألیف کتاب جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات آنرا بدست داشته و ازآنجامطالبی گرفته‌ودر کتاب‌خود جای داده وآن قسمت‌ها درباب مسعودبن‌محمودو عبدالرشیدست که بترتیب تاریخ درینجاثبت‌می کنم:

۱) درباب دوازدهم از قسم اول:

حکایت: آورده‌اند که دربیابان کرمان‌جمعی‌ازدزدان جمع‌شده‌بودندوهر گاه

که‌سلطان بنزدیك ایشان لشکر فرستادی بگریختندی‌و در آنوقت سلطان مسعود پادشاه‌بودو در عراق‌آن‌خبر بوی‌رسید ، درماند ، پس حیلتی اندیشیدوقدری زهراز خزانه بیرون آورد و بفرمود تا او را از اصفهان سیب بسیار آوردند و معتمدی‌را بفرمود تـا بسر سیخی زهر در سیب می کرد ، چنانکه تمامت یك خروار سیب را زهرآلود کردند و کاروانی کـه بدان طرف میرفتند آن سیب را بـا ایشان روانه کردند و جماعتی از معتمدان خویش را براه کرد و گفت : چون بنزدیك دزدان رسید شما چندکس از پس کاروان شوید ، چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند و یقین واثقست که این سیب بخورند و جمله بمیرند ، آنگاه شما برویدو کاروانیان‌رابگشایید. پس‌هم برین‌جمله‌بکردند، این‌حیلت‌کار گر آمدواین‌فکر نافذ شد.چون کاروان‌رابزدندوبند کردو کالای‌ایشان درقسمت‌آوردند ، چون‌یك‌خروار سیب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله را بخوردند وهر که بخورد برنخاست و بدین حیلت تمامت‌دزدان هلاك شدند و کسان سلطان مسعود ازعقب بیامدند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان را بدیشان رسانیدند ، چنانکه هیچ چیز ضایع نشد و باین‌حیلت لطیف بی‌آنکه‌لشکری رارنجی‌رسدهمه دزدان مقهور شدند ، تا عاقلان را معلوم شود که‌آنچه‌بحیلت توان پیش‌بردن بهزار سوار میسر نشود .

۲) درباب‌دوازدهم از قسم سوم :

حکایت : مردی بتظلم نزد سلطان مسعود آمد و گفت : ای پادشاه، در راه غور می‌آمدم ، امیر غور مرا بگرفت ومالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من‌بستد . سلطان مسعودبفرمود: تا نامه بنوشتند بامیر غور بران جمله که کالای این مرد باز دهد . آن مرد نامه بستد بنزدیك امیرغور برد .امیر از آن برنجید وبفرمود تا: آن‌مردرا سیلی‌می‌زدند تاآن نامه بخوردو بازبغزنین مراجعت کرد واستخفاف غوریان حکایت کرد. سلطان بفرمود تا: دیگر نامه نوشتندو در آن تهدید بسیار ذکر کرد که:اگراین مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دماراز نهاد تو برآرم . آن

مرد گفت : ای پادشاه، بفرمای تانامه خردتر نویسند ، چه آنجا نامه بباید خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن آن آسانتر بود. سلطان مسعود ازین سخن بغایت برنجیدو هم درآن‌روز سراپرده بیرون زدوعزم‌غور کرد و آن مملکت رامستخلص گردانید وامیررا سیاست کردوحق‌آن‌دوریش‌را زیادت ازآنچه‌بودبازدادو امیرغور بوبال ظلم ماخوذ گشت.

۳)درباب‌چهاردهم‌ازقسم سوم :

حکایت : درتاریخ‌ناصری آورده‌است که: چون‌سلطان علاءالدوله مسعودبن محمود تخت غزنین رابجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قربتی‌داشتنددرکار آمدندو درامور مملکت مداخلت‌میپیوستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که: در خدمت‌سلطان عرضه داشتند که: برادر تو سلطان‌محمد در آنوقت که دم استبداد می‌زد هفتاد بارهزار درم از خزانه ترکان و تاجیکان واصناف لشکر را داده‌است و جمله این زر از بهر آن ستده‌اند تا باتو محاربت کنند و او را در آن زرهاحقی نیست، چه میراث‌ملك بتورسیده استو افسوس باشد که چندین سال در پیش‌مشتی ارذال بگذاری ، صواب‌آن‌باشد که این‌مال ازیشان باز طلبی ؛ پس سلطان‌ایشانرا تربیت دهد وانعام فرماید ، تااین منت از سلطان دارند و این معنی را بتمویهات در دل سلطان شیرین گردانیدند و این معنی مؤکد بگردندبدانکه گفتند : ارکان دولت محمودی چون همه آلوده‌اند و تشریفات و انعامات ستده‌اند ایـن معنی را نپسندند ، چه ایشان را خورده باز می‌باید داد ، هر آینه پادشاه را ازینجارای‌بـر گردانند ، چه ایشان را خورده رجوع باید کرد ، نباید فرمود . سلطان بخازنان فرمان‌داد که: نسخهٔ مشروح بباید داد، تااموالی که‌امیر محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام‌بخلایق داده است باز ستانند . پس خازنان نسخه بدادند وسلطان در آن بحدی مداخلت فرمود وبوسهل‌زوزنی، که‌عارضی‌لشکر داشت، گفت: فرمان باید داد که: نسخه بدیوان عرض کنند ، تا مال لشکر بیك دیگر قسمت کنند و براتها نویسند ، تا این مال مستخلص شود و مواجب یك ساله ازین داده آید .

سلطان‌مسعود گفت: باوزیرباز گویم. روز دیگر با وزیر جای خالی کرد و این معنی با وی بگفت و وزیرخواجه احمدحسن‌بود، که‌سلطان محمود او را بقلعه‌ای محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود. خواجه گفت: فرمان خداوند راست، و لیکن پادشاه را درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این‌کار درنظر آورد. گفت: اندیشیده‌ام و این معنی مقرر کرده. خواجه گفت: تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد. خواجه هر چند در آن‌کار اندیشه می‌کرد آن‌کار را سخت ملتوی می‌دید و بخساست نزدیك و از مروت دور میدانست، که آن چنان که گفت نشنید و خلقی دشمن شوند. پس روز دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که: در آن‌معنی‌اندیشه کرده‌ای؟ وزیر گفت: پیغام فرستم‌وبخدمت‌عرضه دارم. پس گوشه‌ای خالی کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت: شنیده‌ای که این‌جماعت خسیس‌طبع‌دون‌همت‌پادشاه راچه‌رای‌نهاده‌اند وچه‌بازیچه‌بر انگیخته‌اند؟ آنگاه این معنی را با ابونصر مشکان باز گفت و گفت: می‌دانی که از آب رفته‌چه حاصل باز آید وزری که بمسخره‌و شاعر داده باشند آنگاه از و بطلبند چه‌بدنامی بحاصل آید؟ اکنون ترا بخدمت‌سلطان‌باید رفت و از من پیغام‌رسانید که: هرگز تمشیت نپذیردو خلق از تو نفور شوند و ترادشمن گیرند و هرگز در هیچ‌تاریخ مطالعه نیفتاده‌است که: هیچ کس از ملوك عرب و عجم مثل این کرده‌اند، یا از خلفای بنی‌امیه و بنی عباس برین جمله کار پرداخته و اگر امروز ما این کار را عرضه نداریم فردا در گردن ما افتد و سلطان گوید: چرا خطای آن‌کار برنظر ما عرضه نداشتید. ابونصرخدمت کرد و گفت: باری آنچه امیر محمد مرا داده‌است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ وقت تصرف نکرده‌ام و حق علیم است که امروز رایی اندیشیدم و آن جمله بعینه بخزانه خواهم رسانید، پیش از آنکه کسی از من بطلبد و آبروی من برود و کار من آسانست، بیچاره آن یك سوار که آنچه ستده بود بخرج کرده باشد و از آن هیچ نشان نمانده، چون از وی بعنف مطالبه کنندچه دهدو از کجا آورد و حال او چگونه باشد. پس ابونصر

بخدمت سلطان رفت و وخامت آن‌کار و فساد آن شغل عرضه داشت ، اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند هیچ سود نداشت و جواب گفت که : رای خواجه دانستم ، تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم . ابونصر بخانه رفت و در سر بخازنان فرستاد و گفت : آنچه‌امیر محمد در مدت سلطنت خودبمن داده است ، از تشریفات و انعامات‌و غیر آن ، نسخه کنید و بنزدیك من فرستید. ایشان آن جمله را نسخه کردند و آن جمله را بخزانه رسانید و قبض خازنان باز ستد و سلطان مسعود آنرا منت داشت و ابوسهل زوزنی گفت که : جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندك حاصل خواهد شد . سلطان نسختهای خازنان بابوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که : تا من باز گردم جمله مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان رفت بوسهل براتها روان کرد و برات مطالبه بر سر خلق بارید و خلق را زحمت‌های بسیار میداد و شکنجها می‌فرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی گفتی : مرا درین باب سخنی نیست ،کارکار ابوسهل است و اگر بسلطان قصه نوشتندی گفتی : من ازین‌کار خبر ندارم ، عارض داند و حاصل بسیار میگشت وخلق‌سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای‌بد کردندو آن بدنامی در اطراف عالم منتشر شد . سلطان از آن در پشیمانی عظیم افتاد و بـا ابوسهل زوزنی بد شد و در واقعهٔ خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان‌رفتی که: مبادادر پیش تخت‌پادشاه خدمتکاران خسیس طبع لئیم دون‌همت باشند ، چنان که آن مدبر ما را بر آن داشت و ابوسهل مالی و قماشی که داشت جمله بفروخت‌و جزخانهٔ ویران دیگرهیچ‌نماند وکارفقرو فاقه و عسر اوبدرجه‌ای انجامید کـه چند شبانه روز گرسنه بـود و هیچ کس او را طعامی نداد . وصیت پدرش یـاد آمد که: مـالی بباطل طلب کـردیم و بسیار پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت .

٤) درباب شانزدهم از قسم سوم :

حکایت : آورده‌اند که سلطان مسعود را خازنی بود که او را سنبل خرد گفتندی و مالی داشت که در حد و حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات

کرد و مال‌های وی در دست مردمان بماند وریحان که خادم او بود برجمله‌وقوف داشت و چون آن مالها مطالبه کرد بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و بعقوبت و مطالبت تن در دادند و بسر منبرها رقعه نوشتند و خواستند که بدان شعبده مال ببرند. مردی از جملهٔ امینان و معتمدان سنبل، که او را محمد موی دوز خواندندی و بروی مالی خطیر بود و از وی طلب کردمی‌خواست که بتشنیع آن زرببرد، بنزدیك شیخ ابوالمؤید کوی منکریان رفت و ازوی درخواست کرد که: من مردی‌ام، از جملهٔ مریدان تو و دو آفتابهٔ زر از آن سنبل در دست من بود، بسبیل امانت، آن دو آفتابه تسلیم کردم و هشت دیگر از من می‌طلبند و من آن ندارم و مرا می‌رنجانند و چون آن ندارم در عقوبت کشته خواهم گشت، خواهم که: مولانا شفاعت کند، تا اوراثواب بسیار حاصل آید. ابوالموید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان شد. چون سلطان را خبر کردند مقدم او راعزیز داشت و او رااستقبال کرد و او را برجای خودنشاند و خود در خدمت او بدو زانو نشست و خواجه امام این حدیث روایت کرد که: «ولدت فی زمن الملك العادل» واین راشرحی داد و بحال محمدموی‌دوز تخلص کرد. سلطان گفت: شك نیست که: مصطفی، صلی‌الله علیه و آله وسلم، این حدیث در آخر عهد نوشیروان گفته است، که او سیرت عدل آشکار کرده بود. اما در اول هیچ کس از ملوك عجم از و جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که: در جوار او مردی بود، ازاهل کتاب و نعمتی و افر داشت و ثروتی بکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و پیوسته دروثاق او مهمان بودی و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هر گاه که نوشیروان از قصر خود بوثاق او نگریستی در خانهٔ او انواع مردم دیدی وچون از احوال تفحص کردی مردمان از وی جوانمردی ذکر کردندی. پس نوشیروان خواست تا اورا بیازماید. بامدادی پگاه لباس بازرگانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد آمد و گفت: مهمان خواهی؟ گفت: خواهم. پس اورا در خانه آورد و بنشاند و دلداری او کردو در حال که بنشست قدری پست و شکر آوردندو چون

او را بکار بردند بعد از ساعتی بی‌آنکه مرد اشارت کند طعامهای بغایت لذیذ آوردند وچون از تناول طعام فارغ‌شدندبصفه‌ای رفتند که مشبکه‌ای‌داشت بزرك و نظر او برباغی آمد که‌انگوربسیار از درخت‌ها آویخته‌بود. پس آنجا مجلس‌خانه‌ای ترتیب کردند و شراب آوردند، در جامهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار مناسب‌اطراف پاکیزه جام بیاوردندو اندك‌اندك دادن گرفتند وتا آخر روزچندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد. پس نوشیروان گفت: من مردی بازرگانم و بدین ولایت امروزآمده‌ام و تودر حق‌من لطف بسیار کرده‌ای،اکنون بگوی که: ازبهر توچه کنم؟ آن مرد گفت: باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتب است، اگر ترا بباغی گذر افتد از بهر من قدری انگور بخری و بیآوری منت بسیاردارم. انوشیروان متعجب شد و گفت: منت‌دارم، اما من از تو چیزهای‌عجب دیدم وخواستم که مشکلات‌من‌حل شود. گفت: آن چیست؟ نوشیروان گفت: اول چیزی که‌آوردی پست جوبود، چه حکمت درآن بود؟ گفت: حکمت درآنست که چون‌مهمان برسدحالی حرارت راه در وی اثر کرده بود،از روی‌حکمت او راپست جو عظیم موافق بود، که هم طعام بود وهم‌شراب و حرارت راساکن کند وپیوسته مهیا بود و در آنگاه که طعام برسد مهمان در انتظار نبود. گفت: دیگرآنکه تکلف بسیار کردی و هیچ بفرمان‌اشارت نکردی وباکسی سری نگفتی‌وطعامهای آماده آوردند. گفت: ازبهر آنکه کار من همینست و راتبهٔ هر روزهٔ من اینست و من هر روز تا بوقت استوا صبر کنم. اگرمهمان رسد طعام با او خورم واگر مهمان نرسد خادمان را جمع کنم و با ایشان آن طعام خورم، که تنها خوردن از طریق مروت دور بود. نوشیروان گفت: دیگر آنکه از من بآرزو انگور خواستی و درین مجلس که نشسته‌ایم، من در باغ تو انگور بسیار دیدم. گفت: انوشروان مردی ظالم و ستمگارست و بر ملت و دین من نیست و هر سال که در باغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا بحق جوار بآخر دارد و چون حق‌او درانگورمن‌باشد ومن ازآن بخورم خیانت باشد وردرین

خیانت حرامست. پس چون غوره ترش شود درباغ مهر کنم ونگذارم که هیچکس درباغ رود، تا آنگاه که کسان پادشاه انگورباغ من حرز کنندو عشر بدهم ، آنگاه دست بانگور خوردن برم . نوشیروان چون این سخن بشنید بگریست و گفت : آن ظالم و ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم، خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچ کس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم وتوبه کردوبساط عدل درزمین بگسترد و اگر مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با آنکه گمراه بودند چنان بود در امانت و در ین عهده ما جماعتی اند که من ایشان را بر کار میدارم و مالهای مسلمانان می ستانند و بدیشان ظلم میکنند و چون وقت مطالبت آید شما را زحمت میدهند ، تا شفاعت کنید و خواهند که بدین طریق مال ببرند ، مولانا درین باب چه فرمایند ؟ مرا با ایشان چه باید کرد ؟ خواجه ابوالسوید گفت: زحمت دادم و برخاست ومیگفت: «کلام الملوك ملوك الکلام»، راست گفته اند که: سخن ملوك ملوك سخنها باشد وچون بوثاق خود باز آمد محمدموی دوز بخدمت او آمد وپرسید: شیخ با سلطان کار بکجا رسانید ؟ شیخ گفت : دیروز حکایت تو در خدمت سلطان گفتم ، مرانشاند و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست اوست و تو مردی پیری و بلب گور رسیده ای ، مال سنبل باز باید داد و از بهر زن و فرزند نباید گذاشت، تااز دنیامخذول نشوی ودر قیامت ماخوذ نمانی. پس چون محمدموی دوز از آنجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابهٔ دیگر پرزر بخزانهٔ سلطان رسانید و شیخ ابوالموید هرگز دیگر درباب هیچکس بهیچ وجه شفاعت نکرد ....

٥) درباب هجدهم از قسم سوم :

حکایت : در تاریخ ناصری آورده است که: در آن وقت که نوبت تخت غزنین بامیر عبدالرشید رسید غلام بچه ای داشت که او را تومان گفتندی ، متهور دون همت بود. امیر عبدالرشیدبا وی نیکو بود . او را بر کشید و منزلتی نیکوو رفیع داد و او در ملك تبسط و تسلط آغاز نهاد و چون فرو مایه و ناکس بود در قطع

و استیصال بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل زوزنی‌را اعانت کرد، تا خواجهٔ دولت و وزیر مملکت عبدالرزاق بن‌احمدمیمندی را مصادره کردند و برادرخود را که، او رامبارك ابراهیمی خواندندی،عنایت کردتا شغل از ولایت برشاوربوی داد و ساعیان و غمازان را تربیت می کرد وبازار شریران و نمامان رواجی تمام یافت، که ایشان توفیرات‌دروغ باز می‌نمودند وولایت خراب‌میشد و صاحب برید دیهان را در مقاطعه آورد وپیش از آن هیچکس آن عمل را مقاطعه نکرده و از جمله فتانان که بغمزو سعایت مشهور بود کسی‌بود، که اورا خطیب کوف گفتندی، او را تربیت کرد و نیابت‌خودبدو دادو اوبغمز وسعایت جهانی رابسوخت وولایت را خراب نمود و امیر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملکت بدوداد وخواجه‌حسین آن کار را بروفق کفایت و امانت‌می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او بر آمد سلطان او را فرمود که: تـرا بطرف هندوستان‌می‌باید رفت و اموال آن‌طرف تحصیل نموده و بحضرت‌مراجعت کرد . خواجه‌ابوطاهر بطرف هندوستان رفتو بهر طرف که رسید گماشته‌ای دید از آن تومان که خلق‌رارنجه‌میداشت وکارهارا ضبط میکردو پریشانی هرچه‌تمامتر در اعمال و اشغال پدید آمد وخواجه ابوطاهر این احوال‌را در قلم‌آورد و بصاحب دیوان رسالت‌می‌نوشت‌وصاحب دیوان رسالت‌شیخ‌ابوالفضل بیهقی‌بود. چون‌مکتوب خواجه‌حسین‌بچند کرت‌عرض‌داشت‌سلطان‌عبدالرشیدبانگ‌برتومان‌زدواورابرنجانید واو باابوالفضل بیهقی بدشد وازوی سعایت‌ها کرد.سلطان‌بی‌تفحص‌تومان‌را فرمود تا: اورا فرو گرفت و خانهٔ او غارت کرد و او را مقید کرد و چون ابوالفضل از میان‌کار دور شد تومان عرصه فراخ یافت وتسلط وتبسط ار حدبگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و بسوی‌برشاورفرستاد و اوآتش‌ظلم‌برافروخت‌وبانواع‌مصادره کرد و چون خواجه ببرشاور رسید، تاکارهای آن‌طرف‌باز گزارد، درپیش او از خطیب کوف مظلمها کردند. خواجه او را نصیحت کرد ، مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت گفت و در روی اوناسزاها تقریر کرد وحسین آنرا تحمل‌نتوانست

کرد، چه سبب وهن‌کار و سقوط حرمت او خواست. بانگ بروی زد و بفرمودتا او را از پیش بکشیدند و باز داشتند و تومان را اعلام دادند و تومان نامه بامیر عبدالرشید عرضه داشت و گفت: خطیب کوف می‌دانست که حسین چندمال بناواجب از خلق ستده است و چون او بر حال او واقف‌بوداورا در بند کرده، تا مالهاپیش او بماند و ازین نوع سعایتها کرده تا امیر عبدالرشید او را بفرمود که: ترا بباید رفت و صاحب دیوان را مقید بدرگاه‌آورد. تومان هم‌در شب‌با سیصدسوار ببرشاور رفت‌ومثال باتوقیع بشحنهٔ برشاور نمودوخواجه حسین رامقید کردوخطیب‌رابیرون آوردوباآن مسلمانان‌بی‌حرمتی‌ها آورد وهم‌در روزبسوی‌حضرت روان‌شدندوخواجه حسین را با بندگران می‌بردند، باتخفیفات هر چه تمامتر و با خواجه خدمتکاران او بودند و ازهر جنس ازهندوستان‌با وی همراه‌شده بودند و چون‌ازدروازهٔ نوردی بیرون‌آمدندسواران‌برسیدند وخبرآوردند که:امیرعبدالرشیدازتسلط‌وتبسط‌نااهلان وناروایی کار و پریشانی ملك با ختیار خود بقلعه رفته بود و طغرل طاغی بغزنین آمد و امیر عبدالرشید را بکشت و ملك را فرو گرفت و چون خبر بآن جماعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسین‌آمدند که:حالهادگرگون گشته شد وغالب مغلوب گشت و امروز فرمان برتو نافذست، چه فرمایی؟ خواجه‌حسین گفت: مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومان نهید. سواران او را بگرفتند و بخواری هر چه تمامتر پیاده‌کردند وبند برپای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب او نشاندند و او را وخطیب کوف و دیگر خدمتگاران را مقید بر شتران نشاندند و بغزنین بردند و خدای عزوجل جزای اوبوی رسانید...

۴ـ کتاب مقامات ابو نصر مشکان

شکی نیست که‌ابوالفضل‌بیهقی را بجز کتاب‌جامع‌التواریخ یا جامع‌فی‌تاریخ سبکتگین کتاب دیگری بوده است که آنرا «مقامات» یا «مقامات محمودی» نام گذاشته بود و در میان مورخان دیگر بنام «مقامات ابونصرمشکان» معروفست. مقامات در اصطلاح ادبی آن زمان بکتابهایی گفته می‌شد که در آن نویسندگان

آنچه‌را که از کسی یا از کسانی شنیده‌بودند ثبت‌میکردند و مقامات درین مورد بمعنی مشافهات یا مفاوضات و یـا مسموعات آمده است . این کتاب عبارت بوده است از مجموعهٔ آنچه بیهقی از استاد و رییس خود ابونصر مشکان صاحب‌دیوان رسالت غزنویان در تاریخ محمود غزنوی و پدران وی شنیده بود و چون مطالب آن‌درتاریخ محمود بوده‌آنرا مقامات محمودی نام گذشته است وخودنیزدر دوجااز تاریخ‌محمودی ذکری ازآن‌می کندیك‌جا(چاپ‌طهران‌ص۱٤۹وچاپ‌من‌ج۱ص۱۷۲) درباب‌مواضعه‌ای که‌از احمدبن‌حسن‌وزیر گرفته‌اند چنین‌آمده‌است:«نخست‌سوگند نامه و مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام» و همین‌عبـارت درچاپ کلکته (ص ۱۷۵ ـ ۱۷٦) چنین آمده و البته شکی نیست که بهترست : « نخست سوگند نامه‌وآن‌مواضعه بیاورده‌ام‌درمقامات محمودی که نام کرده‌ام کتاب‌مقامات» و این قسمت عیناً در آثار الوزرای عقیلی باقی‌مانده است و پس ازین خواهدآمد. جای دیگر در بارهٔ ابونصرمشکان درچاپ طهران (ص٦۰۵) (۱) چنین‌آمده است: « و آثار و اخبار و احوالش آنست که در مقامات محمودی و درین تاریخ بیامد» واین عبارت درچاپ کلکته (ص۷٤۹) بدین‌گونه است : «وآثار واخبار واحوالش اینست که درمقامات و درین تاریخ بیامد » . همین کتاب را مؤلفان دیگر « مقامات بونصر مشکان» نامیده‌اند و آن بدین جهتست که مجموعهٔ مطالبیست که ازابونصر مشکان شنیده ومحمد عـوفی درتألیف کتاب جـوامع الحکایات ولوامع‌الروایات آنرا بدست داشته ومطالبی ازآن نقل کرده است، سپس‌نسخهٔ‌آن قطعاً تا قرن‌نهم که سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی کتاب‌آثار الوزراء را تألیف کرده در میان بوده است زیرا که وی نیز درآن کتاب مطالبی ازین مقامات ابونصر مشکان‌آورده است ، مگرآنکه عقیلی این مطالب را از کتاب دیگری گرفته باشد ودرزمان‌وی

---

(۱) چاپ من ج ۲ ص ۷۲٦

نسخهٔ آن از میان رفته باشد ولی این نکته برما معلوم نیست (۱).

کتاب مقامات یا مقامات محمودی و یا مقامات ابونصر مشکان تألیف ابوالفضل بیهقی کتاب بسیار مهم وسودمندی بوده که برنابود شدن آن باید دریغ داشت، زیرا گذشته از آنکه مطالب بسیار در آن بوده است که درهیچ کتاب دیگری نبوده بهترین نمایندهٔ سبك انشای نثر معمولی وسادهٔ قرن پنجم ایران بوده است ولی در تاریخ مسعودی که امروز بدستست ابوالفضل بیهقی تکلف بخرج داده و بزبان پیچیده ومغلق که دردربار معمول بوده ودبیران درباری بدان خود نمایی میکرده‌اند چیز نوشته ولی درمقامات ابونصر مشکان زبان سادهٔ بی‌پیرایهٔ روزانهٔ عصر خود را بکار برده است و تکلف و تعقید وهنرنمایی نکرده است. شاید محمد عوفی درآن قسمت‌هایی که درجوامع الحکایات ولوامع الروایات ازین کتاب آورده‌است دستی برده‌و در انشای آن تصرفی کرده باشد ولی سخت پیداست که فصیحی خوافی و عقیلی در آن قسمت‌هایی که درمجمل و آثار الوزراء آورده‌اند بهیچ وجه دستی نبرده‌اند. مطالبی که در جوامع الحکایات از مقامات ابونصر مشکان آمده بهمان ترتیبی که در آن کتاب ضبط شده حرف بحرف بدین قرارست:

۱) درباب دوازدهم از قسم اول:

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت که خواجه احمدبن حسن رحمة الله علیه وزیر سلطان محمود بود جملهٔ ارکان دولت واعیان حضرت باوبد شدند ودر خدمت سلطان تخلیطها کردندتا رای سلطان بروی متغیر شد وقصد کرد که اورا معزول کند. ابونصر مشکان می گوید که: درآن حال ارسلان جاذب بنزدیك من نامه نوشت ودرآنجا

---

۱ ـ پس از انتشار چاپ اول این کتاب که مندرجات آثار الوزرا را در آن از نسخهٔ خطی نقل کرده بودم چاپی از آن بعنوان «آثار الوزراء... تألیف سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی بتصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی «محدث» ـ تهران ۱۳۳۷» انتشار یافته است. درضمن متوجه شدم که این قسمت از مقامات ابونصر مشکان درمجمل فصیحی نیز هست و شاید عقیلی در آثار الوزرا آن را از آنجا گرفته باشد. پس ازین دربارهٔ این قسمت از مقامات ابونصر مشکان بار دیگر بحث خواهم کرد.

ذکر کرده بود که : شنیدم که پادشاه برخواجه احمد متغیرشده است وما بندگان را نرسد که بر رای‌پادشاه‌اعتراضی کنیم ، اما بحکم شفقت آنچه‌دانم وما رافراز آید واجب‌باشد باز نمودن وشك نیست که خواجه احمد از کفات زمان وزیرکان دورانست وبرما مبارك آمده است ودردبیرستان با هم بوده‌ایم و از هر گونه گرم‌و سرد بوی رسیده است ومدتیست که شغل وزارت باسم اوبوده است وامروزهر کرا درکار آرند حشمت ماند واورا دشمن بسیارست وسبب دشمنی وی‌با ایشان آنست که مر خداوند خویشتن را مشفقست‌و رضای ایشان را فرومی گذارد ودر مرافق دیوانی کوشد ، بدین سبب همگان با وی خصم شدند ، باید که این نامه را پیش حضرت پادشاه عرضه‌داری و من دانم که رای پادشاه را چنان متغیر گردانیده‌اند که این نصیحت مفید نشود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه‌پشیمان شود برما بندگان اعتراضی نکندوما معذورباشیم . چون این نامه بخواندم‌فرصتی می‌طلبیدم تا آنراعرضه کنم و پیوسته وزیر نزدیك من کس می‌فرستاد واز من‌مدد و معاونت می‌طلبیدومن اورامیگفتم : مشتاب، که‌بوقت فرصت عرضه‌دارم‌وسلطان می‌دانست که من طالب‌فرصتم و البته با من‌ازین هیچ نمی گفت . وقتی اتفاق‌افتاد که سلطان بشکار رفت‌و معهود نبود که من بخدمت او بشکار گاه روم‌و این کرت رفتم . سلطان ازمن‌پرسید که : بچه‌سبب‌آمده‌ای؟ گفتم: بندگان‌را همه وقت‌خدمت پادشاه باید کرد . گفت: می‌دانم که بجهة احمدآمده‌ای ، گفتم : این چنین چیزها پوشیده نشود و اندیشهٔ پادشاهان صواب بود . پس خاموش شد و هیچ نگفت وآن روزو آن شب‌بگذشت‌وبنشاط شراب‌مشغول‌بود . شبی‌مرابنشاند واز هرنوع‌سخنی‌در میان‌آورد . پس گفت: آنچه درباب احمد از تو پرسم راست بگوی و حمایت و مداهنت مکن . گفتم:فرمان‌پادشاه‌راست. گفت : این‌احمد مردکافیست واز کودکی ما را بکار آمده و با من بوده است و بدین سبب عظیم دراز دستست و مال بجور می‌ستاند و هر فرمانی که ما می کنیم‌اعتراضی می کند و بسمع مارسانیده‌اند که از وی نا حفاظی‌ها در وجود آمده‌است درباب‌غلامان‌و امثال آن و من در دل گرفته‌ام

که او را معزول کنم و با هر که رای زده‌ام همین اشارت کرده‌اند ، تو چه‌صواب می‌بینی ؟ گفتم :آنچه رای عالی بیندصواب‌همان بود و هیچ کس را بر آن‌اعتراضی نخواهد بود. گفت:رای‌ببایدزد. گفتم : روز چندست که ارسلان جاذب بمن نامه‌ای نوشته است و نامه را با خود داشتم‌وعرضه کردم و گفتم : اگر پادشاه فرمان‌دهد بقدر دانش خود کلمه‌ای‌بگویم . فرمود که:ببایدگفت . گفتم : آنچه را از خواجه احمد گفته‌اند اگر در معنی ناحفاظی و تعرضی جزم‌مر پادشاه را روشن شده است البته ابقا نباید کرد و ادب بایدفرمود که ملك‌چنین گزاف کاریها تحمل نکند. اما اگر آن معانی از راه ظن و گمان مرپادشاه را در خاطر آمده است بررای روشن تامل‌فرماید ،تا چون‌احمد‌بردرگاه که‌دارد؟اگر او بر‌ود‌آن کس برجای او‌نشیند ؟ اگر دارد رای عالی را امضاء فرمایدواگر ندارد اندیشه تمام‌تقدیم‌فرماید سلطان فرمود : بازگرد، تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد ، در مدت اندك پشیمان شد و خلل بسیار درملك وی پدید آمد. . . .

۲) درباب پانزدهم از قسم دوم :

حکایت : . . . . . . آورده‌اند که‌چون‌سلطان یمین‌الدوله‌محمود سبکتگین، انارالله برهانه، التونتاش رابخوارزم‌فرستادنام‌خوارزمشاهی‌بروی‌نهاد ومدتی‌امارت خوارزم‌باسم‌او‌بود.وقتی‌دبیرصاحب‌برید خوارزم‌بخدمت‌سلطان‌محمودنوشت‌ودرآنجا ذکر کرده بود که: التونتاش در مدت یکهفته دویست غلام بدویست هزار دینار خرید و پانصداسب‌خریدوتابدین‌غایت هزار وپانصدغلام ترك خریده‌است که اسامی ایشان بر جریده مضبوطست . سلطان ازین معنی متأثر شد و با خود گفت : درین معنی اهمال‌ورزیدن و غفلت نمودن از طریق حزم‌دورست و نباید که چون اوقوت گیرد هوس استبداد او را برباد نشاند و آتش فتنه بر افروزد و خاك در دیدهٔ‌خود اندازد . ابونصر مشکان رابفرمودتا:نزدیك اونامه نویسد، بتعرض، نه‌بتصریح و او را از غلام ترك خریدن منع کند . ابونصر مکتوبی در قلم آورد نزدیك او مشتمل بر آنکه: حاجب جلیل خوارزمشاه ما را یادگار پدرعزیزست و ما او را بمحل

عم مشفق خود میداریم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهـده کرده‌ایم ، ما را بمکان او اعتماد تمام حاصلست و هنوز هـم حاجبی بزرگ بنام اوست و علی قریب‌کاری که میکند بنیابت او می کند و شاید که مهمی افتد که ما او را برای صلاح کلی بحضرت خوانیم و بسمع ما رسید که او در غلام خریدن و سلاح ایشان ساختن غلـو می کند . پس اگـر چنان بود کـه او را روزی بغزنین باید آمد و حاشیهٔ غلامان او بسیار باشد همانا کـه اینجا رنـج بیند ، چـه گفته‌اند که : غزنین آخر سنگینست ، اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمت و عزت موکب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه‌ای رسد که هزار یا ده هزار غلام ترك دارد ، اما حال نفقات غزنین می‌داند و اگر اینجا آید درهیچ حال غلام نتواند فروخت و عیب بود و چون بسیار بود داشتن ایشان بر مردم وبال بود . همانا بهتر که درین باب‌افراط‌نرود . چون نامه بالتونتاش رسید بخواند و خجل شد و دست از غلام خریدن بداشت و سلطان جهد کرد تـا او را بدرگاه آورد واین همه ازپیش بینی‌اوبود ، چه اندیشیدا گربزرك‌شود نباید که‌چشم‌بدولت باشد،پس بدین‌نوع‌اورا پیش‌رفت،لاجرم اقبال‌غاشیه کش‌مرکبش بود وظفرهم عنان موکب او ...

۳) درباب بیست‌ویکم ازقسم دوم :

حکایت : آورده‌اند که سلطان‌یمین‌الدوله محمودسبکتگین، انارالله‌برهانه، مدتی بود که‌برخواهر ایازمفتون‌شده بودوخاطرمبارك او باو مایل بود ومیخواست که اورا درعقد خویش آورد ، لیکن اندیشه میکرد که مبادا ملوك وسلاطین اورا بدان عیب کنند وخواص اورا بدان نکوهند . پس مدتی درآن مـی‌پیچید . ابونصر مشکان‌می گوید که : شبی درخدمت‌سلطان بودم، چون مجلس خالی شدسلطان پای دراز کرد. پس مرافرمود که:پای‌مرابمال. مرایقین شد که‌هرآینه بامن‌سری‌خواهد گفت . پس بفرمود که : حکمیان گفته‌اند که رازاز سه کس نباید نهفت : یکی از طبیب‌استاد،دوم‌ازناصح‌مشفق، سوم‌ازخدمت گاران‌مصلح‌عاقل. ابونصر مشکان گفت :

بنده را چه حدآن‌باشد که پادشاه اورا بدین‌مرتبه مخصوص گرداند ؟ اما چون رای علی بدان قرار گیرد بهر چه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن بحضرت اشرف عرضه دارد . فرمود که: مدتیست که آن سرپوشیده، یعنی خواهر ایازرا می‌خواهم که‌در نکاح‌خود آورم ، اما می گویم: نباید که‌ملوك اطراف مرا بخفت عقل‌وزلت رای نسبت کنند و شما که خدم و خواص ماییدما را در خدمت اشراف بد گویید، تو درین معنی چه صواب می‌بینی ؟ و در هیچ تاریخی خوانده‌ای که پادشاهان بنده و موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند یانه ؟ ابونصر گفت : من خدمت کردم و گفتم : در عالم بسیار بوده است و ملوك آل‌سامان موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند و عالمیان این معنی را جز بکمال عفت و دیانت پادشاه حمل نکنند و بررای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان می‌رفت در شهر اسفراین دختر دهقانی بخواست که انوشیروان از و متولد شد و در تاریخ عجم خوانده‌ام که : بهرام گور دختر گازری بخواست . سلطان گفت : چگونه‌بود؟ گفتم: شنیدم که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ، ناگاه براثر آهویی اسب برانگیخت و بسیار بتاخت و ازلشکر جداشد . چون تشنه شد بکنار دیهی و برلب‌آبگیری مردی گازر را دید که بازن خودنشسته وجامهای چند نهاده تا بشوید. بهرام بسر ایشان بایستاد و گفت: ای گازر، شربتی‌آب‌ده گازربرخاست وخدمت کرد و گفت: ای‌زن، برخیز وملك راآب‌ده . زن قدح‌آب بردست گرفت‌وآنرا بچندآب‌پاکیزه بشست . پس دختر راگفت : ای‌دختر، من دوشیزه نیستم‌ودست مردی برمن‌آمده است، اما تو هنوز در ناسفته‌ای، ملك راآب ده .دختر قدح آب بر دست گرفت و پیش‌خدمت بهرام‌آورد . بهرام نگرید، دختری دید که درحسن و ملاحت بی‌نظیر بود ودرلطف وشمایل بی مثل . گازر را گفت که : ما را امروز مهمان میداری ؟ گفت: اگر پادشاه با نان خشك وچشم تر ما قناعت میکندآنچه دروسع‌ما بود تقصیر نکنیم . پس جامهٔ پاکیزه در کنار آب بینداخت و بهرام برآنجا نشست . گازر اسب اورا بگرفت وبر درختی ببست و میزری پاکیزه بدختر داد و گفت :

پادشاه را مگس می‌ران وخود بتعجیل بسوی دیه رفت وطعام وشراب ونقل وآنچه بدست آمد بیاورد . پس صراحی و پیاله بدختر داد و گفت: پادشاه را ساقی باش . دختر ساغر پاکیزه بشست ، پس آنرا پر از شراب کرد و پیش پادشاه برداشت . پادشاه چون از دست او بگرفت دختر بوس بردست بهرام زد. بهرام گفت: ای دختر، جای بوسه لبست نه دست، تالب ازلب بکام نرسد شراب بکام نرسد .

بوس ازپی آن برلب جانان باشد | زیرا که بر آن رهگذر جان باشد
هر بوسه که بردست صراحی بزنی | گر برلب من زنی چه تاوان باشد؟

دختر خدمت کرد و گفت : هنوز وقت نیامده است. پادشاه را از آن ملاحت دندان ولطافت گفتار اوعجب آمد وایشان درین بودند که لشکر بهرام در عقب او در رسیدند و بهرام دختر را گفت : روی ازین جماعت بپوش . دختر نقاب فرو گذاشت . پس دختر را در حال نکاح کرد و در عماری نشاندند . پدر او را سوار کردو بحضرت بردومادرپسر اوشد. چون سلطان حکایت ازو بشنید بغایت خوشدل گشت وابونصررا بر آن احماد ارزانی داشت وگفت: مرا از رنج رهانیدی و بعد دوروز خواهر ایازرا در عقد خود کرد ....

***

عقیلی نیز در آثار الوزراء قسمت‌هایی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را در شرح احوال احمدبن حسن میمندی و ابوعلی حسن بن احمد بن عباس بن میکال معروف بحسنك وزرای محمود نقل کرده است که ظاهراً در اصل انشای بیهقی دستی برده ، آنچه از احوال احمدبن حسن آورده بدین قرارست :

الوزیر الکامل الفاضل اکفی الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن المیمندی ، وزیر سلطان محمودبن سبکتگین بودواکثرعوام الناس بلکه از عوام وخواص درقصهاوسر گذشتها حسن میمندی میگویند وآن غیرواقعست. در مقامات خواجه ابونصرمشکان مسطورست که: وزیر سلطان محمود خواجه احمدبن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه کرده شد که: پدر اوحسن میمندی در زمان امیر سبکتگین عامل بود ...

در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطورست که چون تمامت ارکان دولت واعیان حضرت در قصد خواجه احمد خود را ظاهر گردانیدند ارسلان جاذب که از کبار امرا بود در خراسان مقام داشت. ابونصر میگوید: سوی من نامه فرستاد، مضمون آنکه: شنیدم که رای حضرت سلطانی بر خواجه احمد متغیر شده است و میخواهد که او را معزول کند، هرچند ما بندگان را نرسد که برای سلطان اعتراض کنیم، اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود، چه هر کس که حضرت سلطان درین شغل بزرگ بروی اعتماد کند اگر آن کس خامل الذکر باشد محتشم گردد و همه بندگان دولت اورا بزرگ دارند، فاما روزگار دراز باید تا چون خواجه احمد در رسد، که مردیست وزیر آدمی زاده ودر کفایت بدان ومحل منزلت رسیده که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارك آمده است و باوی در دبیرستان بوده و هر گونه نیك وبد آزموده و شغلهای خطیر کرده تا آن گاه که بوزارت رسیده و از ندیمی تا صاحب دیوانی رسالت تا بعارضی و چنین مرد زود زود بدست نیاید که دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگ داشت او آکنده است و تو که ابونصری دانی که چنینست که من همی گویم و تو در خطاب ناچار او را بنده نویسی و من که ارسلانم ترا و مرا ازین کراهت نیست، اگر وی را ازکار معزول کنند و کسی را بنشانند این حشمت و جاهت ندارد، هر چند در خطاب این اندازه باید نگاه داشت لیکن چون کراهت نداریم این مخاطبه کرد و این خواجه را دشمن بسیارست، چنانکه بر تو پوشیده نیست، هر آینه چون مرد وزیرست و ناچار صلاح خداوند خویش را نگاه میدارد و از رضا و سخط دیگران باك ندارد او را دشمن شوند. من واجب دانستم، چون خبر بشنیدم، این مشورت نوشتن، اگر چنانست که تغییر رسمیست و طمعی، چنانکه بهر وقت همی بود، کار نیك خواهد شد بر آنکه مال بذل کند، فرصت نگاهداری واین نکتها را بازنمایی، چنانکه مرا زیان ندارد، که مبادا صورت بندد که: ارسلان مردتر کست وخداوند شمشیر، این چرا میگوید وغرض او اندرین چیست؟ وبا این خداوند گار سخت صعب و تاریکست خاصه ما را، چنانکه بر تو پوشیده نیست. او چنان خواهد که میان همه خدمتگاران او مخالفت باشد.

پس اگر دانی که کار جدست و عرضه کردن فضولی ، آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن‌باز خواهد گشت بر حکم صوابدیدکار کنی، که حکم مشاهدات تراست و حاضران نبینند . با این همه فرصت که ممکن شود نگاه‌باید داشت واندك مایه ازین چه گفتم بعرض یابد رسانید، تا فردا روز اگر این مردرا معزول کنند و دیگری بنشانندو پشیمان شود نگوید و بهانه‌نیارد که: کسی نبود که ما را در خطا کردن این‌کارتنبیه کردی . چون او این مسطوره را بنزدیك من آورد وبرین حال واقف گشتم او را گفتم : بزرگ‌اند وهی و شغلی بسر من‌آوردی که چون محمود مردی بر وزیرخشم گرفته و بر عزل اودل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمده‌و چنگال تیز کرده‌اند سخن گفتن درین باب بسی با خطرست، اما این خطر بکنم دو حال را : یکی آنکه این وزیر را بر من حق بسیارست و دیگر آنکه من مردی ام دبیر ، آنچه بمن نویسند در عرض کردن آن هیچ‌عیب بمن باز نگردد و حق ترا که بر من اعتماد کرده باشی گزارده باشم و لیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می‌بینم این مرد را ، از بیرونی و سرایی و خصم بزرگ‌ترحضرت سلطانست وعظیم‌تغییری درمزاج‌او، تا مگرخلوت یابم که پنهان ازدشمنان این صورت‌عرض کنم‌و پس از آن فرصت نگاه می‌داشتم والبته نمی‌یافتم که هر روز سخط قوی تر می‌بود و خصمان تیزی بیشتر می کردند ، چه بنامها از اطراف ، چه بمشافهه .

درین میانه آن تغیر زیادت می‌شد ، چنانکه‌نامیدیها می‌افزودوخواجه‌عماد را نهان نزدیك من فرستاد و این عماد از یگانه معتمدان‌وی بود ، پیغام دادسوی من : یابانصر ، بدان که‌این پادشاه[هر گاه] برمن تغیری پیدا کردی ، بمالی عظیم تدارك آن کردمی، این نوبت خلاف آن‌می‌بینم و بدان منزلت رسیده که مال‌سود نمی‌دارد ومن از همه نامید شدم ، اما ازایزد تعالی نامید نیستم بهیچ حال و حال تو، که بونصری، مرا معلومست که:تراباهیچ کس دشمنی نیست و اگر ترا دشمنی بزرگ خیزد تو جز بصلاح و نیکویی نگویی در حق‌دشمن خویش ، چون درباب

دشمنان خویش چنینی توان دانست که درباب دوست برچه جمله باشی و من ترا
دوست خویش می‌دانم و حق‌ممالحت‌ثابتست ود.ین‌روز کاردرازیادم‌نیست که ازمن
درباب تو قصدی بجزنیکویی بوده است اگر آزاری از من داری که مرا آگاهی
نیست باز گوی و جواب‌بازفرست و از حال من غافل نباشی که خصمان من می‌دانی
که برچه جمله‌اند ، عیاذاًبالله که من‌ترا گویم که : با خداوند وولی نعمت خویش
خیانت کن که دانم که بهیچ حال نکنی‌ونیز نگویم که: مرا از آنچه روندوسازند
خبرده، که این‌شرط نیست وروا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین کنند .
اما توقع‌می کنم، بحکم اعتمادی که‌خداوند برتو دارد و حال یگانگی که درمیان
ماست، که جانب مرا نگاهداری و اگرسخنی رود و از تو پرسند آنچه واجبست
بجای آری، که التونتاش خوارزمشاه دست مکایدت برمالیده است و در تقبیح حال
من اغراهامی‌نویسد که می‌خوانی وحسنك خود خصم بزرگست ، آن سحطهامی-
گوید که‌بتومی‌رسدو علی‌حاجب دمنهٔ بزرگست ، بظاهر زرق می‌فروشد و درنهان
بیخ می‌برد و اطراف و جوانب مردم غرض خواه‌می‌طلبد و ابوبکر حصیری آن
میکند که برتوپوشیده نیست و امیرمحمدرا که امروزخداوند بچشم دیگر نگرد
و از امیر مسعود آزرده است بفریفته‌اند بدان که با مسعود یکیست ، تا او نیز
خصم شده ؛ خدای عزوجل آگاهست که بندگی من هر دو خداوند رایکسانست،
اما دشمن‌کار خود می کند ، هر چند نگاه میکنم از برون و درون امیر مسعود را
می‌بینم و ارسلان جاذب راکه هر چند زهره ندارند که سخنی گویند بخاموشی
یاری داده‌اند . دیگران همه را خصم می‌بینم و ابوالحسن عقیلی یاری دوست
تست ، درباب خراج با خرز و ضیاع بسیار بباخرزیان ساخته و دیر آمدی، تهمت
کردند و خداوند می‌خواست که بجان او آسیبی رساند ، من در ایستادم ، تا مالی
فدای خویش کرد و جان بدو بماند و چنان دانم که بد نکردم و اکنون از و
قصدهای بی نهایت ظاهر می‌شود و حسنك میکال بسبب تصرفی که کرد بر عمل
مراعی وتسعیر گوسفندان و بخیانت‌منسوب شد و خطرجان‌داشت او راو فرزندان
او را خلاص دادم ، بد نکردم که همه بچهار هزاردرم جمله ایشان را از آن بلا

برهانیدم واز خرد و بزرك واجب کند که‌ایشان امروز بمنازعت‌من مشغول شوند. این قصه درازست، آنچه ایزد تعالی تقدیر کرده است او را تقدیمی و تأخیری نباشد و من دل خویش بپرداختم و بر تو اعتماد کردم، تا آنچه ممکن باشد و دست دهد بمکاتبت و پیغام و مشافهه‌با هر کس بگویی، تا بنگرم که‌کار بکجا رسد؟ من جواب دادم عمادراو گفتم: خواجه‌را بگوی که: تومرا به‌از من‌دانی، که‌مردتیز خوی نیستم و از پیشهٔ‌خود که دبیریست فراتر نشوم، اکنون چیزها که یاد کرده است می‌نویسند ومی گویند و من جمله آنرا آگاهم، اما چون خصم بزرك‌حضرت سلطانست و آنچه می‌سازند اورا خوش می‌آید کرازهرهٔ‌آن‌باشد که در خطر سخن گفتن آید باوی؟ یادر خلاف این‌قوم دم‌زند؟ ولیکن بهیچ حال فرو نایستم‌وبنگرم تا چه توانم کرد و آنچه باید گفت بابوالحسن عقیلی و حسن علی بگویم وایشان را نصیحت چنان دانم که بشنوند. بوبکر حصیری نیز مرد عاقلست، او رایارو ساکن نیز توان کرد، امابهیچ حال‌زبان کوتاه نتواند کرد که متهم گردد ومحمود مردیست داهی و بسیاردان، درین بابها بیشتر سخن بساوی می گویند. باری‌ببینیم تا چه توان کرد؟ حسنك ابلهست و بجاه و مال خویش مغرور وغور و غائلهٔ‌کارها نداند و باد وزارت درسردارد وعلی حاجب مردی بخردست و درکار خویش ممکن و سخنی که باوی گفته آید نیکو بشنود، جواب‌آن تواند داد و آنچه دست دهد با وی نیز بجاآرم و خوارزمشاه نیز مردی محتشمست و لیکن با وی جز پیغام راست نیاید، که روزگار صعبست ومن نیز دشمنان و حاسدان دارم، چیزی پیغام نیارم نوشت، که احمد عبدالصمد نایب‌ویست‌ونیك نیست وباد وزارت نیز درسروی شده است وهرنوشته که بمطالعهٔ وی می‌رسد می‌ترسم که مرا دربلایی اندازد، اما علی‌پارسی وکیل او مردی پخته وداناست، اورا بخوانم وآنچه باید گفت‌تمامی‌در این باب بگویم و با امیر محمد و خانگیان و سرپوشیدگان سخنی نتوانم گفت که کار من نیست، خداوند را عشوه ندهم و ارسلان جاذب مرد امینست و لیکن چنین وچنین نوشته است سوی من وقصه همه بـاز گفتم وجستن فرصتی‌ام و چیزی

ادخار نمیکنم. عماد برفت وشب را بازآمد وجواب مهترانه بازآورد وسلطان محمود قصد شکار کرده واین شکاری که بیست روزه مقرر کرده بودند ورسم‌نبودی که من بدین خدمت برفتمی، از بهر این شغل رفتم و خواجه احمد را آگاه کردم از رفتن خویش. درین مدت، که ما غایب شدیم چندان فساد کردند درباب خواجه که از حد واندازه بیرون و وی بغزنی بدیوان می‌نشست وده بار هزار هزار درم خدمتی بخزانه می‌رسانید ومن فرصتی می‌جستم تامگر بامن سخنی گوید، البته‌هیچ چیز نگفت وازفطانت‌وزیر کی سلطان‌یك چیز بگویم: چون شکار کرده‌آمد وبشراب بنشست دراثنای سخن مرا گفت: بدین‌خدمت هیچ‌وقت نمی‌آمدی؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بندگان را خدمت می‌باید کرد. گفت: نه چنانست که تو میگویی،ازبرای‌حدیث‌آمدی وچنین‌چیزها برمن فوت‌نشده ونمی‌شود. گفتم:اندیشهٔ خداوند بهمه حال راست باشد وبیش دم نزدم وآن‌روز وآن شب بگذشت که‌شراب خوردن بودودوسه روز برداشتی. دیگرروز چون بخدمت رفتم‌وی هنوز در نشاط شراب بود، مرابنشاند وبشراب مشغول‌شدیم وازهر گونه سخن میرفت. مرا گفت: وزیران دشمن پادشاه باشند، تواین را درهیچ کتاب خوانده‌ای؟ گفتم: برین جمله نخوانده‌ام، اما خوانده‌ام که: احمق وابله کسی باشد که وزارت‌پادشاهان جوید و خواهد. گفت: ازبهرچه؟ گفتم: از بهرآنکه پادشاهان درملك‌خودشریك‌نتوانند دید، که فرمان دهد. کسی را که‌وزارت دادند، اگر چه آن کس‌سخت عزیزباشد واورا دوست دارند، یك هفته برآید که‌اورادشمن گیرند وخواردارند. این‌سخن را البته جواب‌نداد وجملهٔ این سخنان را نقل کرده‌بودند،پیش خواجه احمد. چون بازآمدیم‌عماد بیامد وپیغام‌آورد که: شنیدم‌آنچه رفته است، جزاك الله خیرا. گفتم: خواجه‌را بگوی که: این مرد نه‌آنست که تو دیده بودی وحوصلهٔ پادشاهان بمال پر نتوان کرد، اگردانی که این‌کار رادرتوانی یافت تقصیر مکن. هرسعی وبذل که ممکن بود بکرد وسود نداشت وهر روز تغیر وی قوی‌تربود، تاحال بدان درجه رسید که ساروق شرابدار را که بولایت دور رفته بود بخواندند تا مناظرهٔ مال او

کند، که دشمنی دیگر بود واز خواجه جفاها وخواری دیده بود ودرین میانها یك روز سلطان مرا بخواندوجای‌خالی کرد، چنانکه‌دیار نبود. مرا گفت: تا این‌غایت درباب احمد باتو چیزی نگفتم. آنچه ازتو پرسم راست گویی وصلاح کار من نگاه داری؛ وترا بسیار اندرین آزمودم. من‌خدمت کردم‌و گفتم: خداوند بگوید وبپرسد تا بنده جواب دهد. گفت: این احمد مردیست سخت‌کافی وکار دیده و کارآزموده و درکار راندن مرا بی‌دردسر میدارد ، اما بچشم او سبك می‌نمایم ، بجهة‌آنکه از کودکی باز بامن بوده است واحوال وعادات من‌دانسته وحشمت‌ها رفته، بس‌دراز دستست، مال نه فراخور خویش می‌ستاند، که صدهزار ودویست هزاردینارمی‌ستاند ودیگر بر فرمانهای من اعتراض میکند وسبك میداردونیز بگوش من‌رسانیده‌اند که: ازوی‌بی‌حرمتی‌ها وناحفاظی‌ها رفته است درباب غلامان‌من‌وازهر گونه‌سخنان گفتند ونوشتند ، چنانکه ترا بعضی معلومست و من بهمه حال دردل کرده‌ام که: دست اورا ازین‌شغل کوتاه کنم وبا هر کس که درین حدیث رای زده‌ام همه‌اشارت بدین کرده‌اند که:صوابست اورامعزول کردن ، توچه گویی ؛ که حال‌تو دیگرست ودانسته‌ام که‌صلاح‌کارمن‌چه جویی‌وچه‌خواهی‌و آنجا که صلاح‌من آیدترا باوزیرمن‌و فرزندان و خویشان هیچ آشنایی نماند . گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بنده را در چنین چیزها سخن نرسد ، که اگر بنده درباب این مرد سخنی گوید که دردل خداوند ناپسند باشد صورت بندد که مگر من‌از احمد چیزی ستانده‌ام‌ووی را پایمردی می کنم ، رای خداوند برتر باشد که درباب چنین مردمان چه باید فرمود ، اگر بنده را ازین عفوفرمایند حاکمند . گفت : ترابادل من کار نیست . آنچه از تو پرسم‌درباب این مرد براستی جواب ده و مرا خیانت مکن . گفتم: زندگی خداوند دراز باد ! ارسلان جاذب نامه سوی من مسطوره نوشته‌است وچنین وچنین‌و تمام شرح دادم ، اما بنده تا این غایت‌آنرابعرض نرسانیدم واندیشیدم که صورتی دیگر گونه خیال فرمایند . اکنون بعرض رسانیدم. اگر آنچه از احمد گفته‌اند از خیانت و ناحفاظی وتهور و دیگرصورتهاراستست و خداوند رادرست

گشته است بهیچوجه روا نباشد که اورا بدین گناه دست باز داشته آید، که‌ملك چنین چیزها احتمال نکند و پس‌اگر راست نیست و خداوند ازوی سیر شده‌است اختیار خداوند را باشد دربرانداختن وی، هیچ کس را زهرهٔ آن نباشد که گوید که: چنین باید کرد یا چنان . اما بنده بمقدار دانش خویش یك سخن بگوید. گفت: بگو که ترا دستوری آمده است . گفتم : اگر خداوند چون احمدی‌دارد،بر درگاه، یا چون اویی بدست آورده است و این خیانت‌ها از وی درست گشته فرمان خداوند را باشد دربرانداختن وی واگربدست نیاورده است آن‌نیکوترباشد که‌بر قرارمهمات بعهدهٔ اوباشد . گفت : آری‌آری؛ تا در اندیشم ومن باز گشتم و رفت آنچه رفت .

حکایت : پیشتر از آنکه مزاج سلطان برخواجه تغییر نیافته بوددر کتاب مقامات خواجه بونصر آورده است که : یکی از ملوك خوارزم رسولان بنزدیك سلطان‌محمودفرستاده، التماس وصلت نمود و سلطان‌محمود اجابت کرده،خواهری رااز کرایم آنجا فرستاد . پس‌آن خوارزمشاه بنیاد بد نهاد و بقوت جانب سلطان مردم خویش را آزردن آغاز نهاد، تا سپهسالار وحاجب بزرگش رایاد کرد ، اولیا و حشمش ازو سیر شدند و او را دعوتی ساختند و بر سرنـان خوردن فرو گرفتند و بکشتند . چون خبر این واقعه در غزنین بحضرت سلطان رسید خلوت ساخت و خواجه احمد حسن‌را بخواند و التونتاش و جمعی از امرا حاضر آمدند. گفت : درباب خوارزم چه باید کرد؟ که چنین بی‌ادبی بکردند و داماد را بکشتند ، اگر آن کشندگان را گرفته نیارند که عقوبت کرده شود ملوك اطراف ما را ملامت کنند و هیچ کس رابما امید نماند واگر قصد ایشان کنیم راهی دراز و دشوارست و آنجا لشکر بسیار ، مبـاد که صورتی دیگر گونه واقع شود . چون آن ناحیت بزرگست و بمخالفان پیوسته ودخل آن بخرج وفانکند و چیزی از خود در سر آن باید کرد و من میان این حال متحیر بمانده‌ام؛ شما چه گویید ؟ خواجه احمد حسن باولیای حشم نگریست‌وگفت: این حدیث شما رابابد گفت، که خداوندان

شمشیر بدو کارمن دیگرست. گفتند: ما بندگانیم و نعمت‌ها فراوان یافته‌ایم ازین خداوند و بهیچ‌حال‌زهرهٔ آن‌نباشد که گوییم ولایت‌نباید گرفت، خاصه ولایتی که‌از خداوند خالی مانده و جماعتی اوباش بر آن دست یابند. ما را از بهر آن دارند تا جان فدا کنیم در طاعت و خدمت و فرمـان خداوند را باشد و ما ایستاده‌ایم بهر خدمتی که فرماید. خداوندان شمشیر را که بندگان درم خریدگان باشیم نرسد که سخن درین بابها جز برین جمله رود. خواجه وزیرست و غور و غائلهٔ چنین‌کارها بهتر داند، چه میبیند درین‌کار؟ خواجه گفت: هر چند خداوند رابیشتر ولایت باشد من شادتر باشم که دل فارغ تر و دست گشاده‌ترباشد، اماکار این ولایت برین جمله است که‌سلطان تقریر فرمود سهل رها کردنست و گرفتن و نگاه داشتن دشوار. گفتند: مصلحت‌چیست؟ خواجه میداند و فرمان خداوند را باشد. خواجه ابونصر مشکان را گفت: یا ابانصر، درین باب تو چه‌میگویی؟ گفت: رأی من کجا رسد؟ خاصه در چنین جای. خواجه احمد روی بالتونتاش کردو گفت: اگر خداوند بندگان را امروز و امشب مهلت دهد تـا در ین‌کار اندیشه کنیم و فردا بازنماییم و خداوند نیز بیندیشد حاکمست. سلطان فرمود که: نیك باشد. برخاستند و بازگشتند. خواجه با ابونصر مشکان خلوت کرد و گفت: سلطان سر دردل کرده است که خوارزم بگیرد و آن خاندان رابر کند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد و لیکن در میان پنجاه شست هزار شمشیر و تیرست و حال ترکان بخلاف حال هندوانست، نباید که‌کاری پیش آید که تلافی آن دشوار باشد، راهی درازست و لشکر بسیار ترسیده گشته و خداوند را کشته، جان را بزنند و این حشم ما امروزازین تدبیر بگریختند ودر گردن من انداختند، چنانکه استادان کنند و مرا صواب آن نماید که آن قوم را بنامهای درشت بترسانند، یمکن که مالی خطیر قبول کنند و بفرمان عالی هم از بقایای ملوك آنجا یکی را بنشانند و خطبه بنام خداوند کنند، تـا هم مقصود حاصل شود و هم خطر خون ریزش نباشد. اگر این سخن برین جمله گوییم این مرد بهانه گیرد و در سخن من آویزد و گوید: احمد نتواند دید که من ولایت

های نوگیرم و اگر گویم که آن نواحی را بشمشیر بباید گرفت و بقایای ایشان را برانداخت فردا روزکه او بسر این ولایت رسد قریب پنجاه هزار سوار یك دل پیش آیند، گوید: احمدکار خویش بکرد و خطری بدین بزرگی پیش‌من نهاد وسخن همگان را فراموش کند وازآن‌من‌در دست پیچد وجنگ همیشه برخطرست وهمه‌وقت‌سبوازآب درست‌برنیاید، درین‌کار چه گویی وچه صواب می‌بینی؟ خواجه ابونصر گفت: زندگانی‌خواجه‌دراز باد! کاری که سلطان‌وخواجه‌بر آن متحیرندچون من‌مردی خداوند قلم وبد دل در آن چه سخن‌تواند گفت؟ اگر خواجه درین باب پیغام دهد مطلق عرض بتوانم کرد که‌کار نازکست، بحضور شما این پیغام را بدو نسخت کنم، تا احتیاط کند و آنگاه پیش برم وبرو عرض کنم و جوابی که یابم عرض نمایم، تا ترا بخواند که اورا صبرنباشد بر چنین چیزها و بپرسد کـه چه می گفتید؟ روا باشد که توآنچه ازمن شنیدی حکایت کنی وبگویی که احمد گفت: ترا پیغام نمیدهم اما اندوه وشادیست که گفته‌اند، باش تا امروز وامشب درین مهم بهتراندیشه کنیم، آنگاه‌فردا مشافهه یا بپیغام گفته شود، برخاست‌و گفت: بدیوان نخواهم نشست، بخانه روم وبدین شغل مشغول شوم. خواجه ابونصر گوید: چون اوباز گشت‌من‌بدیوان‌خویش‌مشغول‌شدم، کسی‌آمد که:سلطان‌ترامیخواند.چون‌پیش رفتم مرا بنشاند و پرسید که: خواجه‌باتوخالی کرده بود، چه رفت؟ گفتم: ازآن حدیث بامدادی میرفت، ازآن‌جای خالی کرد و گفت: بگو تاچه میرفت؟ هرچه‌رفته بود بتمامی عرضه داشتم و گفتم: این پیغامست. گفت: خواجه باری بدین بهانه بازگشت تا امروزشراب خوردومن‌این‌کار دیریست که پرداختم‌تا چنین و چون خوارزم ببهانه‌بدست آمد محال باشد فروگذاشتن‌واین‌اولیای‌حشم‌کاهل‌شده‌اند، من ایشان را از بهر آن دارم و چندین مال میدهم تا هـر سال نوجهانی بگیرم، تو این نکته رانهان دار، تا بنگریم که ایشان فردا چه‌گویند، اگر خواجه سوی توکس‌فرستد و پرسد که:محمود را دیدی و چه حکایت رفت؟ جواب ده که:دیدم وآن‌سخنان بازراندم‌جوابی‌نداد. گفتم:چنین کنم‌وبدیوان بازآمدم رقعه‌ای رسید از

خواجه درین معنی.جواب نوشتم برآن اندازه که فرمان یافته بودم ، اما این یك نکته بگفتم که : خواجه بشراب مشغول نشود و روی چنین داشت و بعد از آن پیش رفتم واز رسیدن رقعهٔ خواجه و جواب که نوشتم عرضه داشتم که‌کارها باوی دشوار بود ، مرمرا فراشی رفته بود بخانهٔ خواجه و باز آمد که: خواجه تنهاست و کتابی در پیش دارد ، مطالعه میکند . دیگر روز چون بار داد و دیگر باره خالی کرد، درین باب سخن رفت،همگان‌دریك دیگرمینگریستند . خواجه گفت: زندگانی خداوند درازباد ! شك‌نیست که اندرین‌کار روز نخست بیندیشیده باشد و رأی عالی خویش قرار بداده ، وی رابمشاورت کردن ما بندگان حاجت‌نیست،الا ادب حق عزوجل که بپیغمبر علیه‌السلام فرمود که : وشاورهم فی‌الامر، بنده‌اندرین کاردی ودوش اندیشه کرد وپس وپیش وفرجام این‌کار را بدیدواین اعیان نیزدرین باب غافل نبوده‌اند وهر کسی مصلحتی دیده باشد، اگر رای عالی صواب بیند تا بندگان بیرون روند وجایی بنشینند ، تا آنجا سخن مزاح نیز بتوانند گفت ، که حشمت مجلس عالی بزرگست واین سخن را در مناظره او فکنند، تا برچیزی قرار گیرد . سلطان فرمود: نیك باشد وایشان بیرون‌آمدند وجای خالی‌بنشستند وخواجه و امیرسپه‌سالارنصر، که‌برادرسلطان‌بود و حاجب بزرك التونتاش وحاجب بکتغدی‌وحاجب‌علی‌ایل ارسلان وحاجب‌بلکاتکین‌ومحمداعرابی‌وخواجهٔ‌عارض‌وتنی چند ازحجاب بارگاه وسرهنگان حشم ، درین باب سخن گفتند . خواجه اول‌روی باسپه‌سالارنصر کردو گفت: امیرچه‌میگویددرین‌باب؟ گفت : من در چنین‌باب‌سخن نگویم که‌این خداوند برادرمنست‌وازاحوال وعادات وی‌نزدمن چیزی‌پوشیده‌نیست ومن درین گوشمالی دارم‌ازوی‌ومرد خردمند آنست که‌درهراشارتی‌دم در کشد،یك سال‌قصدغزنین‌میداشت، پیغام فرستادم که:خداوند رأی کجا دارد ؟ تابنده کاربداند ساخت.جواب‌فرستاد که:توخودکارساخته‌میدار، که چون کوس بزنندبدان‌جانب که طبل و علم رود میرو . من توبه‌کردم که دیگر در چنین کارها مشورت نکنم و آن سالی که بسومنات میرفت میخواست که در درهٔ تنگ رود ، پیغام فرستادم

که: صواب‌نیست رفتن و اگر میروندا‌حتیاط باید کرد.نشنود و مرا سرد کرد، آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس ازنا امیدی این خداوند را بما آورد، پس از آن چندان مردم تباه شدند، معلومست که من آن روز بر ساقه بودم و بر اثری وی از آن دره بیرون آمدم، تا چندان رنج دیدم و التونتاش با من بود. گواه منست که دست از جان شسته بودیم، چون بلشکر گاه رسیدیم آن گناه همه در گردن من کردو گفت: نصر احتیاط نکرد و مست بود تا چنان‌افتاد. بخدای‌عزوجل‌سوگند خورم که چهل روزبود که‌شراب نخورده بودم و این‌کاریست که پیش گرفته می‌آید و من بنده هر کجا سم اسب اوست سر من آنجاست، اما بحکم برادری وشفقت که دارم یك سخن بگویم: اگر ناچارست بخوارزم شدن، خداوند را بتن خویش بایدرفت، که‌این‌کار بمن و مانند من راست نیاید و ساخته باید رفت، چنانکه‌اگر همه ترکان یکی‌شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد، که‌آن زمین بیگانه است و مردم انبوه و ما قصد ایشان میکنیم که نان و جان ایشان بستانیم، ایشانرا تاجانی باشد بکوشند، از اول رسولان و نامها باید فرستاد و اگر قاتلان را بسپارند و فتنه‌جویان دست کوتاه بکنند بفرمان عالی مستحقی‌آن ملك اختیار کند که خطبه بنام عالی کند ومالی که مقرر شود بفرستد، خوب‌کاری باشد که ولایتی چون خوارزم بدست آید. پس اگر برین جمله نکنند اختیار خداوند را باشد، برحکم‌مشاهدت وصوابدید خویش‌کارمی‌باید کرد.خواجه گفت: من بابونصر دیروز هم چنین گفته‌ام، اما پیغام جزم ندادم و صواب جزین نیست. پس روی بالتونتاش کرد و گفت: حاجب‌چه گوید؟ گفت: من نیز همین‌اندیشده‌ام. امیرسپهسالار وخواجه‌چیزی‌بگویندد‌رصلاح آن‌خداوند، که‌خیر چنان‌باشد.خواجه روی بدیگران کرد و گفت: شما چه گویید؟ همگان بیك زبان گفتند که: صلاح اینست‌و من دوات و قلم‌و کاغذ خواستم و این‌سخنان‌راحرفاً بحرف بنوشتم و پیش بردم. چون‌تمام‌برخواند گفت: بدانستم،باز گرد که‌هیچ کس را از شمامرادنیست که مرا ولایت زیادت گردد و من خود دانم که چه باید کردو فرمود که: شما را کار خویش بباید ساخت تا آنچه فرمودنیست چون وقت شود فرموده آید. من

جواب پیغام باز بردم و ایشان بازگشتند و مرا پس از آن بخواند و خالی کرد و گفت : من اندیشیده بودم که‌ایشان گفتند اما ایشان را نباید گفت و سوی ارسلان جاذب نامه‌ای باید نوشت درین باب و هرچه درین دو مجلس برفت اورا باز نمود تا چه دیدیم و هر کس چه دیده وچه گفته، آنچه مصلحت داند باز نماید . من این نامه نوشتم وعرضه کردم و دو سوارمسرع روانه کرده شد . تا جواب رسید کار لشکرها بجد ساختن گرفت و رسولی فرستاده شد بخوارزم و خواجه از زبان خویش نامه بدانجا نوشت بایذا و نصیحت ،آنکه: رای عالی عزیمت بلخ دارد و این حال که رفته است بشرح باز نمایید تاچراخداوند خویش را کشتید که داماد حضرت بود ؟ بعد از آن جواب ارسلان جاذب باز رسید ، نوشته بود که : مدت وزارت پاینده باد ! آرزوی آن بود که خوارزم واور گنج خداوند را باشد، که آن ناحیت ها در بند تر کستانست، من زهره ندارم که درین باب سخن گویم، امروز بهانهٔ چنین قومی بدست آمد ؛ اگر رای عالی مصلحت بیند فرصت را ضایع نباید کرد ، که این قوم رمهٔ بی شبانند وخدای عزوجل ایشان را بگیرد بگناه بزرك که کرده‌اند وخداوند را درین‌قصدهم‌ثواب باشد وهم نیك‌نامی‌وایشان را اعتبار نباشد وولایت بزرك بدست‌آید، اگر خداوند قصدآن نواحی‌نکنددیگر اعیان قصد کنند وآن چنان نگذارند، آنگاه بزرك عیبی باشد که چندان چهار پا وخزانه بدست دشمنان دولت عالی افتد واگر خوارزم بدست مخالفان دولت افتد هر روز دل مشغولی دیگر باشد وبنده آنچه دانست بمقدار دانش خود باز نمودو بهمه دلها صلاح وصواب‌ندانست که‌رای عالی بیند . چون نامه‌را پیش‌بردم‌وعرضه کردم امیر با من گفت: مرد من ارسلانست واورا بغایت خوش آمد ومرا گفت : نامه بر امیر سپهسالار و برخواجه والتونتاش عرضه‌باید کرد. دیگر روزایشان‌را بطارم بنشاندند و آن نامه را عرضه کردم و گفتم : خداوند میگوید که : ارسلان سخن برین جمله گفته است ، شما اندرین چه گویید؟ گفتند: او این سخن‌ترك واز گفته است، اما مصلحت آنست که بندگان گفته‌اند، اکنون فرمان خداوند راست وما بندگانیم، هرچه فرماید و صلاح بیند صلاح درآن باشد . پس حضرت سلطان

فرمود که: رای‌من قرار گرفته که قصد بلخ کنم،آنگاه تا از خوارزمیان چه‌ظاهر شود ورسول که خواجه فرستاده بیاید وجواب نامه‌هابیاورد ، پس بحکم مشاورت کار کرده شود. گفتند که:چنین کنیم ونامها رفت بولایات که‌لشکرهای خویش‌راست کرده وپیادهٔ حشر را نام نویسند. چون وقت حرکت‌آمد سلطان بر جوانب بلخ حرکت فرمود ، بالشکری بی‌اندازه وپیلان‌بسیاروزمستان ببلخ بود، بالشکرهای حاضرآمده که حال‌آن پوشیده نماند ورسول ازخوارزم‌بازرسید وجواب‌نامهٔ‌خواجه بازآورد ، بندگی ها نموده بودند وآنچه رفته بود اشارت بقضا کرده و ازخواجه درخواست کرده بودند که عنایت دریغ ندارد و از حضرت سلطان گناه ایشان را درخواست نماید ، تا بفرمان عالی کسی بنشانندوسکه بنام عالی کنند واین رسول بازآمد که: چون بخوارزم خبررسید از آمدن رایات‌عالی ببلخ، تفرقهٔ عظیم‌دربشان افتاد . لشکرها جمع گرفتند وحضرت سلطان درقصد کردن بجانب خوارزم تیزتر شد ودر وقت فرمودتا کشتی‌های ترمذ را بگذارآب‌آمویه برند وعمدها بستند و پنج‌شش‌هزار سوار در روز سوی آمویه فرستاد و رسول خوارزم باز آمد و سلطان چیزها پیش خوارزمیان نهاد که بهیچ حال ایشان را ممکن نبودآنرا پیش‌برند و پس از نو روز از بلخ حرکت کرد . چون بآموی رسید هر ساختنی که بود ساخته بودند والپتگین که‌سپهسالار خوارزمیان بودپنجاه شست‌هزار مرد ساخته کرده ، جنگ را معد و آماده شدند و حدیث رسول و فرستادن نامه آخر شد و کار بشمشیر رسید . سلطان از آمویه حرکت فرمود و محمد اعرابی را با لشکر کرد و عرب بر مقدمه روان کرد و الپتگین‌از خوارزم تاختن آورد وآن لشکر را که با او بودند چنان فروگرفت که از آن تمام تر نتواند بود و بسیار کشش کرد و محمداعرابی مجروح ، خویشتن را درحایطی استوار کرد و سواران مسرع فرستاد و حال باز نمود و پیش از رسیدن سواران سلطان برنشسته بود و لشکر باحتیاط می‌رفت . سلطان گفت: دلم گواهی میدهد و هرگز خطا نکرده است که صورتی وقوع یافته ، چهار هزار سوار دو اسبه رابتاختن گسیل کرد . چون ایشان

برفتند و روز بنماز پیشین رسید سواران محمد اعرابی آمدند واز آن حادثه خبر دادند . امیر تنگ دل شد و سخت فرو ماند و اسبان را دمی داد و پس بر نشست و بتعجیل برفت و این سواران دو اسبه رسیدند و کس را نیافتند ، که الپتگین چون این کار کرده بود باز گشته بود . چون سلطان بمحمد اعرابی رسید اورا ملامت بسیار کرد و آنجا فرود آمد و جاسوسان در رسیدند که: لشکر بزرگ از خوارزم برون آمد و بتعجیل می آیند و بدین تاختن که کردند غفلتی یافتند ، جرأت بسیار پیدا کرده اند. سلطان اندیشه مند شد ، هرچند با وی لشکری بود که همه ترکستان را بسنده بودی ، اما از نوادر می اندیشید و دیگر آنکه زمین غربت بود. نماز دیگر ابونصر را بخواند و خالی کرد و گفت : دیدی که خواجه بساما چه کرد؟ و اومرا دشمنیست بحقیقت ، وزیر از بهر آن باشد که پادشاه را نصیحت راست کند، که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملك و نعمت ، اما وزیر را مصلحت باز باید نمود و اگر خواستی بنامها و رسولان این کار را در میتوانست یافت ،اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد و لشکر بزرك قصد کرده ، هوای گرم و زمین بیگانه ، نتوان دانست که این کار بکجا رسد. گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! بفر دولت عالی همه ظفر و نصرتست وزهره نداشتمی که گفتمی که: خواجه و دیگر بندگان آنچه حد بندگان بود در ین باب بود بجای آوردند . پس مرا گفت : نزدیك خواجه رو واورا بگو که: هر چه بدشمنی ممکن بود بجای آوردی و نصیحت باز گرفتی و این حال باز ننمودی ، هرچند معلومست که یك فوج لشکر من این خارجیان را بسنده است، بجان و سر من که هر چه اندرین سفر فوت شده چون باز گردم از توبستانم و اگر لشکر مرا ناکامی پیش آید پوستت باز کنم و سخت در خشم شد و از بیم لرزه بر من افتاد و آواز داد که : ابوالحسن عقیلی را بخوانید تامشرف باشد که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند درپیغامی که دهم ، ایشان را از یك دیگر روی بباید ، البته دم نزدم که جای آن نبود و ابوالحسن بیامد . او را گفت : ابونصر را پیغامی داده ام سوی احمد حسن و هر

چند مقررست که ابونصر را با کسی در صلاح ملکی خویشاوندی نباشد، بر وی مشرف باش، تا پیغام مرا بدان لفظ که شنیده است بگزارد و پیغام که با من گفته بود و داده باوی باز گفت نزدیك خواجه رفتیم. چون هر دو را بدید گفت: هان چه صاعقه آورده اید و پیغام گزار کیست و مشرف کیست؟ گفتم: من که بونصرم پیغام باصاعقه من دارم و این آزاد مرد مشرف و آغاز کردم و پیغام را بروجه درست از آن بگزاردم که داده بود. خواجه بخندید و گفت: طرفه کاریست که مرا بااین مرد افتاده است. تو که ابونصری گواه منی و برادرش و آن اولیاو حشم که درین تدبیر با ایشان مشاورت می کرد که من درین باب چه گفته ام، اما امروز هرچند ازین بیشتر گفته آید سود کمتر دارد، امیررا بگویید که: سود در خطرست و خوارزمشاهیان را آسان برنتوان انداخت و ولایتی بدین بزرگی بگرفتن جز بخطر مال و مردمان را پیش داشتن نتوان و درین سخنی نیست که دشمن بنزدیك رسید و امروز روز شمشیر زدنست نه روز سخن خواندن، تدبیر آن سازد که مردم پیش فرستد تا این سگان را قهر کنند که ایشان را بس خطری نیست و اگر اجازت باشد من پیش کار روم و این شغل را کفایت کنم، آنگاه چون مراد حاصل شود احمدحسن در دستست، آنچه مراد باشد بفرماید. باز گشتم و از پردلی این مرد عجب مانده بودیم و پیغام را بگزاردیم، نیك بشنود و دم نزد و در آن ده روز فتح برآمد و مراد بتمامی حاصل گشت و کس بسر این سخن نرفت.

آورده اند که خواجه ابونصر مشکانی حکایت کند که: چون کار خواجه احمد حسن آشفته گشت هر چند مال پیش داشت البته مفید نیامد، نومید گشت و از کار خویش درماند و اورا ازدیوان بخانه باز فرستادند و موکلان بسیار بروی گماشتند و اسباب فرزندان و اقوام و یاران او همه را فرو گرفتند و راتقان و ساعیان را بیاوردند وسخن تقریر ایشانرا سلطان قبول کرد و حاجب علی قریب استیصال او را بجد در ایستاد و حال بدان منزلت رسید که هیچکس زهره نداشت که درباب وی سخن گوید. یك روز عماد نایب خواجه پوشیده بنزدیك من آمد که: خواجه

میگوید که:از جمله نومید گشته‌ام ، اما از فضل ایزد تعالی نومید نیستم و دل درتو، که بونصری بسته‌ام ، که بدانچه دست دهد مصلحت مرا نگاه داری که‌سارغ را آورده‌اند تا مرابدوسپارند تا بقلعه بردو عبدالحمید را ازسرخس‌طلب داشته‌اند تا مستخرج من باشد و خود میدانی که مرا درروی زمین دشمنی ازین دو تن‌بزرك ترنیست . من جواب دادم عماد راو گفتم : خداوند را بگو که: هم چنینست که خواجه میگوید و بدتر ازین ، اما تا مرا جان در تن باشد حقهای بزرك او را فراموش نکنم ، تو گاه گاه بنزدیك من‌آی ،تا آنچه رفته باشد بتو باز گویم. وی باز گشت و کار ایـن خواجه هر روز تیره‌تر و تاریك تر بود ، تا بدان درجه در رسید که‌مو کلان زیاده کردند و الفاظ و انفاس او را شمردن گرفتند و مال‌میدادو ودایع و دفاین پیدا میکردند. عبدالحمید وسارغ در رسیدند و سلطان ایشانرا تیزتر کرد و خصمان دریشان دمیدند . اما در حضرت سلطان حشمت خواجه را نگاه میداشتند ومن میخواستم تا بسارغ‌درباب خواجه سخنی گویم، که دوست‌من بود و برو اعتماد داشتم ،که افشای آن نکند ، اما محل نمیشد . دیگر آنکه در چاشتگاه سارغ بدیوان من آمد و ابوالحسن کرخی پیغام مجلس عالی آورد که : سارغ درین هفته باز می‌باید گردید تا احمد را برد ، هر مهم که داری بـر جـای نویس ، تا بر من عرضه‌داری . تا آنچه فرمودنی باشد او را فرموده آید ، درباب احمد حسن بـا وی چیزی بگوی که زرق تا جیکان نشود . بوالحسن را گفتم : چنین کنم ، اما خداوند را بگوی که مرا با احمد و غیر احمدکار چندان باشد که بسخط سلطان گرفتار نشده چون گرفتار شدند مـرا چه زهره کـه درباب ایشان سخن گویم ؟ سارغ آغاز کرد و مرادهای خویش باز نمود و مـن همی نوشتم تـا تمام شد . چون‌فارغ گشتم و خواستم که: عرضه کنم سارغ پوشیده مرا گفت : هر چند خداوند درباب خواجه سخت متغیرست و دربدداشت او پیغامهای جزم داده، اما در میانهٔ‌آن مراپوشیده گفته است که: نباید که بجان او آسیبی برسد وتأکید کرده است که این لفظ با کسی‌نگویم ، اما باتو که بونصری بگفتم و دانم که‌این

سخن بیرون نیفتد . من جواب گفتم که: حضرت سلطان در همه کارها جانب ایزد تعالی نگاه میدارد. ترسیدم بیش ازین سخن گفتن که اندیشیدم که امیر تلقین کرده باشد: که بابونصر چنین گوی ، تا من چه گویم ؟ که سلطان در چنین ابواب جادوی بود از جادویان جهان و برفتم و آن التماس سارغ را عرضه کردم و جوابها یافتم . گفت : اکنون بباید نوشت تا توقیع کنم و گفت : بسارغ چیزی نگفتی درباب احمد حسن ؟ گفتم : خداوند پیغام نداده بود، چه گفتمی ؟ دیگر ابوالحسن کرخی چنین پیغامی آورده بود . گفت : سارغ را بگوی : چون احمد را ببری با او خویشی نگیری و برشوت استدن مشغول نشوی ، که او را از بهر آن بتو دادم که مرا معلومست که او دشمن تو بوده ، باید که پوست از وی باز کنی و مالهای من که بدزدیده است از وی بستانی و هر چه بدرشتی بود ودر دل داری با او بجای آری و من پیغام را بگزاردم . گفت : فرمان بردارم و آنچه نوشتنی بود نوشته آمد و بتوقیع مؤکد شده . من بخانه باز آمدم و خواجه را از هر چه بر ملا رفته بود آگاه کرده بودند . عماد آمد و پیغام آورد که: شنیدم آنچه امروز رفته است و سارغ بدیوان تو بود ، با او آنچه گفته باشی مرا اعلام کن . هرچه میان من و سارغ رفته بود بخلوت بگفتم و گفتم: خواجه را بباید گفت که: دل قوی دار که بجان تو باری قصد نیست ، که سارغ چنین حکایتی از سلطان بمن باز گفت . عماد نماز خفتن را باز آمد و گفت: خواجه میگوید که: جزاك الله خیراً، آنچه بر تو بود کردی ودل من باری قوی گشت که بجان قصدی نیست ، مال آسانست و مرا هر چه هست از خویشتن دریغ نیست. چون دیگر روز باز گشت عبدالحمید را با سارغ بطارم بنشاندند و سلطان مرا بخواند و پیغام داد بسارغ که : فردا بباید رفت و احمد را بباید برد سواره ، که او را حق خدمت بسیارست ، زشت باشد او را بسته بردن ، چون از شهر بیرون روید عهده را در گردن خود ثابت کنی ، عبدالحمید را از بهر استخراج مال فرستاده شد ، دست او را قوی داری تا مال حاصل کند . پیغام بطارم آوردم و بگزاردم . گفت : فرمان خداوند راست ، هر

چه فرماید بنده وار تمام کـرده آید. باز گشتند و من که بونصرم سخت عمناك بودم از زایل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند وملول بخانه رفتم. ناگاه یکی از نـوکران سارغ تند پیش من آمد و گفت: سارغ در عقب منست. گفتم: این چرا کردی؟ که سلطان آمدن او را هزارتاویل نهد. سارغ در رسید و اورا نثاری کردم واو نیز نثاری آورده بود. گفتم: امیر چرا رنجه شدواین‌چرا کرد؟ که هرگزنکرده بود و داند که‌خداوند مرد صعبست و این آمدن و آن‌شدن‌راچه تاویل‌توان کرد؟ گفت فردامیروم. خواستم تازیانتی نکنم. گفتم: همانا که امیر بی‌فرمان خداوند آمده باشد؟ بخندید، تواضعی کـه رسم میباشد بجای آوردم و گفتم: همانست که‌اندیشیده‌بودم و فرمودم تا درحال خلوت کردند. گفت: نماز دیگر بخدمت رفته‌بودم، دستوری خواستم، مرا پیش خواند و پوشیده گفت: آنچه درباب احمد فرموده‌ام بتمامی بجای آر، اما باید که بجان او آسیبی نرسد، که‌اگر رسد ترا بدان بگیرم، گفتم: چنین کنم. گفت: بونصر را دیدی؟ گفتم: بدیوان دیده‌ام. گفت: بخانهٔ او باید رفت و اورا بدید. ابونصر گوید: گفتم: دانی سبب فرستادن تواینجا چه بوده است؟ گفت: نه. گفتم: وی، پشیمانست از عزل خواجه احمد و نمیخواهد که بدو آسیبی رسد و میخواسته که تمام‌تر باتودرباب اوسخنی گوید، اما همت‌و بزرگی‌او مانع آمده، میخواهد که من با تو بگویم، بدان و آگاه باش که مردیست محتشم و خداوند او را همیشه بر خود مبارك داشته و در دبیرستان با هم بوده‌اند و صحبت دراز دارد و نمی‌خواهد که‌بجان‌او آسیبی رسد، ترادرین‌باب مردمی خویش باید کرد، که‌امروز رافردایی‌هست‌واین‌خواجه‌رانیکوباید داشت، که‌آزادمردان‌چنین کرده‌اند. گفت: هم چنین کنم‌و زیادت‌ازین‌ودست‌من‌بگرفت وعهد کرد. کس فرستادم‌وعماد را بخواندم و هر چه رفته بود بشرح باز گفتم. برفت و باز آمد و از خواجه پیغامهای نیکو آورد. دیگر روز خواجه بدرگاه آمد و آستانه بوسه داد و برفت. عبدالحمید و سارغ برفتند و سلطان دیگر روز مرا بخواند و بحضور علی خویشاوند پـرسید

که : سارغ دی بخانهٔ تو آمده؟ گفتم : بلی. گفت:عجب بوده است از آمدن او بنزدیك تو ، که عادت نرفته بود . گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! سارغ مردی عاقل و خویشتن دارست ، بی‌فرمان عالی نیامده باشد . گفت : چه گفتید ؟ گفتم : چیزی نگفتیم ، یك لحظه بیش نبوده ، من او را نثاری کردم و او نیز بکرد ، چنانکه یکدیگرراوام دهند ، مجلس‌عالی را دعا گفت و باز گشت . چون یك ماه بگذشت شبی شراب بخورد و مرا بخویشتن نزدیك بنشاند و از هر جا سخنی میراند و حدیث‌میخواند ،تاروایی کارهای‌دیوان گفتن گرفت . پس گفت:مرا وزیر چون‌احمد دیگر نباشد ، که مردی‌کافی و مشفق بود ، اما بس دراز دست بود . گفتم: خداوند سبز باد !کارهاچنان کرد که‌دل خداوندخواهد. گفت : چه گویی که: سارغ با احمد چه کند؟ گفتم : آن کند که‌مثال عالی‌یافته‌است . گفت : ما او را پوشیده‌فرموده‌ایم تا او را نگاه دارد و گفت : چون سارغ بنزدیك تو آمد از خویشتن اورانصیحتی بکردی ؟ گفتم: زندگانی خداونددراز باد ! کردم،چه دانستم که بی‌فرمان عالی بخانهٔ من نیاید ، او را چنین و چنین گفتم . گفت : نیك کردی که بدین جمله گفتی .

چون خواجه احمد را بولایت او بردند آنچه داشت تمام بستدند و بعد از آن دانشمند صابونی را بفرستادند تا او رادر مسجد جامع حاضر کردند وسوگند دادند مغلظه که:اوراازصامت وناطق در زبرزمین و زیر زمین چیزی نمانده وسارغ مردیها کرده بود ، تا بدان جایگاه که او را ملامت‌ها رسید و دشمنان بهیچ حال ترك نمیکردند و جان او میخواستند که برشود . گفتند:هنوز مال بسیار دارد و نهان نموده و سوگند بدروغ خورده است و او را بناحفاظی منسوب کردند،تابدان جایگاه بسرای حرم فرزند سلطان‌امیرعبدالرزاق پیوستند و حدیث غلامان‌سرای و بیرونی را نیز بدان اضافت کردند ، تا سلطان از آن سخت تافته شد و فرمود تا: او را بقلعهٔ گردیز آورند ودانشمندحصیری‌و ابوالحسن‌سیاری و طاهرمستوفی را آنجا فرستادند ، تاسخنان که در حق او گفتند با اوبگویند و آنچه او را بدان

منسوب کرده‌اند جوابها که گوید بمجلس عالی انها کنند و بر هر فرسنگی دو رکابدار سوار مرتب کردند تا نامها برند و جواب بزودی باز آورند و هرلحظه نامه رسیدی وسلطان درخشم‌شدی و آنراجواب‌فرمودی. خواجه احمد سپربیفگند و جوابهای چرب و نرم و درشت میداد و آن سخنان که در حق او گفته بودند درست نتوانستند نمود، که جوابهای درشت می‌داد؛ چنانکه سلطان و دیگران همه از وی سپربیفگندند؛ چون ازهمه رویها عاجزشدند نامه فرمود سلطان‌نوشتن بابوبکر حصیری که: احمدرا ببايد گفت که: گرفتیم که‌هرچه‌درحق‌تو گفته‌اند دروغ بود و جوابهادادی و بگذشت؛ یك چیز مانده است و ما آنرا بازپس‌می‌داشتیم تا چون هیچ بهانه نماند ترا بدان بگیریم و سزای تو بفرماییم و آن اینست که: وزیری را که مال صامت‌ازسی‌هزارهزار درم بگذرد باید در سرفسادی بزرك داشته باشدتااین غایت سی واند هزار درم از جهات تو بخزانه رسیده است برسم هدیه و بسه دفعه ازقماش‌ودیگرعوارض‌سی‌هزارهزاردرم‌پوشیده‌بخزانه‌رسانیده‌اندوامروزچون‌مصادره یافتی‌هفتادواند هزار درم از تو بستدند؛ اگر در سر فضولی‌بزرك نداشتی ودولتی رانخواستی گردانیدترا بااین مال ساختن‌چه بوده‌است؟ راست بباید گفت تا‌چه در سر داشته‌ای؛ اگر راست نگویی در خون خود سعی کرده باشی و احمد برپشت نامه نویسد. جواب آن باز رسید، نوشته بود که:فرمان عالی چنان بود که جواب آن بخط خویش نویسد، نوشت تا بر آن واقف شده آید: بندگان که مال و آلت سازند، خاصه بنده‌ای که این شغل دارد که بنده داشتم نیکونامی و جاه‌خداوند را سازند، بندهٔ بی‌نوا، خاصه وزیر، بکاری‌نیاید ومن بنده همیشه از خداوند در خلوت و مجلس شراب می‌شنیدم حدیث ری و آن نواحی که محالست آنرا بدان زنك و کردی فراخ شلواران بگذارند و میدانستم که چون رای عالی قصد ری کند نه آن مردست که عنان تا بغداد باز کشد، که در آن دیار کسی نمانده است که پیش‌نعمت اوبچیزی ارزدو نیز عادت خداوند‌دانسته بودم که‌باك نداردد‌ر مجلس شراب بمراد خویش دویست وسیصدهزار دینار بخشد. من این مالها ازبهر

آن جمع کردم تا چون خداوند قصد آن دیار کند از آن جمله با خویشتن بـرم و در تشیید ملك و نیکو نامی وی خرج کنم. نگویم که: بدوخواهم بخشید، که بهر دیناری که از آن خویش دادمی دو سه‌بار استدمی، چنانکه خزانه رازیان نداشتی و نیکونامی حاصل شدی، این مال از بهر آن جمع کرده بودم، براستی بگفتم و اگر دشمنان من از آن‌تأویل دیگر گونه بینند سر وکار ایشان باخدای عزوجلست و هنر بزرك‌تر آنست که‌خداوندبحمدالله بیدارتر مردم روی زمینست وچهل سالست تابنده را می‌بیند و می‌آزماید، جان خشك که مانده است‌بدوبماند و نیز یك نکتهٔ دیگربگوید: بنده‌خویش را خیانت چرا کردی؟ ملکی خواستی یافت بزرك تر از محمود که او را وزارت کند؟ وزرای سامانیان مرا معلومست، چاکری را ازآن بنده‌حشمت و مال ازیشان افزودن بود. خداوند بچشم بزرگی خویش نگردو بسخن این عاجز در مانده و نه بخشم حاسدان و دشمنان والسلام. چون سلطان این جواب بخواند البته جوابی نداد و ابونصر مشکان گوید کـه: من بجای آوردم اثر رضا و رحمت و خوش آمدن‌این سخنان و جوابی بفرمود که‌علی قریب حاضر شد و دشمن‌بزرك‌تر خواجه او بود. سلطان‌او را گفت: علی، جواب احمد حسن دیدی که درباب مال چه نوشته‌است؟ مرا مقرر گشت که این سخن او را خوش آمده است. پس روی بمن کـرد وگفت: مشتی زرقست کـه احمد فروخته است و در ماندگان چه‌گویند؟ چنان سخنان و آن مستوجب آنست برآنچه او کرده که خون او بریزند، اما مرا نشاید خون کسی ریختن‌بی‌حجتی و دیگراین‌مرددست‌من گرفته است بروزگار جوانی‌خویشتن،از من پسندیده‌نیاید، نامه بایدنوشت بحصیری تا او را بمشهد آن جماعت دیگر باره‌سو گند دهد که: او را چیزی نمانده است، که اگر یك درم پیداشود خون او ما را حلال باشد و خط او بر سوگند نامه بستاند وایشان باز گردند و کوتوال قلعهٔ گردیز رابباید گفت تا: اورا باحتیاط نگاه‌داردودرین باب نامهانوشت‌وآن قضایا تسکین گرفت. بعد از چند وقت سلطان اورا پنهان از اعادی ببهرام نام یکی از خواص‌خود داد

که او را بسر درهٔ کشمیر پیش چنگی شخصی (۱) بردند که او را در قلعهٔ کالنجار که از قلاع هندوستانست مضبوط دارد و بعد از هژده سال که وزارت سلطان سپرد در قلعهٔ کالنجار محبوس ماند و بعداز فوت سلطان امیر علی قریب و سلطان محمد که بپادشاهی بنشست بطلب او فرستادند که اورا انتقام کشند، چنگی او را نفرستاد، که: سلطان ودیعت بمن سپرده و تأکید کرده که: بهیچ کس نسپارم. چون سلطان مسعود بغزنین رسید کس بطلب خواجه فرستاد و سلطان مسعود عزیمت بلخ نمود و در بلخ بودند کـه خبر خواجه احمد رسانیدند. تمامی ارکان دولت و اولیای حشمت دو سه منزل استقبال نمودند. ابوالفضل بیهقی که مصنف مقامات ابونصر مشکانست میگوید که: آنروز که خواجه در شهر می‌آمد خواجه ابونصر مشکان نیز باستقبال رفته بود و من با وی بودم. چون بخواجه رسید وی درمحفه‌ای بود خواجه‌ابونصرخواست که پیاده شود، خواجه او را سو کند داد و دست دراز کرد واو رادرآغوش گرفت و گرم پرسید و گفت: مرا فراموش کردی؟ خواجه بونصر گفت: خداوند داند که‌نکردم. هم گفت: هم چنینست، از تو راست تر ودرست عهدتر مرد نتواندبود و مزاح میکنم‌و خواجه ابونصر بر چپ محفه آمد و حدیث کنان می‌راندند تا بدرگاه عالی رسیدند. پس رفتند و خواجه رسم خدمت بجای آورد و بی‌اندازه نواخت ودل گرمی‌یافت‌وباز گشت‌با کرامت‌بسیار. چون‌بیاسودو هفته‌ای‌بگذشت، درحدیث وزارت سخن‌میرفت، البته تن در نمیداد. بوسهل‌زوزنی در میان مهمات بود و تدبیر و خلوتهای‌سلطان مسعود با او می‌بود. احمدجواب گفت که: من پیر شده‌ام و از من این کار نمی‌آید. بوسهل را وزارت بباید کرد، تا من از دور اشارتی که باید کرد میکنم. بوسهل گفت: من چه مرد وزارتم؟ من جزپا کاری را نشایم. جواب داد که: از دامغان بامیر رسیده‌ای، نه همه‌کارها می‌گزاردی؟ گفت: آری‌کار سرسری میرفت و هر کس شغلی میکردند. امروز که‌خداوند رسید دستها کوتاه گشت. گفت: ما درین باب بیندیشیم و در هفته‌ای

۱ - در اصل جمکی ودرتاریخ بیهقی چنگی‌بن ماهك ضبط شده‌است.

پنجاه شست پیغام رفته باشددرباب‌وزارت ، مطلقا تن در نمی‌داد . یك روز بخدمت آمد ، چون باز گشتن خواست وی را بنشاندند و خالی کرد و گفت : چراخواجه درکار تن در نمی‌دهد ؟ داند که‌مرا بجای پدرست و ما را امروز مهمات بسیارست ، واجب نکند که کفایت خود را از ما دریغ دارد . خواجه گفت : من بندهٔ فرمان بردارم و جان از خداوند باز یافته‌ام ، اما پیر شده‌ام و از کار مـانده ، و نیز نذر دارم بسوگندان که:بیش‌ازین شغل نکنم، که‌بمن‌رنج بسیار رسیده است . سلطان گفت : ما سوگند ترا کفارت فرماییم ، ما را اندرین بباید زد. گفت: اگراجازت نیست از قبول کردن این شغل وزارت اشارت عالی فرماید تا بنده بطارم بنشینم و پیغامی که دارم بردست معتمدی بمجلس عالی فرستم و جواب بشنوم و آنگاه بـر حسب‌فرمان‌عالی‌کار کنم . گفت : نیك باشد ، کدام معتمد را خواهی ؟ گفت:بوسهل زوزنی در میان‌کارست، یکی او را ودیگر بونصر مشکان ، که وی مردی‌راستست و بروزگاردرمیان‌پیغامهای‌من بوده است. گفت : سخن توسخت‌صواب‌باشد وبطارم رسالت آمد و خالی کرد و از پیش سلطان پیغام آوردند که : در روزگار پدرم نسبت بمن تو رنج بسیار دیده‌ای و ملالتهای بیشمار کشیده ، عجب بوده است که ترا زنده گذاشته‌اند و ماندن تو از بهر روزگار من بوده است ، باید که تن درکار دهی ، که حشمت تومی‌باید ، شاگردان و یاران هستند و همگان برمثال‌تو کار می کنند . خواجه گفت : من‌بنده نیز تن در دادم، اما این شغل را شرایطست اگر بنده شرایط را تمامی در خواهد و خداوند نفرماید دیگر باره این خدمت گـاران همه بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها کنند که بروزگـار سلطان ماضی میکردند ، من پیرانه سردربلای بزرك افتم ، امروز که‌دشمنی‌ندارم و فارغ دلـم اگر شرایط خدمت بجای نیاورم و در نخواهم خیانت کرده باشم و نزدیك خدا و خداوند معذور نباشم، اگر ناچار این‌شغل‌می‌باید کردمن‌شرایطاین شغل‌رابتمامی‌درخواهم، اگراجابت‌باشدوتمکین‌یابم آنچه‌واجبست‌ازشفقت‌ونصیحت بجای آرم . خواجه ابونصر میگوید : من و ابوسهل‌زوزنی رفتیم و پیغام بسلطان

رسانیدیم . سلطان گفت : خواجه‌را بگوی که:من همه شغلهای خویش بتو خواهم سپرد ، مگر نشاط و شراب و شکاروچوگان و جنك و بر رای تو هیچ اعتراضی نباشد . بازگشتیم و جواب بردیم ، خواجه جواب باز داد و گفت : فرمان‌بردارم، بازگردم و مواضعه بنویسم ، تا فردا بررای عالی عرضه کنند و آنرا جوابها باشد بخط عالی و توقیع موکدگردد . ما بیآمدیم و با سلطان گفتیم . گفت: نیك‌باشد، فردا باید که ازین‌کارها فارغ شده باشید . دیگر روز خواجه بیآمد و رسم خدمت بجای‌آورد.چون‌بازگشت‌سلطان‌مراپیغام‌دادبدو که:مواضعه‌آورده‌ای؟گفت :آورده‌ام وبمن داد . مواضعه پیش بردم ، برخواند وجوابهای آنرا سلطان بخط خود نوشت‌و بتوقیع موکد کرد و آن مواضعه و جوابها و سوگند نامه برین موجبست که نوشته می‌شود :

المواضعه.ع الجواب: این‌مواضعه‌ایست که‌بنده نوشته،تا فصول آنرابررای عالی،زادالله‌علوا عرضه کنندودرزیرهرفصلی جوابی‌باشد،تابنده‌شغل‌وزارت‌رابدل‌قوی پیش‌گیرد وآن چون امامی باشد که‌بدان رجوع‌میکند ، که‌بهروقت‌ممکن‌نگردد وهرحالی مجلس عالی‌را،ادام‌الله اشرافه، دردسرآوردن والله‌ولی الخیروالخیرمما فیه الفلاح بمنه‌وسعته‌وفضله .

المواضعه : بر رای‌عالی خداوند سلطان‌بزرك ولی النعم،اطال‌الله‌بقاه،پوشیده نمانده است که : اختیار بنده آن‌بود که باقی عمر بدعوت خواندن مشغول باشد دولت عالی را،حرسهاالله، که بربنده‌رحمت کرده‌اندو از چنك محنتی بدان بزرگی خلاص کرده ، چون‌بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست کشیدن‌از شغل دنیاآمده،اماچون فرمان‌عالی برین‌جمله است که:ناچاربشغل وزارت قیام باید کرد بندگان را جز فرمان برداری‌چه چاره‌است؟بدین‌خدمت مشغول گشت‌و آنچه‌جهد بندگیست‌اندرین‌کاربزرك بجای‌آورد، که‌اگرتقصیری‌رودودربعضی‌از کارها که ویرا اندر آن گناهی نباشد با وی عتاب نرود .

الجواب : ما خواجهٔ فاضل را،ادام‌الله‌تاییده،نه امروزمی‌شناسیم ،چه‌روزگار درازست که وی‌رامی‌بینیم ومیدانیم‌وحقهای‌وی برین‌دولت‌پوشیده نیست،دل بچنین

ابواب مشغول نبایدداشت‌وآنچه جهدست‌می‌باید کرد ، که ویراجزامانت ومناصحت نیامده است و بهیچ وقت و بهیچ حال ما با وی عتاب نفرماییم‌،بکاری که‌ویرا اندر آن میلی نیست .

المواضعه : بررای عالی،زادهاالله علوا، پوشیده‌نیست که وزیر صنعت‌پادشاه است و ویرا در همه کارها مثال‌ناچار باید داد، خداوند عالم، ادام‌الله‌سلطانه،ملك و فرمانده است ، اما چیزها باشد که مگر آنرا بررای عالی پوشیده بکنندوبنده بهیچ حال خیانت نتواند کرد ، ناچار آنرا باز بایدنمود و حاسدان و دشمنان بنده صورتی نگارند که:بنده بر رایهای عالی اعتراضی میکند و بدان بازاری جویند وحیلتی‌سازند،درتغییرصورت، باید که‌بنده ازین‌ایمن باشد و مقرر گردد که :آنچه نماید از چنین ابواب صلاح اندر آنست .

الجواب: درین ابواب دل قوی باید داشت که چنین حالها بر ما پوشیده نتوانند کرد ، بدل‌قوی‌کار می‌باید کردو پیوسته صلاح و صواب ماباز می‌بایدنمود، هم درباب اولیا و حشم و اصناف لشکر و هم درباب اعمال و اموال و هم درباب فرزندان عزیز و مهمات ملك ،که میدانم آنچه وی باز نماید صلاح در آنست و کس را زهره نه که : در چنین ابواب سازان باشد ، تا دل ساکن داشته آید .

المواضعه : بنده می‌بیند که هر کس گستاخی‌میکندپیش تخت ملك‌درباب اعمال و اموال سخن میگوید و مردمان را عملها میسازد و مثالها و توقیع هامی ستاند درباب‌اموال‌وآنکه توفیری نمایدضرر آن‌سخت‌بزرگست ، چه‌آن حال‌چنان سازد که رای عالی را نیکو نماید و سودمند . اما باید دانست که سر بسر زشتی و زیانست ،این‌راواجب چنانست که‌دست‌همگان‌بسته گردیده ، هر کس که توفیری نماید بایدکه با بنده اندر آن رجوع کرده آید ، تا صواب و صلاح آن باز نماید که اگر بر آن جمله که اکنون هست بماند بسیار خلل ظاهر گردد ، نه‌امروز، بلکه فردا ، تا درین باب نیکو نگاه کرده آید .

الجواب : ما چون از سپاهان روی بدین طرف آوردیم دل مشغولی‌هابسیار در پیش بود ، که آن وقت چنان می‌بایست که هر کس پیش ما گستاخی‌میکرد و سخن میگفت ما نیز مثالی می‌دادیم ، کـه کارها قرار نگرفته بود ، امروز حالی دیگرست ،بحمدالله، که‌برقاعدهٔاول نظام گرفت و همه دل مشغولی برخاست‌وفرمان دیگر گونه گشت و نیز کسی را آن تمکین نباشد که پیش ما سخنی گوید ، جز درباب شغل خویش ، دل فارغ باید داشت که فرمان ماراست و چون از ما گذشت خواجهٔ فاضل را و دیگران‌بندگان ما اندو شاگردان وی ، اگر کسی خواهد که از اندازهٔ محل خویش و شغل خود بیرون شود آن نشنویم تا ندانیم ، بهیچ حال رضا داده نباید و اگر تلبیسی کنند برمجلسی‌و بگوش خواجه رسد بدان رضا داده نباید و اگر بسوی راست ما را باز نماید تا آنچه رای واجب کند در تلافی آن فرموده شود .

المواضعه :دیوان عرض ودیوان وکالت‌دیوان‌بزرگست‌ومتولیان آن کسانی باید که خداوند عالم ،ادام‌الله‌سلطانه،اختیار کند، کسانی که‌ایشان‌رانام‌وجاه‌وحشمت باشد،اماچنان‌باید که‌براحوال حسابهای کسان بنده واقف باشد که اندرین دو شغل گزافهارود، که‌رای‌عالی‌بسر آن‌نتواندرسید،فرمان‌باید درین معنی‌تا متولیان‌این‌دو شغل برحدواندازهٔخود بایستند و گوش‌در فرمان‌عالی‌و مثالهای‌بنده دارند، تاخللی نیفتدوالله‌الهادی‌الی‌طریق‌الرشاد .

الجواب: رسم‌چنان رفته است، که: سخن در چنین ابواب با وزیر گویند و ما چنین دیده‌ایم، پدربرپدران ماضی،انارالله‌برهانهم‌و آن دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان نامزد کرده نشده ، که چنانکه آمدیم تـا این غایت کاری می‌راندیم و خواستیم کـه سخن کـار وزارت انتظام داده شود ، کـه دیگر دیوانهاتبع آنست ، اکنون چون کار قرار گرفت با خواجهٔ فاضل درین باب رای زنیم ،تا بدین‌دوشغل‌هم‌دومرد کارآمد بایدتا نام‌ستانده‌هر کس‌بدان کارقیام کند، هر چند ایشان چاکران و بر کشیدن گان ما باشند از شاگردان و یند ، بر مثال وی کار می‌باید کرد و خواجهٔ فاضل را از دخل و خرج وحل‌وعقدوقبض وبسطایشان

آگاه می‌باید بود، تا خللی نیفتد و تضییعی نرود و اگر نه برین جمله باشد و خواجهٔ فاضل مشاهده بکند بهیچ حال بدان رضا داده نیاید و با وی عتاب نرود و اولیای حشم،نصرهم‌الله،همگان ولایت و نعمت بسیار و مشاهره‌های گران دارند واز حسن رای‌او،زاده‌الله‌علوا، ایشانرا از بهر آن‌راه‌داده می‌آید تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و با مردمان ستم نکنند و با عمال ایشان را کار نباشد،دستهارا فروبندند در چنین ابواب، تا هر کس بدانچه‌دارد اقتصار کند، که اگر رواداشته باشد که ایشان دستها بر گشایند و تخلیطها کنند ضرر آن ببیت المال باز گردد و سخت بزرگ باشد،حسب الامردر حمایت گرفتن‌فرزندان، پس برجملهٔ اولیای حشم بسته است و بهیچ حال رضا داده‌نیاید که‌:یکی بدست‌زمین حمایت گیرد، خواجهٔ فاضل را درین باب اندیشه نباید داشت و همداستان نباید بود که‌:حمایت‌گیرند و آنچه واجبست بتمامی درین باب بجای باید آورد و بهیچ وجه القا و مسامحت نبـاید کردوا گردرباب‌قومی‌راست‌نبایدبی‌حشمت‌مارابازبایدنمود،تاآنچه‌رای‌واجب کند فرموده آید.

المواضعه : رسم‌چنان رفته است که: صاحب بریدها و مشرفها خداوندعالم، ادام‌الله سلطنته، ارزانی دارد ببندگان و خدمتکاران و ایشان از دیوان‌بنده باید که روند، تا کسانی باشند امین ومعتمد که بنده‌ایشانرا که‌مطلعست اختیار کند، تااقتصار کنندوزیادتی‌نستانند،بنده‌متابع ایشان‌بگوید، که‌تمامی بدیشان رسانند تا بکار برند.

الجواب: خواجهٔ فاضل‌را،ادام‌الله‌تاییده،بدین‌اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گوید ابوسعیدمسعودبن‌محمود که:والله‌الطالب‌الغالب‌الرحمن‌الرحیم که:باابوالقاسم‌احمدبن‌حسن برین جمله نگاه داریم تا از وی‌در ملك‌خیانت‌آشکارا و پیدا نیاید رای نیکوی خویش رادر باب وی‌نگردانیم‌وسخن‌معاندان‌وحاسدان‌و دشمنان‌اورادرباب وی‌نشنویم‌وخدای‌عزوجل رابرین گواه گرفتیم‌و کفی‌بالله‌شهیدا، بخطه‌و تاریخه.

سوگندنامه‌وزیر برزبان راند: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، ان‌الذین‌یشترون بعهدالله وایمانهم‌ثمناًقلیلاً اولائك‌لاخلاق‌لهم‌فی‌الاخرة ولا یکلمهم‌الله‌ولا ینظر الیهم‌یوم‌القیامة‌ولا یزکیهم‌ولهم‌عذاب‌الیم، بایزد وبزینهاری‌ایزدوبدان خدای که‌نهان و آشکارای‌خلق میداند وبدان خداکه پیغمبران، صلوات‌الله علیهم‌اجمعین رابراستی بخلق فرستاده من که ابوالقاسم احمد بن حسن‌ام‌با خداوند عالم سلطان بزرك ابوسعید مسعودبن محمود، اطال‌الله بقاه، راست باشم بدل‌ونیت و با دوستان او دوستی و با دشمنان او دشمنی کنم و بهر چیزیکه بصلاح تن وی و فرزندان وی و اولیا و حشم و اصناف لشکر و مال‌وملك وی‌باز گردداندر آن‌سعی تمام کنم‌و بمضایعت و مداهنت مشغول نگردم و درین‌شغل‌وزارت که بر من اعتماد کرده است راست روم و خیانت‌نکنم بر آنکه خویش را مالی ستانم برشوت و مالی را از آن وی نیست گردانم و در تحسیب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جد و جهدست تمامی بجای آرم و با فرزندان و سپهسالاران وحشم وی مطابقت‌بکنم و هر چیزیکه ضرر آن بسوی و ملك‌وی‌باز گرددانور آن سعی‌تمام کنم که رفع‌نمایم و هم‌چنان‌با دشمنان مخالف دولت وی و اگر با کسی از مخالفان یا موافقان چون خانان و ملوك اطراف‌سخن باید گفت یامکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم و بپوشیدگی‌کاری نپیوندم، که از آن فسادی بتن و ملك وی باز گردد . اگر این شرایط را یکان‌یکان بجای‌نیارم از خدای عزوجل و از حول وقوت وی بیزارم وبرحول‌وقوت خویش‌اعتماد کردم ونعمت وخواسته که دارم ازصامت وناطق تا آخرسبیل عمر اگر این‌سوگندان را دروغ کنم‌وهر برده که‌دارم تاآخرعمر وهرزن که‌دارم‌رقی کنم‌وتا آخرعمر برین کنم ازرقی‌من سه‌طلاق شده ، اگراین سوگند انرا دروغ کنم‌سه حج بر من لازم آید ، چنانکه بمکه،حرسهاالله، روم و فریضهٔ آنرا بگزارم و ثواب چشم ندارم اگر این سوگند را دروغ کنم و هرگاه که ازین سوگندان رخصتی جویم تا استیفای آن کنم این سوگندان از سر مرا لازم آید و نیت من اندرین سوگندان که خوردم خداوند عالم سلطان معظم ابو سعید مسعود بن محمودست ، اطال الله بقاه و

خدای عز وجل را برین سوگندان گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا و ذلك فی فی یوم کذا .

القصه مناقب و مآثر این وزیر بسیارست و حکایت بیشمار. اگر کسی خواهد که بر تمامی آن اطلاع یابد در کتاب مقامات ابونصر مشکان مذکورست و خواجه احمد دو سال و نیم وزارت سلطان مسعود نمود و در آخر بجوار رحمت ایزدی پیوست .

****

پس ازین عقیلی در آثار الوزراء در احوال حسنك وزیر نیز قسمتی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را آورده است بدینگونه :

«الوزیر حسنك ابوعلی الحسن بن احمد العباس، از آل میکال و خانوادهٔ احتشام نیشابور بود ودرطفولیت بخدمت سلطان محمود پیوست ولطافت بی حد داشت وصورت و طلعتی مرغوب ومحبوب وازمقربان درگاه سلطان شد وسلطان اورا حسنك خواندی و بدین نام وزارت یافت ومعزول ومقتول گشت . مشهور بود و مال وافر بیندوخت و تصرف حکومت نیشابور از خواجه احمد فرو گشود و تقلد نمود و نایب را قایم مقام خود بنیشابور فرستادوخود بردرگاه سلطان بود وبدان مهم بواجبی قیام نمود ونواب فارغ دل کار می‌راندند و مزید اعتقاد سلطان می‌شد وعزیمت زیارت بیت‌الله نمود و از راه مصر مراجعت کرد وپادشاه مصر، که از ملاحده وقرامطه بود ، او را خلعت داد ، و رسالت اخلاص برزبان حسنك ابلاغ [کرد] وحسنك بسمع رضا اصغانمود. [سلطان] از غایت دین داری حکم فرمود تا آن خلعت رادر چهاربازار غزنین بسوختند و خلیفهٔ وقت ، القادر بالله ، ازرفتن حسنك بمصر و گرفتن خلعت با سررضا آمد . فی الجمله صورت وسیرت حسنك درحضرت سلطان رواج وقبول تمام یافت . سلطان محمود دایم الاوقات درباب مذهب گرامیان باامیر حسنك گفتی که: جمله مزور و طرارند . تا چنان واقع شد که سلطان عازم حرب بوعلی سیمجورشد وبوعلی را المؤید من السماء لقب بود . چون سلطان ببوزجان جام رسید گفتند :

این‌جازاهدیست ، از کرامیان ، سلطان عزم ملاقات او کرد وحسنك‌را همراه‌برد و حسنك‌سخت منکر درویشان بود . چون بنزدیك زاهد رفت وبنشست ، بعد ازآن سلطان‌فرمود که : ترا ازمال دنیایی چیزی‌می‌باید ؟ زاهد گفت:مرابدنیاحاجت‌نیست و دست در هوا کرد و یك مشت زر از هوا بگرفت و بامیر حسنك داد . چون حسنك در آن نظر کرد همه برسکهٔ بوعلی سیمجور بود . چون سلطان از پیش زاهد برخاست با حسنك گفت که : این کرامات را چگونه منکر توان‌شد؟ حسنك گفت : ای‌خداوند، من این کرامات را منکر نیستم ، اماخداوند را بجنگك کسی بباید شد که برآسمان بنام او زرمی‌زنند و زرها بسلطان نمود و سلطان بسیار بخندید و دانست که این همه زرقست و بعد از آن کرامیان را منکر شد .

حکایت : خواجه ابونصر مشکان حکایت کند که: در تاریخ سنهٔ تسع عشر و اربعمائه سلطان محمود روزی مرا بخواند و خالی کرد و از هر گونه غم و شادی میگفت و در اثنای آن گفت : رسم بوده است که چون وزیری را معزول کنند و نعمت‌پاك بستانند و باز آرند و دیگر باره وزارت بدو دهند و از آنکس بس آزردگی و جفا که دیده باشد راستی و امانت آید ؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد ! اگر غرض پادشاه در آنچه از من می‌پرسد سخنست که تا بگوی سخن فرو شود و آنچه خوانده است و دیده گفتن گیرد و اگر غرض چیز دیگرست بهمه حال تا سر حدیث بدست بنده داده نیاید سخن نتواند گفت . گفت : میخواهم که بازنمایی، چندانکه‌خوانده‌ای و یاد دادی و دیگر حدیث احمد حسنست ، که هر چند تا او زنده است اعتقاد من آنست که اوروی‌من نبیند و در هیچ خدمت‌شروع نکند و در دلم می گردد که: ایزدتعالی‌تقدیر کرده باشد که‌رضای ما او را دریابد، آنگاه اگر شغل وزارت بدو داده آید مردم مارا بضعف رای منسوب کنند ووی پس از آنکه دل آزرده شده است و درویش گشته و جفای بسیار دیده بصحت و راستی آید یانه؟ گفتم : زندگانی خداوند درازباد!بنده‌نکته‌ای چند از آنکه بما

نزدیکست درین باب باز نماید ، بیاید دانست که تا جهانست این می بوده است که خداوندان بر بندگان خشم می گرفته اند و باز بریشان رحمت کرده اند و عفو نموده و لطف ارزانی داشته و اگر خواسته اند شغل باز داده که درین هیچ عیب نبوده است و نباشد .خلفای بنی عباس این کرده اند ودر روزگار مقتدر بالله سه کرت علی بن عیسی را از وزارت معزول کردند و باز بدو دادند و چندین دیگر از یشان بوده اند که یکبار ودوبار وسه بار معزول کرده اند و نیز بر کار برده ودر روزگار سامانیان هم بوده است که: بوجعفر دیلمی را یك نوبت ودو نوبت معزول کردند وبسمرقند وبست و فرغانه فرستادند، باز آوردند وعفو کردند وشغل باز دادند واز یشان جز مناصحت و راستی نیامد وا کنون خداوند بدل خویش نگرد و آنچه اوراخوشتر است می کندومیفرماید . گفت: این احمد مردیست کافی و شغلی بزرك از روی وقوف وکاردانی کرده و خاطر من او را دوست میداشت، تاوی را معزول کرده شده است رنج بیشتر بر خاطر منست، اما این اولیای حشم من دشمن ویند ودرین روزگار چون رای مرا درباب وی بد دیده اند از بدی و دشمنی در حق وی آنچه ممکن بود بکردند و هیچ محابا ننمودند ، میترسم و می اندیشم که اگر شغل وزارت بدو بازدهم، هر چند که او را زهره نباشد که بانتقامی ظاهر مشغول بود اما بر باطن او واقف نتوانم بود. اولیا و حشم من از و بترسند و بدین سبب دل همگان برمن ریش شود . پس یك تن را آزرده و دل ریش داشتن اولیتر که عالمی را ترسان و بدگمان گردانیدن . گفتم : همچنینست که خداوند اندیشیده است و خداوند را بحمدالله بهیچ وزیر و معین حاجت نیست که رتبه های شغل وزارت بلکه همهٔ شغلها خداوند میفرماید ، اما آخر وزیر و واسطه ای بباید که بی آن میسر نشود و از رسم دور نتوان شد . خداوند درین باب چه اندیشیده است ؟ گفت : روزاول که احمد راعزل کرده شد دلم برعارض ابوالقاسم کثیر قرار میگرفت که مردیست از خاندان وزارت و رای و منظری دارد که در خدمت ما حشمت گرفته . اما دوسال او رابیازموده ام ، اما این شغل از و نیاید و شغل عارضی

که بعهدهٔ اوست تباه گردد. گفتم: خداوند برحال بندگان واقفست چه اندیشیده ؟
گفت: تو بازنمای که از خدمتگزاران ما کدام این شغل را شاید ؟ گفتم: زندگانی
خداوند دراز باد! اینکار خرد نیست و در یك مجلس راست نیاید. اگر رای عالی
صلاح داند جماعتی ازمحتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید، تا درین باب رای
زنند و نام کسانیکه این شغل راشایند بنویسند و بعرض رسانند تا بر چه کس قرار
گیرد؟ گفت: صواب همینست و درحال ارسلان جاذب و علی خویشاوند و بلکاتگین
و بکتغدی را طلب فرموده بطارم بنشاند و سلطان مرا درین باب سوی ایشان
پیغامی داد که: بی وزیر کار راست نیاید ومن بهیچ حال این شغل باحمد نخواهم دادو
عارض شغل گران دارد و ازوی این کار نیاید، شما چه صواب می بینید؟ از هر گونه
سخن در انداختند ودر باب هر کس حکایتی گفتند. گفتم تا: دوات آوردند، اول نام
ابوالحسن سیاری را نوشتم، آنگاه طاهر مستوفی و ابوالحسین عقیلی را و بعداز
آن حسنك و احمد عبدالصمد وزیر التونتاش را. گفتند: ما اینها را می شناسیم
و آلت بیشتر حسنك دارد، چون این نسخه را پیش سلطان ببردم زمانی تأمل
کرد و پس گفت: ابوالحسن سیاری نیکست وکافیست، اما رداو عمامهٔ اورادوست
ندارم و طاهر مستوفی مردی امینست و معتمد، اما بسند کارست و من شتاب
زده‌ام و کاری زود خواهم و ابوالحسین عقیلی مردی یك لخت و روستایی طبعست
و احوال و عادات ما را نیك دانسته و من خود قراری کرده‌ام و پیغامی برو داده
و او را دوست می‌دارم و بهیچ حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد و
حسنك بس جوانست و هر چند که عادت ما نیك در یافته است، اما در هیچ دیوان
شاگردی نکرده است، چگونه باشد که این شغل باو داده شود؟ با آنکه ما را
نایب او از شغل نیشابور بی دردسر می‌دارد، امامردمان چه گویند؟ که محمود رااز چندین
خدمت گاران پیر کسی شایسته نبود تاکاربجوان می‌بایست داد؟ وزیر التونتاش مردی
جلد و شایسته است، روا باشد او را این کار فرمود، اما دل التونتاش نگاه میدارم
که جزو کسی ندارد و در آن سر متحیر مانده‌ام. من این پیغام بطارم بردم. همه

بشنیدند. دیگرروز حسنك را بخواند و آنچه کردنی بود بکرد و او راخلعتی پوشانید که‌درهیچ روزگار بهیچ وزیر نپوشانیده بودند و وزارت بدو ارزانی داشت و هم در آن نزدیکی سلطان پشیمان شد و این وزارت او از خطاهایی که سلطان را افتاده بود یکی از آن شمردند و در آخر عمرو خاتمت‌کار آن پادشاه وزارت برو بود. چون سلطان محموددعوت حق رااجابت کردپسر خردتر او سلطان محمد ازجوزجان دررسید وبسلطنت نشست ووزارت بحسنك تفویض کرد و در هواداری سلطان‌محمدجانب‌سلطان مسعودرا که‌درین وقت درعراق‌بودفرو گذاشت، چنانکه برملاروزی‌برزبان راند که هر گاه مسعود پادشاه شود حسنك رابردار باید کرد. لاجرم‌چون سلطان مسعودملك را از برادرخود بگرفت و برسریرسلطنت بنشست حسنك را ببهانهٔ آنکه خلعت مصریان پوشیده و قرمطی و باطنیست در نیشابور بقتل آورد.

☆☆☆

در آثارالوزرا پیش ازقسمتی که دربارهٔ احمدبن‌حسن‌میمندی وحسنك‌آمده است قسمتی‌نیزدربارهٔ ابوالعباس اسفراینی‌نخستین‌وزیر محمود هست که می‌بایست عقیلی این قسمت را نیز از آثار بیهقی گرفته باشد و آن بدین گونه است:

« خواجه‌ابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد الاسفراینی - در ابتدای حال از جملهٔ کتاب دیوان عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی‌سیمجور و فایق‌منهزم دراطراف‌واقطار عیاروار آواره‌شدند اوبملازمت امیر سبکتگین‌افتادوچون‌نوبت‌سلطنت‌سلطان‌محمود رسید شغل وزارت را بدو مفوض داشت. ده سال آن منصب را متصدی بود. از زیور فضل و ادب در لغت عرب عاری و عاطل بود» فاما درضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان دستی داشت و او را پسری آمد، حجاج نام کرد، فاضل و ادیب شد و دیوان اشعار عربی او مشهورست و برفضل و کمال دالست. در بعضی تواریخ مذکورست که: دختری داشت محدثه، چنانکه کبارمحدثان اسناد بعضی احادیث بدو کرده‌اند و سبب عزل‌وهلاکت او در سه‌نوع‌می گویند: اول آنکه‌غلام خوب‌طلعت موزون حرکت‌درترکستان‌خریده بود و درلباس اناث‌بغزنین‌آوردند،

تا سلطان محمود که باستخدام پریچهرگان شعفی تمام داشت واقف نگردد. اضداد ومعاندان وزیر این قصه را عرضه داشتند. سلطان می‌خواست که ازو بستاند، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید. روزی ببهانهٔ ضیافت بخانهٔ وزیر آمد، چنانکه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت شرایط نیاز و تحفه واجب دانست، از آن جمله ده غلام بودند. ندیمی گفت: این همه ترا باشد، یك غلام بده، وزیر نداد. سلطان بخشم بیرون آمد. پس ازو قرضی خواست، او خود را بافلاس منسوب کرد و سوگند بر آن خورد، حساد واقع او بدست بساز دادند، وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام داد که: آنچه داشتم بیرون گذاشتم وزندان برخود اختیار کردم. سلطان فرمود: مرا شرم می‌آمد این معنی درعمل آوردن، اما چون او خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم، تا آخر عمر آنجا باشد و در بعضی تواریخ مذکورست که: امیرعلی خویشاوند، که ازجملهٔ عظما و امرا وحجاب و مقربان درگاه سلطان بود و سلطان او را خویشاوند خطاب می‌کرد با خواجه ابوالعباس در مقام خصومت ومنازعت بود. وزیر این صورت را بارها بعرض سلطان رسانیده بود وغرض او راتصریح کرده. هر چند علی خویشاوند قصد او می‌کرد، چون سلطان را غرض او معلوم بود، بجایی نمی‌رسید، تا آنکه یك سال عمال که وزیر تعیین کرده بودند ولایات زیادتی بسیار نموده بودند و جمع زیادآوردند و رعایا درادای آن عاجز شدند و آن مال بوصول نمی‌رسید. بدان جهت سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و فرمود که: من برو ظلم نمی‌کنم، آنچه عمال او بقلم داده بودند جواب گوید. کار بمطالبه وتشدد رسید و آنچه از جهات و تعلقات او حاصل شد بخزانه رسانیدند و هنوز خشونت می‌نمودند. سلطان گفت که: اگر سوگند یاد کند که: دیگر از هیچ جهت چیزی ندارد دیگر تشدد نکنند. گفت: دیگر باره از کسان و متعلقان خود تفحص نمایم و بعد از آن سوگند یاد کنم و از پیرایه واقمشهٔ ضعایف آنچه مانده بود حاصل کرده، تسلیم نمود و بجان و سر سلطان سوگند خورد که: دیگر او را چیزی نمانده. سلطان فرمود که: اورادریکی ازقلاع محبوس کردند. چون بر این صورت چندوقت گذرانید

امیرعلی خویشاوند بعرض رسانید که: مدتها بود که خیانت و تصرف ابوالعباس مرا معلوم بود، اما سلطان باور نمی کرد. اکنون که سوگندی بدان بزرگی یاد کرده چندین جهات نفیس از و حاصل می‌نمایم. سلطان بفرمود: بشرط آنکه تا این صورت را معلوم رای انور نگردانی بدو تعرض نرسانی و امیرعلی خویشاوند را یك قبضه خنجر مرصع و یك پیالهٔ یاقوت که از خزانهٔ سامانیان و ملوك هندوستان پنهان تصرف کرده بود و این صورت را ظاهر نمی‌توانست کرد، چون حکم شد که تفحص دفینهٔ وزیر نمایند خنجر و پیاله را همراه خود بدان قلعه بردو بیك بار آوازه درانداخت که: بی تشدد وخشونت این متاع حاصل شد و این واقعه را بعرض حضرت سلطان رسانید. او از غایت تغیر فرمود که: خنجر و پیاله را بتو بخشیدم و از وصول مابقی هر عقوبت که ممکن باشد بتقدیم رسان و در آن وقت سلطان عزیمت سومنات فرمود و آن بیچاره را در آن حبس بانواع عقوبت بشرف شهادت رسانیدند».

پیداست درین قسمت که عقیلی چنان می‌نماید از آثار بیهقی گرفته است دست برده و در انشای بیهقی تصرف کرده است و باصالت قسمت‌های دیگر که از و گرفته است نیست.

☆☆☆

پس از شرح حال حسنك عقیلی در آثارالوزرا مطالبی در بارهٔ چندتن دیگر از وزیران غزنویان که پس از حسنك تا پایان سلطنت این خاندان برسرکار آمده‌اند دارد. چنان می‌نماید که قسمتی ازین مطالب را ازهمان مقامات ابونصر مشکان و قسمت دیگر را از مجلدات آخر تاریخ بیهقی یعنی از آن قسمتی که پس از تاریخ مسعودی بوده گرفته است و آن قسمت‌ها بدین گونه است:

«الوزیر ابوسهل زوزنی - در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود، اما مرتبهٔ وزارت نداشت، که اگر آن مرتبه بودی نام او را درنسخهٔ وزرای سلطان ثبت کردمی. چون سلطان محمود بجوار رحمت ایزدی پیوست او در موکب سلطان مسعود منصب وزارت یافت و در ایام وزارت انواع فسادات از و ظاهر شد، مثل

قتل حسنك و بردار کردن بسعایت او بود و دیگر آنچه سلطان محمد (۱) در زمان سلطنت خود بهر کس انعام فرموده بودسلطان‌مسعود را بر آن داشت که استرداد آن نمود وازین جهت‌بسیارمردم ازو متنفرشدند ودیگر آنکه : التونتاش، از کبارامرای سلطان محمود بود و حکومت خوارزم داشت . سلطان مسعود را فریب داده ، بر استیصال او تحریك‌نمود و پنهان ازارکان دولت بخط‌سلطان‌مسعود کتابت‌حاصل کرد که: اورا بافرزند بگیرند و التونتاش ازین صورت واقف شد و انواع فتنها ظاهر گشت ، که ذکر آن بتطویل‌می‌انجامد و درمقامات ابونصرمشکان مشروح نوشته است . چون خواجه‌احمدحسن را از هندوستان آوردند اورا ازوزارت معزول کردند و شغل‌عارضی بدودادند .

الوزیرالفاضل‌احمدعبدالصمدالشیرازی‌الکاتب - بعد از وفات خواجه‌احمدبن حسن‌میمندی سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او درخوارزم وزیر التونتاش‌بود.وزارت‌خودرابدو تفویض فرمود . خواجه‌احمدعبدالصمد برنیکوترین وجهی بدان شغل قیام نمود و در فصاحت و کتابت بی‌نظیر بود و درشجاعت‌وتیر انداختن همتا نداشت . مدت هشت سال وزیرسلطان مسعود و دوسال ازآن‌پسرش سلطان مودود وبعدازآن بقصد امیر سلطان مودود در قید و حبس افتاد و دشمنان او زهر درشربتی تعبیه کردند و بدودادند و ازآن وفات یافت .

الوزیر طاهر المستوفی - بعد ازوفات‌احمد عبدالصمد سلطان مودودوزارت وآن شغل بدو رجوع فرمود و آن عالی نژاد بکمال عقل آراسته‌بود ومدت‌هفت سال وزارت نمود و چهار سال وزیر سلطان عبدالرشید بن محمود و فرخ زاد بن مسعود بود .

الوزیر حسین بن‌مهران - در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود ودرنوبت سلطنت سلطان‌محمد طریقهٔ حزم واحتیاطرا شعار خودساخت ورضا جویی جانب سلطان التزام نمود . لاجرم بوقت آنکه سلطان مسعود پادشاه شد اورا تربیت نمود و مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخ زاد دو سال

(۱) دراصل : محمود

وزارت کرد و آخر درحبس و عزل هلاك شد .

الوزیر ابوبکر بن ابی‌صالح ـ در بلاد هند سی سال حاکم و وزیر ومتصدی بود وبآداب سواری وتیراندازی ومبارزت آراسته بود وسلطان فرخزاد نیز وزارت رابدو داد و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت ، اما هم‌درآن نزدیکی بتیغ اتراك وغلامان کشته شد .

الوزیر ابوسهل الخجندی ـ وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود . بالاخره بروی متغیر گشت و او را درقبض آورد و هر دوچشم اورا میل کشید .

الوزیر عبدالحمیدبن‌احمدبن‌عبدالصمد ـ بعد ازابوسهل خجندی‌وزارت‌سلطان ابراهیم‌یافت. بغایت فاضل وعاقل‌وعادل‌بوده است. بیست‌ودوسال وزارت سلطان‌ابراهیم کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معدلت وانصاف بیفزود و بطول عمرطیب‌عیش میداشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت واستاد ابوالفرج شاعر را درمدح او قصیده‌ایست ومطلع اواینست که نوشته شده است :

ترتیب فضل وقاعدهٔ دین ورسم داد　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

آخرالامر در اول‌عهد سلطان بهرامشاه بن‌مسعود درجهٔ شهادت یافت ، بیت :

اگر صد بمانی وگرصد هزار　　　سر انجام مرگست پایان کار »

* * *

پیش از عقیلی وکتاب آثارالوزرای او که دروزارت قوام الدین نظام الملك خوافی‌از ۸۷۵ تا ۸۹٤ نوشته است ناصرالدین بن عمدةالملك منتجب‌الدین منشی یزدی کرمانی مولف سمط‌العلی و درةالاخبار ولمعةالانوار (ترجمه و تکمیل تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ ابوالحسن‌بیهقی)در کتاب نسایم‌الاسحارمن لطایم‌الاخبار که در ۷۲۵ در تاریخ وزیران نوشته است (۱) فصلی در بارهٔ وزرای غزنویان دارد که درآن بمآخذخود اشاره نکرده است‌اما بیشترمطالبی که درآن هست همانست که مفصل‌تر

(۱) بتصحیح ومقدمه وتعلیق‌میرجلال‌الدین حسینی‌ارموی«محدث» [تهران۱۳۳۸] از انتشارات دانشگاه طهران ص ۳۹ - ٤۷

و گاهی باهمان کلمات در آثارالوزراهست وعقیلی در آثار الوزرا صریحاًمی گوید که ازبیهقی گرفته‌است . منتهی مؤلف‌نسایم‌الاسحار انشای‌بیهقی را تغییر داده و آنهارا بزبان رایج عصر خود وانسی که بآن داشته درآورده، است‌وبیشتر بدان‌می‌ماند که اصل مطلب را ازبیهقی گرفته باشد. بهمین جهت آنچه را که وی در بارهٔ وزیران غزنویان دارد عیناً نقل می کنم :

« الوزیر ابوالعباس‌الفضل بن‌احمد الاسفراینی ـ اواز اعیان کتاب ونواب‌باب عمیدالدوله‌فایق بودوچون ابوعلی‌وفایق‌منهزم‌دراقطار بلاد آواره‌شدنداوملازمت‌خدمت امیرسبکتکین‌اختیار کرد وسبکتکین‌رقم‌اعتماد‌بر صفحهٔ حال او کشید وبعدازوفات امیرسبکتکین‌سریر‌واورنك سلطانی‌ووساده ومتکای جهانبانی‌ومسندوچهاربالش‌نافذ فرمانی‌بحکم‌سوابق تقدیر یزدانی ووضع اشکال‌آسمانی‌بزیب‌روای میمون وفرطلعت همایون‌سلطان‌غازی‌یمین‌الدوله‌وامین‌الملهٔابوالقاسم‌محمود، تغمده‌الله بغفرانه، آرایش یافت‌اورا معانق شغل‌وزارت گردانیده‌وده‌سال آن‌منصب را تصدی‌نمود و هرچند از زیور فضل وادب وتبحر درلغت عرب عاطل بود، فاما درضبط امور واقامت مراسم رونق دیوان دستی تمام داشت و او را پسری آمد، حجاج نام، فاضل و ادیب و دیوان اشعار عربی او بر کمال و متانت فضلش دالست و دختری داشت محدثه، چنانکه کبار محدثان اسناد احادیث بسیار بدو کرده‌اند وسبب‌عزل این وزیر آن بود که: غلامی‌خوب طلعت، موزون حرکت، خورشیدلقا وخوب سیما درتر کستان جهت اوخریده بودند وتا سلطان محمود، که با استخدام پری چهرگان شعفی تمام داشت، خبردارنگردد پوشیده و مخفی درزی ولباس اناث بغزنین آوردند . اضداد وخصوم وزیراین قضیه‌عرضه داشتندوسلطان ببهانهٔ ضیافت‌بخانهٔ وزیر آمد وچنانکه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تقدمه وعرض تحف واجب دانست ودرمیان‌غلامانی که پیشکش کرد سلطان‌آن غلام‌را ندید. تساکری نموده، عربده وبدمستی‌آغاز نهاد وآن‌سخطو غضب مقتضی آمد بر گرفتن وزیر و نهب و تاراج خانه‌اش وپس ازآن درورطهٔ مصادره‌ومعاقبه افتاد واتفاقاً سلطان بصوب هندوستان نهضتی کرد ودرغیبت رایات سلطنت وزیر درعقوبت مطالبه سپری شد .

الوزیر الفاضل شمس الکفاة احمد بن‌الحسن المیمندی- بیشترمورخان باد پیماومذکران یاوه درای دربطون تواریخ وبرفروع منابر حسن میمندی نویسندو گویند واین خطاست ، چه پدرش حسن میمندی در عهد سبکتگین عامل و نایب بست بود وبواسطهٔ وقیعهٔ کران ، که بروی کردند ، وبسبب خیانتی ظاهر ، که در اموال واعمال بد ونمودند ، امیرسبکتگین فرمود تا او را بر درخت صلب کردند وپسرش خواجه احمدبن‌الحسن رضیع سلطان‌محمود و در مکتب تعلم و استفادت با اوهمدرس وبسجاحت شیم و رجاحت شرم وفصاحت قلم وعلو هم‌واحتقار دینار و درم بروزرا و کبرای عالم فایق آمد ودر حلیت مکارم و فضایل و معالی برمعاشر اکارم وافاضل واعالی مجلی وسابق . خورشید جهان افروز را در ازای شماع رای عالم آرایش بمثابهٔ ذرهٔ تایره می‌دیدند و دنیا را بحذافیرها درجنب همت آسمان رفعتش نقطهٔ موهوم از نقطهٔ دایره تصور میکردند . سدهٔ رفیعش میقات اهل فضل و مجمع ارباب ادب و علم ، شعرای مفلق و ادبای متقن‌بضاعت هنر خود نظماً و نثراً بروز بازار دولتش می‌آوردند و باغلای اثمان می‌فروختند . مشرب انصاف بحسن سیرتش صفا پذیرفت ونهال عدل بیمن بصیرتش نما گرفت . درتباشیر صبح سلطنت سلطان محمود او صاحب دیوان انشا و رسالت بود . جذبات عنایت سلطانی لحظهٔ فلحظهٔ اوراز درجه‌ای بدرجه‌ای ارتقامی‌داد ، تامستوفی‌ممالك گشت وشغل عرض‌عساکر ضمیمهٔ آن شد وبعداز چندسال تصرف‌وعمل وحکومت‌مجموع بلاد خراسان علاوهٔ اشغالش آمد و او از عهدهٔ تمامت آن اعمال بروجه بصیرت تفصی‌نمود وبوقت آنکه‌مشرب‌عنایت‌سلطان‌بروزیر ابوالعباس‌اسفراینی‌تغیرپذیرفت و او را محبوس داشته ، متوجه دیار هند گشت خواجه احمد حسن را بخراسان فرستاد، تاجبایت اموال وخراج نمود وآثار شهامت باظهار رسانید وبوقت‌مراجعت رایات سلطانی اموال وافر و تحف متکاثر بخدمت سلطان آورد و رعایای‌خراسان براخلاص و هواداری او منطبق شدند وزفان را بثنا و شکرش منطلق گردانیدند . سلطان منصب وزارت بدو ارزانی فرمود وعنان‌حل و عقد امور وزمام قبض و بسط مصالح جمهور در قبضهٔ شایستگی اونهاد و وزیر ابوالعباس ، بسبب‌آنکه درعربیت

پیاده و بی‌مایه بود، امثله‌ومناشیردیوانی وتقدمات و احکام‌سلطانی را فرمودبپارسی نوشتن. وزیراحمدحسن‌اشارت راندتا برقرارقدیم و قاعدهٔ سالف تقدمات وبروات عربی نویسند و توقیعات فصاحت کردار ورسالات بلاغت آثار و مکتوبات براعت شعار آن خواجهٔ نامدار و دستور بلند مقدار دراقطار امصار و بلاد و دیار چون لطایف امثال و اشعار طیار وسیار شد و خواجه احمدحسن را بعد از نوزده ساله تمکن در صدر وزارت دشمنان قوی خاستند و آغازیدند عثرات او را راست و دروغ بسلطان عرضه داشتن و اصحاب وقیعت و متظلمان رابر رفع اوآغالیدن و خوارزمشاه التونتاش، که سرور غلامان و بزرك حجاب و مقدم نواب‌باب سلطان بود و علی حاجب خویشاوند، که سلطان اعتدال ملك خود بروی می‌دانست و خاتون ختلی، خواهر سلطان، که قبول‌قولی تمام داشت و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت، از ندما و امراو کتاب وحجاب واصحاب و نواب، در قصدخواجه، متفق‌الهمه ومجمتع‌الکلمه، کوشیدند،تامشرع‌اعتنای‌سلطانی‌رادربارهٔاومتکدروتیره گردانیدند و خواجه‌ای بود، ابوعلی‌الحسن‌بن محمد [بن] العباس، از آل میکال و خانوادهٔ احتشام نیشابور، در طفولیت بخدمت سلطان پیوسته ولیاقت و لطافتی بی حد داشت و صورتی محبوب وطلعتی مرغوب و ازخواص و بطانهٔ حضرت شد و سلطان او را حسنك خواندی و بدین اسم، تا وزارت یافت و معزول ومقتول شد، مدعو و مشهورآمد. مالی وافر بیندوخت و تصرف و حکومت‌نیشابور را ازخواجه احمدحسن‌فرو کشود و تقلدنمودواثارت وجوه تمام خزانهٔ سلطان را از آن ولایات تقبل کرد و نواب را قایم مقام خود بخراسان فرستاد و مقبول دولت و خاصهٔ حضرت شد و پس عزم حج و زیارت بیت‌الله‌الحرام نمود و از حرمین براه مصر مراجعت کرد و حاکم و پادشاه مصر، که از قرامطه و ملاحده بود، او راخلعت داد و رسالت اخلاص آمیز برزفان حسنك بسلطان ابلاغ نمود. سلطان‌بسمع قبول اصغا نفرمود و از راه حسن عقیدت و صفای نیت ورسوخ قدم، که آن پادشاه دین دار را بر جادهٔ سنت و جماعت بود، حکم فرمود تا: آن خلعت را در چاربازار غزنین بسوختند و خلیفهٔ وقت، القادر بالله، از رفتن حسنك بمصر و گرفتن‌خلعت

مصریان متنفر شده بود؛ بدین صنیع که سلطان کرد باز برضا آمد. فی‌الجمله صورت وسیرت و خلق و خلق حسنك درحضرت سلطنت رواج وقبولی‌تمام‌پذیرفت و خواجه احمدحسن‌رامعزول فرمود و بانواع مطالبات عنیف او را تعرض‌رسانیدند و مال و مکنت و اسبابش در حوزهٔ تغلب دیوانی و تملك سلطانی گرفتندو مقید بقلعهٔ کالنجار از قلاع هندوستان موقوف ومحبوس داشتند.

الوزیر حسنك ابوعلی الحسن‌بن محمد [بن] العباس ـ سلطان محمود بعد از عزل احمد حسن میمندی در تعیین و اجلاس وزیری دیگری از رای ارکان دولت: التونتاش خوارزمشاه (۱) و علی حاجب مقدم غلامان وخواجه ابونصرمشکان منشی و ابوالحسن عقیلی ندیم وابوالقاسم کثیر(۲) عارض و غیرهم استشارت‌نمود. همگان (۳) در طارم دیوان سرای سلطنت بنشستند و نام وزارت شایان را نوشته، بسلطان فرستادند. ابوالقاسم عارض را فرمود که: اگر وزارت دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن سیاری را گفت که: شایسته است، اما من بالا و عمامهٔ او را دوست نمی‌دارم‌و ابوالحسن عقیلی را فرمود که: یك لخت و روستایی طبعست و خواجه احمدعبدالصمد را بستود ولایق شمرد، فاما گفت که: او کدخدای‌التونتاش خوارزمشاهست و اگر بوزارت ملك مشغول گردد ولایت خوارزم بی‌مدبر وضابط ماند و آن ثغر مضطرب شود وحسنك را پسندیده‌داشته، فرمود که:بعلونسب و کمال حسبو کفایت وثروت از همه‌فایقست، لکن‌حداثت سن‌وعنفوان شباب مانع تفویض وزارتست بدو. ارکان دولت جوابهای سلطان برین موجب شنودند دانستند که رای سلطان را مقتضی تفویض وزارتست بدو و باتفاق گفتند: از وی شایان‌تر ومستعدتروزارت را کسی نیست و سلطان را موافق آمد و سه دیگر روز خلعت وزارت پوشیده، بمهمات دیوان و ممالك‌اشتغال نمود و چون در استیفا وسیاقت و انشا و کتابت دستی نداشت وبتجربهٔ روزگار مهذب نشده بود در آن شغل بزرك

(۱) دراصل: و خوارزمشاه

(۲) دراصل: کبیر

(۳) دراصل: همگنان

خبط عشوایی می کرد و مشتی در تاریکی می‌زد . چنانکه سلطان را همان سال از تفویض آن منصب بدو پشیمانی خاست و وزارت دادن او را یکی شمردند ، ازخطاهای‌بزرگ که آن پادشاه‌را درخاتمت عمر روی نمود و چون سلطان محمود دعوت حق را اجابت کرد و بروفق وصیت او کهتر پسرش را محمد ازجوزکانان طلبیدند و بسطلنت‌بنشاندند وزیرحسنك برقرار درصدروزارت بود و درهواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را ، که درین وقت بعراق بود ، از دست بداد و برهر نوع حرکات ، که قولا و فعلا موجب تغییر رای وسخط خاطر آن پادشاه شد ، اقدام نمود و برملاروزی بر زبان راند که : هرگاه که مسعود پادشاه شود حسنك را بردار باید کرد . تا لاجرم چون مسعود ملك را از برادر خود انتزاع نموده وبرسریر سلطنت مستوی شد حسنك را ببهانهٔ آنکه خلعت مصریان‌پوشیده وقرمطی و باطنیست در نیشابور صلب‌فرمودومسرعان و معتمدان‌بهندوستان‌فرستاد و خواجه احمد حسن را ، که موقوف ومقید بود ، از قلعهٔ کالنجار بخدمت بساط سلطنت آوردند وبوزارتش‌مشرف‌فرمود . . . . و دو سال ونیم دروزارت‌دوم‌بماند.

الوزیر الفاضل‌احمدبن‌عبدالصمد الشیرازی الکاتب ـ سلطان مسعود بعداز وفات‌احمدحسن‌خواجه‌احمد عبدالصمدرا ، که باقعهٔ‌طوایف وزراوقرم مقدم معاشر کبرای عهد خویش بود ودرخوارزم وزیر التونتاش خوارزمشاه ، استدعاواستحضار فرمود ومتقلد شغل‌وزارت ملك گردانید وآن‌خواجهٔ بزرك بروجهی تهذیب‌اشغال دولت وتدبیرامورمملکت‌فرمود که دستور وزرای جهان و قانون مدبران زمان شد وچنانکه درفصاحت قلم بی‌نظیر وهمال بود درمضای تیغ وسنان مشارالیه روزگار آمد. هشت سال وزیر سلطان مسعود بود ودو سال از آن پسرش سلطان مودود و چون بقصد امرای حضرت درقید وحبس‌افتاد دشمنانش سم رادرشربتی تعبیه کرده بدو دادند وازآن وفات یافت .

الوزیر طاهرالمستوفی‌ـ سلطان مودود طاهررا، که مالك‌زمام دیوان استیفای سلطان محمود بود، وزارت داد وبواسطهٔ ضعف رای وسوء تدبیر وعجز نفس بعد از دوماه اشتغال‌بدان‌استعفا نمود .

الوزیر عبدالرزاق بن احمد بن الحسن المیمندی ـ سلطان مودود خواجه عبدالرزاق را بشغل وزارت موسوم فرمود وآن خواجهٔ عالی‌نژاد والاتبار در افاضت سجال نیکو کاری وتدبیر امورمملکت‌داری برمقتضای مصراع: « الفی اباه بذاك الکسب یکتسب» باقصی‌الغایه برسید. جمال‌اصلش بکمال عقل آراسته‌آمد ونباهت قدرش بوجاهت ذکر پیراسته. هفت سال وزارت سلطان مودود وچهار سال وزارت سلطان عبدالرشید بن‌محمود را اعتناق نمود وچون سلطان فرخزاد بن‌مسعود وارث ملك اسلاف گشت وزارت بخواجه حسین مهران داد.

الوزیر حسین بن‌مهران ـ او در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود ودرنوبت سلطنت محمدبرجادهٔ حزم واحتیاط مستمر گشت ورضا جویی ورعایت جانب سلطان مسعود را التزام نمود، تالاجرم بوقت آنکه مسعود سلطان شداورا بمزیدتربیت‌مشرف داشته، مشرف خزانه گردانید ودرعهد سلطان فرخزاد ابن‌مسعوددوسال بشیوهٔ کفایت ودرایت و غنا و دها وزارت کرد ودر حبس و عزل سپری شد.

الوزیر ابوبکر بن‌ابی‌صالح ـ سلطان فرخزاد بن مسعود آن خواجه را، که دربلاد هند مدت سی سال حاکم و وزیر ومتصرف بود واورا درآن دیار مقامات و آثارست وبآداب سواری و تیراندازی و مبارزت آراستگی داشت، وزیر گردانید ودراول‌عهد سلطان ابراهیم بن‌مسعود درمسندوزارت بتیغ اتراك وغلامان کشته‌شد.

الوزیر ابوسهل‌الخجندی ـ سلطان ابراهیم بن‌مسعود وزارت برین خواجه، که‌منشی بارگاه پدر و برادر وعمش بود و از فحول افاضل عصر و قروم مصاقع دهر، تقریر کرد وبآخر بروی متغیر شده « درقبض آورد وجهان بینشش را آسیب سمل وتکحیل میل‌رسانیدند.

الوزیر عبدالحمید بن‌احمدبن‌عبدالصمد ـ سلطان ابراهیم‌بن‌مسعود این‌وزیر زاده را بوزارت ملك‌خود مخصوص و مشرف فرمود وبیست ودوسال وزارت سلطان

ابراهیم وسی‌وهفت سال‌وزارت سلطان مسعود بن‌ابراهیم را (۱) معانقت نمود ودر نشر معدلت وانصاف وقطع مواد جور و اعتساف واعلای معالم امن وامان واحیای مراسم مبرت و احسان برپدرنامدار بیفزود وبطول عمر وطیب عیش وامتداد مدت دولت و تمادی ایام مکنت از وزرای ماضی درگذشت و استاد ابوالفرج الرونی راست در مدح او :

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین ورسم داد عبد الحمید احمد عبدالصمد نهاد

ودر اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت . »

* * *

پس‌از کتاب نسایم‌الاسحار فصیح‌الدین احمدبن‌جلال‌الدین محمدبن نصیرالدین یحیی خوافی مورخ معروف نیمهٔ اول قرن‌نهم‌متولد در۷۷۷ ومتوفی‌در۸۴۹ معروف بفصیح خوافی کتاب مجمل فصیحی را که شامل تاریخ‌ازآغاز تاسال۸۴۵ است‌تألیف کرده وقسمت‌پایان آنرا‌ازوقایع‌سال۷۰۱تا۸۴۵اخیراً آقای‌محمودفرخ ادیب‌معروف خراسان درمشهد منتشر کرده است . ازین کتاب بجزنسخهایی که آقای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده نسخهٔ دیگری هست بشمارهٔ ۱۷۱۰ درجزو کتابهای خطی فارسی وعربی کتابخانهٔ ملی سوفیا پای تخت بلغارستان که من آنرادیده‌ام وکاتب درپایان آن رقم کرده است : « بتاریخ یوم الاربعاء ۲۶ صفر سنه ۸۵۷ علی یدی‌العبدالضعیف المحتاج الی‌رسوله الخاتم بابا بن‌آدم غفرالله لهماآمین » .

فصیحی درین کتاب درحوادث دورهٔ‌غزنویان حتماً ازآثار بیهقی بهره‌مند شده است و آنچه دربارهٔ این دوره سال بسال درین کتاب هست بدین گونه‌است :

«سال ۳۶۷ : دادن امیرسبکتکین‌وزارت بابوالعباس الفضل بن‌احمد بن‌محمد الاسفراینی که پیشتر وزیرفایق بود وچون اومنهزم شداوراامیرسبکتکین‌تربیت

---

(۱) ابراهیم بن‌مسعود از۴۵۱ تا۴۹۲ چهل ویك سال ومسعود بن‌ابراهیم از۴۹۲ تا ۵۰۸ سیزده سال فرمانروایی کرده‌اند که روی همرفته ۵۴ سال می‌شود و۲۲ سال و۳۷سال‌متن یعنی‌جمعاً۵۹ سال‌درست‌در نمی آیدو بعیدست که‌عبدالحمیددر تمام‌مدت‌فرمانروایی این دو پادشاه وزیر بوده باشد .

فرموده وزارت داد.

سال ۳۸۸: دادن وزارت بابوالحسین حمویی که یمین الدوله محمود بن سبکتکین اورا برسالت پیش امیر منصور بن نوح فرستاده بود.

سال ۳۹۵: قتل امیر ابراهیم منتصر السامانی واتمام آل سامان و سپری شدن کار سامانیه که بتهییج ماهروی نامی که ازقبل سلطان محمود درحوالی اوز کند عامل بود او را بکشتند و سلطان برآن عامل که ساعی قتل او شده بود غضب فرموده او را قتل کرد.

سال ۳۹۹: وفات خلف بن احمد که پیشتر والی سیستان بود و چون سلطان محمود سیستان بتصرف خود بگرفت او را بجوز جانان فرستاد وچون معلوم شد که از آنجا بایلك خان مراسلات و مکاتبات می فرستاده سلطان محمود اورا بقلعهٔ خردیز قهستان فرستاد وآنجا در گذشت وسلطان یمین الدوله فرمود که: مال او بتمام بابوحفص پسر او دادند.

سال ۴۰۰: دادن وزارت سلطان یمین الدوله محمود وزیر الفاضل شمس الکفاة احمدبن حسن المیمندی.

سال ۴۰۱: هلاك وزیر ابوالعباس احمد الاسفراینی که سلطان یمین الدوله محمود او را عزل کرده، مطالبهٔ مال می نمود واو خطداده بود که: مالی که داشت بالتمام داده است و اگر چیزی دیگرظاهر شود کشتنی باشد و بازرگانی که مال اوداشت یافتند و باز از و بتعنیف مطالبهٔ مال نمودند و او در آن مطالبه فوت شد.

سال ۴۱۱: غضب فرمودن سلطان محمود سبکتگین ببرادر خود امیرنصر که: درکارلشکر ازتوتقصیر واقع می شود و پیوسته بشراب خوردن وعشرت مشغول می شوی وکارلشکر نامضبوط می ماند، چون وقت سوار شدن لشکر شد نوکران تو دربازارها می افتند وهرچه ازهمه کس مانده ونخریده اند بگرانترین بها می خرند وچون سگی لاشه خری بیند بباید پرسید که از آن کیست؛ و بدین مهم خواجه عمید ابونصر مشکان الزوزنی را فرستاد. امیرنصر جوابهای نیکو گفت، چنانکه سلطان را خوش آمد و امیرنصر را نیکویی گفت و فرمود که: نصر برادرم سخت

باخرد وعاقبت اندیشست.
سال ۴۱۲ : حکم شدن از سلطان محمود غزنوی بسعی خواجه‌عمید ابونصر المشکان‌الزوزنی که: ضیاع وعقار و املاك جماعت سیمجوریان که دیوانی کرده‌اند در نیشابور و باخرز وقهستان بوارثان ایشان باز گذارند تا در وجه معاش خود صرف نمایند، بغیر املاك ابوعلی سیمجور، که او اسلام را گذاشته بود و قرمطی شده.
سال۴۱۵ : عزل کردن سلطان محمود خواجه احمدبن‌الحسن‌المیمندی را و حبس کردن و مطالبهٔ مال نمودن و بعد از مصادره سوگنددادن که: او را چیزی نمانده است و بعد ازآن بقلعه‌ای‌از قلاع‌هندوستان‌فرستادن.
سال ۴۱۷ : رفع نزاعی که‌میان‌خواجه‌عمید ابونصرمشکانی‌الزوزنی‌الخوافی و شیخ الخطیرحسنك، که بآخروزیرشده‌بود، بحکم سلطان یمین‌الدوله محمود سبکتگین و شیخ الخطیر حسنك را بخانهٔ ابونصر فرستاد و رفتن شیخ الخطیر بنیشابور.
سال ۴۱۹ : رفتن سلطان یمین‌الدوله محمود بمملکت‌ماوراءالنهرو ملاقات با قدرخان پادشاه ماوراءالنهر و عهد و شرط و دوستی که میان ایشان واقع شد مقرر برآن که: بعضی از ماوراءالنهردرتصرف سلطان‌باشد و بعضی داخل‌قدرخان و درین‌باب‌عهدنامه موشح‌بخطوط اکابر نوشتند. خواجه عمید بونصرمشکان الزوزنی نقل می کند که: بوقتی که یمین‌الدوله سلطان محمود سبکتگین ملاقات‌باقدرخان خواست کردلشکرخودراعرض کرد که‌درهیچ‌زمان‌هیچ‌پادشاه‌رامثل آن‌لشکرنبوده. در اثنای این حال رقت فرمود. خواجه عمید ابونصر مذکور صاحب سر سلطان در خلوت پرسید که: امروز حالی عجب‌مشاهده‌رفت، لشکری بعرض درآمد که در هیچ وقت ندیده‌اند و نشنیده و در هیچ تاریخ نخوانده، بایستی که سلطان را مسرت و شادمانی‌روی نمودی و عکس آن مشاهده رفت. فرمود که: مثل این لشکری بعرض در آمد مرا در خاطر گذشت که اگر میسر شدی در آن روز که حرب حنین بود و حضرت نبی علیه‌السلام و اصحاب اورا ناکامی پیش آمد و در

حرب احد و درآن روز که فرزندان حضرت نبی را علیه‌السلام‌در کربلا ناکامی پیش آمدبا این همه لشکر مدد ایشان کردمی،برفوات‌آن مرا رقت آمد. چون از ماوراءِ النهر مراجعت نمود فرمود که: هزارهزار درم بعلویان و سادات در ممالك او بهدیه دهند وصلت فرمود که: نویسند که: ایشان مستحق صدقه‌نیستند و انعام چنین بزرك برسم هدیه وصلت ببزرگان‌رسانیدند. مراجعت سلطان‌یمین الدوله محمود از ماوراءالنهر و بوقت مراجعت ملاقات با اسراییل بن‌سلجوق‌بن لقمان و او را با خود آوردن و بعد ازچند گاه‌اورابند کرده، بقلعهٔ کالنجرفرستاد و هم در آن قلعه وفات او. عرض کردن منصب وزارت‌برخواجه‌عمیدابونصرمشکان الزوزنی‌الخوافی‌و او قبول نکرد. دادن وزارت سلطان یمین‌الدوله محمود بشیخ الخطیر حسنك، که‌ازبزرك زادگان‌نیشابوربود وهوابوعلی حسین‌بن‌محمدالعباس، که او ملازم فرزند آن سلطان بود و سلطان او را حسنك خواندی و در وزارت او را شیخ الخطیر لقب دادند. نقل از مقامات‌عمیدابونصر که عمیدابوالفضل‌البیهقی تصنیف کرده.

سال ۴۲۱ : وفات سلطان الغازی‌یمین‌الدوله‌وامین‌الملهٔ‌محمودبن‌سبکتگین، انارالله برهانه، روز پنجشنبهٔ چهاردهم‌ربیع‌الثانی، مدفونا بباغ فیروزی. مدت پادشاهی اوسی‌وسه‌سال بود و قیل‌سنهٔ عشرین واربعمائه. عهدوبیعت کردن حاجب علی خویشاوند، که باسلطان محمودقرابت بود ،باحاجب بکتغدی، که‌مهترغلامان سرای بود، در آن که: متفق باشند و خلاف یك‌دیگر نکنند و آنچه روی نماید باتفاق سازند و درگاه را مضبوط دارند، تازمانی که یکی ازفرزندان سلطان بسرتخت آیند و مملکت را بدو سپارند و بحضور عمیدابونصرالمشکان واتفاق او واستصواب‌وتدبیراواین‌عهد کردند. جلوس‌سلطان‌محمدبن‌سلطان محمود غزنوی‌بر تخت‌غزنی و هم درین سال‌بسعی حاجب علی‌خویشاوند و یوسف‌بن سبکتگین اورا بقلعهٔ تکیناباد بند کردند و بانتظار سلطان مسعودبن محمود ایستادند.

سال ۴۳۰ : رسیدن سلطان مسعود بمیهنه و اهل میهنه در حصار رفتند و

سلطان الطریقه ابوسعید ابوالخیر با ایشان بود ، او نیز موافقت کرده در حصار رفت وسلطان‌مسعود در میهنه بایستاد و چهل‌روز محاصرهٔقلعهٔمیهنه کرد و حرب کرد و جماعت مردم حکم انداز در قلعه بودند .بسیاری ازمردم سلطان مسعود را بقتل آوردند . سلطان الطریقه ابوسعید حسن مؤدب‌را گفت که : امشب پیاده‌بباید شد و دهیست بدوفرسنگی میهنه و فلان پیره زن را گفت که : خمرهٔ روغن گاو جهت نذرشیخ ما نهاده‌ای ، بده و آن روغن ستانده ، بیاور . او از قلعه‌بزیر آمد، روغن ستانده بیاورد ، که کس اوراندید . شیخ فرمود که : پاتیله بیاور و روغن بجوشان . ناگاه صلح در انداختند و رئیس میهنه بیرون شد و او را تشریف‌دادند و باز آمد و چهل‌ویك مرد را بیرون برد.سلطان مسعود بفرمود تا : همه را دست راست ببریدند . چون ایشان بیامدند دستها درآن روغن داغ کرده می‌زدندوسلطان الطریقه می گریست و می گفت : مسعود دست مملکت‌خود ببرید .

سال ٤٣١ : وفات المرحوم ابوالقاسم‌احمدبن‌الحسن‌المیمندی وزیر سلطان یمین‌الدوله محمود و ابنه مسعود بهراة (١) . دادن سلطان مسعودبن‌محمود وزارت بخواجه ابونصراحمدبن‌علی‌بن‌عبدالصمد ، که او پیشتر وزیر خوارزمشاه هرون‌بن ابوسعید التونتاش بود و اصل او از شیرازست . دادن وزارت هرون بن التونتاش خوارزمشاه بپسر احمدبن‌علی‌بن عبدالصمد مذکور ، عبدالجبار نام . وفات عمید ابونصرمشکان‌الزوزنی‌صاحب‌السروکاتب‌انشای‌سلطان الغازی‌یمین‌الدوله‌محمودوابنه مسعودوکان‌من کتاب‌المفلقین‌وعندهماانیس‌جلیس‌وله‌نظم‌فصیح‌ونثرملیح، بعلت‌سکته ولقوه‌و فالج و او در خواف در مزرعهٔمشکین ، که درمیان‌نیازآبادو زوزن‌واقعست، مدفونست و گویند : در غزنی و بعد از وفات او سلطان مسعود اسبان و شتران و استران او بخاص خود گرفت و آنچه ضیاع و عقار و اموال او بود بتمام باابوالفتح پسر او ارزانی فرمود .

---

(١) تاریخ‌رحلت‌احمدبن‌حسن‌راهمه جاسال٤٢٤ نوشته‌اند .

سال ٤٣٦ : وفات وزیر الفاضل احمدبن علی بن‌عبدالصمد الشیرازی ، که پیشتر وزیرالتونتاش خوارزمشاه بود و بعد ازآن وزیرسلطان‌مسعودبن‌محمودبود. وزارت دادن‌سلطان مودودبن‌مسعود بوزیر طاهرالمستوفی ، که پیشترمالك دیوان استیفای‌سلطان‌محمودالغازی بود و بواسطهٔ آنکه‌کار دیوان از دست او نیامد بعداز دو ماه استعفا طلبید ، وزارت بخواجه عبدالرزاق بن‌خواجه‌احمدبن‌حسن‌المیمندی دادند .

سال ٤٤٤:عزل کردن جمال‌الدوله فرخزاد عبدالرزاق‌بن‌خواجه احمدبن‌حسن المیمندی را از وزارت . دادن وزارت بخواجه حسن مهریان ، که در زمان سلطان الماضی‌محمود نایب و کدخدای سلطان محمدبن‌محمود بود وچند وقت وزارت کرد و بعد آزان عزل شد و در حبس سپری شد و بعداز و خواجه ابوبکر صالح ، که پیشتر در هند حاکم ومتصرف ووزیر بود ، بحکم جمال‌الدوله فرخزاد وزیر شد .

سال ٤٤٩ : وفات ابوالنجم ایازبن اویماق ، غلام سلطان الغازی محمودبن سبکتکین و هوایازمشهور ، فی‌ربیع‌الاول .

سال ٤٥٠ : منصب فرمودن ظهیرالدوله (١) ابوسهل‌الجنیدی(٢) را بوزارت وآخربر وی متغیرشد واورامیل کشید و بعداز وسلطان‌ظهیرالدوله‌وزارت‌بخواجه عبدالحمیدبن‌خواجه‌احمدبن‌علی‌بن عبدالصمد شیرازی داده، که‌در حق‌او گفته‌اند :

بنیاد عدل‌وقاعدهٔ جودورسم‌داد عبدالحمیداحمدعبدالصمدنهاد

سال ٤٧٠ : وفات ابوالفضل‌البیهقی و هوابوالفضل محمدبن حسین البیهقی کاتب دیوان انشای السلطان محمودبن سبکتکین‌ولکن بنیابت خواجه‌عمیدابونصر المشکان الزوزنی و من تلامذته ، صاحب مقامات العمیدابونصرالمذکور وتاریخ‌آل سبکتکین‌فی ثلثین‌مجلده ■

---

(١) مرا دازظهیرالدوله‌ابراهیم‌بن‌مسعودغزنویست که از ٤٥١ تا ٤٩٢ فرمانروایی کرده است .

(٢) در اصل چنینست .

***

درمجمل‌فصیحی درحوادث سال ۴۱۶ مطلب تازه‌ای دربارهٔ فردوسی هست که در جایی چاپ نشده است و می‌ارزد که آنرا درین‌جاعینا نقل بکنم. برای این کار بدو نسخه که هر دو را آقای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده است رجوع کرده‌ام. هر دو نسخه افتادگی‌ونواقص‌دارند درنسخهٔ لنین گراد چنین نوشته‌اند:

«سال ۴۱۶: وفات ابوالقاسم فردوسی‌طوسی ناظم شاهنامه، که‌اعجوبهٔ‌دهر و نادرهٔ‌عصر بود و جمیع شعرا سر برخط او نهاده، او را مسلم داشته‌اند و مدح او گفته‌اند. حکیم اوحدالدین انوری خاورانی گوید:

شد بفردوس خواجه فردوسی — آن سزاوار شاه فرخنده

او نه استاد بود و ما شاگرد — او خداوند بود و ما بنده

خاقانی‌حقایقی گوید:

شمع جمع هوشمندانست دردیجورغم — نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی‌بود

زادگان‌طبع‌پاکش‌جملگی‌حوراوشند — زاده حوراوش بودچون‌مردفردوسی بود

کمال‌الدین‌اسمعیل اصفهانی گوید:

ای تازه ومحکم ازتو بنیاد سخن — هرگز نکند کسی ز تویادسخن

فردوس مقام بادت، ای فردوسی — انصاف تراکه‌داده‌ای داد سخن

ظهیر گوید:

کسی در باب فردوسی چگوید؟ — که او رمزیست از سرالهی

بشهنامه نظر کن، تا ببینی — روان آب حیات اندر سیاهی

لامامی الهروی:

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم:

کای یکسره معنیتان با لفظ بهمدرسی

شاعر ز شما بهتر؟ شعرزان که نیکوتر؟

از طایفهٔ تازی و از انجمن فرسی

آواز بر آوردند ، یك رویه همی گفتند :

فردوسی و شهنامه ، شهنامه و فردوسی

لامیر فخرالدین محمود یمین‌المستوفی :

سکه‌ای کندر سخن فردوسی طوسی نشاند
تا نپنداری که کس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند

فردوسی درحق خود گوید :

همی‌خواهم ازروشن کرد گار(۱) — که چندان امان یابم از روزگار
گزین نامور نامهٔ باستان — بگیتی بمانم یکی داستان
که‌هر کس که‌اندرسخن‌داد داد — ز من جز بنیکی نگیرند یاد

وجمع فضلای دانشور وشعرای‌هر کشور در محامد او سخن گفته‌اند . حالا برین اختصار کرد وبوقتیکه‌عبدالله‌کاتب سرسلطان محمود اورابدرگاه طلب داشته بود واو بهراة رسیده ، باز نوشته‌بود که : عنصری و رودکی بردر کاهند ، اگر شعر خود را در کفهٔ ایشان میبابد متوجه شود ، درجواب او نوشت « مثنوی :

بگوش از سروشم بسی مژده‌هاست — دلم کنج گوهر ، زبان‌اژدهاست
چه سنجد بمیزان من عنصری ؟ — گیا چون کند پیش گلبن‌سری؟
هم از ابلهی باشد و کودکی — بمن گر برابر شود رودکی

و بعد از آنکه نظم‌شاهنامه باتمام رسانیدو بسعی احمدحسن وزیرصلهٔ‌محقر یافت ونومید شده ، مثنوی مشهور در معایب سلطان گفت، که این مختصراحتمال آن نکند و آن شهرتی دارد ومطلع‌آن اینست :

ایا شاه محمود کشور گشای — زمن گر نترسی ، بترس از خدای

واز غزنی مراجعت کرده ، بتون رسید . ناصر الدین محتشم ، که از قبل

(۱) در اصل چنینست

سلطان‌والی قهستان بود ، اورا صد هزار درم دادوبعد از آن پیش‌اورفت و التماس کرد که : شنیده‌ام که کتابی درمعایب و نکوهش سلطان میسازی . سلطان‌پادشاه بزرگست وبقصد وزیری بی‌اهتمامی دربارهٔ توصادر شده ؛ توقع آنست که : ترك کرده،آنچه نوشته‌ای‌محو کنی . التماس او مبذول‌داشته، این ابیات با آنچه‌نوشته بود فرستاد ، مثنوی :

بغزنی‌مرا گرچه خون‌شدجگر ز بیداد آن شاه بیداد گر
همی خواستم تا فغانها کنم بگیتی ازو داستانها کنم
کزو هیچ شدرنج سی ساله‌ام شنید آسمان از زمین ناله‌ام
چو از نیکهای دروغم بخواست درآیم ازین پس ببدهای راست
بگویم ز مادرش، نیز از پدرش نترسم بغیر از خداوند عرش
چنانش کنم رو سیاه از نخست که نتواندآنرا بهیچ‌آب‌شست
چودشمن نمیداند ازدوست باز بتیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن ز فرمودهٔ محتشم ندانم کزین بیش‌سرچون کشم؟
فرستادم ، ار گفته‌ای داشتم بنزدیك خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد آن گفتها نا صواب بسوزان بآتش ، بشویان بآب
گذشتم ، ایا سرور پاك رای ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر ازو داد من

کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم وراوی شاهنامه‌بودلف بود ، بیت :

درین نامه از نامداران شهر علی دیلم وبودلف راست بهر

وعامل طوس درآنوقت حسین قتیب بود (۱) ، شعر :

حسین قتیبست از آزادگان که‌ازمن‌نخواهدسخن رایگان
نیم‌آگه از اصل وفرع خراج همی غلتم اندر میان دواج

روزی سلطان محمود در جامع نشسته بود ، نظر او برخط فردوسی افتاد ،

(۱) دراصل چنینست .

نوشته بود، شعر:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست   چگونه دریا؟کان را کرانه پیدانیست
چه غوطها که دروخوردم وندیدم در   گناه بخت‌منست‌این، گناه دریانیست

درین اثنا نامه‌ای از تون رسید که ناصرالدین محتشم نوشته بود و درآن یاد کرده که: دردرگاه بی‌اهتمامی‌دربارهٔ فردوسی نموده‌اندواورا نومید گردانیده. مأمول از کرم‌سلطان که اعتذاراورا فرموده،درباب اوعنایت فرمایند. سلطان‌تاسف خورد وجهت اوحملی فرستاد وچون رسید او گذشته بود. گویند: پل رودبارطوس ازآن وجه ساختند و گویند: رباط جام، که برسرراه مرو ونیشابورست، ازآن وجه ساختند، بمعرفت خواجه امام‌ابوبکراسحق کرامی، که سلطان محمود فرمود که: آن وجه باوده‌ند. روایت کنند که: شبی فردوسی بخواب دید که: رستم با او گفتی که: روان ما از توخجالت میبرد، چه ما را دسترسی بچیزی نیست که ترا خدمتی کنیم. امـا درین دروازهٔ سیستان و درین‌تل خاك طوقی از گردن دشمنی ربوده‌ام وبسرنیزه درین تل فرو برده وآن تل را بدونمود. روزی سلطان محمود بسیستان فرودآمد وفردوسی ملازم سلطان بود. دردروازهٔ سیستان تلی دید، بهمان صورت که درخواب بدونموده بودند. با ایاز گفت که خوابی بدین صفت‌دیده‌ام، میباید که این تل باشد که بخواب دیده‌ام، اما وهم میکنم که این خواب بگویم‌و چنان نباشد. ایاز با سلطان گفت که: گاهی سلطان بدین جا میرسد ومحلی که لایق نزول سلطان باشد نیست، اگراشارت شود بربالای این تل قصری‌بسازیم. سلطان رخصت فرمود. چون بکارمشغول شدند طوقی ازطلا اززیرخاك بیرون‌آمد. ایاز طوق را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی بعرض رسانید. سلطان فرمود که: آنرا بفردوسی‌دهند. فردوسی گفت که: این را بفروشند وبراهل فضل قسمت نمایند و شمس‌الدین طبس را درین صورت قطعه‌ایست کـه عین واقعه را نظم کرده . . . »

نسخهٔ لنین گراد پس ازین افتادگی دارد. قطعه‌ای راهم که فصیحی درین جا

بآن اشاره کرده است در دیوان شمس‌الدین طبسی نیافتم. نسخهٔ کمبریج نیز افتادگی دارد وازآغاز مطلب چیزی ازمیان افتاده وبدین گونه آغاز میشود:

«... مملکت بغداد درپای پیلان پی‌سپر کنم. خلیفه جواب «الف ولام و میم» نوشت وفرستاد. ایشان متعجب ماندند ودانایان را جمع کردند. شخصی گفت که: درنامه‌ای که بخلیفه فرستادند ذکر فیل رفته بود؟ گفتند: بلی. گفت: اشارت به «الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» است. پس سلطان روزی بغزان مکتوبی مینوشت. گفت: بیتی تهدیدآمیز بنویسید. شخصی ازحاضران مجلس گفت که: اگراین بیت فردوسی بنویسند نیکوباشد، شعر:

اگر جزبکام من آید جواب | من و گرز ومیدان افراسیاب

سلطان گفت: آن بیچاره از انعام ما محروم‌ماند. پس بفرمود که: شصت هزار دینار زرسرخ وخلعتی بوی فرستند و فردوسی ازآن حال متنبه شد وازبغداد بطوس معاودت نمود. روزی دربازارطوس میگشت. کودکی این بیت می‌سرایید، شعر:

چورستم پدر باشد ومن پسر | نماند بگیتی یکی تا جور

فردوسی که از غایت حرمان، که بدوعاید شده بود، آهی بزد و غش کرد و چون او را بخانه نقل کردند مرغ روحش ازقفص قالب طیران نمود و چون اورا بمقبره میبردند صلهٔ سلطان بشهر طوس رسید. فردوسی را دختری بود، آن صله پیش اوبردند. ازقبول آن امتناع نمود والتفات بدان نکرد وآن وجه ببنای خانقاه وموقوفات آن در مزار او صرف کردند وبعضی گفته‌اند که: خواهرش گفت که: برادرم را همیشه عزیمت آن بود که بندآب طوس بسنك وآهك ریخته کند و آن خیرازویادگار بماند. اکنون ازین وجه آنرا ببستند وآن معروف ببند عایشهٔ فرخ شده وهنوزآثار آن باقیست وگویند رباط جام، که درراه مروونیشابورست، ازآن وجه ساخته‌اند، بمعرفت خواجه امام‌ابوبکر اسحق گرامی که‌چون وارث فردوسی قبول نکرد ازسلطان حکم شد که: بدودهند، تادرآن عمارت صرف نماید. کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم بود وبودلف راوی آن بود، شعر:

درین نامه از نامداران شهر　　علی دیلم وبودلف راست بهر

وحسین قطیبه(۱)، که در آن فرصت عامل طوس بود ورعایت جانب اونموده، درشهنامه‌یاد کرده، شعر :

حسین قطیبست(۱) ازآزادگان　　که ازمن نجوید سخن رایگان

نیم آگه از اصل و فرع خراج　　همی غلتم اندر میان دواج

نقلست که : چون فردوسی وفات کرد اوراهم درباغ اودفن کردند وازوفات اوهمه مغموم ومهموم شدند. اما شیخ بزرگوارابوالقاسم گرگانی بنمازجنازه‌حاضر نگشت و گفت : او بمدح گبران وآتش پرستان واسمار بلاطایل عمر گذرانیده، برچنین کس نمازنکنم . چون شب‌درآمد شیخ‌بهشت رابخواب دید وقصری‌بعظمت درنظر آورد ، بآنجادرشد،سریری‌ازیاقوت‌دید ، فردوسی‌بر آنجانشسته ، تاجی‌برسر ودواجی‌دربر. شیخ‌ازخجالت خواست که باز گردد . فردوسی‌برخاست وسلام کردو گفت : ای‌شیخ ، اگرتوبرمن نمازنکردی ایزدتعالی چندین هزار فرشته فرستاد ، تابرمن نماز کردند و این مقام جزای این یك‌بیت بمن دادند ، شعر :

جهان را بلندی وپستی تویی　　ندانم چه‌ای ؟ هرچه‌هستی‌تویی

خطم دادند بر فردوس اعلی　　که: فردوسی بفردوسست‌اولی

چون شیخ ازخواب بیدارشدپای‌برهنه کردو گریان بمرقد فردوسی‌شتافت و برقبر او نماز کرد و چند روز معتکف گشت و تا در حیوة بود هر روز بزیارت قبر اورفتی» .

پیداست که این مطالب بی‌بنیاد رنادرست که‌بریده بریده درین دونسخه از مجمل فصیحی هست ازمقدمهٔ چهارمی که در سال ۸۲۹ بفرمان بایسنغر شاهزادهٔ معروف تیموری‌چندتن ازشاعران‌خراسان برشاهنامه‌نوشته‌اند و بمقدمهٔ بایسنغری معروفست گرفته شده است . در بارهٔ نادرست بودن مطالب این مقدمه در احوال

---

(۱) دراصل چنینست

فردوسی سابقاً درمقاله‌ای بعنوان «چند سخن دربارهٔ فردوسی» درشمارهٔ پنجم‌سال چهارم مجلهٔ پیام نو (مردادوشهریور ۱۳۲۷) بحث کرده‌ام و درآنجا همهٔ دلایل‌را برنادرستی مطالب این مقدمه آورده‌ام. قطعاً فصیح خوافی آنچه در بارهٔ فردوسی نوشته ازهمان مقدمه که ۱۶ سال‌پیش ازتالیف کتاب مجمل نوشته‌شده گرفته‌است.

***

نسخهٔ مواضعه‌وسوگندنامهٔ احمدبن حسن که‌پیش‌ازین ازروی آثارالوزرای عقیلی درصحایف ۱۲۵-۱۳۰چاپ شده است درمجمل فصیحی نیز هست وباآنچه در آثارالوزرا آمده اختلافاتی دارد. چون‌مجمل فصیحی زودتر از آثارالوزراتالیف شده چنان می‌نماید که متن‌آن بااصل بیشتر مطابقت دارد وبهمین جهت آنرا عیناً نقل می‌کنم:

«سنهٔ ست و عشرین وار بعمائه سنهٔ ٤۲٦ خلاص فرمودن سلطان مسعودبن سلطان الماضی محمودخواجهٔ فاضل احمدبن‌حسن‌المیمندی را از حبس پدرخودو اورا وزارت دادن وخواجه‌احمد مذکور برین موجب‌مواضعه داشت وهذه‌المواضعه. مضمون آنکه این مواضعه ایست که‌بنده نوشت، که وصول آن بررای عالی، زادام‌الله‌علوه، عرضه‌افتد وزیر هروصلی جوابی باشد، تابنده‌شغل وزارت بدل قوی پیش گیرد وچون امامی ودستوری باشد که بآن رجوع‌می کند، که بهروقت‌ممکن نگردد بمزاحمت مجلس عالی تصدیع آوردن.

فصل اول - بررای خداوند عالم سلطان‌بزرك ولی‌النعم‌پوشیده نباشد: اختیار بنده‌آن‌بود که‌باقی عمرزاویه‌ای گیرد وبدعوات خوب مشغول گردد، دولت عالی را که بربنده‌رحمت فرمود و ازقبض زحمت ومحنت بدان بزرگی بازخرید وبنده پیروضعیف گشته است وگاه‌توبه ودست‌ازتصرف بشغل دنیابداشتن آمده. اماچون فرمان عالی، زاده الله علواونفاذا، بر آن جهتست که: ناچار بشغل وزارت قیام باید نمود، جزفرمان برداری چاره‌نبود وبدین خدمت مشغول خواهد شد و آنچه حد بندگی ونیکوخواهی باشد درین ملك بجای خواهد آورد وبنده نوازی‌مجلس

عالی ، که اسباب تمکین ساخته است و اگر دربعضی از اشغال دیوانی تقصیری‌رود وبنده را اندرآن قصدی نباشد عتابی‌نرود .

جواب : ماخواجهٔ فاضل رانه امروز می‌شناسیم ، که روز کار درازست که ماوی را می‌بینیم وسیرت نیکوی وی ، درمنزلتی که بدان موسوم بوده ، می‌دانیم و حقهای وی بدین دولت پوشید نیست . دل رابچنین ابواب‌مشغول نبایـدداشت و در تمشیت امورووزارت جهدخویش می‌باید کردودر جمله وتفصیل ازوی جزامانت و مناصحت متوقع نیست وهیچ حال مارا باوی عتابی نباشد وانکاری نرود ، درکاری که وی رادرآن تقصیری نبود والسلم .

فصل دوم : بررای‌عالی پوشیده‌نباشد که : وزیر خلیفت پادشاه‌باشد وهرچند فرمان‌دهنده خداوند جهانست ، اماکارها باشداندرین که وزیر را بمحل‌آن‌دانند، که بی‌استطلاع‌رای اندران مهم ایستادگی نماید و صلاح دولت نگـاه‌دارد و چیز های دیگرست که بررای عالی‌پوشیده دارند ودر پوشیده داشتن آن فسادهای‌بزرك باشدوبربنده‌واجب‌باشد بازنمودن‌و کشف حالات کردن وایمن‌نیست که : حاسدان ودشمنان درتغییرصورت‌بنده کوشند. اندرین هردوحال ، اگررای‌عالی بیندبرآنچه اصحاب غرض نمایند اعتماد نفرمایند وصلاح ملك و رعیت اندران دانند که بنده گوید ونماید وپیش گیرد .

جواب : ازین ابواب دل‌فارغ‌بایدداشت‌وخویشتن رااندرشغل وزارت ونیابت دیوان حضرت ممکن‌ومحترم باید داشت‌وبدلی‌قوی واستظهاری تمام‌کارمی‌بایدراند وپیوسته صواب وصلاح اعمال ممالك واولیای حشم‌واصناف لشکرواموال خزاین و آن قدراسبابی که تعلق باعزه دارد وآنچه بفرزندان متعلق باشد بایـد نمود . چه آنچه‌وی گوید وبسمع مارساند برآن اعتماد هاباشد وکس‌را زهرهٔ آن نیست که درچنین ابواب مداخلتی کند وچیزی سازد ، تادل مافارغ دارد .

فصل سیم : بنده میبیند که : چندین راه انبساط پیش‌تخت ملك یافته‌اند ودر اعمال واموال سخن میگویند وهرنا مستحقی را عملها میسازند و مثالها وتوقیعها

میستانند ومحمل‌خویش، در تمکینی که‌دارند، بدان‌محکم می گردانند، که‌توفیری نه‌ازوجه خویش‌بهروقت خزانه‌را مینمایندوضررآن سخت بزر گست ، چه اگر در از طریق ظاهررای عالی را پسندیده نماید وسودمند،آنراه حقیقت بباید دانست ؛ سرتا بسر همه‌زشت نامی و زیانیست. اگر رای عالی ، زاده الله علوا ، اقتضا کند فرماید تا : این دربرهمگان بسته دارند و اگر درین باب خواهند که خزانه را توفیری‌نمایندتا بابنده‌اولارجوع کنند و وجوه‌آن باز نمایند ، تا آن‌توفیر ازوجهی حاصل گردد که ثانی‌الحال‌بفسادی‌وخللی ادا نکنند ، والسلم .

جواب: ماچون از اصفهان روی بدین دیار آوردیم و هنوز استقامتی و انتظام احوال واعتماد ممالك را پیدا نیامده بوداز شاگردپیشگان وخدمتگاران هرجنسی‌مردم پیش ما میرسیدند وکاری‌چنانکه مقتضای وقت میبود میگزاردند . امروز حالی دیگرست والحمدلله که کارملك برقاعده نظام گرفت‌وهمه دلمشغولیها برخاست وفرمان یك رویه گشت . پس ازآن هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حدخویش‌سخن گوید، چه‌فرمان ماراست و اما گذشته،خواجهٔ فاضل راودیگران بندگان مااند و شاگردان وی و اگر کسی خواهد که از محل خود راستر شود بدان رضا داده نیاید و او را بوجهیکه حاجت افتد زجر فرموده‌شود وما خواجهٔ فاضل‌را رخصت دادیم تا :آنچه واجب آید در تلافی آن خللی که روی نماید بجای آورد .

فصل‌چهارم: دیوان عرض ودیوان‌وکالت دودیوان بزر گست، باید که‌متولیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند عالم ،ادام الله‌سلطانه ، ایشان‌را بشناسد و بنام ونان وجاه و کفایت ومناصحت وامانت معروف باشند ومحاسبات ایشان معلوم بنده میگردد، بردوام‌روزگار . چه‌اندرین دوشغل گزافها رود وبایدفرمود تا: این هردو دیوان پس از فرمان عالی اشارات ورای بنده‌را مقتدا دانند وبر رای‌خویش مستقل ومستبد نباشند .

جواب : رسم چنین‌رفته است که : سخن درچنین ابواب با وزرا گویند و در

روزگار پدر سلطان ماضی‌هم چنین معهود بوده است واین دودیوان راهنوزترتیبی داده نیامده است ومتولیان نامزد نفرموده‌ایم وتا این غایت کار میرانده‌اند، نه بر قاعده ومیخواسته‌ایم که‌دیوان وزارت‌راورونقی‌و قراری دهیم، دیگرابواب‌خود تبع آنست. اکنون چون این‌مهم از پیش برخاست وکار دیوانرا نظمی وضبطی‌ونسقی پیدا آمد باخواجهٔ فاضل اندرین باب‌رای میزنیم و این‌دوشغل رادومرد بکارآمدهٔبا نام باستصواب خواجهٔ فاضل نامزد کنیم وفرماییم تا: برمثالهای وی‌کار کنند و در دخل‌وخرج وحل وعقد و خفض‌ورفع‌با دیوان وزارت رجوع کنند، تا خللی نیفتد وتضییقی‌نرود. چهاگر نه‌بدین‌جمله‌باشدوخواجهٔ‌فاضل‌اغماضی کندوبرسبیل‌مساهلت رود هیچ‌حال‌رضا داده نیاید وبساوی عتاب نرود.

فصل پنجم:اولیا وحشم، نصرهم‌الله، همگانرا ولایت و نعمت و بیستگانی و مشاهره‌های گران هست‌واز حسن رای عالی بهره‌مندند وآن انعام بدان‌سبب‌ارزانی داشته‌اند تادست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و بررعایاستم نکنند و اندر اعمال ولایتها، که‌برسم مقطعان‌باشد. نایبان ایشانرا تصرفی نباشد ودستها کوتاه‌ماندودر آنچه دارند بحکم ومال باز ایستند وبدان قناعت کنند واگر روا داشته آید که: نایبان ایشان دستها بر گشایند و ولایت ورعیت را تعرض رسانند ودر چنین‌ابواب توسطها کنندضررآن ببیت‌المال بازگرددوسخت بزرگ خللی باشد وولایت‌ویران شود ورعیت مستاصل گردد.

جواب: درحمایت بافرزندان ما برجملهٔ اولیا وحشم بسته است وبهیچ‌حال رضا داده نیاید که یك بدست زمین حمایت گیرند. خواجهٔ فاضل باید که‌درین‌باب اندیشهٔ تمام دارد و همداستان نباشد که: حمایت کنند و حمایت گیرند و آنچه واجبست‌اندرین‌باب‌تقدیم باید کردونباید که: هیچ ابقا ومسامحت رود ونخست از فرزندان‌مادر باید گرفت. پس از دیگران واگر ازجایی‌تعذری رود بی‌حشمت باز باید نمود، تاآنچه رای واجب دارد فرموده شود.

فصل‌ششم: رسم چنان‌رفته‌است که: صاحب‌بریدیها ومشرفیها، که خداوند عالم ارزانی دارد بندگان و خدمتگاران را، فرمایند اما نایبان ایشان‌باید که‌از

دیوان بنده‌روند،تا کسانی باشند امین ومعتمد، که‌بنده ایشان را بشناسد وباعمال متابعت‌نکنند ودربردن‌اموال دیوان ومتولیان این اشغال باید که بر مشاهره، که مطلق باشد، اختصار کنند و زیادتی و منافع خویش اندر آن خدمت بکارمیبرند.

جواب: بررسمیکه‌رفته است درین باب زیادتی نتوان‌آورد.هم برآن‌جمله که در عهد سلطان‌ماضی بوده قرار میباید داد وازرسم پیشین تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم: هرچند بندگانرا، اگر چه محل قربت دارند، نرسد که از خداوند فراغت‌کلی خواهند ودرتمشیت اعمال ومهمات وثیقت جویند، اما در حق اصحاب دیوان وزارت این رسم رفته است ونا معهود نیست. اگر رای عالی‌بیند بنده رااین تشریف ارزانی دارند، تابنده مستظهر گردد و بانواع‌فراغ‌بدین‌خدمت مشغول باشد.

جواب: ما خواجهٔ فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گویدابوسعید مسعودبن‌محمود که:والله‌الطالب الغالب الرحمن‌الرحیم که: ابوالقاسم احمدبن‌الحسن‌را برین جمله نگاه داریم وتا ازوی درملك خیانت آشکار پیدا نیاید رای نیکوی خویش را درباب وی نگردانیم و سخن حاسدان و دشمنان برابر وی نشنویم و خدای عزوجل را برین جمله گواه گرفتیم و کفی بالله شهیداو کتب بخطه.

نسخهٔ سوگند خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن: بسم‌الله الرحمن الرحیم، ان‌الذین یشترون بعهدالله‌وایمانهم ثمنا قلیلا اولئك‌لاخلاق‌لهم فی‌الاخرة‌ولایکلمهم الله و لاینظرالیهم یوم القیمة ولایز کیهم و لهم عذاب الیم. بایزد و بزنهارایزد و بدان خدایی که‌پیغمبررا، علیه‌السلم،براستی‌بخلق فرستادوبدان خدایی، که نهان و آشکارداند، که من که ابوالقاسم احمد بن الحسنم با خداوند عالم، سلطان بزرك، ولی‌النعم، ابوسعید مسعود بن محمود، راست باشم، باعتقاد ونیت ووجوه معاملت و با دوستان او دوستی کنم وبا دشمنان وی دشمنی پیوندم و درهرچیزی، که بصلاح تن وملك ودولت وی‌ومصالح اسباب فرزندان واولیـای حشم واصناف لشکرومـال

وملک‌وی‌باز گردد، اندران‌سعی تمام کنم ودرشغل وزارت، که برمن اعتمادفرموده، طریقهٔ امانت سپرم وخیانت‌نکنم‌وخویشتن‌رااندرتضییع مال‌آن خداوند هیچ گونه توفیرنکنم ونگیرم ودرجلب‌اموال ودخل ولایات وی‌آنچه‌جد وجهدست بجای‌آورم وبافرزندان و سپهسالاران‌و کافهٔحشم وی مطابقت نکنم ودرچیزی که ضررآن بوی و بملک و مال وی باز گردد و هم‌چنان با دشمنان و مخالفان وی چون خانیان و ناموافقان ومعاهدان، ازمجاهدان وملوک اطراف ، اگر سخنی باید گفت یامکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم وبرپوشیده گی‌کاری نپیوندم، که از آن فسادی بملک و تن وی باز گردد واین شرایط رایکان یکان بجای بیاورم . ازخدای عزوجل‌بیزار باشم وبرقوت وحول خویش اعتماد کردم وهرنعمت وخواسته که دارم ، ازصامت و ناطق وتاآخرعمربسازم بسبیل اگر این سوگند را دروغ کنم، هرزن که دارم و تاآخرعمربخواهم بروی‌بسه طلاق‌باشند واگراین‌سوگند را دروغ کنم ویا رخصتی جویم ویا استثنایی کنم این سوگندان ازسرلازم‌آید و نیت من اندرین سوگندان که خوردم نیت خداوند عالم، سلطان اعظم، ابوسعید مسعود بن محمودست‌وخدای عزوجل را برین سوگند که خوردم گواه گرفتم و کفی‌بالله شهیدا والسلم».

***

مجد خوافی از نویسندگان وشاعران قرن نهم که معاصربا فصیح خوافی بوده است وچند تالیف دارددرکتاب «روضهٔ خلد» که تقلیدی ازگلستان‌سعدیست ودربهار۷۳۳ نخستین روایت‌آنرا بپایان‌رسانیده ودر۷۳۷ روایت دومی ازآن‌نوشته و دوباب برآن افزوده است مطالب تاریخی جالب دارد ازآن جمله مطالبی دربارهٔ محمود غزنویست‌وجزییاتی درآنها هست کـه پیداست از استادآن زمان گرفته و شاید ازآثاربیهقی گرفته باشد و چون فوایدی در حکایات این کتاب هست‌آنها را عینا نقل می کنم :

▪ حکایت:سلطان محمود غازی عادتی داشت که ؛ چون شب درآمدی ، همین که عروس زنگباراز کسوت قیروقارزخ نمودی وخرقه‌پوش فلک‌جامهٔ شام‌درچشمهٔ ظلام زدی،پیرزن شب‌چادر گل‌ریزآسمان برسرفگندی وزنگی ظلام جلباب کحلی

کهکشان دربرخرقه در پوشیدی ، برصفت درویشان می گشتی و احوال عدل وظلم خویش معلوم میکردی، بیت :

آنچـه در پیش پادشه گویند — نبود جـز صفـات نیکویش
گو:بخفیه بپرس خصلت‌خویش — تـا بگوینـد یك بیك خویش

با طایفهٔ درویشان افتاد که سیاحت بسیار کرده بودند و آثارممالك دیده . گفت : محمود سبکتکین چون ملکیست ؟ گفتند : نیکست اگر برشهوت مولع نبودی . از سر آن شره در گذشت و درهمان فرصت ملك هندوستان او را درقیـد تسخیر آمد، بیت :

دل منه برقامت خوبان و لعل دلبران — نیزه گیراندر کنار وبوسه برششمیرزن
شهوت زن پیش‌مردان مانع مردانگیست — پیرشهوت می‌نراند ، می‌نخواهدشیرزن

حکایت:هم‌آورده‌اند که: چون‌ملك سومنات بگرفت و از هر سومنات ولات بنص «ولات حین مناص » مخصوص کرد بتی نزدیك اوآوردند که وصف از حسن اوقاصر بودی، کالبدی که از لطافت‌بجان مانست و از تحیل حرکات‌بسروروان ، که ضرب‌المثل خوبان بصنم‌اوبود وعادت عبادت اوثان درما تقدم ازو، بیت :

ازعکس نقش روی او در هر طرف — همچون گلستانست هر کاشانه‌ای
بر کفر خود مشرك بگوید عذرها — گربت چنین باشد بهربت‌خانه‌ای

بت‌پرستان مبالغی مال قبول کردند که: سلطان بستاند وبرلشکرصرف کند وبت بازدهد . وزرا همین صلاح دیدند . سلطان بعد از تفکر فرمود که : فردا در عرصات چه عذر گویم ، و قتی که ندا کنند : آزر بت تراش و محمود بت فروش ؟ پس بفرمود تابت را بسوختند، بیت :

کرای‌آن نکند مال ومنصب دنیا — که ازبرای‌قبولش سری‌بجنبانند
نیرزداین همه‌ملك‌جهان‌بآن‌یك‌دم — که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت : آورده‌اند که : روزی ایاز در پیش سلطان محمود ایستاده بود . دو کرت سرپای در زمین کشید . سلطان بزیر چشم می‌دید . چون ایاز غایب شد

محمود گفت : نگاه کنید که او را چه بوده است ؟ چون موزه بیرون کرد کژدمی دید ، با نیشی چون الماس وزهری مسکت انفاس ، جراره‌ای که ثعبان‌ازقهرش درغایت توبیخ بود وعقرب اززهرش درحمایت مریخ . برچند موضع ازپای اوزخم زده بود ، شعر:

چـو در خدمتی مرد ثابت قدم	زمن بشنواین موعظت : زینهار
قدم گر تـرا برسر کژدمست	مجنبان بهر زخم چون دم مار

حکایت : عبدالکافی‌زوزنی فاضلی عظیم بوده است وفضل‌وی دریمینی‌مذکور است . سلطان محمود اورا بادیبی فرزندان نصب کرده بود . هر گاه که سفره‌نهادی چون خوان کریمان برپای گذاشتی وچون سفرهٔ بخیلان لب‌ودهان بسته‌داشتی ، بر سرآتش گرسنگی چون دیگ کف بردهان آوردی وچون [تابه] (۱) از حرارت اشتها جوش‌درمیان ، چون‌نمکدان در پیش سفره لب طمع‌نگشادی وچون کفگیر بردیگ چشم آش‌نهادی . از شاهزادگان یکی کوزه بر دست گرفتی و دیگری دستار خوان .

زروی قدر عالم بیش از آنست	که قدرش خلق رامعلوم گردد
بسا کس ، کزهنر جایی‌رسیدست	که گرخادم بود مخدوم گردد

روزی فرزندان کریان نزد سلطان‌رفتند و گفتند که : استاد باما چه‌خواری می کند . سلطان پیغام‌داد که: فرزندان‌من شاگردان تواند ، نه خادمان . خواری کردن عزیزان از خردمندی دورست ودردین ودیانت مهجور . عبدالکافی گفت : ایشانرا پیش من فرستاده‌ای تاکمال دین و دنیا حاصل کنند . این شکایت اگر ایشان کرده اند بشکرم جزا واگر دیگری نموده بغمزش‌سزا . من‌این خدمت ایشانرا برای‌این‌میفرمایم که در وقتیکه بمنصب سلطنت‌رسندوبرمایدهٔ‌تنعم‌نشینند قدر برپای استادگان بدانند ، شعر:

خواجه برمایده نشسته بنان	سفره پر کرده از تکلف خویش

---

(۱) در اصل جای‌این‌کلمه سفید مانده‌است

خوش‌چوبط‌میخورد، چه‌غم‌دارد؟   که چو زاغست گرسنه درویش

سلطانرا خوش‌آمد. گفت :ملوك‌را هیچ سیرت‌ورای آن نیست که‌احوال‌رعایا بجزیی‌وکلی بدانند وخود بغور کارها برسند ، بیت :

سلطان ، که‌نداردخبراز‌حال‌رعیت   کارش بفساد افتدوملکش‌بتلاشی

چون عدل کندباهمه‌مردم بسویت   گاهی که‌نداندملك احوال‌حواشی؟

حکایت : شنیده‌ام که : سلطان محمود را عادت بودی که : کیسهای زر بر داشتی و گرد خانهای‌مسکینان می گشتی ودر خفیه آن زرها را ببخشیدی و ایثار کردی ، شعر :

چه بهست از زکوة پنهانی ؟   کزریا ونفاق باشد دور

گر رضای خدا بود مقصود   هم‌عیان داند او وهم‌مستور

حکایت :آورده‌اند که : سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد بجهاد کفار ، صدهزار مرد کار باوی بود . چون بسومنات رسید هزار بیش نماند . سلطان متفکر شد . نمازشام که تتق‌ظلام بررواق افق بر افراشتند و زیور منور روز را از اطراف جهان برداشت ومادرایام از زادن نورستروشد و عروس شب بموجب «اللیل‌حبلی» آبستن ،خورشید جمال بی مثال محمدیرا ، صلی‌الله‌علیه وسلم، درخواب دید که میگفت : «من‌کان لله‌کان‌الله‌له» ، بیت :

خواهی که خدا بود ترا یار   یاری ز خدا طلب بهر کار

آورده‌اند که : بمدد نصرت الهی رفت و سومنات را بگرفت و بت خانها ویران کرد و مساجد آبادان بنیاد نهاد وقرار دین داد . ابوالفتح بستی این معنی را بتازی گفته ، شعر :

هر کجا میروی و میرانی   در پناه خدای دیانی

ملك‌و دین‌هردودرضمان‌تواند   نصرت وفتح هم‌عنان تواند

بر سر مملکت بمان صد سال   گر بگویم:هزار،هست‌محال»

***

دربارهٔ ضبط املاك سیمجوریان که‌پیش‌ازین درصحیفهٔ ۱٤۷ گذشت در همین

کتاب روضهٔ خلد مطلبی هست که میرساند تانیمهٔ اول قرن نهم املاک این خاندان در خراسان معروف بوده است و آن حکایت بدین گونه است :

«حکایت - شخصی رادیدم ،لوحی از پولاد دردست داشت که : املاک مواضع والقاب ابوالحسن سیمجور درآن نقش بود . بهرموضعی که میرسید یکی از آنرا میفروخت وخلق میخریدند. روزی درولایتی دهی بقاضیی میفروخت بهزاردینار. کسی گفت: بدوهزاردینار می‌ارزد. گفتم : ازمن بخر، که تاپانصد دینار بفروشم که میان من و او درمالکیت این ملك هیچ‌فرقی نیست. گفت : لوح‌منقوش‌دارد. گفتم: لوح محفوظ گرفتم .

هر کرا حجت و گواهی نیست — گاه دعوی ز ملك مهجورست
گر همه تخته و قبالهٔ او — لوح محفوظ و رق منشورست

حاصل آنکه : آن ملك‌را قاضی از وی بخرید ونایب‌را فرمود تا : برحجت آن بیع حکم‌نوشت باشهود وعدول.

نعوذ بالله ازین قاضیان‌ظالم‌طبع — که‌در فساد زفرعون میبرندسبق
همی کنندبتزویر هرزمان‌برخلق — هزار نا حق حق وهزارحق‌نا حق»

* *
*

غیاث‌الدین‌بن همام‌الدین معروف بخوندمیرمورخ معروف در کتاب دستور-الوزرا (۱) که در۹۱۴بپایان رسانیده‌مطالبی‌را که‌پیش ازین‌آوردم ازمؤلفات سابق گرفته وتلخیص کرده است بدین گونه :

«ابوالعباس فضل‌بن احمدالاسفراینی-در اول حال بنیابت و کتابت‌فایق ، که ازجملهٔ ارکان دولت سلاطین سامانی بود ، قیام مینمود و چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسیدابوالعباس بمقتضای این بیت که ، بیت :

زبی دولت گریزان باش چون تیر — وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر

عمل‌فرموده، خود رابملازمت‌امیر ناصرالدین سبکتگین رسانیدوپس‌ازآنکه

---

(۱) باتصحیح ومقدمهٔ سعید نفیسی - طهران ۱۳۱۷ص ۱۳۷-۱۴۷

ناصرالدین سبکتگین بخلدبرین خرامید وپسرش سلطان محمود تخت پادشاهی را بوجود همایون خود مشرف گردانید ابوالعباس را منظور نظراعتنا ساخته، منصب وزارت بوی تفویض فرمود. در جامع التواریخ مسطورست که: اگر چه فضل‌بن احمد ازحلیهٔ فضل‌وادب و تبحر درلغت عرب عاری بود، اما درضبط امورمملکت و سرانجام مهام سپاهی ورعیت ید بیضا مینمود و اورا حق سبحانه و تعالی پسری ارزانی داشت، حجاج‌نام وآن مولود عاقبت محمود بکسب‌فضایل نفسانی‌پرداخته، سرآمد افاضل‌روزگارشد واشعارعربی درغایت‌فصاحت وبلاغت درسلك نظم‌کشید وهم چنین دختر فضل‌بن‌احمد درعلم حدیث مهارت تمام پیدا کرد، چنانکه بعضی ازمحدثان از وی روایت‌نمودند وچون مدت ده سال‌ازوزارت ابوالعباس در گذشت اخترطالعش‌ازاوج شرف‌بحضیض وبال‌انتقال یافت. بعضی ازمورخان‌سبب عزل‌اورا چنین گفته‌اند که: سلطان محمود رابخدمت غلامان مشتری سیما شعف تمام بود و فضل‌بن احمد نیز درین معنی بمقتضای کلمهٔ «الناس‌علی‌دین‌ملوکهم» قیام‌می‌نمود و فضل نوبتی دربعضی ازولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده، یکی از معتمدانرا بدان صوب گسیل کرد، تاآن زهره جبین را خریده، بطریق عورات بغزنین آورد ومنهیی کیفیت واقعه را بعرض سلطان رسانیده، پادشاه گردون‌غلام آن غلام سیم اندام رااز وزیرعطارد احتشام طلب فرمود وجناب‌آصف شعاربرانکار اصرارنموده، یمین‌الدوله باوجود کمال تمکین‌ووقاربهانه برانگیخت و بیك‌ناگاه بخانهٔ وزیر تشریف برد. جناب وزارت مآب بمراسم ضیافت واقامت لوازم نیاز و نثار پرداخته، درآن‌اثناغلام حورلقا بنظر پادشاه سعادت انتمادرآمد وآغازعربده کرده، پادشاه بگرفتن وزیرو نهب وتاراج سرایش فرمانداد ومقارن این حال رایات ظفر مآل سلطان ستوده خصال بجانب هندوستان حرکت نموده، بعضی‌از امرای بدسگال ابوالعباس‌را آن مقدار شکنجه کردند که بجوارمغفرت‌ایزدمتعال انتقال فرمود، بیت:

کسی‌ازجفای فلك جان نبرد   فلك را وفادارنتوان‌شمرد

احمدبن حسن میمندی - رضیع سلطان محمود بود ودر مکتب نیز با او هم

سبقی نمود . پدرش حسن میمندی درزمان حیات امیر ناصر الدین سبکتگین در قصبهٔ بست بضبط اموال دیوانی مشغولی‌میکرد وبسبب سعایت مفسدان امیرناصر-الدین‌سبکتکین‌نسبت‌بدوبدگمان شده ، حسن روی بعالم آخرت آورد وآنکه‌بعضی از مردم حسن میمندی‌را درسلك وزرای سلطان محمود شمرده‌اند عین‌غلط ومحض خطاست ونزد علمای فن تاریخ خبر بی‌اصل ونا معتبر . القصه چون احمدبن حسن بحسن خط ووفور فضل و کمال فصاحت و کثرت کیاست سرآمد افاضل روزگار و مقبول قلوب اکابر بزرگوار گشت سلطان محمود اورا منظور نظر عنایت ساخته، صاحب دیوان انشاورسالت گردانیدوجذبات‌التفات‌سلطانی‌ساعت‌بساعت آن خواجهٔ صاحب فضیلت را از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی میداد ، تا منصب استیفای ممالك و شغل عرض عساکر ضمیمهٔ مهم مذکور گشت وبعد از چندگاه ضبط اموال بلاد خراسان باشغال سابقه انضمام یافت وآن جناب از عهدهٔ تمامی مهمات‌بروجهی‌تقضی نمود که‌مزیدی برآن متصور نبود وچون مشرب عذب سلطانی نسبت بابوالعباس اسفراینی سمت‌تکدرپذیرفت زمام مهام وزارت وعنان حل وعقدوقبض وبسط امور مملکت درکف کفایت‌و قبضهٔ درایت‌احمدبن حسن‌قرارگرفت و مدت هژده‌سال‌آن وزیر ستوده خصال درکمال اختیار و استقلال بضبط امور ملك ومال قیام مینمود و بعد از انقضای مدت مذکور جماعتی از امرای بزرگ ، مثل التونتاش حاجب و امیرعلی‌خویشاوند در مجلس‌رفیع‌سلطان‌زبان بغیبت وبهتان آن‌آصف سلیمان‌نشان بگشادند و بحکم کلمهٔ « من یسمع یخل » آن سخنان پریشان در دل سلطان‌عالی مکان اثر کرده ، رقم عزل برناصیهٔ حال‌جناب وزارت مآب کشیدو او رادرقلعه‌ای از قلاع بلاد هندوستان محبوس گردانید و چون سلطان محمود سبکتگین با علی علیین خرامیدو پسرش سلطان‌مسعود برمسندسلطنت غزنین متمکن گردیداحمدبن حسن را از آن قلعه بیرون آورد و کرة ثانیه شغل وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد . بعد از آنکه مدت دیگر آن وزیر خجسته سیر بتنظیم امور جمهور پرداخت در سنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه علم عزیمت بصوب آخرت بر افراخت ، بیت :

همه‌خلق راآخر اینست‌کار بدنیا نماند کسی پایدار

ابوعلی حسن‌بن محمد ـ مشهور و معروف بحسنك میکال بود و از اوایل صبی و مبادی اوقات نشوونماملازمت‌سلطان‌محمودمینمود . بحلاوت گفتار و لطافت کردار و حدت طبع و جودت ذهن اتصاف داشت ، اما در فن انشا و کتابت و علم استیفاوسیاقت مهارتی نداشت . در روضة الصفا مسطورست که : دراوانی که‌سلطان محمود باستدعای نوح بن منصور سامانی بعزم جنگ ابوعلی سیمجور بجانب خراسان میرفت در منزلی از منازل بعرض رسانیدند که : درین حوالی درویشیست بصفت‌زهد و عبادت موصوف وباظهار کرامات وخوارق عادات معروف واورا زاهد آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان‌و گوشه‌نشینان اعتقادفراوان داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنك میکال ، که با این طبقه او را صفای‌عقیده نبود ، گفت که : هر چند میدانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت ألفتی نیست ، میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی. حسنك انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات‌نموده، درویش زبان ببیان اسرارمعرفت بگشاد و سلطان از استماع آن سخنان دراعتقاد افزوده ، زاهد راگفت که : از نقد و جنس هرچه مطلوب‌خدام باشد خازنان تسلیم نمایند. زاهد دست در هوا برد و مشتی زر مسکوك در کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانهٔ غیب امثال این نقودتواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؛ سلطان آن سکجات را بدست حسنك داد و حسنك چون در آن زرها نظر کرد همه‌رامسکوك سکهٔ ابوعلی سیمجوریافت . سلطان در اثنای راه حسنك را مخاطب ساخته ، گفت : امثال این کرامات را انکار نتوان کرد . حسنك جواب‌داد که : آنچه برزبان مبارك جریان مییابد عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب نمینماید که شمابحرب کسی مبادرت نمایید که در غیب سکه بنام او میزنند . سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنك آن سکجات را بوی نمود و سلطان حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیرحسنك میکال پیوسته در ملازمت سلطان‌میبود

و در سفر و حضر لحظه‌ای غیبت نمی‌نمود و در آن ایام که احمدبن‌حسن ازشغل وزارت معزول شد سلطان حکم فرمود که : وزرای عظام یکی از اکابرانام‌رابدان منصب نصب فرمانید و ارکان دولت نـام ابـوالقاسم عارض و ابوالحسن عقیلی و احمدبن عبدالصمد و حسنك‌میکال‌رانوشته ، نزدسلطان فرستادند ، تا هر یك‌مرضی خاطر همایون‌باشدوزیر گردد · سلطان فرمود که : اگرمنصب وزارت رابابوالقاسم دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن عقیلی روستایی طبعیت وزارت رانشاید و احمد بن‌عبدالصمد قابلیت این امـر دارد ، اما مهمات خـوارزم در عهدهٔ اوست و حسنك بعلونسب و کمال‌حسب‌ووقوف بردقایق امور کفایت برهمه فایقست ، لیکن حداثت سن وعنفوان شباب ازتفویض وزارت بدومانعست . اما چون سخنان سلطان راشنودنددانستند که‌ضمیرهمایون بوزارت‌حسنك‌مایلست · لاجرم‌باتفاق‌عرض کردند که: ازامیرحسنك‌بتکفل‌امروزارت کسی‌شایسته‌تر نیست. سلطان‌رااین موافق‌مزاج اشرف افتادوآن منصب عالی‌را بحسنك دادوامیرحسنك تاآخرایام حیات‌سلطان‌عالی مقام بسرانجام‌آن‌مهام قیام می‌نمود وچون سلطان ازدارجهان بریاض جنان انتقال فرمود پسر کهترش‌سلطان محمدبرمسندسلطنت‌نشست‌وبدستورزمان پدرامروزارت را بحسنك‌میکال گذاشت وحسنك درآن اوقات‌بهواداری سلطان محمدنسبت بسلطان مسعود ،که درعراق بود ، سخنان بی‌ادبانه‌می گفت ، چنانـکه روزی برسردیوان‌بر زبان‌آورد که : هر گاه مسعود پادشاه شود حسنك رابرداربایدکشید وچون سلطان مسعود بخراسان‌آمد وملك را ازسلطان محمد انتزاع نمود حسنك راطلب فرمود، بیت :

کسی‌درعشق‌فال‌بد نگیرد　　　　و کر گیرد برای‌خودنگیرد

پس لایق بحال خدام بار گاه سلطنت وملازمان در گاه خلافت‌آنست که : اعتماد بر وفورجاه‌وجلال‌و کمال دولت واقبال پادشاه ننمایندودرخلا وملا زبان طعن ولعن و غیبت‌اخوان‌واقربایش،هرچندمخالف‌باشند،نگشایند،چه‌می‌شاید که‌بمقتضای کریمهٔ « توءِ تی‌الملك من‌تشاءِ وتنزع‌الملك ممن تشاءِ » منصب سلطنت وفرمانروایی‌بدان

کس انتقال یابد و آن طعن ولعن وغیبت را شنوده، مزاجش فروخوردن خشم برنتابد وازوی امری مثل آنکه ازسلطان مسعود نسبت بحسنك میکال صدوریافت وقوع یابد، بیت :

نکونیست از طور دانشوران — دلیری ببدگویی سروران
لب از غیبت اهل دولت ببند — که آن غیبت آرد بجانت گزند

ابونصر احمدبن عبدالصمد شیرازی ـ در اوایل حال در مملکت خوارزم صاحب دیوان التونتاش حاجب و پسرش هرون بود وخواجه احمدبن حسن میمندی وفات یافت · سلطان مسعود ابونصر احمد را از خوارزم طلبیده ، منصب وزارت بوی تفویض نمود و ابونصر احمد بروجهی بسرانجام مهام مملکت و تدبیر امور سپاهی و رعیت پرداخت که دستور وزرای جهان و قانون مدبران دوران گشت و مدت بیست سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دوسال در اوان ایالت پسرش مودود بدان مهم اشتغال داشت و بقصد امرا در قید و حبس افتاده ، اعدا شربت مسموم بدو دادند و آن وزیر صایب تدبیر را بعالم عقبی فرستادند .

طاهر المستوفی- مدتی منصب استیفای دیوان سلطان محمود بوی متعلق بود و سلطان مودود بعد از اخذ احمدبن عبدالصمد امر وزارت را بوی تفویض فرمود و طاهر بواسطهٔ ضعف رای و عجزنفس و سوءِ تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده ، باقی ایام حیات در کنج عزلت وفراغت روزگار گذرانید .

عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی ـ چون طاهر مستوفی ترك اموردیوانی داد عبدالرزاق بن احمد بحکم سلطان مودود پای برمسند وزارت نهاد . جمال حالش بکمال عقل و تدبیر آراسته بود و نباهت قدرش بوجاهت جود و سخاوت پیراسته. چون مدت هفت سال بسرانجام امور ملك و مال پرداخت در اواسط رجب سنهٔ احدی واربعین واربعمائه سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصرت نشان برافراخت و در منزل اول بعلت قولنج گرفتار شده ، بغزنین مراجعت نمود و عبدالرزاق

با طایفه‌ای از سپاه ظفرانتما بصوب سیستان ، که در آن اوان بتصرف سلجوقیان در آمده بود ، گسیل فرمود و در غیبت وزیر سلطان مودود وفات یافته ، ارکان دولت علی بن مسعود را برتخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه‌ای ، که در میان بست و غزنین بود ، بسمع وزیر رسیده ، فسخ عزیت سیستان کردو عبدالرشید ابن مسعودرا ، که بموجب فرمـان سلطان مودود درآن حصار محبوس بود ، ازحبس بیرون آورده ، لشکریان را باطاعت او دعوت کرد و سپاه اجابت نموده ، وزیر در ملازمت عبدالرشید بجانب غزنین مراجعت فرمود وعلی بن مسعود گریخته ، عبدالرشید برمسند سلطنت رایت عظمت بـرافراشت و امر وزارت تـا آخر حیات بعبدالرزاق گذشت .

حسن بن مهران ـ در زمان حیات سلطان محمود بوزارت و نیابت سلطان محمد قیام مینمود و چون سلطان بریاض رضوان انتقال فرمودحسن بحسن درایت جانب سلطان مسعود کرده ، خودرا از تکفل امر وزارت معاف داشت . بنابرآن چون سلطان مسعود بغزنین رسید امراشراف خزانه را مفوض برای صواب نمای او گردانید و بعد از آنکه عبدالرشیدبن مسعود کشته شد فرخزاد تاج سلطنت برسر نهاد منصب وزارت را بحسن داد و حسن مدت دوسال بسرانجام مهام ملك ومال قیام نموده ، معزول گشت و چندگاه محبوس بوده ، در محبس در گذشت .

ابوبـکرصالح ـ بعد از عزل حسن بـن مهران متکفل وزارت فـرخزاد شد و او بزعم صاحب جامع التواریخ قبل از ملازمت فرخزاد مدت سی سال در بلادهند حاکـم بـود و در آن دیـار آثـار پسندیده بحیز ظهور رسانید . آداب سواری و تیراندازی نیکو دانستی و بمراسم امور مبارزت و پهلوانی اقدام توانستی . القصه چون از مملکت هند بغزنین رسید و بمنصب وزارت فرخ زاد منصوب گردید تا آخر ایام حیات آن شاهزادهٔ عالی نژاد بدان امـر مشغولی نمود و در اوایل زمـان سلطان ابـراهیم بضرب تیغ بعضی از غلامان بی باك شربت شهادت چشید ، نظم :

چنینست آیین گردنده دهر　　　　بشهدش همیشه فرینست زهر

ابوسهل الخجندی- مدتی منشی درگاه سلطان مسعود و سلطان محمود بود و چون سلطان ابراهیم بن مسعود برتخت نشست امر وزارت را بدو تفویض فرمود و بعد از چندگاه مزاج سلطان ابراهیم نسبت بآن وزیر صاحب فضیلت متغیر گشت، مصرع:

میل درچشم جهان بینش کشید.

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد- مدت مدید و عهد بعید در زمان سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود و برادرش سلطان ارسلان شاه بامر وزارت قیام و اقدام مینمود و او درنشر معدلت وانصاف و قطع مواد جور واعتساف و احیای مراسم مبرت و احسان و امحای لوازم بدعت و طغیان برپدر نامدار خود راجح بود. استاد ابوالفرج رونی در مدح آن وزیر بی نظیر گوید، بیت:

ترتیب فضل وقاعدهٔ جود ورسم داد　　　　عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

شهادت عبدالحمید در اوایل سلطنت سلطان بهرامشاه بوقوع انجامید. الحکم لله الحمید المجید.»

***

گذشته از کسانی که دربارهٔ وزیران خاندان غزنوی بحث کرده‌اند حمدالله مستوفی نیز در تاریخ گزیده (۱) که در ۷۳۰ بپایان رسانیده‌است چنانکه خود تصریح کرده‌از مجلدات جامع التواریخ یاتاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی و کتاب مقامات ابونصر مشکان او برخوردار شده است و پیداست که بیشترمطالب فصل سیم از باب چهارم تاریخ گزیده را«در ذکر پادشاهان غزنویان»از آن کتابها بر داشته است و آنچه در تاریخ گزیده درین زمینه آمده بدین گونه است:

«درذکر پادشاهان غزنویان، چهارده تن، مدت ملکشان صدوپنجاه وپنج سال - اصل ایشان سبکتکینست و او غلام الپتگین مملوك سامانیان بود. چون الپتگین از منصوربن عبدالملك متوهم شد ترك امارت خراسان و املاك و اسباب خود کرد

---

(۱) باهتمام دکتر عبدالحسین نوایی [طهران ۱۳۳۶ - ۱۳۳۹] ص ۳۸۹-۴۰۲

و با اتباع بطرف غزنه رفت و بتغلب برآن مستولی شد و مدت شانزده سال آنجا پادشاهی کرد و با هندوان غزا کردی . چون او در گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتگین مشاهده می کردند ودختر الپتگین درحبالهٔ اوبود او را برخودامیر کردند . درسنهٔسبع وستین وثلاثمائه واو ولایت قصدار وبست مسخر کرد و با چیپال هیتال جنك کرد و او را اسیر گردانید و باز پادشاهی بهیتال داد و خراج برو مقرر کرد . در سنهٔاربع وثمانین وثلاثمائهٔ نوح بن‌منصور او رادعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح بن‌منصور مرتبهٔ او عالی شد ، تا بحدی که نصب و عزل امرا و وزرا بتدبیر او منوط بود ونوح درآن اختیار نداشت و او نیز مصلحت نوح فرو نمی گذاشت و او در سنهٔسبع وثمانین وثلاثمائه در گذشت. پسرش اسمعیل، که از دختر الپتگین بود ، بحکم وصیت قایم مقام پدرشد وببرادر مهتر سیف‌الدوله محمود ملتفت نبود ، بلکه چون او دعوت مودت کرد ابا کرد، تا میانشان بکارزار انجامید و محاربه رفت . امیر اسمعیل بقلعهٔ غزنه گریخت .سیف الدوله محمود او را بمواعید مستظهر گردانید ، تا بیرون آمد و ملك غزنه سیف الدوله محمود را مسلم شد .روزی در شکارگاه غلامش نوشتگین قصدسیف الدوله محمود کرد ودست برقبضهٔ شمشیر نهاده و منتظر اشارت اسمعیل بود . اسمعیل بسر او را منع کرد . سیف‌الدوله حاضر ایشان بود . باز گشت و بخانه آمد ۰ نوشتگین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد پژوهیده راه دادی . روزی ازاسمعیل پرسید که : اگر این که من برتو مظفر شدم تو برمن مظفر می‌شدی بامن چه خواستی کرد؟اسمعیل دریافت ، گفت: دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن، ترا باعیال واطفال وآنچه اسباب تو بودی بقلعه فرستادمی ومایحتاج مهیاداشتمی وتاآخر عمر آنجابگذاشتمی. سیف الدوله محمود بااو همین کرد . پس بابوالحارث سامانی پیغام کردو جای پدر خود را در امارت خراسان طلبید . ابوالحارث التماس او مبذول نداشت و امارت خراسان ببکتوزون داد . سیف‌الدوله بتغلب آهنگ نشابور کرد . بکتوزون شهر بدو باز گذاشت و بدین سبب ابوالحارث سامانی عازم جنك با محمود شد . سیف‌الدوله هر چند برعدت و ساز لشکر اعتماد داشت نخواست که بی‌حجتی قاطع برخاندان ولی

نعمت خروج کند . نشابور باز گذاشت تا چون فایق و بکتوزون بـر ابوالحارث خروج کردند و اورا بکشتند و عبدالملك بجای او پادشاه شد. سیف‌الدوله محمود بـکین خواستن او رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان جاذب را بفرستاد تا آن‌کار کفایت کرد . امارت خراسان ببرادر مهتر خود امیرنصر داد. چون در سنهٔ تسعین‌وثلاثمائه دولت بنی سامان سپری شد ، درخراسان و غزنه ،نام پادشاهی بروا‌طلاق‌رفت و از دارالخلافه القادر بالله او را منشور سلطنت وتشریف فرستاد و لقب امین‌الدوله مقرر فرمود ، بعد از مدتی یمین‌المله برآن افزود و او بلخ دارالملك ساخت . مادرش دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی خواندند . مآثر او از آفتات روشن ترست و مساعی او در کاردین از شرح و بیان مستغنی . کتاب یمینی و مقامات ابونصر مشکان و مجلدات ابوالفضل البیهقی شاهد حال اوست . علما وشعرارا دوست داشتی و در حق ایشان عطاهای جزیل فرمودی . هرسال زیادت از چهارصد هزار دینار او را بـرین جماعت صرف شدی . بصورت کریه‌اللقا بود . روزی در آینه بنگرید و از شکل بدخود متالم ومتفکر گشت . وزیرش موجب تفکر پرسید . گفت : مشهورست که دیدن پادشاهان نوربصرافزاید . این شکل که‌مراست عجب اگردیدنش بیننده را کور نکند . وزیر گفت:صورتت از هزران‌هزار یکی بیند اماسیرت همگنان را شاملست . برسیرت پسندیده اقدام فرمای تا محبوب‌دلها باشی . امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که از همه پادشاهان در گذرانید .

دراول‌سال‌حکومتش‌درسیستان‌معدن‌زرسرخ‌بشکل‌درختی‌درزمین پدید آمد ، چندان که بشیب می‌رفتند قوی‌تر بود و زرخالص‌برمی‌آمد تا چنان که‌دورش سه گز گشت . در زمان سلطان مسعود اززلزلهٔ کوه ناپدید شد . هم‌درین سال بغراجق، عم امین‌الدوله محمود ، برعزم‌استخلاص پوشنج ، که اقطاع او بود و خلف بن‌احمدبر آن مستولی شده ، برفت و درجنك او کشته شد . امین‌الدوله محمود بانتقام رفت . بعد از محاربات بصدهزارمثقال طلا صلح کرد .

در محرم سنهٔ اثنی وتسعین و ثلاثمائه بجنگ چیپال هیتال رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد. اما چون عادت هندوان چنان بود که هرپادشاه که دونوبت در دست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشایدو گناهش جز بآتش پاك نشودچیپال پادشاهی بپسر داد و خودرابسوخت. یمین الدوله درین جنگ غازی لقب یافت.

درسنهٔ اربع وتسعین وثلاثمائه بجنگ خلف بن احمد بسیستان رفت، جهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج ولیعهد کرده بود وحکومت داده و خود بطاعت مشغول شده، باز پشیمان گشته و برپسر غدر کرده و او را کشته. یمین الدوله محمود بدین انتقام با او جنگ کرد. او منهزم بقلعهٔ طاق رفت. یمین الدوله محمود قلعه بعد از محاصره مسخر گردانید. اوبزینهار بیرون آمد. یمین الدوله محمود را سلطان خواند. او را این لفظ خوش آمد. او را امان دادو لقب خود سلطان کرد. ملك سیستان او را مسلم شد. خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان محمود آغاز کرد و بایلك خان پناه برد. سلطان محمود آگاه شداو را از سیستان بقلعهٔ بوزجانان فرستاد. آنجامی بود تا در گذشت. سلطان محمود بهاطیه ومولتان تا حدود کشمیر صافی گردانید و با ایلك خان صلح کرد. بعد از مدتی ایلك خان نقض عهد کرد و بجنگ سلطان آمد. سلطان او را منهزم گردانید و خوش پسران بسیاراز لشکر اودر دست زاولیان اسیر گشتند. زاولیان ازیشان حظی تمام یافتند. ایلك خان بقودور خان پادشاه چین، از تخم افراسیاب، وسیلت جست وبجنگ سلطان آمد. بردربلخ جنگ کردند. سلطان محمود مظفر شد. ایلك خان بگریخت و دیگر باره صلح کرد و در ماوراء النهر مقیم شد. سلطان محمود بجنگ نواشه صاحب مولتان رفت و آن ملك را مسخر کرد و باسلام در آورد و صاحب مولتان را بکشت و دیگری راحکومت داد. سلطان محمودبجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت کفار بودند و سوری نام شخصی مهتر ایشان بود. جنگ کردند، سوری کشته شدوپسرش اسیر گشت و ازقهر درنگین انگشتری زهر داشت، بمکید وبدوزخ رفت. ولایت غور در اسلام آمد ومسخر سلطان گشت.

سلطان قصد قلعهٔ بهیم نگر (۱) کرد، که بتکدهٔ هندوستان بود و بر آن مظفرشد وخواستهٔبی شمار آورد. قرب‌صدصنم‌اززرو نقره‌بیاورد. ازآن‌جمله‌یك‌صنم راهزار هزارمثقال‌طلاوزن‌بود. آن‌را دروجه عمارت مسجد غزنه نهاد، چنانکه بردرهای آن بجای آهن میخها و زینت‌ها از زر طلا زده‌بودند. در آن وقت حکام غرجستان را شار می‌خواندند و ابونصرشارغرجه بود. باسلطان محمود مخالفت کرد. سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانید وامان داد و املاك او بخرید و او در خدمت سلطان بود تا متوفی شد. صاحب ماردین مخالفت سلطان کرد وخراج باز گرفت. سلطان ابوسعیدطایی را باسپاه بجنگ او فرستادو خود درعقب‌برفت. جنگ کردند. صاحب ماردین حصاری‌شد. سلطان بقوت فیلان دیوارقلعه‌راخراب کرد و قلعه مسخر گردانید. آنجا بردر خانه‌ای‌برسنگی نقشی چندمنقوش‌دیدند، بخواندند. تاریخ عمارت قلعه بود: بچهل هزارسال می کشید. همه بنادانی بت پرستان مقر شدند که: از زمان هبوط‌آدم بروایتی، که در افواه مشهورست، بهفت هزارسال نمی کشد و اگر نیز قول حکما اعتبار کنیم شك نیست که: عمارت بنایی چندین سال آبادان نماند. لیکن‌چون جهل ایشان بمرتبه‌ایست که بت را بخدایی می‌پرستند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود عجب نباشد.

ایلك‌خان درسنهٔ‌ثلاث‌واربعمائه درگذشت و برادرش طوغان‌خان بجای او پادشاه ماوراءالنهر شد و میان او و کفارچین محاربات رفت. سلطان محمودجهت تقویت دین‌اسلام مدد او فرمود، مظفر شد. دختر ایلك‌خان را ازو جهت مسعود بخواست. در ثمان واربعمائه زفاف کردند. از مصر مردی‌تاهرتی، از پیش‌حاکم فاطمی، برسالت بسلطان محمودآمد و در ملك ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد. خلقی بسیار در دعوت او رفتند. کار او عروجی تمام یافت. سلطان او را حاضر کرد و بدلایل و براهین عقلی‌ونقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب تدبیر فرونشاند.

در رجب‌سنهٔ‌تسع‌واربعمائه سلطان عزم ولایت قنوج کرد. از غزنه تا آنجا

---

(۱) در اصل بهیم

سه‌ماهه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر باسلطان محمود موافق‌شد وبقلاوزی‌برفت. ولایات وقلاع فراوان مسخر کردند و از آن روی غزنین تا دریا کنار برفتند و چندان غنیمت و برده یافتند که : قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت بنیمه می‌دادندتادر غزنین باز ستانند . درمدت‌غیبت سلطان‌جماعت‌افغانیان درملک‌سلطان خرابی کردند . چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بریشان شبیخون زد و اکثر ایشان را بتیغ گذرانید .

در سنهٔ ست‌عشرواربعمائه فتح سومنات کرد . در سنهٔ عشرین واربعمائه بر ملك عراق مستولی شد و از تصرف آل‌بویه بیرون آورد و بپسر خود مسعود داد . درین وقت کاروانی از عراق بهندوستان می‌رفت . در بیابان نه دزدان‌بریشان زدند و مردم را بکشتند و اموال ببردند . زنی پیر را پسری جوان در آن میان کشته شد . بحضرت سلطان شکایت رسانید . سلطان گفت : چون آن ولایت از دارالملك دورست (۱)بواجبی‌محافظت نمی‌توان کرد . پیرزن گفت : چندان‌ولایت بستان که نگاه توانی داشت و در روز محشر جوابش با خدای تعالی توانی گفت و او از تو قبول کند . سلطان ازین سخن متالم شد و خاطر پیرزن بخواسته‌خشنود کرد و منادی فرمود که : هر کس براه بیابان نه عزیمت هندوستان کندجان و مال او را ضمانم . کاروانی تمام غلبه جمع شد . از سلطان بدرقه طلبیدند . سلطان غلامی را با سیصد سوار معین کرد . مهتر کاروان سلطان را گفت : اگر بدرقه هزار مرد نیز باشد هنوز کم باشد ، که دزدان کوچ‌وبلوچ زیادت از هزار بدزدی می‌آیند . سلطان گفت : فارغ باش ، که من از تدبیر غافل نیستم .کاروان برفت . سلطان بغلام آموخت که : تدبیر بچه صورت می‌باید کرد . چون کاروان‌باصفهان رسید غلام سلطان خرواری چند میوه بخرید و زهرآلوده کرد . چون در بیابان دانستند که : بدزدان نزدیکندغلام ببهانهٔ آنکه میوه‌باد بزند بیرون کرد . ناگاه دزدان در رسیدند . غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و بگریختند . فریاد از نهادکاروانیان برآمد . در پیش دزدان تضرع کردند که : مال شما راوجان ما را .

(۱) دراصل : دوست

چون دزدان ایشان را زبون خود دیدند بجان امان دادندوچون دربیابان میوهٔ نازك دیدنداول‌بخوردن میوه‌مشغول‌شدند وخوردن ومردن‌یکی بود . بعد از زمانی غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و پیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند . او نیز با سپاه در رسید . برخانهای دزدان تاختند تا طفل گهواره بکشتند . بدین سبب آن راه از مخاذیل سالها پاك شد . هم درین سال سلطان بخوارزم مستولی شد . حاکم خوارزم مامون فریغونی بود و بخواهر داماد سلطان و بر دست مهتر لشکر خود اینال تگین کشته گشت . سلطان لشکر فرستاد و اینال تگین را بکشت و خوارزم وجرجانیه با تصرف گرفت .

وزیر سلطان ابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد غلامی خوب صورت داشت . سلطان‌می‌خواست که او را بستاند ، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد ، از جمله ده غلام . ندیمی گفت : این همه ترا ، آن یك غلام بده . وزیر نداد . سلطان بخشم بیرون رفت . پس از وزیر قرضی خواست . وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندی برآن خورد . قصاد ودایع و دفاین او بدست باز دادند. وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام‌فرستاد که: آنچه‌داشتم‌بیرون گذاشتم‌وزندان اختیار کردم .سلطان فرمود که : مرا شرم می‌آمد این معنی در عمل آوردن ، اما چون او بر خود پسندید من نیز برآن مزید ندارم ، آخر عمر آنجا باشد . پس ازووزارت‌بشیخ‌جلیل‌شمس الکفاة احمدبن حسن داد و حسن میمندی نیز راه‌وزارت داشتنی .

گویند :سلطان محمود پیوسته متردد بود حدیث : « العلماء ورثة‌الانبیاء » و بودن روز قیامت و نسب خود ازسبکتگین صحیح‌ست‌یانه ؟ شبی‌بخلوت از جایی می‌آمد . فراشی شمعی با شمعدان طلا در پیش می‌برد . طالب علمی بر در مدرسه تکرار می کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال‌می‌رفت . سلطان را دل برو بسوخت . آن شمع با شمعدان بدو بخشید . همان شب جمال جهان آرای مصطفی (ص) بخواب دید که او را گفت : « یا بن سبکتگین ، اعزك

الله‌فی‌الدارین ، کما اعززت وارثی » . هر سه‌مشکل او حل شد .

وفات سلطان محمود درسنهٔ احدی‌وعشرین‌و اربعمائه بود . شصت‌ویك‌سال عمر داشت‌وسی‌ویك‌سال پادشاهی کرد .

نصیرالدوله مسعودبن محمودبن سبکتکین-بحکم وصیت‌پدر پادشاهی‌عراق و خراسان و خوارزم بدو تعلق گرفت و هند و غزنه ببرادرش محمد . چون از ملکش دو سال برفت مملکت کرمان‌مستخلص کرد و دست دیلمان ازآن کوتاه گردانید . پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال در حبس بماند . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد و مسعودازیشان منهزم بغزنین رفت‌محمد مکحول را از قلعه بیرون آورد و عزیمت هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت لشکر برمسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از و بستدندو تخت بر پشت پیلی‌زده ، برآنجا بنشاندند و در لشکر بگردانیدند و مسعود را بگرفتند و پیش محمد آوردند . محمد گفت : آن بدی که تو با من کردی من بانیکی مقابله کنم. کدام‌موضع‌می‌خواهی؟ که‌با متعلقان آنجا ساکن شوی .مسعود قلعه‌ای اختیار کرد . محمد او را بآن قلعه فرستاد . در راه لشکراو را بکشتند، در جمادی الاول سنهٔ ثلاث‌وثلاثین و اربعمائه . مدت سیزده‌سال پادشاهی کرده‌بود بعد ازین محمودیان بغزنه قناعت کردند.ایشان‌رابدین سبب‌غزنویان گویندودرآن ملك آثار ایشان بسیارست .

عمادالدوله‌محمدبن‌محمودبن‌سبکتکین-درحیات‌برادر،دراول‌عهد ، چهارسال در غزنین پادشاهی کرد . پس بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بود . بعد از قتل‌مسعودیك‌سال‌دیگرحکومت کردودرسنهٔ اربع‌وثلاثین واربعمائه‌بردست برادر زاده کشته شد .

شهاب‌الدوله مودودبن مسعودبن محمودبن سبکتکین - برعم خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت اولاد وهر که در خون مسعود ساعی بود بکشت و دختر جغری بك را بخواست و از و پسری آورد ، مسعود نام کرد . مدت هفت

سال پادشاهی کرد. در رجب سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه بدیدن جغربك عزیمت خراسان کرد در راه بقولنج در گذشت.

مسعود بن مودود بن محمود بن سبکتکین ـ بعد از پدر پادشاهی بدو دادند. یك ماه حکم کرد، چون او طفل بود زمام امور در کف کفایت مادرش بود، بتراضی مادرش امرا و ارکان دولت پسر را خلع کردند و بر عمش متفق شدند.

بهاءالدوله علی بن مسعود بن محمود بن سبکتکین ـ بعد از برادرزاده بر تخت نشست و زن مودود دختر جغربك را در نکاح آورد. دو سال پادشاهی کرد. عمش بر او خروج کرد و او را منهزم گردانید، در سنهٔ ثلاث و اربعین و اربعمائه.

مجدالدوله ابومنصور عبدالرشید بن محمود بن سبکتکین ـ بعد از برادرزاده بپادشاهی نشست و یك سال پادشاهی کرد. دختر جغربك بکین شوهر بقصد او لشکر آورد. از غلامان محمودی، شخصی طغرل نام، که امیرالامرا بود، با آن لشکر متفق شد. با عبدالرشید جنك کردند و او را اسیر کردند. دختر جغربك او را بطغرل سپرد و محبوس کرد و با خراسان مراجعت نمود. طغرل بر آن ملك مستولی شد. غزنویان او را طغرل کافرنعمت خواندند. عبدالرشید بمرتبه‌ای ابله و سست‌رای بود که بحدود میدان محبوس بود. طغرل کافرنعمت در میدان گوی می‌باخت. او برخاسته بود و تماشا و تحسین می کرد. بعد از مدتی طغرل کافرنعمت او را بکشت و در آن وقت از شاهزادگان محمودی نه شاهزاده: حسین و نصر و ایرانشاه و خالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم و اسماعیل در قلعهٔ دهك محبوس بودند. شبی در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشتکین شرابی حاجب عبدالرشید بردند. او بی‌زینهاری کرد و تمامت را بدست طغرل کافرنعمت بداد تا بکشت. سه شهزادهٔ دیگر: فرخزاد و ابراهیم و شجاع درقلعهٔ عبید محبوس بودند. شبی طغرل کافرنعمت بفرستاد و ایشان را طلب داشت تا بکشد. زمان او را امان نداد. چون بر تخت محمودی نشست خواست که دامن گرد کند. نوشتکین شرابی با دوغلام تیغ در او گردانیدند و او را پاره‌پاره کردند. اهل غزنین بقتل او خرمی‌ها کردند.

خبر قتل او بقلعهٔ عبید رسید . آن سه شهزاده از کشتن خلاصی یافتند .

جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از قتل طغرل کافر نعمت بپادشاهی نشست . از شهزادگان هر کرا طغرل کشته بود و درچاهها و بیغولها افگنده بیرون آورده و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد وشش سال حکومت کرد . درسنهٔ خمسین و اربعمائه بقولنج در گذشت . عم‌زاده را ولیعهد کرد .

ظهیرالدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بوصیت عم‌زاده حاکم گشت . پادشاهی بزرگ‌منش و دراز عمر بود. پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردندی و چون نامه بدو نوشتند طغرا نکشیدندی . مدت چهل ودوسال در پادشاهی بماند و در خیرات و مبرات کوشید و مساجد وخوانق و اربطه وقناطر انشا کرد و در خامس شوال سنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه در گذشت .

علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاه شد. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد . مدت شانزده سال پادشاهی کرد. درسنهٔ ثمان وخمسمائه بدارالبقا پیوست .

کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین- بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یك سال حکم کرد . برادرش ارسلانشاه بروخروج کرد و او را بکشت ، درسنهٔ تسع وخمسمائه .

سلطان الدوله ارسلان شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادر بپادشاهی نشست . میان او وبرادر دیگرش بهرامشاه در کار پادشاهی تنازع شد . بهرامشاه پناه با خال خود سلطان سنجر سلجوقی برد. سلطان او را بلشکر مدد کرد . او با برادر محاربات کرد . سلطان سنجر سلجوقی در عقب بمدد رسید. بهرامشاه قوی حال شد . ارسلان شاه منهزم بلهاور گریخت . بهرامشاه بر غزنین مسلط شد . چون سلطان سنجر باز گشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم گردانید. بهرامشاه پیش سلطان رفت ودیگربار لشکر آورد وارسلانشاه را بگرفت.

درسنهٔ اثنی‌عشر وخمسمائه و امان داد . بعد از آن‌چون‌دروفتنه می‌دید بکشت . مدت پادشاهی ارسلانشاه سه سال بود .

یمین‌الدوله بهرامشاه بن‌مسعودبن ابراهیم‌بن‌مسعودبن‌محمودبن سبکتکین - بعد از قهر برادر پادشاهی برو قرار گرفت . پادشاهی بزرگ منش ، عالی همت ، علم دوست ، عالم پرور بود . فضلای جهان بنام او کتب ساخته‌انـد . از جمله امام فاضل‌کامل نظام الدین نصرالله‌بن عبدالحمید کتاب کلیله و دمنه ، بعبارتی کـه اکنون مشهورست ، بنام او ساخت . زمان دولت او در آن ملك مایهٔ امن و امان و رخص و راحت بود . سی‌ودوسال پادشاهی کرد . درآخردولت اوعلاءالدین حسین ابن حسین غوری برو خروج کرد . بهرامشاه منهزم بهند رفت. علاءالدین حسین برادر خود را ،سیف‌الدین سام ، درغزنین‌پادشاهی داد و خودبهری رفت بهرامشاه مراجعت کـرد و بـا سیف‌الـدولـه سـام جنـك کـرد . سـام منهزم شـد . جمعی ترکمانان او را گرفتند و بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان او را در شهر بر گاو بگردانید . این خبر بعلاءالدین حسین رسید . آهنگ جنگ بهرامشـاه کـرد . پیش از رسیـدن او بهـرامشـاه در سنهٔ اربـع و اربعین و خمسمائـه در گذشت (۱) .

ظهیرالدوله خسروشاه‌بن بهرامشاه‌بن‌مسعودبن‌ابراهیم‌بن‌مسعودبن محمودبن سبکتگین - بعدازپدربحکم وراثت‌پادشاهی‌بدو دادند. چون‌علاءِ الدین‌حسین‌باسپاه بجنك‌اوآمدبگریخت وبدیارهند رفت. علاءالدین‌حسین‌برادرزادهٔ‌خود،غیاث الدین ابوالفتح‌محمدبن‌سام را، بنیابت خود درغزنین پادشاهی‌داد و بهری‌رفت . اوخسرو شاه را بمواعید و سوگند برخود ایمن‌گردانید و دستگیر کرد و بقلعه محبوس کرد . قرب ده‌سال آنجا بود ودرسنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه در گذشت . دولت غزنویان سپری شد و ملك ایشان باغوریان افتاد و ازمحمودیان کس نماند .الباقی هوالله‌وکل‌شیی‌ءهالك ■ .

---

(۱) تاریخ درست درگذشت بهرامشاه ۵۴۷ است .

***

وزیر معروف نظام‌الملك درسیاست‌نامه(۱) دربارهٔ غزنویان مطالب جالبی دارد وجزبیاتی آورده است که پیداست ازاسنادمعتبر گرفته است. بیشتر بدان‌می‌ماند که این جزییات را از آثار ابوالفضل بیهقی گرفته باشد.

در یك جا (۲) می گوید: « گویند: سلطان‌محمود همه شب باخاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته. علی نوشتگین‌و محمد عربی، که سپهسالاران محمود بودند، در مجلس حاضر بودند وهمه شب شراب خوردند وتا دم صبح بیدار بودند. چون‌روزبچاشت رسید علی‌نوشتگین سر گردان گشت ورنج بیداری و افراط شراب درو اثر کرد. دستوری خواست که تا بخانهٔ خویش رود. محمود گفت: صواب نیست روز روشن‌بدین‌حال بروی، هم این جابیاسای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری‌بروی، کهاگرترابدین‌حال‌محتسب‌ببیندحدبزندوآبروی تو برود و دل من رنجور گردد وهیچ‌نتوانم گفتن. علی نوشتگین سپاهسالارپنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت و او را با هزار مرد برابر نهاده بودند و در وهم‌او نگذشت که: محتسب این معنی اندیشد. ستوهی وستهندگی کرد و گفت: البته بروم. محمود گفت: تو بهتر می‌دانی، یله کنید تا برود. علی نوشتگن بر نشست، با انبوهی عظیم از خیل و غلامان و چاکران و روی بخانهٔ خویش‌نهاد. محتسب او را دید، باصدمردسوار وپیاده. چون علی نوشتگین را چنان‌مست‌بدید بفرمود تا: از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد، بی‌محابا، چنانکه زمین را بدندان گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند. هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود، پیر ومحتشم و حقهای خدمت داشت. چون برفت علی‌نوشتگین را بخانه بردند و همهٔ راه می گفت: هر که فرمان سلطان نبرد حال‌او همچون حال من باشد. روز دیگر

---

(۱) بتصحیح آقای عباس‌اقبال . . . [طهران] ۱۳۲۰

(۲) ص ۵۲ ـ ۵۳

چون علی‌نوشتگین پشت برهنه کردو بمحمودنمودشاخ‌شاخ گشته‌بود. محمودبخندید و گفت: توبه کن تا: هرگز مست از خانه‌بیرون نروی. چون ترتیب ملك‌وقواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می‌رفت، که یاد کرده‌شد».

جای‌دیگر(۱) گفته است: «چنین گویند که: سلطان محمود غازی راروی نیکونبود. کشیده‌روی‌بود وخشك‌و درازگردن و بلندبینی‌و کوسه‌بودوبسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی‌بود و چون‌پدرش سبکتگین درگذشت واوبپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد پگاه درحجرهٔ خاص برمصلی نماز نشسته بود و آینه وشانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده. وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد، از درحجره و خدمت کرد. محمود او رابسر اشارت کرد که: بنشین. درپیش محمود بنشست. چون محمود از دعوات خواندن فارغ شدقبادرپوشید و کلاه‌برسر نهادوموزه در پای کرد و درآینه‌نگاه کرد. چهرهٔ خود رابدید، تبسم کرد و احمدحسن را گفت: دانی که این زمان دردل من چه می‌گردد؟ گفت: خداوند بهتردانه. گفت: می‌ترسم که مردمان مرا دوست‌ندارند، از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت‌پادشاه نیکوروی دوست‌تردارند. احمدحسن گفت: ای خداوند، یك‌کار کن که ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تردارند و بفرمان تو درآب و آتش روند. گفت: چه کنم؟ گفت: زر را دشمن گیر، تا مردمان‌ترادوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت: هزار معنی و فایده در زیر این یك سخنست. پس محموددست بعطاوخیرات دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنا گوی وی شدندوکارها و فتحهای بزرك بردست او برآمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد. پس روزی احمد حسن راگفت: تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش ازو اسم سلطانی نبود ونخستین کسی که‌در اسلام خود را سلطان خواندمحمود بودوبعد از وسنت گشت و پادشاهی عال ودانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاك

---

(۱) ص ۵۵ - ۵۶

دین و غازی بودو روزگار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد ».

جای دیگر (۱) چنین آورده است: « چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان برباط دیر کچین بود. دزدان کالای او ببردندو این دزدان از کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت جایگاهی پیوسته بولایت کرمانست. این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که: دزدان کالای من ببردند، بدیر کچین. کالای من بازستان، یا تاوان بده. سلطان محمود گفت: دیر کچین کجاباشد؟ زن گفت: ولایت چندان گیر که بدانی چه داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت. گفت: راست می گویی، ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند واز کجا آمدند؟ گفت: از کوچ و بلوچ بودند، از نزدیکی کرمان. گفت: آن جایگاه دور دستست و از ولایت من بیرون. من بدیشان هیچ نتوانم کردن. زن گفت: توچه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگاه داشت؟ پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه توباین قوت و لشکر؟ محمود را آب در چشم آمدو گفت: راست می گویی، همچنینست. تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار، چنانکه توانم بکنم. پس بفرمود تا: زر از خزینه بزن دادند و ببوعلی الیاس (۲)، که امیر کرمان بود، نامه‌ای نبشت که: مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود، که من پیوسته بهندوستان بغزو مشغول بودم. لیکن از بس که متواتر نبشته‌ها بمن می رسد که: دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اندو برراهگذرها سباطها کرده‌اند وزن وفرزندمسلمانان را بتغلب در سرای می برند و با ایشان فساد می کنند و چندان که خواهندمی‌دارند و بمراد خویش رها کنند وعایشهٔ صدیقه رازانیه میدانندوجمله یاران رسول خدارابد می‌دانند و مقطعان در سالی دوسه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر

(۱) ص ۷۶ - ۸٤

(۲) این مطلب درست نیست زیرا که ابوعلی محمدبن الیاس ازشاهزادگان سامانی بوده و حکومت خاندان وی بر کرمان در ۳۵۷ منقرض شده و ممکن نیست معاصرمحمود بوده باشد. درین زمان کرمان جزوقلمرو آل بویه بوده است.

چه خواهند می کنند وپادشاهی، که او را مجدالدوله خوانند . بدان قانع شده‌است
که : او را شاهنشاه گویند . نه زن دارد ، همه بنکاح و با زن رعیت ، هر جای در
شهرها و نواحی مذاهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند . خدا و رسول را ناسزا
گویند و نفی صانع بر ملا می کنند و نماز و روزه وحج و زکات را منکرند ،نه
مقطمان ایشان را زجر کنند و نه‌ایشان‌مقطمان راتوانند گفت که : شما چرا صحابهٔ
رسول را ، علیه‌السلام ، جفا می گویید ؟ و آن‌ظلم و فسادمی کنید ؟ و هر دو گروه
بیك دیگر همداستان شده‌اند . چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این‌مهم‌را
بر غزای‌هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را، که مسلمان‌وپاك
دین و متقی‌اند، بردیلمان و زنادقه‌وبواطنه گماشتم ، تا تخم ایشان از بیخ‌بر کنند
و بعضی از یشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتاربند و زندان گشتند و بعضی
درجهان پراگنده‌شدندو شغل و عمل‌همه‌خواجگان‌خراسان رافرمودم ، که‌پاکیزه
مذهبند و یا حنفی و یاشافعی‌اند و هردوطایفه‌دشمن خوارج وباطنی‌اند ورضاندادم
که : دبیر عراقی‌قلم برکاغذ نهد، از آنکه دانستم که : دبیران عراق‌بیشترازیشان
اند وکار بر ترکان شوریده دارند . تا باندك روزگار زمین عراق از بد مذهبان
پاك کردم ، بتوفیق خدای عزوجل . مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است وبر
خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم وبداد
و دهش جهان آبادان کنم . درین‌حال مرا چنان‌معلوم کردند که : قومی ازمفسدان
کوچ و بلوچ این جابرباط دیر کچین‌زده‌اند و مالی برده‌اند . اکنون خواهم که:
ایشان را بگیری و آن مال بازستانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسته با آن
مالی که برده‌اند بشهر ری فرستی ، تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان‌در
ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دورتر نیست .
لشکر بکرمان کشم و دمار از کرمان برآرم . چون نامهٔ سلطان ببوعلی‌الیاس
رسیدعظیم‌بترسید و دروقت قاصد را بنواخت واز جواهرالوان وطرایف‌دریا وبدرهٔ

زروسیم بخدمت‌فرستاد و گفت : من بنده‌ام‌وفرمان بردارم . مگر احوال بنده‌وولایت کرمان سلطان را معلوم نیست؟ که بنده بهیچ‌فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاکدین باشند وجبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکمست و راهها دشخوار و من‌ازیشان بجان آمده‌ام ، که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دویست فرسنگ ناایمن می‌دارند و بدزدی می‌روند و خلقی بسیاراند و من‌با ایشان مقاومت نمی‌توانم کردن. سلطان عالم تواناترست . تدبیر ایشان در همهٔ جهان اوتواند کرد و من بندگی رامیان‌بسته‌ام بدانچه فرماید .چون این جواب نامه و خدمت‌های بوعلی بمحمود رسید دانست که‌آنچه گفته است‌همه راستست . رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت : بوعلی را بگوی که: باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوف می کنی و برفلان ماه بحد کرمان آیی ، بدان جانب که کوچ وبلوچست وآنجا مقام کنی . چون قاصدمابتو رسد ، بافلان نشان ، دروقت کوچ کنی و درولایت ایشان تازی و هربرنا که‌یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی‌و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی این جا ، تا برمدعیان ، که مال ایشان برده‌اند ، تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و بازگردی . چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که : بازرگانان ، که عزم یزد و کرمان کنند ، باید که کارها بسازند و بارها در بندند ، که من بدرقه‌می‌دهم‌و در می‌پذیرم که: هر کرا دزدان کوچ و بلوچ‌کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم . چون آن خبر باطراف بپرا کند چندان بازارگانان بشهر ری گرد آمدند که‌آن را حدو اندازه نبود . پس محمود بازارگانان را بوقتی معلوم گسیل کردوامیری‌با صدوپنجاه‌سوار بدرقه کردو گفت : شما دل‌مشغول‌مدارید ، که من‌براثر شمالشکر انبوه می‌فرستم ، تا ایشان‌قوی‌دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر را ، که سر خیل بود ، تنها پیش خویش بخواند و یك آبگینه زهر قاتل بدو داد و گفت : چون باصفهان رسی‌ده روز آنجا مقام کنی ، تا بازرگانان ، که در آنجااند ، کار خویش‌بسازند و در صحبت توبیایند . توباید که درین مدت ده‌خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشترنهی و در وقت‌رفتن در میان اشتران‌بازرگانان

تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزل رسی که یك روز دیگر بدزدان خواهی رسید.
باید که آن سیب درخیمه آری‌وفروریزی و در هرسیبی جوال دوزی فروبری و
چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهرمی‌زنی و در آن سوراخ سیب
در می کنی، تا همهٔ سیب‌ها بدان‌گونه زهر آلود کنی و هم چنان در قفسها تعبیه
کنی، در میان پنبه و دیگر روز هم چنان این اشتران را در میان آن اشتران
پراکنده کنی‌و کوچ کنی. چون‌دزدان‌بر‌خیزند ودرکاروان افتند تو آهنگ جنگ
ایشان نکنی، که ایشان بسیارباشند وشماانداك و در حال باکسانی، که‌سلاح‌دارند،
از پس‌کاروان حدنیم فرسنگ می‌رو.ساعتی نیك‌درنگ کن. پس آهنگ‌دزدان کن
وشك‌نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشندو تو شمشیر درنه وچندان
که توانی‌بکش. چون‌ازیشان‌پردازی ده‌سواردواسبه ببوعلی فرست، باانگشتری
من، او را خبرده، که: بادزدان چه کردیم. اکنون تو با لشکر خویش در فلان
ولایت تاز، که از برنا وعیارپیشگان وسر غوغایان دیار خالی شده است. درین
حال آنچه ترا فرموده‌ایم بجای آوری و توکاروان را بسلامت بحد کرمان بری.
آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید. امیر گفت: چنین کنم ودل گواهی می‌دهد که:
بدولت ملك این‌کاربرآید و آن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش
محمود بیرون آمد وکاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد
و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که:
کاروانی می‌آید، با چندین‌هزار چهارپای و نعمت و خواسته‌ای دارند که اندازهٔ آن
خدای تعالی‌داند ودرین‌هزارسال چنین‌کاروان کس‌ندیده‌است‌و صدوپنجاه سوار ترك
بدرقه می‌باشند. سخت خرم شدند و هر جا، که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا
وعیار پیشه بود و سلاح داشت، آگاه کردند وبخواندند و چهار هزار مرد باسلاح
تمام برسر راه‌آمدند و منتظر کاروان‌نشستند.چون‌امیر باکاروان‌بمنزلی رسید‌مقیمان
گفتند: چند هزارمرددزد راه شما گرفته‌اند و چندین روزست که منتظر شمااند.
امیر سپاه پرسید که: ازین جا تاآنجا، که‌ایشانند، چند فرسنگ باشد؟ گفتند:

پنج فرسنگ . چون کاروانیـان بشنیدند سخت دل غمگین شدند وآنجـا فرود آمدند . نمازدیگر آن امیر همهٔ بارسالاران را وکاروان سالاران را بخواند ودل گرمی داد وگفت: مرا بگویید که: جـان بهترست یا مال؟ همه گفتند: مال چه ارزد ؟ جان بهتر بود. گفت : شما مال دارید و ما جان فـدای شما خواهیم کـرد و هیچ غم نمی خوریم. شما چرا از بهر خواسته‌ای ، که آن را بدل باشد ، چنین غـم مـی خورید ؟ آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است . نه با شما خشم دارد، نه با من ، که شما را و مرا بهلاک دهد و درتدبیر آنست که : مالی که بدیر گچین ببرده‌اند ، از آن زنی، ازین دزدان بازستاند. چه پندارید ؟ که مال شما باایشان خواهد داد ؟ دل فارغ دارید که : محمود از شما غافل نیست وبا من چیزی گفته است وفردا ، که آفتاب بر آید، مدد بما پیوندد وکاربرمراد ما باشد ، ان شاءالله . ولیکن شما همه را آن باید کردن که : من گویم ، که مصلحت شما در آن بود . مردمان چون این سخن از وبشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند و گفتند : هر چه فرمایی ما آن کنیم . گفت : هرچه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کردپیش من آیند . پیش او آمدند. بشمرد، با خیل خویش سیصدوهفتاد مرد بر آمد ، سوار و پیاده . گفت : چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید ، که این دزدان را عادتست که : مال برند و کس را نکشند ،الا آن کس را که با ایشان باز کوشد و درجنگ کشته شود . ما فردا ، چنـانکه آفتاب بر آید ، بدیشان رسیم. چون آهنگ کاروان کنند بهزیمت بگریزم . شما چون مرا ببینید که : روی بـاز پس نهادم همه باز پس گریزید ومن باایشان کروفری می کنم ، تا شما نیم فرسنگی میانه کنید . آنگاه من بتازم و بشما پیوندم وساعتی توقف کنیم . آنگاه بجمله رجعت کنیم و بریشان زنیم ، تا عجایب بینید ، که مرا فرمان چنینست و من درین چیزی می دانم که شما نمی دانید وفردا معاینه بینید . همه گفتند : چنین کنیم وباز گشتند. چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سر بگشاد وهمه را زهرآلود کرد وباز چنان در قفسها نهاد و ده نفر را باده اشتر وار سیب نامزد کرد و گفت : چون من باز گریزم ودزدان درکاروان افتندوبارها شکافتن گیرند شما تنگ‌های سیب ببرید وسر

قفسها را بردارید و نگونسار کنید. پس سرخویش گیرید. چون از شب نیمی بگذشت بفرمود کوچ کردند و هم برآن تعبیه برفتند، تا روز شد و آفتاب بالا گرفت. دزدان از سه‌جانب‌برخاستند و سوی‌کاروان‌دویدند، با شمشیرهای کشیده. این امیر حمله‌ای دوسه‌برد و تیری چندانداخت و روی بهزیمت نهاد وپیادگان، چون دزدان را دیدند، از پس گریختند و امیر پیادگان را در یافت، چند نیم فرسنگ و همه را برجای بداشت و دزدان دیدند که: بدرقه اندك مقدار بوده‌و بگریختندوکاروانیان سرخویش گرفتند. خرم شدندو بدلی فارغ بارهاهمی‌شکافتند و بکالا مشغول شدند. چون بخروارهای سیب رسیدند در افتادند و پاك یغمازدند و برغبت و شره می‌بردند و می‌خوردند و هر که نیافته بود بوی می‌دادند و کم کسی بود که ازآن سیب نخورد. چون ساعتی ببود یك‌یك می‌افتادند و می‌مردند. چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها در سربالایی شد. درکاروان نگاه کرد، همهٔ صحرا مردم دید افتاده، گفتی خفته‌اند. از سربالا فرو تاخت‌و گفت: ای‌مردمان، بشارت که مدد سلطان رسید. همهٔ دزدان را بکشتند و کس زنده نماند. خیزید، ای شیر مردان، بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت وپیادگان از پس بتگ برخاستند. چون بکاروان رسیدند همهٔ صحرا دیدند مرده و سپر و شمشیر وتیرو کمان وزوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی‌بهزیمت نهادند و امیر وخیل کاروانیان ازپس ایشان‌همی شدند، تاهمه‌رابکشتند.باز گشتند و یك تن ازیشان زنده‌نماند که: خبربولایت‌ایشان‌بردی که: ایشان‌راچه‌افتاد؟ امیر فرمودتا: سلیحهای ایشان راگرد کردند. چندین خروار برآمد و ازآنجا برداشت وکاروانیان را بمنزل برد و هیچ کس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و تا آنجا، که بوعلی الیاس بود ده‌فرسنگ بود. امیر ده غلام رابا انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد. چون انگشتری بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته‌در ولایت کوچ وبلوج تاخت. آن امیرنیز بدو پیوست و زیادت از ده‌هزار مرد ایشان‌بکشتند وچندین

هزار دینار ازیشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح وچهارپایان ایشان بدست آوردند، که آنرا نهایت نبود. بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که: تا من بعراق آمده‌ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده‌اند بیایند وعوض از من بستانند. مدعیان همه می‌آمدند و خشنود باز می گشتند و درآن‌پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد. بعد از آن محمود بهر جای صاحب خبران و منهیان را بگماشت، چنانکه اگر کسی مرغی بنا حق‌بستدی، درغزنین، یامشتی‌بکسی‌زدی‌درولایت اوراخبربودی‌وتلافی‌آن بفرمودی کردن . . . »

جای دیگر (۱) چنین می گوید: «گویند: زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت: عامل نشابور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش‌آورده. نامه‌ای داد که: این زن را ضیاع وی بازده. این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت. گفت: این ضیاع او نیست، حالش بدرگاه بازنمایم. بار دیگر این زن بتظلم رفت. غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند. چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که: او را هزار چوب بر در سرای بزنند. عامل حجت عرض‌می کرد و پانصد شفیع می‌آورد و آن هزارچوب باهزار دینار نشابوری و بشفاعت بزرك می‌خرید، هیچ فایده نداشت، تا هزارچوب بخورد. گفت: اگر چه این‌ضیاع‌ترا درستست، چرا برحکم‌فرمان نرفتی و بعد ازآن حال باز ننمودی؛ تا آنچه واجب بودی بفرمودندی . . . »

سپس جای دیگر (۲) نوشته است: «مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود و آن این بود که: مردی در آمد و قصه‌ای بسلطان داد و گفت: دو هزار دینار در کیسهٔ سربسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم. آنچه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچه بقاضی سپرده‌بودم

---

(۱) ص ۸٦ ـ ۸۷

(۲) ص ۱۰۱ ـ ۱۰۵

بازستدم . چون بخانه آوردم‌سر کیسه باز کردم . درمهای مسین یافتم . بقاضی‌باز گشتم که : من کیسهٔ زربتو سپردم و اکنون پرمس‌می‌یابم ، چگونه باشد ؟ گفت: تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و نه کیسهٔ سربسته و مهر نهاده بمن‌آوردی ؟ من هم چنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که : این کیسهٔ تو هست ؟ گفتی : هست.اکنون بخشك ریش‌آمدی. گفتم : الله الله ! ای مولانا ، بفریاد بنده رس ، که برتاهی‌نان قدرت ندارم . سلطان از جهت او رنجور شد . گفت : دل فارغ دار ، که تدبیر زر تو مرا باید کرد . آن کیسه پیش من‌آر . مرد برفت و کیسه بیاورد . محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد . جای نشان شکافی ندید . گفت : کیسه هم چنین پیش‌من بگذار و هر روزی سه من نان و یك من گوشت و هر ماهی دیناری از وکیل‌من بستان ، تا من‌تدبیر زر تو کنم . پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که : چون تواند بودن ؟ آخر دلش برآن‌قرار یافت که : ممکن باشد که این کیسه شکافته باشندوزر بیرون کرده و بازرفونموده. مقرمه‌ای داشت ، مذهب ، سخت نیکو ، بروی نهالی افکنده . نیم شبی برخاست وکارد بر کشید و چند یك گز ازین مقرمه ببرید و باز جای شد . روز دیگرسپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکاربود . فراش خاص ، که خدمت کردی ، بامداد برفت تا نهالی بروبد . مقرمه را دید دریده . سخت تنگدل شد و بترسید ، چنانکه گریه برفراش‌افتاد ودر فراش‌خانه‌فراشی‌پیر بود،او را بدیدو گفت: تراچه‌بوده‌است؟ گفت: نمی‌یارم گفتن . گفت : مندیش و با من بگوی . گفت : کس را با من ستیزه بوده است ، در خیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطان را قدر یك گز دریده است . اگر چشم سلطان برآن افتد مرا بکشد . گفت : جزتو هیچ کس دیده ؟ گفت : نه . گفت : پس تو دل فارغ دار ، که من چارهٔ آن دانم و ترا بیاموزم . سلطان بشکار رفته است . درین شهر رفو گری هست ، مردی کهل و دکانی در فلان‌جادارد و احمد نام اوست و در رفو گری سخت استادست و رفو گران ، که درین شهرند ، همه شاگرد اویند . این مقرمه را پیش وی برو چندان که مزد خواهد بد و ده، تا او آن چنان کند که استاد ترین کسی‌بجای نیارد که : آنرا رفو کجا کرده است.

فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت : ای استاد ، چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند ؟ گفت : نیم دینار . بگفت : یك دینار بستان و هر چه استادی تست بجا آر . گفت : سپاس دارم ، دل فارغ دار . فراش یك دینار بوی داد و گفت : زود می‌باید کرد . گفت : فردا نماز دیگر بیاو ببر . روز بوعده برفت ، مقرمه را پیش فراش بنهاد ، چنانکه او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود . فراش شاد شد و بخانه برد و کشید ، هم چنانکه روی نهالی بود. چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد ، بقیلوله نگاه کرد ، مقرمه را درست دید . گفت: فراش را بخوانید . چون فراش بیامد گفت: این مقرمه دریده بود ، که درست کرد؟ گفت : ای خداوند ، هرگز دریده نبود ، دروغ می‌گویند . گفت : ای احمق، مترس ، من آن را دریدم. مرا در آن مقصودی بوده است . بگو که : این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است ؟ که بغایت نیك کرده است . گفت : ای خداوند ، فلان رفوگر و بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد . سلطان محمود گفت : هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگویی که : ترا سلطان می‌خواهد . چون بیامد نزدیك من آرش . فراش رفت و رفوگر را پیش سلطان آورد . رفوگر چون سلطان را تنها دید نشسته ، سخت بترسید. سلطان او را گفت : مترس ، ای استاد ، بیا ، این مقرمه را تو رفو کردی ؟ گفت : آری . گفت: سخت استادانه کرده‌ای. گفت : بدولت خداوند نیك آمده است. گفت: درین شهر هیچ از تو استادتر هست ؟ گفت : نه . گفت : سخنی از تو پرسم ، راست گوی. گفت: بپادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد ؟ گفت : درین یك سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده‌ای، بخانهٔ محتشمی؟ گفت: کردم. گفت : کجا؟ گفت: بخانهٔ قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است. گفت: اگر آن کیسه بینی بشناسی؟ گفت: بشناسم . محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و برفوگر داد و گفت: این کیسه هست ؟ گفت: آری . گفت: کجا رفو کرده‌ای؟ انگشت بر آن نهاد و گفت: این جا کرده‌ام . محمود بتعجب نیز ماند ، از نیکی که کرده بود . گفت: اگر حاجت

آید بروی‌قاضی گواهی‌توانی‌داد؟ گفت:چرا نتوانم؟ دروقت کسی بطلب قاضی‌فرستاد و بخواند و یکی رابطلب خداوند کیسه فرستاد . چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست . محمود روی‌بقاضی کرد و گفت : تو مرد پیر و عالم باشی‌ومن قضا بتو داده‌ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده‌ام و برتو اعتماد کرده‌ام و دریـن شهر و ولایت دو هزار مرداز تو عالم‌ترست‌وهمه‌ضایع‌اند . روا باشد که : توخیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جمله ببری و او را محروم بگذاری؟ قاضی گفت :ای خداوند، این چه سخنست؟ که گوید که:من کرده‌ام؟ گفت: این را تومنافق سك کرده‌ای. پس کیسه بدو نمودو گفت : این آنست که : امـانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی وزر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی‌و کیسه بدادی تـا رفو کردند و خداوند زر را گفتی : سربسته و مهر کردهٔ خویش آوردی و هم چنان باز بردی ، چیزی برمن سختی یا نمودی ؛ فعل و سیرت و دیـانت تو چنینست . قاضی گفت: نه کیسه‌را هرگز دیدم ونه ازین معنی خبردارم. محمود گفت : آن هر دو مرد را در آرید . خادمی برفت وخداوند کیسه راورفو گر را بیاورد . محمود گفت : ای دروغ زن ، اینك خداوند زر و اینك رفو گر . این کیسه را این جا رفو کرده است . قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد، چنانکه سخن نیز نتوانست گفت . محمود گفت : بر گیرید ایـن سك را ومو کل باشید ، تا بزودی زر این مرد بدهد ، این ساعت والا گردنش بزنم . قـاضی را از پیش سلطان ببردند ، نیم مرده ودرنوبت خانه بازداشتند وزر خواستند. قاضی گفت: و کیل مرابخوانید . و کیل بیامد . قاضی‌نشان‌بداد . و کیل برفت و دو هزاردینار زر نشا بوری بیاورد ، همه درست و بخداوند زر دادند . روز دیگر محمودبمظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت . پس بفرمود تا : قاضی رابیاورند وسرنگون از کنگرهٔدرگاه آویختند . بزرگان شفاعت کردند که : مردی پیرست‌وعالم .قاضی خویشتن را بپنجاه هزار دینار باز خرید . این مال از وبستدند ومعزول کردندش‌و هرگز او را قضا نفرمود » .

جای دیگر (۱) چنین آمده است: «عادت سلطان محمود چنان بودی که: چندین جنس لشکر داشتی، چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یك دیگر نیارستندی جنبیدن تا روز و بنزدیك یك دیگر پاس داشتندی و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی، تا کس نگفتی که: فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یك دیگر بر آیند و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشند. لاجرم چون دست بسلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی، تا لشکر مخالف را بشکستندی و هر آنکه که لشکر یکی بار یا دو بار چیره گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار ازین هزار سوار مخالف را ننگرند و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همهٔ لشکرهای اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچ کس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت».

جای دیگر (۲) چنین نوشته است: «سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از امیر المؤمنین القادر بالله لقب خواست. او را یمین الدوله لقب دادند. چون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین ولایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود و تا سومنات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشاد و بقهستان و عراق آمد وری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان در طاعت آورد رسول بامیر المؤمنین فرستاد، باخدمتها و تحفه‌ها و از و زیادت القاب خواست. اجابت نکرد و گویند: ده بار رسول فرستاد، سود نداشت و نمود که: بنده چندین فتحهای بلاد کرده است و هندوستان و خراسان و عراق و طبرستان مرا مسلم شد و ماوراء النهر بگرفتم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان سمرقند را سه لقب بود: ظهیر الدوله و معین خلیفة الله و ملك الشرق و الصین. محمود را از آن غیرت همی آمد. دیگر بار رسول فرستاد و

(۱) ص ۱۲۴ - ۱۲۵
(۲) ص ۱۸۶ - ۱۹۴

گفت که: من همهٔ ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان را، که از مطیعان و نشاندگان منست، سه لقب فرموده ومن‌بنده را یکی، با چندین خدمت و هوا خواهی. جواب آمد که: لقب تشریفی باشد، مرد را، کـه بدان شرف او بیفزاید و بدان‌لقب جهانیان او را بشناسند و تو خود شریفی و معروف، ترا خود لقبی تمامست. اما خاقان کم دانشست و ترك و نادان، التماس او از برای ایـن وفا کردیم و بدان که: مردم را نام آن‌باشد که مادر وپدر نهند و کنیت ازخویشتن نهند ولقب پادشاهان دهند وهرچند زیادت ازین هرسه باشد حشو ومزخرف‌باشدو هیچ خردمند مزخرف برخویشتن روا ندارد و چون‌خرد باشد اورا بنام خوانند. ازآن رضای پدر اورا حاصلست که‌آن نام اختیار کرده باشد او را. چون مردشود ونیك از بد بداند از سرعقل‌ودانش خویش خویشتن را کنیت نهد. پس مردمان‌او را ازجهت‌بزرگداشت اوبکنیت‌خوانند،تااوبدان محترم‌همی‌باشد.پس‌چون‌شایستگی وهژیری پدیدآید، ازو در ملك‌وملت، پادشاه اورا براندازهٔ او برسبیل شرف لقبی دهد واورا از میان اقران پدید آرد وبر ریشان تفضیلی نهد. پس این که پادشاه و خلیفه اورا دهد نیکوتراز آن باشد که‌مادر وپدرش داده‌بودند وازآنکه‌ازخویشتن گزیند ومردمان از جهت بزرگی‌جاه ورفعت اورا بدان نام خوانند، که پادشاه‌داد ولقب اوست. چون‌ازین‌هرسه‌در گذشت هرلقبی که‌باشد ضایع شود وتو ازهردانشی آگاهی ونیت ما نیکوتر ازآنست واعتقاد صافی تر درحق تو ودیانت تو که از ما چیزی در خواهی که برزبان مردم‌آن برود ودر کتاب مسطور باشد وهم این توقع کنی که کم‌دانشی کند. محمودچون‌سخن بدین جمله شنید برنجید. زنی بودترك زاده ونویسنده وزبان دان وشیرین سخن وپیوسته درحرم محمودآمدی وبا محمود سخن گفتی وطیبت وبـازی کردی وپیش اودفترها وحکایتها خواندی‌وسخت گستاخ بود. روزی پیش محمود نشسته بود وطیبت همی کرد. محمود گفت: هر چند که جهد کنم تا خلیفه‌لقب‌من بیفزاید فایده نمی‌دهدوخاقان، که مسخر و مطیع منست، چندین لقب دارد. مرا کسی باید که عهدنامهٔ خلیفه، که بخاقان فرستاده است، از خزانهٔ او دزدیدی و بمن‌آوردی، تاهرچه برمن حکم کردی من بدو دادمی. این

زن گفت: ای خداوند، من بروم و آن نامه بیارم ولیکن هرچه درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری. گفت: بدهم. گفت: من مالی ندارم بسیار، که فدا کنم و مراد خداوند حاصل کنم. لیکن خداوند ازخزانه معاونتی کند، تا جان درسر این کار کنم، تا مراد خداوند بدست آورم. گفت: چنان کنم. چندان مال که خواست و جامه و چهار پای و طرایف و مرد و برك و ساز را همه بداد و این زن پسری داشت، چهارده ساله، بمعلم داده بود، تا ادب آموزد و او را با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چندان غلام ترك و کنیزك و هرچه از ختا و ولایت چین خیزد، از هر گونه طرایف بخرید، چون مشك وحریر وطرغو و مانند این و در صحبت بازرگانان باوزگند آمد و از آنجا بسمرقند پیوست. بعداز سه روز برخاست و بسلام خاتون شد. کنیزکی نیکو با بسیار چیز از طرایف هند وختن و ختا پیش خاتون کشید و گفت: شویی داشتم، بازرگان، درجهان می گشتی و مرا باخود می بردی و قصد ختا داشت و چون بختن رسید فرمان یافت. من باز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم: شویم از خدمتگاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقانم. مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسر را از و دارم وا کنون او بختن فرمان یافت و آن قدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه است که خاتون خاقان داده است. اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می دارم که: دست عنایت بسر این بندهٔ ترك بدارد و ما را بصحبت نیك بجانب اوزگند و سمرقند گسیل فرماید، تا شکروثنای تو بگویم و تازیم دعاگوی تو باشم. خاتون اورا نیکویی ها گفت، بسیار و خاقان را هم چنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا: خان اوزگند ما را نیکو دارد و در صحبت نیك ما را بجانب سمرقند گسیل کند. اکنون بدولت وحشمت شما خویشتن را در سمرقند افگندم وامروز در همهٔ جهان آن عدل و انصاف نیست که این جاست و شوهرم پیوسته گفتی که: اگر من بسمرقند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیایم. مرا نام شما این جا آورده است. اگر مرا ببندگی بپذیرید و دست عنایت برسرمن فرود آرید، این جا دل فرونهم و پیرایه ای که دارم

بفروشم و سرایکی وضیعتی‌بخرم ؟ بدان مقدار که قوتی ازآنجا برسد ومن‌خدمت شما می کنم و این پسرك را می‌پرورم و امید دارم که : ببرکات شما او را خدای عزوجل نیك بخت گرداند . خاتون گفت : هیچ دل مشغول مدار . هر چه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت درباب تو دریغ نخواهد بود و ترا سرای و نان پاره‌ای بخشم و چنان کنم که : دل تو خواهد و نگذارم که یك زمان از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا : هر چه در بایست وخواست تو باشد همه بدهد. خاتون را خدمت کرد و گفت : اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم . می‌باید که مرا پایمردی کنی ، پیش خاقان اجل‌و مرا پیش وی بری ، تا من‌حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنود . گفت : هر گه که رغبت کنی من تراپیش او برم . گفت : فردابدین‌کاربخدمت آیم. گفت : سخت صوابست . دیگر روزبسرای خاتون شد . خاتون‌احوال او شبانه بخاقان گفته بود . بفرمودتا: پیش خاقان شد . خاقان را خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو و از هر گونه طرایف درپیش کشید و گفت : بنده از حال خود اندکی با خاتون گفته است . در جمله چون شوهرم فرمان یافت ، بقای خداوند باد ، بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم‌چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج شد و ازجمله بنده مانده است و این‌یتیم و سرایکی و چهارپایی چند . اگر خاقان بنده را بپرستاری در پذیرد ، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت ، بنده باقی عمر درین خدمت‌بزرك‌بسربرد . خاقان‌بسیار نیکویی گفت و پذرفتگاری کرد و بعد از آن هردو سه روز تحفه‌ای پیش‌خاتون نهادی و حکایت‌ها و افسانهای خوش گفتی . خاتون و خاقان‌را چنان کرد که روزی بی وی نشکبیدندی‌واز هر چه بروی‌عرض کردندی ، ازدیه‌وضیعت ، هیچ‌نپذیرفتی، چنانکه خاتون و خاقان ازین زن درخجلت بودندی و هر چه‌عرضه کردند بروی، ازدیه‌وخواسته، نپذیرفتی. هرروز ازین سرای،که او رافرود آورده‌بودند،برنشستی و برفتی،سه فرسنگ وپنج‌فرسنك ازشهر دور ، بدان که : ضیعتی می‌خرم. سه روز، چهار روز آنجا بودی و چون بشهر آمدی ضیعت را عیبی کردی و عذری بنهادی و نخریدی . چون خاتون‌و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا بار باز گرفته

است و بر ما نمی‌آید؟ گفتندی: ملکی می‌خرد، بفلان دیه. امروز دو روزست تا بدیدن آن دیه رفته است، تا خاقان و خاتون گفتندی: دل برین جا بنهاد و برین گونه مدت شش ماه بیش در خدمت ایشان می‌بود و چند بار خاتون او را گفت که: پیوسته خاقان با من می‌گوید: من هرگاه که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم، از چندین خدمت که ما را می کند و بهر چند روز طرایف پیش ما می‌نهد و از هر چه بروی عرض می کنیم نمی‌پذیرد و هرگز زنی بدین نیکی ندیدم. آخر چه باید کرد ما را، از نیکویی با او؟ من نیز هزار بار شرمسارترم از تو. این زن گفت: هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست، که خدای عزوجل روزی من کرده است و هر روز میبینم و از خداوندان بی‌نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید بخواهم و گستاخی کنم و ایشان را همی فریفته کرد و چیزی که داشت، از زر وسیم و جواهر وفرش خانه، پنهان ببازرگانی داد، که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی، ببازرگانی و پنج مرد را سوار با پنج اسب نیکو سوی راه بلخ و ترمذ فرستاد و گفت: خواهم که: هرسواری با اسبی بهرمنزلی مقام کند، تا رسیدن من بود. روزی، چنانکه خاتون با خاقان بیك جا نشسته بودند، هر دو را ثنا گفت وبسیار بستود. پس گفت: امروز حاجتی دارم، ندانم که خواهم یا نه؟ خاتون گفت: عجب چیزی می‌شنوم! بایستی که چندین التماس تو از ماوفا شدی. هین! بگو تا چه داری؟ گفت: شما دانید که مرا درجهان پسریست و دل در وی بستدام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است و بدبیرش داده‌ام، تا ادبش بیاموزند و رسالتهای تازی وپارسی همی‌خواند. امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیك بخت گردد. پس از نامهٔ خدا و رسول درزمین بزرگوارتر ازنامهٔ امیرالمؤمنین نباشد، که بپادشاهان فرستند و آنکه نامه نویسد فاضل‌ترین دبیران باشد و آن لفظ و معنی، که در آنجادرج کنند، بهترین الفاظ ومعانی تواند بود. اگر رای خداوندان باشد آن نامه‌ای، که آنرا عهد نامهٔ خلیفه خوانند، سه چهار روز ببنده ارزانی فرمایند، تا این پسرك چند باری برادیب فروخواند. اگر از آن همه پنج لفظ یاد

گیره باشد که: ببرکت آن لفظ وعبارت نیك بخت گردد. خاقان وخاتون گفتند: این چه حاجتست که تو از ما خواستی؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی؟ چیزی خواستی که در خزاین ما پنجاه پاره نهاده‌است و در زیر گرد می‌پوسد. چه خطر باشد کاغذ پاره‌ای را؟ همه نامه‌ها را اگر خواهی بتو بخشیم. زن گفت: این یك نامه که خلیفه‌فرستاده است مرا کفایتست. خادمی را فرمود تا: او را بخزانه بردو هر کدام نامه که‌او خواهد اورا دهد. پس بخزانه شد و آن عهد نامه بستد وبخانه آورد و دیگر روز هر اسبی، که داشت، بفرمودتازین کردند و استران را زین برنهادند و آوازه در افگند که: بفلان دیه شدند و پیش ازآن نامهٔ اجازت ستده بود که: در ولایت سمرقند و بخارا، هر کجا که این زن برسد،یاضیعتی خردو ملکی سازد و مقامی کند، حرمت او را عزیزدارند. گماشتگان و عمال هریاریی که ممکن گردد در حق او دریغ ندارند وهر چه در خواهد مبذول فرمایند ونزل دهند. پس شبی نیم شب ازآن‌دیه کوچ کرد و از شهرسه فرسنگ بگذشت وفرود آمد و از آنجا کوچ کرد، بپنج روزبترمذ آمد و هر کجا حاجت افتادی اجازت نامه عرضه کردی وبراسبان آسوده بر نشستی، تاازجیحون نگذشت و ببلخ‌نیامد خاتون را خبر نبود، از رفتن این زن و از جهت عهد نامه اندیشه بیشتر بردل او نشست. این زن از بلخ بغزنین رفت وعهد نامه پیش سلطان محمود نهاد و محمود آن عهد نامه بر دست مرد عالم مناظره‌دان، با خدمت های بسیار، بامیرالمؤمنین القادربالله فرستاد و خدمتی نبشته بود واندران گفته که: خدمتگاری از آن بنده در بازار سمرقند میگذشت. بکویی رسید که نامهٔ امیرالمؤمنین در دست کودکان خرد دید، از خواری وبی قدری که بود. این نامه از کودکانی که از آن سوی د ازین سوی میکشیدند و در خاك می‌غلتا نیدند اوبشناخت و برآن نامهٔ بزرگوار رحمتش آمد. پاره‌ای‌مویزو گردگان بدان کودکان داد و بنرخ کاغذپستی ازیشان بستدوبغزنین آورد وپیش‌بنده نهادوبنده‌پیش‌خداوندجهان‌فرستاد. بنده‌باهواخواهی خدمت‌القابی، که ارزانی‌داشته‌اند، عزیزترازبینایی‌خویش داشته‌است‌وتاج‌سرخویش

کرده و در خزانه گرامی ترین جایی نهاده است . با چندین بندگی و با چندین توقع القاب دریغ می داری و کسانی که ایشان قدر فرمانها نشناسند و برمثال او استخفاف کنند و لقب‌هایی که ارزانی دارد خوار دارند ، ایشان را لقب دهی . چون این عالم ببغداد شد و خدمتها عرض داد و نبشته تسلیم کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه‌بر درسرای خلیفه بماند و قصه‌درون می‌فرستاد و از جهت محمود القاب می‌خواست و جواب شافی نمی‌یافت : تا روزی فتوی نبشت که : اگر پادشاهی عالم فرا دید آید و شمشیر زند و باکافران و مشرکان، که‌دشمنان خدا ورسولند ، حرب کند و بتکده‌هامسجد کند و دارالکفر رادارالاسلام گرداندو امیرالمؤمنین ازوی دوردست باشد وآبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان باشد و حالها که حادث می‌شود هر وقت نتواند نمودن و التماس پادشاه از وی وفا نشود شاید که شریفی عباسی‌را بنیابت بنشاند وبدواقتدا کند یانه ؟ و این فتوی بدست یکی دادند ، تابدست‌قاضی القضاة بغداد داد و قاضی بخواند و فتوی نبشت که : شاید ونسختی ازآن فتوی در میان قصه‌نهاد و درآن‌قصه نبشته بود که : مقام بنده‌دراز گشت و محمودبصدهزار بندگی و خدمت‌ها لقبی چند التماس میکند و خداوند جهان از وی دریغ دارد و امید ملك غازی را وفا نمیکند و بدین قدر با وی مضایقت می‌رود . اگر محمود بعد ازین برحکم این فتوی ، که از شرع یافته است ، بخط قاضی‌القضاة رودمعذور باشد یانه ؟ خلیفه آن قصه برخواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که : هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان‌و دل گرمیش ده و خلعت ولوا وعهد نامه و لقب که فرموده بودیم ساخته گردان و بخشنودی‌گسیل کن . با این همه هوا خواهی و خدمت پسندیده و کوشش‌محمود وجلدی وی و دانشمندی‌امین‌الملة زیادت کردند و محمود تازیست امین‌الملة و یمین‌الدولة بود . . . »

جای دیگر در سیاست نامه (۱) در بارهٔ پادشاهی محمود چنین آمده است :

(۱) ص ۲۸۹ - ۲۹۰

«شنیدم که امیر التونتاش، که حاجب بزرك بود، ازآن سلطان محمود غازی، رحمه‌الله، بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت. غیرهٔ خوارزم شست هزار دینار بود و جامگی التونتاش صدوبیست‌هزار دینار. التونتاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش رافرستاد و التماس و تقاضای شست‌هزاردینار کرد، که حمل خوارزمست، بجامگی او نویسند، بعوض آنچه از دیوان خواهندداد. شمس الکفاة احمدحسن‌میمندی درآن‌زمان‌وزیر بود. چون نامهٔ التونتاش‌بخواند جواب بنوشت در حال: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، التونتاش، ادام‌الله‌ملکته، بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است برو گذاشته نشود، مال بردارد و بخزانهٔ سلطان آرد و پیش ناقدان بنشیند و زر تسلیم کند و حجت بستاند، آنگاه جامگی خویش بخواهد، تا او را وخیل او را بربست و سیستان برات نویسند و بروند و بستانند و بخوارزم آورند، تا فرق بود میان خداوند محمود و میان التونتاش، از بهر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازهٔ لشکر پدید، سخن خوارزمشاه باید که بی‌لغو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگرسته است بسلطان، یا احمد حسن را غافل و جاهل می‌داند. ما را از کمال عقل و حصافت رای خوارزمشاه عجب آمد و ازین که کرده است استعفا باید کرد، که بنده را باخداوند خویش‌شرکت جستن خطری عظیم باشد، والسلام». این‌نامه بردست سپاهیی با ده غلام بخوارزم فرستاد و شست‌هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستدند، از دیوان غزنین ، بر ولایت بست و سیستان، عوض آن پوست انار و مازو و زبیب و مانند آن آوردند...»

جای دیگر (۱) دربارهٔ محمود و پسرش مسعود چنین آمده است:

«گویندبازرگانی‌بمظالم‌گاه سلطان‌محمودآمدوازپسراومسعودبنالیدوتظلم کرد و گفت: مردی بازرگانم و مدت دراز شد تا این جامانده‌ام و می‌خواهم که بشهر خویش روم، نمی‌توانم رفت، که پسرت شست‌هزار دنیارکالا از من بخریده

---

(۱) ص ۲۹۲

است و بها نمی‌رساند . خواهم که امیرمسعود را بامن بقاضی فرستی . سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد . پیغامی درشت بمسعود فرستاد و گفت : در حال خواهم که حق وی بوی رسانی ، یا برخیزی و باوی بمجلس حکم روی ، تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند . مسعود اندر ماند . خازن را گفت : بنگر تا در خزنیه نقد چندست؟ خزینه داررفت و قیاس کرد وآمدو گفت: بیست هزار دینارهست ، گفت : برگیروبنزدیك بازرگان بروتمامت مال راسه روززمان ومهلت خواه ، تا برسانم . رسول سلطان را گفت که : سلطان را بگوی که : بیست‌هزار دینار در حال بداده‌ام و تمامت حق وی تا سه‌روز دیگر بوی بدهم‌ومن قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده برپای ایستاده‌ام تاسلطان چه فرماید که : بمجلس قضاروم یا مال بازرگان تمامت‌بوی دهم ؟ رسول‌بیامد و چنین گفت سلطان محمود گفت : بحقیقت بدان که : روی مـن نبینی تا مـال بازرگان بتمام و کمال نرسانی . مسعود نیز سخن‌نیارست گفت و بهرجانب کس‌فرستاد و از هر کس‌قرض خواست . چون نماز دیگر شد شست‌هزاردینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید وبازرگانان‌با یك دیگرحکایت کردند ، از درچین وختاوختن و مصر و عدن و بصره روی بغزنین نهادند و طرایف و عزایب بغزنین‌آوردند ...»

جای دیگر (۱) بارهٔ الپتگین وسبکتگین چنین آمده است :

« الپتگین که بنده وپروردهٔ‌سامانیان‌بود بسی‌وپنج‌سالگی‌سپهسالاری‌خراسان یافت و سخت نیك نهاد و وفادار بود و مردانه‌و بارای و تدبیر و مردم دارو خیل دوست وجوانمرد وفراخ نان و نمك و خدای ترس و همهٔ سیرت سامانیان داشت ووالی خراسان و عراق سالها او بود و دوهزار وهفتصد غلام و بندهٔ ترك داشت. روزی سی‌غلام ترك خریده بود که سبکتگین پدر محمود یکی ازیشان بود و سه روز بود که‌او راخریده‌بودند و پیش الپتگین در میان‌غلامان ایستاده بود .حاجب پیش آمد و الپتگین را گفت که : فلان غلام که وشاق باشی بود فرمان یافت و آن

(۱) ص ۱۳۰ - ۱۴۵

وثاق‌ورخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت ؟ چشم الپتگین بسر سبکتگین افتاد وبرزبانش رفت که:بدین غلام بخشیدم . حاجب گفت:ای‌خداوند، هنوز این غلامك‌را سه روزبیش نیست که خریده‌ای و هنوز يك‌سال خدمت نکرده، باید که هفت سال خدمت کند تابدین منزلت‌برسد ، این چون بدو شاید ؟ الپتگین گفت : من گفتم و غلامك شنید و خدمت کرد ، من از وی عطا باز نگیرم .پس آن رخت و شاق باشی بوی دادند ، که ثمرهٔ خدمت و منزلت هفت ساله است .پس الپتیگین باخویشتن‌اندیشه کرد که : شایدبودن که منزلت‌خدمت هفت ساله‌بغلامی خرد نو خریده برسید ، مگر این غلامك بزرك‌زاده تواند بود ، باصل خویش در ترکستان ، یا مقبل خواهد بودن‌وکار او بالا گیرد. پس او را آزمودن گرفت واورا بهر کس پیغامی دادی و گفتی : چه گفتم ؟ باز گوی . همه باز گفتی ، چنانکه هیچ غلط نکردی . پس گفتی : برو وجواب‌باز آور . بوقت جواب باز آوردی ، بواجب تر از آنکه پیغام داده بودی . چون او را بآزمایش هر روز بهترمی‌یافت مهری‌در دل الپتگین ازو پدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد و بهر روز او را برمیکشید . چون سبکتگین هژده‌ساله شد دویست غلام مردانه‌در خیل داشت وهمه سیرت‌الپتگین بردست گرفت . مگرروزی الپتگین دویست غلام نامزد کرد تا بخلخ و ترکمانان روند و مالی که ازیشان ستدنی بودبستانند. سبکتگین درجملهٔ ایشان بود . چون‌آنجاشدندخلخ‌وترکمانان مال تمامی نمی‌دادند . غلامان در خشم شدند و دست بسلیح بردند و قصد جنگ کردند ، تا بزور مال بستانند . سبکتگین گفت : من باری جنگ نمیکنم و با شما یار نباشم ،بدین‌کار . یاران گفتند : چرا ؟ گفت : خداوند ما را بجنگ‌نفرستاد بلکه گفت : بروید و مال بیاورید . اگر جنگ کنیم و ما رابشکنند شینی‌وننگی عظیم بود وحشمت‌خداوند ما را زیان دارد ودیگرخداوند ما گوید که :بی‌فرمان چرا جنگ کردید ؟ و تا مرگ ازین ملامت‌نرهیم و طاقت عتاب نداریم . چون سبکتگین این بگفت بیشتری گفتند : این صواب ترست که او می گوید . خلافی در میان غلامان پدید آمد . عاقبت جنگ بجای ماند و بازگشتند و پیش الپتگین

آمدند و گفتند که: سرکشی کردند و مال ندادند. الپتگین گفت: چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال ازیشان نستدید؟ گفتند که: ما جنگ کردیم سبکتگین نگذاشت و خلاف آورد، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم. سبکتگین را گفت: چرا جنك نکردی و نگذاشتی که غلامان جنك کنند؟ سبکتگین گفت: از جهت آنکه خداوند ما نفرموده بود و اگر بی‌فرمان جنك کردیمی پس ما هر یك خداوندی بودیمی ونشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید، اگر شکست بر ما افتادی لابد خداوند گفتی که: شمارا که فرموده بود جنك کنید؟ وعتاب را که طاقت داشتی؟ واگر ما ایشان رابشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی وبس منت و سپاس نبودی و ملامت برسر حاصل آمدی. اکنون اگر جنك فرماید برویم و جنك کنیم، یا مال بستانیم یاجان فدا کنیم. الپتگین راخوش آمد. گفت: راست می گویی. پس همچنان او را برمی‌داشت تابجایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت والپتگین بنشابور بود و ازحضرت بخارا امرای خواص بالپتگین نبشتند که: حال چنین افتاد، امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی‌ساله و پسری شانزده ساله مانده است، اگر صواب بیند ازین دو یکی را بجای او بنشانیم، که مدار مملکت برتست. او زود قاصد خویش گسیل کرد و نبشت که: این هر دو تخت و ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما اند، اما برادر مردی تمامست و سرد و گرم چشیده و هر یکی را نیك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هر یك نگاه دارد و پسر کودکست وجهان نا دیده، ترسم که مردمان را نتواند نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد، مگر صواب تر آن باشد که برادرش را بر تخت بنشانید و نامهٔ دیگر هم‌بدین عبارت با دیگری فرستاد. پس از پنج روز قاصدی رسید و بشارت آورد که: پسر ملك را بپادشاهی نشاندند. ازین هر دو نامه که فرستاده بودتشویر زده شد. گفت: ناجوانمردان وبی تمیزان چون ازخویشتن چنین‌کاری میکردند چرا بمن مشورت آوردند؟ که‌مرا این دو ملك‌زاده روشنایی چشم‌اند، لیکن از آن می‌اندیشم

که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را خویش نیاید ، پندارد که مرا میل ببرادر بود ، دل برمن گران کند و کینه دردل او افتدوصاحب غرضان مجال سخن یابند و اورا برمن بکینه‌آرند . در حال پنج جمازه گسیل کرد و گفت : جهد کنید تا پیش از آنکه دو قاصد ازجیحون گذر کنند در یابید وباز گردانید . جمازه بـا نان بشتافتند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود . چون نبشتهٔ الپتگین ببخارا رسید هوا خواهان پسر ملك را ناخوش‌آمد . گفتند : نه‌نیك کرد که اشارت ببرادر کرد و می گفتند که : میراث بپسر رسد نه ببرادر . ازین معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر با لپتگین گران‌تر می‌شد و الپتگین بسیار عذرهاخواست و خدمت‌ها فرستاد ،هیچ گونه آن غباراز دل‌ملك زاده برنخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند وملك زاده هر روز تیز تر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می گشت و الپتگین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسرنصراحمد را چندین سال خدمت کردوسپه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصوربن نوح را بپادشاهی بنشاندند . چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و الپتگین مالها بذل میکرد و هر جهدی که ممکن‌بود بکرد ، بهیچ گونه دل منصوربن نوح را بدست نتوانست آوردن ، از تخلیط صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا مـی‌رفت و کیل الپتگین او را می‌نبشت . پس منصور را گفتند : تا الپتگین را نکشی تـو پادشاه نباشی و فرمانروانگردی و پنجاه سالست که‌او در خراسان پادشاهی‌میکند و مال و خواسته مـی‌نهد و لشکر گوش بسخن او دارند . چون او را بگیری از خواستهٔ او خزینه‌های توپر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آنست که : اورابدر گاه خوانی و چنان نمایی که : تا مـا برتخت ملك نشستیم تـو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومندتوایم که توما را بجای پدر مهینی ، هر چند که قاعدهٔ ملك ودولت‌مابتوآراسته‌است ومدارمملکت مابر تست ، این قدراز گفت و گوی که میباشدهمه‌از آنست که‌توپیش‌مانمی‌آیی. باید هرچه‌زودتربدر گاه آیی‌وهرچه‌ازدر گاه وبار گاه‌ما ازترتیب‌بیفتاده‌است بازقاعدهٔ‌خویش‌آری،تااعتمادمازیادت گردد و زبان

مخالفان کوتاه و منقطع شود . چون این جا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند . پس امیرمنصور هم چنین کرد ، اورا بدرگاه خواند وصاحب خبران نبشتند که: ترا بچه‌کارمی‌خوانند . الپتکین آوازه برافکند که : بسازیدتا ببخارا رویم و او از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قریب سی‌هزار سوار بااو بود و امرای خراسان‌جمله با اوبودند.چون سه‌روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت : سخنی دارم با شما ، گفتنی ، چون بگویم چنان که صواب بود با من بگویید ، که دانیم هر چه صواب ما و شما در آن باشد . گفتند: فرمان : برداریم. گفت: شما دانید که امیر منصورمرااز بهر چه می‌خواند؟ گفتند: تا ترا بیندو عهد تازه کند و تواورا و پدران او رابجای پدری. گفت: نه‌این‌چنینست که شما می‌پندارید . این ملك‌مرا می‌خواندتاسر من‌ازتن‌جدا سازد واو کود کست و قدر مردان نداند و شمادانید که: ملك سامانیان‌شست سالست تا من نگه‌می‌دارم و چند خانان تر کستان ، که قصد ایشان کردند ، بشکستم و از هرجانب‌هم‌چنین خوارج را قهر کردم وهر گزیك طرفة العین ازیشان عاصی‌نگشتم و این پادشاهی برجدوپدر او نگاه داشتم بعاقبت مکافات من اینست که می‌خواهد سرمن بردارد . این مایه نمی‌داند که ملك او چون تنیست و سر آن‌تن‌منم .چون سررفت‌تن را چه بقا بود ؟ اکنون چه صواب بینید ؟ دفع‌این مضرت راچاره چیست؟ امیران گفتند: چارهٔ آن شمشیرست ، چون با تو این اندیشه کند ما از و چه چشم داریم ؟ واگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردی . ما همه ترا شناسیم ، نه او را دانیم و نه پدر او را . همه‌نان پاره و جاه وحشمت‌و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته‌تر کسی نیست ، ما همه بفرمان توایم و خوارزم و خراسان و نیمروز مسلم‌تراست . بترك منصوربن نوح بگوی و خودبپادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقندبدو ارزانی دار واگر خواهی آن نیز بگیر . چون‌امراچنین گفتند ، برغبتی‌تمام ، الپتگین گفت : عفاالله‌ازشما، دانم که آنچه گفتید ازسرصدق گفتید و اعتقادپاك . ازشماهم‌چنین چشم‌دارم.خدای عزوجل مکافات شما بخیر کناد ! امروز باز گردید ، تا فردا چه پدید آید . درین

حال سی‌هزار سوار جنگی با الپتگین بود، اگر خواستی صدهزار سوار برنشاندی و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و الپتگین بیرون آمد و بنشست وروی بامیران کردو گفت: من ازسخنی که باشما گفتم خواستم تاشمارا بیازمایم، تابدانم که شمابامن یك دل هستیدویانه؟ واگرمرا کاری بیفتد با من هم‌پشتی و ایستادگی نمایید یانه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شماسزد و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید که: من بعد ازین شراین پسر را بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و او کودکست و حق کس نشناسد و گوش بسخن چندبداصل نابکار نهاده است ومصلحت از مفسدت نمی‌شناسد. چون من مردی‌را، که‌خاندان ایشان برپای دارم، رها کند و مشتی نابکار، که فساد او می‌طلبند و فساد ملك و کمتر خللی، که در مملکت او ظاهر شود، دفع‌نتوانند کرد، ایشان رادوست‌می‌پندارد و قصد جان من‌میکند. من توانم که ملك ازو بستانم و عمش را بجای‌او بنشانم ویا خود بدست‌فرو گیرم. لیکن می‌اندیشم که: جهانیان گویند که: الپتگین شست‌سال‌خاندان سامانیان را، که خداوند او بودند، نگاه داشت و عاقبت که عمراو بهشتاد رسید برخداوند زادگان بپیرانه سربیرون‌آمد وبشمشیر ملك‌ازیشان ستد و بجای خداوندان‌خویش بنشست و کفران‌نعمت کرد و من همهٔ‌عمر بنیك نامی و نیك‌کاری گذاشتم، اکنون که بلب‌گور رسیده‌ام واجب نکند که زشت نام‌گردم. هر چند معلومست که گناه ازجانب‌اوست، لیکن‌همهٔ‌مردمان‌این‌معنی ندانند. گروهی گویند: گناه‌امیرست و گروهی گویند: جرم الپتگین را بود و هر چند من بملك ایشان آرزو ندارم و کراهیت ایشان‌نخواهم، تا من درخراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روز امیر رابرکارمن‌تباه‌تر کنند و چون‌من بترك خراسان‌بگویم و از ملك او بیرون‌شوم صاحب غرض را مجال سخن نماند و دیگر چون مراپس ازین شمشیر باید کشید تا نانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم، باری شمشیر در روی کافر کشم، تا ثواب یابم. اکنون بدانید، ای‌لشکر، که خراسان و خوارزم ونیمروز وماوراءالنهر از

آن امیر منصورست و شما همه فرمان بردار اویید و من شمارا از بهر اومی‌داشتم. برخیزید و بدرگاه اوروید و ملك را ببینیدو منشورها تازه کنید و برسرخدمتها باشید، که من بهندوستان خواهم شد وبغزووجهاد مشغول باشم. اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام گردانم، بامید بهشت خدا ورسول و اگرنیك بودم و اگر بد دل امیر خراسان از من بسر آساید و گفتگوی منقطع شود. آنکه او بهتر داندبالشکر ورعیت خراسان. این بگفت و برخاست وامیران را گفت: يك يك پیش من آیید، تاشما را وداع کنم. هر چند امیران گفتندسود نداشت و گریستن بریشان افتاد. گریان گریان آمدند و او را وداع کردند وباز گشتند و او در سرا پرده شد و با این همه هیچ کس باور نمیکرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود، از بهر آنکه او رادرخراسان وماوراءالنهر پانصدپاره دیه و ملك بود و هیچ شهری نبود که او را در آن شهرسرایی و باغی وکاروانسرایی و گرمابه‌ای نبود و مستغل بسیار داشت و هزارهزار گوسفند و صدهزاراسب واستر داشت، در ملك سامانیان. يك روز آن دیدند که: بانك کوس برخاست والپتگین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت و امیران خراسان همه ببخارا شدند. چون الپتگین ببلخ رسیدآنجانیت کرد که: يك دوماه آنجامقام کند، تا هر که عزم غزا دارد، از ماوراءالنهر و ختلان و تخارستان و حدود بلخ، همه گرد آیند. پس روی بهندوستان نهاد. بدگویان و مخالفان منصور را بر آن داشتند که: الپتگین گرگی پیرست، تو از وایمن نتوانی بودتا او راهلاك نکنی. لشکر از پی او باید فرستاد، تا او را بگیرند و پیش آرند. امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد، تا او را بگیرند. چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت الپتگین کوچ کردو سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ درهٔ تنگست، مساحت چهار فرسنك، آن تنك دره را خلم خوانند و برین درهٔ تنك بردست چپ و راست دیههاست. الپتگین درآن دره فرود آمد. دویست سواراز غلامان بنده داشت. همه مردان نیك و از جهت غزا هشتصد مردغازی از هرجانبی بدو پیوسته بودند.

چون لشکر امیرخراسان در رسیدبتنك ، در صحرا فرودآمدند، از آن که درتنگ نتوانستند شدن و دو ماه برین گونه بنشستند. بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتکین رسید. چون سبکتگین بدر تنك آمد همهٔ صحرا لشکرگاه دید و طلایهٔ ایشان ایستاده. با خود اندیشید و گفت: این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و ایشان قصدجان او وما میکنند. خداوند من ،از نیك عهدی که میورزد ، آزرم ایشان نگاه میداردوترسم که: خویش وما راهلاك کند. این کار جزبشمشیر برنیاید وما تا خاموش باشیم ایشان ازپی ما باز نگردند و جز خدای عزوجل ما را کس نباشد و اینان همه ظالمندو ماMظلوم. خدای تعالی یار مظلومانست. پس روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت که: این کاریست که ما را و خداوند ما را افتاده است. اگر ایشان برما دست یا بند یك تن از مازنده نماند. من امروز بایشان دست بزنم تا چه بر آید؟ اگر خداوند ما برین رضا دهد و اگر ندهد. هرچه بادا باد! این بگفت و با سیصد غلام خویش بطلایه‌زد و طلایه را بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان درسلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مرد،برزمین زد و چون ایشان زور آوردند سبك بازگشت و برتنگ آمد. خبر با لپتگین بردند که: سبکتگین چنین کاری بکرد و بسیار مردم ازیشان بکشت. الپتگین او را بخواندو گفت:چرا شتاب‌زدگی کردی؟ صبر بایست کرد. گفت: ای خداوند، چند صبر کنم؟ که‌طاقت‌ما برسید. ما را از بهرجان‌می‌باید کوشید. این کاربصبر برنخواهدآمد ،الابشمشیر. تا جان داریم از بهر خداوند می‌زنیم تا چه پدید آید؟ الپتگین گفت: اکنون که شورانیدی به ازین تدبیر میباید کرد. بگو تا خیمه ها بیفگنند و بارها دربندند و نماز خفتن کوچ کنند و باربر گیرند و بنه را ازتنگ بیرون کنند و طغان باید که با هزار مرد پوشیده‌در فلان دره‌رود، بردست راست و تو باهزار غلام بردست چپ در فلان دره شوومن باهزارسوار بابنه از تنگ بیرون شوم وبرصحرابایستم. چون ایشان دیگر روز برسر تنگ آیند وکس رانبینند گویند: الپتگین گریخت.

بیك بارگی برنشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند . چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا ببینند ، برصحراایستاده . شما ازدست راست و چپ‌بیرون آیید و شمشیر در نهید . چون بانگ‌برخیزد ، این لشکر که‌از تنگ بیرون‌آمده باشند ، در مقابل من ، بعضی تازند تا : چه بوده است ؟ و آنچه در تنگ باشند باز پس گریزند . بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم . شما از تنك بیرون تازید . آنان که در تنك‌باشند درمیان گیریم ؛ تا آنکه مقاومت‌می‌کنند می‌زنیم . چون شب درآید راه هزیمت بریشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنك بیرون آییم و درلشکرگاه ایشان‌افتیم و غنیمت بر گیریم .پس‌هم چنین کردند و از تنك بیرون شدند و دیگر روز سپیده‌دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنك را ساختند و برسر تنك آمدند . هیچ کس را ندیدند، پنداشتند که بگریختند . لشکر را گفتند : هین ! برانید ، تا از پس برویم . چون از تنك بیرون رویم در صحرا بیك ساعت ایشان را برچینیم و الپتکین را بگیریم . پس لشکر بتعجیل براندند ومردان خیاره همه در پیش ایستادند . چون از تنك‌بیرون آمدند الپتگین‌را بدیدند ، با مقدار هزارسوار و اندکی‌پیاده ، برصحرا ایستاده. آنگه که نیمی‌لشکر از تنك بیرون آمد طغان از دست چپ ازدره بیرون آمد و تاخت و در تنك شمشیردرنهاد با هزارسوار و لشکری را که‌می‌آمدند پس باز برد و برهم‌زد و هزیمت کرد و قومی‌رابکشت‌و سبکتگین از دست راست بیرون‌تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدو پیوست و هردو از پس لشکر از تنك بیرون آمدند و الپتگین از پیش حمله آورد و بیك ساعت خلقی را برزمین بزدند وامیر لشکر را نیزه بزدند برشکم وسنان از پشت‌بیرون‌آمدو بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جای که‌هنجاری‌یافتند همی گریختند . بیك بار غلامان البتگین ازتنك بیرون‌آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استروشتر و سیمینه و زرینه ودینار و غلام یافتندهمه‌بگرفتند وخیمه‌وفرش و مانند این همه‌بگذاشتند و بازگشتند . تا یك ماه روستاییان بلخ از آن‌کالا می بردند و آنچه کشته بود بشمردند : چهارهزار و هفتصدوپنجاه مرد بر آمد ، بیرون ازخستگان. پس

الپتگین آن روز از خلم کوچ کرد و ببامیان آمـد و امیر با میان‌باو‌مصاف کرد و کرفتارشد والپتگین‌اورا عفو کرد وخلعت داد وپسرخواندش وامیربامیان راشیر باریك کفتندی. پس الپتگین ازآنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسراورا بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیرکابل داماد لویك بود . پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد . چون الپتگین بدرغزنین شد لویك بیرون آمد و با او جنك کرد . دیگربارپسرامیرکابل گرفتارآمدوامیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمـان زاولستان از وی تـرسیدند. منادی فرمود که : هیچ کس مبادا که چیزی‌بستاند ، الابزر بخرد و اکرمعلوم‌شود او را سیاست کنم . مگر روزی چشم الپتگین‌برغلامی ترك‌افتاد ، از آن خویش، تو بره‌ای کاه و مرغی برفتراك بسته . گفت : آن غلام بمن آرید . پیش او بردند . پرسید که : این مرغ از کجا آوردی؟ گفت : ازمردروستایی بستدم . گفت :هرماهی بیستگانی ومشاهره ازمن‌نمی‌ستانی؟ گفت: می‌ستانم. گفت:پس‌چرابزرنخریدی‌وبظلم بستدی؟ که‌آن ازبهراین می‌دهم تاشما ازدرویش چیزی‌نستانید . دروقت‌فرمودتاآن غلام را بدو نیم‌زدند و همان جابرسرراه باآن‌توبرۀ کاه بیاویختند و سه روزمنادی کردند که : هرآن کس که مال مسلمانان ستاند هم چنان با او کنم که‌با غلامان خاص خود کردم . لشکر او سخت بترسیدند ومردم و رعیت ایمن شدند و هرروز روستاییان نـاحیت چندان نعمت بلشکر گاه آوردندی کـه قیاس نبودی ؛ ولیکن نگذاشتی که در شهر یك سیب برندی . چون مردمان شهر آن امن وعدل‌بدیدند گفتند : ما را پادشاه باید که عادل بـاشد و مـا از و بجان وزن وفرزندایمن باشیم و خواستۀما ایمن بود ، خواه ترك باشد ، خواه تازیك . پس همه در شهربگشادند و پیش الپتگین آمدند . لویك چون چنان دید بگریخت و برقلعه شدوبعد بیست روز فرودآمـد، پیش الپتگین. اورا الپتگین‌نـان‌پاره داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانۀ خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روز راه بود . خبردرخراسان و ماوراءالنهر ونیمروز افتاد که : الپتگین در بند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زروسیم وچهارپاو

برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت. مردم از هر جانب روی بدو نهادند، تا شش هزار سوار بر و جمع شد و بسیار ولایات بگرفت و تا برصابور صافی کرد و ولایت ضبط کرد و شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد، تا الپتگین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از آن سو امیر خراسان، از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود، بوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنك الپتگین فرستاد و الپتگین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد و بیك ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت، هزار بار بتر از آن که بدر بلخ بود بوجعفر بهزیمت برفت. تا بجایی شد که تنها افتاد. روستاییان او را بشناختند، بگرفتند و اسبش بستاندند و او پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد الپتگین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم در خاندان و ملك سامانیان افتاد و خانان ترکستان قصد ایشان کردند و بسیار ولایت می گرفتند و چون الپتگین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه بنوشت و مدد خواست. چندان کس بیامدند، بطمع غنیمت، که آن را حد نبود. چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده بر آمد، همه جوانان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت، ناگاه بر طلایهٔ او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت. لشکر شاه از پس بتاختند و او را در نیافتند. کوهی بلند بود و در میان کوه دره‌ای بود و راه شاه هند دردره بود. الپتگین سر دره بگرفت. چون شاه هند آنجا رسید نتوانست گذشتن. همان‌جا فرود آمد و دو ماه در آنجا بماند و هر وقت که الپتگین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکتگین درین جنك بسیار کوشید و چند کار نیك بدست او بر آمد و شاه هند فرو ماند، درکار خویش. نه پیش توانست شد و نه ممکن گشت که بی‌مرادی و بی‌قراری باز گردد. آخر بر آن قرار یافت که: شاه‌هند گفت که: شما از خراسان این‌جا از بهر نان پاره آمده‌اید، من شما را نان پاره دهم

ودژها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و می‌خورید و بمراد روزگار می‌گذرانید. ایشان بدین رضا دادند ودر سرشاه هندبادژداران گفته بود که: چون من بازگردم دژها بدیشان مسپارید. چون بازگشت الپتگین بدر دژها رفت. دژها نمی‌سپردند. گفت: اکنون ایشان عهد شکستند، نه من و دیگر باره تاختن کرد و شهرها کشادن گرفت و این دژها را حصار میداد. اندر میان فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند ودر گرد ایشان لشکرکافر بود. پس نبشستند و تدبیر کردند که: الپتگین را پسری نیست، بجای او بنشانند. گفتند: ما را در هندوستان حشمتی و ناموسیست و هر چه عظیم‌ترهیبتی در دل هندوان‌افگنده‌ایم. اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که: من محتشم‌ترم و آن گوید که :من مقدم‌تر، ناموس ما شکسته شود و دشمن برماچیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهرگشت این شمشیر ،که برروی‌کافر می‌زنیم؛ برروی یك دیگر باید زد واین ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما برود. تدبیر آنست که یکی را ، که‌درمیان ما شایسته باشد، اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم وبهر چه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که: الپتگین اوست. همه قبول کردند. پس نام‌غلامانی که مقدم بودند بشمردند. چنان کردند که هر یکی را عیبی و عذری‌بنهادند، تا بنام سبکتگین‌رسیدند. چون نام او بردند همه خاموش ماندند. پس از میان یکی گفت: جز سبکتگین دیگری‌این شغل را نشاید ،که او را پیشترخریده‌اند وحق خدمت‌بیشتر دارد. دیگری گفت: سبکتگین بمبارزی و مروت و سخاوت وخوش خویی و خدا ترسی‌و نیك عهدی و خوب زیستن با یاران از همه مقدم ترست واو را خداوند ما پرورده است وکارهای او پسنده است و همه‌سیرت و طریقت‌الپتگین دارد و اندازه و محل ما نیك شناسد. من آنچه دانستم بگفتم ، پس‌شما بهتردانید. زمانی ازهرگونه گفتند ، آخرالامر برآن متفق شدند که: سبکتگین را بر خود امیر کنند وسبکتگین تجرد میکرد، تا الزامش کردند. پس گفت: اگرچاره‌ای نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم برآن اعتراض

نبود و هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند با من یك دل باشید و او را بکشید. همه بر آن سوگند خوردند و عهد بیعت کردند و او را بردند در بالش البتکین بنشاندند و بامیری سلام کردند وزر ودرم نثار کردند و سبکتکین هر تدبیری که همی کرد صواب همی‌آمد و دختر رئیس زاولستان را رابزنی کرد. محمود ازین زن بزاد وازین سبب اورامحمود زاولی گویندو چون بزرگ شد با پدر تاختها کردو درسفرها بسیار بودو از خلیفهٔ بغداد ، بعد از آنکه بسیار کارهای بزرك کرده بود و مصافهای گران شکسته ، در دیارهند ، ناصر الدین لقبش آمد. چون سبکتگین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملك نیکو آموخت و همیشه اخبار ملوك شنیدی و دوست داشتی وسیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و درهندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و بت‌خانها ویران کردوشاه هندوان رابکشت و کاربدان جارسید که سلطان جهان گشت ».

در سیاست نامه (۱) مطلبی هم در بارهٔ روزگار ابراهیم هست که می‌بایست نظام الملك از پیشینیان خود گرفته باشد و آن بدین گونه است:

« شنیدم که درغزنین خبازان در دکانها بستندو نان نا یافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم نبالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت: چرانان تنگ کردید؟ گفتند: هرباری گندم و آرد ، که درین شهر می‌آرند ، نانوایان تومی‌خرند ودرانبار میکنندومیگویند: فرمان چنینست و ما را نمی گذارند که یك من آرد بخریم. سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاورند وزیرپای پیل افکندند. چون بمرد بردندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند وبروی منادی میکردند که: هر که دردکان باز نگشاید ، از نانوایان، بااو همین کنیم وانبارها خرج کردند. نمازشام بردرهردکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی‌خرید ».

***

(۱) ص ۵۳

در طبقات ناصری بجز آنچه پیش از این در صحایف ۱۳ تا ۱۶ گذشته است مطالب دیگری در بارهٔ غزنویان هست که پندارم منهاج سراج برخی آنها را نیز از مؤلفات ابوالفضل بیهقی گرفته باشد.

نخست دربارهٔ نسب این خاندان(۱) چنین آورده است. «امام محمدعلی ابوالقاسم عمادی در تاریخ مجدول چنین آورده که: امیر سبکتگین از فرزندان یزد جرد شهریار بود ودر آن وقت که یزدجرد در بلاده رو در آسیابی کشته شد، در عهد خلافت امیرالمؤمنین عثمان، رضی الله عنه واتباع واشیاع یزدجرد بترکستان افتادند وبا ایشان قرابتی کردند و چون دوسه بطن بگذشت ترك شدند وقصرهای ایشان در آن دیار هنوز برجایست وذکر نسبت ایشان برین منوال بود که در قلم آمد، . . . امیر سبکتگین بن جوق قرا بجکم بن قرا ارسلان بن قرا ملت بن قرا یغمان بن فیروز بن یزدجرد بن شهریار الفارسی ملك العجم. . . . »

پس از آن فصلی که در تاریخ جانشینان سبکتگین دارد (۲) بدین گونه است:

« الثانی السلطان الاعظم یمین الدوله محمود الغازی

محمد نصر مسعود محمود اسمعیل ابراهیم عبدالرشید(۳)

السلطان الاعظم یمین الدوله نظام الدین ابوالقاسم محمودبن سبکتگین، انارالله برهانه: سلطان غازی محمود پادشاه بزرگ بود. اول کس را که در اسلام از پادشاهان بلقب سلطانی خطاب کردند او بود، از دارالخلافه. ولادت او در شب عاشورا سنهٔ احدی وسبعین وثلثمائه بود، در هفتم سال از ولایت بلکاتگین و پیش از

(۱) ص ۲۶۷ از مجلد اول

(۲) ص ۲۷۰ ـ ۲۸۸ همان مجلد

(۳) در اصل چنین چاپ شده اما پیداست که نام پسران سبکتگین: نصر ومحمود واسمعیل را با نام پسران محمود در آمیخته اند وسبکتگین پسر دیگری عضدالدوله یعقوب داشته است.

ولادت او بیك ساعت امیر سبکتگین بخواب دیده بود که: درمیان خانهٔ او از آتشدان درختی بر آمدی و چنان بلند شدی که همه جهان در سایهٔ او پوشیده گشتی از فزع این خواب، چون بیدار شد، در آن اندیشه بود که: تعبیر چه باشد؟ مبشری در آمد و بشارت داد که: حق تعالی ترا پسری داد سبکتگین شادمان گشت و گفت: پسر را محمود نام کردم و هم در آن شب که ولادت او بود بت خانهٔ ویهند، که در حدود پرشاور بود، بر لب آب سدره بود، بشکست و او را مناقب بسیار مشهورست وطالع او باطالع صاحب ملت اسلام موافق بود. درسنهٔ سبع وثمانین وثلثمائه ببلخ بر تخت پادشاهی بنشست و تشریف دار الخلافت پوشیده و درین عهد مسند خلافت بامیر المؤمنین القادر بالله مزین بود. چون بپادشاهی نشست اثر او در اسلام بر جهانیان ظاهرست که چندین هزار بت خانه را مسجد کرد و شهرهای هندوستان را بگشاد ورایان هند را مقهور گردانید و جیپال را، که بزرك ترین رایان هند بود، بگرفت ودرمن یزید بخراسان بداشت و بفرمود تا هشتاد درم او را بخریدند و لشکر بجانب نهرواله و گجرات برد و منات را از سومنات بیاورد و چهار قسمت کرد: یك قسم بردر مسجد جامع غزنین نهاد و دیگر قسم بردر کوشك سلطنت و یك قسم بمکه فرستاد و یك قسم بمدینه و عنصری (۱) درین فتح قصیدهٔ مطول گفته است، این دو بیت آورده شد، نظم:

تاشاه خسروان سفر سومنات کرد — آثار غزو را علم معجزات کرد
شطرنج ملك باخت ملك با هزار شاه — هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد

ودرین سفر آنچه از کرامات او ظاهر شد یکی آن بود که: چون از سومنات باز گشت، بزمین سند و منصوره، خواست تا بر راه بیابان لشکر اسلام را از آن دیار بیرون آورد، بفرمود تا راهبران را حاصل کردند. هندویی پیش آمد و دلالت راه قبول کرد. شاه بالشکر اسلام روی براه آوردند. چون یك شبانروز راه قطع کردند

(۱) آنچه معروفست این اشعار از قصیده‌ای از عسجدیست که چند بیت دیگر از آن هم بما رسیده‌است.

و وقت نزول کردن لشکر آمد چندان که آب طلب کردند بهیچ طرف نیافتند
سلطان فرمود تا دلیل راه پیش آوردند و تفحص فرمود . آن هندو که دلیل بود
گفت: من خود را فدای بت منات کرده‌ام و ترا و لشکر ترا درین بیابان آوردم
که بهیچ طرف آب نیست ، تا هلاك کردند . سلطان فرمود و فرمان داد تا آن
هندو را بدوزخ فرستادند و لشکر را منزل فرمود و صبر کرد تاشب‌در آمد . از
لشکر بیك طرف‌رفت و روی برزمین نهاد و از حضرت ذوالجلال‌والاکرام‌بتضرع
خلاص‌طلبید. چون شب پاسی‌بگذشت بـ‌رطرف شمال ازلشکر روشنایی ظاهرشد .
سلطان‌فرمودتالشکردرعقب‌اوبدان‌طرف‌روان‌شدند.چون‌روزشدحق‌تعالی‌لشکراسلام
رابمنزلی‌رسانید که آب‌بود.همه‌مسلمانان‌بسلامت‌از آن‌بلاخلاص‌یافتند،رحمةالله‌علیه.
حق تعالی‌آن پادشاه‌را کرامات وعلامات‌بسیارداده‌بودواز آلت‌وعدت‌وتجمل،آنچه‌او
را بود ، بعداز و هیچ‌پادشاه را جمع نشدو دوهزاروپانصدپیل بود بردر گاه‌اووچهار
هزار غلام‌ترك وشاق که در روز باراو،برمیمنه‌ومیسرهٔ تخت او بایستادندی وازین
غلامان دوهزار غلام‌با کلاه دوپربا گرزهای‌سیمین برچپای‌اوایستادندی . آن‌پادشاه
بمردی وشجاعت و تدبیر و رایهای صواب‌ممالك اسلام را ، که برطرف‌مشارق‌بود،
بگرفت و تمامت عجم از خراسان و خوارزم و طبرستان و عراق و بلادنیمروزو
فارس و جبال غور و طخارستان همه در ضبط بندگان او آمد و ملوك‌ترکستان‌او
را منقاد گشتندوپل‌برجیحون بست و لشکر را بزمین توران برد و قدرخان ترك
بااودیدار کرد. خانان ترکستان جمله او را خدمت کردند و در بیعت اوآمدند و
بالتماس ایشان پسر سلجوق را ، که خانان ترك بجلادت‌او درمانده بودند ،بااتباع
ایشان از جیحون بطرف خراسان بگذرانید و عقلای آن عصر این معنی‌راازروی
خطا دیدند ، که ملك فرزندان او در سر ایشان شد و بزمین عراق رفت وآن
بلاد را فتح کرد و عزیمت خدمت دارالخلافه کرد ، هم بفرمان امیرالمؤمنین
باز گشت و بغزنین آمد و درگذشت و مدت عمر او شست و یك سال بود
و عهد ملك او سی‌وشش سال بود . وفات او درسنهٔ احدی‌وعشرین‌واربعمائه بود ،
رضی‌الله‌عنه . . . .

الثالث محمد بن محمود، جلال الدوله محمد: امیر فاضل و نیکوسیرت بود و ازوی اشعار عربیت بسیار روایت کنند وچون سلطان محمود ،علیه الرحمه ، پدرش از دارفنا بدار بقا رحلت کرد سلطان مسعود برادرش بعراق بود . ملوك و اکابر مملکت محمودی باتفاق سلطان محمد رابتخت غزنین نشاندند، درسنۀ احدی وعشرین واربعمائه . اما اومردی نرم مزاج بود وقوت دل وضبط ملك نداشت . جماعتی که دوستداران مسعود بودند بنزدیك او مکتوب فرستادند ، بعراق و سلطان مسعود از عراق بعزیمت غزنین لشکر کرد وروی بغزنین نهاد وچون خبر وصول وعزیمت او بغزنین رسید محمد لشکر رامستعد گردانید و پیش برادر بازرفت و علی قریب حاجب بزرگ بود وسرلشکر چون بتگیناباد رسید خبر آمدن مسعود بلشکرگاه سلطان محمد رسید . محمد رابگرفتند ومیل کشیدند ومحبوس کردند و علی قریب لشکر را بطرف هرات باستقبال سلطان مسعود برد. چون بیك منزل رسید بخدمت سلطان رفت. مسعود فرمان داد تا اورابگرفتند وجمله لشکر اورا غارت کردند و درین کرت مدت ملك او هفت ماه بود وچون سلطان مسعود شهید درماریکله صاحب واقعه شد سلطان محمد را کرت دیگر ، اگر چه مکفوف البصر بود ،بیرون آوردند وبرتخت نشاندند ولشکر را از آنجا بطرف غزنین آورد وسلطان مودود بن مسعود ازغزنین برعزیمت انتقام پدرش پیش عم بازآمد ومصاف کرد ، اورا بشکست واورا وفرزندان اورا شهید کرد ودر کرت دوم چهارماه پادشاه بود ودر گذشت ،رحمة الله علیه ومدت عمر او چهل و پنج سال بود و شهادت او در سنۀ اثنین وثلثین واربعمائه والله اعلم .

الرابع الناصر لدین الله مسعود الشهید : سلطان مسعود شهید را لقب الناصر لدین الله بود و کنیت او ابو مودود ومسعود نام او بود و ولادت او وبرادر او سلطان محمد ، انار الله برهانهما ، دریك روز بود وسلطان مسعود شهید ، نور الله مضجعه ، در سنۀ اثنین وعشرین واربعمائه بپادشاهی نشست واودرسخاوت تاحدی بود که اورا ثانی امیرالمومنین علی گفتندی، رضی الله عنه ودرشجاعت ثانی رستم. گرز او راهیچ مرد بیك دست از زمین برنتوانستی گرفت و تیر او برهیچ پیل آهنی نایستادی .پدرش

سلطانرا از وی رشك آمدی واورا پیوسته سر کوفته می‌داشتی ومحمد راعزیز داشتی، تا حدی که ازدار الخلافه التماس نمود که : اسم محمد راولقب اورا برلقب و اسم مسعود درمخاطبه مقدم داشتند : خواجه ابو نصرمشکان روایت می کند که :چون این مثال در بارگاه محمودی بخواندند بردل ما وجمله ملوك واکابرحمل آمد ، چون آثار سلطنت وشهامت بر ناصیهٔ مسعود زیادت بود . چون سلطان مسعود ازپیش پدر بیرون آمد من ، که ابونصرمشکانم ،درعقب مسعودبرفتم و گفتم : ای شاهزاده، بسبب این تاخیر لقب مبارك در مثال خلافت بر دل مابندگان عظیم حمل آمد . سلطان مسعود گفت که : هیچ غمناك مباش، شنوده‌ای که:«السیف اصدق انباء من الکتب» (۱) . مرا فرمود : باز گرد . چون باز گشتم در حال و ساعت منهیان ازآن متابعت من مر مسعود را ، بسلطان خبر کردند . مرا طلب فرمود . بخدمت محمود رفتم . فرمود که:درعقب مسعودچرا رفتی وچه می گفتی ؟ تمام ماجرای حال بی نقصان باز گفتم، که از مخفی داشتن خوف جان بودی . سلطان فرمود که : من می‌دانم که درین همه ابواب مسعود بر محمد ترجیح دارد وبعد ازفوت من ممالك بمسعود خواهدرسید . این تکلیف برای آن می کنم تا این محمد بیچاره درعهد من اندك حرمتی و تمتعی بیند ، که بعدمن مسلمش نخواهدشد ،رحمة‌الله‌علیهم . ابونصر مشکان می گوید که: درین حدیث از دوچیزعجب داشتم : یکی ازجواب مسعود، که مرا بوجه فضل و علم گفت ، دوم ازشهامت وضبط محمود ، که بدان مقدار مشایعه بروی مخفی نماند. سلطان محمود چون عراق بگرفت تخت آن ممالك بمسعود داد وپیش از آن شهر هرات وخراسان باسم اوبود . چون اوبتخت سپاهان بنشست ولایت ری وقزوین و همدان وولایت طارم جمله بگرفت ودیلمان را مقهور کرد وچند کرت تشریف دار- الخلافه پوشید و بعد ازفوت محمود بغزنین آمدوممالك پدررا ضبط کردوچند کرت بهندوستان لشکر آورد وغزو بسنت کرد و کرت دوم بطبرستان ومازندران رفت ودر آخر عهداوسلجوقیان خروج کردندوسه کرت مصاف ایشان بشکست،درحدودمرووسرخس.

---

(۱) مصرع اول مطلع یکی از معروف‌ترین قصاید ابوتمام شاعر مشهور عرب

بعاقبت چون تقدیر این بود که : ملك خراسان بآل‌سلجوق رسددرطالقان با ایشان مصاف کرد ،سه‌روز متواتر قتال‌وجدال کرد ، روزسیوم ، که‌جمعه‌بود ،سلطان‌منهزم شد و ازراه غرجستان بغزنین آمد و از غایت‌خوف ، که بروی مستولی‌بود، خزاین بر گرفت و بطرف هندوستان آمد ودر ماریکله بندگان ترك وهندو بر وی خروج کردند واورابگرفتند ومحمد را برتخت‌نشاندندواورا بحصار گیری (۱)فرستادند و درشهور سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه شهادت یافت و مدت ملك اونه سال بود و چیزی ومدت‌عمر او چهل وپنج سال بود ، رحمةالله‌علیه والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی.

الخامس‌مودودبن مسعودبن محمود،شهاب‌الدوله‌ابوسعدمودودبن ناصرلدین الله‌مسعود: چون‌خبرشهادت پدربشنیدبرتخت پدربپادشاهی بنشست‌وسلطان‌مسعود وقتی که بطرف هندوستان‌میرفت‌اورا درممالك‌غزنین‌ومضافات‌آن‌بنیابت خود نصب فرمود .درسنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه بتخت نشست وبجهت انتقام پدر لشکرجمع کردوروی‌بطرف هندوستان آورد وباسلطان محمدبن محمود ، که عم اوبودواورا حشمهای مخالف از حبس بیرون آورده‌بودند وبرتخت نشانده وپیش او کمربسته و امرای خلاف هندوستان‌اورا منقاد گشته وترکان محمودی ومسعودی، که‌باسلطان مسعود (۲) غدروخلاف کرده بودند ، جمله با اوجمع شده بودند و مدت چهار ماه اورا فرمانده گردانیده ، میان مودود و محمد عم او مصاف شد . حق تعالی مودود را نصرت بخشید درحدود ننگرهار محمد گرفتارشد ، باجمله فرزندان و اتباع . سلطان‌مودود کین پدرباز خواست‌و کشندگان پدر را ازترك‌وتاجیك بقتل‌رسانید واورا صیتی ونامی‌ازان حاصل‌شدوممالك درضبط اوبود ومدت نه‌سال‌ملك‌راندودر سنهٔ‌احدی‌و اربعین واربعمائه برحمت حق پیوست ومدت عمر او سی‌ونه‌سال بودو

---

(۱) نام‌این حصاردر کتابهای مختلف باختلاف کیری‌و کیراو گری نوشته‌شده‌است. در کامل التواریخ ابن الاثیر«کیکی» چاپ شده‌است . احتمال می‌دهم‌دراصل«کیلی» بوده‌است در نتیجهٔ قلب‌داء بلام . این‌که درزین‌الاخبار (ص ۸۷ ـ ۸۸) کسری چاپ شده قطعاً نادرستست .

(۲) دراصل : محمودوپیداست که درست‌نیست

الله اعلم بالصواب .

السادس علی بن مسعودو محمدبن‌مودود بالشرکه : هردو شاهزاده عم و برادرزاده را ترکان واکابر مملکت بتخت نشاندند وهر کس‌کاری بردست گرفت و چون ایشان را رای وتدبیر وضبط نبود خلل بحال لشکر ورعایا راه یافت . بعد از دو ماه سلطان عبدالرشید رابتخت نشاندند و ایشان را بقلعه باز فرستادند و الله اعلم بالصواب .

السابع عبدالرشیدبن محمود : سلطان بهاءالدوله عبدالرشیدبن محمود بتخت نشست ، درسنۀ احدی واربعین واربعمائه واومرد فاضل وعاقل بود واخبارسماع داشت، اما قوت‌دل‌وشجاعت چندان نداشت. چون تبدیل وتحویل مملکت متعاقب شد سلجوقیان را از خراسان طمع ملك غزنین افتاد. تخت‌خراسان بداودرسید والپ‌ارسلان پسرش لشکر کش پدرشده ، عزیمت غزنین کردند . الپ‌ارسلان ازطرف‌طخارستان بالشکر انبوه درآمد . پدرش داود از راه سیستان ببست آمد . سلطان عبدالرشید لشکر مستعد گردانید و طغرل را ،که یکی از بندگان محمود بود و در غایت جلادت ، بریشان سالار کرد . بطرف الپ‌ارسلان فرستاد . درپیش درۀ خمار الپ ارسلانرا بشکست وازآنجا ببست آمد ، برسبیل تعجیل . چون با داود مقابل شد داود از پیش اوبرفت واودرعقب اوبسیستان رفت وبیغوعم داود رابشکست . چون چنین‌دو سه‌فتح اورا برآمد بغزنین بازآمد وسلطان عبدالرشید را بگرفت‌وبکشت وخود برتخت نشست . ملك‌او دو نیم سال بود وغایت عمر او سی سال،والله‌اعلم .

الثامن طغرل الملعون : طغرل بندۀ محمودبود ودرغایت جلادت وشجاعت بود و درعهد سلطان‌مودود از غزنین بخراسان‌رفته بود وبخدمت‌سلجوقیان‌پیوسته ومدتی آنجا بود و مزاج جنگهای ایشان را دریافته ودر وقت عبدالرشید بغزنین باز آمد و عبدالرشید رابگرفت و بکشت ، بایازده شاهزادۀ دیگر وبرتخت‌غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وبی رسمی وظلم بسیار کرد . اورا گفتندی که : ترا طمع ملك‌از کجا افتاد؟ گفت : وقتی که عبدالرشید مرا بجنك الپ‌ارسلان‌میفرستاد

بامن عهد کرد ودست دردست من داده بود . خوف جان چنان بروی غالب‌شده‌بود که: آوازلرزه از استخوانهای اوبسمع من‌میرسید ، دانستم که ازین‌مردبددل‌هر گز کاری و پادشاهی نیاید ، مراطمع ملك افتاد . چون‌چهل روز از ملك او بگذشت ترکی‌بود ، نوشتگین نام ، سلاحدار بود. پس پشت طغرل ایستاده بود . با دیگری یارشد،طغرل‌رابکشتندوسراوبیرون‌آوردندوبرچوبی کردندو گردشهر گردانیدند؛ تا خلق ایمن‌شدند والله اعلم‌بالصواب‌والیه‌المرجع والمآب .

التاسع فرخزادبن‌مسعود: چون خدای تعالی بد کرداریهای طغرل بوی رسانید و خلق‌را ازجور وظلم بی‌نهایت اوخلاص‌داد ، از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعهٔ‌برغند باقی بودند : یکی ابراهیم ، دوم فرخزاد وطغرل ملعون بجهت کشتن ایشان جماعتی بقلعهٔ برغند فرستاده بود،تاایشان راهلاك کنند . کوتوال که درآن قلعه بود یك‌دوروز درآن باب تاملی کرده بود وآن جماعت را بر در قلعه بداشته،برقرارآنچه دیگر روز بقلعه‌آیندوآن‌فرمان بدرا بامضا رسانند ، که‌ناگاه مسرعان در رسیدند وخبر کشتن‌طغرل ملعون بیاوردند . چون‌آن‌ملعون درغزنین بردست نوشتگین کشته‌شد اکابر مملکت وملوك و حجاب تدبیر پادشاهی کردند . معلوم شد که‌دوتن‌در قلعهٔ برغندباقیست .جمله روی بقلعهٔ برغند نهادند وخواستند که ابراهیم رابتخت نشانند ، اما ضعفی‌برتن‌مبارك اواستیلا یافته بود و توقف را مجال نبود، که فرخزاد را بیرون آوردند ومبارکباد سلطنت گفتند . روزشنبهٔ‌نهم ماه ذی‌القعده سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه سلطان فرخزادرا برتخت نشاندند . او مردی حلیم‌وعادل بود.چون‌بتخت نشست‌ولایت زاولستان ، که‌بسبب‌عوارض ومؤنات خراب‌شده بود ، خراج‌آن ببخشید ، تاآبادان شد واطراف ممالك درضبط آورد وبا خلق نیکویی کرد وهفت سال ملك‌راند . ناگاه بزحمت قولنج برحمت‌حق‌پیوست، در سنهٔ احدی وخمسین‌واربعمائه ومدت عمراوسی وچهارسال بود ،رحمة‌الله‌علیه ...

العاشرالسلطان‌ابراهیم‌سیدالسلاطین رحمةالله علیه : اسمای اولادسلطان ابراهیم : محمود ،اسحق ، یوسف،نصر ، علی، شهزاد،خورشید ملك،خوب‌چهر ،آزاد

مهر، ملک‌چهر، آزادچهر، فیروزشاه، توران‌ملک، ملک‌زاد، شمس‌الملک، شیر ملک، ملک‌شیر، مسعود، ایران‌ملک، گیهانشاه، جهانشاه، میرانشاه، تغانشاه، ارسلانشاه، طغرلشاه، قتلغ‌شاه(۱)، مؤیدشاه، سلطانشاه، ملکشاه، خسروشاه، فرخ شاه، بهرامشاه، دولتشاه، طغلشاه. سلطان‌ظهیرالدوله ونصیرالمله‌رضی‌الدین‌ابراهیم ابن‌مسعود، علیه‌الرحمه، پادشاه بزرگ وعالم وعادل‌وفاضل‌و خدای ترس‌ومهربان وعالم دوست ودین پرور و دین‌دار بود. چون سلطان فرخزاد بتخت نشسته بود ابراهیم را ازقلعهٔ برغند بقلعهٔ نای‌آورده بودند. چون امیر فرخزاد فوت‌شد همه باطن‌ها برسلطنت ابراهیم‌قرار گرفت. سرهنگ‌حسن بخدمت او رفت. باتفاق‌اهل مملکت اورا ازقلعهٔ نای‌بیرون‌آوردند: روزدوشنبه برطالع همایون در صفهٔ‌یمینی برتخت بنشست وروز دوم شرط ماتم امیر حمیدفرخزاد بجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود زیارت کردوهمه اعیان وأماثل درخدمت او پیاده برفتند. بهیچ کس‌التفات‌نکرد. بدین‌سبب‌هیبتی‌دردل‌خلق‌متمکن‌شد وچون خبراوبداودسلجوقی رسید، در خراسان، معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود، الپ ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی، که در مملکت افتاده بود، بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب، جمله در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد. خرابی های ولایت عمارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا کرد، چون خیر آباد و حرز آباد و ایمن آباد و دیگر اطراف. در عهد او عجایب و نوادر بسیارظاهر شد وداود سلجوقی، که برق جهنده رامانست، درتاختو باخت وجدال وقتال‌وملک گیری، درعهد ابراهیم او برحمت حق پیوست و ولادت ابراهیم در سال فتح گرگان سنهٔ اربع و عشرین واربعمائه بود، بولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و سی‌وشش پسر. جمله دختران او بسادات گرام و علمای با نام داد و یکی ازآن‌ملکات درحبالهٔجد سیوم منهاج سراج بوده است و سبب نقل اجداد کاتب‌ازجوزجان بدین‌سبب‌بود که: امام عبدالخالق جوزجانی، که‌بالای‌طاهر آبادغزنین‌خفته است، در جوزجان‌بخواب

(۱) دراصل: قتلغ

دید که : هاتفی او را گفت که : برخیز ، بغزنین رو وزن خواه . چون بیدار شد ظنش افتاد که : مگر این خواب شیطانیست ؟ تا سه روز سه کرت متواتر این خواب بدید . برحکم این خواب بغزنین آمد و یکی از آن دختران در حکم او آمد و او را از آن ملکه پسری آمد ، ابراهیم نام کرد و این ابراهیم پدر مولانا منهاج الدین عثمان بن ابراهیم بود، رحمة الله علیهم اجمعین و مولانا منهاج الدین پدر مولانا سراج الدین اعجوبة الزمان ، پدر منهاج السراج بود و سلطان ابراهیم، رحمة الله علیه، پادشاه مبارك عهد بود و ملك او چهل و دو سال بود و مدت عمر او شست سال بود و وفات او در سنهٔ اثنین و تسعین و اربعمائه بود و السلام .

الحادی عشر علاء الدین مسعود الکریم بن ابراهیم : خواهر سلطان سنجر مهد عراق درحبالهٔ او بود و او را مسعود کریم خطاب بود . پادشاه نیکو اخلاق و مبارك عهد و گزیده اوصاف و باداد و عدل و انصاف و درعهد خلافت المستظهر بالله امیر المؤمنین، احمد بن المقتدر ، بپادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت و رسوم مظالم را ، که پیش از و وضع شده بود ، جمله برانداخت و عوارض قلمی، که زواید بوده، در تمامت سربند محمودی و زاولستان همه محو کرد و باج کل نواحی ممالك ببخشید و کل ملوك و امراء و اکابر ممالك را ، برقراری که درعهد سلطان ابراهیم بوده، بگذاشت و رسوم پادشاهی هر چه نیکوتر پیش گرفت . امیر عضد الدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتگین از آب گنك عبره کرد ، بجهت غزو هندوستان ، بجایی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملك در عهد او بنظام بود و هیچ دل مشغول از هیچ طرف نشد و ولادت او بغزنین بود و در سنهٔ تسع و خمسمائه برحمت حق پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی، که او را مهد عراق گفتندی، درحبالهٔ او بود والسلام و الله اعلم(۱) .

(۱) آقای عبدالحی حبیبی از نسخهٔ دیگری نام پسران علاءالدین مسعود را در حاشیه چنین ضبط کرده است : محمود ، خورشید ، توران ، خورشید ملك ، بزرگ ←

الثانی‌عشر ملک ارسلان : ملک ارسلان بن سلطان مسعود ابوالملوک در سنهٔ تسع وخمسمائه بملک نشست و گرمیسر و ممالک غزنین در تصرف آورده و بهرامشاه، که برادر او بود، از پیش او درخراسان رفت ، بنزدیك سلطان سنجر ، رحمه‌الله و در عهد ملک ارسلان حوادث شگرف زاد. یکی آن بود که: از آسمان آتش وصاعقه آمد، چنانکه(۱) بدان آتش تمام بازار های غزنین بسوخت و دیگر حوادث و اتفاقات بد در عهد او ظاهر شد ، چنانکه(۱) خلق از دولت او نفرت گرفتند و او بغایت بشهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود . چون بپادشاهی نشست با مادر سببی ، که مهد عراق بود ، استخفاف کرد . بدان سبب سنجر خصم او شد و بهرامشاه را مدد کرد و بغزنین آمد و ملک ارسلان با او مصاف کرد و شکسته شد و بطرف هندوستان رفت و منکوب گشت و در سنهٔ احدی عشر و خمسمائه فوت شد و مدت ملک او دو سال بود و مدت عمر او سی و پنج سال ، والله اعلم .

الثالث‌عشر بهرامشاه: معین‌الدوله بهرامشاه خوب روی و مردانه و باذل ورعیت‌پرور بود و دراول حال ، که ملک ارسلان بعد از فوت پدر خود سلطان مسعود کریم بتخت نشست، بهرامشاه بخراسان رفت و تخت خراسان بفر و بهای سلطان سعید سنجر، انارالله برهانه، مزین بود. بهرامشاه بخراسان رفت. مدتی بر درگاه او بود. سلطان سنجر لشکر را بجانب غزنین کشید و ملک ارسلان بعد از مصاف منهزم شد و بهرامشاه بتخت نشست و سنجر او را اعزاز کرد و سیدحسن، علیه‌الرحمه، این قصیده

---

(۱) در اصل : چنانچه

الحسین(!) ، ارسلان ، ملک ، خطران(!) ، بهاءالدین سرداد (!)، ملک ارسلان ،علی ، ابرار ملک (!) ، سراد (!) (ظ : شیرزاد) ، فرخزاد ، بهرامشاه ، ملک چهر ، ملکزاد . در نسخهٔ دیگر چنین آمده است : بهاءالدین ، محمد،شیرزاد ، ملک ارسلان ، فرخزاد (دارای‌سه : پسر : علی ، ایران‌ملک ، شهزاد) ، علی ، بهرامشاه، ملک چهر ، ملکزاد ، محمود ، سلطان ملک (دارای سه پسر : ارسلان‌ملک ، الحسن ، میرنوک (!)) ، جمشید ملک (دارای دوپسر : خورشید ، توران ملک) .

خواند، دربارگاه بحضور سلطان سنجر، علیه‌الرحمه. یك بیت آورده شد، بیت:

منادی برآمد زهفت آسمان　　　که بهرامشاهست شاه جهان

سنجر بخراسان باز رفت و بهرامشاه‌مملکت‌درضبط آوردو بطرف‌هندوستان غزوها کرد و محمد باهلیم را در بیست و هفتم ماه رمضان سنهٔ اثنی‌عشر و خمسمائه بگرفت و بند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد. اوبار دیگر عاصی شد و قلعهٔ ناگور در ولایت سوالك، بحد بیره، بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیاربودند. بهرامشاه برعزیمت‌قلعهٔ او بهندوستان آمد ومحمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و با بهرامشاه مصاف کرد. حق تعالی کفران‌نعمت بوی رسانید. محمدباهلیم با ده پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین برینی فرو رفت، چنانکه (۱) بیش از وی نشان نماند. بهرامشاه بغزنین باز آمد. اورا با ملك غورقتال و مصاف افتاد. پسرش‌دولتشاه کشته‌شد و درآن یك سفرسه کرت از پیش سلطان علاءالدین غوری منهزم گشت و غزنین بدست غوریان افتاد وجمله را بسوختند و خراب کردند و بهرامشاه بهندوستان رفت. چون لشکر غوریان باز گشت بغزنین باز آمدوفوت شد و مدت ملك‌او چهل‌و یك‌سال‌بود، والله‌اعلم(۲).

---

(۱) دراصل: چنانچه

(۲) ناشر آقای عبدالحی‌حبیبی در حاشیه اسامی پسران بهرامشاه را از سه نسخه افزوده است: در یك نسخه: معزالدوله بهرامشاه دارای نه پسر بود: خسروشاه، منصور شاه، فرخشاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه، مسعودشاه، محمدشاه، علیشاه. درنسخهٔ دیگر: جلال‌الدوله دولتشاه (که در جنگ‌غوریان کشته شد)، علاءالدوله داودشاه(در نسخهٔ دیگرزاولشاه)، بهاءالدوله سلطان‌شاه، فخرالدوله علیشاه، عزالدوله محمدشاه، سماءالدوله مسعودشاه، شهاب‌الدوله‌منصورشاه، معین‌الدوله شهنشاه، معزالدوله خسروشاه، سیدالدوله فرخشاه.

الرابع عشر خسروشاه بن بهرامشاه :

خسروملك	محمودشاه	کیخسروشاه

سلطان یمین الدولة والدین خسروشاه در سنهٔ اثنین وخمسین وخمسمائه بتخت نشست . چون ملوك و سلاطین غور ، انارالله براهینهم ، مملکت آل محمود را در تزلزل انداخته بودند و غزنین را و بست و زمین داور وتگیناباد از دست ایشان بیرون کرده و خراب گردانیده و وهن بدان دولت راه یافته بود و رونق ملك برفته ، خسروشاه چون بتخت نشست ضعیف بود . ملك را ضبط نتوانست کرد و جماعت غزان برخراسان استیلا آورده بودند . عهد سلطان سعید سنجر گذشته بود . فوجی بطرف غزنین آمد و خسروشاه با ایشان مقاومت نتوانست کرد . بطرف هندوستان آمد و غزنین از دست او بیرون شد . بدست غزان افتاد و مدت دوازده سال ایشان داشتند ، تا سلطان سعید غیاث الدین محمدسام ، انارالله برهانه ، لشکر ازغوربطرف غزنین آورد و لشکر غز را بشکست و غزنین بگرفت و سلطان سعید معزالدین محمد سام را بتخت غزنین نبشاند و خسروشاه بلوهور هندوستان آمده بود. ملك او هفت سال بود برحمت حق پیوست والله اعلم بالصواب . . . .

الخامس عشر ختم الملوك المحمودیه خسروملك بن خسروشاه بن بهرامشاه:

جهانشاه	محمودشاه	بهرامشاه	خسروشاه	مسعودشاه	ملکشاه

تاج الدوله سلطان حلیم خسروملك ، نورالله مرقده ، بلوهور بتخت نشست و او پادشاه در غایت حلم و کرم بود وحیا وعشرت دوست و صفات حمیده بسیار داشت . اما چون برساقهٔ دولت خاندان خود افتاده بود از وی ذکری جمیل نماند و دولت آن دودمان بدو منقضی شد و فتور درکار سلطنت او بآخر ظهور پذیرفت و جملهٔ

امراوکار داران ملك او ، از اتراك و احرار ، از وی مستریدگشتند و خادمان و حران امارت ولایت و فرماندهی ملك بردست گرفتند و او دایما درعشرت بافراط مشغول بود . سلطان سعید معزالدین محمدسام ،طاب مرقده ، هرسال ازغزنین‌می-آمد و ولایت هندوستان را و سند ضبط میکرد . تا در شهور سنهٔ سبع وسبعین‌و خمسمائه بدر لوهورآمد و پیل‌وپسرازخسرو ملك بستد و باز گشت . تا درشهور سنهٔ ثلث‌وثمانین لشکر بلوهورآورد و لوهور فتح کرد وخسرو ملك رابعهدبیرون آورد و بطرف غزنین فرستاد و از آنجابحضرت فیروز کوه ، که دارالملك‌سلطان بزرك غیاث‌الدین محمدسام بود ، روان کرد و غیاث‌الدین فرمان داد تاخسروملك را بقلعهٔ بلروان غرجستان محبوس کردند و چون حادثهٔ سلطان شاه در خراسان ظاهر شد و سلاطین غور ، نوراللهمضجعهم ، روی بدان مهم آوردند سلطان خسرو ملك را شهید کردند . درشهور سنهٔثمان‌وتسعین‌وخمسمائه و پسر او بهرامشاه را، که در قلعهٔ سیفرودغور محبوس بود ، هم شهید کردند و خاندان آل ناصرالدین سبکتگین ،طاب ثراهم ، مندرس گشت وشاهی‌ایران‌وتخت‌هندوستان‌وملك‌خراسان بملوك شنسبانی رسید ، انارالله‌براهینهم . . . »

* *
*

از جمله کتابهایی که مطالب جالب‌دربارهٔ غزنویان دارد کتاب آداب‌الحرب والشجاعه تالیف فخرالدین مبارکشاه محمدبن حسن‌بن محمدبن منصوربن‌سعیدبن ابوالفرج بن‌خلیل‌بن احمدبن ابونصر بن‌خلف بن‌احمد بن‌شعیب‌بن طلحةبن‌عبدالله ابن عبدالرحمن بن ابوبکر الصدیق‌مرورودی معروف بفخر مدبر یا فخرالدین مبارکشاهست که در ۶۰۲ یا ۶۰۳ درگذشته و آگاهی بسیار از تاریخ غزنویان داشته است. درین کتاب مطالب بسیار جالب و بسیار تازه در بارهٔ این خاندان هست که چون مؤلف با آخرین پادشاهان این سلسه مربوط بوده است در اعتبار

آنها نمی‌توان شك کرد مگر در برخی موارد که خوارق عادات راباور کرده‌است.
این کتاب با همهٔ فوایدی که در بر دارد تاکنون چاپ نشده است، تنها میس اقبال همسر مرحوم دکتر محمد اقبال استاد فارسی‌دردانشگاه لاهوردر پاکستان و دختر دوست دانشمندم آقای پرفسر محمد شفیع استاد سابق دانشگاه لاهور در پاکستان همهٔ مطالبی راکه در بارهٔ غزنویان درین کتاب هست بعنوان «اقتباسات از کتاب آداب‌الحرب‌والشجاعه‌تصنیف مبارکشاه معروف بـه فخر مدبر ـ حکایات راجعه به خانوادهٔ غزنویه» در نخستین‌شمارهٔ (مئی۱۹۳۸) ضمایم مجلهٔ «اورینتل کالج میگزین» که در آن زمان بمدیریت پدرش در دانشگاه لاهور چاپ می‌شد انتشار داده‌است‌واینك‌بهمان ترتیبی که‌دراصل کتاب‌هست‌ووی‌نیز آنرا رعایت کرده است آنها را عینا نقل می‌کنم:

۱ ـ وقتی‌سلطان سعیدیمین‌الدوله بهرامشاه، طیب‌الله‌ثراه، کنیزکی‌خرید، بغایت باجمال و نیکو اطراف و مهذب و شایسته و باادب، چنانکه‌تمام‌دل‌سلطان را جذب کرد و از غایت دوستی و هوی مسخر ومنقاد وی گشت. وقتی‌آن کنیزك رنجور شد و سلطان‌بسبب رنجوری او نیك‌دل نگران گشت و شبها بسبب‌رنجوری او نخفتی‌وجمله طبیبان در معالجت او عاجز شدند. در آن وقت طبیبی رسید از عراق، ترسا واو را ابوسعید موصلی خواندندی. درعلم طب مهارتی تمام داشت و بسیارش تجربه افتاده بود و درآن علم کامل گشته. حال رنجوری این کنیزك برو باز بگفتند ونگفتند که زنست یامرد. گفت: دلیلش (۱) بیارید تا بینم و برنجوری واقف شوم، آنگاه علاج فرمایم. دگر روز دلیلش بردند. چون دلیل بدید گفت: این دلیل عورتیست هندو، که بیشتر این رنجوری ایشان را افتد و علت متضادست ودشوار. این رنجورمرانمایید تا نبض‌وبشره وزبان وته چشم‌ببینم، تا علت‌بهترمرا معلوم گردد، آنگاه معالجت فرمایم. این حال سلطان راباز‌نمودند واز‌حال‌مهارت و کمال علم او تعجب کرد و گفت: اهل پرده وسرای حرم بمردی نامحرم‌چگونه

---

(۱) دلیل‌وقاروره‌باصطلاح پزشکان قدیم بول وپیشاب بیمارست.

نمایند؟ طایفه‌ای از خواص حاضر بودند. گفتند: تا جهان بوده است بیماران و معلولان را طبیبان بدیده‌اند، در حرم پادشاهان وخلفا وامرا وقضاة رفته‌اند ودرین باب کسی‌عیب نکرده است و زنان را واقعه‌ای می‌افتد و براندام نهانی جراحتی می‌شود، پیش جراحان و حجامان برای صحت نفس روا داشته‌اند. ازین نوع هر کس سخنی گفتند، تا سلطان بدین‌کلمات نرم شد. پس گفت: اگر ازنمودن‌چاره نیست اورا نیکو بپوشید و روی و دست او را تمام برهنه کنید، تا طبیب ببیند. طبیب را بخواندند ومهتر جوهر اتابك سلطان بود و نیك محترم و توانگر و با ادب. او را بفرستاد که: توبرو، برسراوباش، تاطبیب چه‌گوید و چه فرماید؟ چون طبیب نبض کنیرك و بشره و زبان وته چشم بدید حیران بماند. هر چند کوشید تا علاج از رنجوری بگوید طریق معالجت او بسته شد و هیچ نتوانست گفت‌و دل باو داد. چون معتوهی‌سراسیمه گشته بیرون‌آمد که: بخانه روم وبکتاب رجوع کنم، که علت‌نیك دشوارست. کسانی که‌حاضر بودند از حال وی‌آگاه‌شدند که: چه افتاد؟ چون طبیب بخانه رفت آن کنیزك بیمارتر و رنجورترشد وبستر افتاد. مهتر جوهر این حال‌بسلطان باز نمود که: طبیب را همانا که‌حادثه‌ای افتاد، که علاج‌نتوانست فرمود. سلطان مهتر را بخانهٔ طبیب فرستاد، بپرسیدن. طبیب گریستن‌آغاز کرد که:مرااین‌رنجورشما بکشت وآب‌کارمن ببرد و حال خود بامهتر جوهرباز گفت و التماس کرد که: اگر سلطان‌این کنیزك رنجور را بمن بخشد یا بفروشد اسلام می‌آورم و ازین ترسایی بیزار می‌شوم و اگرنه‌هزارجان دارم یکی بسلامت‌نبرم. مهتر جوهر باز گشت وبنزدیك سلطان رفت وحال طبیب و رنجوری اوباز گفت. او راپرسید که: ازچه‌رنجورشد؟ گفت: جان زینهار! گفت: زینهار! گفت: طبیب را بر کنیزك همان‌واقعه افتاده‌است که‌خداوند عالم رابروی. سلطان را از غایت غیرت و خشم موی پیشانی چنان بخاست که کلاه از سر بیفتاد وپادشاهان یمینی را، طاب ثراهم، این خاصیت بودست که: چون درخشم‌شدندی موی پیشانی برخاستی. چون مهتر آن حال‌بدیدبترسید: نباید که طبیب راسیاست فرماید. بروجهی نکوتر بگفت که: این طبیب ترساست و می‌خواهد که مسلمان

شود و از شهری‌دور آمده است . سلطان‌بپرسید که : درین مسلمانی غرضی دارد ؟ گفت : دارد . گفت : چیست ؟ گفت : می گوید : اگر خداوند عالم این کنیزك را بر من فروشد یا ببخشد من‌مسلمان شوم . چون سخن مسلمانی شنیدخشم‌سلطان بنشست . گفت : حقیقت‌مسلمان‌می‌شود تا این کنیزك او را دهم ؟ مهترجوهر برفت، از حال مسلمان شدن بپرسید . گفت : مسلمان می‌شوم ، اگر حاجت آید خط بندگی‌می‌دهم . چون مهتر بازآمد و سلطان را ازآن حال اعلام داد گفت : بروید و طبیب را بیارید، تامسلمان شود، که‌من کنیزك را آزاد کردم ، تا عقد کندوبخانه برد.درحال‌طبیب‌بیامد، خدمت کردوزنار بگسست و بردست‌سلطان‌مسلمان‌شدو کنیزك را عقد کردند و بدو دادند و مبلغی خطیر جهاز فرستاد واهل حرم هر کس‌مبلغی جامه هدیه بوی دادند . از هرسرایی چهارصد دست جامه رسید ، چنانکه این کنیزك و طبیب نیك توانگر شدند و اندك روز کارصحت یافت واین کنیزك دو دختر و دو پسر آورد و پسران او قرین دعا گوی ، مصنف کتاب ،بودند .

۲ ـ وقتی سلطان سعید بهرامشاه در قصرباغ پیروزی جشنی کرده بود و مجلس خانه‌ای آراسته ،که چشم روز گار بیش چنان نبیند . چون روز بآخر آمد بفرمود که : مجلس خانه را از قصر بیرون برید . شرابداران و فراشان برون بردن گرفتند . در میان چون خالی ترشد فراشی نرکسدانی زرین مرصع ، در وزن‌هزارمثقال ، لگدبرو نهاد و دوتو کردوبر گرفت ، در ساق رانین نهاد . سلطان آن حال بدید و نادید کرد . چون تمام مجلس خانه بیرون بردند ، نر کسدان‌را باز طلبیدند ، نیافتند . مهترکارخانها هر کس را می‌خواند و می‌پرسید . کسی اقرار نکرد وکار داران را چوب زدن گرفت . سلطان چون آوازچوب زدن بشنید مهتر کارخانه را خواند . گفت : مسلمانان بی گناه را مرنجان ، که آن کس که ببرد باز نخواهد داد وآن کس که‌بدیدغمازی‌نخواهد کرد . مهترکارخانه دست‌ازطلبیدن باز داشت . پس سلطان‌مشرف کارخانه را بخواند که : نرگسدان را از جمع‌صاحب تحویل کم کن ،که کسی را بخشیدم برین مدتی برآمد .آن فراش ،که‌نرگسدان

برده بود و ازآن ضیاع و اسباب ساخته و غلامان و کنیزکان و رز و باغ وآسیا خریده و جامهٔ مرقع پوشیده، سلطان را آب می‌داد، تا دست شوید. سلطان‌سربر کرد و گفت: مردك ازآن نرگسدان هیچ مانده است؟ فراش‌جواب‌داد که: بخاك پای‌خداوند که‌جمله‌خرج شدوهیچ‌نمانده‌است. مبلغ دیگر صلت‌فرمود وفرمود که: خرج بکن، چون نماند دیگرفرموده شود و این‌حال باکسی مگوی،تا درحق تو قصدی نکنند.

۳- چنین‌آورده‌اند که: درتاریخ سنهٔ ثلث‌وخمسمائه سلطان کریم علاءالدوله مسعود رضی ابراهیم، طیب‌الله ثراهما، برطرف بست حرکت فرمود و دری نفیس قیمتی بی‌مثل بازچترش بیفتاد وخواص درهم شدند وبجستن‌آن مشغول گشتند. سلطان کریم گفت: بگذرید وبگذارید. باشد که درویشی بیاید و اعقاب و اخلاف اوازآن برآسایند ودعای‌آن درویش یادگارماند وازبعدوفات ماباز گویند.

٤ - در وقت سلطان رضی ابراهیم، رحمةالله علیه، در شهرغزنین قحطی افتاد وغلای سعری پیداآمد، چنانکه بیشتر اهل شهرخانها را دربرآوردند و از غزنین بهرطرفی رفتند و شبهای آدینه سلطان رضی بربام کوشك رفتی وهمه شب نماز کردی واحوال شهررا مطالعه فرمودی. شب‌آدینه بربالای قصررفت، چنانکه هر شب آواز قرآن خواندن مقریان و تکرار کودکان و سماع صوفیان و آواز مزامیرشنیدی، نشنید وچراغها وروشنایی‌ها، چنانکه برحکم عادت هرشبی دید، ندید. نیك‌دل نگران‌شد. فرودآمد وازخدمت گاران‌حال شهربازپرسید. گفتند: یك هفته است که درشهرازآرد ونان و خوردنی خام وپخته هیچ نمی‌یابند و قحطی وغلای سعری افتاده است ودرهرمحلتی پنج شش خانه بیش مردم‌نیست، الا بیشتر ازشهربهرطرفی برفتند ودرهای خانه برآوردند. سلطان‌نیك تنك دلشد وهمه‌شب بدین سبب نخفت. دیگرروزجمله اعیان و ارکان را بخواند وبریشان عتاب کرد که: حال شهرچرا بازنمودید؟ تا غم‌آن بخوردمی و بیشترغم‌آنست که: ملکشاه پیغاره زند که: ابراهیم راآن قدر غله نبود که رعیت خود را تیمارداشتی، تاجلا اختیارنکردندی! اکنون تدبیر کنیدوغم این‌کاربخورید، که بزرك عاری باشد که

رعایای غزنین ازگرسنگی جلااختیار کنند . جمله اعیان وارکان وامرا و سپهسالاران متفق شدند و بیك زبان گفتند که : غم این کار جز شریف ابوالفرج خازن نتواند خورد و این مهم را او کفایت تواند کرد واین شریف ابوالفرج فرجد(۱) پدری کاتب ومصنف بوده است وازجهت سلطان رضی ابراهیم بیست ویك شغل داشت، جمله معظم وازدرغزنین تاتگیناباد و بست و«مستنگ»و«قزدار»و«تیز»و«مکران»و«قرماشیر» و«نرماشیر»تاحد «عدن»و«سیوستان»و«بهروج»و« کنبایت»وجملهٔ ساحل دریای محیط درعهدهٔ تصرف او بودوازدیگر طرف «آرور» و«بکر» و«سیواری» و«بهاطیه» و «دوا» و«عجز بیله» و«اچه» و«ملتان» و« کرور» و«بنو» تا درغزنین همه اوداشت و شغل کدخدایی سرای حرم و خداوند زادگان و متولی اسباب خاص و کندوری (۲) استظهاروتولیت اوقاف یمینی و سرای ضرب وترازهمه اوداشت وسلطان را بروی اعتمادتمام بود، بدان سبب که هم شیره وهم دبیرستان قرآن وادب وخط بودودرحصارنای یك جابودندودرنشوونما یك جابزرك شده بودند وخزانه وجامه خانه هم تعلق بدوداشت وهر دل نگرانی و واقعه ، که بودی ، ازپیش خاطرسلطان اوبرداشتی و یك سال از طرف تگیناباد و بست رفتی وهم چنان طوف کنان ازطرف «مستنگ»و«قزدار »و «سیوستان» و«اچه» و«ملتان» بغزنین رفتی ویکسال از جانب«ملتان»و « اچه» ، هم چنان طوف کنان ازسوی بست و تگیناباد بغزنین رفتی . سلطان پرسید که : امسال از کدام طرف خواهدآمد ؛ تاجمازگان مسرع و سواران دواسبه پیش فرستم ، تا زودتر بیاید واین نگرانی ازپیش خاطر بر گیرد . گفتند که : امسال از طرف ملتان خواهدآمد . درحال جمازگان و سواران مسرع فرستاد و بتعجیل بخواند .چون جمازگان بتعجیل برفتند اورا به «بنو» دریافتند . مثال توقیع برسانیدند که :هر چه تعجیل تر بیایدوآن جمله حمل واتباع بگذاشت وپنجاه غلام ترك راباز گردانید،

---

(۱) فرجد بمعنی جد امجد و پدر ونیای بزرگست، ابوالفرج جد چهارم مولف بوده است .

(۲) کندوری سفره ودستارخوان (هولهٔ سرسفره)

تاهرچه زودترحمل‌رابشهر آرندوخودجریده(۱)، بابیست غلام ترك و جمازه‌ای چند روان کرد و ازاقبال سلطان هفتاد غلام ترك‌زرین کمر داشت و از سلطان اجری وجامگی داشتندودرشهرغزنین محلتیست ، که آنرا « کوی زرین کمران» خوانند ، بدیشان منسوب ومعروف گشته‌است و از «بنو» بسه‌روز بخدمت سلطانرسید. چون بخدمت دررفت وشرف خدمت ودست بوس حاصل کرد سلطان از تخت برخاست . فرودآمدواو را در کنار گرفت‌و گفت: درهرواقعه‌ای‌وحادثه‌ای که بودست‌دستگیر توبوده‌ای وآن نگرانی تو از پیش خاطر برداشته‌ای . حال غزنین بسبب قحط و غلای سعر بجایی رسیده است که درهای خانه برآورده‌اند و ازشهر رفته . بسبب پیغارهٔ ملکشاه نیك اندیشه مند شده‌ام . زودترغم این‌کاربخور واین‌اندیشه ازپیش خاطرمن بر گیر ،که جملهٔ اعیان وارکان دولت اتفاق کرده‌اند که : تدبیر اینکار تو توانی کرد . درحال‌خدمت کرد و گفت : پادشاه اسلام بفرمایدتا : شب‌رامنادی گران براسب واشتر سوار شوند وجملهٔ شهر وبازارها ومحلت‌هامنادی کنند که : بفلان محلت ، که« کندوی‌نهنگ»است ، فردا جمله علافان وطباخان حاضر آیند، تاهر کس رابراندازهٔ اوغله داده شود وسلطان بفرمود تا : دویست سراسب و اشتر بمنادی گران دادند ، تادرشب جمله شهر را اعلام دادند و چنین گفتند : درآنوقت درغزنین‌شش‌هزارطباخ وشش‌هزارعلاف‌بودند.دیگرروزبفرمودتاهزار کپانکش(۱) حاضرشدند . هرطباخی وعلافی را دهگان دهگان خروار غله هر روز بدادند ، تا دکانهای طباخان‌و علافان برکارشد ونان درشهر فراخ گشت ،چنانکه بامداد منی نان بهفتاد درم بود ، نمازشام بپنجاه درم شد ودیگرروز بسی‌درم شد ودیگر روز بهژده درم‌باز آمد . چون‌این‌حال‌سلطانراخبرشدسربسجده‌نهاد وخدای‌راحمدوشکر گفت که:در خدمت‌من مردیست که‌چنین دل‌نگرانی‌ازپیش‌خاطرمن بر گرفت‌ومرا

---

(۱) جریده : باچندتن‌از همراهان

(۱) کپان کش: قپاندار

ازین اندیشهٔ بزرگ برون آورد. حال بفرمود تا: جمازگان وسواران مسرع را بهر طرف بفرستاد، تا سه روزه راه وچهارروزه برفتند ورفتگانرا بازآوردند وشب آدینهٔ دیگر برباِم قصر رفت وحال شهر رامطالعه کرد. هم چنانکه درقدیم الایام بود بدید. نیك شاد گشت. دیگر روز شریف ابوالفرج را بخواند و بسیار معذرت کرد و فرمود و گفت: کاری کردی که برروی روزگار یادگار ماند. اکنون من هم درحق تو ترتیبی فرمایم که برروی روزگار یادگار ماند. هرشغلیت ترا تشریفی دهم وبیست و یك شغل را بیست و یك بارترا خلعت فرمایم. شریف بوالفرج خدمت کرد و گفت: خداوند عالم را عاطفت و تربیت بسیارست. بنده پیر شده است، طاقت این چندین تربیت ندارد. اگر خداوند عالم را مراد اینست هر سه شغل را یك تشریف فرماید. برین جمله قرار گرفت و دیگر روز هفت بار تشریف فرمود، بامهدومرقدوطبل وعلم وپیل وسپرروناچخ وعلامت. هربار که تشریف پوشیده بخانه آمدی وبنشستی حاجبی بیامدی که: خداوند عالم می‌خواند. بازبخدمت رفتی وتشریف یافتی، هم بران جمله که باراول یافته بودی. تا نمازدیگر هفت بارتشریف پوشید و نواخت وتربیت فراوان یافت و ازوقت آدم، علیه‌السلام، تا این روزگار هیچ پادشاهی هیچ خدمتگاری‌را درروز دوتشریف نداده‌اند وهم ندهند. چون خدمتگاران ناصح کافی کاردان برآن جمله بودند پادشاهان کریم داهی ممیزبنده پرور هم برآن جمله تربیت فرموده‌اند. خداوند تعالی آن پادشاهان را بیامرزادو پادشاهان وقت‌را توفیق احسان وتربیت و اکرام وعاطفت بارزانی داراد! بمنه وفضله.

۵ ـ چنین گویند که: بتاریخ سنهٔ اربع وخمسمائه حضرت غزنین پریشان گشت و بسبب آمدن ملخ غلای سعری پیدا آمد. مردمان بدان قحط درماندندواز حال عجزواضطرار بسلطان کریم علاءالدوله مسعودبن ابراهیم، طیب‌الله ثراهما، قصه‌ای نوشتند وحال عجز خود اعلام دادند. سلطان کریم برپشت قصه توقیع کرد که: هرزهری راپازهری وهردردی‌را درمانیست. فرمودیم تا: غلها بیرون افکنند وبران نرخ که هست بده هفت بفروشند، تارعیت آسوده ماندوولایت آبادان گردد. درحال غلهابیرون افکندند وبران نرخ که مثال فرموده بود بفروختند وسعتی پیدا

آمد ودر مدت چند روز بقرار اصل بازگشت . غلای سعری وقحط برافتاد ورعایا برآسودند وپادشاه بسبب آسایش رعایا خوشدل گشت و نیك نامی برروی روزگار یادگار ماند . ایزدتعالی جمله پادشاهان عادل نیکوسیرت را بیامرزاد وتوفیق خیر بارزانی داراد ؛ بکرمه وجوده .

۶ ـ چنان باید که : دانش وعقل وزیرو کیاست او ازکسانی که درعصراو باشند بیش باشد و دردلیری چنان باید که : از هیچ‌خصمی‌وحربی‌نترسد و اگر پادشاه را چنان مصلحت روی دهد که پیش‌خصم‌اورا فرستد دران بددلی نکند و ببشاشت پیش‌آن کاربازشود ودردلیری چنان باید که‌خواجه احمد حسن میمندی بود ، که امیر ماضی یمین الدوله محمود سبکتگین غازی ، نوراله قبرهما ، را برداشت وبجنك خانیان برد . چون سلطان یمین الدوله آنجارسید لشکرایشان‌را بدید . زیادت ازلشکراو بود ، همه‌ترك‌ولشکراوبیشتر تاجیك وهندو وباسعید(۱) بود . بهراسید ، بخواجه‌احمد حسن پیغام داد که : همه‌مردمان مرا می گفتند که : احمد حسن‌ترادشمنست وتراروزی‌درکار بزرك اندازد . باورنمی‌داشتم ، تاامروزمرا معلوم شد ومعاینه کردم که : مرابرداشتی واین‌جا آوردی . آنچه‌برتوبودبکردی ، تاخدای عزوجل چه حکم کرده است ؛ وتهدید ها ووعیدها کرد . خواجه احمد حسن پیغام باز فرستاد که : خداوند سلطان را بگویید که : امروز جنك من‌و تونیست ، که فریضه‌ترازین‌کاری داری . اگرظفرونصرت تراباشد بدانی که : من دوستداری ونیك خواهی کرده‌ام وزیادت جاه‌ومملکت وولایت ولشکر و خزینهٔ‌تو خواستدام واگر نعوذ بالله‌کاری دیگر گون باشد بیش نه تومرا بینی ونه‌من‌ترا . چون پیغام بازآوردند امیر ابوالقاسم عبدالملك ، که ازسیستان بخدمت آمده بود وپیش سلطان ایستاده‌بود ، آن‌تافتگی‌ودل‌نگرانی سلطان‌بدید . گفت : ای‌خداوند، بسیستان شغالی‌درخانهٔ زالی درآمد . این زال بزکی داشت . خواست که این‌بزك

(۱) باسعید درآن زمان دربارهٔ عیاران سیستان گفته می‌شده است بمناسبت نام ابو سعیدبن حسین سرکردهٔ این عیاران واین اصطلاح درین شعرسعدی‌هم آمده‌است ،

هرروز ازبرای سك نفس بوسعید   یك‌کاسه شورباودوتانانت آرزوست

را ببرد وبکشد . زال را همسایگان گفتند که : شغال آمده است بزترا بخواهد برد . زال بنگریست ،گفت : این بزمن هم چند شغال‌هست وبدوبدوسرون‌زیادت‌و اگر او را بخواهد کشت‌او کشته به .پس گفت : ای خداوند ، لشکر ما هم چند لشکر ایشان هست ، بهزاروچهارصد پیل زیادت و اگر مارا بخواهند زد مازده و وکشته بهیم . درین‌حدیث‌بودند . پیلوان‌پیل‌پوستینی (۱) بود، که‌ازسیستان‌آورده بودند ،ازآن امیرخلف‌احمد ، احمدنام ، پیش سلطان آمد و گفت : ای خداوند ، از دوش باز این پیل را صدبار بیش بسته‌ام ، خویشتن را باز کرده است وزنجیر گسسته . این‌علامت ونشان ظفرست. من‌بنده برین‌پیل‌بروم و علامت‌ایشان‌رابربایم ونگونسار کرده‌پیش‌خداوندآرم.سلطان‌خوشدل گشت‌وبفرمودتا:مصاف کردند.چون مصاف‌راست شد سلطان از میان لشکر بیرون آمد واز اسب‌فرودآمدو برخاك دو رکعت نماز کرد وسر بسجده نهاده و روی‌برخاك‌می‌مالید و «قل‌اللهم‌مالك‌الملك» می‌خواند . پس‌سربرآورد و بقلب‌لشکرآمد واحمدعلی‌پوشنگی‌را ، که امیرآخور بود ، بخواند و ازاسب خویش فرودآمد و او رابرنشاند وزیررکابی‌خویش‌بر کشید و دردست اوداد و گفت : باجملهٔ غلامان‌سرای‌حمله‌بروآن‌پیلوان پیش از همه‌حمله برد و می‌رفت، تاعلامتشان بربود و بشکست و نگونسار کرد و لشکر خانیان را بشکستندوهزیمت کرد،تا گذشت آنچه گذشت‌وآن‌فتح‌جداگانه کتابیست. پیلوانان وغلامان‌سرایی‌جمله مظفر ومنصورباز‌آمدند و چنین گفتند که: ازآن پیل سپید واز برگستوان‌او صد من پیکان بیرون کشیدند .

۷ ـ دروقت‌سلطان رضی ابراهیم ، اناراﷲبرهانه ، سلطان ملکشاه سلجوقی لشکر انبوه جمع کرد ، از خوارزم و خراسان وعراق و قصدکرد تا بغزنین‌آید. سلطان رضی‌مهتررشیدرا ، که مدرسهٔ او درجوار روضهٔ سلطان یمین‌الدوله محمود غازی ، رحمه‌اﷲ ، است و از و بسیار وقف و خیر مانده است ، بخراسان، بنزدیك ملکشاه برسالت فرستاد و این مهتر رشید محترم ومحتشم‌وبامروت‌بود وبخشنده. چنداشتربارجامهٔ‌ثقال‌ازهرجنس‌سلطان‌رضی‌درصحبت‌وی‌بفرستاد وچنداشترباردیگر

(۱ پیل‌پوستینی بمعنی پیل‌سپیدست

از جهت استظهار ببرد ، از اجناس هدایا ،که اگر حاجتی افتد فرو نماند ، که مسافت دور بود و از جهت خودهم از هر جنس مبلغی ببرد. چون بدان حضرت رسید و پادشاه را بدید پرسش و تحیت و هدایا برسانید و از جهت خود هرتحفه‌و هدایا ، که ساخته بود ، هم‌تسلیم کرد و سلطان ملکشاه از بسیاری هدایاتعجب‌نمود و سلطان را از احتشام واحترام وسخاوت‌او معلوم گشته بود . او را فرود آوردند و نزل و علوفه فرمودند . دیگر روز مهتررشید بگرمابه رفت . ملکشاه خواست که : در حق وی ببهانهٔ سیم گرمابه تکلفی کند وسخاوت خود بدو نماید .هزاردینار نیسابوری وطشت وآفتابهٔ زرین وتشریفی، که لایق وی‌بوده‌است‌واسب‌تنگ‌بسته‌با ساخت زرین بدست خاصه‌ای بگرمابه فرستاد . خاصه برفت و توقف کردتابیرون آمد . سلام کرد و پرسش سلطان رسانید و گفت : پادشاه عالم حالی سیم گرمابه فرستاده است و عذر آن خواسته که : بس حقیرست ، تابعیب نگیرد . مهتررشید خدمت کرد و جمله آنچه سلطان فرستاده بود ، از زر و اسب و جامه وطشت و آفتابه و مبلغی زر دیگر از خاص بگرمابه بان داد و معذرت کرد . خاصه‌ای که این تشریف و اسب برده بودچون‌آن حال‌بدیداز آن‌مروت بس‌تعجب‌نمود وحیران بماند و برطریق‌احسن گفت که : پادشاهان‌رسولان را ببهانها تکلف و مبرت کنند . چرا این جمله پس گرمابه بان بگذاشتی ؟ مهتررشید خواب داد و گفت:زشت‌باشد از سیم گرمابه تراش کردن . خاصه برفت‌و آن حال باز گفت : سلطان ملکشاه در تعجب آن کرم و سخاوت بماند . گفت : تدبیری‌بایستی که ما تاب‌این مردنخواهیم آورد و مهتر چندهزارتای جامهٔ ثقال بجملهٔ اعیان وارکان و حجاب و خواص آن حضرت بداده بود . چنانکه جمله اهل آن ملك از بذل و سخاوت او در تعجب بماندند و جمله لشکر واعیان را بسبب بذل‌و کرم مطیع و منقاد و هوا خواه‌خود کرد و جمله را سربگردانید . روزی سلطان ملکشاه بگشت برنشست وبگشت رفتند . لشکر بی منتها از اطراف ممالك در رسیده بود و لشکر گاهی نیك انبوه زده . مهتر رشید را پرسید که : لشکر گاه شما بزر گترست و بیشترست یا از آن ما ؟ مهتررشید جواب داد و گفت : درولایت ماشهریست ، که آنرا «امغان»

خوانند و بیشتر ایشان حجام باشند. هرسال بحجامی بشهر غزنین آیند. در ته رود خیمها زنند و بر در هر خیمه علامتی باشد. هر یك‌را، تا جایگاه خود را بشناسند، از انبوهی خیمهای ایشان، بیش ازین لشکر گاه باشد. چنانکه‌ملکشاه از آن گفته پشیمان شد و از هر چه پرسیدی جواب‌مسکت باز دادی، تا چنان شد که: سلطان ملکشاه در پی آن نشست که تا بروی کلمه‌ای بگیرد و او را بدان‌خجل کند. روزی جشنی کرده بود، نیك با تکلف و مهتر رشید را بخوانده بود و از [انواع نقل و ریاحین و میوهٔ خشك وتر درآن مجلس‌نهاده و از هر میوهٔ تر از مهتر رشید می‌پرسید که: در غزنین ازین جنس باشد؟ وآن را جواب می گفت. تاطبقی امروت‌درآوردند، امرودهای نیك بزرگ، که درآن ولایت از آن بزرگ‌تر نباشد. مهتر رشید را پرسیدند که: در غزنین امرود بدین بزرگی باشد؟ او جواب داد که: در ولایت غزنین چهارناحیتست که آنرا «انوغ»(؟)(۱) و«خمار» و «لمغان» و «شاه‌بهار» خوانندوآن نواحی اقطاع وانعام ترکان وترك بچگانست. امرود باشد، درآن‌نواحی که هریك منی‌ومنی‌پنج‌سیر ومنی‌ده‌سیرباشد وآنرا پیل امرود خوانند وستورباشد که‌هزارازآن‌بردارد وهر کاری که‌بفرمایش بکند، همچون آدمیان. سلطان ملکشاه گفت: بر لفظ خواجه سخنی رفت که نه همانا چنین چیزها در جهان بباشد. مهتررشید را این سخن نیك درآمد. ولایت و مملکت خود را ستودن گرفت و بردیگرممالك ترجیح نهاد که: درممالك‌ما چیزهایی باشد که درهیچ ملکی‌نباشد. ملکشاه پرسید که: چه چیزها باشد؟ باز گوید، تا ما را معلوم گردد. گفت: در ولایت ما مرغیست که‌آتش خورد ونسوزد و زبانش ندارد. ملکشاه گفت: این یکی گفتی، دیگرچه‌باشد؟ گفت: مرغی‌باشد که سخن گوید، هم چنانکه‌مردمان گویند. ملکشاه گفت. این دو، دیگرچه‌باشد؟ گفت: مرغی‌باشد که بانگ گربه کند وهمچون عروسان‌جلوه کندوبوزینه‌ای‌سفید باشدوروی سیاه و بوزنهٔ سیاه و روی سپید. ملکشاه گفت که: برلفظ‌خواجه‌چیزها

۱ــدر اصل: انوع

رفت که بیش دروغ بخش (!) تو نرسد. مهتررشید نیك ازجای بشدو گفت: از مملکتی و تختی که در روی زمین چنان پادشاهان نبوده‌اند و نباشند و در خدمت چنان پادشاهان نشو و نما یافته باشم و پرورده شده ودر حضور چون تو پادشاهی برلفظ چون من کسی چیزی رود که آن نباشد؟ اگر برهان و دلیل آنچه تقریر کرده‌ام روشن و ظاهر بشما بنمایم و هم چنان باشد که من گفته باشم هر حکمی که بکنم و آنچه در خواهم از عهدهٔ آن بیرون آیی؟ ملکشاه گفت که: آنچه بر لفظ تو رفت اگر از عهدهٔ آن بیرون آیی هر حکم که بکنی آن را بطوع و رغبت قبول کنم و جمله‌اعیان و ارکان، که حاضر بودند، همه را گواه کرد. مهتررشید این جملهٔ ماجری که رفت بخدمت سلطان بنوشت و درآن یاد کرد که: صد خروارپیل امرود ویك ماده پیل ودوعدد اشترمرغ و جفتی طاوس نر و ماده وجفتی طوطق (۱) و جفتی شارك سخن گوی و قرآن خوان و جفتی بوزنهٔ سیاه و سفید، برسبیل تعجیل، بفرستند وچون نزدیك برسند پیش از دو سه روز مرا اعلام دهند، تا تیمار آن داشته آید. چون این نوشته سلطان رضی، رحمةالله علیه، بخواند در حال بفرمود تا: صد خروار امرود، هرچه گزیده تر، بار کردند وماده پیلی وجفتی اشترمرغ وجفتی طاوس وجفتی طوطق وجفتی‌شارك سخن گوی وقرآن‌خوان وجفتی بوزنهٔ سیاه وسپید بفرستاد ونوشته را جواب کرد و مبلغی زر و تحف و جامهٔ ثقال بفرستاد و یاد کرد که: هرچه می‌باید زود کس بفرستند واعلام دهد، تا دیگرفرستاده شود. چون جواب بازآمدوآن چیزهانزدیك رسید مهتررشید بفرمودتا: درآن‌خانه، که نزول کرده‌بود، بزرك کردند، چنانکه پیل باآن بار دررود وبفرمود تا: درآن روز که این چیزها بخواست رسد دعوتی نیك با تکلف بساختند وسلطان ملکشاه وجمله اعیان و ارکان دولت را بخواند و امرا وسپهسالاران نیزحاضرشدند وبفرمود تالختی هیزم‌میوه دار بسوخته‌بودند و آتش مهیا کرده ودردوطشت بنهاده‌وترازووسنك‌نزدیك خود پنهان بنهاده و کسان

۱ـطوطق وطوطك: طوطی

خود را پیش فرستاد که : ازین امرودها هزار عدد گزیده گزیده جدا کنید ، بزرگ‌تر و بهتر ودر ده کواره(۱) بر پیل بار کنید و هم‌چنان پیل بار کرده درآرید . چون ملکشاه و اعیان برخوان بنشستند در تعجب آن خوان بماندند ، که مثل آن هر گز ندیده بودند، از کوشك ورزوانگورودرختان، از هر نوعی واسب واشتر و گاو و گوسپند سغدوانواع اباها وقلایا(۲) و حلواها وشیرینی‌ها ومرغان مسمن ودیگر شکاری وجز آن. چون ازخوان برخاستند دست بشستند ومجلس خانه‌ای آراسته بودند، دربار گاه‌ها ، از زرینه وسیمینه و شفافینه(۳) وآوندهای زر کوفت ، چنانکه بابت ملوك وپادشاهان باشد وازانواع نقل ورياحين ومشمومات ومیوه‌های تروخشك تودها کرده ودر آن خانه رفتند وبشراب خوردن بنشستند . هنوزدوری دوسه بیش نگشته بود که پیل آراستهٔ امرودها بار کرده دربار گاه آوردند وملکشاه هر گزپیل ندیده بود . چون حرکت گوش و خرطوم و شخصی بدان عظمی بدید بترسید . از جای برخاست ، تا ازبار گاه بگریزد ودررواق دیگر رود . مهتررشید گفت : نباید که سلطان بترسند . گفت که : این آن استورست(٤) که هر کاری که بفرمایی بکند وآن امرود ، که بنده تقریر کرده است . درحال پیل درآمد وسر برزمین نهاد و خدمت کرد . یکان یکان کوار(٥) ازپشت پیل فرود می گرفتند وسر برزمین می‌نهاد وملکشاه درتعجب پیل بمانده بود . چون جمله کوارها از پشت پیل فرود گرفتند و امرود فرود ریختند ترازو بیاوردند و بر کشیدند، تا هر هزار امرود بر کشیده شد. يك هزارودویست واند من آمد پس بفرمودتا : پیل را بیرون بردند. اشترمرغان را درآوردند . هردوطشت آتش درپیش نهادند . ایشان خوردن گرفتند ، تا هردو طشت خالی شد . بفرمود تا : ایشان را بیرون آوردند . طاوس را درآوردند و ماده را پنهان کردند . طاوس نردربانك کردن آمد . چون لختی بانك بکرد ماده بدو نمودند ، درجلوه کردن آمد . بعدازآن بفرمود تا : طوطیان وشارکان را درآوردند.

۱ـ کواره سبدبزرك‌جای‌میوه که برستور بار کنند

۲ـ قلایاجمع قلیه ۳ـ شفافینه چیزهای شفاف از شیشه ساخته

٤ـ استور : ستور ٥ ـ کوار همان کواره‌است

چون قفصها بنهادند،نخست سلام کردند. پس «الحمد» و«قل‌هوالله» بخواندند. پس درسخن گفتن‌آمدند. بعد ازآن بوزنگان را درآوردند، تا رنك وروی واندامشان بدید و ملکشاه درتعجب‌آن بماند. پس مهتر رشید برخاست و گفت: خدمت‌گار ازعهدهٔ سخن خود بیرون‌آمد وبرهان ظاهر گردانید. جمله حاضران گفتند که: برهانی ظاهر کردی که برروی‌روزگاریادگار باقی‌ماند. گفت: اکنون هرحکمی که بکنم ازعهدهٔ‌آن بیرون می‌باید آمد. ملکشاه گفت: چون شرط برین جمله بوده است هرآینه بیرون بایدآمد. مهتررشید گفت: حکم نخست اینست که: از عزیمت کردن بسوی غزنین باز گردی، که لشکر تو تاو و طاقت‌آن‌لشکرندارد، که ترا یك نوع لشکرست، ماراده‌نوع. گفت: عزیمت فسخ کردم. گفت: دیگر دختری باید که بخداوند زادهٔ ما، امیر علاءالدوله مسعود، دهی، تا خانها یکی شود ومخالفت ازمیان برخیزد. گفت: من دختر ندارم، اما عمتی‌هست مرا، بعراق، دختر چغربیك داود، نامزد کردم، کس بفرست تا بیارند و بدان حضرت برند و برفوربفرمود تا: بعراق نامه نوشتند که: عمت خویش را بامیرعلاءالدوله مسعود بزنی دادم. زودتربرگ‌اوبسازند، که کسان می‌آیند، تاهرچه زودتر گسیل کنند وآن دختر مادر سلطان ملك ارسلان بود و مهتررشید را ازحضرت غزنین برراه کرده بودند که: باید که از زبان ما بهریك از امرا وسپهسالاران واعیان و ارکان ملکشاه نامها نویسی که: آنچه نبشته بود رای ما را معلوم شد و اثر دوستی و هواداری شما روشن گشت و حالی صلتی فرموده شده است که: از فلان بازرگان بستانند و صد هزار دینار سرخ نشابوری بفرموده بود، تا پیش از وقت بدست بازرگانانی، که بغزنین بتجارت‌آمده بودند، بداده بود و ایشان را بگفتند که: از امرا وسپهسالاران‌آن ملك‌هر که خطی می‌آورد بدین نشان زربده و تسلیم می‌کنید. مهتررشیدهم برآن جمله کرد. بفرمود تا: بهر کسی‌از سپهسالاران نوشته‌ای پرداختند ودرمیان‌آن نوشته براندازهٔ هر کس بدان قدر که مصلحت‌بود وزنه‌ای می‌نهادند. چون نوشته پرداخته شد پیکی را بفرمود که: برود، آنجا که لشکرگاه ایشانست، بنزدیك سرای پرده، توبره بیندازد و بگریزد، چنانکه

طایفه‌ای نبینند. پیك برفت، بر آن جمله کرد. توبرهٔ برونوشته وسر آن محکم بدوخته بنزدیك ملکشاه بردند. چون توبره بگشادند جمله جواب نوشتهای امرا و سپهسالاران لشکر خود دید. نیك از جای بشد و بترسید و در آن وقت وزیر نظام‌الملك بود. گفت: این نوع پادشاهان داهی و وزیران کافی کرده‌اند، تا اعتماد پادشاهان از امرا و سپهسالاران ملك او برخیزد. این را برهانیست. اگر این وزنها، که در میان هر نامه‌ایست، بنزدیك بازرگانان برند و ازیشان زر طلب کنندواگر وزنه بستانند و زربدهند، کاری بس بزرك باشد واگر ندهند بدان که این نوع تلبیس ولطایف حیلست. جمله وزنها بنزدیك بازرگانان بردند. جمله وزنه بستدند وزر تسلیم کردند. ملکشاه وزیر را گفت که: نباید که کسی ازین سر آگاه شود، که جمله لشکر مارا بدسته‌ای بسپرده بودند. دیگر روز منزل کرد وبرطرف عراق رفت. چون ملکشاه برفت مهتر رشید خاصه‌ای را، که قایم مقام او بود، برطرف عراق گسیل کرد، تامهد دختر بیارد وخود بطرف غزنین بازگشت وازپادشاه سخت بسیار تربیت ونواخت ومحمدت یافت ورسولی را، که بعراق فرستاده بود، مردی جلد، کافی، کاردان، عالم، حاضر جواب، بود. چون بعراق رسید بخدمت امیری، که آنجا نصب بود، از اقارب ملکشاه، برفت و تحف و هدایا تسلیم کرد وسخن دختر بگفت. برحکم نامهٔ سلطان ملکشاه برك جهاز دختر ساختن گرفتند و درآن مجلس هم از هر نوع سخنی می‌رفت، تابنوعی این رسول راخجل کنندواوجواب درشت مسکت بازمی‌داد. تاروزی جشنی کرده بودند وطایفه‌ای ازاعیان وارکان ومعارف حاضر شده. چون دوری سه چهار بگشت وشراب دریشان اثر کرد، ندیمان روی سوی رسول کردند که: درشهر ماسرمارا غزنیچی(۱) خوانند و اگر سرمارا یابند گویند: درببندید، تاغزنیچی درنیاید. رسول برفور جواب داد که: درشهرها کمیزراعراقی خوانند واگر خواهد کسی که لفظ کمیز بگوید گوید: عراقی می کرد. جمله ندیمان خجل شدند وازگفته پشیمان گشتند.

۱ــ غزنیچی صفت ترکی منسوب بغزنین بمعنی غزنوی

تا روزی که مهد گسیل می کردند از هرطرف خلقی جمع شده بود واز هرچیز می پرسیدند که: درغزنین چنین وچنین چیز یابید؟ جواب می‌دادند که: این جنس باشد وصدبار بهترونیکوتر ،تابدان جارسید که گفتند که: درغزنین ... کاشی(۱) باشد؟ عماری داران و محفه کشان ، که مردمان حاضر جواب درشت گوی بی باك باشند، گفتند: اگر درغزنین . کاشی بودی ازعراق نبردیمی . این سخن رامحابا نکردند و جوابی بدین درشتی بازدادند . این خبر بنزدیك ملکشاه بردند . آن کس را که این سؤال کرده بوداد بی بلیغ کردند که: اگر او نپرسیدی جوابی بدین جمله نشنیدی. رسول برین جمله باید ، تا اوراسخره وزیر تیشه نگیرند وهرسخنی را جواب بران جمله بازدهدو آن کس که بررسول سخنی گوید یاچیزی پرسدسخن اندیشیده گوید وازجواب آن بیندیشد ، تا برروی روزگاریادگار ماند .

۸ - درآن وقت که سلطان مسعود شهیدراواقعۀ ماریکله افتادولشکر برودره (۲) کردند ، جمله کافران سربرآوردند وقرمطیان حصارمولتان راراست کردند وعاصی شدند . امیرشهاب الدوله مودود ، رحمة‌الله‌علیه ، که پیکان مودودی اونهاده است درملك نشست وحشمی ازغزنین بفرستاد وبرسرایشان سالار احمد محمد حاجب بزرك را نامزد کرد . فقیه سلیطی راعمل لاهور داد وبجانب هندوستان فرستاد . چون لشکر غزنین بلوهور رسید لشکر لوهور استقبال کردند وفقیه سلیطی ابوبکر بوصالح را نایب کرد وخود با لشکر لوهور بملتان رفت ، بجنك پسرداود، که اورا قرمطیان شیخ گفتندی . چون لشکر بقلعۀ «وایوه» رسید لشکر قرامطه بگریختند وبمنصوره رفتند و ملتانیان روزی چند جنك کردند و حصار نگاه داشتند . چون دانستند که ایشان را ازقرمطیان مددی نبود ، امان خواستندوقلعۀ ملتان بسپردند وخطبه بنام امیرالمومنین القادر بالله وسلطان مودود کردند و عمل ملتان محمد

۱ـ دراصل کاسیروکاشیروحدس می‌زنم که «کاشی» بوده باشد،جزء دوم ترکیبی رکیك که جزء آخر آن کاشی منسوب بشهر کاشان باشد و بمعنی آلت مرد که از کاشی سازندو کاتب برای رعایت عفت جزء اول را حذف کرده باشد

۲ـ دره بفتح اول وسکون دوم و سوم ناگاه درآمدن وسررسیدن

کیلمی رادادند ولشکر اسلام ازراه«هرهراز» باغنایم باز گشتند وکافران وجتان(۱) را مالش قوی دادند و لشکر غزنین بـاز گشت . سندبال نواسهٔ شاه کابل از پایـان هندوستان باز آمده بود ، بسبب واقعهٔ ماریکله ، که بیش قوت مسلمانان را نماند وهوس ونخوت پادشاهی درسر کرده بودند وخلقی انبوه ، ازرایان ورانگان وتکهران کوهها ، ازسوار وپیاده، جمع شده ، از کوه بیرون آمد ، که : لشکر غزنین باز گشت ولشکر لوهور را اسبان لاغر وماندهشدهاند ، تابرلشکر لوهور زند و راه لشکـر دیگر بگیرد . گفت : چندان که لشکر لاهوررازدیم لوهورو «تا کیشه» مارامسلم شود وبوبکر بوصالح ، باسواری چندلوهور باستقبال لشکر تا کیشه رفتهبود. فقیهرا ازکار نواسهٔ شاه ، که پادشاهی در سر کردست ، اعلام دادند . چون به «قدرجور» رسیدند لشکر کافر دررسید ، بس انبوه وبـی نهایت . فقیه سلیطی درقلب ایستاد و بوبکر بوصالح برمیمنه وبوالحسن جراش، که لوهور خانقاه کـردست ، برمیسرهو کافران قوی تیزی می کردند ، که لشکر مسلمانان درجنب لشکر ایشان نیك اندك بود و حملهای قوی میآوردند ودودستا (۲) شمشیر برسر لشکر مسلمانان میزدند ولشکر اسلام برجای ثبات کرده بودند وهیچ حمله وحرکت نمی کردند . ترکی غازی فقیهرا گفت که : این کافر مدعی رابمن نمای ، تامن شمارا ازشر اوبرهانم . گفت: آنکه براسب چم (۳) بورنشسته است و برسراوچتر میدارند اوست . ایـن ترك کمان را مالید وخدنك بر کشید ودرپیش صف برآمد وجولانی کرد و تیری بر سپری، که درپیش سندبال میداشتند ، بزد. ازسپر بگذشت وجیورکی (٤) پوشیده بود ، ازجیورك وسینهٔ سندبال بگذشت وبپشت بیرون شدوشاه مدعی بدوزخ رفت و لشکر تکبیر کردند وکافران بینهایت را بکشتند وغنیمتی فراوان گرفتند وازین

---

۱ ـ جت نام مردم چادرنشین بیابان گردست که بزبان تازی ایشان را «زط» گویند و در قدیم بزبان پارسی لولی و لوری و زنگانه میگفتند و امروز بنام کولی وغربال بند و غرشمال معروفند ودرافغانستان کوچی میگویند ودرمصر بایشان «نور» یا «عجز» میگویند.

۲ ـ دودستا: دودستی   ۳ ـ چم بضم : بارکش

٤ ـ جیورك ماخوذ از جیورکهٔ هندی نوعی از زره

نوع درجهان بسیار بوده است که بسبب یك چوبه تیر ملکهای بادشده باز آمده است.

۹ ـ ملوك بنی‌امیه هیچ کس بنفس خود جنك نکرد ، مگر مروان حمار و خلفای بنی‌عباس ایشان را بجنك کردن حاجت نبود ، که همه جهان لشکروحشم ایشان بودندو باشند ، فرمان دادن‌بسنده‌بودی‌وبومسلم صاحب دولت عباسیان ، که از اسلاف مؤلف کتابست، بتیرجنك کردی وتیردستهٔ (۱) او بیست‌من بود وامرای خراسان وعراق همه بنفس خودجنك کردند وجهان گشادند ، چون‌حجاج یوسف و قتیبهٔ مسلم ونصر سیار ویزید مهلب وداود مهلب ورافع هرثمه وموفق و قحطبه و عمرولیث ویعقوب‌لیث و امرای طاهریان وسامانیان همه بنفس خود جنك کردندو پادشاهان آل‌ناصرالدین سبکتگین غازی ، انارالله‌براهینهم، هریك بسلاح جنگ کردندی. امیرسبکتگین‌بنیزه وتیروقلاچوری (۲) جنگ کردی ودرهرسلاح آیتی بود ودرشجاعت ومبارزی همتا نداشت‌وهیچ وقت او را هزیمت نبود وهیچ دشمن پشت‌او ندید . سلطان یمین‌الدولةوالدین‌محمودبشمشیر و قلاچوری جنگ کردی، که سلاح‌مبارزان ودلاورانست ودرتیر اندازی ونیزه بازی‌آیتی‌بود ودرتاریخ چنین آورده‌اند که : درآن وقت که قلعهٔ ملتان بگشاد چندان کافروقرمطی کشته شد که جوی‌خون از درلوهور، که سوی‌قبله است، بیرون رفت و دست سلطان ، رحمه‌الله، برقبضهٔ شمشیر چنان ازخون بگرفته بود وخون خشك شده ، دست گشادن‌میسر نشد، تاآب گرم کردند و درطشت ریختند ، تادست و قبضهٔ شمشیر زمانی دیر در آب گرم بداشت ، تا دست از قبضه‌باز شد و سلطان محمد پسر مهتر اوبود . بنیزه جنگ کردی و سلطان مسعودشهید بگرز هفتاد منی لعب کردی و بگرز چهل منی جنگ کردی و عراق وری وسپاهان بدان گشاده بود . سلطان مودود بتیر جنگ کردی و پیکان مودودی بدومنسوبست وپیش‌ازونبودست واین پیکان‌را بفرمود اززرزدند ، تاهر که بدان کشته شود کفن و جهاز او ازآن سازند و هر که خسته شود علاج اوازان کنند، چنانکه شاعر نظم کرده است ، بیت :

سلطان زمانه شاه مودودآنك   از بهر عدو ز زر زند پیکان

۱ـ تیردسته : دستهٔ تیر   ۲ـ قلاچوری وقراچوری ماخوذ اذترکی شمشیرآبدار

تا کشتهٔ اوازان کفن یابد   تاخستهٔ او ازان کند درمان(۱)

سلطان فرخزاد بناچخ جنگ کردی. سلطان رضی‌ابـراهیم بنیزه وتیر جنگ کردی . سلطان مسعود کریم ببیلکا تـکینی (۲) وقلاچوری جنگ کردی . سلطان ملك ارسلان بگرز ونیزه جنگ کردی . سلطان شهید بهرامشاه بتیرجنگ کردیو درآن آیتی بود وچنین گویند که: هیچ پرنده ازپیش‌تیراو بیرون نشدی؛ که حکم انداز (۳) وقـادردست بود وچون نیزه بر گرفتی لشکری‌را براندی . چنین گویند که : درآن وقت که‌پدرش ، سلطان مسعود کریم ، وفات کرد وسلطان ملك‌ارسلان برادر مهتربود سلطان سنجررا قرابت‌نزدیك بود ، از سوی مادر . بالهام ایزدی ، که ملقن‌صاحب دولتانست ، بخدمت‌سلطان سنجر رفت‌والتجا بدوساخت وشب‌وروز درسفر وحضرحاضر بودی وهر کاری‌وخدمتی ، که کسی‌را بفرمودی ، اودرآن‌سبقت نمودی و آن‌کارهرچه نیکوتر پرداختی و سلطان سنجر را ازان فارغ گردانیدی ، تاسلطان برواقبالی تمام کرد و ازجملهٔ مقربان وهم‌نشینان وصاحب سر گشت و در مجلس بزم بازش طلبیدی، تادل سلطان نیك‌بدومایل گشت‌ومی‌خواست تااوراتربیت کند و یاری دهد و لشکر فرستد و سلطان ملك ارسلان را از تخت بـر کند ، اگرچه خویش او بود و سلطان بهرامشاه را بنشاند ، بسبب خدمتهای پسندیده‌و تهذیب اخلاق ومعاشرت‌خوب‌بارکان‌دولت‌واعیان مملکت. اماسلطان‌می‌اندیشید که: اگراورایاری‌دهد وسلطان ملك‌ارسلان‌را ازتخت ملك بر کندمردمان زبان‌دراز کنندو گویند که: بیگانه‌رامعونت فرمودوخویش ونزدیك راازمملکت‌دور کردو سلطان‌بهرامشاه باجملهٔ سران لشکرومعینان ملك و مقربان دولت چنان زندگانی

۱ـ این‌دوبیت بدین‌گونه چند جابنام رودکی‌آمده است:

شاهی، که بروز رزم از رادی   زرین نهد اوبتیر در پیکان
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد   تا خستهٔ او ازآن کنددرمان

رجوع کنیدبکتاب‌من : احوال واشعار رودکی‌ص۵۰۸.

۲ـ ظاهرااین کلمه‌ترکیست‌ونوعی‌ازگرز بوده‌است.

۳ـحکم اندازتیرانداز بسیارزبردست که خطا نکند

کرده‌بود که همه هوادار وهواخواهان اوشده‌بودندوسلطان ازکاراوباهر کس ازاعیان و ارکان خویش رای می‌طلبیدوبازجستی می کرد.جمله متفق شده بودند که : مدتیست که خودرا پیش تخت افکندست وبدین درگاه التجاساخته وخدمت‌های پسندیده کرده وبمحاسن اخلاق دل مبارك پادشاه را دریافته ، در حق او تربیت کردن و معونت فرمودن ازعادت پسندیده واخلاق حمیدهٔ پادشاه اسلامست . سلطان ازآنچه اندیشه می کرد فارغ‌دل‌شد ودل‌برتربیت کردن اونهاد وبلشکردادن‌وبتخت‌ملك رسانیدن همت‌دربست . روزی‌بشکاربرنشسته بودومی گشت.ازهرنوع شکار می‌آوردند.ناگاه جفتی مرغ‌درهوامی‌پریدند ،نیك‌بلند . ماده زیرمی‌پریدونر زبرماده .سلطان‌بهرام شاه،رحمه‌الله ، تیری بینداخت وهردومرغ رابدوخت . مرغان‌هم برآن‌جمله دوخته پیش‌صف سلطان بیفتادند، چنانکه بسیار اسبان‌برمیدندوسلطان اسب‌همی‌راند که خبریافت .پرسید که : این مرغان‌راکه زد ؟ جمله گفتند که : امیربهرامشاه.سلطان سخت‌بسیارتحسین کرد وتشریف داد ،فاخروهم ازآن‌روز تدبیرساختن‌لشکری کرد که بااوخواست فرستادوهم درآن‌هفته اورا بالشکر گسیل کرد ،تابیامد ،برادررا بیرون کردوملك‌فرود گرفت‌ویکی‌ازاعیان‌ملك‌ازسلطان‌سنجرپرسید که:درفرستادن لشکرو امیر بهرامشاه تعجیل فرمودی واعزازواکرام نمودی ،سبب‌چه‌بود؟سلطان فرمود که : جمله اعیان وارکان وسران‌لشکررا هواخواه اودیدم وجمله بیك زبان نیکوگوی ودرمردانگی‌وشجاعت مستثنی‌ودرتیراندازی بی‌همتا.اندیشیدم که‌اگر بدین‌جمله تیر ، که‌می‌اندازد، یکی درکارمن کندواین‌مملکت من‌فروگیرد ازدست او که‌بیرون کند؟ هرچه کند برمملکت پدروجدخود کند ،نه‌مملکت‌من. سبب باز یافتن مملکت براین‌یك‌چوبهٔ تیر بودوسلطان‌حلیم خسروشاه بنیزه جنگ کردی‌و درتیراندازی‌حکم اندازبود وسلطان‌شهید خسروملك‌بنیزه جنگ کردی و در تیر انداختن‌مثل‌نداشت ودرباب تیرانداختن‌اوشاعری‌بیتی گفته‌است،بیت :

خسروتیری که در شب تار زند   برسینهٔ مورو دیدهٔ مار زند

خواهد که همان‌تیر دگربار زند   پیکان دگر برسرسوفار زند

و گاه گاه بناچخ جنگ کردی وچنین گویند که : درآنوقت که سکروال را بزد هندوسواری بر کستوانی گدر(۱) پوشیده، دلیری میکرد وحمله می آورد، چنانکه تیراندازان ازوستوه شدند. سلطان حمله کرد وبران کافر گدر پوشیده ناچخی زد که سرو گردن ودست وشانهٔ اوبینداخت ودونیم کرد وپادشاهان غور بتیغ ونیزه بیشتری جنگ کردندی و سلطان شهید، محمد سام ، رحمه‌الله ، تیر سخت نیکو انداختی ووقتی‌دعا گوی ومؤلف کتاب‌بپرشوربود، سلطان شهید از کوی زدن‌فرود آمد. گازری فریاد کنان درمیدان درآمد که : درازگوشی ازآن من شیر زیر پل بااحمدبشکست . درحال‌سلطان‌برنشست . کمتر ازساعتی باز آمد . سه‌شیر براشتران افگنده بیاوردند . ازسواری پرسیدم که : این شیرانرا که کشت ؟ گفت : هرسه شیررا نخست‌تیرسلطان‌زد وچون بردست زخم یافت بیش تیرچنان نینداخت‌وبنفس خودجنگ کردن حاجت‌نبودش ، که بندگان اوجهان می گرفتند ورایان‌قوی رابر می‌انداختند وهمه برحمت خدای رفتند وازیشان نام یادگاربماند. ایزدتعالی‌جمله پادشاهان عادل را بیامرزاد ! آمین،رب‌العالمین .

۱۰- درلشکر کشی‌وهوشیاری ومردانگی وکاربوقت کردن چون‌یمین‌الدوله محمود غازی ،رحمه‌الله ، بایدبود که : درآن‌وقت که‌خانیان بخراسان آمدند و در همه ولایت بپراگندند واودرعقب ایشان همی‌تاخت وخانیان ازوهمی گریختند ،تا آنگاه که‌او بطوس بنشست وخانیان باسپاهی انبوه و گران اندر بلخ و طخارستان بنشستند ، ایمن که یمین‌الدوله محمود بطوسست واندرین میان سندپال ، که‌نبیرهٔ شاه جیپال بود ، بهندوستان عاصی شد ، بسبب‌ماندن سلطان بخراسان‌وپیدا آمدن خانیان درآن ولایت . گفت : سلطان مشغول شد ، بیش بما نرسد .پس سلطان از طوس بتاخت ، بدوروزوسه شب بمروآمد ولشکرخانیان ببلخ و طخارستان ایمن نشسته . ازمرو بهفت روز ، ازراه بیابانی ، که‌غول آنجا نتواند گذشت ، ببلخ‌رفت واندر عقب ایشان بطخارستان شدوآن‌دشمنان را بزدوخلقی‌رابکشت‌ودیگرمنهزم شدند و هم اندر آن ماه ازبلخ بتاخت ، بهندوستان آمد وسندپال را بگرفت وهمه

۱- گدرو گدرك: سلاح‌جنگ

مرادها حاصل کرد، چنانکه اخبار واحوال‌درتاریخ ناطق‌ومذکورو مشهورست.

۱۱- چنین آورده‌اند که: درسنهٔ ثمان و اربعمائه سلطان یمین‌الدوله محمود غازی، نورالله حفرته، قراتکین دانشمند رابر لشکر غازیان، که از ماوراءالنهر آمده بودند، سالار کرد، تابجالندررفت وتاختن کرد وغنیمت گرفت و ازبر کوه جالندر بسنام‌رفت‌وآنجا بتاخت وقلعهٔ «امرویی» را از«سرستی» بزدوو الی سرستی خواست‌تابر لشکر شباخون کند. قراتکین دانشمند خبریافت. بفرمود تا: لشکر بدوفوج شدند ولشکر گاه را برجای بگذاشتند ودوجای کمین کرد. چون والی سرستی‌بیرون آمدونزدیك‌لشکر گاه رسیدلشکرقراتکین‌ازهردوجای کمین گشادند ولشکرکافررادرمیان گرفتندوشمشیراندر نهادند وحمیت دین‌را بکار بستند وبیشتر ازاین‌کافرانرا بکشتند ومظفر ومنصور باز گشتند.

۱۲- در تاریخ چنین آمده‌است که: چچ‌بن‌بهندرا، که والی‌لوهور بود وبنای لوهوراونهاده است، بگذشت. پسری بود، اورا، «بهرت نام» مردی‌عادل وروز کار آرمیده داشت‌وآنجا که‌درلوهور مسجدجبشیست بت‌خانه‌ای کرد وصورتی ازسنگ بفرمود تا بتراشیدند وآنرا آفتاب نام کرده بود و مذهب اوآفتاب پرستی بود و عمری دراز یافته بود، نودو سه‌سال. از آن جمله هفتادو پنج‌سال‌امیرلوهوربود. چون او بسیار بزیست پسری بود اورا،تهنرت نام، مرد متهورو بد کردار. پدر خویش‌را بگرفت. در قلعهٔ لوهور موقوف کرد و ملك لوهور فروگرفت و این تهنرت مردی‌خویشتن‌بین بود وبمال ولشکر غره گشته ودرشهرلوهور، که آنجا محلت عربست، قلعتی کردو«تهنپور» نام کرد ودیه تهنپوربرلب‌آب«بیاه» او کرده است‌وهوسی‌درسر کردوقصد قلعت ننذنه کردوخواست تاآن نواحی‌را تمام‌فروگیرد وملك‌ننذنه ونواحی‌جیلم وتا کیشر ازشاه جیپال‌بستاند. لشکرجمع آورد و قصد تا کیشر کرد. شحنگان شاه درتا کیشر گرد آمدند ونامهانوشتند که: تهنرت و الی لوهورقصدتا کیشروجیلم کرد. شاه جیپال پسرخویش‌انندپال نام‌را بالشکر گران بجنگ‌تهنرت فرستادو آن‌روز، که‌تهنرت‌ازآب «چندراهه»بگذشت وبتا کیشررسید، آنند پال‌هم نیم‌شب‌در رسید. نزدیك لشکر خویش آمد. سپیده‌دم دهل شاهی در

لشکرگاه او بزدند و آن دهل مخصوص بود بشاه جیپال ، که پادشاه برهمنان بود وآنرا « سنگه‌ناده» گفتندی،یعنی شیر بانگ . چون انگشت بدهل فراز آوردند لشکر لوهور بترسید . گفتند که : شاه در رسید و مردم حشری روی بهزیمت نهادند ولشکرلوهوردل شکسته شد . چون‌چاشتگاه هردومصاف برابرشدندبیشتر لشکر لوهور بگریخته بود . آنندپال تهنرت‌را بشکست وبگرفت واز آب‌چندراهه بگذشت‌وبلوهورآمد.بتهیان(۱)لوهوردرمیان‌شدند. برتهنرت‌مواضعتی‌نهادند .آنچه تهنرت داشت بداد وباقی از مردمان‌ورعیت لوهور بستدند وتهنرت‌را مطیع خویش کرد وخلعت‌داد وولایت‌لوهور اورا باز فرمود. پسری‌بود این‌تهنرت را، جیندرت نام .چون پدر خویش رادید مقهوروبدنام باز گشت .این‌جیندرت پدرخویش‌تهنرت را بگرفت وبند کرد ، هم‌چنانکه اوباپدر خویش کرده‌بود و گفت : تودیوانه‌شدی وملک‌را نشایی . چرا قصد ولایت شاه کردی ، تا آب‌خویش ببردی؟پس‌جیندرت‌والی لوهورشد ، دیهی کرد بنام خویش،گذارهٔ آب‌بیاه، در جوار قلعهٔ « پلور » و آنرا «چیندرتپور» نام کرد . مردی ظالم و بی رحم بود و شاه جیپال بپرشور خبر آن جیندرت بشنید که : پدرخویش بگرفت و موقوف کرد . تنگدل شد و پسر خود آنندپال را فرمود که : لشکررا ساخته کن ،تابروی،آن ظالم بدکرداررا بگیری. اگراینبار بروپیروزگردی مبخشاو اورا بکش و ولایت لوهورضبط کن و کسان خویش کمار، که‌آن‌بدکرداران ملک‌را نشایند، که‌برپدران‌خویش بیرون‌می‌آیند. آنندپال لشکر جمع کرد وبلوهور رفت وبدیه « ساموتله » فرود آمد . جیندرت از لوهور بیرون آمد ، با لشکری ساخته و رسول فرستاد سوی آنند پال که : بچه دلیری درین ولایت می‌آمدی ؟ پنداشتی که من همچون پدر خود دیوانه شدم ، تا در ولایت بیگانه رفت بالشکر ، او را بگذاشتند ، بگریختند ، تا اوبدست‌تواسیر شد . آنندپال جواب‌داد که : من بدان دلیری آمدم که‌من پدرخویش‌را مطیع وفرمان‌بردارم ، نه‌چون‌تو که بر پدرخود بیرون‌آمدی وعاصی شدی وپدرتو نیزبر پدر خویش بیرون آمده بود . بدین سبب خدای مرا

۱ـ دراصل: بستهان، رجوع کنید بیادداشت صحیفهٔ بعد

نصرةدادوبرتونیزنصرةدهدوترامخذول کندو کردار بدشمادرشماخواهدرسانید.چون جیندرت به«چندی»رسید بشکاربیرون شد وازلشکر آنندپال پانصدسوارپوشیده‌بطلایه بیرون آمده‌بودندودربیشه کمین کرده.جیندرت ازیشان‌غافل، دردم‌شکاری می‌تاخت ،تا نماز پیشین واسبان مانده‌شده.ازاسب‌فرود آمد وبرپیل‌نشست.سواران‌لشکر آنندپال کمین بگشادند وبرجیندرت زدندوگردپیل در آمدند و جیندرت‌را اسیر کردند. پسران جیندرت بگریختند و بجانب جالندر به «سامه کوره‌رای» جالندر شدند. جیندرت نه سال والی لوهوربود . پس‌آنندپال ولایت لوهورفرود گرفت واز دست اولاد چچ بیرون کرد و شاه جیپال امیر لوهورشد ، بتاریخ سنهٔ تسع وثمانین و ثلثمائه و درهمین سال القادربالله امیرالمؤمنین یمین‌الدوله محمودغازی را خلعت و عهدهٔ ولیعهدی فرستاد وعراق وخوارزم وخراسان ونیمروزوسندوهند بدوداد.

۱۳ ـ وقتی مولف کتاب از پرشور به«بتنی گرام» و «سنابو» بکاری می‌رفت. پیری ازجملهٔ معارف پرشور برو مصاحب شد . دردشت راست وچپ می‌نگریست و سنگها برمی گرفت ومی‌دید ومی‌انداخت وچون ازحد بگذشت ازوی پرسیدم که: این چه حالتست که : چپ وراست بسیارمی‌نگری وسنگها برمی‌داری ودرآن‌تامل می کنی وبیرون می‌اندازی ؟ گفت : تعجب می کنم درین زمین ودشت که : همه سنگ‌و گل یك جاآمیخته است و زمین بدین هموار یست که بدست راست نتوان کرد و در وقت سلطان یمین‌الدوله محمود غازی ، رحمةالله علیه ، افغانی،«ادیرا» نام ،شحنه‌و کوتوال «نردری» بود . ازشاه جیپال بسببی بترسید ، بدان جهت که : روزی درپیش شاه جیپال نشسته بود . روی سوی او کرد و گفت : ادیرا ، شما گوشت گاو بخورید؟ادیرا جواب‌داد که:من نخورم، اماچون پدروجد من‌بخوردندی همچنان باشد که من خورده باشم . شاه جیپال بخشم بسوی او نگریست . ادیرا بترسید که : این‌مرد بتهست وبتهیان(۱) از گوشت گاو عاردارند . نباید که روزی

۱ـ در اصل: «بهتست و بهتیان». در کتابهای قدیم‌تازی و پارسی نام بوداپیامبر معروف هند را «بوده» باهای ملفوظ نوشته‌اند وپیروان وی‌را «بودهی» ودرجمع «بودهیه» ودر زبان تازی جمع جمع آنرا «بدهه» می‌گفتند و سرزمین بودایان را نیز در معرب←

از منش کراهیت آید ، یا مرا بکشد ، یا بقلعه‌ای محبوس کند و هر کرا محبوس فرمودی ازآنجا بسلامت بیرون نیامدی . برخاست وبغزنین رفت وبردست سلطان مسلمان‌شد وسلطان را رهبری کرد ، از «راجوجیهان» ، تا لشکربدین دشت برسید وتاآوازطبل دهل پرشورنشنیدند هیچ کس ندانست که : سلطان رسید وشاه جیپال بقلعهٔ «بگرام» بود،با سی هزارسواروسیصد پیل. پیش سلطان بازرفت وچندان‌حمله وکارزار کردند که این جمله سنگها ، که درین دشتست ، درزیرسم‌اسبان دوپاره‌و سه‌پاره شدند ، که برای‌آرزودرین راه که‌آمدم بطلبیدم . یك سنگ درست نبودو ازآنجا اشکرکافررا براندند، تاصحرای جانی ودرآن صحراهم سنگها برین جمله است ، که یك درست نمانده است وزمین حرب چنین باید که : اگرسنگ ریزها باگل‌آمیخته نبودی گرد شدی و کروفرچندان برنداشتی . بلکه دریك زمان کار بآخررسیدی وآخرالامر ایزد تعالی سلطان را بنصرة مدد کرد، تا شاه وسیصدپیل وسی هزارسوارتمام بدست‌آمد ، که یکی بیرون نشد واین همه بسبب حرب جای نیك بود، که سلطان ازحال دشمن وشاه معلوم می کرد وهم‌برآن جمله‌کارمی‌فرمود وزمین حرب گاه‌نیك فراخ باید، که‌مثلا اگرصد هزارسوارباشد همه درآن‌بگنجد وکاربتواند کرد ویك استادی و کفایت وکاردانی پادشاه ولشکرکش زمین‌حربگاه شناختنست ، که‌کار آنجا می‌باید کرد . تا ایزد تعالی درآن موقع ظفر ونصرة کرا دهد ؛ باید که درآن جای دیهی یا رباطی وقصبه‌ای بنافرماید وخیری درآن بقعه قایم گرداند . چنانکه امیرعادل ناصرالدین سبکتگین غازی ، رحمةالله علیه ، شاه

هندوستان (در پاکستان امروز) «بدهه»می‌گفتند . در فارسی بوداییان را «بدگان» و «بدهان» وحتی «بدهکان» نیز گفته‌انـد.ازین جا معلوم می‌شود که گاهی دربارهٔ بوداییان «بته» و درحال جمع درزبان‌فارسی «بتهیان»گفته‌اند .درداستان معروف «بوداسف‌وبلوهر» که ازبان سنسکریت بتازی وپارسی‌نقل‌کرده‌اند وهمان داستان مشهور هندیست نام‌بودا «بوداسف» هم‌آمده است . رجوع کنید بکتاب « تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی از ابوالفضل محمدبن حسین‌کاتب بیهقی با مقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات سعید نفیسی– مجلد سوم – تهران۱۳۳۲ – ص۱۰۸۹-۱۰۹۱

جیپال را بزد و هزیمت کرد ، در صحرا کندی. آنجا را رباطی کرد که آن را امیر کندی خوانند و آن جای مسلمانان و غازیان گشت و بسبب آن رباط نام نیك بماند وهم در آن ناحیت سلطان شهاب الدوله مودود، رحمة الله علیه، از کشندگان پدر خود، سلطان مسعود شهید ، طیب الله ثراه ، بازخواست و آن لشکر را بشکست و هزیمت کرد و براند اخت . در آن موضع رباطی کرد و آن را فتح آباد نام کرد و خلقی جمع شدند وقصبهٔ معمور شد ودر دیار اسلام معروف گشت و جایگاه غازیان شد . ایزد تعالی آن پادشاهان را بیامرزاد ، که در عالم نیك نامی بگذاشتند وتاخشتی بر آن جایست نام ایشان زنده است . تا هر که پادشاه باشد خیری پس از خود بگذارد، تا نام وی زنده بماند، که حکما این نوع را زندگانی دوم خوانده‌اند .

۱٤ ـ چنین گویند که : در آن وقت که محمد با حلیم عاصی شد وسر از اطاعت و فرمان برداری بکشید و عجب ومنی در سر کرد و از ولایت « باکز» ودیگر نواحی ازرانگان وتهکران ومقدمان هندوستان خلقی انبوه راازهرجایی جمع کرد و هفتادهزارسوار از هر جنس عرض داد و ازهندوستان در پیش سلطان سعید یمین الدوله و الدین بهرامشاه ، طیب الله ثراه ، باز رفت و بولایت مولتان دهیست که آنرا « کیکیور » خوانند و صحرا و زمین بس فراخ دارد . در آنجا لشکر گاه کرد و یك طرف ازآن زمین و صحرا را آب در بست ، تاپر آب و خلاب و برینی (۱) شود و لشکر سلطان درآن برینی (۱)و خلاب افتد . درآن انبوهی پیاده، که آنرا عدد از صدهزارودویست هزار بگذشته بود ، مغرور شد وسلطان باسواری کم و بیش ده هزار از حضرت غزنین برسید و از آب سند عبره کرد . معتصم نام پسری داشت، نیك شجاع و مردانه و باقوت و زور تمام ، که با چهل من گرز آهنین جنك کردی . پدررا گفت : مرادستوری ده که تا : بروم و ازین تازیانهٔ چهار منی جملهٔ لشکر را بزنم . پدرش گفت : صبر کن تا از جمله آبها بگذرند، که هنوز یك آب عبره نکرده‌اند . آمدن تو بشنوند باز گریزند . بگذارید تا از آب چند

۱ ـ در اصل : برنی

راهه بگذرند . یك نیمه لشکر ایشان را برینی (۱) و خلاب باشد و یك نیمه‌ما باشیم ، جمله را بزنیم و براندازیم و از عصیان و از کفران نعمت نیندیشید ، که خدایش بگیرد و بسوار و پیاده حشری کافرمغرور شد و برسلطان وقت و لشکر اسلام شمشیر کشید ، تاخذلان آن‌دروی‌رسید. سلطان سعید یمین‌الدوله بهرامشاه، رحمةالله‌علیه ، بنزدیك او رسول فرستادوپیغام داد که : بازگردوفرمان‌برداری کن، که در نعمت من پرورده شدی و در تربیت من برآمدی . نمی‌خواهم نهالی که در صحن مملکت خود نشانده باشم و بآب انعام و تربیت پرورده برافکنم . هر چند توسزاوار آن‌هستی ، اما من از کرم و عفو خود روانمی‌دارم.تشریف‌بستان وخلعت بپوش ، که جمله هندوستان‌ترا می‌دهم و سپاهسالاری هند بتو مفوض می گردانیم . بازگرد و خود را بدنام مکن ، که پدرت این دولت را از خدمت‌های پسندیده دارد و فراخور آن خدمت‌ها تربیت‌ها یافته‌است . از روان او شرم می‌دارم .چون رسول‌این‌پیغام‌بگزارد (۲) گفت : چندین گفت‌وگوی چیست ؟ یا فرداسرمن‌زیرسم مرکب‌سلطان‌خواهد بود « یا برتخت ملك . چون رسول آن سخن بشنید شگون گرفت ، که برلفظ وی چنین سخنی رفت . بازگشت و در خدمت پادشاه این کلمه بازگفت . سلطان گفت : «الفال علی ماجری » . بگویید تا لشکر برنشینند. طبلها بزدند و لشکرمصاف کشید ومحمدباحلیم‌کافرنعمت چترباز کرده برابر قلب حمله کرد. بنخستین‌حمله اوراو چندپسرش‌را بیفکندندوسرش‌برنیزه کردندوایزدتعالی چنان خواست که: آن زمین‌را، که‌آب بربسته‌بود، تابرینی(۱) شود ولشکر سلطان درآن‌جای افتد و دربرینی (۱) بماند بادی بفرستاد، چنانکه حکایت کنند که : در میان‌آن باد سواران سبزجامه ، با اسبان خنك بدیدند و جمله لشکر محمدباحلیم را برآن طرف راندند ، تا جمله درآن‌برینی (۱) افتادندوهیچ ازآن بیرون‌نیامدند ویك پسر او ، که درخدمت سلطان هوایی داشت ، ابراهیم نام ، که «سیوروریان»

---

(۱)دراصل: برنی

(۲)دراصل: بگذارد

از آن نسلند، بسلامت بماند و محمد و هفده پسر جمله کشته شدند و سزای وجزای کفران نعمت بدیدند . چنانکه خدای عزوجل بیان کرده است که: « ولایحیق المکر السیء الاباهله» . در آن زمین تا درین ایام هر که جویی عمارت کند یا حوض وچاهی کند از میان گل اسب و مرد پوسیده و جوشن و زره زنك گرفته و چاك شده بیرون می‌آید . لشکر حشری عاقبت برین جمله باشد ، تا درین باب تأمل کند و بسپاه حشری مغرور نگردد .

۱۵ـ چنین گویند که : در آن وقت که ملك علاءالدین حسین غوری بغزنین آمد و سلطان سعید شهید بهرامشاه ، رحمةالله‌علیه ، بسوی هندوستان رفت و جملهٔ اعیان وارکان دولت را باخود ببرد علاءالدین از نهب وغارت ومصادره و خواست‌های برون طاقت و خراب کردن آنچه بتوانست بکرد و شست واند هزار مسلمانان پاك‌دین را، از زن و مرد، بانواع عذاب ازلت و زخم و سوختن وانواع شکنجه بکشت وآنچه داشتند بتمام ازمردمان بستد. چنانکه جمله درویش گشتند وذره‌ای از خدای نترسید ، که بقیامت جواب باید داد و هر ظلم ، که از در امکان درآید ، بکرد ، چنانکه جمله مردمان دیباپوش نمدپوش و پوستین‌پوش شدند و خود بغور باز گشت و یکی ازسپهسالاران او را، امیرخان خواندندی، بسی ظالم و خدای نا ترس، بگذاشت، باپنج‌هزار سوار که: چنان خواهم که تمامت شهر غزنین رابسوزی وویران کنی، چنانکه اگر کسی روزی بگذرد گوید که: این جاوقتی آبادانی بوده است واین امیرخان جملهٔ ائمه وقضاة ومعارف شهر رابخواند که: ملك علاءالدین مراچنین کاری فرموده است. دست زن و بچه گیرید و از شهر بروید. بگفتند که : اهل شهر هیچ کس جامهٔ تمام ندارد و جمله عورات واطفال سروپای برهنه‌اند و پای افزارهم ندارند . اگر یکشب از خانه بیرون روند جمله از سرما قصر زنند وبمیرند . یك هفته مارا مهلت ده، تا حیله و چاره کنیم . غم‌دلقی وپای افزاری بخریم. البته رضانداد و گفت : ظنا اگر بخواهید رفت واگر نه من خانها را بسوزم ، تا جمله سوخته شوید . گفتند: پنج روز مهلت‌ده . هم نداد. گفت : تا سه روز مهلت میدهم ، تا غم کار خودبخورید . جمله شهر حیران

ومتحیر گشتند و گفتند : بدین مرد چه چاره وتدبیر کنیم و کجا رویم و عورات و اطفال را کجا بریم و کجا گذاریم؟ کدام کس‌ماراجای دهد ؟ بدین پرغمی گفتند : بیایید تا بنزدیك خواجه امام ، قدوةالاولیا ، شمس العارفین ، ابوالمؤید ، رحمة الله‌علیه، بکوی او گریان رویم واین‌حال بدو باز گوییم واین‌دردراشفا ازوجوییم. تاچه اشارت فرماید ؟ جمله اهل شهر نزدیك چاشتگاه بخدمت آن بزرك صاحب کرامت رفتند و حال عجزو اضطرار و ظلم آن عوان باز گفتند و بدو مستغاث کردند . نیك دل نگران ومتأمل شد ومردمان را گفت : بازگردید و دل نگران مدارید ، که خدای شر آن ظالم را کفایت کند وشاگردی بود، ازآن بزرك دین ، که‌اورا امام احمد خیاط گفتندی و از جملهٔ خدمتگاران و بطانهٔ خانه بود . او را گفت که: ازآن زیر درخت توت سفال پاره‌ای نو وانگشتی بیار . بر حکم فرمان برفت ، از زیر درخت‌سفال و انگشت بیاوردودر پیش آن بزرك نهاد وخواجه‌امام ابوالمؤید انگشت‌بر گرفت و بدان سفال نشانی کرد. هم او دانست و کسی دیگر را مفهوم نشدی و بدین امام احمد داد و گفت : این ساعت خواهم که : پای در راه نهی و بگردیز روی ، بروضهٔ شیخ الاسلام قشور. اما نخست آب‌دست پاك بکن و دور کعت نماز بگزار. پس بروضه درون رو و زیارت بکن و سلام برسان و این سفال بسوی تربت عرضه کن وبایست ، تا چه بینی ؟ او بر حکم‌فرمان روان شد وایزدتعالی‌بسبب کرامات اونه فرسنك زمین‌درشت پربرف کشنده در روزهای‌خرد زمستان سبك‌و کوتاه گردانید ، چنانکه میان دو نماز بگردیز رسید . هم‌چنانکه فرموده بود آبدست بکرد ودو رکعت نماز بگزارد ودر روضه در رفت و بحرمت از دور بایستاد و زیارت بکرد و سلام‌برسانید وآن سفال عرضه کرد. درحال گور در جنبش آمد و بشکافت وشیخ‌الاسلام قشور، رحمة‌الله‌علیه ، را دید که : بنشست. پیری‌لحیانی (۱) ، سفید محاسن ، سپید ابروان و مویهای بزرك برچشم‌فرودآمده‌و گفت : علیك‌السلام و رحمة‌الله . خواجه‌ابوالمؤید را از من سلام برسان وبگوی:

(۱) دراصل : بحیانی (بی‌نقطه)، لحیانی یعنی دارای ریش بلند مشتق ازلحیه

شر این ظالم دفع شد و این مهم کفایت گشت ومسلمانان را خدای عزوجل فریاد رسید و بازدر گور رفت . گور برقرار اصل همچنان شد که بود . امام احمدخیاط را ، چون این حال بدید ، غشی افتاد و بی‌هوش شد . چنانکه تانزدیك نمازشام بماند و پس از ساعت بهوش بازآمد وشب هم آنجا توقف کرد و دیگر روز روانه شد و وقت نماز پیشین بشهر رسیدو خواجه‌امام پرسید که : چه حال دیدی؟ آنچه دیده بودو شنیده بازنمود و گفت:شیخ‌الاسلام قشور، رحمة‌الله‌علیه ، گفت: سلام من برسان و بگوی که : شر آن‌ظالم دفع شد و آن مهم بکفایت گشت. خواجه امام گفت:الحمد لله . ساعتی بود، آواز طبلهای بسیاردر گوش‌مردمان شهررسید. مردمان بربامهارفتند و تمام دشت وصحرا گویی که : عید گاهست . سوار وعلمها و ترازهای گونا گون دیدند ودر تعجب‌آن حال بماندند و آن امیرخان چنان بترسید که : پای برهنه براسب نشست و جمله خیمها و رخت و قماش ودیگهای خوردنی بگذاشتندوچنان گریختند که هیچ کس ندانست که بر کدام جانب رفته اند . تادیگرروز جملهٔ اهل شهر را از حال گریختن وهزیمت ایشان خبرشد واز شر او ایشانرا خدای برهانید و آن خواجه‌امام ابوالمؤیدراصد وپانزده سال‌عمر بود. نودسال امامت کرد. سی‌سال اول وقت نماز جماعت کرد و سی‌سال میانهٔ وقت وسی سال‌آخروقت‌ودرین نود سال یك جماعت‌ازو فوت نشد ودیگر کراماتست از کرامت اورا.بدانند که: کرامت اولیاحقست ودر باب کرامات‌اولیاسخن بسیار ست . این‌قدر این جابسنده باشد تا کتاب مطول‌نگردد.

۱۶ ـ چنین گویند که: دروقت‌سلطان‌حلیم معزالدوله‌خسروشاه، طیب‌الله‌ثراه، درویشی درصفهٔ بار درآمد ، پای برهنه و پوستینی موی بزسیاه پوشیده و مویی از بیرون ، کلاهی هم از پوست بز باسرونها برسرنهاده و عصایی دردست ، که در آن حلقها وشتالنگهاسوراخ کرده وجلاجلهای خرد و بزرك بسته بود . هم برین‌شکل‌و هیئت وصفات پیش گاه صفه رفت و پشت بتخت بارزد . بنشست ، هیچ کس‌اورامنع نکردو نرنجانید وباعتقاد پاك اوراحرمت داشتندودرشکل‌ولباس اونیزننگریستند

و بحرمت پیش اورفتند و گفتند که : شیخ از کجا میرسد وچه التماس دارد ؟ گفت: بروید وآن مردرا، که دعوی پادشاهی میکند ، بگویید که : مرادرویشان‌واصحاب دل فرستاده‌اند که : مارا خرجی می‌باید رسانید. سیصد هزار درم عدلی میباید که این لحظه بنزدیك ما فرستی ، تا سفره سبز کنیم والا دست تو از ملك کوتاه کنیم، بدارو کوتاه کن ! خاصه‌ای، که مقرب‌بود ، دروقت حال لباس‌وشکل‌وپیغام‌والتماس بازنمود وازآنجا که اعتقادپاك آن پادشاه‌بود بفرمود که : بخزینه‌روند وآنچه‌توقع میکند بوی دهند ، بگویند که : زینهار ! دست ما از ملك کوتاه نکنند و هر گاه که شما را حاجت باشد می‌آیید و آنچه دربایست شما باشدمی‌برید . خاصه‌بیرون آمد و اورا بخزانه برد وپنج‌هزار درم سنك بیری (۱) هفتاد گانی بر کشیدوبرسر شاگرد خزینه‌دار داد و بسیار عذر خواست و بااوتا درمیدان بیرون رفت. بیش هرگز هیچ کس اورا ندید وآن پادشاه را، درآن مدت که در ملك بود، هیچ‌دشمن ودل نگرانی نبودورعایا و لشکر اودر امن و خضرت روز کار گذرانید وچون‌این پادشاه درگذشت بیش‌لشکری و رعیت‌آب خوش نخورد .

۱۷ــ چنین آورده‌اند که: درآن وقت که سلطان یمین الدوله محمود غازی ، انارالله برهانه ، در تاریخ سنهٔاثنی(!) وعشرون واربعمائه‌عزم غزای هندوستان کرد و دوازده‌رای‌ولشکرهای‌انبوه‌وقوی‌جمع‌شده‌بودند،باتوجیپال،پسرشاه‌جیپال‌تاسلطان رابراندازدازهندوستان‌وتوجیپال(۲)پادشاه‌لوهورشود. چون‌سلطان‌یمین‌الدوله‌بسنبر رسید خبر یافت که : لشکر کافران براهبست . ازآب جون و گنك گذاره شد و تاخت‌ولشکرکافران بایستادندومصاف کردند. خدای‌تعالی‌اورانصرةداد، تاکافران‌را بشکست وصدوهفتاد پیل بگرفت وزن پسر شاه ، آمدلیك نام ، را بگرفت واو را خسته کرده بودند. تعهد فرمود. چون‌نیك شد خلعت و پارهٔ زرین داده وبرمهدپیل

---

(۱) بیری مسند و فرش وهرچیز گستردنی‌وازین‌جا پیداست که باصطلاح‌امروزبقچه هم معنی می‌دهد

(۲) در اصل : بنوجیپال

بنزدیك پسرشاه باز فرستاد واز آن‌جای بتاخت ، بقنوج رفت ، که‌لشکر کافران جمع میشدند. چون بسه‌فرسنگی قنوج رسیدفرودآمد وطلیعه‌بر گماشت . آن روزنوبت طلیعه‌احمدپوشنگی ، آخرسالار، را بود. اودر لعب‌سواری‌دستی داشت ودرمردانگی یگانه بود و چون بطلایه بیرون شد سر سواران رای قنوج راجیپال بودی. بطلایه آمده بودند . سواری ازمیان ایشان خیر گی(۱) میکردوهرساعت حمله می‌آورد . احمد علی پوشنگی کمند از فتراك بگشاد. چون سوار برو حمله کرد کمند بینداخت و گردن سوار را با گردن اسب سخت کرد و مرد واسب را همچنان گردن بسته پیش سلطان برد . چون سواران کافران بدیدند هزیمت شدند و رای قنوج رابگفتند : قومی آمده‌اند که چهرهٔ آدمیان دارند ، ولیکن جنگشان نچون (۲) جنگ‌آدمیانست.رشته می‌اندازند و مردواسب‌را میبرند . چون کافران این سخن بشنیدند چهل هزار خیمه‌وخراپشته (۳) و دوازده سرای پرده بر جای بگذاشتند وهر دوازده رای و چند هزار سواران‌بگریختند وسلطان درعقب‌ایشان برفت . قنوج‌را بزد وچندان زروسیم عین یافتند که‌هیچ کس جز اززرینه‌وروبینه برنگرفت وچون ازآن‌غزوبازآمد در«چندیر»مسجدآدینه ودرقلعهٔ لوهور مناره‌ای فرمود و یادگار بگذاشت. ایزد تعالی‌آن‌پادشاه وجمله‌پادشاهان غازی‌رابیامرزاد! تامعلوم گرداند که : کمند انداختن درچنین (۴) وقت‌کارآید وآنرانیکوبیاموزد و ازفتراك جدا ندارد ، که روزی دست گیرد و بدین سبب نامدارد شود و خصم را اسیر کند وشردشمن رادفع کند ؛ والسلم.

۱۸ ـ مؤلف کتاب‌می گوید که : وقتی در کودکی‌بملتان پیری‌را دیدم، که او را خواجه‌علی کژ نایادی‌گفتند . در پس گردن زخمی داشت که چهار انگشت درون رفتی .کاتب از حال آن زخم پرسید . گفت : در آن وقت که بتگیناباد ، بآب گرم ، میان سلطان حلیم‌خسروشاه ، رحمةالله‌علیه و میان ملك علاءالدین غوری

---

(۱) در اصل : خیره‌گی (۲) مخفف نه چون (۳) خراپشته : خرپشته
(۴) دراصل : حین

مصاف بود ، لشکر غزنین را شکستی افتاد و طایفه‌ای از سران و مقدمان لشکر بدست او افتادند . من هم در آن میان بودم وعلاءالدین غوری می‌فرمود تا : جوق جوق در پیش او گردن می‌زدند . این پیر را هم‌در آن میان شمشیر بر گردن زدند ، چنانکه تمام استخوان مهرهٔ گردن بریده شد ، مگر دور گ جان و حلق وقدری پوست ، که بدان سخت بود . ازبیش (۱)نیمه‌ای بریده نشد وهم درمیان کشتگان بیهوش بیفتادم و خون از تابش آفتاب و باد خشك شد و بیشترنرفت . روزهم‌چنان افتاده بودم ، بیهوش ، تا در دو ثلث از شب . چون صبح نزدیك آمد ، که بدمد ، باد صبح برمن رسید . بهوش آمدم و چشم بباز کردم . سرخود را دیدم ، در پیش سینه افتاده وحیلتی کردم . بهر دو دست‌سررا بر گرفتم و بسوی بالا جانب گردن بردم . تمامت خون خشك شده بود و بهردودست‌هر دو گوش رابگرفتم و هم‌چنان بسته ، خیزان خیزان ، بدیهی که‌نزدیك آن جای بود برفتم . چون مولدومنشاءمن در آن شهر تگیناباد بودهمه کس مرا بشناختند . بردرخانهٔ‌خوط (۲) آن دیه‌رفتم و بنشستم ، تا وقت نماز بامداد . خوط بنماز بیرون آمد . مرا برآن حال بدید . بترسید و چون نیکوتر در من نگریست مرا بشناخت و کسان خود را آواز داد تا : برون آمدند و مرا بخانه بردند وجراحی‌جلد را بخواند و گفت : اگر تو جراحت این مرد را علاج کنی ، تا نیکو شود و بزید ده‌هزار درم ترا بدهم . در حال جراح بگفت تا : آب گرم کردند و جراحت را نیك پاکیزه بشست وهموار بریك دیگر نهاد و چوبی از بادام درقیاس پشت ، تازه ، بتراشید و در میان هر دو مهرهٔ گردن نهاد و پوست را بدوخت و قدری دارو بدان طلا کرد و کرباس پاکیزه برآن بست‌و مرا بنشاند و با لشتی پس‌پشت من نهاد و قدری گوشتابهٔ گرم بیاوردند و بکفچه در دهان می‌ریختند ، تاآهسته‌آهسته‌فرومی‌رفت . در روزی‌پنج شش بار هم برین جمله تیمار می داشتند و حجام هرروز یك بار و دوبار دارو

(۱) دراصل : بیش

(۲) خوط : مردتناور سبك نیکو خلقت ،گمان ندارم این‌کلمه درست‌باشد

می‌نهاد و از نصیحت وشفقت‌هیچ دریغ‌نمی‌داشت . تا بعد ازسه روز ایزد تعالی زبان مرا گویا گردانید و در مدت بیست روز جمله جراحت‌فراهم آمد و تمام پیوست و بیست روز دیگر هم چنان بخوردنی مدد می کردند ، تاقوت گرفتم وآب‌بریختم و نیکو شدم . این خوط دستی جامه ودستاری بیاورد و پیش من نهاد و سخت‌بسیار معذرت کرد . من جامه بپوشیدم و بخانه برفتم . تعزیت من بداشته بودند وصدقه بداده و از من مأیوس گشته و لشکرعلاءالدین بغور باز رفته بود . ولایت‌ازیشان خالی شده . سخت بسیار شادی کردند و جمله اقربا و دوستان صدقها دادند وباز من در میان‌کار در آمدم و خدای تعالی فرزندان داد و چون درین وقت غزان غزنین را بگرفتند و بتگیناباد رفتند وهر کس‌را بازمی‌طلبیدندو مصادره وشکنجه میکردند ، چون من یك بار از لشکر بیگانه این محنت وبلا دیده بودم ، از راه قزدار و مستنگ بگریختم و این جابملتان آمدم و از تاریخ این واقعه تا امروز قریب پانزده‌سالست . ایزد تعالی چون او را اجل ننهاده بود از چنان‌زخمی برست و مدتی بزیست و چون اجلش فرارسید روزی نشسته بود . عطسه‌ای زد ، آوازی‌از گردن آمد . همانا آن چوب ، که‌درمیان مهرهای گردن‌جراح نهاده‌بود، پوسیده شده‌بود. بشکست و برجای غلتید و جان بحق تسلیم کرد ■ .

٭ ٭

٭

دیگری از تاریخ نویسان که دربارهٔ خاندان غزنوی سخن رانده است خواجه‌نظام‌الدین احمدبن‌محمد مقیم هروی از باز ماندگان‌عبدالله‌انصاری مورخ معروف‌هندوستان‌در گذشته در۲۳صفر۱۰۰۳است که‌در کتاب‌معروف‌طبقات‌اکبری یاطبقات‌اکبرشاهی تاریخ‌عمومی‌هند(۱) فصلی‌دربارهٔ‌این‌سلسه دارد . این کتاب رادر سالهای۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ نوشته‌است‌وخود د‌ر‌عداد مآخذخود(۲) « تاریخ ناصری»را نام

(۱) چاپ‌کلکته‌ج ۱ ص۵ ـ ۳۵

(۲) ص ۳

برده که مراد همان تاریخ بیهقی باشد و هم بیشتر مطالب آنرا اززین الاخبار گرفته است . درین کتاب دربارهٔ غزنویان چنین آمده است :

مقدمه در ذکر غزنویان : ناصرالدین سبکتگین مدت سلطنت او بیست سال ، یمین الدوله سلطان محمود مدت او سی وپنج سال ، محمدبن سلطان محمود مدت سلطنت او پنجاه روز ، سلطان مسعود بن سلطان محمود مدت سلطنت او یازده سال ، سلطان مودود بن مسعود مدت سلطنت او نه سال، سلطان محمدبن مودود (!) مدت سلطنت او پنج روز ، سلطان علی بن مسعود مدت حکومت او سه ماه ، عبدالرشیدبن مسعود مدت حکومت او چهارسال ، فرخ نژاد (!) بن مسعود مدت حکومت او شش سال ، ابراهیم بن مسعود مدت حکومت او سی سال و بقولی چهل ودوسال ، مسعودبن ابراهیم مدت او شانزده سال ، ارسلانشاه بن مسعود حکومت او سه سال ، بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم مدت سلطنت او سی وپنج سال، خسروشاه بن بهرامشاه مدت حکومت او هشت سال ، خسروملك بن خسروشاه مدت حکومت او بیست وهشت سال .

ذکر امیر ناصرالدین سبکتگین ـ او غلام ترك نژادست ، مملوك الپتگین که او غلام امیر منصوربن نوح سامانیست و در خدمت منصوربن نوح بمرتبهٔ امیر الامرا رسیده بود . امیر ناصرالدین در ایام دولت امیرمنصور بهمراهی ابواسحاق بن الپتگین ببخارا رسیده ، در خدمت او بمرتبهٔ وکالت رسید . چون ابواسحاق بنیابت امیر منصور بحکومت غزنین رسید مدارکارخانهٔ حکومت را بامیرناصرالدین گذاشته ، خدمتش استقلال تمام پیدا کرد . چون ابواسحاق رخت اقامت بعالم دیگر کشید وازو وارثی نماند سپاهی ورعیت برحکومت ناصرالدین رضاداده ، اختیار متابعت او نمودند و او از روی استظهار بکار امارت پرداخته ، علم ملك ستانی برافراخت و درسنهٔ سبع وستین وثلثمائه طغان نامی ،که حکومت ولایت بست باو متعلق بود ، ار دست پاتیور (۱) نامی ،که بست رامتصرف شده ، طغان رابرآورده

(۱) درجاهای دیگر بایتوز آمده و ممکنست پاتیوز هم درست باشد

بود . پیش امیر ناصرالدین آمده ، از ومددخواست و امیر ناصرالدین لشکر کشیده، بست را از تصرف پاتیور بیرون آورده، حوالهٔ طغان نمود و طغان قبول پیشکش بسیار کرده ، عهد کرد که: از جادهٔ متابعت بیرون نرود و چون بوعده وفا نکرده ، نقض عهداز و صادر شد امیر ناصرالدین بست را از تصرف او بر آورده ، گماشتهٔ خود گذاشت و چون قلعهٔ قصدار در جوار مملکت او بود و حاکم آنجا دم استقلال می‌زد امیر ناصرالدین غافل برسر او رفته ، او را دستگیر ساخت و در آخر او را در سلك نوکران منتظم ساخته ، قصدار را در اقطاع او مقررداشت واز روی عزم ملوکانه بغزاو جهاد کمر بست و بطرف هندوستان می‌تاخت و برده و غنیمت میآورد و هرجا که میگشاد بنای مسجد میگذاشت و در خرابی ولایت راجه جیپال، که در آن وقت رای هندوستان بود، میکوشید. راجه جیپال از تاخت و خرابی، که امیر ناصرالدین بولایت او میآورد ، بتنگ آمده ، بالشکرهای آراسته و فیلان کوه پیکر برسر امیر ناصرالدین رفت و او نیز باستقبال شتافته ، درسرحد ولایت خود بجیپال رسید و قتال صعب اتفاق افتاد و امیر محمود بن ناصرالدین دریـن معرکه داد جلادت و مردانگی داد و چند روز طرفین رادر مقابله و مقاتله گذشت. گویند در آن نواحی چشمه‌ای بود ، که اگر بحسب اتفاق ازچرك و قازورات در آن چشمه افتادی باد و برف و باران عظیم شدی . امیر محمود فرمود که : در آن چشمه قازورات انداختند و باد و برف بسیار شد و لشکر جیپال ، که بسرما عادت نداشتند ، بستوه آمدند و اسب و حیوانات بسیار تلف شد . جیپال از روی اضطرار درصلح زدوقرار یافت که : پنجاه زنجیر فیل و مبلغی کثیر بخدمت امیر ناصرالدین فرستد و چند کس معتبر خود را بگرو گذاشته ، چند کس معتبر امیر ناصرالدین را جهت سپردن مال و فیل همراه برد . که : ادای مال نماید . چون بجای خود رسید نقض عهد نموده ، گماشتهای امیر ناصرالدین را بعوض مردم خود ، که در گرو گذاشته بود ، مقید ساخت . از شنیدن این خبر امیر ناصرالدین بعزم انتقام لشکر کشید. جیپال نیز از راجه‌های هند مدد خواست و قریب یك لك سوار و فیل جمع کرده ، بمقابله

شتافت و در نواحی لمغان فریقین‌را محاربهٔ سخت‌افتاد و امیر ناصرالدین بفتح و فیروزی اختصاص یافته ، غنیمت بسیار ، از برده وفیل و مال بدست آورد .جیپال گریخته ، بهند رفت و تا لمغانات بتصرف امیرناصرالدین درآمده ، خطبه و سکهٔ او درآن دیار رواج گرفت و بعد ازین بکومك امیر نوح بن‌منصور سامانی رفته ، در خراسان و ماوراءالنهر مصدرفتوحات شد و در شعبان سنهٔسبع‌وثمانین‌وثلثمائه داعی حق را اجابت لبیك گفت . ایام حکومت او بیست سال بود .

ذکر سلطان محمود سبکتگین - بعد از فوت سبکتگین امیراسمعیل ، که پسر بزرگ سبکتگینست ، قایم مقام‌شد . خواست که : امیر محمود را ازمیراث محروم سازد و امیر محمود برو غالب آمده ، جانشین پدر شد و لشکر بجانب بلخ کشید و ولایت‌خراسان‌بتصرف در آورد و چون آن ملك را از خس وخاشاك مخالفان صاف ساخت و آواز کوس دولتش باطراف رسید خلیفهٔ بغداد ، القادربالله عباسی ، خلعت‌بس‌فاخر، که پیش ازآن‌هیچ خلیفه‌بهیچ پادشاهی مانند آن‌نفرستاده بود ، فرستاد . امین‌الملة و یمین‌الدولـه لقب داد . سلطان در اواخر ذیقعدهٔسنهٔ تسعین‌وثلثمائه از بلخ بهرات رفت و از آنجا بسیستان رفته ، خلف بن‌احمد نام ، حاکم آنجا را مطیع خود ساخته ، بغزنین آمد و از غزنین بهندوستان‌متوجه شدو حصاری چند بگرفت و باز گشت و بایلك‌خان خویشی کرد . قرار یافت که : ماوراءالنهر ایلك‌خان را باشد ، و ورای آن سلطان‌را و در شوال‌سنهٔاحدی‌وتسعین و ثلثمائه باز از غزنین عزیمت‌هندوستان نموده ، باده هزارسوار برپرشاور درآمد و راجه جیپال باده دوازده هزار سوار و پیادهٔ بسیار و سیصد زنجیر فیل در برابر آمده ،معرکهٔ کارزار بیاراست و فریقین بایك دیگر در آویخته ، داد مردانگی دادند . بالاخر سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافت و راجه جیپال با پانزده نفر ، از پسر و برادران ، اسیر گشت و پنج‌هزار کس از کفاردر آن‌معرکه بقتل رسید و گویند که :در گردن جیپال‌حمایل‌مرصع بود، که آنرابزبان‌هندوستان «مالا» گویند ومبصران قیمت آنرا یکصدوهشتادهزار دینار کرده، بودند ودر گردن دیگر برادران او نیز حمایلهای قیمتی یافتند و این فتح روز شنبهٔ هشتم‌محرم

سنهٔاثنی‌وتسعین‌وثلثمائه بـود . از آنجا بقلعهٔ « بهنده » ، که‌جای بودن جیپال بـود ، رفته ، آن ولایت را مسخر سـاخت و چـون بهار شد بغزنین مـراجعت نمود و در محرم سنهٔ ثلاث و تسعین‌وثلثمائه باز بسیستان رفته ، خلف را منقاد سـاخته ، بغزنین آورد و بـاز عزیمت هند نموده ، قصد بهاتیه کـرد و از نـواحی ملتان گذشته ، در ظاهر بهاتیه فرود آمد و « بحیرا » راجهٔ آنجا ، ازبس که بـکثرت سپاه و فیلان و متانت قـلعه مغرور بود ، لشـکر خود را بمقابلهٔ سلطان گذاشته ، خود با چندی بر کنار آب سند رفت و سلطان این معنی را در یافته ، جمعی رابـر سر او فرستاد و چون فوج سلطان او را بـگرد بـگرفتند ، او خنجر بخود زده ، هلاك شد و سرش را نزد سلطان آوردند . سلطان تیغ بی‌دریغ برمتابعان او رانده، خلق کثیر را بقتل‌آورده ، غنیمت بسیار ، از برده و فیل ونفایس‌هندوستان ،بدست آورده ، بغزنین رفت و از جمله غنایم دویست‌وهشتـاد فیل بود . گویند که : چون حاکم ملتان داود بن‌نصر از ملاحده بود سلطان را حمیت دین برآن داشت که : او را نیز تـادیب نماید . پس بعزیمت ملتان سواری فرمودوازملاحظهٔ آنکه او آگاه نشود براه مخالف روان شدوانند پال‌بن‌جیپـال ، که برسر راه بود ، در مقام ممانعت شد وسلطان لشکر را بجنك و نهب و غارت امر کرد . انندپال هزیمت خورده ،بکوه‌های کشمیر گریخت و سلطان براه هند بملتان رسید وهفت روز ملتان را محاصره نمود . حاکم ملتان هرساله بیست هزار درم قبول نموده ، اجرای احکام شرعی را تعهد کرده، توبه و بازگشت نمود و سلطان برین قرار صلح نموده ، بغزنین بازگشت و این در سنهٔ سته وتسعین وثلثمائه‌بود وچون‌سلطان در سنهٔ سبع وتسعین و ثلثمـائه بکارزار ترکان اشتغال داشت ، چنانکه (۱) در کتب مسطورست ، وچون در ربیع‌الاخر سنهٔ ثمان وتسعین وثلثمائـه بفتح‌وفیروزی‌ازآن کارزار فراغت یافت خبررسید که : سو کپال ، نبیرهٔ راجهٔ هند ، که دردست ابوعلی سیمجوری(۲) اسیر افتاده، اسلام‌آورده بود ، راه ارتد اد پیش گرفته ، فرار نمود. سلطان محمود او را تعاقب نموده ، بدست‌آورده ، محبوس ساخت، تـادرآن حبس

(۱) در اصل : چنانچه (۲) دراصل : سمجوری

در گذشت وسلطان محمود در سنهٔ تسع وتسعین وثلثمائه دیگر بار بهندوستان آمد و با انندپال کارزار نموده ، او راهزیمت داد وسی زنجیر فیل و غنیمت بسیار بدست آورد وازآنجا بقلعهٔ «بهیم نگر» رفته ،آن قلعه را محاصره نمود . اهل قلعه امان خواسته ، درباز کردند .سلطان با معدودی از خاصان بقلعه درآمده ، از خزاین و زروسیم و الماس و آنچه از زمان « بهیم » نهاده بودند گرفته ، مراجعت کرد و فرمود که : چند تخت طلا ونقره بردرگاه او نهاده ،آن همه اموال را در میدان وسیع ریختند، تا سپاه ورعیت از تفرج آن حیران شوند و این واقعه در اوایل اربعه مائه (۱) بود . سلطان محمود غازی باز در سنهٔ احدی و اربعه مائه از غزنین قصد ملتان نموده ، آنچه از ولایت ملتان مانده بود بتمامی متصرف شد و قرامطه و ملاحده ،که آنجا بودند ، اکثری را بکشت و دست ببرید و بعضی را بقلعه بند کرد ، تا آنجا بمردند و درین سال داودبن نصررا بغزنین برد و بقلعهٔ غورك فرستاده، محبوس داشت، تاهمان جامرك یافت وچون خبر بسلطان رسید که:تهانیسر نام در هند شهریست و بتخانهٔ بزرك آنجاست و در آن بت خانه بتیست که نام آن « جگرسوم» است و اهل هند آنرا میپرستند ، سلطان بعزیمت جهاد لشکرها جمع آورده ، در سنهٔ اثنی واربعمائه متوجه تهانیسر شد. نروجیپال (۲) خبریافته، ایلچی فرستاده ، پیغام داد که : اگر سلطان ازین عزم باز گردد پنجاه فیل پیشکش بفرستم . سلطان بدان التفات ننموده ، چون بتهانیسر رسید شهر را خالی دید . لشکریان آنچه یافتند غارت کرده و بتها شکستند و بت جگر سوم رابغزنین بردند. سلطان فرمود که: آن بت را بردرگاه نهاده ، پی سپر خلایق ساختند و سلطان در سنهٔ ثلث واربعمائه فتح غرجستان نموده ، شار حاکم آن دیار را گرفتار آورد ودر آخر این سال ابوالفوارس بن بهاء الدوله ازغلبهٔ تسلط برادران پناه بسلطان محمود آورد . سلطان نامها نوشت ، تامیان ایشان صلح افتاده ، هم درین سال عزیزمصر که اورا تهارتی (۳) گفتندی، رسید . علما و فقها بسلطان گفتند که : این رسول

(۱) در اصل: چنینست (۲) درزین الاخبار همه جا ، بروجیپال

(۳) در اصل : مهارتی

بر مذهب قرامطه (۱) است. سلطان او را تشهیر فرموده، اخراج کرد. درسنهٔ اربع و اربعمائه سلطان لشکر برسر قلعهٔ نندنه، که در کوه «بالناتهه» است کشید. نروجیپال مردان کاری بمحافظت قلعه گذاشته، خود بدرهٔ کشمیر در آمد. سلطان بنندنه رسیده، قلعه را در میان گرفته ، شروع در نقب و سایر ادوات و اسباب قلعه گیری نمود. اهل قلعه امان گرفته، قلعه را دادند. سلطان محمود باتنی(۲) چند از نزدیکان خود بقلعه در آمده، اسباب و اموال، که آنجا بود، همه را برداشت ، سارغ را بکوتوالی آنجا تعیین نموده، رو بدرهٔ کشمیر، که نروجیپال آ نجا بـود، نهاد. نروجیپال نیز از آنجا گریخت وسلطان بآن دره درآمده، غنیمت بسیار، از برده وزر، بدست آورد. بسیاری از کفار را بدین اسلام درآورده ، شعار اسلام نهاده ، بغزنین آمد و باز در سنهٔ سبع وأر بعمائه رو بکشمیر آورد و حصار « لوه کوت » را ، کـه برفعت و متانت مشهور بود ، محاصره کرد و چون مدتی برین گذشت و باد و برف و شدت سرما شدومددو کومك کشمیریان رسید سلطان ترك محاصره داده ، در ایام بهار بغزنین رفت وهم درین سال ابوالعباس مأمون(۳) خوارزمشاه از خوارزم نامه بسلطان محمود نوشته، خواهر اورا خواست. سلطان محمود اجابت کرده، خواهر را بخوارزم فرستاد ودر سنهٔ سبع وار بعمائه جمعی از اوباش هجوم نموده، برسر خوارزمشاه آمده اورا کشتند. سلطان از غزنین ببلخ آمد واز آنجا قصد خوارزم نموده ، چون به «حصر بند »(٤) رسید، که سرحد خوارزمست، محمد بن ابراهیم طایی را مقدمهٔ لشکر اعتبار کرده، پیشتر فرستاد و وقتی که ایشان منزل گرفتند و بنماز بامداد مشغول گشتند خمارتاش (٥) ، کـه سپهسالار خوارزمیان بود ، از کمین گاه برآمده ، بریشان تاخت و جمعی لشکر را بقتل آورده، آن جمعیت را متفرق ساخت . چون این خبر بسلطان رسید فوجی عظیم از غلامان خاصهٔ خود را بتعاقب او تعیین فرمود. ایشان بدنبال او رفته، اورا دستگیر کرده ، نزد سلطان آوردند . چون سلطان بقلعهٔ هزار اسب رسید لشکر خوارزم

---

(۱) دراصل: قرامط (۲) در اصل: تن (۳) دراصل: ابوالعباس بن مامون
(٤)در زین الاخبار (ص۷۳ چاپ برلین) : بجعفر بند
(٥) در اصل :خمارتاس

بجمعیت واستعداد هرچه تمامتر در مقابل آمدند. جنك عظیم درپیوست. آخر شکست برلشکر خوارزم افتاد. الپتکین بخاری، که سپهسالار ایشان بود، اسیر گشت. سلطان با لشکر خود روبخوارزم آورده، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانید وامیر حاجب خود التونتاش را خطاب خوارزمشاهی داده، ولایت خوارزم وار گنج ارزانی داشت واز آنجا ببلخ آمده، ولایت هرات را بپسر خود امیر مسعود داده و ابوسهل (۱) محمد بن حسین زوزنی را وکیل او ساخته، همراه فرستاد. ولایت گوزگانان (۲) رابمیرمحمدداده، ابوبکرقهستانی را باو همراه کرد و درسنهٔ تسع و اربعمائه سلطان محمود بعزیمت تسخیر ولایت قنوج لشکر کشید. از هفت آب هولناك گذشت. چون بسرحد قنوج رسید کوره (۳) نام حاکم آنجا اطاعت نموده، امان خواست وپیشکش داد سلطان از آنجا بقلعهٔ برن (٤) رسید و حاکم آن قلعه، هردت نام، قلعه را بقوم وخویشان خود سپرده، خود بگوشه‌ای رفت. اهل قلعه تاب مقاومت نیاورده، هزاربارهزار درهم، که دولك و پنجاه هزارروپیه باشد، وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده، امان یافتند وسلطان از آنجا بقلعهٔ مهاون، که بر کنار جون واقعست، آمد. رای آن قلعه، کلچندر نام، برفیل سوار شده، خواست که از آب گذشته، فرار نماید. لشکریان سلطان تاخت نموده، چون باو رسیدنداوخودرا بخنجرهلاك ساخت، بیت:

زیستن چون بکام خصم بود　　　مردن از زیستن بسی بهتر

و قلعه مفتوح گشته، هشتاد وپنج فیل وغنیمت بی‌نهایت بدست لشکراسلام افتاد. از آنجا بشهر متوره (٥) رسیدند و این متوره شهریست بزرك، مشتمل بر بت‌خانهای عظیم ومولد کشن بن باس دیوست. هندوان او را محل حلول واجب تعالی دانند. القصه: چون سلطان باین شهر رسید هیچ کس بجنك پیش نیامد ولشکر سلطان تمام آن‌شهر را غارت کرده، بت‌خانهارا سوختند و اموال بی‌نهایت بدست

---

(۱) در اصل: ابوسهیل　(۲) در اصل: کورکان　(۳) درزین‌الاخبار: بکوره
(٤) درزین‌الاخبار(ص ۷۵): برنه‌وترنه
(٥) درزین‌الاخبار (ص۷۵): ماتوره

آوردندویك بت زرین رابفرمودهٔ سلطان شکستند، که وزن او نودوهشت هزاروسی صد مثقال زر پخته بود . یك پاره یاقوت کحلی یافتند که وزن او چهارصد و پنجاه مثقال بود . گویند : چندرای ، که از راجهای هندوستان بود ، فیلی داشت بغایت قوی هیکل و نامدارو سلطان اورا ببهای گران خریداری میکرد، میسر نشده بود. بحسب اتفاق دروقت مراجعت ازسفرقنوج آن فیل درشبی بی فیلبان از فیلان گریخته، بسرا پردهٔ سلطان رسید و سلطان او را بدست آورده ، خوش حالی ها کرده ، خدا دادنام نهادوچون بغزنین رسیده ، غنایم سفر قنوج را شماره کردند، بیست واندبار(۱) هزار هزاردرم آمد وپنجاه و سه هزاربرده و سیصدوپنجاه واند(۲)فیل بودومرویست که : چون سلطان محمود شنید که: نندا نام راجه، رای قنوج ، را بواسطهٔ آنکه سلطان محمود را اطاعت و انقیاد نموده بودبقتل رسانیده ، سلطان براستیصال نندا عزیمت مصمم ساخته ، در سنهٔ عشر و اربعمائه متوجه هندوستان شد و چون بآب جون رسید نروجیپال ، که چندمرتبه از لشکر سلطان گریخته بود، بامداد واعانت نندا در برابر سلطان آمده، لشکر گاه ساخت وچون آب عمیق در میان بودبی حکم سلطان کسی از آب نمی گذشت. اتفاقاشست نفرغلامان خاصهٔ سلطان یك بار از آب گذشته ، تمام لشکرنروجیپال رادر هم آورده ، شکستند. نرو جیپال باتنی(۳) چند از کفار بدر رفت وغلامان پیش سلطان نیامده ، قصد شهری که درآن نواحی بود کردند. شهر را خالی یافته ، غارت وتاراج نموده ، بت خانها را برانداختند . سلطان ازآنجا روی بولایت نندا آورد . نندا مستعد قتال گشته ، لشکر عظیم گردآورد . گویند : سی وشش هزار سوار وصدوچهل و پنج هزار پیاده وسیصد و چهل فیل در لشکر او بود. چون سلطان در برابر او نزول نمود اول رسول پیش او فرستاده ، او رابااطاعت و اسلام دعوت نمود . نندا گردن ازاطاعت و انقیادتافته، بجنك قرار داد . بعد از آن سلطان بر بلندی برآمد ، تا لشکر نندارا بچشم قیاس در نظرآرد . کثرت لشکر اورا معاینه کرده ، از آمدن پشیمان شد وجبین

---

(۱) دراصل: بست واندیا (۲) در اصل : داند

(۳) در اصل : تن

نیاز برزمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت بی‌نیاز فتح و ظفر خواست و چون شب اندرآمد خوفی عظیم در خاطر نندا راه‌یافته ، تمام اسباب و آلات بجا گذاشته، با مخصوصان‌راه فرار پیش گرفت. روزدیگر سلطان ازین معنی اطلاع یافته ، سوار شد . کمین گاهها را نیك جسته ، پی لشکر او را ملاحظه کرد و چون از مکر و غدر او خاطرجمع‌شد دست بغارت وتاراج دراز کردند . عالم عالم غنیمت بدست لشکر اسلام افتاد . اتفاقاً دربیشه‌ای‌پانصدوهشتاد زنجیر فیل از میان فیلان‌لشکر نندا یافتند ، بغنیمت گرفتندو سلطان‌با ظفر واقبال مراجعت نموده ، بغزنین‌رفت. در همین ایام خبر رسید که : «قیرات» و «نور» دو دره‌ایست که اهل‌آن همه‌کافرند وجاهای محکم‌دارند . سلطان باحضار لشکرفرمان‌داده ، از قسم‌آهنگر ودرود گر وسنگتراش‌جمعی کثیرهمراه گرفته، روبآن‌دیارنهاد. چون نزدیك بآن‌موضع‌رسید اول قصد قیرات کردند . قیرات جاییست‌سردسیر ومیوهٔ بسیاردارد ومردم‌آن‌شهر شیر می‌پرستند (۱). حاکم‌آن‌بیشه اطاعت نمود و اسلام آورد. سایر مردم‌آن‌دیار نیزبسعادت‌اسلام رسیدندوحاجب‌علی‌بن ایل‌ارسلان (۲) را بتسخیرنورنامزدفرمود. او رفته،آن دیاررا فتح کرده ، قلعه‌ای بنانهاد وعلی‌بن قدرجوق(۳)رابکوتوالی‌آن قلعه نصب نموده ،گذاشت ودرآن دیار نیز اسلام بطوع یاکره‌آشکارا شد ودر سنهٔ اثنی عشر واربعمائه قصد کشمیر نموده ، لوه کوت(٤) رامحاصره کرد . مدت یك ماه آنجا اقامت نمود و چون بواسطهٔ استحکام و ارتفاع آن قلعه دست بتسخیر آن نرسید از آنجا برآمده ، بجانب لاهور و باکره(۵) روان شد . لشکر در آن کوه پایها بغارت و تاراج پراکنده شد وغنیمت از حد حصر زیاده بتصرف لشکر اسلام افتاد ودراول بهاربا ظفر واقبال بغزنین مراجعت‌نمود ودر سنهٔ ثلث عشر(٦) و اربعمائه باز قصد ولایت نندا کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسیدآن‌قلعه‌رامحاصره کرد . چون چهار روز گذشت حاکم آن قلعه رسولان فرستاده ، سی‌وپنج زنجیر

---

(۱) در اصل: شهر می‌پرستند (۲) در اصل: صاحب علی‌ابن التارسلان (۳)درزین الاخبار (ص۷۸) : علی‌بن‌قدر راحوق(٤)درزین الاخبار ، لوهرکوت(۵) درزین الاخبار (ص۷۹) ، تاکیشر وپاکیز (٦) در اصل : ثلث و عشر

فیل پیشکش نموده، امان طلبید. سلطان این صلح ازو پذیرفته، متوجه قلعهٔ کلنجر(۱)، که‌در بلادهندبمتانت‌واستحکام مثل ندارد، گردیده، آن قلعه‌را محاصره نمود و چون مدتی برین گذشت‌نندا حاکم آن قلعه سیصدفیل‌پیشکش نموده، زنهار خواست و چون این فیلان را بی‌فیل بانان ازاندرون قلعه سردادند سلطان فرمود تا: ترکان فیلان را گرفته، سوار شدند. اهل قلعه از نظارهٔ آن تعجب نمودند واز ترکان عبرت گرفتند و نندا شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، فرستاد. سلطان آن شعررا برفصحای هند و دیگر شعرا، که در ملازمت‌او بودند، عرض کرده، همه تحسین نمودند. سلطان بآن مباهات نموده، منشور حکومت پانزده قلعه با تحف دیگر دروجه‌صله باو فرستاد. نندا نیز مال وجواهربی‌نهایت درعوض بخدمت سلطان‌ارسال نمود و سلطان‌ازآنجامنصورومظفر بغزنین‌رفت و درسنهٔاربع عشروار بعمائه‌سلطان‌عرض‌لشکر خود گرفت ورای‌لشکری، که‌دراطراف‌ولایت‌بود، پنجاه‌وچهارهزارسوار وهزاروسیصدفیل‌بقلم‌درآمد. درسنهٔ خمس‌عشروار بعمائه‌ببلخ آمد. درین‌وقت مردم ماوراءالنهر ازعلی‌تگین‌تظلم نمودند. سلطان بعزیمت دفع‌او ازجیحون گذشت‌وسرداران‌ماوراءالنهریك بیك‌باستقبال‌شتافته، فراخورحالت خود پیشکش گذرانیدند و یوسف قدرخان، که پادشا تمام ترکستان بود، باستقبال آمده، از راه محبت و دوستی باسلطان ملاقات کرد و سلطان از آمدن او خوش حالی کرده وجشنها آراست و بیك دیگر هدیه‌ها و سوغاتها دادندوسلطان از نفایس هندوستان جواهر آبدار و فیلان کوه پیکر گذرانیده وبصلح و برضا از یکدیگر جداشدند وعلی‌تگین خبردارشده ، گریخت وسلطان کسان‌را بتعاقب اوتعیین نمود، تا او را گرفتار آوردند و سلطان‌اورا مقید ساخته، بقلعه ای از قلاع هندوستان فرستاد واز آنجا مراجعت نموده، بغزنین آمد و زمستان در غزنین گذرانید و بمقتضای عادت خویش باز لشکر بجانب هندوستان بعزم تسخیر سومنات کشید واین سومنات شهریست بزرك، برساحل دریای محیط و معبد براهمه‌است و بتان

---

(۱) درزین‌الاخبار(ص۷۹): کالنجر

زرین در آن بت‌خانه بسیار بود و بت‌بزرگ‌تر رامنات نامند. در تواریخ بنظر رسیده که: درزمان ظهور حضرت ختمی پناه «صلی‌الله علیه و آله و سلم»، این بت را از خانهٔ کعبه برآورده بودند. اما از کتب سلف براهمه معلوم میشود که: نه چنینست و این بت‌از زمان کشن، که چهار هزار سال می‌شود، معبود براهمه‌است و بقول براهمه کشن آنجا غیبت‌نموده. القصه: چون‌سلطان بشهر نهرواله پتن‌رسید شهر خالی دید. فرمودتا: غله برداشتند و راه سومنات پیش گرفتند (۱). چون بسومنات‌رسیدنداهل‌آنجا در قلعه رابرروی‌لشکریان سلطان کشیدندوبعد ازجنك وتردد بسیار قلعه مفتوح گشته، لوازم غارت وتاراج بعمل‌آمد و خلق کثیر قتیل و اسیر شدند و بت‌خانه‌ها را شکسته، از بیخ بر کندند و سنك سومنات را پاره پاره کرده، پاره‌ای بغزنین‌بردرمسجد جامع گذاشتند و سالها آن سنك آنجا بود. سلطان‌ازآنجالوای‌مراجعت‌برافراخته، بواسطهٔ آنکه«پرم‌دیو»نام، راجهٔ‌عظیم‌الشان، ازراجهای هندوستان، در سر راه بود بمقتضای‌وقت جنك او را صلاح ندیده، براه سنده متوجه ملتان شد. درین راه در بعضی‌جاها از کم آبی ودربعضی محال ازبی علفی محنت تمام‌بحال لشکریان رسید و بمحنت ومشقت بسیار در سنهٔ سبع عشرو اربعمائه بغزنین‌آمد. درین سال‌القادربالله نامه بسلطان محمودنوشته، لوای‌خراسان وهندوستان ونیمروز و خوارزم فرستاد وسلطان را و فرزندان و برادران اورا در آن نامه لقب هانهاد. سلطان را کهف الدولةوالاسلام و امیر مسعودرا شهاب‌الدوله و جمال‌الملة و امیرمحمد را جلال الدوله وجمال‌الملة وامیر یوسف را عضدالدوله وموید‌الملة و نوشت که: هر کراتوولیعهد خود گردانی مانیز آن کس را قبول‌داریم و این نامه در بلخ بسلطان رسید. درین سال بعزیمت مالش دادن جتانی را، که‌در

---

(۱) در نسخهٔ چاپی زین الاخبار (ص ۸۶): «از هندوستان روی سوی منات‌نهاد». ناشر این چاپ جزوی ازمتن را از قلم انداخته و در نسخهٔ خطی چنین آمده‌است: «از هندوستان روی بسومنات نهاد، بر راه نهرواله وچون بشهر نهرواله رسید شهر خالی کرده بودند و مردم آن همه بگریخته بود. لشکر رابفرمود تا:علف برداشتند وازآنجا روی بسوی منات‌نهاد».

وقت مراجعت از سومنات بلشکر سلطان بی ادبی ها کرده ، انواع آزار رسانیده بودند، لشکر عظیم بجانب ملتان کشید وچون بملتان رسیدفرمودتا : هزارو چهارصد کشتی ساختند وبرهر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط پرداختند. یکی بر پیشانی کشتی ودو دیگر بردوپهلوی او، چنانکه (۱) هرچه مقابل این شاخها آمدی خرد(۲) بشکستی ومعدوم گشتی واین همه کشتی هارادر آب جیحون(۳) انداخته، درهر کشتی بیست نفر باتیر و کمان و قارورهٔ نفت(٤) نشانده ، روباستیصال جتان آوردوجتان خبردارشده ، اهل وعیال خودرا بجزیره هافرستاده، خودهاجریده درمقابل نشستند و چهار هزار وبروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداخته ودر هر کشتی جمعی مسلح در آورده ، بمقابله شتافتند . چون طرفین بهم رسیدند جنك عظیم در پیوست . هر کشتی جتان که مقابل کشتی مردم سلطان آمدی چون بشاخ کشتی رسیدی بشکستی وغرق شدی . تا همه جتان غرق شدند و بقیه ، که ماندند ، علف تیغ گشتند و لشکر سلطان برسر عیال ایشان رفته، همه را اسیرساختند و سلطان مظفر ومنصور بغزنین مراجعت کرد ودر سنهٔ ثمان عشر (٥) واربعمائه سلطان محمود امیرطوس، ابوالحرب ارسلان (٦)را ، نامزد باورد گردانید، تا رفته ، تر کمانان را استیصال نماید . امیر طوس بعد از جنگهای عظیم بسلطان نوشت که: تدارك فساد ایشان بجز آنکه بذات خویش حرکت فرمایدممکن نیست. سلطان بذات خویش توجه(۷) نموده ، استیصال تر کمانان نمود و از آنجا بری رفته ، خزاین و دفاین ری ، که حکام آنجا بسالهای دراز اندوخته بودند ، بی محنت ومشقت بدست آورد واز باطل مذهبان و قرامطه آنجا بسیار بودند . برهر که ثابت شد بقتل رسید و این ولایت ری و اصفهان را بامیر مسعود داده، خود بغزنین مراجعت نمود و در اندك زمانی علت دق بهم رسانیده ، هر روز آن علت قوی تر می گشت وسلطان بتکلف

(۱) در اصل: چنانچه (۲) دراصل: خورد (۳) درزین الاخبار(ص ۸۸): سیحون
(٤) دراصل: نفط (٥) دراصل: ثمان و عشر
(٦) درزین الاخبار (ص۸۹): ابوالحرث ارسلان الجاذب(۷) در اصل : توجهه

خود را در نظر مردم قوی مینمود، تا باین حال ببلخ رسید و چون بهار آمد بجانب غزنین رونهاد وآن مرض قوی‌تر گشت وبغزنین بهمان مرض روز پنجشنبهٔ بیست وسوم ربیع‌الاخر سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه در گذشت، رحمةالله علیه و مدت سلطنت او سی‌و پنج سال بود. گویند: درزمان سکرات موت سلطان فرمود که: خزاین و اموال نفیسهٔ او را بنظر درمی‌آوردند، واز مفارقت آنها حسرت می‌خورد و آه میکرد و دانگی از آن بکسی نداد. دوازده بار سفر هند نموده و جهاد کرده بود.

ذکر جلال‌الدوله جمال‌الملة محمد بن(۱) محمود سبکتگین - در آن وقت که سلطان محمود از عالم رفت امیر مسعود درسپاهان و امیر محمد در گوزگانان(۲) بود. امیر علی بن ایل ارسلان، که خویش سلطان محمود بود، امیر محمد را طلبیده، درغزنین بر تخت نشاند. امیر محمد اول بمظلومان توجه نموده، غوررسی کرده، در آبادانی ومعموری ولایت سعی نمود ودر خزاین را گشاده، وضیع وشریف را بهره ور گردانید و ابو یعقوب یوسف(۳) بن ناصرالدین را، که عم او بود، سپهسالار ساخته، بخلعت نوازش فرمود وخواجه ابوسهل(٤) احمد بن الحسن الحمدوی(٥) را بوزارت اختیار نموده، تمام کار مملکت بعهدهٔ او گردانید وارزانی وتوانگری درکار او پیدا شده، تجار از اطرف رو بغزنین آوردند و رفاهیت تمام قرین حال رعیت وسپاه گردید. با وجود این دلهای خلایق بسلطنت امیر شهاب الدوله ابوسعید مسعود مایل بود و چون پنجاه روز از وفات سلطان محمود گذشت امیر ایاز باغلامان اتفاق رفتن بسوی مسعود کرده، سوگندها خوردند و کسی نزد ابوالحسن علی بن عبدالله، که اورا علی دایه گفتندی، فرستاده، اورا نیز با خود متفق ساختند. روز دیگر غلامان یك جا شده، بطویله درآمدند و بر اسبان خاصه نشسته، بمکابرهٔ تمام برآمدند وراه بست پیش گرفتند. امیر محمد سوندهرای(٦) هندو را با لشکر بسیار بتعاقب ایشان فرستاده، چون سوند هرای (٦) بایشان رسید جنك درپیوست. سوند هرای(٦) و جمعی کثیر از هندوان کشته شدند

(۱) دراصل: محمد ابن
(۲) دراصل: گورکان (۳) در اصل: و یعقوب بن یوسف (٤) در اصل: ابو سهیل
(٥) در اصل: الحمدوری (٦) دراصل: سوندیرای

وازغلامان‌نیز جمعی کثیر بقتل آمده، سرهای ایشان‌رانزد امیر محمد فرستادند وایاز و علی دایه هم‌چنان باتفاق غلامان بتعجیل می‌رفتند ، تا بامیر مسعود در نیشابور رسیدند وخدمت بجاآوردند . امیرمسعود خوش‌حال‌شده ، عذرراه خواست و احوال پرسید وامیرمحمد درغزنین‌بعیش وسرور مشغول شد وچون مدت چهارماه‌برآمد بفرمود تا : سراپرده را بجانب بست برآوردند و بجمعیت تمام ازغزنین برآمده ، چون بتگیناباد(۱) رسید تمام سران لشکر اتفاق نموده، بامیرمحمد پیغام کردند که : چون تمام خلق‌مطیع ومنقاد امیرمسعودند ویقینست که‌تومقاومت اونمی‌توانی کرد صواب آنست که توبجای خود بنشینی(۲) و ما پیش اورفته، ازتو و ازخود عذرخواهیم(۳) واوترابپیش خود خواند، تاما وتوبجان ایمن باشیم(٤) . امیرمحمد جزاجابت چاره ندید . پس امیریوسف وعلی حاجب ودیگرسران لشکرامیرمحمد را برقلعهٔ ذبح(٥) برده ، نشاندند و تمام لشکر وخزاین بسوی امیرمسعود روان گردیدند وبهرات رفتند ، ایام حکومت اوبپنج ماه(٦) نرسیده .

ذکرابوسعید مسعود بن یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی ـ چون ایاز بن ایماق وعلی دایه بنیشابور نزد امیرمسعود رفتند اوقوی دل شده ، بداد وعدل توجه نمود وچون‌روزی چندبرین‌بگذشت ابوسهل(۷) مرسل بن‌منصوربن افلح گردیزی لوایی(۸) ازامیرالمؤمنین القادربالله‌آورد وموردانعام والطاف گردید وامیرمسعود ازنیشابوربهرات آمدوعلی‌حاجب‌درین‌وقت بامیرمسعودرسیده، انواع‌نوازش یافت و تمام حشم وخزاین بامیرمسعود رسید،،ازهرات ببلخ آمده ، زمستان‌آنجا گذرانید. ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی را، که بحکم سلطان محمود در قلعهٔ کلنجر در

---

(۱) دراصل : به‌تیکیناباد (۲) دراصل : بنشین (۳) دراصل : خواهم

(٤) دراصل : باشم (٥) درزین‌الاخبار(ص۹٥): ولح ، یاقوت درمعجم‌البلدان ریخ‌را موضعی ازخراسان وونج را قریه‌ای ازنسف ضبط کرده است . (٦) دراصل : پنج ماه (۷) دراصل : ابوسهیل (۸) دراصل : لوای

بند بود ، طلبیده، بوزارت اختیار نموده ، میرجنك میكاییل(۱) را فرمود تابردار کردند ودیگر کسان، که بامیرمسعود مخالفت ورزیده ، با خصم او موافقت کرده بودند ، همه رامستاصل ساخت و امیراحمدبن ینا لتکین(۲) ، خازن سلطان محمود را ، مصادره کرده، مال بسیار ازوبستد ، و او را بهندوستان فرستاد وچون احمد بهندوستان رسید عصیان ورزید . ابوطالب رستم مجدالدوله بفرمودهٔ امیر مسعود ازهند بغزنین آمد . امیرحسین(۳) بن‌معدان ، که امیرمکران بود، ازبرادر شکایت نزد امیرمسعود آورد . امیرمسعود میرتاش(٤) فراش را مثال داد ، تا انصاف امیر حسین از برادر او گرفت واورا بمکران نشاند وامیرمسعود ازبلخ بغزنین آمد . اهل شهرخوش‌حالی نمود وباستقبال رفتند وآیین بستند ودرم ودینارنثار کردند و از غزنین قصد سپاهان وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد از ترکمانان بنالیدند . پس امیرابوسعد عبدوس(٥) بن عبدالعزیز را با لشکرانبوه برسرترکمانان تعیین(٦) نمود واوبآنها رسیده، جنگ درپیوست وازطرفین کس بسیار کشته شدند . لشکر امیرمسعود چند مرتبه جنگ کرده ، باز گشتندودرسنهٔ ثلث و عشرین واربعمائه خواجه احمد بن حسن فرمان یافت وخواجه (۷) ابونصر احمد بن‌محمدبن عبدالصمد، که بحسن‌تدبیرواصابت‌رای‌مشهوربود، بجای او وزیر شد وبخوارزم رفته ، آن نواحی را آبادان ساخت وازآنجا بازبخدمت امیرمسعود آمد و امیرمسعود بغزنین رسید ودرسنهٔ اربع وعشرین و اربعمائه قصد هندوستان نمود وبرسرقلعهٔ سرستی، که دردرهٔ کشمیرواقعست ، رفته ، آن قلعه را بمحاصره درگرفت . عاقبت‌آن قلعه راگشاد وغنایم بسیار بدست‌آورد وازآنجا بغزنین رفت

---

(۱) درزین‌الاخبار(ص٩٦): مرحسن‌بن‌محمدالمیکالی،حسنك معروف (۲) دراصل‌ودر زین‌الاخبار(ص۹۳): نیالتکین‌ونیالتکین(۳) درتاریخ‌مسعودی(چاپ من‌ص۵۹و۷۰و۲۸۳و ۲۸۵) نام این‌کس تنها باکنیهٔ ابوالعسکر (و درکامل التواریخ ابن‌الاثیر ابوالعساکر) و نام برادرش عیسی آمده است. درزین‌الاخبار (ص۹۷) مانند متن ابوالعسکرونام‌برادرش حسین بن معدانست . (٤) درزین‌الاخبار(ص۹۷) : مرتاش (٥) دراصل: ابوسعید عیدوس (٦) دراصل : تعین (۷) دراصل : خواجهٔ

ودرسنهٔ خمس وعشرین واربعمائه قصدآمل وساری کرد ومردم آن دیاریك جاشده، مستعد قتال گشتند. چون لشکرغزنین بفتح وفیروزی اختصاص یافت ، باکالیجار(۱) امیرطبرستان رسولان فرستاد وخطبه بنام امیرمسعود قبول کرد وپسرخویش بهمن وبرادرزادهٔ خود شروین(۲)بن سرخاب را بگروگان فرستاد . امیرمسعود ازآنجا روی بغزنین آورده ، چون بنیشابور رسید مردم ازدست ترکمانان تظلم نمودند . امیرمسعود بکتغدی(۳) وحسین بن علی بن میکاییل را با لشکرانبوه برسرایشان فرستاد. چون لشکر بموضع دندانقان(٤)رسیدرسول ترکمانان آمده، پیغام گزارد(٥) که : ما بنده ومطیع درگاهیم،اگراین قدرشود که : حد چراخورما مشخص شود مارا بکس کاری نباشدونه کس رااز ما آزاری. پس بکتغدی(۳)با رسولان درشت گفته، جواب داد که : میان ما وشما جزبشمشیرصلح نیست، اگراطاعت کنید واز کارهای زشت بازآیید و کس را پیش امیرمسعود فرستاده، نوشته بنام ما آرید ما ازشما دست باز داریم. ترکمانان این مضمون اززبان رسولان شنیده،پیش آمدندوحرب صعب اتفاق افتاد . عاقبت ترکمانان شکست یافته ، پشت بمهر که دادند . بکتغدی(۳) ازعقب ایشان درآمده ، اهل و عیال ایشان را اسیر کرد و غنایم بسیار بدست آورد و در وقت مراجعت ، که جمعیت بکتغدی (۳) در پی غنیمت متفرق بود ، داود ترکمان از تنگهای کوه برآمده ، برلشکر بکتغدی(۳) حمله آورد و تا دو شباروز حرب قایم بود وبکتغدی(۳) حسین بن علی را گفت : جای استادن نیست . حسین ثبات قدم ورزیده ، بجنگ قیام نمود وبدست ترکمانان اسیر گشت وبکتغدی(۳) گریخته، نزد امیرمسعود رسید و امیرمسعود ، چون بغزنین رسید ، خبر طغیان احمد بن ینالتگین(٦) رسید . امیرمسعود با نهةبن محمد بن علی را (۷) ، که سالار هندوان

---

(۱) دراصل : اماکالیخا، درزین الاخبار(ص۱۰۰): باکالنجار

(۲) درزین الاخبار : شهرو (۳) دراصل: یکتعدی (٤)دراصل: شنیدانقاق، درزین الاخبار (ص۱۰۱) : سپندانقان (٥) دراصل: گذارد

(٦) دراصل : احمد بن نیالتکین، درزین الاخبار (ص۱۰۲) : احمد نیالتکین

(۷) دراصل : بانتهه بن محمدعلی ، درزین الاخبار : بانهه بن محمد بن مللی

بود ، برسر او فرستاد و چون مقابل هم دیگر شدند جنگ درپیوست . بانهة (۱) کشته شد و لشکر او متفرق گشت . چون این خبر بامیرمسعود رسید تلك بن جهان(۲) را، که سپهسالار هندوان بود ، فرستاد . اورفته ، جنگ کرده ، احمد را شکست داد وهر که ازلشکر احمد بدست افتاد گوش وبینی وی را برید واحمد بمنصورهٔ سنده گریخته ، خواست ازآب سنده گذرد . اتفاقاً سیلی رسیده ، اورا در ربود وغرق ساخت وچون آب اورا بکنار انداخت سراورا بریده، پیش تلك آوردند. تلك آن سررا نزد امیر مسعود فرستاد و درسنهٔ سبع وعشرین و اربعمائه کوشك نو باتمام رسید و تخت زرین مرصع بجواهر در آن کوشك نهادند وتاج زرین مرصع بجواهر بوزن هفتادمن ازبالای آن تخت بزنجیرهای طلاآویختند وسلطان بر آن تخت نشسته ، آن تاج را آویخته ، برسر نهاده ، بارعام داد و هم درین سال امیر مودود را طبل و علم داده ، ببلخ فرستاد و خود بجانب هندوستان لشکر کشید . چون بقلعهٔ هانسی رسید آن قلعه را گشاد و غنیمت بی‌شمار بدست آورد و از آنجا بقلعهٔ سونی‌پت لشکر آورد و حاکم آن قلعه ، دیبال هریانه (۳) ، خبردارشده، گریخته ، دربیشها پنهان‌شد . لشکر اسلام آن قلعه‌را مفتوح ساخته ، تمام بت‌خانها رابرانداخته، غنایم بسیار بدست‌آوردند .چون خبردیبال (٤) یافتند برسر اورفتند . اوخبردار شده ،تنها بدررفت وتمام لشکراورا قتیل‌واسیر کردند وازآنجا بدرهٔ رام (٥) توجه نمود و چون رام خبر یافت پیشکش بسیار فرستاده ، پیغام کرد که : چون‌پیروضعیفم‌بخدمت‌نمی‌توانم‌رسید . امیرمسعود عذر اوراپذیرفته، دست ازو بازداشت‌وامیر مجدود (٦) بن‌مسعود را طبل‌وعلم داده، بلاهور فرستاد و خودبغزنین مراجعت نمود ودرسنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائه بجهت تدارك فساد

(۱) دراصل بانتهه (۲) در اصل : تلك بن حسین (۳) دراصل : دنیال هرنام
(٤) در اصل : دنیال
(٥) درزین الاخبار (ص۱۰٤) : دیره‌رام (٦) دراصل : ابوالمحمد ، رجوع کنید بزین‌الاخبار ص۱۰٤ وتاریخ مسعودی چاپ من ج۲ص۶۰۸

ترکمانان ازغزنین ببلخ آمدوترکمانان ازشنیدن این خبر ولایت بلخ‌را گذاشته ، باطراف رفتند. درین اثنا خبررسید که : چون‌قدرخان مرده‌از بوری‌تگین (۱) ، که بجای اونشسته، رعیت را تنفردست داده ، تمام ولایت ماوراءالنهر شوریده است. بامید آنکه ولایت‌ماوراءالنهر بدست‌آرد ازآب‌جیحون گذشته ،روی بسوی‌ولایت ماوراءالنهر آورد. تمام‌سر کشان ماوراءالنهر خانهای خود خالی کرده ، گریخته ، هیچ کس‌بجنگ پیش نیامد. چون چندروزی برآمد خواجه احمدبن‌محمد[بن]عبد الصمد وزیر از بلخ نامه فرستاد که : داود ترکمان‌با جمعیت تمام قصد بلخ نموده است و من‌آن‌قدر جمعیت وآلات‌حرب ندارم که مقاومت اوتوانم کرد .امیرمسعود در ساعت ازولایت ماوراءالنهر مراجعت‌اختیار کرده ، روببلخ آورده وداودترکمان انحراف ورزیده ، بجانب‌مروشد.امیرمسعودببلخ‌رسیده، بتعاقب‌داودبگوزگانان (۲) رفت ودرآنجاچند کس‌ازدست‌علی‌قهندزی (۳) بشکایت‌نزدامیرمسعودآمدندواین‌علی قهندزی(۳)عیاروستمگربوده ، دست درازی‌بسیاردرآن‌نواحی‌می کردوامیرمسعوداو راباطاعت خواند . اوقبول‌نکرده ، هم‌چنان‌بآزار خلق‌مشغول‌شدو قلعه‌ایکه در آن نواحی بود اهل‌و عیال خودرا بران قلعه برده، حصاری شد . امیر مسعود لشکری تعیین (٤) فرموده ، آن قلعه را مسخر ساخت و او را نزد امیر مسعود آورده ، بردار کردند . چون‌ترکمانان خبرحرکت امیرمسعود بجانب مرو شنیدند ایلچی فرستاده ، پیغام کردند که : مابنده ومطیعیم (٥) اگر حدچراخور مامشخص شود، تاستورواهل وعیال‌آنجا باشند ، همه بذاتهای خویش درخدمت باشیم . امیرمسعود ملتمس‌ایشان رامبذول داشته، کس نزد بیغو ، که‌سردارایشان‌بود، فرستاد،تاوثیقتی بگیرد که : من‌بعد ارتکاب اعمال‌ناشایسته‌ننمایند وحدچراخورایشان معین ساخت. برین‌جمله‌عهدوقول قرار یافته ،امیرمسعودازآنجا بهرات توجه نمود . درراه‌جمعی

---

(۱) در اصل : پورتکین،درزین‌الاخبار (ص۱۰٥) :پورتگین

(۲) در اصل ، بگورکان (۳) در اصل : قندری، رجوع کنید بتاریخ مسعودی چاپ من ج ۲ ص٦٨١ـ ٦٨٤

(٤)در اصل ، تعین (٥)دراصل ، مطیع‌ام

ازترکمانان بالشکر امیرمسعود زده ، تنی چند را بقتل آوردند . پاره‌ای اسباب را بغارت بردند . امیر مسعود جماعت را بتعاقب ایشان فرستاده ، همه را بقتل آوردند واهل وعیال ایشان را اسیر کرده ، باسرهای ایشان نزد امیر مسعود آوردند . امیر مسعود تمام آنسرهارا بر خران بار کرده ، نزدبیغو فرستاد و پیغام کرد که : هر که نقض عهد کند سزای او این باشد. بیغو عذر خواسته ، جواب داد که : ما خبر نداریم وآن جماعه راآنچه مامی‌خواستیم امیرخود کرد . امیر مسعود از هرات بنیشابور و ازنیشابور بطوس رفت ونزدیك طوس جمعی ازترکمانان پیش آمده ، جنگ کرده، اکثر بقتل رسیدند و درین وقت خبر آوردند که : مردمان باورد حصار خود را بترکمانان دادند. امیرمسعود آن حصاررا گشاده، مردم آنجا بقتل آورد وباز بنیشابور آمده ،زمستان آنجا گذرانید وچون بهار آمد درسنهٔ ثلثین و اربعمائه بقصد طغرل ترکمان بجانب باوردرفت . طغرل خبردارشده ، بجانب برسی (۱) باوردشد . امیر مسعود بر گشته، ازراه مهنه سوی سرخس آمدورعایای مهنه ، چون خراج نمی‌دادند، ایشانرا بدست آورده، جماعه‌را کشت وجمعی دیگر را دستها بریدوحصار ایشان ویران کرد وازآنجا بطرف دندانقان (۲)حرکت کرد وچون بآنجارسید ترکمانان از اطراف هجوم نموده ، راهها را برلشکر غزنین گرفتند . امیر مسعود صفها ترتیب داده ، مستعدقتال شد . ترکمانان نیز لشکرها آراسته ، درمقابل آمدند وجنگ عظیم روی داد . درین اثنا اکثر سالاران لشکرغزنین بر گشته ، بدشمن درآمدند و سلطان بتن تنها درمیدان درآمده،چند کس را، ازسرداران ترکمانان ، بضرب شمشیر ونیزه و گرز بینداخت وجمعی ،که ازلشکرغزنین بدشمن در آمده بودند ، درین وقت پشت بمعرکه داده ،بجانب غزنین فرار اختیار نمودند . چون هیچکس نزدامیر مسعود نماند بقوت ومردانگی خودازان معرکه بدرآمد وهیچکس راقدرت آن نبود که درعقب او آید . این واقعه در هشتم رمضان سنهٔ احدی وثلثین واربعمائه روی داد.

---

(۱) دراصل : ترن ، درزین الاخبار (ص ۱۰۷): نزن ،رجوع کنید بتاریخ مسعودی چاپ من ج۲ص۷۳۶(۲) دراصل : دیدانقان

چون بمرو درآمد چند کس ازلشکریان باوملحق‌شدند واز آنجا ازراه‌غوربغزنین درآمد . سالارانرا ، که‌حرب‌نا کرده پشت بمعر که داده‌بودند : علی دایه وحاجب بزرگ‌سباشی(۱)وبکتغدی (۲) حاجب ، همه‌را گرفته ، مصادره کرده ، بهندوستان فرستاده ، درقلعها بند کرد وهمه‌درآن بند مردند وامیرمسعود خواست که‌لشکررا بهند برد،تا درهند قوتی بهم رساند ولشکربسیار گردآورد وبرسرتر کمانان‌رفته، سزای ایشان دردامن روزگار بنهد . پس امیر مودودرا امارت بلخ داده ، خواجه [احمدبن] محمدبن عبدالصمد وزیررا باوهمراه کرده، ببلخ فرستاد وارتکین (۳) حاجب را بحاجبی اوتعیین (٤) نمود و چهارهزار کس را با او همراه کرده ، امیر مجدود(٥)را بادوهزار کس بجانب ملتان‌نامزد ساخت وامیرایزدیار (٦) را بجانب کوهپایهٔ غزنین فرستاد ، تا افغانان‌آنجا را، که‌عاصی بودند ، نگاه دارد ونگذارد که بآن‌ولایت‌مضرت رسانندوتمام‌خزاین سلطان محمود ، که‌درقلعها بود ،بغزنین آورده، برشتران بار کرده، بجانب‌هند روان‌شد وهم ازراه کس فرستادتا : برادرش امیر محمد راازقلعهٔ برغند (۷) پیش‌آوردند . چون‌برباط ماریکله (۸) رسید غلامان اوبخزانه رسیده ، شتران را غارت کردند. درین‌اثنا امیر محمد بآنجا رسید چون غلامان دانستند که: این‌تعدی پیش‌نمی‌رود ، مگرآن که امیر دیگرباشد، بضرورت نزدامیرمحمدرفته ، اورا بپادشاهی قبول کردند وهجوم نموده ، برسر امیرمسعود آمدند. امیرمسعوددرآن رباط حصاری شد. روزدیگر تمام‌لشکرهجوم کرده،امیر مسعود را ازاندرون رباط ماریکله (۸) برآوردند ودربند کردند و درقلعهٔ گری (۹) نگاه داشتند وآنجا می‌بود تا بتاریخ یازدهم جمادی‌الاولی (۱۰) سنهٔ‌اثنی و ثلثین

---

(۱)دراصل: سپاهی (۲) دراصل: مکتغدی

(۳) دراصل : ارتکین، درزین‌الاخبار (ص۱۰۸) : ازتکین(٤) دراصل : تعین (٥) در اصل : محمد (٦) دراصل: امیران‌دیار (۷) دراصل : ترغند، درتاریخ‌مسعودی (چاپ من‌ج۲ص۸۰۱): نغر، یاقوت در معجم‌البلدان نغر رانام شهری درسرزمین‌سند که تا غزنین شش روز راه بوده‌دانسته است. درزین‌الاخبار (ص۱۰۹) : برغند (۸)دراصل: باریکله (۹) درزین‌الاخبار(ص۱۱۰): کسری، رجوع شود بصحیفهٔ۲۲۲

(۱۰)دراصل: الاول

واربعمائه اززبان امیر محمد پیغام دروغ بکوتوال گری(۱) رسانیدند که: امیرمسعود را کشته ، سراونزد مافرست . کوتوال بموجب آن پیغام سر او را جدا کرده ، نزد امیر محمد فرستاد . امیرمحمد بسیار گریه کرد وآن مردم را ، که سعی کرده بودند ، ملامت نمود .

ذکر شهاب الدین والدوله وقطب الملة ابوالفتح مودود بن مسعود- چون خبر قتل امیرمسعود بپسراو ، امیرمودود ، در بهستان (۲) رسید خواست بانتقام پدر بجانب ماریکله (۳) نهضت نماید . ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد اورا ازان عزیمت بازداشته، بغزنین آورد.مردمان غزنین همه باستقبال آمده ، تعزیت کردند وموافقت نمودندواز آنجابالشکر انبوه بقصدعم خود، امیرمحمد،برآمد. چون بدنتور(٤)رسید امیرمحمد باستقبال شتافت وصفهایی ترتیب یافت وبحرب درپیوست وتمام روزجنك بود. چون شب در آمدهریك ازغنیم خودحساب گرفته، بجای خویش عودنمودوامیرمودودخود در آن شب بمیراجل سید [ابو] منصور، [عبدالرشیدبن یمین الدوله]، که درلشکر امیر محمد بود، کس فرستاده ، او را ازخودساخت. چنانکه (٥) میراجل سید[ابومنصور] دروقت حرب در کنارایستاده ، تفرج می کردوازهیچ جانب تردد ننمود . روزدیگر طرفین مقابل هم آمده ، دادقتال و جدال دادند . عاقبت فتح قرین حال امیرمودود گشته ، امیرمحمد باپسر خوداحمد و سایر اعیان لشکر دستگیر شده بانواع عقوبت بقتل رسیدند وامیر مودود آنجا رباط وبازار بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم ساخت وتابوت پدروبرادران خودرا بفرمود تا : از گری(۱) بغزنین آوردند. این فتح در ماه شعبان سنۀ اثنی و ثلثین واربعمائه بود و درسنۀ ثلث وثلثین واربعمائه امیر

---

(۱) رجوع شود بیادداشت صحیفۀ پیش

(۲) درزین الاخبار(ص۱۰۹ و ۱۱۰): بهسان وبهیبان بهپان، درتاریخ مسعودی (چاپ من ج۲ص۷۹۲ و۷۹۳): هیبان وبهیبان، نسخه بدل :هبان . مودود درین زمان دربلخ بوده است وپیداست که این جا درسرزمین بلخ بوده وبهمین جهت شاید نام درست آن بهستان بوده باشد که بزبان فارسی نزدیك ترست. (۳)دراصل: باریکله

(٤) درزین الاخبار (ص۱۱۱) : بدینور ودرهرصورت درست نیست (٥) دراصل :چنانچه

مودود از خواجه احمد عبدالصمد رنجیده ، درقلعهٔ غزنین محبوس ساخت واودر آن حبس بمرد و طاهر (۱)بن‌محمدمستوفی را بوزارت بر گزید وهم‌درین سال ابونصر محمدبن احمد را بحرب نامی‌بن‌محمدبن محمود بجانب هند فرستاد و نامی در آن حرب کشته شد ودرسنهٔ اربع وثلثین و اربعمائه امیرمودودارتکین‌رابطبرستان(۲) فرستاد و ارتگین چون بطبرستان (۲) رسید خبر یافت که : پسر داود تر کمان بارمن (۳)آمده‌است.لشکر برسراو کشید . چون‌قریب باوشد اوخبردارشده ،لشکر را آنجا گذاشته ، بامعدودی چند بدررفت . ارتگین ازعقب اودر آمده ، کس بسیار را ازلشکراو بقتل‌آورده واز آنجابشهربلخ آمده ، بلخ را گرفت وخطبه بنام امیر مودود خواند . بعدچند گاه‌تر کمانان قصداو کرده ، نزدیك بلخ‌آمدند . چون‌او سپاه بسیارنداشت از امیرمودود مددخواست . چون‌التماس اوبمعرض قبول‌نیفتاد،با جمعیت خویش‌از بلخ‌بغزنین آمدودرسنهٔ خمس وثلاثین واربعمائه باغوای بعضی از ابوعلی کوتوال غزنین رنجیده ، محبوس ساخت . آخر چون بی گناهی او معلوم کرد اورا ازقید بر آورده، دیوان‌مملکت‌و کوتوال‌غزنین‌ساخت وسوری‌بن‌المعتز(٤) را،که قبل ازین دیوان بود ، حبس کرد ، تا در حبس بمرد و ازارتگین چیزهای بدخاطرنشان امیرمودود کردند ، اورادر حضورخود گردن زد ودرسنهٔست وثلثین واربعمائه خواجه طاهر وزیرفرمان یافت‌وخواجه امام سید ابوالفتح عبدالرزاق‌بن احمدبن حسن (٥) بجای اوبوزارت نشست وهم درین سال طغرل حاجب را بسوی بست فرستاد . طغرل تاسیستان‌رفت وبرادر ابوالفضل زنگی (٦) ابومنصوررااسیر ساخته ، بغزنین‌آوردند ودرسنهٔ سبع وثلثین و اربعمائه تر کمانان جمعیت نموده، روبغزنین آوردند.چون ازبست گذشتند ورباط امیر را غارت کردند لشکرغزنین بایشان رسیده ، قتال‌عظیم‌دست‌داد . تر کمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل‌رسیدند. بعدازین فتح طغرل بجانب گرمسیر رفته ، تر کمانان آن ولایت را ، که ایشان را

---

(۱) دراصل : ابوطاهر (۲) دراصل : بطجرستان

(۳) در اصل‌چنینست و معلوم‌نشد چه بوده است

(٤) دراصل :العبر (٥) دراصل: حسین (٦) دراصل : درنگی

سرخ کلاه گفتندی ، کشت و کس بسیار را اسیر ساخته ، بغزنین آورد . درسنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه امیر مودود طغرل را بـاز بلشکر انبوه بآن جانب فرستاد .چون طغرل بتگیناباد (۱) رسید اظهار عصیـان نمود و این خبر کـه بامیر مودود رسید کسان را بجهت استمالت نزد اوفرستاد . طغرل درجواب گفت که : چون جماعت، که درملازمت امیر ند ، بمن دشمن اندنمی توانم بملازمت رسید . بعداز آن امیرمودود علی بن ربیع را با دوهزار سوار بطلب طغرل فرستادوچون علی بن ربیع نزدیك طغرل رسید طغرل باتنی چند گریخت وعلی درلشکر اودر آمده ، غارت کرد وچند کس را گرفته، بغزنین آورد وهم درین سال امیر مودود حاجب بزرك بایتگین(۲) را بجانب غورفرستاد. چون بغور روان شد شیر بچه (۳) راهمراه کرده ، بحصار ابوعلی رسید . آن حصار را بگشاد وابوعلی رادستگیر ساخت وابن حصاری بود که هفتصدسال کسی بران دست نیافته بود . شیر بچه ابوعلی راغل در گردن انداخته ، بغزنین آورده وهم درین سال امیر مودودامیر حاجب بایتگین (٤) رابرسر بهرام سال ، که سپهسالار ترکمانان بود ، فرستاد . درنواحی بست طرفین بهم رسیده ، جنك کردند . ترکمانان بهزیمت رفتند ودرسنهٔ تسع وثلثین وار بعمائه امیر (٥) قزدارطغیان ورزید . امیرمودود حاجب بزرك بایتگین (۲) را برسر اوفرستاد. [امیر] قزدار جنك کرده، شکست یافت وبعد چند گاه ازراه اطاعت درآمده ، خراج قبول نمود . امیرحاجب بر گشته ، بغزنین آمد ودرسنهٔ اربعین وار بعمائه امیر مودود هردوپسر خود : ابوالقاسم محمود ومنصوررا دریك روز خلعت وطبل وعلم داده، ابوالقاسم محمودرا بجانب لاهور ومنصوررا بجانب برشور فرستادوابوعلی حسن کوتوال غزنین رابهندوستان فرستاد، تارفته، سر کشان هند رامالش دهد. ابوعلی بقلعهٔ ماهیة رونهاد وچون آهنین حاکم آن قلعه خبر یافت جریده بگریخت وهجرای سالار هندوان ، که درزمان سلطان محمود خدمت ها کرده و عمری درملازمت گذرانیده بود وبواسطهٔ بعضی امور رنجیده ، گریخته ، بهندوستان

---

(۱) در اصل: به بتگیناباد

(۲) دراصل : بابتگین (۳) دراصل چنینست (٤) دراصل : بایتکین

(٥) در اصل : امیر

آمده ، در کوههای کشمیر می‌بود ، کوتوال کس‌پیش او فرستادو استمالت بسیار نموده ، پیش خود طلبیده ، قول وعهدداده ، بغزنین فرستاد و امیرمودود در مقام التفات آمده ، تسلی اونمود . درین مدت که ابوعلی کوتوال درهندبود دشمنان‌او ازروی حسد چیزهای قبیح ازو بامیرمودود رسانیده بودند . چون ابوعلی کوتوال بغزنین‌آمد امیرمودودفرمود تا : اورا مقید کردند وبمیرك حسن‌وكيل سپردند . بعدازچند روز اعدا اورا درآن حبس کشتند وچون بی رخصت امیر مودودارتکاب این‌فعل نموده بودند درمقام اخفای آن شده ، امیررا هرروز ترغیب وتحریض(۱) سفری می‌نمودند که : اگر امیرازغزنین‌بدررود این‌عمل‌ایشان‌مستور ماندو عاقبت امیرسفرکابل‌اختیار نموده ، چون‌بقلعهٔ سانکوه(۲) رسید بیماری‌قولنج بهم‌رسانید. روزبروز این مرض قوت‌می گرفت وناچار امیرمودود بغزنین مراجعت نمود .چون بغزنین رسید درعین این‌بیماری میرك راتکلیف کرد که : ابوعلی کوتوال را ازبند برآورده ، حاضر کند . میرك و کیل حیل‌پیش‌آورده ، مهلت يك‌هفته طلبید.هنوز يك هفته نگذشته بود که امیر مودود دربیست‌وچهارم رجب سنهٔ احدی و اربعین واربعمائه ازعالم رفت . ایام حکومت مودودبنه سال رسیدوپسرش محمدبن مودود، که سه ساله بود ، بسعی‌علی‌بن‌ربیع برتخت سلطنت نشست . بعداز پنج روزرایهای امرا انقلاب‌یافت . علی‌بن مسعود را بسلطنت برداشتند .

ذکر علی‌بن مسعود ـ چون بحکومت رسید درین وقت عبدالرزاق بن‌احمد میمندی ،که اورا امیرمودود نامزدسیستان کرده‌بود ، بقلعه‌ای که درمیان بست و اسفراین‌واقعست، رسید و معلوم کرد که عبدالرشید بفرمودهٔ‌امیر مودود درین‌قلعه محبوسست . عبدالرشیدرا ازحبس‌برآورده ، بپادشاهی‌قبول کرد ولشکریان رانیز باطاعت اوخوانده ، ازهمه‌بیعت گرفته ، ایام حکومت علی قریب سه‌ماهست .

ذکر عبدالرشیدبن مسعود۔ چون بحکومت رسید باتفاق عبدالرزاق‌ودیگر لشکریان رو بغزنین آورده ، چون نزدیك غزنین رسیدند علی‌بن مسعود جنك

---

(۱) دراصل ، تحریص (۲) درمنتخب التواریخ چنانکه خواهدآمد : سیالکوت

نا کرده گریخت وعبدالرشید حاکم شد و طغرل حاجب را، که از سر کشندگان سلطان محمود بود، بسیستان فرستاد. طغرل سیستان را مسخر ساخته، جمعیت تمام بهم رسانید و از آنجا بقصد امیر عبدالرشید روی بغزنین آورد، که باو غدری (۱) نماید. چون نزدیك بغزنین رسید امیرعبدالرشید ازغدر (۲) اوآگاه شده، با متعلقان خود بغزنین درآمده، متحصن گشت وطغرل شهررا گرفته، امیر عبدالرشید را بادیگر اولادسلطان محمود بقتل رسانید و دختر مسعود را درحبالهٔ خود درآورده، روزی برتخت نشسته، بارعام داده بود که جمعی ازپهلوانان پردل غیرت راکار فرموده، درآمده، اورا بزخم شمشیر پاره پاره کردند وبرخاك مذلت انداختند وایام حکومت او بچهار سال رسید.

ذکر فرخزادبن‌مسعود - چون طغرل بقتل‌رسید امراواعیان دولت فرخزاد را، که محبوس بود، ازبند برآورده، برتخت اجلاس دادند واز سلجوقیان جمعی عظیم‌بقصد غزنین‌آمده، خواستند که‌درین‌وقت‌دستبردی‌نمایند. حرحر(۳)بفرمودهٔ فرخزاد باستقبال ایشان رفته، اکثری‌رابقتل‌آورده‌وچندی را ازاعیان‌اسیرساخته، پیش امیر فرخزاد حاضر ساخت. امیر حکم بحبس ایشان فرمود. مرتبهٔ دیگر الپ‌ارسلان لشکرعظیم یك‌جا کرده، بغزنویان محاربه نموده، غالب‌آمدوبسیاری ازسرداران غزنین را اسیر کرده، بخراسان برد. آخر بصلح قراریافته، اسیران طرفین خلاص شدند وچون مدت شش‌سال از حکومت فرخ زادگذشت ازعالم‌فانی انتقال نموده، برادر او ابراهیم‌بن‌مسعود بجای‌او بحکومت نشست.

ذکر ابراهیم بن مسعودبن سلطان‌محمود - اوپادشاه عادل‌وزاهد بود. بحسن تدبیر واصابت رای شهرت داشت وخطرا بغایت‌خوب‌می‌نوشت وهرسال یك‌مصحف نوشته، باموال بسیار بمکه فرستادی. القصه چون‌اورا باسلجوقیان صلح‌اتفاق‌افتاد ازآن جانب خاطرجمع کرده، روبهندوستان‌آورده، بسیاری‌ازقلاع وبقاع‌رامفتوح

---

(۱) دراصل: عذری (۲) دراصل: عذر (۳) درحبیب‌السیر: حیرجیر ودر تاریخ میر حیدر رازی چنانکه خواهدآمد: امپر (امیر) خیرخیر

ساخته ، ازجمله‌شهری بوددرنهایت آبادانی، متوطنان آن‌ازنسل خراسانیان‌بودند، که افراسیاب ایشان را از خراسان اخراج کرده بود . درآن شهرحوضی‌بود که قطر آن نیم‌فرسنك بود . هرچندآدمی ومواشی ازآن آب می‌خوردند هیچ نقصان‌در آن آب مرئی نمی‌شد واز کثرت جنگل ، که دردورآن قلعه‌بود ، راه‌آمد وشدپدید نبود .آن چنان شهررا بزوروغلبه مفتوح ساخته ، صدهزار کس را اسیر کرده ، بغزنین‌آورد وغنایم دیگر برین‌قیاس بباید کرد . وفات اودرسنهٔ احدی وثمانین و اربعمائه بود . مدت‌حکومت اوسی‌سال وبقول صاحب بناکتی (۱) چهل‌ودوسال‌بود.

ذکر مسعودبن ابراهیم - بعداز پدر قایم مقام شدو بسلطان جلال‌الدین مخاطب گشت . زیاده‌برین‌احوال اوبنظرنیامده . مدت‌حکومت او شانزده‌سال‌بود.

ذکر ارسلانشاه‌بن مسعودبن ابراهیم - بعداز پدر جانشین شدو بر سریر استقرار جسته ،جمیع برادران‌خودرا گرفته، بند کرد ،مگر بهرامشاه، که گریخته، نزدسلطان سنجر بخراسان رفت وهرچند درباب بهرامشاه‌خطها نوشت والحاح کرد ارسلانشاه قبول ننمود وعاقبت سلطان سنجر با لشکرانبوه‌برسرارسلانشاه‌آمد . چون بیك فرسنگی غزنین رسید ارسلانشاه باسی‌هزار کس برآمده ، مصاف‌دادو جنك‌عظیم اتفاق افتاد . ارسلانشاه هزیمت خورده ، بهندوستان رفت وسلطان‌سنجر بغزنین درآمده ، چهل‌روز آنجاتوقف نمود وآن‌ولایت را ببهرامشاه ارزانی داشته، بولایت خودمراجعت فرمود . ارسلانشاه از مراجعت سلطان‌سنجر واقف گشته ، با لشکر بسیار ازهندوستان بغزنین‌آمد . بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده ، غزنین را گذاشته، بقلعهٔ بامیان رفت و بقوت ومدد سلطان سنجر باز برسر غزنین آمد . ارسلانشاه از خوف لشکرسلطان‌سنجر بتعاقب‌اورفته ، اورا بدست‌آورده ،ببرادرش بهرامشاه سپردند واوازدست برادرمستهلك شد . مدت سلطنت اوسه سال‌بود .

---

(۱) مرادکتاب‌روضة اولی الالباب فی‌تواریخ الاکابر والانساب تالیف فخرالدین ابوسلیمان داودبن ابوالفضل محمدبناکتی تلخیصی ازجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله همدانیست که‌در ۷۱۷ تمام کرده‌است.

ذکر بهرامشاه بن‌مسعودبن‌ابراهیم ـ اوپادشاه صاحب‌شوکت بودوبا علما و فضلاصحبت داشتی وشیخ سنایی (۱)نیز اشعار بنام او گفته ودر زمان او کتب‌بسیار تصنیف شد. کلیله‌ودمنه‌بنام اوتالیف یافته ودر روز جلوس اوسیدحسن‌غزنوی‌قصیده گفت، که‌مطلعش اینست ، مطلع :

ندایی برآمد ز هفت‌آسمان　　　که‌بهرامشاهست شاه جهان

ولشکرها بدیارهند کشیده ، جایهاراکه اسلاف او برآن دست نیافته بودند بتسخیر درآورد ویکی از امرای خودرا بضبط ممالك هندوستان گذاشته ، بغزنین مراجعت نمود. بعد طول مدت آن شخص کفران نعمت ورزیده ، راه عصیان پیش گرفت. بهرامشاه ازین‌خبر بقصددفع اوروبهندوستان آورد. چون بملتان رسید طرفین را حرب صعب اتفاق افتادوازشآمت بغی‌آن شخص گرفتارشده ، بقتل‌رسید. مرتبهٔدیگر ولایت هندوستان‌مسخر ومضبوط بهرامشاه گشت و درسنهٔ سبع‌واربعین و خمسمائه ازعالم رفت. مدت حکومت اوسی‌وپنج سال‌بود.

ذکرخسروشاه‌بن بهرامشاه بن‌مسعودبن‌ابراهیم-بعد از پدر بسلطنت رسید و چون علاءالدین حسین غوری متوجه غزنین شد او گریخته ، بهندوستان‌رفت و در لاهور بحکومت اشتغال نمود. وقتیکه علاءالدین حسین مراجعت اختیار کرد خسروشاه بازبغزنین‌آمد وچون غزان سلطان سنجر را گرفته ، متوجه غزنین‌شدند خسروشاه طاقت مقاومت‌نیاورده، بلاهور آمدوآنجا درسنهٔخمس‌وخمسین‌وخمسمائه درگذشت. مدت حکومت اوبهشت سال‌بود.

ذکر خسروملك‌بن خسروشاه- بعد ازانتقال پدر درلاهور جلوس‌یافت‌وبحلم وحیا اتصاف‌داشت‌و از بس که بعیش‌وطرب‌مشغول بود خللهای کلی در مملکت راه یافت ، نظم :

درآن تخت وملك ازخلل غم بود　　　که تدبیر شاه از شبان کم بود

وچون سلطان معزالدین محمد سام غزنین راتختگاه ساخته، لشکربجانب

(۱) در اصل : ثنائی

هند کشید وباستیلای تمام‌نزدیك لاهور آمد خسروملك امان طلبیده، درسنهٔ ثلاث وثمانین وخمسمائه نزداورفت. سلطان معزالدین محمد اورابغزنین فرستاده، شربت فنا چشانید. مدت حکومت اوبیست‌وهشت‌سال بود. دولت غزنویان سپری شد و سلطنت ازخانوادهٔ ایشان انتقال کرد.

***

دیگری از تاریخ نویسان هند عبدالقادر بن ملوکشاه بن حامد بداونی متخلص بقادری متولد در توده در۱۷ ربیع‌الثانی ۹۴۷ ومتوفی در۱۰۰٤ یا ۱۰۰٦ است که در کتاب معروف منتخب التواریخ(۱) فصلی دربارهٔ غزنویان دارد. این کتاب رادرسال۱۰۰٤ بپایان رسانیده ودرآن چنین‌آورده است:

« طبقهٔ اول - غزنویه: ازسلطان ناصرالدین سبکتگین تا خسروملك، که پیش ازآنکه دهلی فتح شود درهند اسلام‌آشکارا کرد، ازسنهٔ سبع‌وستین‌وثلثمائه (۳٦۷) تاسنهٔ اثنین وثمانین وخمسمائه(۵۸۲) ومدت دویست‌وپانزده سال حکومت ایشان‌بود، بدست پانزده‌نفر.

سلطان ناصرالدین سبکتگین - ترك نژادست، مملوك الپتگین، که غلام امیرمنصور بن نوح سامانی‌بود. در سنهٔ سبع وستین وثلثمائه(۳٦۷) بعد از وفات ابواسحاق بن الپتگین باتفاق سپاهی ورعیت دربست بتخت سلطنت جلوس نموده، علم ملك ستانی برافراشت وبغزا وجهاد کمرجد واجتهاد بسته، بطرف هندوستان تاخت‌آورده، درسرحد ولایت کوه جود باجیپال، که فرمانروای هند بود، جنگی عظیم کرده، باوصلح نمود وبعد ازنقض عهد جیپال باردیگربا لشکرآراسته مقدار یك لك سوار وفیلان کوه پیکر بی شمارقصد محاربهٔ او داشته، در نواحی لمغانات محاربهٔ قوی کرد ونسیم ظفر برپرچم امیر ناصرالدین‌وزیده، شکست برلشکر جیپال رسید. او گریخته « بهند رفت، تا لمغانات بتصرف امیرناصرالدین‌آمده، خطبه و سکه بنام او رواج یافت و بکومك امیر نوح بن‌منصورسامانی رفته، در

(۱) چاپ کلکته ج اول ۱۸٦۸ ص ۸-٤٦

خراسان وماوراءالنهر مصدر فتوحات عظیم گشت ودرشعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه(۳۸۷) داعی حق رالبیك اجابت‌فرمود . مدت حکومت اوبیست سال‌بود.

یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی ـ چون سبکتکین در شهرشعبان سنهٔ‌سبع‌وثمانین وثلثمائه(۳۸۷) درراه‌غزنین داعی حق را لبیك اجابت گفت پسر خرده (۱) اسماعیل را ولی‌عهد گردانید . چون این خبر بمحمود، که پسربزرك سبکتگین بود ، رسید ببرادرعزانامه نوشت وطلب صلح کرده، باین وجه که : غزنین‌را اسمعیل بمحمودبدهد ودرعوض‌آن‌ولایت بلخ بگیرد . اسمعیل قبول‌نکرد ومیان برادران‌کاربمحاربه‌انجامید ومحمود غالب‌آمد واسمعیل رابعداز شکست شش‌ماه درغزنین محاصره داشت . بعد ازآن نیك‌خواهان درمیان‌آمده، میان ایشان صلح دادند و اسمعیل آمده ، محمود را دید و حکومت بیمین‌الدوله محمود قرار گرفت ومیان محمود ومنصوربن نوح سامانی وبرادرش عبدالملك بن نوح منازعت روی داد . آخرمحمود غالب‌آمد وامرای عبدالملك فایق وبکتوزون نیز محاربه نموده ، از پیش محمود منهزم شدند و سلطنت تمام خراسان و غزنین و حدود هندوستان برمحمود مسلم گشت . چون مادرش دختر رئیس زابل ، یعنی قندهار ، بود او را بدان سبب محمود زابلی می گویند ، چنانکه (۲) فردوسی می گوید،شعر:

خجسته درگه محمود زابلی دریاست ـ چگونه دریا ؛ کان را کناره‌پیدانیست

شدم بدریا ، غوطه زدم ، ندیدم در ـ گناه بخت منست‌این ،گناه‌دریانیست

و او را باخلیفهٔ بغداد ، القادربالله عباسی،اول‌حال مراسلات عنیفه واقع‌شد . آخرخلیفه خلعتی فاخر با سایر نفایس وذخایر روانه داشته ، لقب امین‌المله‌یمین الدوله برای او فرستاد و از غزنین ببلخ و هرات رفته ، درسنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه (۳۸۷) در ضبط آورده ، بغزنین باز برگشته آمد و از آنجا بهندوستان

---

(۱) دراصل : خورد

(۲) در اصل : چنانچه

بکرات و مرات غزوات کرد وحصاری چند گرفت وعسجدی درآن سفر گفت این قصیده را :

چون شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش‌را علم معجزات کرد

ودرشوال سنهٔ احدی‌وتسعین‌وثلثمائه (۳۹۱) ازغزنین‌باز بهندوستان باده هزارسوار آمد و پشاور را فتح کرد ودر آن حدودبازباجیپال ، که با سواره و پیادهٔ بسیارو سیصد زنجیر فیل در برابر آمده بود ، معرکهٔ کارزار بیاراست و سلطان محمود مظفر گشت و جیپال با پانزده نفر از خویشان وبرادران و فرزندان اسیرشدوپنج هزار کفار درآن معرکه علف تیغ آبدار گشتندوغنایم بسیار بدست غازیان افتاد وازان جمله در گردن جیپال حمایل مرواریدی بود که بیك لك وهشتاد هزاردینار قیمت آن رسیده وحمایل دیگران نیز برین قیاس واین فتح در روز شنبهٔ هشتم ماه محرم سنهٔ اثنین و تسعین وثلثمائه (۳۹۲)روی نمودوازآنجابقلعهٔ « تبرهنده»، که مقر جیپال بود ، رفته ، آن ولایت را مسخر کرد و در محرم سنهٔ ثلاث و تسعین و ثلثمائه (۳۹۳) از غزنین بسیستان‌رفته ، عزیمت هند نمود وقصد«بهاتیه»، که در نواحی ملتانست، کرد و « بیجی رای »، راجهٔ‌آنجا، خودرا از ترس‌سیاست سلطانی بخنجر هلاك ساخت، و سرش نزد سلطان‌آوردند و هنود بسیار، از شمار افزون، بتیغ بی‌دریغ‌براه عدم آباد شتافتند ودویست‌وهفتاد فیل بغنیمت گرفت و داودبن نصرملحد ، حاکم‌ملتان ، ازدست‌سلطان‌عاجز شده، هر ساله بیست‌بار بیست هزار درم قبول نمود ودر وقت توجه بملتان انندپال بن جیپال در سر راه سلطان بمخالفت برخاست و بعد از جنگ فرار نموده ، بکوهستان کشمیر رفت وسلطان براه هند بملتان رسید و این واقعه درسنهٔ‌ست‌وتسعین‌و ثلثمائه (۳۹۶) بود.

و درسنهٔ‌سبع وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۷)میان‌اووایلك‌خان، پادشاه ماوراءالنهر،در بلخ جنگ واقع شد و سلطان محمود ظفر یافت و ایلك‌خان درسنهٔ‌ثلث و اربعمائه (۴۰۳) درگذشت .

و درسنهٔ‌ثمان‌وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۸) درترکستان‌رفته وازمهم‌کارترکان‌فراغت

یافته، سوکهپال، نبسهٔ راجهٔسند را، که بعدازاسلام‌ازقیدابوعلی سیمجوری خلاص یافته، با اهل شرك وارتداد پیوسته بود، تعاقب نموده، بدست آورده، محبوس ساخت و هم در حبس در گذشت.

ودرسنهٔ‌تسع‌وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۹)دیگر بار بهندوستان آمدرباانندپال‌مذکور جنك کرده، او را شکست داد و با غنیمت بسیار در قلعهٔ بهیم نگر، که‌الحال به «تهانهٔ بهیم» مشهورست، رفته وامان داده، مفتوح ساخته، خزایـن و دفاین را، کـه از زمان بهیم در آنجا مـدفون و مخزون بود متصرف شد و در اوایل سنهٔ‌اربعمائه (۴۰۰) چند تخت از طلا ونقره بردرگاه خود نصب فرمود و آن‌اموال بی‌حد و قیاس در پای تخت خویش ریختن امر کرد تا خلایق آنرابنگرند.

ودرسنهٔ‌احدی واربعمائه (۴۰۱) از غزنین باز قصدملتان کرده، بقیهٔ ولایتی را، که مانده بود، بتصرف در آورد و اکثری را، از قرامطه و ملاحدهٔ آنجا، بقتل رسانید و بقیة السیف را در قلعه فرستاد، تـا همان جامردند وداود بن‌نصر ملحد، حاکم ملتان را، بغزنین برده، در قلعهٔ غوری محبوس داشت، تا همان‌جا جان داد.

و در سنهٔ اثنین و اربعمائه (۴۰۲) متوجه تهانیسر شد وجیپال، بسرجیپال سابق، پنجاه فیل با اموال و نفایس پیشکش قبول کرده، سلطان از سراووانشد و پیشکش او بمعرض قبول نیفتاد وتهانیسررا خالی دید و غارت کـرد و بتخانها را ویـران ساخت و بتی را، کـه مشهور بـه «چکـرسـوم» بـود و هندوان از بـرای او خـراب بـودنـد بغزنین بـرداشته، بـرد و بردرگـاه نهـاده، پـی سپر خلایق ساخت.

و درسنهٔ‌ثلث واربعمائه (۴۰۳) غرجستان را فتح نمود و هم درین‌سال‌رسولی از عزیز مصر آمد و سلطان چون شنید که اوباطنی مذهبست او را تشهیر کرده، اخراج فرمود.

و درسنهٔ‌اربع واربعمائه (۴۰۴) لشکر برشهر «نندنه»، که‌درکوه«بال‌ناتهه»

است ، کشید وجیپال ثانی جمعی را بمحافظت آن قلعه گماشته ، خود بدرهٔ کشمیر درآمد و سلطان آن قلعه را بامان گرفته و « ساریغ » کوتوال را بجهت حراست آن گذاشته ، تعاقب جیپال نمود وغنایم بسیارازان کوهستان بدست آورده و کفار بسیار بتیغ جهاد گذرانیده ، بقیه را بشرف اسلام رسانید وجمعی را با سیری گرفته ، بغزنین رفت .

ودرسنهٔ ست واربعمائه (٤٠٦) بتسخیر کشمیر روی نهاده ، حصار «لوهر کوث» را ، که قلعه‌ای بود بسیار رفیع ، محاصره کرد و از جهت شدت برف و باران و کومك کشمیریان ترك آن قلعه نموده ، بغزنین باز گشت ودرین سال همشیرهٔ خود را با بوالعباس مامون(۱) خوارزمشاه عقدبسته ، بخوارزم فرستاد .

و درسنهٔ سبع و اربعمائه (٤٠٧) جمعی از اوباش خوارزمشاه را کشتند و سلطان از غزنین ببلخ و از آنجابخوارزم روی نهاد وجنگی عظیم درمیان لشکریان او و خمارتاش ، سپهسالار خوارزم افتاد و سپاه سلطان ظفر یافت و سلطان محمود التونتاش را بحکومت آن ولایت نصب کرد و خطاب خوارزمشاهی باو ارزانی داشته و قاتلان خوارزمشاه را بقصاص رسانیده و انتظام آن مهام داده ، باز گشت .

ودرسنهٔ تسع واربعمائه (٤٠٩) بعزم تسخیر ولایت قنوج روانه شد و از هفت آب هولناك هند گذشته ، چون بسرحد قنوج رسید « کوره» نام ، حاکم آنجا ، اطاعت نمود و امان خواسته ، پیشکش داد و از آنجا بقلعهٔ «برنه» رسید و حاکم آنجا ، «بروت» نام ، قلعه را بخویشان سپرده ، خود رابگوشه‌ای کشید واهل قلعه تاب مقاومت نیاورده « یك لك وپنجاه هزارروپیه‌وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده، امان یافتند و از آنجا بقلعهٔ «مهاون» ، بر کنارهٔ آب جون ، رفته و « کل چندر» نام حاکم آنجا ، فیل سوار خواست که ازآب گذشته ،فرار نماید . درین اثنالشکریان سلطان رسیدند و او خود را بزخم خنجر هلاك ساخته ،ع:رفت بدوزخ هم‌ازآن‌راه آب ، شعر :

---

۱ ـ دراصل: ابوالعباس بن مامون

زیستن چون بکام خصم بود　　　مردن از زیستن بسی بهتر

و قلعهٔ قنوج مفتوح گشته ، هشتاد و پنج فیل و غنیمت بی نهایت بدست غازیان افتاد. و از آنجا بشهر «متهره» ، که معبد کفار و مولد کشن بن باسدیوست ، که هندوان اورا بخدایی می‌پرستند و بت‌خانها بی حدوشمار در آنست و کان کفرست ، آمده ، آن شهر را بی جنگ و جدال گرفت و پایمال ساخت و اموال و غنایم وافر بدست اهل اسلام آمد. از آن جمله یك بت زرین را بفرمودهٔ سلطان شکستند ، که وزن او نود و هشت هزار و سیصد مثقال زر پخته بود و یك پارهٔ یاقوت کحلی ، که وزن آن چهارصد و پنجاه مثقال بود و فیلی عظیم کوه پیکر مشهور از راجه «گوبند چند» نام ، از راجهای هندوستان ، که سلطان آنرا بآرزو می‌خواست که بخرد و میسر نمی‌شد ، از قضا شبی در وقت مراجعت بسراپردهٔ سلطان بی فیلبان سرزده ، در آمد و سلطان از گرفتن آن خوش حالی بسیار اظهار نمود و آنرا «خداداد» نام کرد. چون بغزنین رسید شمار آن غنایم بیست و اند بار هزار هزار و پنجاه و سه هزار درم بود و سیصد و پنجاه و اند فیل بود .

در سنهٔ عشر و اربعمائه (٤١٠) باز متوجه هندوستان شد و بانندانام ، راجهٔ کالنجر، که سی و شش هزار سوار و صد و چهل و پنج هزار پیاده و ششصد و چهل زنجیر فیل داشت و راجهٔ قنوج را بتقریب اطاعت سلطان بقتل رسانیده بود و بمدد جیپال نیز، که چند مرتبه از پیش سلطان گریخته ، رسیده بود ، در کنار آب جون مقابله و مقاتله نمود و غلامان سلطانی بتاخت رفته بودند شهر را خالی یافتند و غارت کردند و خوفی عظیم در خاطر نندا راه یافته ، تمام اسباب و آلات را بجای گذاشته ، با مخصوصان راه فرار پیش گرفت و پانصد و هشتاد زنجیر فیل در وقت تعاقب از میان جنگلی بدست لشکریان سلطان افتاد و بغزنین باز گشت و دیار بسیار از کفار در حوزهٔ تصرف اهل اسلام در آمد و اهل آن دیار بطوع یا بکره اظهار اسلام کردند .

و در سنهٔ اثنی عشر و اربعمائه (٤١٢) قصد کشمیر نموده ، تا یك ماه قلعهٔ لوهر کوت را

محاصره کردو بجهت استحکام فتح نشد واز آنجا بر آمده، بجانب لاهور روانه گشت ودر اول بهار بغزنین مراجعت نمود.

و درسنهٔ ثلاث عشر واربعمائه (٤١٣) باز قصد ولایت ننداکرد. چون بقلعهٔ گوالیار رسید آن را بصلح فتح کرده و پیشکش از حاکم آن گرفته، بر ومقرر داشت و سی‌وپنج‌زنجیرفیل از جملهٔ آن پیشکش بود. از آنجا بقلعهٔ کالنجر رفت و نندا حاکم آن قلعه‌سیصد فیل پیشکش کرده، زنهارجست. شعری بزبان‌هندی‌در مدح سلطان گفته، فرستاد و سلطان آن شعر را برفصحای هند و دیگر شعرای دیار خویش خواند. همه تحسین نمودند و سلطان مباهات بسیاربان کرده، منشور حکومت پانزده قلعه در وجه‌صلهٔ شعر او نوشته، داد. نندا نیز اموال وجواهر و اسباب و اشیای بی‌حد بخدمت سلطان فرستاد و سلطان مظفرو منصور بغزنین مراجعت فرمود.

و در سنهٔ اربع عشر و اربعمائه (٤١٤) سلطان عرض لشکر خود دید. ورای لشکری که در اطراف بود پنجاه وچهارهزارسواروهزاروسیصد زنجیر فیل بقلم در آمد.

و در سنهٔ خمس عشر و اربعمائه (٤١٥) ببلخ رفت و از جیحون گذشت و سرداران ماوراءالنهر باستقبال‌او شتافتند ویوسف‌قدرخان، پادشاه تمام‌ترکستان، باستقبال آمده، سلطان را دید و جشنها آراسته، یك دیگر را سوغاتها دادند و علی‌تگین، که مردم ماوراءالنهر از دست او تظلم نموده بودند، خبردار شده، گریخت و سلطان تعاقب او نمود و او را بدست آورده، در قلعه‌ای از قلاع هندوستان فرستاد و باز گشته، زمستان‌بغزنین گذارنید وباز لشکر بجانب‌سومنات کشید، که شهریست بزرگ برساحل دریای محیط و معبد برا همه و بتی‌بزرگ معبود ایشانست و بتان زرین در آن بسیار و این بت را اگر چه بعضی مورخین منات نامیده، می گویند که: همانست که درزمان‌حضرت‌رسالت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مشرکان از عرب بساحل هند آورده‌اند، اما این سخن اصلی ندارد، چه اعتقاد

برا همهٔ هند آنست که : این بت از زمان کشن ، که‌چهارهزارسال‌و کسری‌می‌شود، در آنجاست و نیز نام آن بزبان هندی اصل «سوبه‌ناتهه» (۱) است ، بمعنی‌صاحب آرایش ، نه منات و این غلط را همانا مناسبت اسمی تواند بود ، نه غیر و درین یورش شهر پتن که بنهرواله اشتهار دارد ، از ولایت گجرات ، مفتوح ساخته و آزوغهٔ (۲) بسیار ازین جابرداشته ، بسومنات رسید و اهل قلعه در بروی سلطان کشیدند و بغارات و تاراج تنبیه یافتند و قلعه مفتوح شد و آن بت را پاره پاره ساخته ، بغزنین‌فرستاد ،تا بردرمسجد جامع گذاشته ، پایسال شدودر وقت مراجعت بملاحظهٔ آنکه : با بیرم دیو ، راجهٔ بزرك از راجهای هند ، که برسر راه سلطان بود ، جنگ باو مناسب وقت نبود ، بنابر [آن] براه سند متوجه ملتان شد و از ممر کم آبی‌و کم علفی محنت عظیم پیش لشکریان‌آمد وبمشقت ومحنت درسنهٔ‌سبع عشرواربعمائه(۴۱۷) بغزنین رسیدودرین‌سال‌خلیفه‌القادربالله نامهٔ‌نیابت‌نوشته،لوای حکومت خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم برای سلطان فرستادوالقاب‌بر برادران‌و فرزندان‌سلطان نهاد و سلطان‌را کهف‌الدولة والاسلام وپسر بزرگ او ، امیر مسعود را ، شهاب‌الدوله‌وجمال‌المله‌وامیرمحمد ، برادر خرد (۳)او را ، جلال الدوله و امیریوسف را عضدالدوله خطاب نوشت ، علی‌هذاالقیاس و درین‌سال‌سلطان برای تنبیه دادن جتان‌نواحی‌ملتان ، که انواع‌بی‌ادبیها بظهورآورده بودند ،بملتان لشکر آورد وچهارهزار وبقولی هشت هزار کشتی جتان ، که ازعیال‌واموال‌پر بود، بتقریب غلبهٔ کشتی‌های سلطانی ، که درآن بوجه حکمتی تعبیه فرموده بودند ، در آب ملتان غرق شد و جتان در غرقاب هلاك فرورفتند و بقیه علف تیغ گشتند و عیال ایشان اسیر شد وسلطان‌مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود .

ودر سنهٔ ثمان‌عشر واربعمائه(۴۱۸) بجانب باوردرفته ، استیصال تراکمهٔ آن دیار نمود و ازآنجا بری شتافته ، خزاین و دفاین آن ولایت را ، کهازسالهای بسیار مانده بود ، بردست آورده ، باطنی مذهبان و قرامطهٔ آنجا را مستاصل

(۱) ظ : سومه‌ناتهه (۲) در اصل : آزوقهٔ (۳)دراصل:خورد

گردانیده، ری واصفهان را بامیرمسعود، پسر بزرك خویش را،داده، بغزنین مراجعت کرده و در اندك زمانی بعلت دق مبتلا گشته، روزبروز اثر ضعف در وی متزاید بود. با وجود این حال خود را بتکلف قوی و تـن درست ظاهـرمی‌ساخت و بهمان هیأت ببلخ رفت ودر بهار بغزنین آمد وبهمان مرض روزپنجشنبهٔ بیست وسوم ازربیع الاول ، درسنهٔ احدی و عشرین‌وار بعمائه (٤٢١)، در گذشت و بغزنین مدفون گشت ومدت عمرش شست‌سال وسلطنت اوسی‌ویك‌سال بود . می گویند که: در وقت‌نزع فرمود که: خزاین واموال و سایرنفایس‌اورا بنظر درآوردند ودرآن بچشم‌حسرت می‌نگریست و از فرقت‌آن آه می کرد ودانگی ازآن بکسی‌نداد . دوازده بارسفر هند کرد و جهاد نمود. انما حسابه عند ربه وقصهٔاو بافردوسی شاعر مشهوروعارف جامی می‌فرماید، شعر :

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر سهـام حادثـه را کـرد عاقبت قوسی
گذشت شوکت‌محمود و درزمانه نماند جزین فسانه که: نشناخت قدرفردوسی

و در تذکرهٔ محمد عوفی این قطعه بسلطان محمود منسوب داشته ، قطعه :

ز بیم تیغ جانگیر و گرز قلعه گشای جهان‌مسخر من‌شد، چومن مسخر رای
گهی بفر و بدولت همی نشستم شاد گهی زحرص همی رفتمی زجای بجای
بسی، تفاخر کردم که ، من کسی هستم کنون برابـربینم همی امیرو گـدای
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست بسی مصاف شکستم بیك فشردن پـای
چومرك تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی ، که جلال‌الدوله لقب داشته، بحکم وصیت و با ستصواب ابن ارسلان (١) ، خویش سلطان محمود در غزنین ،برتخت سلطنت جلوس نمود و بعد از یك ونیم ماه از جلوس او امیر ایاز با غلامان اتفاق کرده و بر اسپان طویلهٔ خاصه سوار شده، بقصد ملازمت شهاب الدوله مسعود، که در سپاهان بود، راه بست پیش گرفتند و امیر محمد سوندهی رای (٢) هندو را با

(١) می‌بایست علی‌بن‌ایل‌سلان باشد،رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٧٧
(٢) در طبقات اکبری : سوندیرای،رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٧٧

لشکر بسیار بتعاقب ایشان فرستاد وامیر ایاز درجنگ غالب آمدوسوندهی رای هندو را با جمعی کثیر از هندوان بقتل رسانید وسرهای ایشان را امیر ایاز نزد امیر محمد فرستاد ودر نیشاپور بامیر مسعود ملحق شد و بعد از چهار ماه امیر محمد سراپرده بجانب بست کشید وبجمعیت‌تمام از غزنین بقصدجنك برادربر آمدوچون بتگینابـاد رسید تمامی امـرا ازو بر گشته ، او را در قلعهٔ «بج» (۱) ، کـه از مجبرستانست (۲)، میل کشیده، نشاندند وبا تمام لشکر وخزاین سوی امیر مسعود گراییده و بهرات رفته ، اورادیدند و مدت حکومت امیر محمد مکحول پنج‌ماه بود و بقول قاضی بیضاوی (۳)چهارده سال ومدت حبس‌او نه سال والله اعلم‌وصاحب لب‌التواریخ(٤) می‌نویسد که: محمدبن محمود در عهد پدر، در اوایل حال،چارسال در غزنه پادشاهی کرده، بعد ازآن بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بوده و بعد از قتل مسعود یك سال دیگر نیز حکومت راندو در گذشت . شعر :

امیری را ، که برقصرش هزاران پاسبان بینی
کنون برقبهٔ گورش کلاغان پاسبانان بینی (٥)

سر الپ‌ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون
بمروآ ، تـا بخاك انـدرتن الپ ارسلان بینی

شهاب الدوله سلطان مسعود بن محمود - باتفاق امرا ووزرای محمودی بر تخت سلطنت جلوس فرمود و از هری ببلخ‌آمده ، زمستان گذرانیده و احمد بن حسن میمندی را، که سلطان محمود در قلعهٔ‌کالنجر محبوس داشت ، طلبیده ، وزارت داد و از بلخ بغزنین آمد و ازآنجا بقصد سپاهان وری عزیمت نمود و بهرات رسیده،با

---

۱) در طبقات‌اکبری: ذبح ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۸

۲) در اصل چنینست. ظ : بحیرستان

۳) ناصرالدین‌یا نصیرالدین‌ابوالخیر یا ابوسعید عبدالله‌بن عمر بیضاوی درگذشته در تبریز در۶۸۵مؤلف نظام التواریخ

٤) تـألیف امیریحیی‌بن‌عبداللطیف حسینی سیفی‌قزوینی درگذشته در اصفهان در رجب ۹۶۲

٥) در اصل چنینست و در حاشیه : ۲ ن قافیه مکرر

ترکمانان بجنگ درپیوست و فتح نا کرده، بلکه‌شکست‌یافته، بازگشت و بسبب ضعف‌حال‌اوترکمانان‌روزبروز قوت می‌گرفتند ، تاکار بآنجارسید که رسیدودرسنهٔ ثلث‌وعشرین‌واربعمائه (۴۲۳) احمدبن‌حسن‌میمندی‌در گذشت‌ودرسنهٔ اربع‌وعشرین واربعمائه(۴۲۴) سلطان مسعود قصد بتسخیر هندوستان داشته، بر سر قلعهٔ سرستی، که در راه کشمیرواقعست ، رفته ، محاصره کردو بگشادو با غنایم بسیاربغزنین رفت ودر خمس‌وعشرین وار بعمائه(۴۲۵) سلطان مسعود تسخیر آمل و ساری کرد و بباکالیجار طبرستان (۱) رسولان فرستاده ، خطبه و سکهٔ خود درست نمود . بکتغدی وحسین(۲) بن‌علی بن میکال را با لشکرانبوه ازنیشابور برسرترکمانان فرستادو جنك عظیم پیوسته،حسین‌اسیرشدوبکتغدی(۳) فرارنموده، نزدامیرمسعود آمدوامیر احمدینال(٤) تگین، خازن‌سلطان مسعود، که سلطان مسعود اورامصادره کرده ، بهند فرستاده بود ، عصیان‌آورد و امیر مسعود سالار هندوان ، ناهر (٥) نامی را ، بر سر او نامزد کرد و احمد درجنك گریخته ، بمنصورهٔ سنده رفت‌ودر آب‌غرق شد و سراورابغزنین‌فرستادندودرسنهٔ‌سبع وعشرین‌واربعمائه(۴۲۷) کوشك نوباتمام رسیدوتختی مرصع بجواهرآراستندوتاجی مرصع‌بالای‌آن تخت‌آویختندو سلطان‌برآن‌تخت‌نشسته‌وتاج‌برسرنهاده،بارعام دادوهم‌درین‌سال امیرمودودبن‌مسعود راطبل‌وعلم‌داده، ببلخ فرستاد وخود برسر هندوستان لشکر کشید ورفته ، قلعهٔ هانسی راگشاده وازآن‌جا بقلعهٔ سون پت(٦) آمد ودیپال (۷) نام‌حاکم‌آن قلعه در بیشه‌ای فرارنموده؛ پنهان شد وقلعه‌مفتوح گشته، غنایم بسیار گرفتند.لشکردیپال

۱) دراصل ، وتاکالنجار وطبرستان ، در حاشیه ، ۲ن کالنجر
۲) دراصل: تغدی بیگ حسین
۳) دراصل: تغدی بیگ
٤) در اصل : نیال
٥) در طبقات اکبری : بانتهه‌بن‌محمدعلی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۰
٦) در طبقات اکبری ، سونی پت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱
۷) در طبقات اکبری ، دنیال، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱

اکثری بقتل رسیدند . خودتنها بدررفت و بدرهٔ رام‌توجه‌نمود و رام‌پیشکش‌بسیار فرستادوعذر ناآمدن‌خویش‌نوشت وامیرمسعودعذر اوراپذیرفته،امیرابوالمجاهد(۱) ابن مسعود راطبل و علم داده ، بلاهور فرستاد و بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ ثمان‌وعشرین واربعمائه (٤٢٨) بجهت تسکین فتنهٔ ترکمانان از غزنین ببلخ‌رفت‌و تراکمه‌بلخ‌را گذاشته،باطراف‌رفتندوسلطان‌ازآب‌جیحون گذشته،تمام‌ماوراءالنهر را متصرف شدوداودترکمان ، که بکتغدی وامیرحسین (۲) راقبل‌ازین شکست داده بود ، بجمعیت تمام‌قصدبلخ نمود وامیرمسعود ازماوراءالنهر ببلخ آمدوداود ترکمان بمرورفت ودرین اثنا بکتغدی (۳) دست‌تعدی بنواحی گوزگانان (٤) دراز کرد . امیر مسعود ازبیغو ترکمان ، که سالارآن طایفه بود ، عهدوقول گرفته ، تا من بعد ارتکاب‌اعمال‌ناشایسته‌ننماید‌وحدفراخور(٥)ایشان معین‌فرموده،بهرات‌رفت‌ودراثنای راه‌جمعی ازترکمانان برلشکرامیرمسعود زده ، چندی‌را بقتل رسانیدند واسباب بغارت بردند ولشکریان سلطان ، که نامزد بریشان شدند ، همه‌آن جماعه راعلف تیغ ساختند واهل‌وعیال ایشان راباسرهانزد امیرمسعود آوردند . امیرمسعود آن سرهارا برخران بار کرده ، نزدبیغو فرستاد وبیغوعذرها خواست وهمانا این بیغو همانست که ضیای فارسی (٦) درمدح او قصیدها‌دارد. ازآن جمله است این ابیات :

---

(۱) در طبقات اکبری : ابوالمحمد ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱

(۲) دراصل : تغدی بیگ‌وامیرحسن

(۳) دراصل: تغدی‌بیگ

(٤) دراصل : گورگان (٥) ظ : چراخور

(٦) خواجه ضیاءالدین‌بن‌خواجه‌جلال‌الدین‌مسعود خجندی‌معروف بپارسی‌یافارسی ازشاعران نامی اواخر قرن ششم‌واوایل قرن‌هفتم وتا ٦١٤ زنده بوده است واشعاری که وی درمدح‌بیغوداردد‌رباره‌ٔاین بیغو نیست‌وبلکه درحق نظام‌الدین یاحسام‌الدین‌ویاعزالدین ملکشاه‌الغ بیغو حسن‌بن‌علی‌ازامیران سلسلهٔ‌خانیان یا آل افراسیاب ماوراءالنهربوده که حکمرانی مرغینان وکاشان را داشته است ونیز بنام بیغوملك معروف بوده است واونیز تا ٦١٤ زنده بوده وگویاگرفتار فتنهٔ مغل‌شده باشد . رجوع کنیدبه «تاریخ مسعودی‌معروف بتاریخ بیهقی ازابوالفضل محمدبن حسین‌کاتب بیهقی بامقابله وتصحیح وحواشی‌وتعلیقات←

کار اوفتاده ، بی‌تو ، مرا با گریستن　　عیبست ، عیب ، درغم تونا گریستن
شب تا بروز کار من وروز تا بشب　　نالیدنست ، از غم تو ، یا گریستن
گفتی : زعشق من نگرستی و برحقی　　فرقیست ازفشاندن خون تا گریستن
ما را بدولت غم عشق تو هر زمان　　صد گونه محنتست ،نه تنها گریستن
نی حیله‌ای ز مهر تو ، الا گداختن　　نی چاره‌ای زدرد تو ، الا گریستن
از روز گار وعده مرا در فراق تو　　امروز غصه خوردن وفردا گریستن
ازعهدتست فتنه و گرنه چه لایقست　　از من بعهد خسرو دنیا گریستن ؟
بیغو ملك‌شه، آنکه پدیدآورد بتیغ　　از پردلان بموقف هیجا گریستن
خسرو نظام دین ، که بوقت نبرد او　　آید ز خاك رستم و دارا گریستن
بر گوهر ازخجالت نطقش فریضه شد　　در قعر بحر و در دل خارا گریستن
افتاده از تزلزل سهم سیاستش　　بر ساکنان عالم بالا گریستن
از رشك بارگاه وی از اوج آفتاب　　شد بر سپهر پیشهٔ جوزا گریستن
ای شغل بحر پیش کف درفشان تو　　همچون سحاب ازهمه اعضا گریستن
بر مردهٔ عدوی تو هر گز کجا بود　　از هیبت توزهره و یارا گریستن ؟
تیغ ترا ز غایت پاکیزه گوهریست　　خون در صف نبرد براعدا گریستن
خصم ترا بهردوجهان چیست فایده ؟　　آنجا عذاب دوزخ واین جا گریستن
اینك کسی، که درسر سودای کین تست　　آماده گوشه‌ای و مهیا گریستن
دارد نهان و پیدا بد خواه توبسی　　لیکن نهان جراحت وپیدا گریستن
بر خاطر عزیز تو دانم گذر کند　　کاخر چه کارمدح مرا با گریستن ؟
چون شعردرفراق جناب تو گفته شد　　آمد زسوز مقطع و مبدا گریستن
تا آید از نهایت رنج اهل عشق را　　برداشتن چووامق و عذرا گریستن
خندیدن تو باد پس از عمدهٔ حیات　　گو : باش کار خصم بعمدا گریستن

سعید نفیسی » ـ مجلد سوم طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۵۵ ـ ۱۳۷۷ وکتاب «لباب الالباب تالیف محمدعوفی ... باتصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی» طهران ۱۳۳۵ ص ۵۳ ـ ۵۷

ولە ایضا :

ای شکر پیش لبت از در هر خندیدن	روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن	جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن
پیشهٔ سنبل جعد تو عبیر افشاندن	عادت پستهٔ تنك تو شکر خندیدن
تانبینی رخ زر هیچ نخندی ، آری	هست گل را همه از شادی زر خندیدن
چون بخندی، سوی تو خلق از آن می خندند	که ندیدست کس از شمس وقمر خندیدن
گریه‌ای دارم وزاری وفراوان غم ودرد	همه دارم زفراق تو ،مگر خندیدن
مردم از شکل دهانت بچه بودی آگه؟	گر ندادی زدهان تو خبر خندیدن
با جفای تو نخندم، که بوقت ماتم	نپسندد خرد از اهل هنر خندیدن
از غم تست همه بی زبر و زیری من	پس چرا بر من بی زیر وزبر خندیدن؟
شایداز تاج وزچتر ملك آموخته اند	زلف ورخسار تو هر شام وسحر خندیدن
خسرو شرق ، ملکشاه، که اندر بزمش	برك دارد همه از عشرت وفر خندیدن
قامع شرك ، نظام الدین، کاحبابش را	کار پیوسته نشاطست ودگر خندیدن
نطفه را گرز قبول دراو مژده رسد	کند آغاز هم از صلب پدر خندیدن
پدری را که پسر لازمهٔ خدمت اوست	آید از شادی کردار پسر خندیدن
بس عجب نیست که از غایت لطفش گیرد	ابر گریان شده با دیدهٔ تر خندیدن
ای مطیعان ترا آمده چون زیبا گل	باهوای تو درین باغ دو در خندیدن
شایداز لطف تو بر حال شکر بخشودن	زیبد از لفظ تو بر قدر گهر خندیدن
رسم آورده خدنگت بدهان سوفار	در صف معرکه بر خود وسپر خندیدن
از پی فتح، چو شمشیر تو سرمست شود	آیدش از فلك عربده گر خندیدن
دشمن جاه تو، شك نیست که خوش میخندد	گر بود ریختن خون جگر خندیدن
تا که آرد بیقین از اثر خاصیت	زعفران از لب انواع بشر خندیدن
زعفران بادلب خصم تو ، کندر لب او	هرگز از بیم تو ناکرده اثر خندیدن

و امیر مسعود از هرات بنیشاپور رفت واز آنجا بطوس آمد و جمعی از ترا کمه

جنك كرده ، بقتل رسيدند و اهل باورد آن شهر را بتر كمانان دادند و سلطان دست
بر آن قلعه يافته و همه را بقتل آورده، زمستان بنشاپور كذرانيد و در سنهٔ ثلثين
واربعمائه (٤٣٠) بقصد طغرل تر كمان ، كه درباوردسر كشيده بود ، رفته واو فرار
نمود و امير مسعود بر كشته واز راه مهنه بسرخس آمد و بويراني حصار مهنه حكم
فرمود واز رعاياى مهنه بعضى را بكشت وبسيارى را دست وپا بريد واز آنجا بطرف
زيرقان(١) برفت ودر آنجا تر كمانان لشكرها آراسته ، جنكى عظيم بـا سلطان
كردند و درين جنك اكثرى از سپهسالاران غزنين بر كشته ، بدشمن در آمدند
وسلطان باتن تنها در ميدان مانده ، چندى را از سرداران تراكمه بشمشيرو نيزه
و كرز انداخت وعاقبت از آن معر كه بسلامت بدر آمد واين واقعه درهشتم رمضان
سنهٔ احدى وثلثين واربعمائه(٤٣١) روى نمودو اميرمسعوداز آنجابمرو آمدو چندى
از لشكريان از اطراف كرد آمده ، باوى (٢) ملحق شدند واز راه غوربغزنين رفت
وسردارانى، كه حرب نا كرده پشت داده بودند، مصادرات نموده، چندى رامثل على دايه
و حاجب بزرك وبكتغدى(٣) بهندفرستاد ودر قلعها بند كرد وهمه در آن بند مردند
وامير مسعود خواست كه: درهندرفته، قوتى بهم رساند و لشكربسيار از آنجاآورده،
برسرتر كمانان بردوسزاى ايشان دهد. بنابر آن امير مودودراامارت بلخ داده، خواجه
[احمدبن] (٤) محمدبن عبدالصمد را وزير اوساخته ، بآن صوب وداع كرد و امير
مجدود (٥) را بادو(٦) هزار كس بجانب ملتان نامزد كردانيد واميراين ديار را
بكوهپايهٔ غزنين فرستاد ، تا افغانان آنجارا ، كه عاصى شده بودند ، بازدارد وتمام
خزاين محمودى را ، كه درغزنين وقلاع آن ديار بود ، برشتران بار كرده ، جانب

١ــ در طبقات اكبرى ديدانقان (دندانقان) رجوع كنيد بصحيفهٔ ٢٨٣

٢ــ دراصل: بارى

٣ــ دراصل: بيكك تندى

٤ ــ درطبقات اكبرى نيز مانند متنست ، رجوع كنيد بصحيفهٔ ٢٨٤

٥ ــ دراصل: محمدودرحاشيه : ٢ ن : محمود

٦ ــ درحاشيه : ٢ ن : ده

هندروان کشت وهم ازراه کس فرستاد، تابرادر او،امیر محمد مکحول را ، که در قلعهٔ برغند (۱) محبوس بود ، نزد اوبیارند . سلطان مسعود چون برباط ماریکله آمد غلامان او جمله شتران خزانه را بغارت بردند . درین اثنا امیر محمد بآنجا رسید وغلامان دانستند که : این تعدی اوپیش نمی‌رود ، مگرآنکه حاکم دیگر باشد . بضرورت نزد امیر محمدرفته ، اورا بپادشاهی برداشتند وهجوم نموده ، بر سر سلطان مسعودآمدند و سلطان درآن رباط حصاری‌شد . روزدیگر تمام‌لشکر زور آورده ، امیرمسعود را از اندرون رباط ماریکله‌آورده ، دربند کردند و در قلعهٔ گری(۲)نگاه‌داشتند، تابتاریخ جمادی‌الاول‌سنهٔ‌اثنی‌وثلثین‌واربعمائه(۴۳۲) (۳) از زبان امیر محمد بدروغ پیغام بکوتوال گری (۵) رساندند که : امیر مسعود را کشته،سراورا نزد مافرستد . کوتوال بموجب پیغام سراورا جدا کرده ، نزدامیر محمد فرستاد ، قطعه :

زحادثات زمانــم همین پسند آمــد   که : خوب‌وزشت وبدونیك‌در گذردیدم
کسی که تاج مرصع بسرنهاد صباح   نماز شام ورا خشت زیر سردیدم (٤)

این‌نقل بموجب نسخهٔ نظامیست (۵) ، اماقاضی بیضاوی آورده که : درسنهٔ اثنی‌وثلثین واربعمائه(۴۳۲) مسعود ازپیش سلاجقه منهزم شده ، بغزنه‌رفت . امیر محمد ، که درایام انتقال او استقلال یافته بود ، اورا بقلعه فرستاد وپسرش‌احمدبن محمد ازپی‌او بقلعه رفته ، اورا هلاك کرد . حکومت سلطان مسعودبن محمودیازده سال بود . مخفی نماند که : وفات مسعود را قاضی بیضاوی ، علیه‌الرحمه ، در سنهٔ ثلث وثلثین‌واربعمائه (۴۳۳)آورده ونوشته که : محمدبن محمود چهارده سال‌بعداز

---

۱ ـ دراصل : بزغند
۲ ـ در اصل : کبیری ، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۲۲و۲۸٤
۳ ـ دراصل:(۳۳۲)
٤ ـ از قصیدهٔ معروف‌کمال الدین‌اسمیعل اصفهانی
۵ ـ مراد طبقات اکبریست ، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۸۵

پدر درولایت غزنه پادشاهی کرد . یکسال بعدازوفات پدرو نه سال درزمان برادر و چهارسال بعد از برادر؛ چنانکه (۱) اشعاری رفت والله‌اعلم . بظاهر اینست که : از سهوقلم ناسخست و ازجملهٔ شعرا ، که در زمان سلطان مسعود نشوو نمایافته‌اند منوچهریست که درقصیده برای وزیر او گفته ، بیت :

همی نازد بعدلش شاه محمود چو پیغمبر بنوشروان عادل

سلطان مودودبن مسعودبن محمود ـ بعدازقتل پدر در بامیان باتفاق وزرا و امرا برسریر سلطنت نشست وبعزم انتقام پدر خواست که بجانب ماریکله‌نهضت نماید . ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد اورا ازآن عزیمت مانع آمده ، بغزنین آورد وازآنجا بجمعیت‌تمام بقصدعم‌خودامیر محمدمکحول‌برآمد . چون‌بدیپور(۲) رسید با امیر محمد جنگ عظیم کرد وآن روبشب رسانیده ، هر کدام بمنازل باز گشتند . روز دیگر سلطان مودود امیرسید منصور را ، که از امرای معتبر امیر محمد بود ، ازخود ساخت وجنگ انداخته ، امیر محمد را باپسرش احمد دستگیر کرده ، همه را بقتل رسانید . امیر مودودآنجا شهر بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم گردانید واین فتح در شعبان‌سنهٔ اثنی‌و ثلثین‌وبقولی‌اربع‌وثلثین واربعمائه (۴۳۴) روی نمود و در سنهٔ ثلث و ثلثین و اربعمائه (۴۳۳) از خواجه احمدبن عبدالصمد رنجیده ، او را در غزنین محبوس ساخت و او در آن حبس بمرد و هم درین سال ابونصر محمد را بحرب نامی بن محمد (۳) بجانب هند فرستاد و نامی در آن حرب کشته شد و در سنهٔ اربع و ثلثین و اربعمائه (۴۳۴) ارتگین بفرمودهٔ سلطان بطبرستان لشکر بر سر داود ترکمان کشید و کس بسیار ازلشکر او کشته ، ببلخ آمد و خطبه و سکه بنام امیر مودود درست ساخت و بعد از چندگاه ترکمانان برسراو زور آورده ، لشکر کشیدند . او تاب مقاومت‌نیاورده ، بلخ راگذاشت و بغزنین آمد و درسنهٔ خمس و ثلثین واربعمائه (۴۳۵)امیرمودود،

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ درطبقات اکبری : بدنتور ، رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۵

۳ ـ درطبقات‌اکبری: نامی محمدبن‌محمود ، رجوع کنید‌بصحیفهٔ ۲۸۶

ابوعلی کوتوال غزنین را چندگاه محبوس گردانید و آخر او را دیوان مملکت و کوتوال غزنین ساخت و سوری بن‌المعتز(۱) دیوان را حبس فرموده ، تا درآنجا بمرد و ارتگین را بسیاست رسانید و در سنهٔ ست و ثلثین و اربعمائه (۴۳۶)خواجه طاهر ،که بعد از خواجه احمد وزارت یافته بود ، در گذشت و خواجه امام ابوالفتح عبدالرزاق بجای او نشست و هم درین سال طغرل حاجب را بسوی بست فرستاد . او زنگی ابومنصور (۲)، برادر ابوالفضل را، اسیر ساخته، بغزنین آورده، تاسیستان رفت و با ترکمانان قتال [کرده] ، در رباط اسیر کرده، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بعد ازین فتح بگرمسیر رفته ، ترکمانان آن ولایت را ، که سرخ کلاه گفتندی ، بکشت و بسیاری را اسیر ساخته ، بغزنین آورد و امیر مودود درسنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه(۴۳۸) طغرل را بتکیناباد فرستاد و از آن جا عصیان نمود و علی‌بن‌ربیع بآن جانب نامزد شد و طغرل با معدودی چند گریخت و علی لشکر او را غارت کرد و چندی را گرفته ، بغزنین آورد و در سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائه (۴۳۹) امیر قصداربغی ورزید و پیش حاجب بزرگ بارتگین (۳) درجنگ شکست یافت و بعد از چندگاه اطاعت قبول نمود و درسنهٔ اربعین و اربعمائه (۴۴۰)امیر مودود پسران خود را : ابوالقاسم محمود و منصور را ، در یك روز خلعت و طبل و علم داده ، یکی را بجانب لاهور و دیگری را بجانب پرشور و ابوعلی حسن ، کوتوال غزنین را بهندوستان فرستاد ، تا سرکشان آنجا را مالش دهد و چون حسن خدمات شایسته بجای آورده، بغزنین آمد او را بمیرك بن‌حسن(۴)سپرده، حبس فرمود ، تا همان‌جا در گذشت و متعاقب این حال میرك بن‌حسن وکیل ، که ابوعلی حسن را بی‌حکم امیر مودود کشته و پنهان داشته بود، پادشاه را تحریض(۵) بر سفر کابل نمود ، تا آن فعل او مستور بماند. چون امیر مودود بقلعهٔ سیالکوت(۶) رسید

---

۱ ــ در اصل : یسوری بن‌ایمغور
۲ ــ در طبقات اکبری: برادرابوالفضل‌درنکی‌ابومنصور، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۶
۳ ــ درطبقات اکبری : بابتگین، رجوع شود بصحیفهٔ ۲۸۷
۴ـ درطبقات اکبری : میرك‌حسن، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۸ ۵ـ دراصل : تحریص
۶ ــ درطبقات اکبری : سانکوه ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۸

بعلت قولنج مبتلا شد . ناچار بغزنین مراجعت نموده، میرك را باستخلاص ابوعلی کوتوال امر کرد واو مهلت یك هفته طلبیده، هم درین اثنا امیرمودود دربیست وچهارم رجب سنهٔ احدی واربعین و اربعمائه (٤٤١) از عالم رخت بربست و مدت حکومت اوقریب بنه سال بود ودرلب‌التواریخ می‌آورد که : سلطان مودود دختر چغربیك سلجوقی‌را خواست وازوی پسری آمد ، مسعود نام‌نهاد و مدت هفت سال پادشاهی کرد ودررجب‌سنهٔ‌احدی واربعین واربعمائه (٤٤١) بدیدن چغربیك‌عزیمت کرد ، که بخراسان رود ودرراه بزحمت قولنج در گذشت .

سلطان مسعودبن مودودبن‌مسعودبن‌محمود- درسه‌سالگی‌بسعی‌علی‌بن‌ربیع‌بر تخت‌نشست ومهم‌اوانتظام نیافت‌وعم‌اورا بپادشاهی برداشتند ومدت‌حکومت اوپنج ماه بود .

سلطان علی‌بن‌مسعودبن محمود- باتفاق امراجلوس نمود وچون عبدالرزاق ابن‌احمدمیمندی ، که اورا امیرمودود بجانب سیستان نامزد فرموده بود ، بقلعه‌ای که میان بست واسفزار(۱) واقعست‌رسیدومعلوم کرد که: عبدالرشیدبن‌محمود(۲) بفرمودهٔ امیر مودود درین قلعه محبوسست ، عبدالرشید را برآورده ، بپادشاهی برداشت ومدت حکومت علی‌قریب بسه‌ماهست واین واقعه درسنهٔ ثلث واربعین و اربعمائه (٤٤٣) بود .

سلطان‌عبدالرشیدبن محمود (۲) بسلطنت نشست وباتفاق‌عبدالرزاق‌روبغزنین آورد وعلی‌بن مسعود جنك‌نا کرده گریخت وطغرل حاجب ، که ازبر کشیدگان سلطان‌محمود بود،سیستان‌رامسخرساخته وازانجاقصد غزنین کرد وامیر عبدالرشید متحصن گشت وطغرل دست یافته ، درسنهٔ خمس واربعین واربعمائه (٤٤٥) امیر عبدالرشید راباجمیع اولاد سلطان‌محمود بقتل رسانید و دختر مسعود رابکره در حبالهٔ خود آورد . روزی که برتخت نشست جمعی‌از پهلوانان پردل از روی غیرت

---

۱ ـ درطبقات اکبری : اسفراین ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۸

۲ ـ دراصل چنینست وپیداست که باید مسعود باشد

اورا پاره‌پاره کردند. ایام‌حکومت عبدالرشید بچهار سال رسید ودر نظام‌التواریخ مدت حکومت او بهفت سال نوشته ودرلب التواریخ وفات او را درسنهٔ خمس و اربعین واربعمائه (٤٤٥) آورده والله اعلم.

سلطان فرخزادبن مسعودبن محمود ـ ازحبس برآمده، باتفاق امرا بسلطنت پیوست وجمعی‌از سلجوقیان‌بقصد غزنین آمدندوفرخزاد (۱) اکثری‌رابقتل‌رسانیده، مظفر شد وجمعی کثیر را اسیر ساخته، بغزنین بردو البارسلان شاه سلجوقی از عراق‌وخراسان لشکربرسر غزنین کشیده، درجنك غالب‌آمد وبسیاری رااز‌سرداران غزنین بخراسان برد. آخرکار بصلح قراریافته، اسیران ازجانبین خلاص یافتندو چون زاولستان خراب شده بود سلطان خراجش بخشید وباخلق نیکویی کرد واو سه‌ماه روزه‌داشتی وبیشترازشب نماز گزاردی (۲). درسنهٔ‌خمسین واربعمائه (٤٥٠) برحمت قولنج در گذشت ومدت حکومت امیرفرخزاد شش‌سال بود.

سیدالسلاطین ابراهیم‌بن مسعودبن محمود ـ برتخت نشست واوپادشاهی‌عادل وزاهد بود وهرسال‌مصحفی بخط خود نوشته، بمکهٔ معظمه‌فرستادی و هیچ خانه برای‌خودبنانکرده، الامسجدی‌ومدرسه‌ای برای‌خدا. چون‌کارملك‌بروقرار گرفت باسلاجقه صلح‌نموده، خاطرجمع ساخته، بهندوستان رفته، بسیاری ازقلاع و بقاع رابگشاد واز یك شهری، که اهل‌آن ازنسل‌خراسانیان بودند، و آخ.رایشان را اخراج کرده (۳) ودرهندآبادان‌شده بودند، صدهزار کس را اسیرساخته، بغزنین برد وغنایم دیگر برین قیاس وچند قصبه بنافرمود. ازآن جمله خیرآباد و ایمن آبادوغیرذلك. اورا سیدالسلاطین نوشته‌اند و ازولایت نصیبی‌داشت ودرعهد او در غزنین داروی چشم ودیگراشربه‌وادویه واغذیه تمامی‌بیماران از خزانهٔ اوبردندی

---

۱ ـ درحاشیه: ۲ ن فرخیز سردارلشکرفرخزاد، درطبقات‌اکبری: حرحر، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۸۹

۲ ـ در اصل: گذاردی

۳ ـ پیداست که درین جا چیزی از میان افتاده است، باآنچه درطبقات اکبری آمده است بسنجید، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۰

ووفات او درسنهٔ اثنی‌وسبعین واربعمائه (۴۷۲) بودومدت حکومت او سی سال بود و قاضی بیضاوی می گوید که : ایام‌دولت‌اوازسنهٔ‌خمس‌تااثنی‌وتسعین‌واربعمائه (۴۹۲) تمادی‌یافت ومسعود سعدسلمان درزمان اوبود واین بیت‌از قصیده ایست که بنام او گفته :

ابوالقاسم ملك محمود ابراهیم بـن مسعود
که‌نازدچار چیزازوی، کند هریك‌بدومفخر:
یکی افروخته چتر [و] دوم افراخته رایت
سوم دینار گون کالك وچهارم آبگون خنجر

واین قصیده سراسر باین طرز تمام کرده وجای دیگر می گوید :

سلطان علاءِ دنیا ، کزیمن دولتش ... درضبط دین ودنیا عالیست‌کار تیغ(۱)
مسعود ، کزسعادت فرش فتوح ملك ... بگذشته زآنچه آید اندر شمار تیغ

قصیده :

ای عزم سفر کرده وبسته کمر فتح ... بگشاد چپ وراست فلك‌بر تودرفتح
مسعود جهانگیر، که از دهرسعادت ... هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی ... چون تیر میان‌تـو ببندد کمـر فتح
صدفتح کنی‌بی‌شك‌وصدسال‌ازین‌پس ... در هند بهـر خـطه ببینند اثـر فتح
چندانت بود فتح ، که درعرصهٔ عالم ... هر روز بگویند بهر جـا خبر فتح
رمح تو و تیرتو و شمشیر تو باشد ... گر نقش کندوهم(۲)مصور صور فتح
چون گفت:زنم‌زخم‌سبك،تیغ گرانت ... سو گند گرانش نبود جز بسر فتح

استاد ابوالفرج رونئی هم مداح سلطان‌ابراهیم بودوهم مداح سلطان‌مسعود و قصاید بسیار بنام ایشان در دیوان اوست وروین نام دیهیست ، ازتوابع لاهور و درین روزگار گویا خرابست ، کداثری از وی باقی نمانده است واستاد ابوالفرج راست این قطعه درمدح سلطان ابراهیم ، قطعه :

---

۱ ـ اشعاری که ازین‌پس از مسعوسعدسلمان آورده‌است درستایش ابراهیم‌نیست‌بلکه درمدح پسراو مسعودست که ذکرش پس‌ازین خواهدآمد . ۲ ـ دراصل: رحم

زهی! بیازوی شمشیر کامگار ترا — شبیه نفس عزیز و نظیر عقل عدیم
اسیر کردهٔ آن بی نفس‌چوحلق کلو — یتیم کردهٔ این بی‌عقب چو دریتیم

و مسعودسعد سلمان بتقریب حسدی، که شعرا را لازمهٔ ذاتیست، باستاد بد بوده است و استاد باعث حبس ده سالهٔ مسعود شده و این رباعی درزندان گفته، رباعی:

زندان ترا ملك شهی می‌باید — تا بند بپای تاجداری ساید (۱)
آن کس که‌زپشت‌سعدسلمان زاید — گر مار شود ملك ترا نگزاید

و این بیت نیز ازوست:

چوشانه‌شدجگرم شاخ شاخ ازحسرت — که موی‌دیدم شاخ سفید درشانه

و او دیوانی عربی و فارسی و هندی دارد.

علاءالدین مسعود بن ابراهیم بن مسعود ـ بعد از پدر قایم مقام شد و در سنهٔ ثمان و خمسمائه (۵۰۸) رحلت کرد و مدت حکومت او شانزده سال بود.

سلطان شیرزاد (۲) بن‌مسعود بن‌ابراهیم ـ بحکم پدر پادشاه شدو یك سال حکم کرد و برادرش ارسلانشاه برو خروج نمود و او را در سنه تسع و خمسمائه (۵۰۹) بکشت.

سلطان ارسلانشاه بن مسود بن ابراهیم ـ برتخت سلطنت نشست و جمیع برادران را گرفتار ساخت، مگر بهرامشاه را، که گریخته، نزد سلطان سنجر رفت، که پسرخال او بود. هر چند سلطان سنجر درباب شفاعت بهرامشاه خطها نوشت ارسلانشان قبول نکرد و عاقبت سلطان سنجر برسر او لشکر کشید و او باسی‌هزارسوارمصاف‌داد وهزیمت یافته، هندوستان رفت وسلطان سنجر چهل روز در غزنین توقف نمود وآن ولایت را ببهرامشاه داده، مراجعت فرمود و ارسلانشاه

---

(۱) دراصل: بپای حدار می‌شاید
(۲) دراصل: شیرراد

جمعیت انبوه از هندوستان بهم رسانیده ، عازم غزنین شد و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده، بقلعهٔبامیان تحصن جست‌وبمدد سلطان‌سنجر بازغزنین را گرفته،ارسلانشاه‌را بدست آورده ، در سنهٔ عشروخمسمائه(۵۱۰) هلاک‌ساخت ومدت سلطنت ارسلانشاه هفت سال بود .

سلطان بهرامشاه بن‌مسعود بن‌ابراهیم ـ پادشاه شده و حکیم‌سنایی مداح او بود وکلیله و دمنه و کتب بسیار در زمان او تصنیف شد و در روزجلوس اوسید حسن‌غزنوی قصیده گفت ، که مطلعش اینست :

ندایی برآمد زهفت آسمان   که:بهرامشاهست شاه جهان

و این قصیده از مکهٔ معظمه بنام او گفته ، فرستاد :

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه ؟   شکرانه در دو دیده کشم‌خاک‌پای‌شاه؟

بهرامشه ، که جان سلاطین‌فداش باد   باشد که جان ایشان باشد سزای شاه

سیارگان‌چرخ درافتند چون شهاب   پای ار برون نهند زحد وفای شاه

اخری :

بهرامشه، که ازهوس لفظ شکرینش   طوطی برون‌دهد پس‌ازین نونهال‌ملك

وحدیقةالحقیقهٔشیخ سنایی بنام اوست ، که در ایام حبس گفته و جهت حبس شیخ تعصب غزنویه بود ، دروادی تسنن و چون این کتاب در دارالخلافهٔ بغداد رفته ، بامضای صدور و اکابررسید تصدیق‌حقیقت‌اعتقاداو کرده ، تذکره‌نوشته‌اند، که باعث خلاصی‌او گشته.بعدازان باندك‌فرصت ازعالم‌در گذشت.می گویند که:چون شیخ مجدودسنایی رابعدازتصنیف حدیقه برفنی‌متهم داشتنداین‌مکتوب را بسلطان بهرامشاه نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ـ الحمدلله‌رب‌العالمین‌والصلوة‌علی‌خیرخلقه‌محمدوآله واصحابه‌اجمعین ـ اما بعد ، در بعضی آثارست که : دو چیز در عمر افزایدوسبب باریدن باران و رستن درختان بود : یکی نصرت مظلومان و دیگر قهرظالمان و حجتی که برین گفته‌اند آنست که : پیغمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم ، فرمود که : «بالعدل

قامت‌السموات». عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افگندآنجا توسعهٔ دولت شود و آنجا که خانه سازد قبلهٔ استدامت شود و باران از آسمان بایستد وظلم و جور مرغیست، که هر کجا که‌پرد ، قحط سال شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود و حق، سبحانه وتعالی ، سلطان‌اسلام‌و پادشاه عادل ، بهرامشاه‌بن‌مسعود شاه بن‌ابراهیم‌شاه‌بن‌مسعودشاه‌بن‌محمودشاه را،ازجور و ظلم‌نگاه دارد واگرچه‌همه عالم جمع شوند ، تا بضاعت و مایهٔ شناخت دل این بنده نویسند و بعبارت‌برند نتوانندودرختی، که‌مالك الملك آنرا نشانده بود « در مشاهدهٔ براو ، اسرارغیوب جبرییل و میکاییل ،که از تصرف کردن در آن معزول بودند. یقینست که: در کل احوال عادل سعیدست و جابر شقی و بدترین ظلمی آنست که : جماعتی‌اندك چیزی بخوانند و فهم نکنند و در آن معزور شوند و زبان طعن در حق عالمان نهند. ازین جاست که پیغمبر ما ، صلی‌الله‌علیه‌وسلم ، فرمود : « ارحموا ثلثا : غنیا افتقر و عزیز قوم ذل و عالما بین‌الجهال » . کتابی که بزبان اهل معرفت گفته بود عارف بینا دل باید ، چنانکه بایزید و شبلی ، که‌در آن کتاب تصرف کنند و بدانند که درآن چه نوشته ؛ اما دانشمندانی ، که بوی معرفت ندارند « از سرحقد و نادانی بود که درین کتاب‌طعنی‌زنندودلیل‌بر کوردلی‌ایشان‌آنست که‌می‌گویند: آل‌مروان را نکوهیده است وخاندان مصطفی را « صلی‌الله‌علیه‌وسلم » ستایش‌از حد برده و تفضیل امیرالمؤمنین‌علی» کرم‌الله‌وجهه،بردیگرصحابه» رضی‌الله‌عنهم» نهاده است و آن نمی‌بینند که : او رافرود صدیق و فاروق‌وذی‌النورین‌مرتبه نهاده است، بر طریق سلف وخلف صالح و از سیدکاینات محمد مصطفی،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، اخبار صحیح مرویست ، در مثالب آل‌مروان و مناقب‌آل‌محمدمصطفی،صلی‌الله‌علیه و سلم. اگر دروغست‌وکافهٔ‌ناس بربینندعقل‌داند که چنینست وکلمهٔ‌حق‌آنست که: بار خدایا، آراسته‌گردان عالم رابعالمانی ، که ازتوبترسندیا ازخلق شرم دارند ومارا مبتلای بیگانگان کوی مهر خود مگردان ، بفضلك وجودك‌و کرمك‌یاارحم‌الراحمین».

و این بیت از حدیقه است :

عرش کربارگاه را زیبد شاه بهرامشاه را زیبد

و سلطان بهرامشاه لشکرها بدیارهند کشید و جایهایی را ، که اسلاف او مفتوح نساخته بودند ، مسخر گردانید و یکی از امرای عظیم الشان خود رابهند گذاشته ، بغزنین باز گشت و آن امیر طغیان ورزیده ، در نواحی ملتان باسلطان جنك صعب کرد و محاربهٔ عظیم واقع شد و عاقبت خصم بدست سلطان اسیر گشته، بقتل رسید و مرتبهٔ دیگرولایت هند در حوزهٔ تصرف او آمد و علاءالدین حسین(۱) ابن حسین سوری ، که ازملوك غورست بروی خروج کرده ، بغزنه رفت و بهرامشاه گریخت و علاءالدین برادر خودسیف الدین سوری را، در غزنین گذاشت وبهرامشاه آمده ، باز غزنین راگرفت و سیف الدین را بر گاو نشانیده و تشهیر کرده ، باقبح وجوه بکشت و علاءالدین ازین خبر بغایت کوفته شد و با لشکر انبوه عزیمت غزنه کرد و پیش از رسیدن او بهرامشاه بملك آخرت رسیده بود و پسر بجای او نشسته و علاءالدین بانتقام برادر خاك غزنین را بار کرده ، بغور برد و جویهای خون روان ساخت ، چنانکه(۲) بجای خودمذکورست وبهرامشاه در سنهٔ سبع واربعین و خمسمائه(٥٤٧) از عالم رفت و مدت حکومت اوسی ودو سال بود . مسعود سعد سلمان گوید ، در مدح بهرامشاه، که مسدسست :

بهرامشاه خسرو گیتی گشای گشت   خورشیددهرو سایهٔ فرخدای گشت
چترش ، که شدهمایون ، فرهمای گشت   او راخدای عزوجل رهنمای گشت

آن خنجر زدوده اش(۳) دولت فزای گشت
روی عدوی او شده چون چتر او سیاه

تا در زمانه شاه جهان تخم عدل کاشت   هرمجرمی، که یافت،ازوجرم در گذاشت
گرمدح اوسپهر بر آب روان نگاشت(٤)   چون نقش سنك صورتش آب روان نداشت

تااوج چرخ دین حق و داد سرفراشت
آن شاه دادگستر و حق ورزودین پناه

---

۱ ــ در اصل : حسن   ۲ ــ در اصل : چنانچه
۳ ــ در اصل : زدودش
٤ ــ در اصل : گذاشت

خسروشاه بن بهرامشاه- بعد از پدربرتخت‌سلطنت‌جلوس نمود و علاءالدین حسین‌بن‌حسین(۱)غوری متوجه‌او شده وخسروشاه گریخته،در لاهورآمدو بسلطنت هندوستان اشتغال داشت و چون علاءالدین ، چنانکه (۲)گذشت ، کامیاب ازغزنین مراجعت کرد ، او باز رفته ، آن ولایت را متصرف گشت و بعد از آن که غزان سلطان سنجر را گرفتند متوجه غزنین شد و خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده ، بار دیگر بلاهور آمد و در سنهٔ‌خمس‌وخمسین‌وخمسمائه (۵۵۵) درگذشت‌ومدت حکومت او هشت سال بود و در زمان او شاعران بزرك بسیار بوده‌اند و در مدح او قصاید گفته : این بیت ازترجیع بندیست که‌بنام اوپرداخته‌اند :

شاهنشه معظم ، خسروشه ، آنکه‌آسان باتیغ‌وگرز گیرد ازهند تاخراسان

مخفی نماند که : در تاریخ قاضی بیضاوی و غیر آن نوشته‌اند که : چون علاءالدین غزنه را غارت کرده ، خلقی بسیار بقتل آورد ، غیاث‌الدین ابوالفتح محمد و شهاب الدین‌ابوالمظفر را ، که برادر زادگان بودند ، آنجا گذاشت و ایشان بانواع حیل خسروشاه را از خود ایمن گردانیده ، درشهروی اقامت‌ساختند وخسروشاه‌درسنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه(۵۵۵) محبوس‌شده‌ودرسنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه (۵۵۵) وفات یافت وامتداد روزگار غزنویان منقطع شد و بعد از مدتی غیاث‌الدین درگذشت و تمامی ممالك‌در تصرف‌شهاب‌الدین ماند . اما چون خواجه نظام الدین احمد مرحوم در تاریخ نظامی (۳) ازروضة الصفا خسروملك بن‌خسرو شاه را آخر ملوك غزنویه نوشته تبعیت او کرده شدوالله‌اعلم .

خسروملك بن خسروشاه ـ بعد ازپدربرتخت سلطنت درلاهور جلوس کرد وازبس که بعیش وعشرت اشتغال داشت در زمان او خللهای کلی درملك راه یافت ودولت غزنویه کهنه شده بود و کارغوریه بالا گرفته . بنابرآن سلطان معزالدین

---

۱ ـ در اصل : حسن با حسین

۲ ـ در اصل : چنانچه

۳ ـ مقصود طبقات اکبری از نظام‌الدین احمدبن محمد مقیم هرویست ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۱-۲۹۲

محمد سام، کـه مشهور بسلطان شهاب‌الدین غوریست، غلبه یافته و غزنین را تخت گاه ساخته، لشکر بجانب هند کشید وباستیلای تمام نزدیك لاهور آمد وخسرو ملك متحصن شد وبضرورت امان طلبیده، اورا دید وسلطان معزالدین محمد سام او را بغزنین برد و از آنجا نزد سلطان غیاث‌الدین فرستاد و غیاث‌الدین او را بفیروزکوه حبس نمود وفرمان فرستاده، بعدازحبس ده‌ساله شربت‌فنا چشانیده،

دل‌مبندید درین دهر، که بی بنیادست نو عروسیست، که درعقدبسی دامادست

واین واقعه درسنهٔ ثلث‌وثمانین‌وخمسمائه (۵۸۳) روی نمود. مدت‌حکومت اوبیست‌وهشت سال بود واوان دولت غزنویان بسر آمد وسلطنت از خاندان ایشان بسلاطین غوریه انتقال نمود. تؤتی الملك من تشاء. مصرع: «بقابقای خدایست و ملك ملك خدای» وقاضی بیضاوی، علیه‌الرحمه، مدت ملکت غزنویه را، ازسلطان محمود تا خسروشاه، صدوشست ویك‌سال داشته، بدست دوازده نفر و قاضی یحیی قزوینی (۱) علیه‌الرحمه، صدوپنجاه‌وپنج سال، بدست چهارده نفر وصاحب تاریخ نظامی (۲) «چنانکه(۳) بالا گذشت» دویست و پانزده سال، بدست پانزده نفر و الله‌اعلم بحقیقة الحال».

*

* *

محمد قاسم هندوشاه استرابادی متخلص بفرشته مشهورترین مورخ هند در کتاب گلشن ابراهیمی که بتاریخ فرشته معروفست و در ۱۰۱۵ بتالیف آن آغاز کرده ودر ۱۰۲۰ بپایان رسانیده است فصل جامعی درتاریخ غزنویه دارد(٤) که‌در آن نیزمطالب تازه هست، بدین گونه:

«مقالهٔ اول در ذکر سلاطین لاهور که مشهورند بسلاطین غزنویه - ذکر سلطنت امیر ناصرالدین سبکتگین - هرچند امیر ناصرالدین سبکتگین ازآب

(۱) مؤلف لب‌التواریخ

(۲) طبقات اکبری سابق‌الذکر

(۳) دراصل: چنانچه

(٤) چاپ بمبئی ج ۱ ص ۳۱-۹۱

نیلاب نگذشته وبحکومت پنجاب رسیده، لیکن بعضی اولی الالباب اورا در سلك سلاطین لاهوری می‌نویسند. عارفان فضایل نفسانی وواقفان کمالات انسانی آورده‌اند که: امیر سبکتکین غلام ترك نژادست ومملوك الپتکین والپتکین در ایام دولت سامانیه بایالت خراسان فایز گشت ومکنت بی‌غایت و بی‌نهایت در آن ولایت بهم‌رسانید و چون عبدالملك آن‌ملك را برین‌ملك اختیار کرد امرای بخارا قاصدی نزد الپتکین فرستاده، استمزاج نمودند که: شایستهٔ مسند خلافت در اولاد سامان کیست؟ الپتکین رسول را گفت که: منصور بن عبدالملك نوجوانست و سزاوار سلطنت نیست. این کارعم اوست. اما پیش ازمراجعت قاصد امرا باهم اتفاق نموده، منصور را بر تخت پادشاهی متمکن ساختند. وچون منصور الپتکین را ببخارا طلب داشت از وی متوهم گشته، بقدم اطاعت پیش نیامد و بلکه در سنهٔ احدی و خمسین وثلثمائه علم طغیان افراشته، با سه‌هزار سوار، که همه غلامان خاصهٔ اوبودند، ازخراسان بصوب غزنین نهضت فرمود وآن ولایت را بضرب شمشیر مسخر کرده، رایت استقلال برافراشت و چون خبر خلو عرصهٔ خراسان بسمع امیر منصور رسید ایالت آن مملکت را بابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجوری(۱) ارزانی داشت و دونوبت لشکر بحرب الپتکین فرستاد و در هر کرت نصرت قرین روزگار الپتکین‌شده، لشکر منصور مقهور گردید وبروایت حمدالله‌مستوفی پانزده سال(۲) ایام‌بدولت واقبال گذرانید ودرآن مدت چندین کرت سپهسالاروی سبکتکین باهندوان غزوات کرده، قرین فتح ونصرة گردید وچون الپتکین در سنهٔ خمس وستین وثلثمائه ازجهان گذران انتقال نمود ولدش ابواسحاق بهمراهی سبکتکین ببخارا شتافت و بعد از آنکه امیر منصور ابواسحاق را حکومت غزنین‌ارزانی داشت سرانجام امورملك و مال برای صواب‌نمای امیر سبکتکین مفوض گشت. اما چون حیات ابواسحاق از پس اندك مدتی بسر آمد اعیان غزنین آثاررشد ومتانت ازناصیهٔ احوال امیرسبکتکین

---

(۱) دراصل: سمجوری

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۷۴ که درآنجا شانزده سال‌آمده است.

مشاهده نموده، درسنهٔ سبع وستین‌وثلثمائه اورا برخود حاکم کردانیدند و دختر الپتگین را نیزدرسلك ازدواجش کشیدند . امیرسبکتگین درتمهید بساط عدل و داد مبالغه فرموده ، اساس ظلم واعتساف منهدم ساخت وامرا و اشراف واعیان را باصناف الطاف وانواع اعطاف بنواخت . امـا تاریخ منهاج السراج جوزجانی (۱) ناطقست بآنکه : بازرگانی مشهور بنصرچاچی(۲) امیر سبکتگین را ازترکستان آورده، دربخارا بالپتگین بفروخت والپتگین آثار کیاست و جلادت ازناصیهٔ حال اومشاهده کرده ، منظورنظرعزت کردانید ، تا درغزنین امیرالامرایی لشکر خود را باوداده . وکیل مطلق ساخت واوازنسل یزدجرد شهریارست ودرآن وقت که یزدجرد بعهد عثمان در ولایت مرو بآسیا کشته شد اتبـاع و اولاد او بترکستان افتادند و با ترکان وصلت کرده ، چون دو سه پشت گشت ترك مخصوص شدند و نسبت اوچنینست که : امیرسبکتگین بن جوقان بن قرا لجکم بن قزل ارسلان‌بن قرانامان بن فیروزبن یزدجرد ملك عجم وچون امیرسبکتگین برمسند حکومت نشست طغان (۳) نامی برحصاربست مستولی‌شد و شخصی موسوم ببایتوز (٤) کمر عداوت طغان(۳) برمیان‌بسته، اورا ازآن حصاربیرون کرد وطغان(۳) التجابدرگاه امیر سبکتگین آورده ، شکایت نمودکه : اگر بمعاونت امیرقلعهٔ بست را دیگر باره متصرف شوم غاشیهٔ خدمتگاری و خراج گـزاری (٥) بردوش گـرفته ، مدت العمر از جـادهٔ اطاعت انحراف ننمایم . امیر سبکتگین ملتمس وی مبذول داشته ، لشکر ببست کشیده ، بایتوز(٦) را منهزم ساخته ، طغان (۳) را بمقصود خویش فایز گردانید و او درباب مواعیدی ، کـه کرده بود ، تغافل و تساهل نمود.امیرسبکتگین‌علامات مکروخدعه‌ازحرکات وسکنات اومشاهده کرده،روزی درصحرای شکارامیرسبکتگین بزبان خشونت وجوهی‌را، که متقبل‌شده‌بود،طلبید. طغان(٤) زبان بجواب ناصواب گردان ساخته، دست بقبضهٔ شمشیربرد ودست امیر

(۱) دراصل : جرجانی، رجوع کنید بصحایف۱۳و۲۱۷ این کتاب
(۲) دراصل : حاچی (۳) دراصل : طغا(٤) دراصل : بەپاتور
(٥) دراصل : خراج کذاری (٦) دراصل : پاتور

سبکتگین را مجروح ساخت . امیر سبکتگین بهمان دست زخم رسیده تیغی برطغان(۱) زده، خواست که بضرب دیگر کار اورا تمام کند. درآن حال ملازمان هردوسرداران درهم آویخته، گردوغبار بسیارمرتفع گشت. طغان(۱) فرصت یافته، بطرف کرماج گریخت وقلعهٔ بست بتصرف امیرسبکتگین درآمد وازجمله فوایدی که ازآن دیارشامل روزگار امیر سبکتگین گشت ملازمت کردن ابوالفتحست، که درانواع فنون ، خصوص درصفت انشاو کتابت عدیل ونظیرنداشت وابوالفتح دبیر بایتوز(۲) بودوبعدازاخراج بایتوز(۲)ازبست‌در گوشه‌ای پنهان‌بود. امیرسبکتگین ازحال اوخبر یافته ، باحضار آن فاضل بلاغت شعار مثال داد و قامت قابلیتش را بخلعت اصناف الطاف و اعطاف آراسته ، صاحب منصب انشا گردانید و تا ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی متکفل‌آن مهم بود وبعدازآن ازورنجیده،بترکستان رفت وچون امیرناصرالدین سبکتگین از جانب‌بست فراغ یافت عنان‌عزیمت‌بجانب قصدارتافت(۳) وبیك ناگاه بآن‌موضع رسیده، حاکمش را اسیر گردانید ودرسلك نوکران خود منتظم ساخته، قصدار باقطاعش مقررداشت وبعد ازین فتح‌عزم غزای کفارهندوستان نموده ودراواخر سال سبع‌وستین‌وثلثمائه‌روبدیار هندآورد و چند قلعه از هندوستان گرفته ، جابجا مساجد بنافرمود و ازتاخت وتاراج غنایم بسیار بدست‌آورده ، مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود و جیپال بن اشتپال، که ازذات براهمه بود، ولایت لاهور، ازسرهند تالمغان و ازکشمیرتا ملتان، درحوزهٔ تصرف داشت و درآن مدت جهت دفع مزاحمت حکام اسلام درقلعهٔ بتهنسنده می‌بود. از مشاهدهٔ این حال که : دست مجاهدان اسلام بساحت مملکت او درازشده ، بسیار مضطرب و بی‌آرام گشت و در چارهٔ کاراندیشیده ولشکرجمع نموده، بافیلان کوه‌پیکرروبدیاراسلام‌نهاد وامیرناصرالدین سبکتگین نیزلشکر گردآورده،ازغزنین جنبش نمود وهردوسردار درسرحد، یعنی منتهای ولایت ملتان، بیکدیگررسیده ، چند روزپیاپی دست بکارزاربردند ودرآن محاربات سلطان محمود، که همراه پدر

۱ـ دراصل: طغا ۲ـ دراصل : پاتود ۳ـ دراصل : مافت

بود، با وجود خردسالی(۱) آن چنان آثار شجاعت و مردانگی بظهور رسانید که دیدهٔ فلك پیر ازمشاهدهٔ آن خیره بماندوچون چند روزدرمقابله گذشت وغالب ازمغلوب متمیز نگشت جمعی بسلطان محمود خبر رسانیدند که : قریب بلشکر گاه جیپال چشمه آبیست ، که هر گاه قدری ازنجاسات وقاذورات در آنجا افتد بادوصاعقه ورعدو سرماپیدا کرده. سلطان محمود فرمودتا اندکی ازقاذورات در آن چشمه افکندند. خاصیت آن بروجه اتم بظهور رسیده، فی الحال ابری پدیدآمد ورعدوصاعقه ظاهر گردید(۲) وروزروشن چون شب تاریك شد وسرما آن چنان برجوهرهوا مستولی گشت که اسب وسایرحیوانات بسیارتلف شدند وخون درعروق هندوان منجمد گشته، طاقت حرکت بایشان نماند وهمگی شروع درتضرع وزاری نمودند و جیپال احوال برین منوال دیده، کسان پیش امیر ناصرالدین سبکتگین فرستاده، هدیه وجزیه قبول کرده، پیغام داد که: اگرامیرصلح نماید حکم اورا درملك خودنافذوجاری گردانم وچندزنجیر فیل کوه پیکروتحف دیگربخدمت ارسال دارم . امیر ناصرالدین سبکتگین از کمال مروت فی الفور خواست که ملتمس جیپال را مبذول سازد . اما فرزندش ، سلطان محمود ، ازقبول این معنی امتناع نمود . بنابرآن درباب ایقاع صلح توقف واقع شد. جیپال رسولی دانا پیش سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که : جهل وتعصب اهل هند، خصوصاً طایفه راجپوت، برضمیرانورخوب واضح نشده . جاهلی وبی فکری ایشان تا بدین غایتست که : دروقت شدت واضطراب اول هرچه درتصرف ایشانست، از اموال ونفایس، همه را درآتشی، که آنرامی پرستند، موجب ترقی درجات اخروی دانسته، می اندازند. آنگاه ملاحظه می کنند. اگرطریق خلاص ونجات بالکل مسدودست بقاعدهٔ خود عمل نموده، جواری ودراری خود را درآتش می افگنند وچون می بینند که : دیگر ایشان رامتاع دنیوی نماند یك دیگر را وداع نموده . چندان باد شمن قتال و جدال می نمایند که همگی هلاك می شوند و بجزخاکستر از ایشان چیزی باقی نمی ماند . اکنون کاربجایی رسیده که : برسم وقاعدهٔ خویش عمل نماییم .

۱ـ دراصل : خوردسالی ۲ـ دراصل : کردید

اگر صرفه درین هست مختارند و گرنه صلح نموده، بسی منت برما نهند. سلطان محمود را درصدق گفتارهندوان چون شکی نماند بصلح رضا داده،قراریافت که: جیپال هزارهزار درم وپنجاه فیل تسلیم نماید. پس جیپال یکی ازمردم عمدهٔخود را بگرو گذاشته، جمعی ازمسلمانان را جهت سپردن مال وافیال همراه برد وبعد از رسیدن لاهور نقض عهد کرده، فرستادگان امیر ناصرالدین سبکتگین را مقید ساخت و گفت: تا امیرمردم مرا، که بگروبرده، نمی‌فرستد من اینها را رهانخواهم کرد. گویند: درآن زمان قاعده چنان بود که: هنگام دیوان داری راجهاچندین از دانایان برهمن بریمین می‌نشستند و جمعی از کهتریان بریسار وهرگاه مهمی عمده روی‌نمودی ایشان رایان را رای دادندی. چون دیدند که جیپال چنان کاری ناشایسته می‌خواهد که بکند باتفاق درخدمت راجه معروض داشتند که: درآیین حزم و عاقبت‌اندیشی چنان مشاهده می کنیم که: ازشامت نقض عهد ادبار دو اسبه تاخت برین دیار آورده، دمار ازروزگار ما برآرد. باید که با این ترك، که خوف بی‌قیاس ازو دردل عوام وخواص جای کرده، ستیزه ننموده، پارسال آنچه مقرر گشته خود و خلقی را درمهد امن و امان نگاه داری. جیپال را چون وقت ادباررسیده بود قبول ننموده، امیرناصرالدین سبکتگین بعد اطلاع برحقیقت حال بقصد انتقام مانند دریای جوشان و خروشان با لشکر گران روی توجه بصوب هندوستان نهاد و جیپال نیز از دیگر راجها استعانت جسته وسپاه بی‌کران فراهم آورده، استقبال نمود. آورده‌اند که: جمیع راجها درآن سال مدد اورا موجب بقای دولت خود دیده، در فرستادن لشکر و زر تقصیری نکردند. خصوصاً راجهٔ دهلی و اجمیر وکالنجر وقنوج، که خلاصهٔ لشکر خود را با خزانهٔ خوب، روانهٔ پنجاب‌ساختند. الغرض: صد هزار سوار و پیاده بیرون ازحیز شمار درظل رایت خود مجتمع دیده، دلیرانه بحرب اسلامیان روان شد و چون هر دوسپاه نزدیك بهم شدند امیر ناصرالدین سبکتگین جهت تحقیق کیفیت و کمیت لشکر جیپال بر کوهی برآمده، ملاحظه نمود و دید دریاییست بی‌پایان ولشکربسان موروملخ

فراوان؛ اما خود را قصابی می‌یافت که ازبسیاری گوسفندان نترسد وشاهینی که از صف کلنگان نیندیشد. پس سران سپاه را پیش‌خوانده وهریك را بنوعی استمالت داد و درباب جهاد و غزا تحریض(۱) و ترغیب نموده، گفت: صلاح درآنست که برسبیل نوبت پانصد مردکاری روبکارزار نهند وچون ایشان مانده شوند پانصددیگر تازه زوربمقابله پردازند. القصه: سپاه اسلام بطریق مذکورکارزار نموده،کاربجایی رسانیدند که با وجود کثرت لشکراثرضعف دربشرهٔ کفار ظاهر گشت. درین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماعی حمله کرده، کفار بی‌شماررا بقتل رسانیدند و بقیةالسیف روبفرارنهادند. مسلمانان تاکنارنهرنیلاب تعاقب نموده، درقتل‌و کشتن تقصیری نکردندوغنیمت‌بسیار گرفته، ولایت لمغان وپیشاور، تاکنارنیلاب،بتصرف عمال ایشان درآمد ومشاعراسلام درآن ولایت رواج‌یافته، خطبه‌وسکه‌بنام‌نامی او خواندند وبعدازین‌فتح امیرناصرالدین‌سبکتگین یکی‌ازامرای‌خودرابادوهزارسوار درپیشاورنگاه‌داشته‌وقوم‌افغان وخلج‌را، راکه‌صحرانشین‌آن حدودبودند، در زمرهٔ حشم خود جا داده، بغزنین شتافت و درآن اوان امیرنوح سامانی ابونصرفارسی را پیش امیرناصرالدین سبکتگین فرستاد تا قبایح فایق را بروی ظاهر ساخته، طلب معاونت نماید. امیرناصرالدین سبکتگین چون بـربی سامانی آل سامان اطلاع یافت‌عرق حمیت بحرکت در آمده، بسرعت جانب‌ماوراءالنهر نهضت‌فرمود. امیر نوح تا ولایت سرخس بپیشوایی اواستقبال آمد. امیر ناصرالدین‌سبکتگین پیش از ملاقات التماس نمود که: او را بواسطهٔ ضعف پیری از فرود آمدن اسب و بوسیدن رکاب معاف دارند. التماس او را امیر نوح پذیرفت. اما چون چشم امیر ناصرالدین سبکتگین‌برطلعت‌امیر نوح افتاد هیبت‌پادشاهی چنان زمام‌اختیار ازکفش در ربود که بی‌اختیار از اسب فرودآمده، رکاب‌بوسید وامیرنوح هم‌باعزاز وبشاشت تمام اورا دربر کشید وازملاقات‌آن‌دو سعادتمند راحتی بدلها رسیدو گل شادی ومسرت در باغ خاطر خواص و عوام بشکفت وصحبتی منعقد شد که درهیچ

۱ـ دراصل: تحریص

زمانی مثل آن نشده بود. القصه : بعد ازفراغت صحبت وضیافت سخن درانتظام امور امور مملکت ودفع منازعان بی فرصت واقع شده ، قرار بر آن گرفت که : امیر ناصرالدین سبکتگین بغزنین رفته ، در استعداد سپاه بکوشد. پس امیرنوح امیر ناصرالدین سبکتگین واولاد واتباع اورا بخلاع فاخرهٔ پادشاهانه واعطاف خسروانه نواخته رخصت مراجعت داد وخودببخارا شتافته ، بتهیهٔ لشکر کشی پرداخت وچون امیر ابوعلی سیمجوری(۱)، که فایق باو پناه برده بود، برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شده ، با خواص خویش درآن باب مشورت فرمود که: اگر حادثه روی نماید بکدام ولایت باید رفت و بکدامی صاحب حشمت پناه باید برد ؟ رایها بران قرار گرفت که با فخرالدولهٔ دیلمی طریق محبت مسلوك داشته، دوستی او را عروة الوثقی باید شناخت. پس ابوعلی سیمجوری (۱) جعفرذوالقرنین را بسفارت جرجان مقرر فرموده ، از نفایس خراسان و ترکستان آنچه ممکن بود برای فخرالدولهٔ دیلمی و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده ، اساس دوستی و محبت با ایشان مستحکم گردانید و ابواب آمد و شد میان ایشان مفتوح گشت. درین اثنا امیر ناصرالدین سبکتگین ببلخ رسید و امیر نوح ازبخارا نهضت نموده، بوی ملحق گشت و فایق و امیر ابوعلی سیمجوری (۱) چون از توجه ایشان خبر یافتند بالشکرهای گران باتفاق دارای بن شمس المعالی و قابوس بن وشمگیر(۲)، که از جانب فخرالدولهٔ دیلمی با دوهزار سوار بمعاونت ایشان آمده بودند ، آمادهٔ حرب گشته ، از هرات بیرون آمدند . امیرناصرالدین سبکتگین ، صحرای وسیع اختیار کرده ، میمنه ومیسره بیاراست و خود با فرزند خویش سلطان محمود و امیرنوح در قلب بایستاد . چون هر دو صف بهم رسیدند میمنه ومیسرهٔ ابوعلی سیمجوری (۱) بربرانغار (۳) وجرانغار امیرنوح غالب آمده ، ایشان را از جابر

---

۱ ــ در اصل : سمجوری
۲ ــ در اصل : وشمکر
۳ ــ در اصل : برآنغار

داشت و نزدیك بود که کار از دست برود . ناگاه دارای بن قابوس از قلب لشکر امیر ابوعلی سیمجوری (۱) بیرون آمده ، حمله آورد و چون میان فوج هردوصف رسید سپر پس پشت افکنده بخدمت امیرنوح آمد ورخصت حاصل کرده ، روبمقابل سپاه خراسان نهاد . امرای عاصی و جمهور سپاه از آن اندیشه ، که غدر دارابی موافقت جمع کثیر نخواهد بود، دل شکسته شده ، متحیروار بایستادند .امیر ناصرالدین سبکتگین آثار ضعف وانکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرده، با جمعی از بهادران پرخاشجوی حمله کرد و ایشان ازآن نهیب سراسیمه گشته، روبگریز نهادند و سلطان محمود تعاقب منهزمان نموده ، جمعی را قتیل و جوقی را اسیر گردانید و آن بی‌دولتان ، که باوای نعمت خود علم مخالفت و محاربت بر افراشته‌بودند ، چندان غنیمت واسلحه و اموال گذاشتند که اگر عشرعشیر آنرا وقایهٔ عرض و ناموس خویش می‌ساختند از آسیب دوران‌سالم می‌ماندند. چون‌فایق و امیر ابوعلی سیمجوری (۱) گریخته بنشابور رفتند امیرنوح امیر ناصرالدین سبکتگین را بلقب ناصرالدین بلند آوازه گردانید و سلطان محمود ، ولد اورا ، بلقب‌سیف(۲)الدوله‌مشرف‌ساخته ومنصب‌امیرالامرایی را، که‌بابوعلی‌سیمجوری(۱) رجوع بود ، بسیف‌مفوض فرموده ، خود کامیاب وکامران بسوی بخارا نهضت نمود و امیر ناصرالدین سبکتگین وسیف‌الدوله سلطان محمود ، چون باکوکبهٔ‌عظمی بسمت نیشابور روان گشتند ، فایق و ابوعلی سیمجوری(۱) مضطرب گشته، بجانب جرجان رفتند و بفخرالدولهٔ دیلمی پناه بردند و بعد از آنکه امیر ناصرالدین سبکتگین بغزنین شتافت سیف‌الدوله سلطان محمود تنها در نیشابور بماند .امیر ابوعلی سیمجوری (۱) وفایق فرصت غنیمت‌شمرده، عازم نیشابور گردیدند وقبل‌از آنکه کمك از امیر نوح و امیر ناصرالدین سبکتگین برسد با سیف‌الدوله سلطان محمود محاربه نموده ، فایق گشتند و اموال و اسباب بالتمام گرفتند .امیر ناصرالدین سبکتگین از استماع این خبر وحشت اثر لشکری مستعدستیزوآویز

---

۱ ـ دراصل : سمجوری

۲ ـ دراصل : بسیف

گرد آورده، متوجه نیشابور شد و در حوالی طوس بامیرابوعلی و فایق رسیده، بجنگ مشغول‌شدو در اثنای آنکه شعلهٔ حرب افروخته‌گردد گردی از عقب‌فوج امیرابوعلی سیمجوری (۱) برخاست و بعد انکشاف سیف‌الدوله سلطان محمود با جمعی کثیر از مردان صف شکن ظاهر شد. امیرابوعلی چاره جز آن ندانست که هر دو جناح را با قلب متفق ساخته، باتفاق‌فایق‌برقلب امیر ناصرالدین‌سبکتگین حمله‌آورد وامیرناصرالدین‌سبکتگین‌پای‌ثبات محکم کرده، آن حمله‌رارد کرد. در آن‌اثنا سیف‌الدوله‌سلطان‌محمودرسیده، مانند شیرخشمگین بریشان‌تاخته، پریشان ساخت. امیرابوعلی سیمجوری (۱)وفایق جان بسلامت بتگ پا (۲) بیرون برده، خود را بقلعهٔ کلات‌رسانیدند وبعدازین فتح امیر ناصرالدین سبکتگین بکام دل‌بر مسندفرماندهی متمکن بود، تا درشعبان سنهٔ سبع وثمانین و ثلثمائه، که از عمر اوپنجاه‌وشش‌سال گذشته‌بود، درحدودبلخ، بموضع‌مرمل‌مدرورویی(۳)هادم‌اللذات(٤) دواسبه‌برسرش‌تاخت آوردوقالب‌اورابعماری‌نهاده، بغزنین‌نقل کردند. ایام‌حکومت اوبیست‌سال‌بود و پس از وی چارده کس ازاولادش بنوبت‌زمام سلطنت‌در کف‌داشته، لاهور و نواحی آن را متصرف‌بودند ووزارت امیرناصرالدین‌سبکتگین‌باابوالعباس فضل بن‌احمداسفراینی (۵) تعلق داشت واودر ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه و رعیت یدبیضا (٦) می‌نمود و در جامع الحکایات نقل‌می‌کنند (۷) که: در

---

۱ ـ دراصل: سمجوری ۲ ـ دراصل: بتك‌ما

۳ ـ در اصل: ترمذ. در جاهای مختلف نام این جایگاه را برمل‌مدوری، بربل مدوری، ما درد موی، بارمل ما دردی، مدردی، مدریوی، ترمذ نوشته‌اند. مارمل یامرمل آبادی کوچکی بوده است نزدیك بلخ در ناحیهٔ «مدر» و «رویی» برسر راه بلخ بسمنگان و بامیان و غزنین بهمین‌جهت آنرا مرمل مدرورویی‌یعنی مرمل واقع درناحیهٔ مدرورویی می‌گفته‌اند، رجوع کنید بصحیفهٔ ١٤ و بحواشی‌آقای‌عبدالحی‌حبیبی‌برطبقات ناصری ج ۲ ص ۷۹۰ ـ ۷۹۲

٤ ـ در اصل: الذات

۵ ـ در اصل: سفراینی

٦ ـ در اصل: بدوبیضا

۷ ـ مراد جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفیست رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲

اوایل حال امیر ناصرالدین سبکتگین، که در خدمت الپتگین در نیشابور می‌بود، از یك اسب بیش نداشت و همه روز بصحرا می‌رفت و شکار (۱) مـی کرد و در صحرا می گشت. نـاگاه آهویی دید که: با بچهٔ خود بچرا مشغولست. اسب برانگیخت و آهو بره را بگرفت و دست و پایش بسته، پیش زین نگاه داشت و رو بشهر نهاد. چون قدری راه‌طی کرد روی باز پس ساخت. دید که: مادر آن از از عقب می‌آید و اضطراب می کند. امیر ناصرالدین سبکتگین ترحم و شفقت کرده، آهو بره رها کرد و آهو از رهایی بچه خوش وقت شده، روبصحرانهادو چندان که می‌رفت روباز پس کرده، در امیر ناصرالدین سبکتگین مـی‌نگریست و تادم‌واپسین بشادمانـی وکامرانـی مـی‌زیست. الغرض: درآن شب امیرناصرالدین سبکتگین حضرت رسالت پناه را بخواب دید که می‌فرمایند: ای امیر ناصرالدین سبکتگین، شفقت و مرحمت که در حق‌جانوری عاجز وپریشان حال بجای‌آوردی در درگـاه صمدیت عز قبول یافته، در دیـوان احدیت منشور سلطنت بنام تو نوشته شد. باید کـه نسبت بعامهٔ خلایق همین شیوه مبذول داری و در هیچ حـال صفت شفقت از دست نگذاری، که سرمایهٔ سعادت دارین آنست و در مآثرالملوك آورده‌اند که: سلطان محمود غازی در ایام جوانی، که هنوز در ظل عنایت و رعایت پدر بعشرت وکامرانی می گذرانید، در غزنین بستانی جنت آیین و عمارتی در غایت نزهت و تزیین طرح انداخت وچون‌آن روضهٔ دلگشا و عرصهٔ روح افزا باتمام رسید جشنی عظیم ترتیب داده، والد بزرگوار و ارکان دولت نامدار را در آن باغ طلبید. امیرناصرالدین سبکتگین گفت که: ای فرزند، این باغ‌وعمارت بسی مطبوع و مقبول آمده، اما هر یك از لازمان این سلسله برهمین نوع باغـی می‌توانند سـاخت. لایق بحال سلاطین آنست کـه: بعمارت منزلی و نزهتگاهی پردازند، که دیگران از تعمیر مثل آن عاجز آیند. سلطان محمود زمین خدمت بوسیده، پرسید که: آن کدامست؟ گفت: تعمیر دلهای اهل فضل و علم. پس‌نهال

---

۱ - در اصل: شکا

احسان در زمین دل ایشان نشان و ثمر سعادت جاوید بچین وذکر جمیل تا ایام قیامت برصفحهٔ روزگار بگذار ، چنانکه (۱) نظامی عروضی سمرقندی گوید :

بساکاخی ، که محمودش بنا کرد که ازرفعت تفاخر برسما کرد
نبینی‌زان همه یك خشت برجای ثنای(۲)عنصری ماندست برپای

و در ترجمهٔ یمینی مسطورست که : امیر ناصر الدین‌سبکتگین پیش از مرض الموت بچند روز در اثنای محاورات بشیخ ابوالفتح بستی می گفت که : مادر معالجات نوازل‌اسقام ومقاسات عوارض‌امراض برمثال گوسفندانیم ، که چون قصاب اول نوبت از بهربریدن پشم برزمین‌اندازد ودست و پای او محکم بندد شکلی نا معهود و حالی برخلاف مالوف بیند ، نا امید شده ، دل برمرگ نهد ، تا آنکه او ازکارخودفارغ‌شده ، رها سازد و آرام‌یافته، بنشاط درآید ونوبت دوم ، که در دست قصاب افتد ، حال او ما بین خوف و رجا بود و بعد نجات بدان حالت‌مستانس شود و نفرت ازآن صورت نقصان پذیرد و نوبت سیم ، که قصاب بقصد ذبح برزمین زند اصلا خوف و هراس بخود راه ندهد و بعادت سابق واثق باشد ، تابی‌خبرحلق او بتیغ قهر بریده شود و جان شیرین بباد فنا رود . ما نیز در اقسام اسقام و نوایب و مصایب برامید افاقت مغرور و مسرور می‌باشیم و از مرگ غافل زندگی می‌نماییم . ناگاه باشد که کمند قضادر گردن افتد وبنداجل محکم گردد. گویند: میان آن مثل و انقضای عمر او بیش از چهار روز فاصله نبود .

ذکرامیراسمعیل‌بن‌امیرناصرالدین‌سبکتگین-زمانی که‌امیرناصرالدین‌سبکتگین رخت سفر آخرت بربست ، چون سیف‌الدوله محمود درنیشابوربود، برادرخرد(۳) او ، اسمعیل ، بموجب وصیت پدردرقبة‌الاسلام بلخ برتخت سلطنت نشست ودرباب جذب خواطرواستمالت‌ضمایر سعی موفوربتقدیم رسانیده ، ابواب‌خزاین پدربگشود

---

۱ ـ در اصل : چنانچه
۲ ـ در اصل : بنای
۳ ـ در اصل : خورد

وزر فراوان بلشکریان بخشیده ، در دلجویی شمه‌ای فرو نگذاشت . اما با وجود آن امرا و سپاه بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، مطالبات بی‌جا می‌نمودند و بضبط در نمی‌آمدند . سیف‌الدوله محمود این اخبار در نیشابور شنیده ، تعزیت نامه‌ای نوشت و مصحوب ابوالحسن حموی (۱) نزد برادر فرستاده ، پیغام داد که : امیر ناصرالدین سبکتگین ، که پشت و پناه ما بود ، رحلت نمودو مرا در جهان گرامی تراز تو کسی نیست . بمنزلهٔ چشم منی . هرچه آرزو کنی دریغ ندارم ، اما کبر سن و تجربهٔ ایام و وقوف بر دقایق امور سلطنت در ثبات ملك و دوام دولت دخلی تمام دارد . اگر این صفات درذات تو موجود بودی من از همه راضی تر بودمی واین که پدر ترا ولیعهد گردانیده، سبب بعدمسافت ومحافظت آن طرف بود . الحال مصلحت آنست که از سر انصاف و بصیرت تامل کنی و وجه صواب ازخطابشناسی و آنچه ازمتروکات‌پدرست بروجه‌شریعت‌قسمت کنی.غزنین‌را، که مطلع سعادت و منشأ دولتست ، بمن بازگذاری ، تا من ولایت بلخ را مصفا، ساخته ، با تمامی ولایت خراسان بتو ارزانی دارم . امیر اسمعیل کلمات‌مشفقانه بگوش هوش نشنیده ، برمخالفت اصرار نمود وسیف‌الدوله محمودبمقتضای « آخر الدواالکی» غیرازقلع وقمع برادر چاره‌ای ندیدوعم خویش بغراجق (۲) و برادر خود نصر (۳) بن‌امیرناصرالدین سبکتگین را با خود متفق ساخته ، از نیشابور علم عزیمت بجانب غزنین برافراشت . امیراسمعیل نیز از بلخ بدان طرف شتافت و چون هر دو لشکر بیك دیگر رسیدند سیف‌الدوله محمود مساعی جمیله مبذول داشت که : امیراسمعیل از مقام مقاتله تجاوز نماید و ابواب‌مصالح برروی‌خویش گشاید . اما نفعی نبخشید . ناچار عرض لشکر داده ، صفها بیاراست و امیراسمعیل

---

۱ ـ در اصل : جموی ، نام وی در برخی جاها ابوالحسین‌نوشته‌شده و درجامع التواریخ (فصل‌غزنویان چاپ آقای‌دبیرسیاقی ص ٦٦ ، ۷۲) نسبت‌او بخطاءحمولی‌چاپ شده است .

۲ ـ در اصل : معزالحق

۳ ـ در اصل : نصیرالدین

نیز با اصحاب خود پیش آمده ، قلب وجناح سپاه خویش بهیکل پیلان کوه‌پیکر استوار کرد وآنگاه هر دوطایفه تیغ ازنیام کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین دل‌برزاری‌مردان‌کارزار خون گریست. آخرالامرازحملهٔ سیف‌الدوله محمود ، که در قلب جا داشت ، زلزله در ارکان لشکر اسمعیل افتاده ، رو بگریز نهاده ، در قلعهٔ غزنین متحصن گشت . سیف‌الدوله محمود او را بعهود و مواثیق از قلعه برآورده ، مفاتیح خزاین از و بگرفت وعاملان‌ومعتمدان برسراعمال گذاشته، خود متوجه بلخ شد و بعد از چند روز، که امیر اسمعیل در مصاحبت برادر بسر می‌برد ، سیف‌الدوله‌محمود بمجلس‌انس‌روزی‌تقریبی‌انگیخته، از وی‌پرسید که:اگر طالع ترا مساعدت نموده ، مرا بدست توگرفتار می‌ساخت دربارهٔ من چه اندیشه نموده بودی ؟ جواب داد که : خاطرم برآن قراریافته بود که : اگر برتو ظفریابم در یکی از قلاع محبوس ساخته ، اسباب فراغت و رفاهیت مهیا و آماده گردانم . سیف‌الدوله محمود ، بعد اطلاع برمکنون ضمیر برادر ، درآن‌مجلس دم در کشیده، پس از چند روز بیکی از قلاع جرجان (۱) محبوس ساخت وازواجبات فراغ‌بالی آنچه که بایست ، ترتیب‌فرمودوامیراسمعیل را « چنانکه (۲) اندیشه بود » اوقات حیات در آن محل بپایان رسید. «من‌حفربئراً لاخیه فقدوقع‌فیه» .

ذکر وقایع ایام دولت امین‌الملة یمین‌الدوله سلطان‌محمود غزنوی- حاویان فضایل صوری و معنوی باقلام خجسته ارقام برصفحات‌مؤلفات‌ثبت گردانیده‌اند که : سلطان محمود غزنوی پادشاهی‌بود، که باصناف سعادت‌دینی ودنیوی فایض گردیده وصیت عدالت وجهانبانی وآوازهٔ شجاعت‌و کشورستانی‌ازایوان کیوان‌در گذرانیده و بمیامن اجتهاد درامرغزا اعلام اسلام‌مرتفع ساخته واساس ارباب ظلام برانداخته و بهنگام عبور در میدان مبارزت و پهلوانی مانند سیل‌ازنشیب وفرازنمی‌اندیشیدو وقت جلوس‌برسریرسلطنت وکامرانی‌چون پرتو آفتاب انوار معدلتش بهمه‌جامی- رسید ، نظم :

---

۱ ـ ظاهرا : جوزجان (گوزگانان)

۲ ـ در اصل : چنانچه

همش هوش دل بود وهم‌زور دست		بدین هر دو برتخت باید نشست

امـا در بعضی کتب بنظر رسیده کـه : آن پادشاه عالی جاه با وجود این صفات حمیده در جمع اموال بغایت‌ودر(۱) طریقهٔ‌ناستودهٔ‌بخل‌وامساك مبالغه‌می‌نمود، نظم :

نبودش زفضل سخاوت شرف		نگه داشتی در بسان صدف

خزاین بسی داشت پراز گهر		ولی زان‌نشد مفلسی بهره ور

مؤلف‌این کتاب‌محمد قاسم‌فرشته‌می گوید که:نسبت بخل‌بآن‌سلطان‌والانشان از بی انصافی عزیزان روزگارست . آری ، زر را دوست داشته ، جمع مـی کرد، فاما خرج می‌نمود ، در فتح بلاد و کتاب مقامات ابونصر مشکانی (۲) و مجلدات ابوالفضل‌شاهد این سخنست که : آن مقدار علما و فضلا و شعرا و سپاه در درگاه‌او جمع شده بودند و از خوان احسان او بهره‌مند می‌شدند کمتر پادشاهی را نصیب شده و خواهد شد وعارفان دانند که : این معنی بدون بذل‌درم ودینار میسر نیست. اهل حیثیت را دوست داشتی و انعامات فرمودی و خارج وظایف مقرری هر سال چهارصدهزار درم بایشان عطا کردی و بانواع الطاف و اصناف اعطاف بنواختی . بلی دو چیز باعث اشتهار آن پادشاه ببخل شد : یکی قصهٔ فردوسی ، دوم در آخر عمر بی‌جهت زرازرعیت و توانگر گرفتی . گویند : سلطان از حسن‌وجمال‌ظاهری عاری بـود . روزی صورت خویش در آینه دیـد و از مشاهدهٔ لقای خود متالم و متفکر گردیده، بوزیر گفت : مشهورست که‌دیدن روی‌پادشاهان‌نوربصرمی‌افزاید. این شکلی که مراست عجب که بیننده آزار نکشد . وزیر گفت :صورتت ازهزار یکی نبینند،اماسیرتت همگنان‌راشاملست.پس‌برسیرت‌پسندیده‌قیام‌نما،تامحبوب‌دلها باشی. یمین الدوله راآن سخن خوش آمده ، سیرت پسندیده بجایی رسانید که از همه پادشاهان درگذشت . پدرسلطان محمود امیر ناصرالدین سبکتگینست ومادرش

---

۱ ــ در اصل : ود

۲ ــ در اصل : مشکاتی

دربنات یکی از اعیان زابلستان(۱) انتظام داشت . بنابر آن اورا زابلی (۲) گویند ، چنانکه (۳) فردوسی گوید ، قطعه :

خجسته درگه محمود زابلی دریاست کدام دریا ؟ کان را کناره پیدانیست
شدم بدریا(٤)،غوطه زدم ، ندیدم در گناه بخت منست وگناه دریا نیست

در شب عاشورا سنهٔ سبع وخمسین و ثلثمائه‌متولد شد وکتاب‌منهاج‌السراج جوزجانی (٥) مخبرست ازان که : طالع سلطان محمود باطالع صاحب ملت اسلام موافق‌بود وپیش‌ازولادت او ، بیك‌ساعت ، امیرناصرالدین سبکتگین بخواب دید که : در میان خانهٔ او از آتشدان درختی ظاهر شد و بمرتبه‌ای بلند گردید که خلق عالم در سایهٔ آن توانند نشست . چون بیدار شد در اندیشهٔ تعبیرش بود که ناگاه‌مبشری بشارت تولد محمودداد وامیر ناصرالدین سبکتگین‌را غنچهٔ‌شادمانی برشاخسار کامرانی‌شکفته،بدان رؤیای محمودالابتداومسعودالانتها مستظهروامیدوار گشت وآن‌فرزند ارجمندرامسمی‌بمحمود گردانید وبسی برنیامد که‌نهال اقبالش‌بر وجهی‌سایه گسترشد که سکان‌ربع‌مسکون بظلالش استظلال‌نمودند و از شواهداین معنی‌شاهنامهٔ فردوسیست ، که این دوبیت از آنجاست :

جهاندار محمود شاه بزرك بآبشخور آرد(٦)همی‌میش‌و گرك
چو کودك‌لب‌ازشیرمادر بشست بگهواره محمود گوید نخست

امیرناصرالدین سبکتگین در همان سنوات‌بشکرانهٔ آن فرستاده ، بت‌خانهٔ هندوان را ، که بر کنار آب سودره بود ، بشکست و موافقت طالع او بـاطالع صاحب دیـن‌کار خـود ساخت و در سال اول از جلوس او معدنی زر سرخ » بشکل

---

۱ ــ در اصل : رابلستان
۲ ــ در اصل : رابلی
۳ ــ در اصل : چنانچه
٤ ــ در اصل : بدریاو
٥ ــ در اصل : حرجانی
٦ ــ در اصل : بآبی‌خورآمد

درختی درسیستان از زمین بر آمد و چندان که می کندند زر خالص برمی آمد و دور آن تاسه گزشد و هم چنان بود تا در زمان سلطان مسعود از زلزله ناپدید گشت و چنانکه(۱) مذکور خواهد شد چون سلطان محمود ازمهم بر ادر فراغت یافت، متوجه بلخ گشت وبسبب آنکه منصب او که امیرالامرایی خراسان بود، ببکتوزون(۲) مفوض شده بود رسولی ببخارا نزدامیرمنصور فرستاده، اظهار رنجش نموده واوجواب داد که : امارت بلخ وترمذ وهرات بتو دادیم اما بکتوزون (۳) بندهٔ این دولتست. بی موجبی بعزل اومثال دادن مناسب نیست. سلطان محمود ابوالحسن حمویی (٤) راباتبرکات وتحف بسیار ببخارا فرستاده، بامیر منصور پیغام نمود که: توقع چنانست که سرچشمهٔ دوستی و اخلاص را بخار وخاشاك بی التفاتی مکدروتیره نگردانیده و حقوق مرا و پدرم، که برذمه آل سامانست، ضایع ننمایند، تا رشتهٔ الفت گسسته نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد . چون ابوالحسن حمویی (٤) ببخارا رسید امیر منصور او را بمنصب وزارت نوید داده ، نگاه داشت و اصلا متوجه پیغام نشد . سلطان محمود بالضروره روی بنیشاپور نهاد و بکتوزون (۳) برعزم و واقف شده ، بطرفی بیرون رفت وعرضه داشتی ببخارا فرستاده، صورت حال باز نمود . امیرمنصور ازسرغروروجوانی سپاه فراهم آورده، روبخراسان نهاد وتاسرخس هیچ جا توقف ننمود. سلطان محمود اگرچه می دانست که امیرمنصورتاب مقاومت او ندارد لیکن از سرزنش وبدنامی کفران نعمت اندیشیده، نیشاپور را باو گذاشت و بمرغاب رفت . قضارا بکتوزون (۳) باستصواب فایق غدر نموده ، امیر منصور را بگرفت و میل درچشم او کشیده، برادرش عبدالملك را، که خرد(۵) سال بود ، بر

۱ ـ در اصل : چنانچه
۲ ـ در اصل : به بکتوزن
۳ ـ در اصل : بکتوزن
٤ ـ در اصل : جموی
(۵) دراصل : خورد

تخت نشانیدو از سلطان محمودترسیده، بمروشتافت. سلطان محمود تعاقب ازدست نداده ، بمرورسید . بکتوزون(۱) و فایق بمقابل آمده، جنك در دادند و کفران نعمت شامل حال ایشان شده ، نسیم نصرت بر پرچم رایات سلطان محمودوزید و فایق ، عبدالملك را برداشته ، رو ببخارا نهاد و بکتوزون (۱) راه نیشاپور پیش گرفت و بعد از چندگاه باز ببخارارفته ، درصددجمع کردن لشکر پراکنده‌شده، اتفاقا درین اثنا فایق بیمار شده، داعی حق را لبیك اجابت نمود و ایلك خان از کاشغر متوجه بخاراگشته ، عبدالملك واتباع اورا مستاصل گردانیدو دولت آل سامان، که‌مدتش‌صدوبیست وهشت سال بود ، بانتها رسید وسلطان محمود از روی استقلال بحکومت بلخ وخراسان مشغول گردید و چون طنطنهٔ دولتش باطراف واکناف عالم رسید خلیفهٔ بغداد ، القادربالله‌عباسی، خلعتی گرانمایه، که پیش از آن هیچ خلیفه بهیچ پادشاهی نفرستاده بود ، ارسال داشته ، امین‌الملّه یمین‌الدوله‌لقب دادو دراواخرذیقعدهٔ سنهٔ‌تسعین و ثلثمائه از بلخ بهرات شتافته واز هرات بسیستان رفته و خلف(۲) بن‌احمد، حاکم آنجا را، مطیع ساخته ، بغزنین‌آمدو درهمان‌اوان متوجه هندوستان شده ، قلعه‌ای چند بگرفت و باز گشته ، هم‌چنان بساط عدل و داد بر بسیط زمین گسترده ، که دوستی او در دلهای خاص وعام قرار گرفت و ایلك‌خان ماوراءالنهر را یك باره‌ازآل‌سامان مستخلص گردانیده‌وفتح‌نامه بسلطان محمود فرستاده، اورا باستیلای مملکت‌خراسان‌تهنیت گفت . بنابرین میان هر دو پادشاه بنای دوستی‌و یگانگی استحکام‌تمام‌پذیرفت وسلطان محمود نیز ابوالطیب سهل‌بن سلیمان صعلوکی(۳) را، که از ائمهٔ اهل حدیث بود ، برسم رسالت پیش ایلك‌خان فرستاده، بخطبهٔ کریمه‌ای ازکرایم او رغبت نمود و بیش‌ازحدونهایت نفایس، از یواقیت‌ولعلهای قیمتی وعقاید درومرواریدومرجان‌وبیضهای‌عنبر و اوانی سیم‌وزر ،مشحون بمشمومات کافور ودیگرتبرکات هند ودرختهای عود وشمشیرهای

---

(۱) دراصل : بکتوزن (۲) در اصل : خلیف

(۳) در اصل : معلوکی

آبدار و پیلان جنگی، آراسته بملابس و مناطق مرصع، که چشم بیننده از لمعات آن خیره می گشت واسبان راهوار، بازین وسرافسارهای زرین، مصحوب او گردانید وامام ابوالطیب سهل چون بدیار ترکستان رسید اهالی آن دیار حسب الحکم ایلك خان، که اکثر مردم ترکستان در عهد فرخنده اش مسلمان شده بودند، در تعظیم و تبجیل اوغایت مبالغه بجای آوردند و امام ابوالطیب در اوزکند (۱) تا آن زمان توقف نمود که امر مواصلت باتمام رسید و دریتیمی، که از برای تحصیل آن در دریای ترکستان غواصی نموده بود، بدست آورده، با نفایس و غرایب آن ولایت، از زرخالص وسیم ناب و کنیزان خطایی و ماهرویان ختنی وقاقم وسمور و اصناف تبرکات دیگر باز گشته، مقضی المرام بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ خدمت پسندیده انواع عواطف شاهانه دربارهٔ او بظهور رسید وبعد ازآن مدتهای مدید میان سلطان محمود و ایلکخان دوستی ویگانگی ممهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام وسعایت نمام شارع مودت مکدر شده، محبت بعداوت مبدل گشت. چنانکه (۲) عنقریب شمه ای ازان بتوفیق الله قلمی خواهد شد و سلطان محمود بنابر ندایی که کرده بود که: بعد ازفراغ ازمهمات سلطنت اکثر سنوات بدیارهندرفته، مراسم غزا و جهاد بجای آورد، پس هر آینه درشوال سنهٔ احدی وتسعین وثلثمائه بازازغزنین عزیمت هندوستان نموده، باده هزار سوار بپیشاور آمد و جیپال (۳) با دوازده هزار سوار وسی هزار پیاده وسیصد زنجیر فیل برابر آمده، معرکهٔ جنگ ترتیب داد و روز دوشنبه هشتم محرم سنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه « فریق من الجنة (٤) و فریق من النار » با یك دیگر در آویخته، لوازم شجاعت بجای آوردند. سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافته، ملقب بغازی گردید و جیپال باپانزده نفر از پسران و خویشان اسیر گشته، پنج هزار هندو بقتل آمدند و غنایم بسیار

---

۱ ـ در اصل : آور کند

۲ ـ در اصل : چنانچه

۳ ـ در اصل : حیپال

٤ ـ در اصل : الجثه

بدست آورده ، از آن جمله شانزده حمایل مرصع ، که بزبان هندی «مالا» گویند، از گردن اسیران مذکور بنظر سلطان در آمد . مبصران قیمت یك حمایل خاصه یك صدوهشتادهزار دینار مقرر ساختند . سلطان‌محمود ازپیشاور بقلعهٔ‌پهنده رفته ، آنرا مسخر ساخت و چون موسم بهار نزدیك رسیده بود جیپال و دیگر اسیران را ، بعد از قبول باج و خراج ، امان داده ، بگذاشت و بسیاری از بزرگان افغان را کشته و بعضی را چاکر گرفته ، بغزنین معاودت فرمود . گویند : در کیش هندوان آنست که هرراجه‌ای ، که دونوبت ازمسلمانان شکست یابد ، یا اسیر شود ، دیگر شایستهٔ سلطنت نباشد و گناه اوبجز آتش پاك نشود . بنابر آن جیپال پسر خود ، انندپال را ، ولیعهد ساخته ، خویش در آتش افکند و بسوخت وسلطان‌محمود درمحرم‌سنهٔ‌ثلث‌وتسعین‌وثلثمائه بازبسیستان رفت وخلف (۱) را درین کرت بغزنین آورده ، دیگر بار هوای هندوستان درسرش افتاد و درسنهٔ‌خمس‌وتسعین‌وثلثمائه‌بجانب بلدهٔ بهاطیه (۲) نهضت فرمود واز حدودملتان گذشته، بظاهر آن فرود آمد وآن شهر سوری داشت ، که نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی، که بگردش بود ، مانند بحر محیط وسیع و عمیق بود. راجهٔ آنجا «بجیراو» (۳) نام داشت واز کثرت رجال وافیال‌غرورتمام درسرداشته، بامرای امیرناصرالدین سبکتگین، که‌درسرحد هندوستان می‌بودند ، اطاعت نمی‌نمود و باجیپال نیز، چنانچه (٤) شرط فرمان بریست پیش نمی‌آمد . چون‌سلطان محمود برای دفع او لشکربآن صوب کشید سپاه خود گردآورده ، برابر لشکر اسلام صفها آراستند . میان هر دو طایفه سه روز علی‌الاتصال کارزارقایم‌بود ومقهور از منصور مشخص نشده ، نزدیك بود که چشم زخمی بمجاهدان اسلام رسد . ازین سبب روز چهارم سلطان در لشکر منادی فرمود که : امروز جنگ سلطانی‌خواهد

---

۱ ـ در اصل : خلیف

۲ ـ در اصل : بهاطنه

۳ ـ در اصل : بحیراو ، پیداست‌که درست نیست زیراکه‌پس ازین‌بجیراو نوشته شده است و در طبقات اکبری نیز بجیراست، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۸

٤ ـ در اصل : چنانجه

شد. باید که مردم اردو، از نوکر و غیرنوکر، جوان و پیر، مستعد غزا گردیده، روی بمیدان نهند و راجه بجیراو(۱) واقف عزیمت مسلمانان شده، ببت‌خانه در آمد و از معبود خود استمداد نموده، هندوان را بتکمیل سلاح امر فرمود و از نهایت عدت و شوکت از شهر برآمده، برزمگاه شتافت. امرای اسلام از میمنه و میسره دست بحربه و آلات کارزار برده، بیك باربر کفار حمله آوردند و از وقت چاشت تا آن زمان، که آفتاب ازسمت الراس روی بانحطاط نهاد، لوازم حرب وضرب بتقدیم رسانیدند و از طرفین پشته کشته شده، آثار عجز و ضعف برهیچ کدام ظاهر نمی‌شد. سلطان محمود متوجه درگاه معبود بی‌زوال گشته وازارواح طیبهٔ حضرت رسالت پناه، صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، استعانت جسته، بنفس نفیس بالشکر قلب برقلب لشکر کفار زد و جمعیت ایشان را از هم پاشیده، منهزم گردانید و بجیراو(۲) با لشکر شکسته، بحصار در آمد و سلطان محمود محاصره فرموده، بانباشتن خندق امر نمود. چون نزدیك رسید که خندق از خاك وسنگ و چوب پر گردد بجیراو(۲) متحیر ومضطر شده، لشکر خودرا بمقابلهٔ لشکر سلطان گذاشت و وقت شب با جمعی از مخصوصان از حصار برآمده، ببیشه‌ای از بیشهای حوالی آب سندپناه برد. سلطان محمود بر آن حالت مطلع گشته، فوجی از دلیران سپاه اسلام را بتعاقب او تعیین (۳) فرمود. چون شیران بیشهٔ وغا آن گاو پردغارا در آن بیشه احاطه نمودند و راه گریز نماند، هرآینه خنجر کشیده، سینهٔ پر کینهٔ خود را بدست خویش شکافت. غازیان عظام سرش نزد سلطان فرستاده، تیغ بی‌دریغ برمتابعان او راندند و خلق کثیر بقتل آوردند و بعد از آنکه دویست وهشتاد فیل وبرده و غنایم بسیار بدست آمد و آن شهر و توابعش ضمیمهٔ ممالك سلطان شد سلطان غازی بفتح و فیروزی بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ ست وتسعین وثلثمائه عزیمت تسخیر ملتان نموده، باحضار لشکر فرمان داد؛ چه که والی ملتان، شیخ حمید لودهی، با امیرناصرالدین سبکتگین طریقهٔ اخلاص مسلوك داشته، خدمات شایسته بتقدیم می-

---

۱ـ دراصل: بحبرا ۲ـ دراصل: بحیراو ۳ ـ در اصل: تعین

رسانید و بعدازونبیره‌اش ، ابوالفتح‌داودبن‌نصیربن(۱)شیخ حمید ، که‌ازملاحده بود ، در ابتدا بسنت‌آباعمل نموده ، خود را در تعداد ملازمان سلطان می‌شمرد .ولیکن در آن زمان ، که لشکر اسلام بمحاصرهٔبلدهٔ بهاطیه (۲) اشتغال داشت ازوواداهای خارج ازعقل سرزده ، مصدراعمال‌ناشایسته‌شد . سلطان محمود در آن سال ،بنابر صلاح وقت ، اغماض عین نموده ، هیچ نگفت . در سال دیگر عازم انتقام گردیده ، بروایت زین الاخبار (۳) از ملاحظهٔ آنکه او واقف شود براه مخالف روان شد و انندپال‌بن جیپال ، که برسرراه بود ، در مقام مخالفت شد و شکست خورده ،جانب کشمیر گریخت و بروایت‌الفی (٤) چون ابوالفتح ازشنیدن توجه سلطان سراسیمه گشت انندپال را برارادهٔ سلطان آگاه گردانید و کمك خواست و او همت برامدادش گماشته ، از لاهور بپیشاور شتافت و جمعی از امیران‌رابرسرراه‌سلطان فرستاد ، تا او را از رفتن مانع آیند . سلطان آتش غضب برافروخته ، لشکر را بتخریب بلادانندپال وجنگ او امرفرمود . ایشان امرای اورا، که‌علم جسارت‌بر افراشته ، پیش‌آمده بودند، بتیغ قهروسیاست‌نواخته ، سنگ‌تفرقه‌درجمعیت ایشان انداختند و انندپال برین حال‌آگهی یافته ، روبگریز نهاد ولشکر سلطان‌بطریق تعاقب ، چون در حوالی سودره بکنار آب چناب رسید ، انندپال هراسان شده ، بکوههای کشمیر گریخت و سلطان دنبالش نکرده ، براه پتهنده جانب ملتان ، که غرض اصلی اوازان یورش تسخیر آن بود ، روان شد و ابوالفتح چون‌مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد لاجرم صلاح در مقاومت ندیده ،متحصن گشت و ابواب‌عجز وزاری گشوده ، متعهد شد که‌هرسال مبلغ بیست‌هزاردرم‌سرخ واصل سازد و اجرای احکام شرعی نموده ، ازمذهب الحاداحتراز نماید . سلطان بعد از آنکه هفت روز ملتان را محاصره داشت برین قرار صلح نموده ، در تهیهٔ

---

۱ ــ درزین‌الاخبار (ص٦٧) : نصر

۲ ــ در اصل : بهاطنه

۳ ــ چاپ برلین ص ٦٧

٤ ــ مراد کتاب‌معروف تاریخ الفیست

مراجعت بود که ناگاه مسرعان ازپیش ارسلان جاذب،حاکم‌هرات،رسیده،از وصول لشکر ایلک‌خان و خرابی ایشان خبر دادند. سلطان محمود بیش از پیش تعجیل نموده، مهمات‌پتهنده رابسکهپال، که پسر یکی از راجهای هند بود و در پیشاور بدست ابوعلی‌سیمجوری (۱) افتاده،مسلمان‌شده بود و اوراه اب‌باشانیر«می گفتند، رجوع کرده، بغزنین رفت و شرح داستانهای ایلک‌خان چنانست که: مدتی مدید بساط محبت و دوستی سلطان محمود و ایلک‌خان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت و دامادی مستحکم، تا آنکه‌بعد از چندگاه، که‌ذکر کرده شد، بواسطهٔفسادمفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت و چون سلطان محمود بجانب ملتان نهضت نمود و عرصهٔ خراسان از مهابت دلیران شیرافگن خالی گردید، ایلک‌خان فرصت یافته، طمع تسخیر آن‌ولایت نمودو سیاوش (۲) تگین را، که صاحب جیش او بود، با لشکر فراوان بخراسان فرستاد و جعفرتگین (۳) رابرسم شحنگی بردارالملك بلخ گماشت. ارسلان جاذب، حاکم هرات، برین‌حال مطلع شده، از هرات متوجه غزنین گشت، تا تختگاه را محافظت نماید و جمعی از اعیان خراسان، بواسطهٔ امتدا دایام غیبت سلطان و انتشار هرگونه اراجیف، با ایلک‌خان طریق‌مطاوعت پیش گرفتند. چون سلطان محمود بغزنین رسید لشکری با شکوه و حشری انبوه، مانند بحرمواج، بهم رسانیده، متوجه بلخ گشت و جعفرتگین (۳) از توجه موکب‌سلطان خبریافته، از بلخ بترمذ گریخت‌وارسلان جاذب بفرمودهٔ سلطان متوجه سیاوش (۲) تگین شد واز هرات بیرون آمده، روانهٔ ماوراءالنهر گشت. ایلک‌خان از قدرخان پادشاه چین مدد خواست و قدرخان با پنج‌هزار کس بمدد ایلک‌خان توجه نمود. ایلک‌خان مستظهر شده، باتفاق او از آب جیحون بگذشت و بچهارفرسخی‌بلخ‌رسیده،مقابل‌لشکرسلطان‌محمود فرودآمد. سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر پیکر آراسته، قلب لشکر

---

۱ ـ در اصل: سمجوری

۲ ـ در زین‌الاخبار (ص ٦٤، ٦٨ ـ ٦٩): سباشی تگین و این درستست

۳ ـ در اصل چنیست،ظ: جفرتگین

را ببرادر خود، امیر نصر بن ناصرالدین (۱)، والی جوزجان (۲) و ابونصر فریغون و [ابو] عبدالله طایی سپرده و میمنه را با لتونتاش حاجب حواله فرمود و میسره را بارسلان جاذب و امرای افغانان و خلج رجوع کرده، پانصد فیل کوه صفت پیش ایشان باز داشت و ازین جانب ایلك‌خان خوددر قلب‌لشکر قرار گرفت وقدرخان را در میمنه معین ساخت و جعفرتگین (۳) را در میسره. پس‌هردولشکر، مانند دوبحرزیبق، روبیك دیگر آورده و از صهیل اسبان گوش گردون کرساختند واز غبارسم‌مرکبان فضای سپهر تیره گردانیدندو آتش‌جدال بباد حمله افروخته شد و بآبیاری شمشیر آبدار وسنان‌شعله کردار خون‌دلاوران با خاك‌معرکه آمیخته گشت و ایلك‌خان با فوجی از غلامان خاصه از صف خود پیش آمده، بدارو گیرمشغول گشت. سلطان محمود شدت ترکان ایلك‌خان مشاهده کرده، از اسب فرود آمدو روی تضرع و ابتهال برخاك نهاده، از حضرت ذوالجلال ظفرونصرت مسألت کردو نذر و صدقات برخود واجب گردانیده و اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده، بسر فیل‌مست کوه پیکرسوار شده، بـرقلب لشکر ایلك‌خان حمله آورد. اتفاقا از عنایات سبحانی اول بارفیل‌سلطان‌محمود علمدار ایلك‌خان را بخرطوم پیچیده، بر هوا انداخت و بعد ازآن روی بصف‌ترکان نهاده، خلقی بی‌شمار را بعرصهٔ هلاك رسانید و در آن وقت دلیران‌لشکر سلطان محمود، چون‌دیدند که سلطان‌محمود باقبال قادربی‌همال همچو فیل‌مست بردشمنان حمله‌آوردو بی‌اختیار بیك بارجمله از چپ وراست در آمدند و بضرب‌تیغ بی‌دریغ و طعن سنان جان ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند، تا آنکه ایلك‌خان وقدرخان از زندگانی خودمایوس گشته، بهزار حیله از معرکه بیرون رفتند و برق‌واررووی‌بگریز نهادند وازآب جیحون عبور نموده، تا اقصای ممالك خود هیچ جاعنان نکشیدند و دیگر خیال

۱ ـ در اصل : امیر نصیرالدین
۲ ـ در اصل : جرجان
۳ ـ ظ : جفرتگین

تسخیر خراسان بخاطر نگذرانیدند ودر تاریخ یمینی(۱)مسطورست که :یمین‌الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت ایلك‌خان عازم تعاقب شد . چون فصل زمستان بود و سرما درآن حدود زیاده ازآن بود که جمهور لشکر تاب آن داشته باشد اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان محمود بنفس نفیس خویش درین باب بجدبود ناچار دو کوچ در پی‌ایشان رفت . شب سیم در بیابان برفی عظیم و سرمایی سخت بهم رسید و از برای سلطان‌بار گاهی ایستاده کرده ، منقلهای‌سیار حاضر ساختند ، چنانکه (۲) اکثر مردم مجلس از گرما می‌خواستند که جامهای زمستانی از بر بر آرند . در آن اثنا دلچك (۳) ازدردر آمد . سلطان ازروی مطایبه گفت : ای دلچك (۳) ، بیرون رو و بسرما بگو که : این همه جان کندن تو چیست ؟ ما این جا از گرما نزدیکست که جامه را ازتن بیرون کنیم . دلچك (۳) فی‌الحال بیرون رفته ، باز آمد و زمین ادب بوسیده ، معروض داشت که : پیغام سلطان بسرما رسانیدم . او می گوید که : اگر چه‌دست‌من بدامن سلطان‌ومقربان ایشان نمی‌رسد ، اما قلق چیان (٤) و شاگردپیشه راامشب آن چنان خدمتکاری خواهم نمود که فردا حضرت سلطانی و نزدیکان ایشان تیمار اسب خود را خود بکنند و از ما غباری بخاطر شریف ننشیند . سلطان اگر چه آن وقت ظاهرا در مطایبه گذرانید امادرباطن ازآن عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت داد .اتفاقا در همین شب از جانب هندوستان خبررسید که : «اب‌سارا » (٥) مرتد شده ٭ بدین اصلی خود بازگشت و آن عرصه را خالی دیده ، عاملان سلطان را ازان دیار بیرون کرد. بنابرین‌سلطان‌علی‌الصباح‌عنان‌عزیمت‌بصوب‌هندوستان معطوف ساخته، کوچ بر کوچ روان گردید و امرایی را ، که اقطاع هندوستان داشتند ، پیشتر از

---

۱ ـ در اصل : یمنی

۲ ـ در اصل : چنانچه

۳ ـ در اصل ولجك ، پیداست که‌باید دلچك باشد و مرادازان همان مقلدمعروف دربار محمودست که نام وی را دلقك‌ودلخك‌وگاهی هم تلخك وطلخك آورده‌اند وشایددر اصل‌دلخك‌بوده باشد ٤ـهمان‌کلمه‌ایست که امروز غرق چی می گویند .

٭ ـ ظاهرا همان کسیست که نامش پیش ازین (ص۳٤۰) اب‌باشانیزنوشته شده است

خود برجناح استعجال راهی ساخت، که تاه‍اب‌ساراه (۱) راگرفته، بدرگاه محمود آوردند. سلطان محمود چهارصدهزاردرم ازو گرفته، بتگین خازن خود بخشید و او را حبس فرمود، تا در آنجا درگذشت و آن حضرت درآن وقت عطف عنان کرده، در غزنین بربستر استراحت تکیه فرموده، در سنهٔ تسع‌وتسعین و ثلثمائه بقصدتادیب اننددپال، که درعین قصد تسخیر ملتان بی‌ادبی کرده بود، لشکر کرد آورده، عازم یورش هندوستان گردید و از شیدن این خبر دود از نهاد اننددپال برخاسته، از رایان هندوستان استمداد نموده، ایشان، چون‌دفع ایذای مسلمانان موجب ترقی درجات می‌دانستند، لاجرم بقصد صواب جمیع راجهای هندواطراف، حتی راجهٔ او جین و کوالیار وکالنجر وقنوج و دهلی‌واجمیر، در مقام مدد شدندو فوج‌فوج لشکر روی بجانب پنجاب نهادند وزیاده از آنچه‌درزمان امیرناصرالدین سبکتکین بقلم در آمده بود این دفعه عرض لشکر گرفته، بسر کردگی اننددپال متوجه حرب سلطان شدند و در صحرای پیشاور بسلطان محمود نزدیك گشته، قریب چهل روز در مقابل هم خیمه زدند و هیچ کدام برجنگ اقدام نمی‌نمودند. اما روز بروزلشکر کفارزیاده ترمی گشت و از اطراف مدد بایشان می‌رسید تا آنکه کفار کهکر نیز دربن‌سفربایشان ملحق (۲) گشته وحشری عظیم‌برانگیخته، در حرب مسلمانان بنوعی ساعی گردیدند که زنان زیور خود فروخته، خرج از از جای دور دست نزد شوهران خود می‌فرستادند، تا صرف مصالح سفر کرده، در حرب مسلمانان بکوشند و زنانی، که دست‌رس نداشتندچرخه‌زنی ومزدوری‌نموده، چیزی برای مردم لشکر ارسال همی‌داشتند. چون سلطان دانست که: کفار درین دفعه فدویانه سلوك می‌نمایند، هرآینه درایقاع جنك شرایط حزم بجای آورده، دو طرف لشکر خندق کنی فرمود، تا از جانبین کفار دلیر نتوانند در آمد. پس بحرب قیام نموده، هزار جوان تیرانداز حسب الحکم پیش رفتند و کفار را گرم

---

۱ ـ دراصل: ابسار، رجوع کنید بیاد داشت پیش ازین

۲ ـ دراصل: بحق (بی‌نقطه)

جنك کرده ، بحیلهای سپاهیانه نزدیك لشکرگاه خود کشیدند و بـاتفاق حسنه مسلمانان بدفع ایشان پرداختند و بـا وجود احتیاط سلطان سی‌هزار کفار کهکر سروپابرهنه ، هریك حربهٔ غیر مکرر دردست، از دو طرف لشکر ، درعین گرمی کارزار ، از خندق گذشته ، میان سواران در آمدند و فدویانه اسب وآدم را بزخم شمشیرو خنجروزوبین از پا درآورده ، بیك طرفة العین سه‌چهارهزار کس‌شربت شهادت چشانیدند و مشرف بر آن ساختند که : سلطان از شر پیادگان کهکر از معرکه کناره جسته ، آن روز جنگ را موقوف سازد ، که ناگاه فیلی ، کـه انندپال بروسوار بود ، از صدای نفت (۱) و خدنگ سراسیمه گشته ، روی بگریز نهاد و لشکر اطراف این معنی را حمل بر گریز مقدم ملوك هند نموده ، همگی راه هزیمت پیش گرفتند و[ابو] عبدالله‌طایی ، با پنج‌شش‌هزارسوار ازعرب‌وارسلان جاذب ، باده هزار کس ترك و افغان و خلج دوشبانروز دنبال گریختگان کرده، هشت‌هزارکافر را بقتل در آوردند وسی‌زنجیر فیل و غنیمت بی‌شمار فراهم آورده، بخدمت سلطان پیوستند . سلطان بعد ازین فتح جهت تقویت دین نبوی بنوعی عزم غزوهٔ کفار نگرکوت و شکستن بت‌خانهٔ آنجارا نموده ، روان شد و در آن عهد آن قلعه بقلعهٔ بهیم موسوم و مشهور بود . سلطان بعد ازطی مراحل ، چون‌بحوالی قلعهٔ بهیم رسید ، بامر محاصره پرداخته ؛ از قتل‌و کشتن ساکنان اطراف‌وجوانب خود را معاف نداشت و آن قلعه‌بعهد راجهٔ بهیم‌برقلهٔ کوهی‌بنایافته ، اهل هندآنرا مخزن الاصنام می‌دانستند و راجهای‌اطراف واکناف‌نقود و جواهر و انواع‌نفایس بدان جامی‌فرستادند و این معنی‌را سبب تقرب بدرگاه احدیت تصور می‌نمودند. ازین جهت در آن قلعه طلاونقره و جواهر و در و مرجان چندان جمع شده بود ، کـه در خزانهٔ هیچ پادشاهی کسی نشان نمی‌داد و چون قلعه از ابطال رجال خالی بـود و ساکنانش جز بهامنه (۲) و خادمان بتان نبودند ، هرآینه رعب‌و هراس‌بر

---

۱ ـ در اصل : نفط

۲ ـ جمع‌جعلی کلمهٔ برهمن

ضمایر متوطنان آن حصن آسمان اساس راه یافته، آواز الامان بایوان کیوان رسانیدند و روز سیم دروازهٔ قلعه گشاده، پیش سلطان بر خاک راه افتادند سلطان با تنی چنداز خواص بقلعه در آمده، هفت لک دینار سرخ وهفتصد من آلات زرین و سیمین و دویست من طلای خالص ودوهزار من نقرهٔ خام وبیست من انواع جواهر، که اززمان بهیم اندوخته شده بود، بتصرف دیوانیان در آمد و بعد ازان سلطان بغزنین مراجعت نموده و در سنهٔ اربعمائه بیرون شهر چند تخت طلاونقره در بارگاه نهاده و غنایمی، که در آن سفر بدست آمده بود، بصحرا برده، چیدند و مردم شهر و دهات (۱) جهت تفرج و تماشا هجوم آوردند و تا مدت سه روز این صحبت امتداد پیدا کرده، جشنهای عظیم فرمود و مستحقان وصالحان رابخششها کرده، در جذب قلوب تقصیری نکرد و در سنهٔ احدی و اربعمائه سلطان لشکر بغور کشیده وحاکم آن دیار، محمدبن سوری، باده هزار کس آراسته، در برابر صفوف سلطان آمده، صف آرایی نمود و از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال وقتال افروخته، داد مردانگی داد. چون سلطان محمود جدوجهد غوریان مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا: از روی خدیعت بر گشتند. غوریان بگمان آنکه سپاه سلطان هزیمت یافته از خندقی، که دورخود کنده بودند، بر آمده، تعاقب نمودند. چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، اکثر ایشان را طعمهٔ شمشیر آبدار ساختند و محمدبن سوری را دستگیر کرده، پیش سلطان بردند. محمدبن (۲) سوری از غایت آزردگی، نگین زهرآلود مکیده، در مجلس سلطان ازین عالم رفت و آن ولایت بتحت تصرف گماشتگان سلطانی در آمد ودر تاریخ یمینی (۳) مرقوم است که: حکام غور ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخرالدین مبارکشاه مرورودی (٤)، که تاریخ سلاطین

---

(۱) در اصل: شهردهات

(۲) در اصل: محمدابن

(۳) در اصل: یمنی

(٤) در اصل: رودی

غور در سلك نظم کشیده (۱) ، برآنند که : اهل غوردرزمان خلافت امیرالمؤمنین ویعسوب الموحدین ، اسدالله‌الغالب ، علی‌بن (۲) ابوطالب ، علیه‌السلام ، مسلمان شده‌اند و درعهدبنی‌امیه‌درتمام ممالك‌اسلام حرف بی‌جابر خاندان حضرت رسالت پناه کرده‌اند ، الادر مملکت غور ، بهیچ وجه مرتکب آن نشدند . باین معنی آن بلاد رابرجمیع ممالك فخرست و همدرین سال‌سلطان دیگر بار از غزنین بملتان آمد و آن‌رابجبروقهرمفتوح ساخته، بسیاری‌ازقرامطه‌وملاحده‌را بکشت وبسیاری را دست و پابریدوداودبن‌نصر(۳) را زنده بدست آورده ، همراه‌خود بغزنین برد و در قلعهٔ غور محبوس ساخت ، تا در آنجا بمرد و در سنهٔ اثنی و اربعمائه سلطان محمود را کرت دیگر هوس جهاد بخاطر رسیده ، طرف تهانیسر ، که از ممالك هندوستانست ، توجه نمود . چه که بسمع او رسانیده بودند که : تهانیسر نزد کفار در عزت و احترام بلاتشبیه همچومکهٔ معظمه است و در آنجا بت‌خانه ایست ، از قدیم الایام و بت بسیار در آن نصب کرده‌اند و اعظم اصنام ایشان جکرسوم (٤) نام دارد و باعتقاد کفار ازآن زمان که جهان بوده است آن بت نیز بود و سلطان غازی چون داخل ممالك پنجاب شد خواست که بنابر عهد و شرطی ، که‌میانهٔ او و انندپال شده بود ، تخلف نشود و آسیبی در اثنای راه عبور بمملکت وی‌نرسد . از آن سبب کس پیش انندپال فرستاده ، اعلام نمود که : عزیمت تهانیسر داریم . باید که جمعی از معتمدان خودراملازم‌موکب‌همایون ما گردانی ، تاهرپر گنه(۵)، که تعلق بتوداشته باشد ، از صدمهٔ‌سپاه گردون اشتباه‌مصون و محفوظ‌ماند.انندپال امتثال امر را موجب بقای دولت خود دانسته ، بسرعت اسباب ضیافت مهیا کرد وتجار و بقالان‌مملکت خویش را فرمود تا : امتعه و روغن و غله وجمیع مایحتاج

(۱) در اصل : کشیده‌اند
(۲) در اصل : علی‌ابن
(۳) در اصل : نصیر ، رجوع شود بصحیفهٔ ۲۶۹
(٤) در اصل جلسوم ، درزین‌الاخبار(ص۷۰-۷۱)جکرسوم‌واین درست‌ترست
۵) پرگنه ناحیه‌ای‌که فرمان‌گزار کسی باشد و ظاهرا این‌کلمه هندیست

باردوی لشکر سلطان برده ، نوعی نمایند که رفاهیت‌درلشکر پدید آید ودوهزار سواربسر کردگی برادر خود بخدمت سلطان فرستاده ، عریضه نوشت که : بنده مطیع و منقادست و از وفور اخلاص و اعتقاد بعرض مقربان درگاه می‌رساند که : بت‌خانهٔ تهانیسر معبدساکنان و متوطنان این دیارست . اگر چه در مذهب شما شکستن‌اصنام‌موجب‌حصول حسنات ورفع سیئاتست واین‌معنی درشکستن‌اصنام‌قلعهٔ نگر کوت بوقوع پیوسته ؛ اکنون این‌خدمتگار التماس می‌نماید که : اگرسلطان نعل بهایی قرارداده و هرساله خراج بر کردن رعایای آن ملك لازم گردانیده ، مراجعت نمایداین کمترین‌هم‌بشکرانهٔ‌آن ، که التماس مرادرمعرض‌قبول‌انداخته‌اند، هرسال پنجاه زنجیر فیل‌مع‌تحف و هدایای نفیسه مرسول درگاه خواهد گردانید . سلطان جواب داد که : درکیش مسلمانان چنانست که : هرقدر در رواج شریعت غراوکسرمعابدکفارسعی نمایند یوم الجزا اجر بیشتر یابند و چون نیت همایون آنست که : رسم بت‌پرستی از جمیع بلاد هندوستان بالکلیه زایل نماییم چگونه فسخ‌عزیمت سفرتهانیسر کنیم ؟ الغرض : چون این خبر برای دهلی رسید در صدد استعداد (۱) حرب اهالی اسلام شد وباطراف وجوانب هندوستان‌سرعان‌فرستاده، پیغام داد که: سلطان محمود باجنودنامعدود متوجه تهانیسر ، که از ممالك منست، شده است . اگر پیش ازین سیلاب (۲) تند بندی محکم نبندیم عن قریب در صحرای این مملکت پهن گردیده ، نهال دولت صغیروکبیر از بیخ و بن برخواهد کند . صواب آن که : جملگی در تهانیسرمجتمع گردیده ، دفع این غوغا نماییم . اما سلطان محمود پیش ازاجتماع لشکر کفار بتهانیسررسیده . چون شهر راخالی دید بخاطرجمع غارت نمودو تمام‌اصنام‌را شکست وجکرسوم(۳)را بغزنین‌فرستاد، تا برسرراه خلایق انداخته . پی‌سپر سازند و چندان خزاین‌دربتکدها یافتند ، که شمار آن ازحد بیرون بود و بروایت حاجی محمد قندهاری د ریکی ازبت‌خانها

۱) در اصل‌صداوستعداد
۲) در اصل : سلاب
۳) در اصل : جك‌سوم

قطعه‌ای یاقوت سرخ یافتند، که وزن آن چهارصدوپنجاه مثقال بود و هرگز هیچ کس این قسم جوهری ندیده‌و نشنیده وسلطان بعد ازین‌فتح می‌خواست که بدهلی رفته، آنرا مسخر سازد و ارکان دولت عرض داشتند که: تسخیر دهلی وقتی میسر خواهد شد که مملکت پنجاب یك قلم بحوزهٔ تصرف دیوانیان در آید،وخاطر از ممر اننددپال بالکلیه فارغ گردد. سلطان را این‌سخن پسند طبع افتاده، عزیمت کرد و قریب دویست هزار بنده وبرده از آن ولایت بغزنین برد. گویند: غزنین را در آن سال از بلاد هندوستان می‌شمردند. چه که هریك از آحاد الناس لشکر سلطان مالك چندین کنیز و غلام شده بودند و در سنهٔ ثلث واربعمائه التونتاش سپهسالارو ارسلان جاذب‌فتح غرجستان نموده‌وشاه‌شار (۱) ابونصر، حاکم آن‌دیار را، گرفته، بغزنین آوردند. گویند: وقتی که شاه‌شار (۲) را بند کرده، بغزنین می‌آوردند غلامی موکل شاه‌شار (۱) بود. اراده نمود که پیش از رسیدن خود بغزنین خاتون را برمجاری احوال خویش مخبر سازد. پس شاه‌شار (۱) را تکلیف بنوشتن نامه نمود. چندان که شاه‌شار (۱) بآن معنی اباکرد سودی نبخشید. شاه شار(۱)ناچار قلم برگرفت ونوشت که: ای‌قحبهٔ‌نابکار وای‌شوخ‌چشم‌تیره‌روزگار، ترا این تصور که افعال قبیحه و اعمال شنیعه‌ات بگوشم نرسیده و ضایع ساختن اموالم در تحصیل مرادات خویش خاطر نشانم نشده، روزگار بشراب خوردن و اوقات بحریف بسربردن می‌گذرانی و خانمانم بباد دادی و آبرویم ریختی و خاك بی‌عزتی برفرقم بیختی. اگر درضمان عافیت باز بوطن رسم سزای کردارت‌دهم و جزای اعمال درکنارت نهم و بعد از اتمام سرنامه رامهر کرده، بغلام سپرد. چون آن نامه بخاتون رسید و مضمون معلوم شد دود ازدماغ آن بیچارهٔ ضعیفه بیرون رفت و با خود جزم کرد که معاندان بشوهر اوسخنان دروغ گفته و تهمتی چند کرده‌اند. بنابرآن از ترس شوهر با کنیزان خویش از خانه بیرون رفته، در

۱) در اصل: شاه‌سار

۲) در اصل: شاهسار

گوشه‌ای پنهان گشت و غلام شاه‌شار (۱) را بغزنین رسانیده، چون بخانهٔ خود خود رفت دید که در سرا فروبسته است و اثر آبادی نمانده. حیران شده، در را بگشاد وخانه را، که مانند گلزار ارم‌بود، بسان بیابان‌نفوط(۲)خشك وخالی یافت. نه از کد بانونشانی ونه‌از خدمتکاری اثری. کاکا از همسایگان‌حقیقت حال پرسید. ایشان مضمون نامه و قبایح و فضایح، که درآن ثبت شده بود، باز گفتند. کاکافریاد برآورد که: من ازآن خبری ندارم. پس خاتون را طلبیده، عذر خواهی نمود و در مجلس اول، که شاه‌شار (۱) را بخدمت سلطان بردند یاران خوش طبع‌ماجرا بعرض رسانیدند. سلطان تبسم فرموده، گفت: هر که قدم از حد خویش فراتر نهد و با بزرگ تر از خود نه بطریق ادب پیش آید سزای او همینست و سلطان درآن ایام مکتوبی بخلیفهٔ عباسی «القادر بالله» نوشت که: چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد توقع آن که بعض بلاد خراسان، که در تصرف غلامان ایشانست، بمردم این جانب واگذارند. خلیفه چون چاره‌ای ندانست ملتمس را اجابت فرمود و نوبت دیگرسلطان محمود نامه‌ای بخلیفهٔ بغداد، القادربالله، نوشت، مشتمل‌برآن که: سمرقند بدوبخشندومنشورفرستند. خلیفه گفت: معاذالله! این‌کارنکنم‌واگر توبی‌فرمان من‌قصد گرفتن‌آن‌نمایی عالم را برروی‌توبشورانم. سلطان تیره(۳)شد و رسول خلیفه را گفت: می‌خواهی که بـا هزار فیل آمده، دارالخلافه را ویران کنم و خاکش برپشت پیلان بغزنین آرم؟ رسول‌برفت و بعداز چندگاه باز آمدو نامه‌ای آورد. سلطان محمود بنشست و غلامان صف‌زدند و پیلان کوه‌پیکر بردر سرای داشتند ولشکرتعبیه کردند. رسول‌درآمد ونامهٔ‌سر بمهرپیش‌تخت‌بگذاشت‌و گفت: امیرالمؤمنین می گوید: جواب توانیست. خواجه‌ابونصرزوزنی(٤)، که‌امیر دیوان رسالت بود، نامه را بگشاد. دید که «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» اول نوشته

---

۱) در اصل: شاه‌سار

۲) نفوط نام‌ریگزارعربستان

۳) ظ: طیره

٤) مقصود ابونصرمشکانست.

است و آنگاه سطری چنین بحروف مقطعات « ال م الم » نگاشته و در آخرچنان ثبت شده : «الحمدلله‌رب‌العالمین‌والصلوة‌علی‌رسوله‌محمدوآلـه‌اجمعین» . دیگر هیچ ننوشته . سلطان و همهٔ کاتبان حیران بماندند که :آیا چه نوشته‌باشد و چه رمزبود؟ هر آیتی ، که در قرآن‌مجید «الم» (۱) بود ، جمله‌بخواندند و تفسیر کردند .هیچ معلوم نشد . خواجه ابوبکر قهستانی ، که هنوز درجه‌ای و حالتی نداشت ، قدم جرات پیش گذاشته ، گفت : چون آن خداوند بپای‌پیلان تهدید (۲) کرده بودند شاید که جواب آن «الم تر کیف‌فعل‌ربك باصحاب‌الفیل » (۳) نوشته باشد .سلطان بمجرد شنیدن از هوش رفته ، چون باز آمد گریهٔ بسیار کرده ، از رسول معذرت خواست ومع‌تحف باز گردانید و ابوبکر را خلعت خاص بخشید و بدرجهٔ امارت رسانید و در سنهٔ اربع واربعمائه سلطان لشکر بر‌سرقلعهٔ نندونه (٤) ، که در کوه بالناتست ، کشید . درآن وقت‌انندپال فوت شده ، پسرش نبیرهٔ‌جیپال ، حاکم لاهور بود . چون طاقت مقاومت نداشت مردان کاری در قلعهٔ نندونه (٤) گذاشته ، خود بدرهٔ کشمیر رفت . سلطان قلعه را درمیان گرفته ، بنقب‌وسایر ادوات قلعه‌کشایی پرداخت . اهل قلعه عاجز شده ، بعد از امان‌قلعه راسپردند . سلطان آنچه در قلعه بود متصرف گشته ، قلعه را بیکی از معتمدان سپرده ، روی بدرهٔ کشمیر نهاد نبیرهٔ جیپال واقف شده ، از آنجا نیز بجای دیگر شتافت . سلطان ازآن دره غنیمت‌بی‌شمار گرفته و خلقی را بدین اسلام آشنا ساخته ، بغزنین آمد و باز در سنهٔ‌ست و اربعمائه سلطان عزیمت کشمیر نمودوقلعهٔ لوه کوت را، که‌برفعت و متانت مشهور بود ، محاصره کرد . چون مدتی برین گذشت‌و بنیاد برف وشدت سرما شدو کمك کشمیرنیزباورسید ترك محاصره کرده، راه‌غزنین پیش گرفت و درین سفر راه گم

---

۱) در اصل :علم

۲) در اصل :تحدید

۳) سورةالفیل آیهٔ ۱

٤) در جاهای دیگر همه‌جا : نندنه

کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحرا پر آب بود . بهر طرف کـه می‌رفتند غیر از آب هیچ چیزی نمی‌دیدند (۱) ودر آب خلقی کثیر هلاك شدواین اولین چشم زخمست، که درسفرهای هندوستان بلشکر سلطان رسید وبعد ازچند روزازآن آب بصدهزار مشقت وحیله نجات یافته ، بی آنکه کاری ازپیش برود بغزنین رفت و هم درآن سال ابوالعباس مامون خوارزمشاه نامه بسلطان محمود نوشته ، خواهر او را خواست . سلطان اجابت نموده ، خواهرخود را بخوارزم فرستاد و درسنهٔ سبع واربعمائه جمعی از اوباش هجوم آورده ، برسر خوارزمشاه آمدندوبروغلبه کرده ، بقتل رسانیدند. سلطان ازغزنین ببلخ شتافته، ازآنجا بخوارزم روان شد . چون بحصربند (۲)رسید، که سرحدخوارزمست ، محمدطایی را مقدمهٔ لشکر کرده ، پیش‌تر فرستاد و وقتی کـه غزنویان منزل گرفتند و بنماز بامداد قیام نمودند خمارتاش ، که سپهسالار خوارزمیان بود ، از کمین گاه بـر آمـده ، بـر یشان تاخت و جمعی کثیر را بقتل رسانیده،منهزم ساخت سلطان فوجی بزرك، ازغلامان خاصه، برسر آن جماعت تعیین(۳) کردوایشان تعاقب نموده، خمارتاش را گرفتندوبخدمت سلطان آوردند. بعدازآنکه سلطان بقلعهٔ هزاراسب رسیدسپاه خوارزم جمعیت تمام نموده، دربرابر آمدندوحرب صعب نمودند و شکست یافته ، الپتگین (٤) بخاری ، که سپهسالار ایشان بود ، اسیر گشت . سلطان بخوارزم رفته ، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانیده ، آنگاه امیرحاجب التونتاش را خطاب خوارزمشاهی داده ، ولایت خوارزم و اوز کند(۵) بـاقطاع بـاو ارزانی داشت و از آنجا ببلخ آمده، ولایت هرات بپسر خود امیر مسعود داد و ابوسهل محمد بن‌حسین زوزنی را وکیل او گردانیده ، همراه او

(۱) در اصل : نمیدند

(۲) در اصل : بخصربند ، در زین الاخبار (ص۷۳) : بجعفربند ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۰

(۳) در اصل : تعین

(٤) دراصل : لبسپتکین

(۵) در اصل : اورکند

فرستاد و ولایت کوز کانان (۱) بپسر خود امیر محمد داد و ابوبکر قهستانی را همراه کرد و چون سلطان محمود از مهم‌خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا سپاه بر آساید و در سنهٔ تسع واربعمائه اول بهار و هنگام اعتدال لیل ونهار، که سلطان نامیه سپاه سبزه و ریاحین بفضای صحرا و بساتین کشید و از اعتدال هوای اردی‌بهشتی واهتزاز نسیم‌فروردین قلاع‌غنچهٔ طری مسخر و مفتوح شد، سلطان محمود باصدهزارسوار خاصه وبیست هزار نفرمطوعة الاسلام، که از اقصی بلاد تر کستان و ماوراءِ النهر و خراسان و غیره بنیت غزا آمده، منتظر نهضت سلطان می‌بودند، متوجه بلاد قنوج شد، که بعد از زمان گشتاسب تا عهد آن حضرت دست هیچ بیگانه بذیل آن نرسیده بود و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راهست و از هفت آب هولناك می‌باید گذشت. چون بحدود کشمیر رسید والی آنجا تحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه مفتخر گردید وحسب الحکم در مقدمهٔ لشکر ظفر اثر روان شد و چون سپاه‌اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بقنوج رسید و قلعه‌ای بنظر درآمد، که از رفعت‌سر بفلك کشیده و در متانت و حصانت بی‌عدیل واقع شده، راجهٔ آنجا، که‌ذی‌شوکت بود و کوره (۲) نام داشت، ازمشاهدهٔ کثرت‌سپاه‌سلطان‌محمودوتجمل‌وحشمت‌ایشان حیران و مبهوت گردیده، مجادله ومقاتله بخاطر نگذرانید و کسان بخدمت‌سلطان فرستاده، اظهار اطاعت و انقیاد نمود و سعادت ازلی دامن گیرش شده، بطوع و رغبت، مع فرزندان و اتباع، از قلعه فرودآمده، بعنایت سلطانی مخصوص گشت و بقول‌مؤلف‌حبیب‌السیر اسلام‌نیز آورده‌وسلطان‌پس‌ازسه‌روزمتوجه قلعهٔ‌میرت(۳)شد. راجهٔ آن‌قلعه،هروت(٤) نام،حصاررابمردم معتبرسپرده،خودبطرفی بدررفت‌واهل‌قلعه

---

۱ ــ در اصل : کورکان

۲ ــ درزین‌الاخبار (ص۷۵) : بکوره ، رجوع شود بصحیفهٔ ۲۷۱

۳ ــ درزین‌الاخبار(ص۷۵): برنه، درطبقات‌اکبری: پرن،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۷۱

٤ ــ درزین‌الاخبار و طبقات‌اکبری : هردت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

تاب مقاومت نیاورده ، ده‌هزار بارهزار درم ، که دو لك و پنجاه‌هزار روپیه باشد و سی‌زنجیرفیل پیشکش کرده ، امان یافتند. سلطان بقلعهٔ مهاون، که بر کنار آب جون واقعست ، شتافت وراجهٔ آنجاکلچند (۱) نام برفیل سوار شده ، خواست که ازآب بگذرد. لشکر سلطان تعاقب نموده ، چون باو رسیدند خنجربیداد کشیده، اول سرزن و فرزند ببرید و آنگاه خنجربرسینهٔ پر کینهٔ خود زده ، رخت هستی بدارالبوار کشید و ازآن ولایت چندان غنیمت بدست افتاد که بشرح راست‌نیاید. چنانکه (۲) ازآن جمله هشتاد فیل کوه پیکر بود و بعدازفراغ ازین مهمات‌بسمع شریف سلطانی رسانیدند که : درین حدود شهریست ، موسوم بمتهره(۳) ، که‌مولد کرشن باسدیو (٤) است و هندوان اورا پیغمبر ومحل‌حلول واجب تعالی‌می‌دانند و شهرمتهره (٥) در معموری و آبادانی نظیرندارد وچندان عجایب و غرایب درآن بلده است ، که زبان ناطقه از وصف آن عاجزست. سلطان محمود ، ادام‌الله آثاره، بمجرد شنیدن این سخنان متوجه‌آن‌بلده گردید و با وجودآنکه شهر تعلق‌براجهٔ دهلی داشت کسی قدم ممانعت پیش نگذاشت. سلطان بی‌مزاحمتی بمقصد رسیده ، آن بلده را غارت فرمود وبت‌خانها را ، که در اصل شهر و حوالی بودند ،سوخته و شکسته، اموال بی‌نهایت بدست آورد. از دیدن عمارات وابنیه‌وبت‌خانهای عالیه در شگفت مانده ، نامه‌ای که باشراف و اعیان غزنین نوشت درآن این عبارت درج فرمود که : درین شهر هزار قصر آسمان اساسست ، اما اکثر از سنگ رخام و بت‌خانها را خود از بسیاری بحیزشمار نمی‌توان آورد. اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نماید بعد از صرف صدهزار دینار ، در مدت دویست سال ، بسعی

---

۱ ــ درزین‌الاخبار (ص۷۵) و در طبقات اکبری : کلچندر ، ضبط متن درستست

۲ ــ در اصل : چنانچه

۳ ــ دراصل: مهتره، درزین‌الاخبار : ماتوره ، در طبقات‌اکبری : متوره ، پس‌ازین درمتن متهره آمده است.

٤ ــ درزین‌الاخبار(ص۷۵)وطبقات‌اکبری: کشن بن‌باسدیو، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

٥ ــ رجوع کنید بیاد داشت شمارهٔ ۳ پیش ازین

استادان چابك دست باتمام برسد. گویند: پنج صنم یافتند، که از طلای خالص ساخته بودند و در چشم خانهٔ آنها یاقوت تعبیه کرده، کـه مجموع پنجاه‌هزار دینار می‌ارزیدند دیگردریکی از اصنام طلا قطعهٔ یاقوتی‌ازرق نصب کرده بودند، که چهارصد مثقال وزن داشت. چون آن بت را شکستند نودوهشت‌هزاروسیصد مثقال طلا حاصل شد وبتان سیمین، از خرد (۱) وبزرك‌زیاده برصدعدد بودند.چون آنها را درهم شکستند صد شتربارشد. آنگاه عمارات را آتش زده، بعد از بیست روز از آنجا کوچ کرد و بروایت تاریخ الفی چون شنید که‌در آن حوالی، کنار آبی، هفت قلعه واقع شده، که دد رفعت و استحکام دم همسری با فلك البروج می‌زنند، هرآینه سلطان متوجه آن قلاع گشت و والی‌آن قلاع، که باج گزار (۲) راجهٔ‌دهلی بود، مضطرب وارروی بگریز نهاد. سلطان بآن قلاع برآمده، بتفرج و تماشا مشغول گشت. درآن اثنا چشم او بربت‌خانه‌ای چند افتاد، کـه باعتقاد هنود از تاریخ عمارت آنها چهارهزارسال گذشته بود. اهالی اسلام آنچه درآن قلاع و بت خانها یافتند متصرف شده، در رکاب سلطان بجانب قلعهٔ منج روان گشتند و آن قلعه‌ای بود مملواز مردان کارزار و آزوغهٔ (۳) بسیار. سلطان پانزده روز بلوازم محاصره پرداخته، راه دخول و خروج بریشان مسدودساخت. چون مشرف برآن شد که مسلمانان بجبر (٤) و قهر مفتوح گردانند، جمعی کفار از قلعه بزیرآمده، خود را هلاك‌ساختند و بعضی با زن وفرزند درآتش‌خویش راسوختندوبرخی‌دروازهٔ قلعه راگشوده، دست بخنجر وجمدهر(٥) کرده، با مسلمانان چندان جنك کردند که بالتمام بقتل رسیدند. سلطان غنایم‌واموال‌قلعه‌رامضبوط گردانیده، متوجه‌قلعهٔ چندپال گشت‌وچندپال‌طاقت‌مقاومت ازخودمسلوب‌دیده، پیش‌ازوصول‌سلطان نفایس اموال خود را بااولادواتباع، برداشته، بکوههای آن دیارپناه‌برد و سلطان‌محمود

---

۱ ـ در اصل: خورد

۲ ـ در اصل: باج‌گذار

۳ ـ در اصل: آذوقه

٤ ـ در اصل: بجبر

٥ ـ ظاهرا جمدهرنوعی ازسلاح‌برنده بزبان هندیست

بقیهٔ اموال آن قلعه را بحوزهٔ تصرف آورده وغلهٔ بسیاری، که درآنجا بود، برسپاه قسمت کرده، عازم‌مسکن‌چندرای، که کافرخودرایی‌بود، گشت. اونیز شیوهٔ چندپال مسلوك داشته، با اموال و اسباب و اتباع و اشیاء بکوهستان گریخت. گویند: چندرای فیلی داشت، بغایت‌قوی هیکل و نامدار، چنانکه در تمامی هندوستان بآن فیل مثل می‌زدند و سلطان چندین بارخواهان آن گشته، ببهای گران‌خریدار آن شده، میسر نشدودرآن وقت شبی‌بی فیلبان از اردوی‌چندرای گریخته، قریب سراپردهٔ سلطان آمد و او را بدست آورده، خوش‌حالیها فرمودوخداداد‌نام نهاد. چون بغزنین رسید غنایم سفر قنوج‌راشمار کردند. بیست‌هزار دینار وهزاران‌هزار درم بشمار آمد و پنجاه‌هزار برده‌وسیصدوپنجاه فیل و دیگر نفایس خارج‌این بود. سلطان چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود فرمود تا: در غزنین مسجد جامع بنیاد نهادند و اصل عمارت مسجد از سنگ مرمر و رخام مربع و مسدس‌و و مثمن ومدور برآوردند. بطرزی که بینندگان از متانت و طراحی‌آن‌متحیر شدند و بعد از اتمام عمارت بموجب حکم‌بنوعی آنرابانواع زینت و فروش‌وقندیل مزین ساختند که ظرفای وقت شناس آن‌مسجد را عروس‌فلك می‌گفتند و درجوار آن مسجد مدرسه‌ای بنا نهاده‌وبنفایس کتب وغرایب نسخ موشح گردانیده، دهات بسیار برمسجد و مدرسه وقف فرمود. چون سلطان محمود را ذوق ببنای مسجد و مدرسه‌شد، بمقتضای «الناس‌علی دین‌ملوکهم» هریکی‌ازامرا و اعیان دولت‌ببنای مسجد ومدارس و رباطات و خوانق‌مبادرت‌نموده، دراندك‌فرصت‌آن مقدارعمارات عالیه باتمام رسید، که از حیز شمار بیرون گشت واز جمله چیزهای نفیس، که سلطان این نوبت از ولایت هندوستان بدست‌آورده مرغی بود، برهیئت قمری، که هرگاه طعام زهرآلوددرمجلس حاضرمی‌شد آن مرغ اضطراب می کرد وبی‌اختیار اشك از چشمش روان می گشت. آن را باتحف‌وهدایای دیگر جهت خلیفه‌القادر بالله ببغداد فرستاد و دیگر سنگی، که در مملکت هندوستان یافته بود، که‌هر چند کسی را زخم عظیم می‌رسید بمجرد این که آن سنگ را بآب ساییده، برآن

زخم می‌مالیدند نیك می‌شد و سلطان درسنهٔ عشر واربعمائه فتحنامه ، که مشتمل بود برجمیع فتوحات که او را درممالك هندوستان روی نموده بود ، ببغداد فرستاد. خلیفه القادربالله عباسی آنروز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا : آن فتحنامه را بررؤس منابر پیش خلایق بآواز بلند بخوانند و مردم بواسطهٔ اعلای معالم اسلام وانهدام اساس کفرو ظلام شکرها کرده و زبان بستایش سلطان محمود گشاده ، نصرت وظفر اوازحق، سبحانه وتعالی، مسئلت نمودند وآن روز در بغداد آن چنان سرور و خوش حالی انتشار یافت که گویی یکی از عیدهای مقرری اسلامست و این معنی گنجایش داشت . چه که آنچه صحابهٔ کرام در بلاد عرب وعجم و روم و شام بجا آوردند سلطان محمود در هندوستان بظهور رسانیده، دنیا و آخرت خودرامعمور گردانید . در سنهٔ اثنی عشرو اربعمائه جماعتی کثیر از علماوصلحاواهل اسلام متفق شده ، بعرض حضرت سلطانی رسانیدند که :سلطان هرسال ازبرای ثواب بهندوستان می‌رود ودرآنجا آثار اسلام ظاهر می‌سازدولیکن مدتیست که از دست اعراب و قرامطه راه بیت‌الحرام مسدود شده‌است و مسلمانان‌ازترس ایشان‌وضعف‌خلفای(۱) عباسی از احراز مثوبات حج محرومند . سلطان محمود ملتمس ایشان را اجابت نموده ، ابو محمد ناصحی را ، که قاضی القضاة ممالك محروسه بود ، امیر حاج ساخت وسی‌هزار دینارزرسرخ برای‌اعراب ، که برسرراه قافله بودند ، بوی‌سپرده ، روانهٔ بیت‌الحرام گردانید و مردم بسیار ، از اعیان و اشراف و اکابر و اصاغر ، همراه او شدند و بعد از طی مراحل و منازل‌بادیه درآمده (۲) ، بموضعی‌رسیدند که‌آنرافید(۳) گویند. اعراب‌سرراه،بطریق‌میعاد، گرفته، مانع آمدند. قاضی‌ابومحمد ناصحی‌درمقام‌مصالحه‌برآمده. مبلغ‌پنج‌هزاردینار جهت ایشان فرستاد که : از سرراه برخیزند. بزرك اعراب ، کداو را حمادبن علی گفتندی، اعراضی شده ، لشکرخود

۱ ــ در اصل : حلفای

۲ ــ در اصل : درآره

۳ ــ در اصل : قید

رامستعد نهب وغارت قافله گردانید. اتفاقا درین اثنا غلامی ترک یکی از مردم قافله، که در تیراندازی صاحب قدرت بود، تیری بجانب حماد انداخت. قضا رابسرش رسیده، در ساعت از مرکب فرو افتاد واعراب بی توقف جسد اورا برداشته، روبگریز نهادند. قاضی ابومحمد ناصحی از روی فراغت خاطر در آن سال مناسك حج ادا نموده، سالماً غانماً مراجعت نمود. الحمدلله الملك المعبود، علی ذلك. در همین سال، یعنی اثنی عشر(۱) و اربع مائه سلطان شنید که: کفار هندوستان زبان ملامت وسرزنش دراز کرده، کوره (۲) راجهٔ قنوج را ملامت‌ها کردند و نندا، راجهٔ کالنجر، که بکثرت خیل وحشم ممتازست، برای همین که: چرا اطاعت سلطان محمود نمودی؟ لشکر بقنوج کشیده، کوره را بقتل رسانید. سلطان محمود چون این معنی رابخاطر آورد زیاده ازهر کرت لشکر فراهم آورده، باساز وعدت(۳) فراوان بقصد انتقام نندا روی بدیار هندوستان نهاد و چون بآب جون رسید راجهٔ پنجاب، نبیرهٔ جیپال، که چند کرت ازپیش لشکر سلطان گریخته بود، درمقام مددو کمك نندا شده، بالشکر مستعد قتال، برسر راه سلطان آمد. چون آب قهار و عمیق مانع بود و ازمقربان سلطان کسی ازآب نمی گذشت اتفاقا هشت نفر غلام خاصهٔ سلطان بیك باراز آب گذشته و تمام لشکر نبیرهٔ جیپال را درهم آورده، بشکستند. نبیرهٔ جیپال با تنی چند بدررفت و غلامان از آنجا بشهری، که درآن نزدیکی بود، رفته، غارت وتاراج کردندو بتخانهارا برانداختند و بذوی العقول مخفی نماناد که: هشت نفر لشکر پادشاهی را نمی‌توانند منهزم ساخت. مگر این هشت نفرازامراء باشند و بالشکر خود از آب گذشته، چنان کاری بزرگ از پیش برده باشند. الغرض: از آنجا روی بولایت نندا آورد. نندا مستعد جنگ گشته، باسی وشش هزار سوار و چهل وپنج هزار پیاده وششصدوچهل فیل برابر سلطان آمده، لشکرگاه ساخت و سلطان بربلندی برآمده، ولشکر اورا بچشم تیاس(۴) درنظر آورده، ازمعاینهٔ کثرت

۱ــ درصل: اثنی وعشر، درزین الاخبار (ص۷٦) وطبقات اکبری: سنهٔ عشروار بعمائه واین درستست زیرا که حوادث سال ٤۱۲ راپس ازین آورده است ۲ــ رجوع شود بصحیفهٔ ۲۷۱
۳ــ دراصل: سازوعات ٤ــ تیاس بتشدید یا تبازی نگهبان

او ازآمدن خود پشیمان شده، جبین‌نیازبرزمین خضوع وخشوع نهاده، فتح‌وظفراز درگاه الهی مسئلت نمود. قضا را چون شب درآمد خوفی عظیم در خاطر ننداراه یافته وتمام‌اسباب بجای‌خود گذاشته، راه فرارپیش گرفت وروز دیگر سلطان‌برآن مطلع شده، سوار گردید ونخست کمین گاهها را بخاطر آورده وخاطر ازغدرومکر کفارجمع کرده، دست بغارت دراز نمود و عالم عالم و جهان جهان غنیمت بدست سپاه اسلام درآمد ودرهمان نواحی دربیشه‌ای پانصدوهشتاد زنجیر فیل ننداپافتند وچون خاطر از ممر ولایت عقب، یعنی پنجاب وغیره، جمع نبود درآن سال بهمین اکتفا کرده، بغزنین بر گشت.

فتح ولایت قیرات ونار‌دین- درهمین ایام خبررسید که: مردم قیرات‌ونار‌دین، که از ممالك سرحد هندوستانست، قلادهٔ مسلمانی درگردن نینداخته‌اند و سراز اطاعت وانقیاد شرع محمدی پیچیده، بیشتربت‌پرستند. سلطان لشکرجمع‌آورده وازقسم درودگر وآهنگر وسنگتراش جمعی کثیرهمراه گرفته، روبآن دیار نهاد. نخست قصد قیرات کرده، مسخر ساخت وظاهراً قیرات جاییست سردسیر، مابین هند وولایت ترکستان. میوهٔ بسیار داردو چون حاکم آنجا اطاعت کرده، مع متوطنان آن دیار اسلام آورد وسلطان حاجب علی‌بن ایل ارسلان القریب (۱) را بتسخیر ناردین فرستاد واورفته، آنجارا مفتوح گردانید.چنانکه (۲) برده واموال بی‌شمار بدست افتاد. چون بت خانهٔ بزرك را، که درآنجا بود، شکستند سنگی منقور ومنقوش ازآنجا بیرون‌آمد که باعتقاد هنودازبنای آن‌چهل‌هزارسال‌شده‌بود سلطان بدان‌جارفته، قلعه‌ای ساخت وعلی‌بن قدرجوق(۳)را کوتوال کرده،بر گشت.

تسخیر بلدهٔ لاهور-درسنهٔ اثنی‌عشر واربعمائه قصد کشمیرفرمودولوه کوت(٤)

۱ـ دراصل: علی‌بن ارسلان جاذب، پیداست که درست‌نیست ۲ـدراصل: چنانچه

۳ـ دراصل: قدر سلجوقی واین‌نیزدرست نیست

٤ـ درزین‌الاخبار(ص۷۹): لوهر کوت

را محاصره کرده ، مدت یکماه اوقات صرف نمود وچون استحکام آن بیش از پیش(۱) بود دست بتسخیر آن نرسیده . از آنجا برآمد و بلاهور رسیده، فرو کش کرده و لشکر باطراف وجوانب جهت تاخت وتاراج پراگنده ساخت وغنیمتی ازحدوحصر افزون بتصرف درآمد ودرین کرت چون نبیرهٔ جیپال ضعیف وزبون شده بود برای اجمیر پناه برد. سلطان بلدهٔ لاهور را قابض گشته وبیکی از امرای معتمد سپرده و بسیاری ازولایات پنجاب را بعاملان امین وصاحب تدبیر تفویض فرموده ؛ ازتاخت وتاراج بمملکت گیری درآمدولشکرظفراثر درآن دیار گذاشته وخطبهٔ آن ممالك بنام خود کرده ؛ در اول بهار بغزنین رفت ودرسنهٔ ثلث عشر(۲) واربعمائه از راه لاهور بازقصد ولایت نندا کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسیدطمع در آن نموده،محاصره فرمود وبعد ازچهار روز راجهٔ آن حصار بوسیلهٔ رسولان چرب زبان سی وپنج زنجیر فیل داد وصلح کرد و سلطان بکالنجر، که مسکن نندا بود، رفته، در میان گرفت. نندا سیصد فیل قبول کرده، طالب صلح شد وچون سلطان قبول این معنی فرمود جهت امتحان سیصد فیل بی فیلبان بیرون فرستاده، درصحرا سرداد. سلطان ترکان را فرمودتا: آنها را گرفته، سوارشدند واهل قلعه ازنظارهٔ آن بتعجب شده، ازترکان درحساب شدند ونندا درمدح سلطان بزبان هندی شعری گفته، نزد اوفرستاد. سلطان آنرا بفضلای هندوعرب وعجم، که درملازمت اوبودند، نمود وهمگی تحسین وآفرین کردند. سلطان باین مباهات کرده، منشور حکومت پانزده قلعه، که یکی از آنها کالنجر بود، با تحف دیگر دروجه صلهٔ اوفرستادونندا نیز اموال وجواهر بی نهایت در عوض آن بخدمت سلطان ارسال نمود ؛ تا دست از دیار او باز داشته، بغزنین مراجعت کرد ودرسنهٔ خمس عشر(۳)واربعمائه عرض لشکر گرفت. سوای لشکری، که باطراف ولایت بود ، پنجاه وچهار هزار سوار وسیصد فیل بقلم درآمد وباآن عظمت ببلخ رفت . درآن ولا مردم ماوراء النهر ازعلی تگین تظلم نمودند.

رفتن سلطان ببلخ ـ سلطان بعزیمت دفع او ازآب جیحون گذشته، سرداران

۱ـ دراصل: بیش ازبیش ۲ـ دراصل: ثلث وعشر ۳ـ دراصل خمس وعشر

ماوراءِ النهر باستقبال شتافته ، فراخور حالت خویش پیشکش گذرانیدند ویوسف قدرخان، که پادشاه تمام ترکستان بود، باستقبال آمده ، از راه محبت و دوستی با سلطان ملاقات کرد وسلطان از آمدن او خوش حالیها نمود وجشنها آراست وبیکدیگر هدیها وسوغاتها دادند وبصلح وصفا ازهم‌دیگر جدا شدند وعلی‌تگین خبردارشده، بگریخت. سلطان کسان بتعاقب او فرستاده، تا گرفته، آوردند. سلطان اورادرزنجیر کشیده، بیکی از قلاع هندوستان محبوس گردانید وخود بغزنین آمد ودرهمان سال، که خمس عشر(۱) واربعمائه باشد، بعرض وی رسانیدند که: اهل هند می گویند که: ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند واو هریکی را ، از ارواح ، ببدنی، که لایق می‌داند، حواله می‌نماید، اما بطریق تناسخ وهم‌چنین معتقد ایشان درحق سومنات آنست که: مدوجزر دریا از برای عبادت اوست وبراهمه می گویند که : چون سومنات ازآن بتها، که سلطان محمودشکسته‌است ، رنجیده‌بود، حمایت ایشان نکرد والا دریك چشم زدن هر کرا بخواهد هلاك می‌تواند ساخت و دیگر عقیدهٔ ایشان آنست که: سومنات پادشاهست وباقی بتان بواب وحجاب اوهستند. پس سلطان محمود ارادهٔ فتح سومنات وقصدقتل بت‌پرستان نکوهیده‌صفات کرده، درعاشر شعبان بالشکر خاصه‌وسی‌هزارسوار مطوعه، که‌بی‌مرسوم‌ومواجب ازولایت ترکستان وغیره آمده ، در اردوی ظفر قرین او حاضر بودند، عازم‌سومنات گردیدو آن‌شهریست بزرك برساحل دریای عمان ومعبد براهمه وسایر کفارست وسومنات در آنجا بودو درین‌وقت‌درتحت بندردیو(۲) است و کفارفرنك متصرفند ودرتواریخ نوشته‌شده که: درزمان حضرت ختمی‌پناه بتی بزرك را، که‌سومنات نام‌داشت، ازخانهٔ کعبه‌بر آورده وبدان جاآورده ، بنام اوآن شهر را بناکردند . اما از کتب متقدمین براهمه ، که پیش ازظهور اسلام بچندین هزار سال نوشته‌شده، مستفاد می گردد که: نه‌چنینست

۱ــ دراصل: خمس‌وعشر   ۲ـ بندروجزیرهٔ Diu درانتهای شبه جزیرهٔ کاطیاوار درساحل اوقیانوس هند ودرمیان خلیج کامبی‌وخلیج کراچی

واین بت اززمان کرشن(۱)، که‌چهارهزارسالست، معبود براهمه است وبقول‌براهمه: کرشن آنجا غیبت کرده. سلطان درنصف رمضان ببلدهٔ ملتان رسیده، چون بیابانی بی‌آب وعلف درپیش بود حکم فرمود که: هر کس چند روزه آب وعلف بار کنند وخود سلطان،خارج ازآنچه مردم لشکر برداشته بودند، از راه احتیاط،بیست‌هزار شتر خاصه راآب‌وعلیق‌بار کرده ، از ملتان پیش افتادوچون ازآن بیابان‌خونخوار بگذشت بقلعه و شهر اجمیر رسید و ازآنکه رای آنجا از سر راه کناره رفته بود سپاه سلطان حسب‌الحکم بمراسم قتل وغارت پرداختند وچون وجه همت‌شکستن سومنات بود بگرفتن قلعه مقید نشده ، بطی‌مسافت مشغول گردید ودرآن‌اثناچند قلعه‌دید که : مشحون بودازمردم خنجر کزار (۲) ومملو بود ازآلات وادوات‌پیکار. اما حضرت پرورده کارآن‌چنان رعب و هراس در دل ایشان انداخت که بی‌استعمال سیف وسنان درمقام اطاعت شده، اموال وآن قلاع را تسلیم دیوانیان‌سلطانی کردند وبعد ازان بنهرواله، که پتن(۳) کجرات باشد ، وآن شهر را خالی‌دیده، بفرمود تا: ازآنجا نیز علف بسیار برداشتند و بتعجیل آمده، بسومنات رسیدند ودر کنارهٔ دریا قلعه‌ای دیدند ، سر بفلك اطلس کشیده وآب دریا بفصیل آن رسیده و کفار بی‌شمار برسر دیوار برآمده ، مسلمانان را نظاره‌می کردند وبآوازبلند می گفتند که: معبود ما سومنات شمارا اینجاآورده، که همه را بیك‌بار هلاك گرداند وانتقام جمیع اصنام، که در هندوستان شکسته‌اید، ازشما بکشد.

روزدیگر کین(٤) جهان پر غرور — یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

لشکر جلادت آیین اسلام ، بحکم دارای سپهر احتشام ، بپای قلعه رفته ، بجنك قیام نمودند وچون هندوان جلادت و شجاعت ایشان مشاهده کردند، لاجرم سردیوار قلعه را ازترس تیراندازان گذاشته ، ببت‌خانها، که راه او از درون قلعه بود ، رفته، ازسومنات استمداد نمودند. مسلمانان نردبانها نهاده ، بالای بارهٔ قلعه

۱ـ درطبقات اکبری : کشن،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۷۵ ۲ـ دراصل: خنجر کذار
۳ـرجوع کنید بصحیفهٔ۲۷۵ ٤ـ دراصل: کاین

صعود کردند وبآوازبلند تکبیر گفتند. هندوان باردیگر اتفاق کرده،آغاز محاربه نمودند وآنروز، ازوقتی که خسرو ظلمت زدای مهر برحصار فیروزه فام گردون برآمد، تا زمانی که عروس چهرگان کواکب در شبستان آسمان بجلوه گری درآمدند، بین‌الجانبین (۱) حرب قایم بود وچون ظلمت‌لیل از رؤیت اشباح مانع گشت عساکر اسلام مراجعت کردند وروز دیگر باز برسرکار خود رفته، بنوك سنان وپیکان جان ستان هندوان را از بالای باره‌آواره گردانیدند و بطریق روز گذشته نردبانها نهاده، از اطراف وجوانب برقلعه‌هجوم آوردند.

جنك‌رایان‌سومنات- کفارفوج‌فوج گشته‌وسومنات را دربغل گرفته، گریان و بریان و داع می کردند و جنك‌جنك گفته، چندان تلاش می کردند، که کشته می‌شدند. روز سیم، لشکرهای هند، که‌دراطراف و جوانب قلعه وبت‌خانه‌بودند، آنها نیز از جانب بیرون بقصد امداد طرح جنگ انداخته، صفها کشیدند و سلطان محمود جمعی را بمحاصره باز داشته، بمدافعهٔ آن جماعت پرداخت. پس فریقین بجدوجهد لاکلام میدان رزم را بآتش کین و غضب چنان برافروختند که که آتش از گرمی آن کناره می‌جست و زمانه را دل از مشاهدهٔ احوال مردم کار زارمی سوخت و از رسیدن امرای پرمدیوودابشلیم پی‌درپی تو هم‌آن‌بود که‌ضعفی درلشکراسلام پدیدآید. سلطان محمود مضطرب گشته(۲)، بگوشه‌ای فرود آمدو خرقهٔ شیخ‌ابوالحسن‌خرقانی‌رابدست گرفته‌وروی نیازبرخاك نهاده، از روی‌اخلاص فتح و ظفرازدرگاه ایزدی مسئلت‌نموده، میان افواج خود درآمد وحمله‌بر کفار آورده، مظفر ومنصور گردید و درآن معرکه، چون قریب پنج‌هزار مشرك بقتل رسیدند، رعب‌وهراس برمردم قلعه غالب گشته، دست از جنك باز داشتند و بقیة السیف برهمنان و خدمتگاران‌سومنات، که‌قریب‌چهارهزارمی‌شدند، روی‌بدریای عمان آورده، بکشتیها سوار شدند و خواستند که خود را بجزیرهٔ سرندیب (۱)

۱ ـ در اصل: الجانبن

۲ ـ دراصل: کشتند

۱ ـ در اصل : سراندیب

کشند. اما سلطان قبل‌ازان‌فکراین معنی کرده ، چند کشتی پراز بهادران برسر راه ایشان باز داشته بود . آنها بمجردنمودارشدن کشتیهای کفار بریشان‌حمله‌آوردند و اکثری را غریق‌بحرفنا گردانیدند. پس سلطان محمود ، بااولاد و اعیان درگاه خود ، بقلعه درآمده ، جمیع عمارات آنجا را تفرج فرمود و آنگاه از درون‌قلعه ببت‌خانه‌در آمده ، جایی دید بغایت‌طویل‌وعریض، چنانکه (۱) پنجاه‌وشش ستون مرصع وقایهٔ سقف آن کرده بودند و سومنات صنمی بود ؛ از سنگ‌تراشیده،طولش مقدارپنج گز ، که‌دو گز آن درزمین‌بود وسه گز آن‌بیرون .سلطان راچون‌نظربرآن بت افتاد از روی جذبه گرزی ، که دردست داشت ، آن‌چنان‌برویزد که رویاودر هم شکست .

شکستن سومنات ـ بعدازین فرمود تا: دوقطعه‌سنگ‌ازوی جدا کرده ،بغزنین برند و درآستانهٔ‌مسجدجامع‌و کوشك سلطنت افگندند، چنانکه(۱) الی‌یومناهذا، که ششصد سال و کسری (۲) ازآن گذشته است ، آن سنگها درغزنین افتاده است و مردم می‌بینند و دو قطعهٔ دیگر از سومنات جدا کرده ، بمدینه ومکه فرستاد، تا درشارع عالم انداختند و بصحت پیوسته، که : در وقتی که سلطان می‌خواست که سومنات را بشکندجمعی از براهمه بعرض مقربان درگاه رسانیدند که : اگر پادشاه این بت را نشکندو بگذارد ما چندین زر بخزانهٔ عامره واصل می‌سازیم . ارکان دولت این معنی را بسمع سلطان رسانیدند که : از شکستن این سنگ رسم بت‌پرستی ازین دیار دور نخواهد شد و نفعی نخواهد داد . اگر این قدر مبلغ از کفار گرفته ، بمستحقان و مسلمانان عاید سازند انسب‌می‌نماید . سلطان فرمود: آنچه می گویید راستست‌ومقرون بصواب ، اما اگر این کار بکنم مرا محمود بت فروش خواهند گفت و اگر بشکنم‌محمود بت‌شکن . خوش‌تر آنکه دردنیا وآخرت مرا محمود بت شکن خوانند ، نه محمود بت‌فروش و نتیجهٔ حسن‌عقیدت درساعت واصل روزگار سلطان شد . چه که وقتی ، که سومنات را شکستند ، از درون

---

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ در اصل : کثری

شکم آن، که مجوف ساخته بودند، آن مقدار جواهر نفیسه و لئالی شاهوار بیرون آمد که صد مساوی آنچه برهمنان می‌دادند بود و در حبیب‌السیر (۱) مسطورست که: سومنات باتفاق ارباب تواریخ نام بتیست، که هندیان آنرا اعظم اصنام می‌دانند ولیکن از سخن شیخ فریدالدین عطار خلاف این معنی مستفاد می‌گردد و از آن جاست که می‌فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات　　　یافتند آن بت، که نامش بودنات

و ازین بیت معلوم می‌شود که سوم نام بتخانه است و آن بت که درو نصب بود ناتست و مسود این اوراق مرقوم خامهٔ تحقیق می‌گرداند که: آنچه مورخین سلف، رحمهم‌الله، بیان فرموده‌اند مقرون بصوابست و آنچه شیخ فریدالدین عطار گفته نیز مخالفت با ان ندارد، چه که این لفظ مرکبست از «سوم» و «نات» و سوم نام پادشاهیست، که این بت را ساخته و نات اسم آن بت بود. پس هر دو لفظ از کثرت استعمال مانند بعلبك یکی شده و علم بت گردیده، بلکه علم آن بتخانه و علم آن بلده نیز گشته است. پس اگر سومنات را نام این بت دانند و یا نات را تنها اسم آن آن بت نامند هردو درست باشد و اصل معنی نات بزبان هندی بزرگست و لفظ جگنات، که در لغت هندی مستعمل می‌شود، نیز ازین قسمست. چه جك بمعنی خلایقست و نات بمعنی صاحب خلایق و بالفعل در محاورات اکثر بطریق علم استعمال می‌کنند و معنی لغوی ملحوظ نیست (۲) و در بت خانهٔ سومنات شبها و روزهایی، که خسوف و کسوف می‌شد، زیاده از دویست سیصد هزار آدمی جمع می‌گشتند و از اقصی ممالك نذورات بدان جا می‌آوردند و جمیع قرایایی (۳) که حکام هندوستان وقف سومنات کرده بودند، قریب دوهزار می‌شد و همیشه دو هزار برهمن پرستش سومنات می‌کردند و هرشب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل می‌دادند. با وجود

۱ ـ دراصل: جیب‌السیر

۲ ـ سومنات مرکب ازدوکلمهٔ هندی سومه Soma بمعنی ماه و ناط Nâth بمعنی خداوندگارست

۳ ـ قرایا جمع جعلی کلمهٔ قریه و شاید در اصل «قرا» بوده است

آنکه مسافت میانهٔ سومنات و نهر گنگ زیاده از ششصد کروه (۱) خواهد بود و زنجیری از طلا بوزن دویست من، که جرسها براطراف آن بود، از گوشهٔ کنیسه تعبیه کرده بودند و در ساعت معین آنرا حرکت می‌دادند، تا از صدای آن معلوم براهمه شود که وقت عبادتست و هم پانصد کنیز مغنیه ورقاص وسیصد مردسازنده ملازم آن بت‌خانه می‌بودند و ما یحتاج ایشان ازنذورات و موقوفات مرتب و مهیا می‌شد و هم چنین سیصد کس از برای سرتراشی زایران آنجا معین بودند و اکثر راجهای هندوستان دختران خود رانذر خدمت سومنات کرده، بآن بت‌خانه می‌فرستادندوچندان‌جواهر نفیسه ونقودوافره‌ازاصل‌بت‌خانه واصل‌خزانهٔ سلطان‌شد که‌عشرعشیر آن درخزانهٔ هیچ پادشاه هندوستان نبود و در تاریخ زین‌المآثر (۲) مسطورست که‌اصل آن‌بت خانه، که‌سومنات در آنجا می‌بود، تاریك بود و روشنایی آن خانه از جواهری بود، که در قنادیل آن‌بت‌خانه بکار برده بودند و از خزانهٔ سومنات چندان بت‌های کوچك زرین‌وسیمین‌پیدا شد، که از حساب متجاوزبود، چنانکه (۳) حکیم سنایی می گوید:

کعبه و سومنات چون افلاك شد ز محمود و از محمد پاك

این‌ز کعبه‌بتان‌برون انداخت وآن(٤)زکین‌سومنات‌راپرداخت

القصه: چون سلطان محمود از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت متوجه گوشمال راجه پرم دیو، که راجهٔ عظیم الشان نهرواله بود، گردید. چه که‌پرم دیو در آن وقت که، محمود عاقبت محمود بمحاصرهٔ قلعه و بت‌خانه مشغول بود، جسارت نموده، لشکربمدد سومنات فرستاده بود و قریب ده سه هزار کس، از

---

۱ - کروه‌واحدمقیاس‌طول‌درهند که‌فرهنك‌نویسان برابر باثلث فرسنگ وسه‌یاچهار هزارگزدانسته‌اند

۲ - مؤلف دردیباچه (ص۶-۷) که ذکر از مراجع‌خودکرده نامی‌ازین‌کتاب نبرده است و درجای دیگر اثری ازآن نیافتم، شایدزین‌الاخبار وتاج‌المآثرراکاتب بهم پیوسته و بدین‌گونه تحریف کرده‌باشد، اما درزین‌الاخباراین مطلب نیست

۳- در اصل: چنانچه ٤- دراصل: وین

لشکر اسلام « در معرکهٔ لشکریانش شربت شهادت چشیده بودند و بعد از فتح و شکستن سومنات راجه پرم دیواز بلدهٔ نهرواله، که پای تخت مملکت کجرات بود، گریخته، در قلعهٔ کهندهه متحصن شد و از سومنات براه خشکی تا آن قلعه چهل فرسخست و سلطان چون بدولت و سعادت بحدود آن قلعه رسید دید که آبی بس عمیق و عظیم بدور آن قلعه احاطه نموده است و ظاهرا را از هیچ طرف ممر عبور نیست. غواصان اردوی ظفرقرین هرچند عمق آب، بفرمودهٔ سلطان، بخاطر آوردند راه بجایی نبردند، تا آنکه جمعی ازغواصان آنجا بدست افتاده، ایشان(۱) گفتند که از: فلان جاعبور ممکنست. اما درزمان گذشتن اگر آب در تموج در آید همه هلاك خواهندشد سلطان محمود بعد از استخاره بقرآن شریف تو کل بعنایت ایزدی کرده، با امرا وسپاه اسپ در آب براند و بسلامت بساحل رسیده، عازم تسخیر آن گردید. پرم‌دیو سلامتی نفس را بهترین امور دانسته و از سرعرض و ناموس و مال در گذشته، جریده در لباس مجهولان ازقلعه (۲) برآمده، بگوشه‌ای گریخت و بعده جوانان و بهادران داخل قلعه گشته، کفارمقهور رابقتل رسانیدند.

ذکر گریختن راجه پرم دیوو تصرف اموال و جواهرات او - اهالی اسلام بعد از فتح زنان و اطفال ایشان را اسیر کردند و اموال و جواهر راجه را برآورده، بخزانهٔ عامره، که همیشه «هل من مزید» می گفت سپردند. سلطان محمود مظفر و منصور بنهرواله شتافت و چون آن مملکت را در هوا وصفا وجوانان حور صفت ومرغزارهای دلکش و آبهای روان وامتعهٔ فراوان بهترین دیار هندوستان یافت عازم آن گردید که چندسال در آنجا مقیم گردد. بلکه پای تخت خود سازد و غزنین را بسلطان مسعود سپارده. از بعض کتب تواریخ چنان معلوم می‌شود که: درآن عصر چندکان زرخالص در آنجابود. سلطان بطمع آن می‌خواست که نهرواله را دارالملك سازد. اما درین وقت اثری ازآن کانها پیدانیست و تواند بود که در آن وقت می‌بوده باشد و درین زمان برطرف شده واین چنین بسیار می‌شود، چنانکه (۳)

۱ - در اصل : ابشان
۲ - در اصل : ارقلعه
۳ - در اصل: چنانچه

در سیستان در اوایل سلطنت سلطان محمود کان طلا پدید آمد و دراواخر وقت، که زلزله شد ، ناپدید گشت . دیگر جزیرهٔ سرندیب (۱) وپیکو (۲) و بعض بنادر و جزایر دیگر ، که چندین کان طلا و یاقوت دارد ، طمع در آنها کرده ، می‌خواست که بمرور ایام لشکر در کشتیها نشانده ، بدان جزایر فرستد و نفایس آن ممالک را نیز بحوزهٔ تصرف درآورد . اما ارکان دولت قاهره ازروی خیر خواهی معروض داشتند که : عرصهٔ خراسان را ، که بچندین محنت مصفا ساخته ، برسر آن جواهر نفیسه نفوس ایثار کرده‌ایم، گذاشتن و گجرات را دارالسلطنه ساختن از مصالح ملکی بعیدست . این سخن مؤثر افتاده ، عازم و قاصد مراجعت گشت و گفت که : کسی را اختیار کنید که بضبط این مملکت منصوب سازیم وزمام حکومت بقبضهٔ اختیار او گذاریم . اعیان دولت با یك دیگر مشورت کرده ، بعرض رسانیدند که: چون ما را دیگر بدین ولایت عبور نخواهد افتاد از مردم همین دیار شخصی را حاکم باید گردانید . سلطان با بعضی از اهالی سومنات درین باب سخن کرده ، جمعی ازیشان گفتند که : هیچ طایفه، ازاهالی این دیار، در حسب و نسب بدابشلیمیان نمی‌رسد و امروز ازان دودمان یکی در لباس براهمه درین جا بریاضت مشغولست . اگر سلطان این مملکت را بدو مسلم دارد مناسبست وطایفه‌ای این رامستحسن نداشته، برزبان آوردند که: دابشلیم مرتاض مردیست درشت‌خوی، که چند نوبت داعیهٔ ملک گیری نموده، درهر نوبت بدست برادران اسیر گشته و بجان زینهار یافته، پناه ببت خانه برده است و بحسب ضرورت ریاضت اختیاره کرده است نه باختیار خود ‌:

سر گاو عصار ازان در کهست که از کنجدش ریسمان کوتهست

اما دابشلیمی دیگر هست، ازخویشان او ، که بسی عاقل و داناست وجمیع براهمهٔ هند اورا درحکمت وصحت قول قبول دارند و حاکم فلان دیارست . اگر

---

۱ ــ در اصل : سراندیب

۲ ــ دراصل چنینست، شاید مرادشهر پگو Pegou در جنوب برمه بوده باشد که سابقا پای تخت ناحیه‌ای بهمین نام بوده و درکناررودیست که همین نام را دارد و در ۷۰ کیلو متری شمال غربی رنگونست

سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد از سرقدم ساخته ، بملازمت خواهدرسید واین ولایت را، چنانکه(۱) حق نگاه داشتنست ، نگاه داشته ، باج وخراجی، که قبول خواهد کرد، باوجود بعد مسافت، هرساله بی‌فتوروقصور بخزانه خواهدرسانید. سلطان فرمود که : اگر او بملازمت می‌آمد و التماس این معنی می‌کرد البته در معرض قبول می‌افتاد اما مملکتی بدین وسعت را بشخصی ، که بالفعل در یکی از ممالك هند پادشاه باشد وهرگز ما را ملازمت نکرده‌باشد، سپردن بیرون ازعقل دوربین وبعید از رای رزینست .

تفویض نمودن دارایی گجرات بدابشلیم مرتاض- بنابرین دابشلیم مرتاض را طلب داشته ، دارایی نهرواله بدورجوع نمود واوباج وخراج را ملتزم گشته ، بعرض رسانید که: فلان دابشلیم ازاقوام منست ونسبت بامن درمقام عداوت می‌باشد. چون از رفتن سلطان خبر خواهد یافت بی‌شك لشکر بدین‌جا خواهد کشید و بنا برآنکه هنوز مراعدت وتمکن حاصل نیست معلومست که مغلوب خواهم‌شد .اگر سلطان عنایت فرموده، شراورا ازمن دفع کند هرساله دوحصه برابر خراج کابلستان وزابلستان بخزانۀ عامره واصل خواهم ساخت . سلطان گفت: چون ما بنیت جهاد دوسال شد، که ازغزنین بیرون آمده‌ایم، گودوسال وشش ماه باشد مهم اورا فیصل داده ، مراجعت خواهیم فرمود وآنگاه‌لشکر بولایت‌دابشلیم کشیده، باندك‌فرصتی مسخرومفتوح ساخت‌وآن‌دابشلیم رازنده اسیر کرده، بدابشلیم مرتاض سپرد و او معروض‌داشت که:در کیش‌ماقتل‌پادشاه‌جایز نیست، بلکه دستورچنانست که: هرگاه پادشاهی برپادشاه‌دیگر قدرت‌یابد درزیر تخت‌خودخانه‌ای‌تنك‌وتاریك‌سازدوخصم‌رادر آن‌محبوس کرده،سوراخی‌باز گذاردواز آنجا آب‌ونان‌باورساند،تاوقتی که‌زمان‌حیات یکی ازان دوحاکم غالب ومغلوب باتمام رسد وچون هنوز من‌آنچنان جایی آماده ندارم، بلکه مرا استطاعت‌آن نیست که دشمن خودرا بآن طریق نگاه دارم وچون ممکنست که بعداز توجه سلطان ازین حدود هوادارانش خروج کرده ، او را از دست من بستانند، توقع می‌نمایم که اورا ملازم درگاه خودبدارالملك غزنین برده،

۱- دراصل: چنانچه

هر گاه مرا مکنتی پیدا شود و کس من بدرگاه آید او را ارسال دارند. سلطان محمود این ملتمس را نیز مبذول داشته، بعد از دوسال وشش‌ماه رایت مراجعت بصوب غزنین برافراشت و چون پرم دیو، راجهٔ اجمیر، و غیره لشکری عظیم گرد آورده، سرراه برسلطان گرفته بودند وسلطان درجنگ صلاح نمی‌دید، از راه سند متوجه ملتان شده، درین راه در بعضی جاها ازبی علفی و بعضی محال از بی‌آبی محنت تمام بحال لشکریان راه یافت و بمشقت بسیار درسنهٔ‌سبع‌عشر (۱) و اربعمائه بغزنین رسید. گویند: وقتی که‌سلطان ازراه بیابان سندروانهٔ ملتان می‌شد بفرمود تا: راهبری پیدا کنند. هندویی قبول این معنی کرده، لشکر اسلام را راهبرشد و براهی برد، که که اصلا آب درآن بادیه نبود. چون یك‌شبانروزرفتند و ازآب اثری نیافتند حالتی عجیب در اردوپدید آمد و آثار قیامت ظاهر گشت. چون سلطان از هندوی دلیل تفحص حال نمودجواب داد که: از فداییان‌سومناتم وتراولشکر را برای همین باین بیابان آورده‌ام که هلاك سازم. سلطان در غضب رفته، هندو را بقتل رسانید و در همان شب از لشکرگاه برآمده، بصحرا رفت و روی نیاز برزمین عجز نهاده، از حضرت ذوالجلال بتضرع و ابتهال نجات ازان بلیه طلبید و چون پاسی از شب در گذشت از طرف شمال روشنایی ظاهر شد. لشکر حسب الفرموده ازان موضع کوچ کرده، در پی آن روشنایی روان شدند، تا وقت صبح بکنار آبی رسیدند و از برکت اخلاص پادشاه از چنان ورطهٔ مهلك نجات یافتند ودابشلیم مرتاض در حکومت سومنات استقلال یافته، بعد از چندسال رسولان باجواهروخزاین نزد سلطان فرستاده، خصم خودرا طلب نمود. سلطان را مروت آمده، در فرستادن‌او متردد شد. اما چون ارکان‌دولت‌ازدابشلیم مرتاض متسلی (۲) بودند گفتند: بر کافران مشرك چرارحم باید کرد؟ و خلاف ازآنچه که سلطان قبول فرموده لایق نیست. بهمه حال آن جوان را تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند وچون‌ایشان اورا بحدود سومنات رسانیدند

۱ ـ در اصل: سبع‌وعشر ۲ ـ دراصلا: تسلی

دابشلیم مرتاض فرمود تا زندان معهود راترتیب کردند وبنابرقاعده‌ای ، که میان ایشان متعارفست ،خود باستقبال آن جوان از شهر برآمده ،تا تشت (۱) و آفتابهٔ خاصه رابرسرش نهاده ،او رادر رکاب خویش بدواند و بدان زندان رساند . اما در اثنای راه بشکارمشغول گشته ،آن مقدار بهرجانب تاخت که‌حرارت آفتاب برو استیلا یافت ودرسایهٔ درختی باستراحت شده ،رومالی‌سرخ برروی خود کشید . دربن‌حال بتقدیر ایزد متعال طایری سخت چنگال آن رومال را گوشت خیال کرده ، از هوا درآمد وچنگ دررومال بنوعی زد که‌اثر ناخن بچشم‌دابشلیم رسیده، کورشدوچون درآن زمان معیوبان را اطاعت نمی‌نمودند شورش‌درمیان لشکریان افتاده ، درین اثنا آن دابشلیم دررسیدوغیر ازودیگری استحقاق‌سلطنت نداشت. همه‌برسلطنتش اتفاق کرده و همان تشت (۱) و ابریق را برسر دابشلیم مرتاض نهاده ،تا زندان معهود دوانیدند . سبحان‌الله! دریك طرفةالعین دابشلیم مرتاض ،چنانکه(۲)دربارهٔ آن جوان اندیشیده بود گرفتار گردیده، مضمون «من‌حفر بئرا لاخیه‌فقد وقع فیه» بظهور انجامید ودرکار خود متعجب گشته ، بجای اشك خون از دیده می‌افشاند و مناسب حال‌مضمون این‌مقال برزبان می‌آورد :

زچشم ودل بدن‌خا کیم درآتش‌وآبست بچشم‌بین‌وبدل‌رحم کن، که‌حال‌خرابست

آری ارادت بیچون‌یکی راازتخت شاهی‌فرودآورد ودیگری رادرشکم‌ماهی نگاه دارد و در جامع‌الحکایات (۳)مذکورست که : سلطان دریکی ازبت‌خانهای آن ولایت بتی‌دید ، که درهوا معلق‌ایستاده وبهیچ‌چیز قایم نبود .سلطان‌راحیرت دست داده ، سر آن از حکمای زمان استفسارنمود همگی گفتند. که : تمامی‌سقف و جدار این بت‌خانه از سنك مغناطیسست (٤) وآن‌بت از آهن‌وقوت‌جاذبهٔ‌اطراف و جوانب نسبت بدان بت تساوی دارد . لاجرم بت در میان ایستاده ، بیك‌طرف مایل نیست . چون حسب‌الامرسلطان یك‌دیوارازآن ویران کردند سرنگون‌افتاد.

۱ـدراصل :طشت ۲ـ در اصل: چنانچه ۳ـ مراد جوامع‌الحکایات ولوامع الروایات تالیف‌محمد عوفیست ٤ـ در اصل : مقناطیس است

آمدن نامهٔ خلیفه مشتمل بر القاب ـ درین سال ، که سلطان ازسفرسومنات بر گشت ،خلیفه القادربالله عباسی القاب‌نامه‌ای‌بسلطان محمودنوشته،لوای‌خراسان‌و هندوستان ونیمروز وخوارزم فرستاد وسلطان‌و فرزندان‌اورا در نامه لقب‌ها نهاده، سلطان را کهف‌الدولة والاسلام وامیرمسعودراشهاب الدوله‌وجمال‌الملة وامیرمحمد را جلال الدوله وجمال الملة وامیریوسف را عضدالدوله و مؤیدالملة خواند.دیگر نوشت که : هر کرا ولیعهد گردانی مانیز آن کس‌را قبول داریم واین‌نامه‌سلطان را دربلخ رسید.وهم‌درین‌سال سلطان‌بعزم‌مالش دادن جتانی ، که‌در کناره‌دریای کوه جودی واقع شده بودندودروقت مراجعت‌ازسومنات بلشکر سلطان‌بی‌ادبیها کرده، انواع آزار رسانیده بودند ،لشکر عظیم بجانب ملتان کشیدوچون بملتان رسید فرمود تا هزار وچهارصد کشتی ساختند و در هر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط کردند : یکی بر پیشانی کشتی و دیگری بر هر دو پهلوی آن ، چنانکه (۱) هرچه مقابل این شاخها آمدی خرد (۲) بشکستی و این همه کشتیها رادرآب انداخته ودرهر کشتی بیست‌نفر با تیرو کمان و قارورهٔ نفت (۳) بنشستند وروی باستیصال جتان آوردند و جتان خبردار شده ، اهل و عیال خود بجزیر ها فرستادند و خودها جریده در مقابل نشستند . پس چهارهزار و بروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداختند و در هر کشتی جمعی را مسلح در آورده ، بمقابله و مقاتله شتافتند. چون‌طرفین بهم‌رسیدندجنگ عظیم درپیوست‌وهر کشتی، که مقابل کشتی سلطان آمدی ،چون بشاخ کشتی رسیدی شکستی وغرق‌شدی ، تا همه جتان غرق‌شدند وبقیه ، که ماندند ،علف تیغ گشتند ولشکر سلطان برسر عیال ایشان رفته ، همه را اسیر ساختند . سلطان مظفرومنصور بغزنین مراجعت کرد و در سنهٔ ثمان عشر(٤) واربعمائه سلطان محمود امیر طوس ،ابوالحرث(٥) ارسلان را ، نامزد بابیوردونسا گردانید ، تا رفته، تر کمانان سلجوقی‌را ، که‌ازآب آمویه گذشته ، در آن حدود فساد می‌نمودند ، استیصال نماید . امیر طوس بعد از

۱ـ دراصل :چنانچه ۲ـ در اصل : خورد ۳ـ در اصل : نفط
٤ـ در اصل : ثمان وعشر ٥ ـ دراصل : ابوالحرب

جنگهای عظیم‌بسلطان نوشت که : تدارك فساد ایشان بجز اینکه سلطان بذات خویش حرکت فرماید ممکن‌نیست . سلطان‌خود توجه فرموده ،ایشان‌را پریشان ساخت وچون امرای اوبرملك عراق مستولی شده ، از تصرف آل‌بویه بیرون آورده بودند هر آینه ازآنجا بری رفته ، خزاین‌ودفاین ری، که حکام‌دیالمه‌بسالهای‌دراز اندوخته بودند ،بی مشقت ومحنت بدست‌آورده واز باطل مذهبان وقرامطه، که در آنجا بسیاربودند ، برهر که اختلاف مذهب‌ثابت‌شد،بقتل رسید وولایت‌ری‌واصفهان رابامیر مسعود داده ، خودبغزنین مراجعت نمودودر اندك زمانی مرض سوءِ القنیه، یاسل ، بهم رسانیده ،هرروز آن‌علت قوی ترمی گشت‌وسلطان بتکلف خود را در نظر مردم قوی می‌نمود وباین‌حال ببلخ رفت وچون بهار آمدجانب‌غزنین روی‌نهاده، آن مرض‌قوی تر گشت ودرغزنین بهمان مرض در روز پنجشنبهٔ بیست و سیم ربیع الاخر سنهٔ احدی وعشرین‌واربعمائه‌بصدهزار حسرت و آرزو ازین کهنه دیردرسن شست (۱) وسه سالگی در گذشت . مدت سلطنت او سی‌وپنج سال بودوجنازهٔ اورا، بشبی که باران می‌بارید ،برداشته ، در قصرفیروزی(۲) غزنین مدفون گردانیدند و سلطان محمود مردی بود میانه‌بالا وخوش اندام وآبله روی‌واو نخستین کسیست که لفظ‌سلطان برخود اطلاق کرد وبصحت پیوسته که : سلطان‌محمودپیش‌از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا از خزانه صرهای زر سرخ وسفید و انواع جواهر نفیسه واصناف نفایس ، که‌در مدت حیات خودجمع کرده‌بود ، درصحن‌سرای‌حاضر ساخته ، خانه‌را گلستان ارم گردانیدند واودرآنها بچشم حسرت‌نگریسته،بهای های گریست وبعدازساعتی بخزانه واپس‌فرستادودرچنان وقت‌احدی رااز آن‌بهره‌مند و مستفیض نگردانید وازین قسم‌چیزهاست که‌آن‌شاه والانژاد را ببخل نسبت می دهند وروز دیگردرمحفه نشسته‌وبمیدان‌سیررفته ،فرمود که:جمیع ممالیك خاصه‌از اسبان تازی‌واستران بردعی و فیلان کوه‌شکوه واشتران قوی هیکل وغیر ذلك بروی عرض کردند .بعداز مشاهدهٔ آنهاو تامل بسیار مانند نوحه گران‌باآوازبلند

۱ـ دراصل:شصت ۲ـ دراصل : فیروزه

بنیاد گریه کرد وهم‌چنان گریه کنان بجانب قصرخود شتافت وازابوالحسن‌علی‌بن حسن (۱) میمندی منقولست که: روزی‌سلطان‌محموداز ابوطاهر سامانی‌پرسید که: آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع‌نموده‌بودند؟ جواب‌داد که:درزمان‌امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر نفیسه درخزانه بود.سلطان‌محمودروی برخاك‌نهاده، گفت: الحمدلله، که حق‌سبحانه‌وتعالی،مراازجواهر نفیسهٔ خاصه‌زیاده ازصدرطل ارزانی داشته و منقولست که: در اواخر عمروقتی‌بسمع سلطان رسید که : مردی در نیشابور می باشد وزر بسیار دارد. سلطان‌فرمان‌داد که : حاضر سازند چون‌آن مرد حاضر شد سلطان باو خطاب کرد که : ای فلان، بمن خبری‌چنین رسیده که :تواز ملاحده و قرامطه‌ای . آن شخص‌جواب‌داد که : ای پادشاه با انصاف، من ملحد و قرمطی (۲)نیستم ، عیبم همینست که مال فراوان دارم .هرچه‌هست‌ازمن‌بستان‌ومرا بدنام مکن . سلطان محمود تمامی اموال از وی بگرفت و نشانی درباب حسن عقیدت او نوشته ، بدو تسلیم کرد و در طبقات ناصری (۳) بنظرآمده که: سلطان محمود پیوسته در باب حدیث «العلماء ورثةالانبیاء» متردد بود و در بودن‌قیامت و نسبت خود با امیر ناصرالدین سبکتگین شکی داشت . شبی در خلوت ازجایی می‌آمد و فراش با شمع و شمعدان طلا پیش سلطان می‌رفت . طالب علمی‌درمدرسه سبق خود تکرار می کرد و بسبب تاریکی هر گاه محتاج بدیدن عبارت کتاب می‌شد بروشنی چراغ بقال می‌رفت . سلطان را دل‌بروی‌بسوخت‌وآن شمع‌وشمعدان را بوی بخشید و درآن شب حضرت مصطفی،صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را ، بخواب‌دید که باو فرمود:«یاابن‌امیرناصرالدین سبکتگین ، اعزك‌الله فی‌الدارین ، کمااعززت

---

۱ ـ ظ : ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر معروف مگر آنکه وی برادری باین کنیه و نام داشته بوده باشد که در جای دیگر ذکری ازو نرفته است .

۲ـ در اصل : قرامطی

۳ ـ این داستان در نسخهای رایج طبقات ناصری نیست و تنها در تاریخ گزیده آمده است ، یاآنکه از نسخهای طبقات ناصری افتاده و یا آنکه مؤلف اشتباه کرده و از تاریخ گزیده گرفته است ، رجوع کنید بصحایف ۱۷۹ـ۱۸۰

ورثتی « و هر سه‌مشکل او درین حدیث‌حل شد. گویند: درسال دیگر بعدازفوت او در غزنین سیلی عظیم آمد، که بسی از عمارات آن شهر را خراب گردانید و خلایق بی نهایت هلاك شدند و بندی که عمرو(۱) بن‌لیث‌صفار در ایام سلطنت‌خود بسته بود، آن چنان باین سیل خراب شد، که اثری ازو ظاهر نماند واهل‌بصیرت این واقعه را از آثارفوت آن‌پادشاه عادل‌می‌دانستند. چه‌عدل‌آن پادشاه‌بمرتبه‌ای‌بود که: روزی شخصی بدادخواهی‌آمدوسلطان محمودباو ملتفت شده، احوال‌استفسار نمود. آن‌شخص گفت: شکوهٔ من نه‌آن چنانست که در انجمن توان گفت. سلطان اورا درخلوت طلبیده، پرسید. گفت: مدتی مدیدست که خواهرزادهٔ پادشاه هرشب بخانهٔ من‌می‌آید و مرا بضرب تازیانه بیرون می کند و بازن من تا صباح می‌باشدو من درین مدت بجملهٔ اعیان دولت گفته‌ام؛ لیکن احدی را یارای آن نیست که بعرض رساند. چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حق، سبحانه و تعالی، نیست که خاطر فقیر عاجزرا ملاحظه نموده، در صدد فریاد رسی درآید و چون از همه ناامید شدم روی بدرگاهت آورده، منتظر فرصت می‌بودم، تا امروز این‌دولت میسرشد. اکنون که تو پادشاهی و حق، سبحانه و تعالی، احوال رعایا و زیر دستان از تو خواهد پرسید، اگر بفریاد من رسی فهوالمراد والاصبر می کنم « تا منتقم حقیقی بعدل و قهر خود انتقام من عاجز از ظالمان بستاند. سلطان محمود از شنیدن این « آن مقدار متاثر شد که شروع‌در گریه کرد و گفت: ای مسکین، چرا قبل ازین خود را بمن نرسانیدی؟ گفت:ای پادشاه، بعدمدتی، که‌هرروزانتظارمی کشیدم،امروزبهزارحیله‌از دربانان ویساولان، بطریقی که ایشان ندانستند،خود را بخدمت رسانیدم والاامثال ما فقیران را کجا قدرتست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض‌توان کرد؟ سلطان‌محمود گفت که: اکنون چون حال خود بمن گفتی بکسی مگوی که: من احوال خود را بخدمت پادشاه گفتم. فارغ‌البال‌رفته، بخانه‌بنشین و هروقتی که‌آن ظالم باز بعادت خویش

---

۱ ــ در اصل: عمر

بیاید و ترا بیرون کند فی‌الحال نزد من بیا و مرا آگاه کن. آن مرد گفت: ای سلطان، مراآن وقت کجا میسر میشود که خود را بتو توانم رسانید؟ سلطان در بانان را طلبیده ،آن مرد را بایشان نمود و گفت: هر وقتی که این مرد بیاید او را مانع نشوید و بگذارید که هرجا که‌من باشم بیاید و معهذا بآن مرد آهسته گفت که: اگر وقتی باشد که‌ایشان گویند که: پادشاه درخوابست یا ببهانهٔ دیگر ترا توقیف فرمایند، تو از فلان موضع بیاو آهسته آواز کن، که بمقصود خود برسی. پس آن شخص از روی اطمینان خاطر بخانه رفت و آن شب و شب دیگر کسی بخانهٔ او نرفت و چون‌شب سیم درآمد خواهرزادهٔ سلطان بعادت معهودنیم شب بیامد و اورا ازخانه بدر کرده، بفراغت خودمشغول گشت. آن شخص دوان دوان بدر خانهٔ سلطان آمد. دربانان راه نداده و گفتند که: الحال سلطان در حرمست وهیچ کس را بدان راه نیست و اگر در دیوان خانه می‌شد کسی مانع‌تو نمی شد. لاعلاج آن مرد بآن‌موضع، که سلطان محمود باو گفته‌بود، رفته، آهسته آواز برآورد که: ای‌سلطان، چه می کنی؟ سلطان‌محمود فی‌الحال جواب داد که: ای‌فقیر، باش، که بیرون می‌آیم. پس بیرون آمد و همراه آن شخص روانه شد. چون بخانهٔ او رسید دید که خواهرزاده‌اش بازن‌آن مرد در یك فراش خوابیده و شمع بر سرایشان می‌سوزد. سلطان فی‌الحال شمع را فرونشانید وخنجر برآورد وسرش از تن جدا ساخت. بعدازان فرمود که: ای مرد، جرعهٔ آبی داری؟ بیار تا بنوشم. آن‌مرد کوزهٔ آب‌آورد و سلطان محمود آب نوشیده، برخاست‌و گفت: برو، ای فقیر و بفراغت بخواب. آن مرد دست بدامن سلطان زدو گفت: بآن خدایی، که ترا این دولت کرامت فرمود، با من بگوی که: سبب فرو نشانیدن شمع چه بود و بعد ازان آب طلبیدن و نوشیدن چه؟ و چه کردی که بمن گویی: برو، بفراغت خواب کن؟ سلطان گفت: ای مسکین، شرظالم از تو دفع کردم و سرش از تن جدا ساخته، اینك می‌برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که تااز دیدنش مهرصلهٔ رحمی مانع نیاید و سبب طلب نمودن آب آن بود که ازآن‌وقتی،

که تو حال بمن گفتی ، با خدا عهد کرده بودم که : تاشر آن ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم . چنانکه (۱) درین سه‌شبانروز همواره منتظربودم. الحال که شراورا از تو دفع کردم چون تشنگی برمن غلبه کرده بود جرعهٔ آب طلبیده ، خوردم . الغرض : برعقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که : اکر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت شعار بسیار منقولست ، اما این چنین حکایت از هیچ یکی منقول نیست، والله‌اعلم بسرایرالعبادو در تاریخ بناکتی (۲) مرقوم گردیده که : چون سلطان محمود بخراسان رفت خواست که زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی کند . اما بخاطرش گذشت که : من از خانهٔ خود بعزم زیارت نیامده‌ام و امسال بر عزم مصالح خراسان آمده‌ام . بطفیل آن کاردوستان خدا را زیارت کردن شرط ادب نباشد . در آن سال‌از خراسان باز گشت‌وبهندوستان‌رفت و از آنجا بر گشته ، بغزنین آمد و احرام زیارت شیخ بسته ، روانهٔ خرقان گشت . چون بخرقان رسید کس فرستاده ، بشیخ پیغام داد که : سلطان برای تو ازغزنین بخرقان آمده است . اگرتونیزاز خانقاه بقصد دیدن او ببارگاه آیی دورنخواهد بود و برسول گفت که: اگر شیخ‌ازین‌معنی‌ابی کند این آیهٔ کریمه بروی بخوان : «یاایهاالذین آمنوا ،اطیعوا الله‌واطیعوا الرسول‌واولی‌الامر منکم » (۳).رسول پیغامی، که داشت ، بشیخ بگذرانید . چون ابی کرد این آیت را بخواند . شیخ گفت : معذوردارو بمحمودبگو که : در«اطیعوا الله» چنان‌مستغرقم ، که‌از«اطیعوا الرسول » خجالت می‌برم‌وبه «اولی الامر منکم» نمی‌پردازم . رسول بسلطان محمود باز نمود وسلطان‌رقت‌نموده، گفت:برخیزید، که‌این‌نه آن‌مردست که‌ما گمان‌برده‌ایم.پس‌جامهٔ خویش‌باياز پوشانید وده کنیزك راجامهٔ‌غلامانه‌دربر کرده، خود بجای‌ایازبایستاد و امتحانا روی‌بصومعهٔ‌شیخ نهاد . چون همه ازدرصومعه در آمدند وسلام کردندشیخ جواب داد ، اما برنخاست . پس روی بسلطان محمود کرد و در ایاز ننگریست .

۱ــ در اصل : چنانچه

۲ــ در اصل : بنای‌کیتی ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۰

۳ــ سورة‌النساء آیهٔ ٦۲

محمود گفت:سلطان را برنخاستی و تعظیم ننمودی.آیااین همه‌دامست؟ شیخ گفت: جمله دامست، اما مرغش او نیست. هان! پیش‌آی، که پیشت داشته‌اند. سلطان محمود بنشست و گفت: مرا سخنی بگوی. گفت: نامحرمان را بیرون فرست. سلطان اشارت کرد، تا کنیزکان‌بیرون رفتند. بعده گفت: مرا ازبایزید حکایتی‌بر گوی. شیخ گفت: با یزیدچنین گفته است که :هر که مرا دید ازرقم شقاوت ایمن شد. سلطان محمود گفت: قدر پیغمبر زیادتست‌ازبایزید؟ پس ابوجهل وابوسفیان، که او را دیده‌اند، چرا از اهل شقاوتند؟ شیخ گفت: محمود،ادب نگاه دار و تصرف درولایت خود کن. مصطفی را کسی جزچاریار و بعضی از صحابهٔ اوندید ودلیل‌برین قول‌خدای عزوجلست:« وتراهم‌ینظرون‌الیك‌وهم‌لایبصرون»(۱) وسلطان محمود را این سخن‌خوش آمد و گفت که: مرا پندیٔ‌ده. گفت: چهارچیز اختیار بکن: اول پرهیز کاری، دوم نماز باجماعت، سیم سخاوت، چهارم شفقت برخلق. سلطان گفت: مرا دعایی کن. گفت: درنمازپنج گانه دعا کنم: «اللهم‌اغفرللمؤمنین و المؤمنات». گفت:دعای‌خاص کن. گفت:عاقبت‌محمود باد! سلطان‌بدرهٔ‌زرپیش‌نهاد. شیخ‌قرص‌جوین‌پیشش گذاشت‌و گفت: بخور سلطان می‌خاییدودر گلویش‌می گرفت. شیخ گفت:در گلویت‌می گیرد؟ گفت: آری. شیخ گفت: بدرهٔ‌زرتودر گلوی ماهم‌چنین می گیرد،بر گیر، که این‌راطلاق‌داده‌ایم. سلطان گفت: مرا ازخودیاد گاری‌بده. شیخ پیراهن‌خودراباوداد(۲). سلطان‌چون باز گشت شیخ‌اورابرپای‌خاست. سلطان گفت: اول که درآمدم التفاتی نکردی و اکنون بر پای می‌خیزی؟ شیخ گفت: اول در رعونت پادشاهی‌ونخوت امتحان درآمدی، اکنون در انکسار درویشی می‌روی. پس سلطان برفت ودرآن وقت، که بسومنات شتافت ودرجنگ دابشلیم وپرم‌دیو بیم آن شد که شکست یابد، سلطان مضطرب گشته، بگوشه‌ای فرودآمد وروی برخاك نهاد وآن پیراهن شیخ بسردست گرفته، گفت: الهی، بآبروی خداوند این

۱ــ سورة الاعراف‌آیة۱۹۷

۲ ــ در اصل: باودداد

خرقه، مرا بر بن کفار ظفرده، که هرچه ازین جاغنیمت بگیرم بدرویشان بدهم. ناگاه ازان جانب رعدی و ظلمتی پیداشد، که کفارهمدیگر را نشناخته، تیغ در یك دیگر نهادند و بسیاری متفرق شده، لشکر اسلام ظفر یافت و در آن شب سلطان بخواب دید که: شیخ می گفت: ای محمود، آبروی خرقهٔ ما بردی. اگر اسلام همه کفار می خواستی اجابت شدی و در جامع الحکایات(۱) آمده که: سلطان محمود چون نزد شیخ آمد گفت: اگرچه مهمات خراسان بسیار بود، اما ازغزنین (۲) بعزم زیارت این جناب آمده ام. شیخ گفت: ای محمود، اگر تو ازغزنین احرام من بستی چه عجب؟ که از خانهٔ خدای احرام بندند و نزد تو(۳) آیند. زهی حالت سلطان! که شیخ ابوالحسن خرقانی در حق وی چنین فرماید و در روضة الصفا مسطور گشته که: روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود و ازدریچه نظر بر چپ و راست مـی انداخت. ناگاه چشمش بربی سروپایی افتاد، که سه مرغ دردست داشت. چون سلطان را ملتفت خویش دید اشارتی کرد. سلطان اغماض نموده، باخود گفت: این اشارت از روی چه تواند بود؟ پس از ساعتی دیگر بار سلطان نگاه بجانب او کرده، همچنان اشارت نمود. سلطان او را پیش طلبیده، پرسید که: این مرغها چیست؟ و آن اشاره از برای چه بود؟ گفت: مردی قماربازم وامروز بشرکت سلطان غایبانه قمار باخته ام و این سه مرغ ببازی برده ام. سلطان فرمود ازوی گرفتند. روز دیگر قمارباز آمد و دو مرغ دیگر آورد. سلطان گرفته، در اندیشه شد که: آیا چه فکری دارد؟ روزسیم باز آمده، سه مرغ آورده، روزچهارم مقابل سلطان تهی دست، ملول و محزون، برابر قصر بایستادو سردرپیش انداخت. سلطان چون وی را دید گفت: شریك ما را امروز حادثه ای عجیب افتاده، که آثار ملال از وی ظاهر مـی شود. پس پیش خود خوانده، استفسار حال نموده. او گفت: امروز بشرکت سلطان هزار دینار حریفان از من برده اند. سلطان متبسم شده، فرمود که: پانصد دینار بوی دهندو

---

۱ ــ جوامع الحکایات ولوامع الروایات محمدعوفی

۲ ــ دراصل: غزنبن

۳ ــ دراصل: نزدنو

بگویند که: من بعد تامن حاضر نباشم بشراکت من قمار نبازودر حبیب‌السیر(۱) آورده که: نخستین کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس‌فضل (۲) بن‌احمد اسفراینی‌بودودر اوایل حال بکتابت‌فایق، که‌درسلك امرای سلاطین‌سامانی انتظام‌داشت، قیام می‌نمود. چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسید خود را بملازمت امیر ناصرالدین سبکتکین رسانیده، برمسندوزارت نشست و پس‌از فوت امیرناصرالدین سبکتکین سلطان محمود نیزآن منصب را بوی‌مسلم داشت و جمال‌حال‌ابوالعباس چون از حلیهٔ فضل وتبحردرلغت عرب عاری بود، مناشیروفرامین و احکام سلطان را، که‌بعربی‌می‌نوشتند، بفرمود که‌بفارسی‌بنویسند. لیکن خواجهٔ‌بزرگوارخواجه احمدمیمندی بازعربی گردانید و ابوالعباس‌فضل (۲)درضبط‌امورمملکت‌و سرانجام مهام سپاه ورعیت‌یدبیضامی‌نمود وچون مدت ده‌سال از وزارت او درگذشت آخر طالعش از اوج اقبال بحضیض و بال انتقال کرده، معزول گشت و بعضی ازمورخان سبب عزل اورا چنین تحریر کرده‌اند که: سلطان محمود بجمع آوردن غلامان خورشید عذار میل تمام داشت و ابوالعباس فضل (۲) درین معنی بمقتضای «الناس علی‌دین ملوکهم» عمل می‌نمود. نوبتی در بعضی از ولایات ترکستان خبرغلامی پری پیکر شنیده، یکی‌ازمعتمدان را بدان‌صوب گسیل کرد، تاآن‌غلام‌راخریده، در کسوت عورات بغزنین رسانید. سلطان کیفیت واقعه را از غمازی شنیده، کس نزد وزیرفرستاد وغلام راطلب کرد. ابوالعباس فضل (۲) زبان انکار گشادوسلطان محمودبهانه برانگیخته، بی‌خبربخانهٔ وی تشریف برد فضل(۲) بلوازم نیاز و ایثار پرداخت. درآن اثنا آن غلام مشتری سیمابنظرش در آمده، آغاز عربده کرده، باخذونهب وزیر فرمان داده و مقارن این حال‌رایات‌ظفرآیات بجانب هندوستان در حرکت آمد و بعضی از امرای بدسگال‌بطمع اخذمال‌ابوالعباس‌فضل(۲) را آن چنان شکنجه کردند که هلاك شد و بعد از و خواجهٔ بزرگوار احمد بن حسن

---

۱ ـ دراصل: جیب‌السیر
۲ ـ در اصل : فصیل

میمندی وزیر گشت و احمدبرادررضاعی وهم‌سبق سلطان بود.پدرش حسن میمندی در زمان امیرناصرالدین سبکتگین در قصبهٔ بست بضبط اموال قیام می‌نمود ، اما بواسطهٔ خیانتی ، که بدو منسوب کردند ،بفرمودهٔ امیرناصرالدین مصلوب گردید و آنکه بین‌الناس شهرت دارد که : حسن میمندی درسلك وزرای سلطان محمود انتظام داشت عین غلط ومحض خطاست و احمدبن حسن چون بحسن خط وجودت فهم وفضل اتصاف داشت دراوایل صاحب دیوان انشاورسالت کردندوجذبات‌التفات سلطانی او رااز درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی می‌داد ، تابمنصب استیفای ممالك رسیده ، شغل عرض عساکر ضمیمهٔ امر مذکور گشت و بعدازچند گاه ضبط اموال بلاد خراسان نیز باشغال‌سابقه‌انضمام‌یافت وآن‌جناب کماینبغی از عهدهٔ آن مهام‌بیرون‌آمده،چون مشرب عذب‌سلطانی‌نسبت‌بابوالعباس‌اسفراینی سمت‌تکدر پذیرفت‌زمام‌امور وزارت، من‌حیث الاستقلال ، در کف کفایت‌آن خواجهٔ ستوده خصال قرار گرفته ، مدت هژده سال بتمشیت ملك‌ومال پرداخت . بعد ازان جمعی از امرای بزرك مانند التونتاش سپه‌سالار وامیرعلی‌خویشاوند درمجلس رفیع سلطانی زبان بغیبت وبهتان آن‌منبع فضل و احسان گشادند و آن سخنان‌مؤثر افتاده ، محمودرقم‌عزل برناصیهٔ احوال احمد کشید و ببهرام‌نام ، که یکی از خواص او بود ، داد که اورابرسردرهٔ کشمیر برده ، بجنگی نام شخصی ، که در آنجاست ، سپارد ، تا او را در قلعهٔ کالنجر محبوس سازد و او سیزده سال در آن قلعه مقید بود وآخر در عهد سلطان مسعودنجات یافته ، باز بوزارت رسید و درسنهٔ اربع‌وعشرین واربعمائه‌درگذشت و سلطان محمود بعد ازمدتی حسن‌بن محمدبن(۱) میکال را ، که بحسنك (۲) میکال اشتهار داشت و از مبادی ایام‌صبی‌واوایل اوقات نشوونما در ملازمت او بسر می‌برد و بحدت طبع و جودت گفتارومحاسن کردار موصوف ومعروف‌بود،بمنصب وزارت تعیین (۳) فرمود و اوتاآخر اوقات حیات سلطان بدان امرقیام داشت . مورخان

۱ ـ دراصل : احمد حسین‌بن

۲ ـ در اصل : بجنك

۳ ـ در اصل : تعین

سخندان از حسن‌بن‌محمد (۱) آورده‌اند که : درآن ایـام ، کـه سلطان محمود در ملازمت امیرناصرالدین سبکتگین متوجه دفع ابوعلی‌سیمجوری (۲)بود، دریکی از منازل شنید که : درین جا درویشیست ، گرامی مذهب ، بصفت زهد و عبادت موصوف و باظهار کرامات و خوارق عادات معروف واورا زاهدآهوپوش می گویند وچون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه‌نشنیان ارادت بی‌غایت داشت میل ملاقات زاهد نمود وباحسن‌بن‌محمد (۱) ، که منکرآن طبقه بود ، گفت : هرچند می‌دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی‌نیست،اما می‌خواهم که در زیارت زاهدآهو پوش با من (۳) موافقت کنی . حسن‌بن‌محمد (۱) انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیازتمام بازاهد ملاقات نمود و درویش زبان بسخنان‌تصوف‌آمیز بگشادوازاستماع آن‌سخنان‌عقیدهٔ‌سلطان نسبت‌بدرویش‌زیاده شد و گفت : از نقد وجنس آنچه مطلوب خدام‌باشد خازنان تسلیم‌نمایند . زاهد دست بهوابرده‌ومشتی زربر کف‌سلطان نهاده ، گفت : هر کرا ازخزانهٔ غیب امثال ایـن نقود (٤) بکف آید بمال غیرچه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان محمود این معنی‌را حمل بر کرامات او کرده ، تنگجات (٥) را بدست حسن بن‌محمد (۱) دادوحسن بن‌محمد(۱) درآنها نگریست ،دید که‌همه‌مسکوک بسکهٔ‌ابوعلی سیمجوریست(٦) . چون از نزد زاهد بیرون آمدند سلطان ، حسن‌بن‌محمد (۱)راگفت که : امثال‌این این خوارق عادات را انکار نمی‌توان نمود ، حسن‌بن‌محمد(۱) جواب داد که :بنده منکر کرامات اولیانیست ، امامناسب نمی‌نماید که شما بحرب کسی روید ، که‌در آسمان‌سکه‌بنام‌اوزنند.سلطان ازحقیقت‌آن‌پرسید. تنگجات رابوی وانمود .سلطان

---

۱ ــ در اصل : احمدحسین

۲ ــ در اصل : سمجوری

۳ ــ در اصل : مامن

٤ ــ در اصل : نفود

٥ ــ تنگجات جمع تنگه‌بمعنی‌سکه

٦ ــ در اصل : سمجوریست

محمود را نظر بر سکهٔ ابوعلی سیمجوری(۱) افتاده ، منفعل گشت. اما اوی این کلمات می گوید که : سخن حسن بن محمد (۲) بی جاست ، چه امثال این قسم چیزها را ، بموجب فرمان باری تعالی ، حضرت خواجه خضر ، علیه السلام و رجال الغیب از همین عالم سفلی بر گرفته ، بلکه از همان حوالی و حواشی ازوجه مشروع بدست آورده ، عندالطلب باولیا می رسانند . خواه مسکوك ، خواه غیر مسکوك . الغرض : سلطان مسعود چون پادشاه شد حسن بن محمد(۲) را ، ببهانهٔ آنکه وقت مراجعت از مکهٔ معظمه در مصر خلعت خلیفهٔ آنجا « که بالحاد شهرت داشت ، پوشیده ، قرمطی باطنی گشته است ، در بلخ بردار کشید و از مشاهیر شعرای عصر غزنویه یکی غضایری رازیست و او در روزگار سلطان محمود از ولایت ری بغزنین آمده ، باشعرای دارالملك بمشاعره و معارضه مشغول گشت (۳) و در مدح سلطان این قصیده گفته ، چهارده هزار درم جایزه یافت ، قصیده :

اگر مراد بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین ، که ببینی جمال را بکمال
من آن کسم ، که بمن تا بحشر فخر کند | هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد : قال
صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان | یگانه داور و دادار بی نظیر و همال
وگرنه هردو ببخشیدی او بوقت کرم | امید بنده نماندی ، بایزد متعال

استاد اسدی طوسی ـ در روزگار سلطان محمود استاد فرقهٔ شعرای خراسان بود و اورا بکرات تکلیف نظم شاهنامه کردند و او پیری وضعیفی را بهانه کرده ، استعفا کرد و دیوان او متعارف نیست و در مجموعهای شعرا بنظر در نمی آید . فردوسی را ، که شاگرد اوست ، همیشه اشاره بنظم شاهنامه می کرد « تا آخر چنان شد و چون فردوسی از غزنین گریخته ، بطوس رفت و از آنجا برستمدار و طالقان شتافته ، باز بطوس مراجعت نمود و در حین قرب وفات اسدی را بخواند و گفت : وقت رحلتست و

---

۱ ـ در اصل : سمجوری

۲ ـ در اصل : احمدحسین

۳ ـ این نکته درست نیست زیرا که غضایری بغزنین نرفته ومدایحی که در بارهٔ محمود سروده است ازشهرری برای او فرستاده است .

از شاهنامه قلیلی مانده و کسی را قوت نباشد که: باقی‌را بقید نظم درآرد. اسدی گفت: ای فرزند، غمگین مباش. اگر حیات باشد من باتمام رسانم. فردوسی گفت: ای اوستاد، توپیری، مشکل که این‌کار از تو کفایت شود. اسدی گفت: ان‌شاءالله بشود و در همان چند روزشروع کرده،ازاول استیلای عرب‌برعجم‌تاآخر، که چهار هزار بیت می‌شود، بقید نظم در آورد و فردوسی هنوز زنده بود که بنظرش گذرانید و او خوش حال شده، برذهن مستقیم اوستاد آفرین خواند (۱). اسدی مناظره‌ها را بغایت خوب گفته و این دو بیت از مناظرهٔ شب و روزست:

بشنو ازحجت و گفتار شب و روزبهم — سرگذشتی، که زدل‌دور کند شدت‌غم

هردوراخاست‌جدال ازسبب سستی‌فضل — درمیان‌رفت‌فراوان‌سخن ازمذهب‌وذم

منوچهری (۲) بلخی - که اصل اوازبلخست (۳)،درعهدسلطان محمود می‌بود، بغایت متمول‌و صاحب دستگاه بود و در لغز (٤) شمع قصیده‌ای دارد که مطلعش اینست:

ای‌نهاده‌درمیان‌فرق‌جان‌خویشتن — جسم‌مازنده بجان‌وجان‌توزنده‌بتن

حکیم عنصری - سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود بود و او را ورای شاعری فضایل بسیارست. گویند: درركاب سلطان‌محمود همواره‌چهارصدشاعرمتین

۱ـ این‌مطالب‌سراسر نادرستست. ابونصرعلی‌بن‌احمدبن‌منصوراسدی‌ساکن‌آذربایجان بوده و تا ٤٥٨ که‌گر شاسب نامه را در آنجا بپایان رسانیده زنده بوده است و اگردر گذشت فردوسی رادر ٤١٦ که آخرین تاریخ دربارهٔ مرك اوست‌بدانیم‌٤٢سال پس‌ازمرك فردوسی زنده بوده است و ممکن نیست‌استاد او بوده باشد. پدری شاعربرای اسدی بنام ابونصراحمدبن‌منصور قایل شده‌اند که دربارهٔ شاعری‌اوتردیدست. فرارفردوسی برستمدارو طالقان نیز بنیادی ندارد، رجوع‌کنید بصحایف ١٥٦ـ١٥٧

۲ ـ دراصل: مینوچهر

۳ـ منوچهری از مردم بلخ نبوده و دامغانی بوده است.

٤ ـ دراصل نغز

ملازم بودند وهمگان (۱) بشاگردی او اعتراف می‌نمودند و در مجلس سلطان راه داشت و در اواخر خطاب ملك‌الشعرایی قلمرو خود اورا ارزانی داشت وحکم کرد که : شاعران اول شعر بروعرض کنند ، بعد ازان او بپادشاه برساند و اورا قصیده ایست مطول ، که مجموع حروب سلطان را بقید نظم آورده است و آورده‌اند که: شبی سلطان از سرمستی بنوعی دیگر بر چهرهٔ ایاز ، که ختنی الاصل بود ، نظر کرد . ناگاه برهان شرع بانگ بروی‌زد که : ای محمود ، عشق‌رابافسق میآمیز. سلطان متنبه گشته،کاردبایازداد که : آن زلف رهزن راببر . گفت : از کجا ؟ گفت: همه . ایاز فرمان بجا آورد . سلطان را باین فرمان برداری تعشق زیاده شده ، در همان شب جواهر بسیار بخشید و از غایت مستی‌بخواب‌رفت . بامدادچون ازخواب برخاست از کردهٔ خود پشیمان شده ، می‌نشست و برمی‌خاست و کسی رازهرهٔ آن نبود که سخن گوید . حاجب علی ، عنصری را گفت : درون رو وخود را بنمای . عنصری درون آمد . سلطان اورادیده ، گفت : می‌بینی‌مراچه‌افتاده‌است ؟ درین باب چیزی‌بگوی. عنصری فی‌البدیهه گفت :

امروز ، که زلف یار درکاستنست　　　چه جای بغم‌نشستن‌وخاستنست ؟
روزطرب‌ونشاط ومی‌خواستنست　　　کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان را خوش آمده ، فرمود که : بجوا هر سه بار دهن او را پر کنند . آنگاه‌مطربان را خواند و بشرب نشست و فوت عنصری در سنهٔ احدی و ثلاثین واربعمائه بوده .

عسجدی - مروی الاصلست . قصاید غراداره وازشاگردان عنصریست‌ومداح سلطان محمود بوده ، این قصیده ازوست :

تاشاه‌خرده‌بین(۲) سفرسومنات کرد　　　کردارخویش‌راعلم معجزات کرد

دیوان اومتعارف نیست واین رباعی ازومشهورست :

---

۱ - دراصل : همکنان

۲ - در اصل : خورده بین

از شرب مدام ولاف مشرب توبه و زعشق بتان سیم غبغب توبه
دردل هوس شراب وبرلب توبه زین توبهٔ نادرست، یارب، توبه

فرخی - شاگرد عنصریست، آورده‌اند که : پدرش ازموالی امیر خلف‌والی سیستان بود. فرخی خدمت دهقانی، از دهاقین سیستان، اختیار کرده، هر سالی دویست کیل‌پنج‌منی‌وصددرم یافتی. بعدازان‌زنی‌خواست، ازموالی‌بنی‌خلف، وخرج او زیاده شد. قصه را بدهقان گفته، التماس نمود که : مرا سیصد کیل وصد وپنجاه درم باید داد. دهقان کفت : تولایق بیش ازینی، اما مرا قدرت‌بیش ازین نیست. فرخی نومید شده، نزد ابوالمظفر، برادر زادهٔ سلطان محمود غزنوی (۱)، رفت واین قصیدهٔ‌غرا را کذرانیده، خلعت و نقود وافر یافت :

تاپرندنیلگون برروی پوشدمرغزار پرنیان هفت رنگ‌اندربر آرد کوهسار
خاک‌راچون‌ناف‌آهومشک‌زایدبی‌قیاس بیدراچون‌پرطوطی‌برگ‌رویدبی‌شمار

وبعد ازان‌نزد سلطان محمودرفته، برمراتب عالیه ترقی نمود، چنانکه(۲) بیست غلام زرین کمر درپیش او سوار می‌شدند.

دقیقی - از شعرای ما تقدمست و درعهدسلطان‌محمود(۳) اوابتدای شاهنامه کردوهزاربیت‌یا کم وبیش(٤) گفته،فردوسی‌آنرابا‌تمام رسانید و از اشعار او این قطعه نوشته شد :

من‌این‌جادیرماندم ،خوار کشتم عزیزازماندن‌دایم شود خوار
چوآب‌اندرشمر (٥) بسیارماند عفونت کیرد از آرام بسیار

---

۱ - ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی امیر چغانیان(درتاجیکستان امروز)بوده و برادرزادهٔ محمود نبوده است.

۲ - در اصل : چنانچه

۳ - ابوعلی محمدبن‌احمددقیقی بلخی‌ازشاعران‌دربار چغانیان‌درپایان‌دورهٔ‌سامانی بوده است. سال‌کشته شدن وی را ۳٤۱ نوشته‌اند وبدین‌گونه ٤۸ سال‌پیش‌ازآنکه‌محمود بپادشاهی برسد از جهان رفته است

٤ - ۱۰٥٤ بیت سروده که فردوسی درشاهنامه آورده است ٥ - دراصل : ثمر

ذکر سلطنت جلال الدین و جمال المله محمد بن سلطان محمود غزنوی - چون دست اختیار سلطان محمود از تصرف امور دنیوی کوتاه گشت، پسرش امیر محمد در گوزکانان(۱) بود و امیر مسعود در صفاهان. پس امیر علی بن [ایل] ارسلان، که خویش سلطان محمود بود، امیر محمد را بغزنین طلبیده، بموجب وصیت سلطان مرحوم افسر بر سرش نهاد و او منصب سپهسالاری بعم خود، امیر یوسف سبکتگین، و وزارت بخواجه ابوسهل احمد بن الحسن حمدوی (۲) ارزانی داشت و در خزانه را گشاده، وضیع و شریف را را بهره‌مند گردانید و درزمان او ارزانی و رفاهیت پیداشده، رعیت و سپاهی آسوده شدند. اما دلهای مردم بپادشاهی امیر مسعود راضی‌تر بود. بعد پنجاه روز ازفوت سلطان محمود، ابوالنجم امیر ایاز بن او یماق (۳) باغلامان اتفاق کرده و علی دایه را با خود یکی ساخته، در روز روشن بمکابره بطویله درآمدند و بر اسپان خاصه نشسته، راه بست پیش گرفتند. امیر محمد واقف شده، سوندهرای(٤) هندو را، که از امرای معتبر بود، بالشکر بسیار از هندوان. بتعاقب آن جماعت فرستاد. چون ایشان بآنها رسیدند جنگ در گرفته، سوندهرای(٤) باجمعی کثیر از هندوان کشته شد و از غلامان نیز بسیاری بقتل آمدند و کسانی، که از آنها زنده ماندند، سرهای آنها را مرسول درگاه امیر محمد گردانیدند و ابوالنجم امیر ایاز و علی دایه هم‌چنان باتفاق بسرعت می‌رفتند، تا در نیشابور بخدمت امیر مسعود رسیدند. گویند: امیر مسعود درهمدان از رحلت پدر وقوف یافته و در عراق عجم نواب و عمال خوب بازداشته، بصوب خراسان شتافت و نامه‌ای ببرادر نوشت. مضمونش آنکه: من بدان ولایت، که پدر بتو ارزانی داشته، طمع ندارم. اما بلادجبال و طبرستان و عراق، که بشمشیر آبدار گرفته‌ام، مرا کافیست. باید که نام من در خطبه مقدم مذکور سازی. آورده‌اند که: امیر مسعود و امیر محمد در یك روز متولد شده بودند. غایتش (۵) امیر مسعود بچند ساعت برو مقدم بود. ازین سبب امیر محمد چندان اطاعت او

۱ - دراصل : کورکان
۲ - در اصل : حمدانی
۳ - در اصل : اسحق
٤ - در اصل : سونیدرای
۵ - در اصل : غانیش

نمی کردو همیشه میان ایشان مخالفت بود . القصه : امیرمحمد در مقابل مکتوب برادر جواب درشت نوشته ، بتهیهٔ اسباب قتال اشتغال نمود . هر چندجمعی ازدولت خواهان سعی کردند که میان برادران صلح واقع شود بجایی نرسید . امیر محمد اصلا تنزل نکرده ، بالشکرانبوه ازغزنین برآمده ، روی براه آورد و غرهٔ رمضان سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه در موضع تگیناباد (۱) ،که در حقیقت نکبت آباد بود ، فرود آمده ، آن ماه را درآن مقام بپایان رسانید و روز عیدبی جهتی کلاه از سرش افتاده ، مردم این صورت را بفال بدداشتند و در شب سیم شوال امیرعلی خویشاوند وامیر یوسف سبکتگین وامیرحسن(۲)میکال باجمعی اتفاق نموده، رایت مخالفت برافراشتند وبهوای امیرمسعود گرداگردخرگاه امیرمحمدرافرو گرفته ، از آنجابیرون آوردند وبقلعهٔ ولج (۳)، که حالامردم قندهار آنرا قلعهٔ خلج می خوانند ، برده ، محبوس کردند و تمام لشکر وخوانین باستقبال امیر مسعود بهرات شتافتند و امیرمسعود از هرات ببلخ رفته ، حسن بن محمد(٤) را ، بدان بهانه که وقت عود از مکهٔ منوره خلعت خلیفهٔ مصرپوشیده بود ، بحلق آویخت . زیرا که بسمع شریف امیر مسعود رسانیده بودند که ، حسن بن محمد(٤) روزی برسردیوان می گفت که : هر گاه امیرمسعود پادشاه شود حسن بن محمد (٤)را بدارباید کشیدوهمچنین علی خویشاوید ، بجزای کفران نعمت ، بقتل آمد و امیر یوسف سبکتگین را محبوس ساخت و بمردوامیرمحمد نیز بفرمودهٔ اودر قلعه مذکورنابینا گشت . مدت سلطنت امیرمحمد بپنج ماه (٥) نرسیده ، نه سال در حبس اوقات گذرانید وبعد از قتل امیر مسعود یك سال دیگر فرمانروا بود و آخر بحکم مودودبن مسعود کشته شد .

ذکر سلطنت شهاب الدین وجمال الملهٔ سلطان مسعود بن سلطان محمودغزنوی۔

---

۱ ـ در اصل : تکیاباد ۲ـ دراصل: حسین

۳ ـ در طبقات اکبری : ذبح ، در زین الاخبار (ص۹۵) : ولح ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۸

٤ ـ در اصل : احمدحسین

٥ ـ در اصل : به پنجاه

سلطان مسعود بغایت کریم وشجاع بود، که او را رستم ثانی می گفتند وتیر اواز بر کستوان آهنین گذشته، بربدن فیل نشستی و گرز او را هیچ کس بیك دست برنداشتی و پدر را چون در مخاطبات جوابهای درشت دادی همیشه او را مخذول داشتی و در عزت وتکریم امیرمحمد کوشیدی، تا بحدی که از خلیفهٔ عباسی التماس نمود که: اسم امیر محمد را بر سلطان مسعود مقدم نویسد و درطبقات ناصری مذکورست (۱) که: خواجه ابونصرمشکانی (۲) گوید که: چون آن مثال دربار گاه سلطان محمود بخواندند برخاطر جملهٔ امراو ملوك گران آمد و چون سلطان‌مسعود ازان مجلس بیرون رفت ابونصر گوید که: من هم از عقب او رفتم‌و گفتم: بسبب تاخیر لقب شما دل من و جمیع امرا بسوخت. سلطان مسعود فرمود که: هیچ اندیشه‌مدار، که گفته‌اند: «السیف اصدق انباءِ (۳) من‌الکتب». چون باز گشتم سلطان‌مرا طلب فرمودو گفت: در عقب سلطان‌مسعودچرا رفتی‌و چه همزبانی کردی؟ همه ماجرا بی نقصان باز نمودم. سلطان گفت: من نیز می‌دانم که: سلطان مسعود را بهمه باب برامیرمحمدترجیحست و بعدازمن ملك بمسعود خواهد رسید. امااین همه‌برای‌این‌می کنم که‌این‌امیر محمد بیچاره درعهدمن اندك حرمتی داشته باشد. ابونصر گوید: درین معامله ازدو چیز عجب داشتم: یکی از جواب مسعود، که‌مرا بوجه‌علم وفضل جواب داد و دوم ازضبط وهشیاری سلطان محمود، که منهیان این‌خبررافی الحال بعرض او رسانیدند. سلطان‌مسعود درسال جلوس احمدبن حسن میمندی را که بحکم سلطان محمود درقلعهٔ کالنجر، که‌ازقلاع سرحد هندوستانست، محبوس بود. بر آورده بار دیگر وزیر ساخت «امیراحمدبن ینالتگین (٤) خازن‌رامصادره کرده، مال‌بسیارازو بستدوبعد ازان سپهسالارهندوستان کرده، روانهٔ‌لاهور ساخت ومجدالدولهٔ‌دیلمی‌را، که بحکم‌سلطان‌محمود دریکی

---

۱ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۱

۲ ـ در اصل: مشکاتی

۳ ـ در اصل: اصدق وانباء ٤ ـ دراصل: نیالتکین

ازقلاع هند محبوس بودنزد خودطلبید.

خطبه خواندن سلطان‌مسعود در بلاد کیج (۱) و مکران - در سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه سلطان مسعود از بلخ بغزنین آمد ولشکر بکیج (۱)ومکران فرستاده ، درآن ولایت خطبه وسکه‌بنام‌خود گردانیدواحوال آنجا آن‌چنان بود که: والی‌آن‌ولایت فوت شده، ازوی دوپسر ماندند: یکی‌ابوالعسا کر ودیگری عیسی‌و عیسی‌ولایت پدر را متصرف‌شده وابوالعسا کررا، من کل‌الوجوه ، بی‌دخل‌ساخت‌وابو العسا کرازمقاومت‌برادرعاجز آمده‌وروی‌بدر گاه‌سلطان‌مسعود آورده،معروض‌داشت که : اگر پادشاه لشکر فرستاده ،نوعی‌نماید که:ولایت کیج (۱) ومکران بتصرف این حقیردرآید ، درسلك‌سایر دولت خواهان‌منسلك گشته، خطبه‌وسکهٔ آن‌ولایت بنام سلطان زمان خواهم گردانید . سلطان مسعود ملتمس او را مبذول داشته ، لشکری انبوه همراه او کرد و گفت : اگر عیسی در مقام صلح آید و ولایت را برادرانه بخش کند فهوالمرادوالا ازوانتزاع نموده ، بابوالعسا کربسپارند وچون ابوالعسا کر با لشکر مستعد کارزار بآن حدود رسید عیسی بر گشته بخت بتقلید روستایی گرفتارشده ، ازتنزل وصلح‌وصلاح ابی‌وامتناع نمود وکاربجایی رسید که اکثرمردم ازوی جدا شده بابوالعسا کر پیوستند واو با وجود آن حال باجمعی‌از مخصوصان‌ونزدیکان‌بمعر که‌آمده،آن مقدار کوشش نمود که کشته‌شدوابوالعسا کر بربلاد موروثی رسیده ، خطبه‌وسکه بنام سلطان مسعود گردانید و در همان سال سلطان مسعود ایالت ولایت ری و همدان‌وسایر بلادجبل را بفراش‌خود ، تاش‌نام ، ارزانی داشت و او دراندك زمانی آن ولایت را از نواب و عمال و امرا ، که بعداز مراجعت سلطان‌محمود بجانب خراسان‌فروکش کرده‌بودند ،انتزاع کرده،متصرف گشت‌وحسب الحکم سلطان مسعود علاءالدوله را، که علم استقلال برافراشته بود، شکست داده ، عمال او را نیز مستاصل گردانید .

تسلط ترکمانان سلجوقی - وسلطان مسعود دربن‌سال ازغزنین قصد صفاهان

---

۱ - در اصل : کج

وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد (۱) از ترکمانان بنالیدند .
سلطان ابوسعد عبدوس (۲) بن عبدالعزیز را با لشکر انبوه بر سر ایشان تعیین (۳) نمود و او بلشکر ترکمانان رسیده ، چند مرتبه جنگ واقع شد و بی آنکه معامله مفروغ شود سلطان بغزنین بر گشت و در سنهٔ ثلث وعشرین و اربعمائه التونتاش سپه‌سالار بفرمودهٔ سلطان مسعود از خوارزم بدفع علی‌تکین (٤) ، که بر سمرقند و بخارا استیلا یافته بود ، بالشکر آن جانب متوجه ماوراءالنهر شد وازدارالسلطنهٔ غزنین نیز پانزده‌هزار سوار جرار بمدد التونتاش تعیین (۳) شد وآن جماعت درحدود بلخ باو پیوسته ، التونتاش ازآب آمویه (٥) عبور کرده و نخست ببخارا رفته ، بعد از تسخیر آنجا روی بسمرقند نهاد وعلی‌تکین (٤) بعزم رزم و کین ازشهر بیرون آمده ، موضعی لشکرگاه ساخت ، که دریك طرفش رود آب بود و درخت بسیار و دریك جانبش کوهی در رفعت وعظمت مانند سپهردوار . چون آتش فتنه اشتعال یافت جمعی از مردم علی‌تکین (٤) ، که در کمین بودند ، از عقب سپاه التونتاش در آمده ، خلقی بی‌شمار را بتیغ آبدار هلاك ساختند و زخمی کاری بالتونتاش رسانیدند . اتفاقا آن زخم بجایی رسید ، که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند در حضور سلطان محمود سنگ منجنیق برهمان جا خورده بود . التونتاش کیفیت حال مخفی داشته ، آن مقدار ثبات قدم ورزید که بسیاری ازلشکریان علی‌تکین (٤) کشته شدند و بقیة‌السیف بجنگل گریختند و چون شب شد التونتاش سران سپاه راطلب داشته ، حکایت زخم خود اظهار نمود و گفت : نجات من ازین زخم ممکن نیست . اکنون شما چارهٔ کارخود بکنید. ایشان در همان شب قاصدی نزد علی‌تکین (٤) فرستاده ، مصالحه نمودند که : بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و ازسمرقند بآن طرف ازآن علی‌تکین (٤) بود و روز دیگر علی‌تکین (٤) بجانب سمرقند روان شد والتونتاش بجانب خراسان و روز دوم التونتاش وفات یافت . وکلاو وزرا وفات او را پنهان

---

۱ ــ در اصل : بادآورد ۲ ــ دراصل: عبدالرئیس

۳ــ دراصل: تعین ٤ ــ دراصل : تکین ٥ ــ دراصل : امویه

داشته، بخوارزم رفتند وسلطان مسعود، چون این خبر بخراسان شنید، حکومت خوارزم بپسر التونتاش، که هارون نام داشت، عنایت فرمود.

وفات خواجهٔ حمیده صفات احمدبن حسن میمندی - در همین سال خواجهٔ حمیده صفات احمدبن حسن میمندی بعالم آخرت انتقال نمود و سلطان مسعود، ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد را، که صاحب دیوان هارون بن التونتاش بود، ازخوارزم طلبیده، امر وزارت باو تفویض فرمود و درسنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه سلطان مسعود قصد هندوستان نمود و بر سر قلعهٔ سرستی، که در درهٔ کشمیر واقعست، رفته، محاصره کرد و رعب و هراس بر ضمایر ساکنان آن حصن حصین مستولی شده، کس پیش سلطان فرستادند که: بالفعل این مقدار زر تسلیم می‌نماییم و هرساله نیز مبلغ بسیار واصل خزانه خواهیم ساخت. سلطان می‌خواست که بدین طریق صلح کند. جمعی ازتجار مسلمانان، که دربند مردم قلعه بودند، عرضه داشت فرستادند که: مابرحسب تقدیر بدین دیار آمده، بدست کفار این حصار گرفتار شدیم وهرچه از عاریت دنیوی در کنار داشتیم ازما گرفته. همچوالف از نقطهٔ درهم‌ودینار عاری ساختند. اکنون بیم آنست که بعدازمراجعت سلطان مارا از نقد حیات نیز محروم سازند. چون مردم‌قلعه را آزوغه (۱) و استعداد مقاومت بیش از ین نیست یقین که در اندك‌زمان مسخر خواهدشد. سلطان این معنی‌بخاطر آورد و فسخ صلح نمود ودر لوازم محاصره کوشیده، فرمود تا خندق رابنیشکری، که درآن حوالی‌بود، انباشته‌وبلندساخته، بالارفتند وتمامی کفار را بقتل‌رسانیده، زن و فرزند ایشان را اسیر واموال بسیار بدست آورده، هر چه از تجار گرفته بودند از آن جمله بدادند واین نیك نامی تاابد الدهر بماند. ذلك‌فضل‌الله‌یؤتیه‌من یشاء (۲) و درین سال در اکثر ربع‌مسکون باران نبارید وقحطی عظیم پیداشدو متعاقب قحط وبای عام بهم‌رسید. چنانکه (۳) در اکثراقالیم سرایت کردودر کمتر از یك ماه چهل هزار کس در اصفهان مردندو دراکثربلادوقرایای (٤)هندوستان

۱ـ دراصل: آذوقه
۲ـ سورة‌الحدید آیهٔ ۲۱
۳ـ دراصل: چنانچه
٤ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳٦٤

آن مقدار آدم‌نمانده بود، که‌بکشت وزراعت وانواع‌حرفه قیام نمایند ودر حوالی بغداد و موصل و ولایت جرجستان (۱) مرض جدری بنوعی شایع شد که که هیچ خانه‌ای نبود که در آن خانه بواسطهٔ جدری دو کس‌یا سه کس فوت نشده باشندو در سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه قصدآمل وساری کرد ومردم آن دیار یك‌جاشده، مستعد قتال گشتند.چون لشکر غزنین بفتح وفیروزی اختصاص یافت اباکالیجار(۲)، امیر طبرستان، رسولان فرستاده، خطبه بنام سلطان مسعود قبول کرد و او پسر خویش بهمن و برادرزادهٔ خود شیرویه (۳) بن سرخاب رابکروکان (٤) فرستادو امیر مسعود ازآنجا روی‌بغزنین آورده، بنیشابور رسید و مردم آن دیار از دست ترکمانان سلجوقی تظلم نمودند. سلطان مسعود بکتغدی وحسین بن‌علی‌میکال‌را بالشکر انبوه بر سر ایشان فرستاد وچون لشکربموضع سپندانقان (٥)رسیدرسول ترکمانان آمده، پیغام گزارد (٦) که : ما بنده‌ومطیع‌در گاهیم، بشرط‌آنکه‌چرا خورمامشخص شود، تا نه مارا با کس کاری باشد و نه از کس بماآزاری رسد. بکتغدی با رسولان درشتی کرده، جواب داد (۷)که : میان [ما] وشما جزبشمشیر صلح نیست، مگر آنکه اطاعت کنید و از کارهای زشت باز آیید و کس پیش سلطان مسعود فرستاده، نوشته‌ای‌بنام‌من‌آرید، تا از شمادست بازدارم. ترکمانان این مضمون چون از زبان رسولان شنیدند پیش آمده، حرب صعب نمودند. لیکن شکست یافته، پشت بمعر که دادند، بکتغدی بعقب ایشان در آمده، اهل و عیال سلجوقیان را اسیر کرد وغنایم بسیار بدست‌آورده، دروقت مراجعت، که جمعیت بکتغدی درپی غنیمت متفرق بودند، ترکمانان از تنگنای کوه بر آمده، حمله بر لشکر بکتغدی آوردند. تا دو شبانروز حرب قایم بود. بکتغدی، حسین بن علی میکال را گفت: جای ایستادن نیست. حسین‌ثبات ورزیده وبجنگ قیام نموده، بدست ترکمانان اسیر گشت.

۱ـ ظ : گرجستان　　۲ـ دراصل: اباکالنجار　　۳ ـ درزین‌الاجناد(ص۱۰۰)شهرو

٤ـ در اصل : بکورکان　　٥ـ مطابق ضبط زین‌الاخبارص۱۰۱، در اصل : شبیدالفاق

٦ـ در اصل : کذارد　　۷ ـ دراصل : جواباد

شکست لشکر سلطـان مسعود از پیش ترکمانـان سلجوقی ـ و بکتغدی گریخته ، نزد سلطان مسعود بنیشابور آمد .سلطان مسعودغمگین گشته ، در سنهٔ ست و عشرین واربعمائه بغزنین توجه نمودومقارن این‌حال‌ازهندوستان خبرطغیان احمد ینالتگین (۱) رسید . امیر مسعود ناتهه (۲) را ، که از سرداران هندوان بود ، برسر او فرستاد . چون مقابل هم دیگر شده ، جنگ در پیوست ماتهه (۳) کشته شد و لشکر متفرق گشت . چون این خبر بسلطان مسعود رسید تلك بن جهان(٤) را ، که امیرالامرای هندوان بود، فرستاد واورفته،جنگ کرده، احمد را بشکست و چون او بدحال و پریشان روی بسوی منصوره وتهته (٥) و سند نهاد، تلک (٦) تعاقب نموده ، هر که از مردم اوبدست افتاد گوش وبینی او را ببریدو احمد از غایت اضطرار می‌خواست که از آب سند بگذرد. ناگاه سیلی رسیده، او را غرق ساخت‌و بعداز آنکه آب مردهٔ وی‌را بکنار انداخت سراورا بریده ،پیش تلک (٦) آوردند . تلک (٦) آنرا بغزنین نزد سلطان مسعود فرستادودرسنهٔسبع و عشرین و اربعمـائه کوشك نو در غزنین باتمام رسیده ، تخت زریـن مرصع در آنجا گذاشتند . و هم تاج زرین بوزن هفتاد من از بالای آن تخت بزنجیرهای‌طلا آویخته و سلطان برآن نشسته ،آن تاج آویخته را برسر نهاد و بار عام داد و هم درین سال پسر خود امیرمودود را طبل‌وعلم داده ، ببلخ فرستاد و خود بفتح قلعهٔ هانسی ،که بروایت‌صاحب طبقات‌ناصری (۷)پای‌تخت سوالکست،بجانب‌هندوستان لشکر کشید وآن قلعه‌ایست بغایت محکم و هندوان چنان خیال کرده بودند که هرگز هیچ کس از سلاطین اسلام را بدان‌دست‌نخواهدبود .

۱ـ در اصل : نبالتکین ۲ـ دراصل چنینست .درطبقات‌اکبری : بانتهه ، در زین الاخبار : بانهه ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۰ ۳ـ دراصل چنینست درصورتی که پیش ازآن ناتهه نوشته شده ٤ـ دراصل :تولك‌بن حسین ،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۱
٥ـ تهته شهر معروف سند که نزدیك حیدرآباد سند در پاکستان امروز بوده و نام آنرا بیشتر تته نوشته‌اند . ٦ ـ دراصل :تولك ۷ـ ج ۲ـص۶۲۹

فتح قلعهٔ هانسی - بنابران چون سلطان بدان‌جا رسید سعی جمیل نموده ،در مدت شش روز بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورده ، بمعتمدان سپرد واز آنجا بقلعهٔ سون‌پت روی آورده، حاکم آن قلعه دیپال‌هری(۱) خبردار شده، بجنگل گریخت.

فتح قلعهٔ سون‌پت - لشکر اسلام آن قلعه‌را مفتوح ساخته و تمام بت خانها را شکسته ، غنایم بسیار بدست آوردند و خبر دیپال هری (۱) یافته ، بر اثرش رفتند ووی واقف شده ، تنها بدررفت و غازیان عظام تمام لشکر اورا قتل واسر(۲) کردند واز آنجا بدرهٔ رام توجه نمودندورام خبر یافته ،ازمال دیپال‌هری(۱) پیشکش بسیار فرستاده ، پیغام داد که : چون من پیر وضعیف هستم بخدمت نمی‌توانم رسید. سلطان مسعود عذرش پذیرفته ، دست ازو باز داشت و در سون پت یکی از امرای کبار را گذاشته، بلاد عقب رابالتمام ضبط فرمود و خود عازم مراجعت غزنین گشته، چون بلاهور رسید فرزند خویش ،مجدود (۳)را ،حاکم آنجاساخته، طبل وعلم دادو ایاز خاص را اتابك وی ساخته ، بغزنین رفت و در سنهٔ ثمان و عشرین واربعمائه بجهت تدارك فساد ترکمانان ببلخ رفت و ترکمانان از شنیدن این خبرولایت بلخ را گذاشته ، باطراف رفتند و مردم آنجا عرض داشتند که : طغرل بیك در غیبت رایات ظفر قرین چند کرت ازآب گذشته ،دست بقتل وغارت مسلمین دراز کرده است . سلطان گفت : درین زمستان دفع او کنم و در اوایل فصل بهار باستیصال سلجوقیان پردازم . امرا و نواب در فغان آمده ، گفتند : مدت دوسالست که سلجوقیان از خراسان مال بسیاری می‌ستانند و مردم آنجا را چنان دل شکسته کرده‌اند که دل برحکومت ایشان نهاده‌اند . اولا بدفع آن جماعت بایدپرداخت و آنگاه سرانجام مهام دیگر پیشنهاد همت باید ساخت و یکی ازشعرا(٤)درآن ولا این قطعه در سلك نظم کشیده ، بعرض رسانید :

۱- درزین‌الاخبار (ص١٠٤) : دیبال هریانه ، در طبقات‌اکبری : دنیتال هرنام، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱ ۲- دراصل: اسیر ۳- دراصل:ابوالمجدود، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱

٤ - در تاریخ مسعودی (چاپ من ج۲ص۷۲۲) : مسعود رازی

مخالفان‌تو موران‌بدندمار (۱) شدند　　بر آر ازسر موران‌مار گشته دمار
عدوی‌رامده‌هر گز ره‌امان‌زین‌بیش(۲)　　که اژدها شود ، ارروزگار یابد،مار

چون کوکب طالع سلطان مسعود بحدود نحوس رسیده بود بدان سخنان التفات نکرده ، بامید آنکه‌آن ولایت را بدست آورد پل بسته ، از آب‌جیحون بگذشت و بنابر آنکه سرداران ماوراءالنهر هیچ کدام بجنگ پیش نیامدندبخاطر جمعی تمام بسیاری ازان ممالك را متصرف شد . اما در آن زمستان در ماوراءالنهر برف و باران فراوان باریده ، مشقت بی‌پایان شامل حال غزنویان گشت ودرخلال این احوال جغر(۳) بیك‌داودسلجوقی بخیال جدال ازسرخس بصوب بلخ‌توجه‌نمود. خواجه احمدبن عبدالصمد وزیر از بلخ عریضه‌ای فرستاد که : داود سلجوقی با جمعیت تمام قصدبلخ نموده است‌ومن‌آن‌قدرجمعیت و آلات حرب‌ندارم که‌مقاومت او توانم نمود . سلطان مسعود طبل مراجعت کوفته ، روی ببلخ آورد وطغرل بیك فرصت یافته ، ازعقب شاه بغزنین درآمد و اسبان‌وشتران سلطان مسعود را بغارت برده ، بی ناموسی تمام بغزنویان رسانید . چون بحوالی بلخ رسید داود انحراف ورزیده ، بجانب مرو روی نهاد . سلطان مسعود ببلخ رسیده ، باتفاق پسر خود مودود بتعاقب‌جغر(٤)بیك‌داود بگوز کانان (٥) رفت و در آنجا چند کس‌ازدست‌علی قهندزی(٦)بشکایت‌نزدسلطان مسعودآمدنداواین علی‌عیاروستمگر وازقطاع‌الطریقان بود و دست درازی بسیار در آن نواحی می کرد . سلطان مسعود او را بطاعت خواند. او قبول نکرده ، هم چنان بآزارخلق وقتل نفس مشغول شده ، برقلعه‌ای، که درآن‌نواحی بود ، اهل‌وعیال خودبرده ، حصاری گشت . سلطان مسعودلشکر تعیین (۷) فرمود . آنها رفته ، آن قلعه را مسخر ساختند وعلی‌را دستگیر نموده ،

---

۱ ــ در اصل : توبودند موردمار
۲ ــ در تاریخ مسعودی : مده‌زمانشان زین بیش وروزگارمبر
۳ ــ در اصل : جعفر
٤ ــ در اصل : جعفر　　٥ ـ در اصل : بکورکان　　٦ ـ در اصل : تقندری
۷ ـ در اصل : تعین

نزد سلطان مسعود آورده ، بردار کردند . چون ترکمانان خبر حرکت سلطان مسعود بجانب مروشنیدند ایلچی فرستاده ، پیغام کردند که : ما بنده و مطیعیم . اگر جای چرا خورمامعین‌شود ، تاستوران و اهل و عیال ما آنجا باشند، ما همه بذات خود بملازمت آمده ، خدمت نماییم ، نوعی بعیداز مرحمت نخواهد بود . سلطان مسعود آن ملتمس را مبذول داشته ،کس نزد بیغو ، که‌سردار آن‌جماعت بود ، فرستاده، تاوثیقتی(۱) بگیرد که : من‌بعدارتکاب عمل نا شایسته ننمایند و حد چرا خودایشان معین ساخته و برین جمله عهد وقول قرار یافته ، سلطان مسعود ازآنجا بهرات توجه نمود و در راه جمعی از ترکمانان بـرلشکر سلطان مسعود زده ،تنی‌چند رابقتل‌آوردند وپاره‌ای‌اسباب‌رابغارت بردند . سلطان مسعود جماعتی را بتعاقب ایشان فرستاده ، تا همه را بقتل رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر کرده ، باسرهای ایشان نزد سلطان مسعود آوردند . سلطـان مسعود تمام‌آنهارا برخران بار کرده ، نزد بیغو فرستاده ، پیغام داد که: هر که نقض‌عهدنماید سزاوار این باشد . بیغو عذر خواسته ، جواب داد که : ماخبرنداریم و بدان جماعت‌آنچه می‌خواستیم رسید.سلطان‌مسعود از هرات‌بنیشاپور و از آنجابطوس رفت‌و نزدیك طوس جمعی از ترکمانان پیش آمده و جنك کرده ، اکثری بقتل رسیدند . درین وقت خبر رسید که : مردمان باورد(۲) حصار خود رابترکمانان داده‌اند . سلطان مسعود آن حصار راگشاده و مردم آنجـا را بقتل رسانید و باز بنیشاپور آمده، زمستان آن سال درآنجا گذرانید وچون‌بهار آمد درسنهٔ‌ثلثین‌واربعمائه بقصدطغرل بیك سلجوقی بجانب باورد (۲) رفت . طغرل بیك خبردار شده ، جانب تزن (۳) و باورد (۲) گریخت . سلطان مسعود برگشته ، از راه‌مهنه (٤) ، سوی سرخس‌آمد. رعایای مهنه (٤) چون خراج نمی‌دادند ایشان را بدست آورده ، جمعی را کشت‌و قومی را دستها بریده و حصار ایشان راویران کرده ، از آنجا بطرف دندانقان(٥)

---

۱ ـ در اصل‌وثیقی ۲ ـ دراصل: بادآورد

۳ ـ درزین‌الاخبار: نزن، درطبقات اکبری : ترن ، در تاریخ مسعودی : برسی ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۳ ٤ ـ در اصل : مهته ٥ ـ در اصل : ذمدانقان

آمد و چون بآنجا رسید در هشتم رمضان سنهٔ احدی وثلثین واربعمائه ترکمانان از اطراف هجوم آورده، راهها را بر اطراف غزنین گرفتند. سلطان مسعود ناچار صفها ترتیب داده، مستعد قتال شد و ترکمانان نیز لشکرها آراسته، در مقابل آمدند و جنگ عظیم روی نمود. درین اثنا اکثری ازسالاران لشکرغزنین بر گشته، بدشمن در آمدند. سلطان بنفس نفیس خویش بمیدان در آمده، چند کس ازسرداران ترکمانان را بضرب شمشیرونیزه و گرز بینداخت وکارزاری کرد، که هیچ پادشاهی نکرده بود. ناگاه جمعی ازلشکرغزنین، که بدشمن درنیامده بودند، ایشان هم بی‌وفایی کردند وپشت بمعرکه داده، بجانب غزنین فرارنمودندوچون هیچ کس نزد سلطان مسعود نماند بقوت و مردانگی خود ازان معرکه بدرآمد و هیچ کس را قدرت آن نبود که در عقب اوآید چند کس از لشکریان باو ملحق شدند و از آنجا از راه غور بغزنین آمد. سالارانی را، که حرب ناکرده پشت بمعرکه داده بودند، مثل علی‌دایه و حاجب سباشی (۱) و بکتغدی حاجب، همه را گرفته، مصادره کرد و بهندوستان فرستاده، در قلعها بند فرمود و اکثر در آن نزدیکی هم در آن حبس مردند و امیر مسعود دردفع تراکمهٔ سلجوقی عاجز شده، خواست که لشکر را بهند برد، تاقوتی بهم رسانیده، برسرترکمانان رفته، سزای ایشان بدهد. پس کرت دوم شاهزاده مودود را امارت بلخ داده، خواجه[احمدبن] محمد ابن‌عبدالصمدوزیررا با اوهمراه کرده،بآن‌صوب فرستادوارتگین حاجب‌را بحاجبی او معین کرده، چهارهزار کس با او همراه کرد و شاهزاده امیرمجدود را، که از لاهور آمده(۲)بود، فرمان‌داد که‌با دوهزار کس جانب‌ملتان‌رفته، ضبط آن‌حدود کند و شهزاده امیرایزد یار رابجانب کوهپایهٔ غزنین‌فرستاد، تا افغانان آنجارا، که‌عاصی بودند،نگاه‌داردونگذارد که‌بآن ولایت‌مضرت‌رسانند وسلطان‌مسعودخود تمام‌خزاین سلطان محمود، که‌درقلعهابود، در غزنین آورده، برشتران بار کرده، بجانب لاهور روان‌شد وهم ازراه کس‌فرستادتابرادراو، امیرمحمدمکحول را،ازقلعه‌پیش‌او آورند وچون برباط ماریکله (۳) رسیدند و بقولی بآب جیلم، که درین عصر بآب بهت

---

۱ - در اصل : شیبانی ۲ - در اصل : امداه ۳ - در اصل : مارکله

شهرت دارد « بعض غلامان معتبر بشتران خزانه دوچارشده ، جمله غارت نمودند. درین اثنا امیر محمد بانجا رسیدوچون غلامان دانستند که این قسم تعدی از پیش نخواهد رفت مگر اینکه امیر دیگر باشد بالضروره نزد امیر محمد رفتند و او را بپادشاهی قبول کردند و هجوم کرده ، برسرامیر مسعود رفتند وامیر مسعود درآن رباط حصاری شد و کوچك وبزرگ لشکر از جدایی وطن وسفرهنددلگیربودند. امیر مسعود را از اندرون حصارماریکله (۱) ، که نزدیك آب سندست ، بدست آورده ، پیش سلطان محمد بردند . سلطان محمد گفت : من قصد کشتن توندارم، برای خود جایی اختیار کن ، که باحرم و اولاد خویش در آنجا باشی . سلطان مسعود قلعهٔ گری (۲) را اختیار کرد . گویند : در وقت توجه بآن حصار بخرج ضروری متحاج شد . کس پیش سلطان محمدفرستاده ، جزیی طلب داشت وسلطان محمد پانصد درم برای او فرستاد . سلطان مسعود متالم و متاثر گشته ، قطرات عبرات بروجنات روان کردو گفت: سبحان‌الله! دیروز همین وقت مالك سه‌هزارشتر خزانه بودم و امروز بچنین حال گرفتارم . پس از نزدیکان خود هزار دینار قرض گرفته ، بآن شخص که پانصددرم آورده بود بخشیده ، بازر مرسوله باز گردانید و سلطان محمد ، بنابرآنکه چشم او از نور بصربی نصیب بود ، سلطنت بپسر خویش احمد ، که بخبط دماغ شهرت داشت ، گذاشته ، خود بنانی قانع گشت و احمد باتفاق سلیمان ولد یوسف‌بن سبکتگین و پسر علی خویشاوند بی‌استصواب پدر بقلعهٔ گری (۲) رفته ، مسعود را درسنهٔ ثلث‌وثلثین واربعمائه بتیغ بی‌دریغ گذارنید و بعضی گویند : زنده درچاهی کرده ، بخاك انباشتند و بعضی ازمورخین برآنند که : احمد پدر خود را برآن واداشت که : کسان فرستاده،مسعود را بقتل رسانید والله اعلم بحقیقةالحال . مدت‌سلطنت‌شهاب الدوله‌مسعود بروایت گزیده(۳) نه سال ونه‌ماه بود وبروایت دیگرمدت سلطنتش بدوازده سال کشید و اوپادشاهی

---

۱ ــ دراصل: مارکله

۲ ــ در اصل : کیری ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸٤

۳ ــ در تاریخ گزیده سیزده‌سال آمده است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۰

بود شجاع و کریم الاخلاق. سخاوت بافراط داشت و با علما وفضلا مجالست نمودی ودربارهٔ ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی. جمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشتند. از آن جمله استاد ابوالریحان (۱) خوارزمی منجم، که علامهٔ وقت بـود و در فن ریاضیات نظیری نداشت، قانون مسعودی در علم ریاضی بنام نامی او نوشت وفیلی از نقره صله یافت و قاضی ابومحمد ناصحی نیز کتاب مسعودی درفقه مذهب ابو حنیفه بنام آن شاه افاضل پناه تالیف نمود و در روضة الصفا مسطورست که: شهاب الدوله مسعود تصدق بسیار بمستحقان کردی، چنانکه یك نوبت در ماه رمضان در یك روز یك لك درم بمستحقان رسانید و در اوایل سلطنت او در ممالك محروسه چندان مدارس و مساجد بنیاد نهادند، که زبان بیان از تعداد آن عاجز وقاصرست.

ذکر سلطنت ابوالفتح قطب الملة شهاب الدوله امیر مودود بن امیر مسعود ابن محمود غزنوی ـ چون امیر مسعود کشته شد امیر محمد مکحول گریهٔ بسیاری کرد و آن مردم را، که سعی در کشتنش نموده بودند، ملامت نموده، نامه‌ای بمودود ابن امیر مسعود، که دربلخ می‌بود، نوشت. مضمون آنکه: فلان و فلان بقصاص پدر خود امیر مسعود را کشتند ودیگران را در آن امر اختیاری نبود ومودود در جواب تعزیت نامه‌ای نوشت، که مضمونش اینست: حق، سبحانه وتعالی، عمر امیر را زیاده گرداناد و فرزند دیوانهٔ او، احمد را، عقلی روزی کناد! که بدان معاش تواند کرد و چون اوامری عظیم را مرتکب شده، خون پادشاهی ریخته، که امیر المؤمنین اورا سید الملوك والسلاطین لقب داده بود، زود باشد که پاداش آن باو برسد و متعاقب نامه‌خواست که بقصد انتقام بجانب ماریکه (۲) نهضت نماید. ابونصر احمد بن محمد بن عبدالصمد اورا ازان عزیمت باز داشته، بغزنین برد. مردم غزنین همه باستقبال اوشتافته، موافقت نمودند، پس درسنهٔ اثنی وثلثین واربعمائه از غزنین بر آمد ومحمد مکحول، نامی نام، پسر کوچك خود را، سپه‌سالار پیشاور وملتان

۱ـ دراصل: ابوریحان　　۲ـ دراصل: مارکله

گردانیده ، ازحوالی آب سند باستقبال مودود شتافت ودردشت دیپور (۱) میان‌عم‌و برادر زاده‌نایرهٔقتال‌اشتغال‌یافت. آخرالامر نسیم فتح و ظفر بر افواج مودود وزیده، محمد با پسرانش ونوشتکین (۲)بلخی‌و پسرعلی‌خویشاوند وسلیمان بن یوسف، که مادهٔ فتنه وفساد بودند ، همه‌اسیرودستگیر شدند و بندگان مودود بقصد انتقام در ساعت همه را بقتل رسانیدند ،الاعبدالرحیم بن‌محمد را،وسبب گذاشت‌او آن‌بود که: درآن اوان ، که مسعود راحبس کردند،برادرزادگان ، عبدالرحیم و عبدالرحمن ، بدیدنش رفتند .عبدالرحمن از روی تمسخر دست‌بی‌ادبی دراز کرده ، طاقیه از سر امیر مسعود برداشت و عبدالرحیم آنرا ازدست او گرفته ،برسرعم بزرگوار خود گذاشت و برادر بی ادب را سرزنش کرده ، دشنام داد و در آخر مضمون « من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها » (۳) بوقوع پیوست . القصه : چون مودود از قاتلان پدر انتقام کشید ، درآن‌موضع، که او را صورت نصرت روی نمود ، قریه و رباطی ساخته ،آنرا موسوم بفتح‌آباد گردانید وتابوت پدر وبرادران خود را فرمود که : از گری(٤) بغزنین آوردند و خود نیز بغزنین شتافته ، منصب وزارت را بابو نصر احمد مقرر داشت‌ودرسنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه اورا معزول گردانیده، خواجه طاهر بن‌محمد مستوفی را وزارت داد و ابونصر محمدبن احمد را ، که یکی از امرای او بود ، بهندوستان فرستاد ،تابانامی ،ولدمحمدمکحول ابن سلطان محمود، جنگ کرده ، نامی رابکشت وبعد از آن هیچ اندیشه‌ای نماند ، الا اندیشهٔ برادر کوچك « مجدود بن مسعود ، که بعد از قضیهٔ‌پدر از ملتان بلاهور رفته ،باستظهار ایاز خاص ازآب سندتاهانسی وتهانیسر کماهوحقه ضبط کرده ،استقلال لاکلام بهم رسانیده بود.پس‌درین سال‌لشکری‌مستعدقتال بدفع‌او گسیل‌فرمودومجدودبرآن‌واقف گشته،باسپاه‌فراوان‌ازبلدهٔ‌هانسی، که درآنجاجهت‌تسخیردارالملك‌دهلی‌توطن‌اختیار کرده‌ودر کمین فرصت‌بود،استقبال‌فرمودوپیش‌ازآنکه‌لشکر مودود قلعهٔ لاهوررا

۱ـ درزین‌الاخبار: دینور،در طبقات اکبری : دنتور ،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۵
۲ـ دراصل : توشنکین ۳ـ سورهٔ‌فصلت آیهٔ٤٦ ٤ـ دراصل : کبری

متصرف شود خودرا روزششم ماه ذی‌الحجه بدان‌جا رسانید ونزدیك بود که ازنهیب و صلابت اوسنگ تفرقه در لشکر مودود افتاده، اکثر امرای غزنین بملازمتش مشرف کردند. ناگاه صبح عید قربان مجدودرا در خرگاه مرده یافتند و کیفیت آن اصلا معلوم نشد و ایاز نیز در آن چند روز وفات کرده، بی‌جنگ و جدال مملکت هندوستان، آن مقدار که بدو تعلق داشت، بتصرف متعلقان مودود درآمدو ملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت کردند. اما سلجوقیان، با وجود آنکه مودود دختر جغر (۱) بیك سلجوقی بقصد نکاح درآورده بود، همچنان در مقام نزاع بودند و در سنهٔ خمس و ثلثین و اربعمائه رای دهلی و دیگر راجها اتفاق کرده، بلدهٔ هانسی و تهانیسر را، با سایر مضافات، از تصرف گماشتگان غزنویه بر آورده، متوجه قلعهٔ نگرکوت شدند و آنرا نیزمدت چهار ماه محاصره کرده، چون مدد از لاهور نرسید مفتوح و مسخرساخته، متصرف شدند و در قلعهٔ نگرکوت بازبرسم قدیم بتهانصب کرده، مجددا رسوم بت پرستی درآن حدود رواج دادند و شرح این قضیه چنانست که: رای دهلی، چون آثار ضعف و ادبار در سلطنت غزنویه مشاهده نموده، برهمونی یکی از براهمه، ابلیس صفت، امراوارکان دولت خود را حاضر ساخته، گفت: امشب بت نگرکوت بخواب من آمده، گفت: من‌دربن مدت در غزنین برای آن توقف نمودم که: اساس دولت غزنویه را متزلزل وویران سازم. اکنون چون مقصود حاصل شد می‌خواهم که: بمرکز اصلی خویش مراجعت نمایم. فتح و نصرت بشما دادم. باید که آن مقدار ولایت، که از حوزهٔ تصرف شما بدر رفته است، بتصرف خود آورید و مرا در آنجا حاضر دانید. کفار آن روز را همچو یکی از عیدهای خود دانسته، جشنها نمودند و خوش‌حالی‌ها کردندورای دهلی مخفی و پنهان سنگ تراشان معتمد خود را فرمود که: سنگی بهم‌رسانیده، مشابه صورت آن بت تمثالی مستعد کنید. سنگ‌تراشان‌درساعت کمرخدمت‌چست ساخته، برای هندوستانیان معبودی شبیه آن بت مهیا کردند ورای‌دهلی باراجهای اطراف متفق گشته، قلعهٔ هانسی‌وتهانیسررابگرفت و متوجه قلعهٔ نگرکوت گردیده،

---

۱ ــ در اصل : جعفر

در ظاهر آن حصار خیمه وخرگاه مرتفع کرد . چون پردهٔ شب مانع وحایل رؤیت ابصار گردید و مردم بخواب غفلت فرو رفتند رای دهلی معبودی ، که مخلوق و معبود سنگ تراشان سحرآفرین بود ، بدست برهمن را هنمون داد ، تا او را در باغی ، که درآن حوالی بود ، درموضعی لایق نصب‌نماید ، برهمن مصنوع بی‌شعور رابرداشته ، بآن باغ رفت‌وجای‌مناسب‌بهم‌رسانیده ، آنجامنصوب‌ساخت‌وعلی‌الصباح، که‌نگارخاوری سراز دریچهٔ زمردی بر آورد ،باغبانان سرازخواب‌برداشته،برقرار معهود متوجه باغ گردیدند وچون صورت آن بت‌رابسیاردیده‌بودندوبواجبی می‌ـ شناختند فریادبرآوردندوازروی‌ذوق‌وشوق برسیدن‌وآمدن اومبارکباد بیك‌دیگر گفتند و این خبرانتشاریافته ، درلشکر گاه‌غوغای‌عظیم‌افتادورای‌دهلی‌با فرزندان وخویشان وبزرگان بشوکت و تجمل تمام پیاده‌پابرهنه برای‌تعظیم معبودمصنوع روانهٔ باغ گردید وآنچه‌رسم‌ایشان بود بجای آورده ، سربرپای او گذاشت وشکر قدوم او بجای آورده ، بیرون آمدو گفت : چون‌دریك‌شب از غزنین باین‌جاآمده است و کوفت راه دارد امروز بر بستر استراحت غنوده است ، فردا بارعام‌خواهد شد.عامهٔ کفارقبول آن کرده،فراخورحال‌نذوروصدقات‌برخودمعین ولازم گردانیدند و روز دیگر بخدمت او رسیده ،آن مقدار از جواهرواقمشه درپای او ریختند کـه روان محمود روانهٔ‌هندوستان گردیدوآن‌برهمن نزدیك بت‌سنگین‌دل ایستاده ، هر که بزیارت می‌آمد می گفت که : بت‌حکم کرده است که قلعه را ، که مسکن منست ، مسخرومفتوح گردانید . سپاه هند ازروی اخلاص‌واعتقاددرتسخیرقلعه‌ساعی گشته ، بلوازم محاصره پرداختند و مسلمانان ، که بمحافظت آن حصار بودند ،در آغاز شهادت را بخود قرارداده ، برج وباره‌را مستحکم گردانید ندو هرچندپیش امرای غزنویه ، که درلاهور بودند ، کسان فرستاده ، طلب امداد نمودند ، چـون میان‌ایشان نفاق بهم رسیده ، بیك دیگر درافتاده بـودند ، اصلا بفریاد محتصنان نرسیدند . لاجرم محصوران بجان و عرض وناموس از کفار امان خواسته ، قلعه را بایشان سپردند وراه لاهورپیش گرفته ، باینای جنس خون‌پیوستند ورای دهلی بت

خانه‌ای ، که سلطان محمود شکسته بود ، مرمت نموده ، بت را بجای خود نصب کرده و این خبر باقصای بلادهندوستان رسیده، کفارمسرورومبتهج گردیدندوزیاده از ایام سابق برای زیارت بقلعهٔ نگر کوت شتافته ، بازار بت‌پرستی گرم ساختند. کفارهند را قاعده‌آنست که : درامورمعظم‌مشورت باین بت‌می کنند . اگر رخصت داد شروع در آن کار کرده ، جدوجهد می‌نمایند والافلاواین‌معنی‌درین‌عصردربعضی از مردم آن دیار ، که دعوی ایمان‌واسلام می کنندسرایت کرده ، بآن‌جمادبی‌شعور لوازم مشورت بجای می‌آورند و مبلغهای کلی ازنقدوجنس‌بدان‌بت‌خانه فرستاده، قصد ثواب می‌نمایند و محاذی‌آن حالات رایان مملکت پنجات وغیره، که ازترس شیران لشکر اسلام ، مانند روباه در جنگلهاوبیشها دم‌در کشیده ، خزیده‌بودند، بخاطرجمع‌سر بر آوردندوسه‌راجهٔقوی‌دست‌باده‌هزارسوارو پیادهٔ بسیار بلاهور رفته ، محاصره کرده وامرای اسلام ، که طاعت‌مودودبن‌امیرمسعود بریک‌سونهاده ، کوچه بندی کرده بودند ومدت شش‌هفت ماه برسراقطاعات و مناصب بایك دیگرجنگ داشتند ، ازجرات و جمعیت کفارواقف‌شده ، درمقام‌موافقت شدند و درباب اطاعت مودود بن امیر مسعود عهد و پیمان بجا آورده ، بهیئت اجتماعی با لشکر های آراسته ازشهر بیرون‌آمدند . راجهاچون بر کیفیت حال مطلع گردیدند بی‌جنگ فراربرفراراختیار کردندودرسنهٔاربع وثلاثین‌واربعمائه‌امیرمودودارتگین‌حاجب را بطخارستان فرستاد . ارتگین چون بطخارستان رسید خبریافت که : پسر داود ترکمان بارمن (۱) آمده‌است . لشکر بـر سراو کشید وچـون‌قریب‌باوشدپسرداود ترکمان‌لشکررا بجایی گذاشته، خود بامعدودی‌بدررفت . ارتگین بدانجارسیده، کس بسیارازلشکراوبقتل درآورد وازآنجا بشهر بلخ‌آمده ، بگرفت وخطبه بنام امیرمودودخواندوبعدازچند گاه‌تر کمانان قصداو کرده،نزدیك بلخ آمدند.ارتگین ازامیرمودود مدد خواست . چون التماس درمعرض‌قبول نیفتاد با جمعیت خویش‌از

۱ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۶

راه پنجهیر(۱) کابل بغزنین آمد و امیر مودود در سنهٔ خمس و ثلاثین واربعمائه با غوای بعضی کسان ازابوعلی کوتوال غزنین، رنجیده ، محبوس ساخت و آخر چون بی گناهی او معلوم گردید از قید بر آورده، دیوان مملکت و کوتوال غزنین گردانید و سوری ابن المعتز (۲) را، که ازقدیم الایام درسر کار گنبد مبارك حضرت امام علی الرضا ، علیه السلام ، بود ودر آن زمان دیوان شده بود نیز حبس کرد ، تا درحبس بمرد و از ارتگین چیزهای بد خاطر نشان امیر مودود گردید .لهذا درحضور خود اورا گردن زد و درهمین سال تر کمانان طمع درملك غزنویه کرده، بنواحی بست در آمدند و سلطان مودود لشکر فرستاده، بعداز جنك منهزم گشتند ودر سنهٔ ست و ثلثین واربعمائه خواجه طاهر وزیر وفات ویافت و خواجه ابو الفتح عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی بوزارت نشست وهم درین سال طغرل حاجب رابسوی بست فرستاد . طغرل تاسیستان رفت و برادر ابوالفضل زنگی(۳) ابو المنصور رااسیر ساخت و بغزنین آورد ودر سنهٔ سبع و ثلثین وار بعمائه تر کمانان سلجوقی جمعیت نموده ، روی بغزنین آوردند . چون از بست گذشتند ورباط امیر را غارت کردند طغرل بالشکر غزنین بایشان رسیده ، قتال عظیم دست داد . تر کمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل رسیدند و بعد ازین فتح طغرل بجانب گرمسیر قندهار رفته ، تر کمانان آن ولایت را ، که سرخ کلاه گفتندی ، کشت و کس بسیار اسیر ساخته ، بغزنین آورد ودر سنهٔ ثمان و ثلثین واربعمائه امیر مودود ، طغرل رابـاز بالشکر انبوه بجانب بست فرستاد و چون بتگیناباد(٤) رسید اظهار عصیان نمود و چون این خبر بامیر مودود رسید کسان بجهت استمالت نزد او فرستاد . طغرل درجواب گفت که : چون جماعتی ، که درملازمت امیر ند بمن دشمن اند نمی توانم بملازمت رسید. بعد ازان امیر مودود علی بن خادم ربیع(٥) باده هزار سوار بدفع طغرل فرستاد. چون او بدان حوالی رسید طغرل با تنی چند بگریخت و علی با لشکر او در آمده ، غارت کرد و چند کس را

---

۱ ـ دراصل : پنجهر ۲ ـ دراصل : المعتر ۳ـ دراصل: وزنکی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸٦ ٤ ـ دراصل : به تکیاباد

٥ـ درطبقات اکبری :علی بن ربیع ،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۷

گرفته، بغزنین آورد وهم درین سال حاجب امیر بایتگین(۱) را بجانب غور فرستاد. چون نزدیك بغوررسید ولدهچی (۲) غوری راهمراه گرفته ، بحصارابوعلی رفت وآن حصاررا کشاد وابوعلی را ، که ازسرداران معتبر غور بود ، دستگیر ساخت واین حصاری بود که هفتصدسال پیش ازامیرحاجب کس بر آن دسترس نیافته بود وولدهچی وابوعلی راغل در گردن انداخته ، بغزنین آورد و سلطان ایشان را گردن زد وهم درین سال امیرحاجب بایتگین(۲) رابرسربهرام ینال (۳)، که سالارتر کمانان بود بود ، فرستاد و درنواحی بست طرفین بهم رسیده جنگ کردندوتر کمانان بهزیمت رفتند و درسنهٔ تسع وثلثین واربعمائه امیرقزدار طغیان ورزید ، امیر بایتگین (۲) برسر اورفت و[امیر]قزدارجنك کرده شکست یافت وبعدازچند گاه ازراه اطاعت در آمده، خراج قبول نمود وامیر حاجب بر گشته ، بغزنین آمد ودرسنهٔ اربعین واربعمائه مودود هر دوپسر کلان خود ، ابوالقاسم محمود و منصور را ، دریك روز خلعت وطبل و علم داده ، ابوالقاسم محمود را بجانب لاهور و منصور را بجانب برشورروان کرد وابوعلی کوتوال غزنین را فوج دار کرده ، بهندوستان فرستاد ، تا رفته سر کشان هند را گوشمال دهد. ابوعلی نخست بپیشاور رفت .چون بقلعهٔ ماهتیله (٤)روی نهاد، اهین(٥)حاکم آن قلعه، که یاغی شده بود، جریده بگریخت و ابوعلی کس پیش هجری تیك(۷)، سالارهندوان، که درزمان سلطان محمود خدمتها کرده، عمر گذرانیده بودو بواسطهٔ بعضی امور گریخته بهندوستان آمده،در کوههای کشمیر بسرمی برد، فرستاده، استمالت بسیارنموده، پیش خودطلبیده، قول وقرارداده، بغزنین فرستاد. امیرمودوددرمقام

۱ـ دراصل: باستکین رجوع کنید بهمان صحیفه، درطبقات اکبری : بابتگین وبایتکین

۲ـ درطبقات اکبری: شیر بچه ،رجوع کنید بهمان صحیفه

۳ـ درطبقات اکبری: بهرام سال،رجوع کنید بهمان جا

٤ـ درطبقات اکبری:ماهیة، رجوع کنید بهمان صحیفه، ظ : ماهیتله ٥ـ درطبقات اکبری: آهنین،رجوع کنید بهمان جا ٦ـ درطبقات اکبری:هجرای، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۷

التفات آمده،تسلی فرمود(۱)ودرین مدت که ابوعلی کوتوال درسند بود دشمنان او از روی حسد خبرهای قبیح ازو خاطرنشان امیر مودود گردانیده بودند. لهذا چون ابوعلی کوتوال بااموال بسیار بغزنین آمد امیر مودود فرمودتا :اورا مقید کردند وبمیرك بن حسین و کیل (۲)سپردند. بعدازچهار روز اعدا اورا در حبس کشتندو چون بی رخصت امیر مودود ارتکاب این فعل نموده بودند درمقام اخفای آن شده، امیر مودود را هر روز ترغیب و تحریض (۳) سفرمی‌نمودند، تا بچیزهای دیگر مشغول گشته ،چند گاهی عمل ایشان مستورماند. عاقبت امیر سفر کابل اختیار نمود و خواست که ازآنجا بخراسان رود وآن مملکت را ازتصرف‌ترا کمه‌بیرون آرد. چون بنواحی سجاوند ولو کر (٤) رسید، بر قلعهٔ سانکوت (٥) رفت، تا خزانه‌ای که آنجاست بردارد، اتفاقاً درآن قلعه بیماری‌قولنج‌بهم رسیده،روزبروز مرض قوت می گرفت. ناچار عبدالرزاق وزیر را بجانب سیستان، که بتصرف سلجوقیان در آمده بود، فرستاد و خود در محفه و گاه بر فیل‌نشسته، بغزنین مراجعت نمود و چون بغزنین رسید درعین آن‌بیماری میرك را تکلیف کرد که: ابوعلی کوتوال راازبندبرآورده ،حاضر کنند .میرك و کیل حیل‌پیش‌آورده،مهلت يك هفته طلبید. هنوز يك هفته نگذشته بود که امیرمودود در بیست‌وچهارم‌رجب سنهٔ احدی واربعین واربعمائه ازعالم فانی رفت.مدت‌سلطنتش نه سال بود. گویند: در آن سال جمیع ملوك ماوراءالنهر وبامیه (٦) متعهد شده بودند که:اورا بمال‌و لشکر مدد کرده، دست ترکان سلجوقی(۷) را از بلادخراسان کوتاه سازند.چون طالع ایشان قوی بودکارخودساخت.

ذکر سلطنت ابو جعفر مسعود بن مودود بن [مسعودبن] محمود غزنوی - چون‌مودود رخت بعزم سفر آخرت بربست علی بن‌ربیع خادم ،که‌داعیهٔ پادشاهی

۱- دراصل: تسلی وفرمود ۲- در طبقات اکبری:میرك حسن و کیل،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۸ ۳- دراصل: تحریص ٤-دراصل :لهو کرده ٥ - در طبقات اکبری : سانکوه ودرمنتخب‌التواریخ :سیالکوت ،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۸و۳۰۹ ٦- دراصل چنینست ومعلوم نشدچه بوده است ۷- دراصل:سلحوقی

داشت، مسعود بن مودود را ، که طفل چهارساله بود ، بر تخت غزنین نشاند. چون
با یتکین (۱) حاجب ، که از امرای عهد سلطان محمود غزنوی بود ، باین
معنی همداستان نشد، در میان او و علی بن ربیع کار بجنگ رسید . جمیع مردم
غزنین سلاح پوشیده ، بدرخانهٔ بایتکین (۱) آمدند وازجملهٔ پسران سلطان مسعود ،
ابوالحسن علی درشهر بود . علی بن ربیع می‌خواست که اورا دفع کند . او در آن
وقت گریخته، پیش بایتکین (۱) رفت و بایتکین (۱) باتفاق ارکان دولت مسعود بن
مودود را، بعداز آنکه پنج شش روز پادشاهی کرده بود، خلع نموده، عمش ابوالحسن
علی بن مسعود را بایالت برداشت .

ذکر سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود بن محمود غزنوی ـ روز جمعهٔ غرهٔ شعبان سنهٔ احدی واربعین واربعمائه سلطان ابوالحسن علی بن مسعود بر تخت سلطنت قرار گرفت وزن مودود را ، که دختر جغر(۲) بیك بود ، بعقد نکاح خود آورد و علی ابن ربیع باتفاق میرك و کیل، زرو جواهر ، آنچه توانست ، برداشته ، باتفاق جمعی از غلامان و امرا بجانب پیشاور گریخت و آن خطه را تا ملتان وسند در ضبط خود آورده، افغانان را، که عصیان ورزیده ، خرابی می کردند ، بضرب شمشیر مطیع و منقاد کرد وسلطان ابوالحسن علی برادران خود را، که مردانشاه وایزدشاه نام داشتند ، از قلعهٔ نای (۳) بدارالامان غزنین آورده ، معزز و مکرم گردانید و چون سخن خروج عبدالرشید در میان بود در خزانه را گشاده ، مال فراوان بمردم داد . اما سودمند نشد و عبدالرشید دراواخر سال مذکور بغزنین رسیده ، اورامنهزم گردانید و خود مالك تاج و تخت گشته ، چند روز بعزت روزگار گذرانید .مدت سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود دو سال امتداد یافت.

ذکر سلطنت زین الملة سلطان عبدالرشید ـ سلطان عبدالرشید بروایت صحیح پسر سلطان محمود غزنویست و بفرمان مودود درقلعه‌ای، که میان بست واسفراینست، محبوس بود ، عبدالرزاق بن احمد حسن میمندی در اثنای راه خبر فوت مودود

---

۱ ـ دراصل : باشتکین   ۲ ـ در اصل : جعفر   ۳ ـ در اصل : نائی

شنیده،عزیمت سیستان نمودو بقلعهٔ تگیناباد (۱) در آمده ، چندگاه در آنجا مقام کرد و باتفاق خواجه ابوالفضل و رشیدبن التونتاش حاجب و نـوشتکین حاجب کرخی (۲) در اواخر سنهٔ ثلث واربعین‌واربعمائه عبدالرشید را، که سلطان‌مودود نیز در حین حیات خود بسلطنت اووصیت کرده‌بود ، از حبس برآورده ، بپادشاهی برداشت و کوچ‌بر کوچ روانهٔ غزنین گردید .سلطان ابوالحسن علی‌بن‌مسعود ،«بی دردسرنیزه وآمدشد شمشیر»،روی بوادی گریز آوردو سلطان عبدالرشید بفراغ خاطر برتخت آبا و اجداد متمکن گشته ، بامور ملك و مال پـرداخت و سلطان ابوالحسن علی رابدست آورده ، درقلعهٔ دندی روبند(۳) کردوعلی بن ربیع‌را، که در هندوستان بود وتسلط تمام پیدا کرده ،بانواع‌تدبیرپیش خود آوردونوشتکین حاجب کرخی (۲) را امیر الامرای‌هندوستان‌ساخته ،با امراوسپاه خوب بحکومت بلدهٔلاهور فرستاد وآن بدان حدود رفته ، قلعهٔ نگرکوت را، که در فترات‌سابق کفار متصرف شده بودند ، در مدت پنج‌شش روز از دست ایشان برآورد و طغرل حاجب را ، کـه ازبرکشیدگان سلطان مودود بود و خواهر او در سلك ازدواج سلطان مودود انتظام داشت ، بسیستان فرستاده ، طغرل سیستان رامسخر ساخت و جمعیت تمام بهم رسانیده ، بفکر سلطنت افتاده،متوجه غزنین گشت . عبدالرشید آنرا فهمیده ، در غزنین متحصن‌شد . طغرل‌شهررا مسخر ساخته ، عبدالرشید را ، با دیگراولاد سلطان‌محمود ، که نه نفر بودند ،بقتل رسانیدودختر مسعود رابحبالهٔ نکاح خوددر آورده، بطغرل کافر نعمت مشهورگشت وبنوشتکین کرخی(۲) ، که حسب‌الحکم‌عبدالرشید ازلاهور برآمده،بحوالی پیشاور رسیده بود،نامه‌ای‌نوشت، مشتمل برمحبت ودوستی . امانوشتکین کرخی (۲) برآشفته ، جواب مکتوب آن

۱ـ دراصل :تکیا باد ۲ـ دراصل چنینست ،احتمال می‌رود که‌در اصل کرجی بوده‌است منسوب بشهر معروف کرج ونه‌کرخی منسوب بکرخ محلهٔ بغداد ۳ـ در اصل چنینست و معلوم نیست نام این قلعه را«دندی رو» باید خواند و یا آنکه «دندی» باید باشد وکلمهٔ «رو» جزو ترکیب کلمهٔ بعد یعنی «روبند» بمعنی‌روی پنهان کرده است. بهر حال نام این قلعه را در جایی نیافتم .

نمك حرام رابغلظت هرچه تمامتر نوشت وپنهانی بدختر مسعود مكتوبی فرستاده، اورا برقتل طغرل كافر نعمت ترغيب نمود وهم چنين ببعضی امرای غزنويه ، كه پروردهٔ نعمت خاندان محمودی بودند ، كتابت‌ها نوشته ، ايشان را بر اغماض از اعمال قبيحهٔ‌طغرل توبيخ و سر زنش بسيار كرد و ازين سبب عرق حميت و غيرت همگان (۱) بحر كت آمده ، برقتل‌طغرل اتفاق كردند و در روز نوروز سلطانی ، كه بر تخت سلطان محمود برآمده ، بارعام داده بود ،قدم جرات پيش‌نهاده ، آن كافرنعمت صاحب كش را ، كه‌چهل روزسلطنت كرده بود ،بقتل آوردند ونوشتگين كرخی (۲) بعداز آن حادثه‌بچند روزبغزنين‌رسيده، اشراف‌واعيان راجمع كرده، از اولاد امير ناصرالدين سبكتگين تفحص نمود. سه‌كس ازيشان درقلاع زنده بودند : فرخزاد وابراهيم وشجاع . از آن جمله قرعهٔ اختيار سلطنت بنام فرخزاد افتاد .اورا حاضر ساخته ،بر تخت‌سلطنت‌نشاندند وباوی‌بيعت كردند . مدت‌سلطنت عبدالرشيد يك‌سال‌بود و درطبقات‌ناصری (۳)آورده كه:ازطغرل كافرنعمت‌پرسيدند كه :ازچه‌رو طمع در ملك وسلطنت نمودی ؟گفت : وقتی كه سلطان عبدالرشيد مرا بسيستان می‌فرستادو دست‌بردست‌من نهاده‌،عهدمی كرد. درآن اثنا چنان‌خوف بروی غالب شد كه دست او بلرزه درآمد . دانستم كه اين مرد شايستهٔ پادشاهی نيست . پس طمع در ملك و سلطنت نموده ، سعی كردم و بآن رسيدم ، « سلطنت گر همه يك لحظه بود مغتنمست » . مدت سلطنت عبدالرشيد كمتر از يك سال بود.

ذكر ايالت جمال الدوله فرخزادبن سلطان مسعود -- چون سلطان فرخزاد تاج دولت برسر نهاد زمام تدبير مملكت‌بقبضهٔ اهتمام نوشتگين كرخی (۲)داد . مقارن آن حال داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنويه خبريافته ، بصوب غزنين شتافت . نوشتگين كرخی (۲) باستعداد هرچه تمام‌تر از غزنين بقصدمحاربهٔ‌ايشان

۱ـ دراصل :همكنان　　۲ـ رجوع كنيد بياداشت شمارهٔ ۲صحيفهٔ پيش　۳ - رجوع كنيد بصحايف ۲۲۳ـ۲۲٤

بیرون آمد و بعد از تلاقی فریقین دست بتیغ و تیر برآورده ، دمار از روزگار یك دیگر بر آوردند و از اول طلوع صبح تا آخر روز مبارزان هر دو قوم بكار زار اشتغال نموده ، غیر از اعدام و افنای یك دیگر بكاری دیگر نمی پرداختند. آخر الامر نوشتكین كرخی (۱) بفتح و فیروزی مخصوص گشته ، داود فرار برقرار اختیار كرد و غزنویه تعاقب سلجوقیه نموده ، احمال واثقال ایشان بدست آوردند ومظفر ومنصور بغزنین باز گشتند واین فتح موجب استقامت فرخزاد شده ، با یراق تمام وسپاه نصرت انجام اعلام توجه بصوب خراسان برافراشت واز قبل سلجوقیان كلیسارق (۲)، كه ازاعاظم امرای ایشان بود ، بالشكر فراوان استقبال نمود وپس ازتقارب فریقین آن چنان نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت كه زبان فارسان میدان فصاحت وچابك سواران معركهٔ بلاغت از وصف آن عاجز وقاصرست . درین محاربه نیز نسیم فتح ونصرت برمشام غزنویان وزیده ،كلیسارق(۲) و چند كس دیگر ازاعیان سلجوقیه اسیر سرپنجهٔ تقدیر شدند وچون این خبر بجغر(۳) بیك داود سلجوقی رسید ولدخود ، الپ ارسلان را ، بجنگ سلطان فرخزاد روان گردانید و نوشتكین كرخی (۱) بحرب اوروی نهاده ، درین نوبت سلجوقیان را صورت فتح جلوه نمود وبعضی ازاعیان غزنین دستگیر ایشان شده ، الپ ارسلان درغایت حشمت و شوكت مراجعت فرمود . فرخزاد چون صورت حال بدین منوال دیده ،كلیسارق (۲) رابا(٤) سایر متعلقان سلجوقیه از بند برآورده وخلعت پوشانیده ، بگذاشت . سلجوقیان چون آن انسانیت دیدند ایشان نیز اسیران غزنین را رعایت نموده ، مطلق العنان ساختند وسلطان فرخزاد ، كه بروایت روضة الصفا ولد مسعودست وبقول حمدالله مستوفی (٥) پسر عبدالرشید ، مدت شش سال پادشاهی كرد ودرسنهٔ خمسین واربعمائه بسبب عارضهٔ قولنج روی بعالم عقبی آورد وقبل ازین بیك سال غلامان او در وقتی كه

۱ - رجوع كنید بیاد داشت شمارهٔ ۲ صحیفهٔ ٤۰۸

۲ - درحبیب السیر : كلسارق

۳ - در اصل : جعفر

٤ - در اصل : یا

■ - رجوع كنید بصحیفهٔ ۱۸۲

درحمام بود ، اتفاق بر گشتن اونموده، بحمام درآمدندواو بران‌حال اطلاع یافته ، شمشیری بدست آوردو آن مقدار بمدافعت وممانعت ایشان مشغول گشت که مردم خبر یافته ، بحمام درآمدند و غلامان را بقتل رسانیدند و بعدازین قضیه همیشه فرخزاد ذکرموت‌می کردودنیاراتحقیرمی‌فرمود ، تاآنکه درآن سال داعی حق را لبیك اجابت گفت . وزیرش‌در اوایل حسن‌بن‌مهران بود ودراواخر ابوبکربن‌صالح.

ذکر سلطنت‌ظهیر الدوله سلطان‌ابراهیم‌بن‌سلطان مسعودغزنوی-بعدازآنکه سلطان‌فرخزادمقیم کوی‌فناشد-سلطان‌ابراهیم مسندایالت رابعزوجودخویش‌بیاراست واوپادشاهی بود ، درغایت زهدوتقوی وبا وجود عنفوان شباب وجوانی ترك‌لذات نفسانی کرده ، ماه‌رجب وشعبان رابـاماه رمضان‌انضمام داده ، درسالی سه ماه بصیام می گذرانید وبتمهیدبساط معدلت‌ورعیت‌پروری بروجه حسن‌قیام نموده ، درخیرات مبالغه می‌نمود . چنانکه (۱) در جامع‌الحکایات(۲) مسطورست که :هرسال‌یك‌مرتبه امام یوسف سجاوندی رادر مجلس خود حاضرساختی‌واو بوعظ گفتن‌مشغول گشتی ومردم را پنددادی‌و بسلطان ابراهیم سخنان بی‌محابا گفتی واو از درشتی آن امام یگانه‌آزرده نگشتی‌وخط نسخ‌بسیارخوش نوشتی ودرایام سلطنت هرسال‌یك‌مصحف بخط خود باتمام رسانیده ، یك سال بمکهٔ معظمه میفرستادویکسال‌بمدینهٔ‌مشرفه. تاحال چند مصحف بخط اودر کتابخانهٔ حضرت رسالت پناه محمدی ،صلی‌الله‌علیه و آله وسلم ، موجود ست وسلطان ابراهیم‌را در اوایل سنوات جلوس با سلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد . برین‌جمله که : هیچ یك‌از فریقین قصد مملکت یك دیگر نکنند ورعایا ، که ودایع‌الهی‌اند ، ضررومزاحمت نرسانند ودخترسلطان‌ملکشاه سلجوقیرا درعقد نکاح پسر خود مسعود در آورده ، ابواب مصادقت مفتوح ساخت . گویند: پیش ازآنکه صلح‌واقع‌شود سلطان ملکشاه سلجوقی‌عزیمت یورش‌غزنین کرد . سلطان ابراهیم متوهم شده ، تدبیری اندیشید و نامها باسامی امرای سلطان ملکشاه سلجوقی نوشت .مضمون‌آنکه : چون بسمع شریف ما رسیده که :

۱- در اصل : چنانچه

۲- جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات محمد عوفی

سلطان‌ملکشاه‌را شما درباب آمدن‌باین‌جانب‌تحریض (۱) وترغیب بسیارنموده‌اید. بغایت پسندیده افتاد. طریقهٔ اخلاص آنکه : درین‌باب‌نهایت سعی مبذول داشته،(۲) نوعی کنید که : سلطان ملکشاه زودتر باین ولایت در آید، تابکلی ازوی خلاص یابیم وما ؛ چنانکه قرار داده‌ایم ، مرسومات شمارا مضاعف کرده، عنایت و عاطفت بیکران دربارهٔ همگان (۳) مبذول خواهیم داشت واین‌مکتوبات بیکی‌داده ، گفت: چون سلطان ملکشاه اکثر اوقات بصیدوشکار مشغولست، فرصت نگاه‌دار ، تادر شکار گاه ترا نزد اوبرند وغرض سلطان ابراهیم ازین‌تعلیم‌آن بود که‌آن مکتوبات در جایی بدست ملکشاه افتدکه امرا همراه او نباشند . اتفاقا در وقتیکه سلطان ملکشاه درقصبهٔ اسفراین‌نزول کرده بود وروزی بعزم شکار برآمد ، دراثنای شکار حافظان‌صید گاه اورا گرفته ، پیش سلطان ملکشاه بردند . چون سلطان ملکشاه برسید ، بنیاد پریشان گفتن کرد. سلطان ملکشاه فرمود که : اورا تازیانه‌ای‌چند بزنند ، تابراستی‌اقرار نماید . چون بفرمودهٔ سلطان عمل نمودند گفت : من‌بیك سلطان‌ابراهیم غزنویم. مرا باین اردو فرستاده ومکتوبی چند داده. چون‌مکتوبات گرفتندسلطان‌ملکشاه‌برمضمون آنهااطلاع‌یافته، صلاح دراظهار ندیدوعنان‌عزیمت ازان ارادت مصروف داشته ، بجانب‌مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخر الامر بعداز تفحص‌وتفتیش ظاهرشد که : این ازجملهٔ تزویرات سلطان ابراهیم بود واز سلطان ملکشاه منقولست که‌بعدازحقیقت‌حال میفرمود : هرچند که سلطان‌ابراهیم این مکروحیله ازبرای آن کرده‌بود که طاعت مقاومت نداشت‌ویقین میدانست که اگر مهم بجنك افتد مغلوب مطلق خواهدشد ، اما چون‌ماازمکر وتدبیر او ازان عزیمت باز گشتیم گویااوبرما غالب خواهد آمد (٤). چون خاطر ابراهیم‌بن‌مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد لشکر بجانب هندوستان فرستاده ، بعضی از مواضع

۱ـ دراصل : تحریص

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ـ۲٤٦

۳ـ دراصل : همکنان

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ـ۲٤٦

آن دیاررا ، که‌تا آن زمان فتح نشده بود ، مسخر ومفتوح ساخت و درسنهٔ اثنی و سبعین واربعمائه سلطان ابراهیم بجانب هند خود نهضت فرمود و قلعهٔ اجودهن را، که حالا معروف بپتن شیخ‌فریدالدین شکر گنجست ، و ازلاهور تا آن‌قلعه‌قریب صد کروه راهست، محاصره نموده ،مسخر ساخت وبعد ازین فتح بجانب‌قلعهٔ دیگر که‌آنرا روپال میگفتند ، متوجه گردید وآن قلعه‌ایست برقلهٔ کوه رفیع ،که بر یك جانبش دریاست وجانب دیگر جنگل دارد ،که از کثرت درختان خاردار و غیره‌شعاع آفتاب‌رادر آن‌مجال‌نفوذ نبودوبراکثر درختان مارهای زهرآلودمسکن داشتند ودرپای آن‌حصار جای‌ایستادن وجنگ کردن نبود . اما سلطان‌ابراهیم همت پادشاهانه بتسخیر آن قلعه مصروف داشته ، تعبیها نموده ، طرح جنگ انداخت و در اندك زمانی بقوت سپاه‌اسلام بگرفت وازآنجا عنان عزیمت بطرف بلدهٔ دیگر، که درآن نزدیکی بود ودره نام داشت، معطوف گردانید . متوطنان آنجا از نسل خراسانیان بودند، که افراسیاب از سرکشی ایشان بتنگ آمده ، بازن‌و فرزند از ولایت خراسان اخراج کرده بودو بهندوستان فرستاده ومردم آن شهر بالتمام‌ازآن جماعت‌بودندوبابیگانه پیوند ووصلت‌نمی کردندوبعبادت‌اصنام‌وفسق‌بردوام‌مشغوف بودندوآن‌شهردر غایت‌معموری وآبادانی بودوحوضی‌درآنشهر بود، که قطرآن‌نیم فرسخ بودوقعرآن‌ازغایت‌عمق‌مدرك‌نبودوهرچند تمامی‌سال مردم وچارپایان ایشان ازآنجاآب‌میخوردنداصلاتفاوت‌محسوس‌نمیگشت‌واز کثرت‌جنگل، که دورآن‌قلعه وشهر بود ، راه‌آمدوشد مرئی نمیشد وملوك هند ، بسبب‌آنکه استیلا برآنجماعت ازجملهٔ محالات میدانستند متعرض‌ایشان نمیشدند و سلطان ابراهیم‌را درراه‌عقبات بسیار پیش‌آمده ، چون بآن جنگل رسید چندین هزارپیادهٔ تبردار پیش انداخت ، تاآن درختان را از راه قطع مینمودند ولشکروبجالهٔ اردو بفراغت گذر میکردند وباین‌طریق چون بحدود آنشهر رسیدند موسم باران هندشد وبواسطهٔ آن سه ماه قریب بمستقرآن کفارتوقف نمودند و از ممر کثرت باراندگی‌محنت‌بسیار کشیدند وبعد از انصرام باران بکنار شهر رفته و نخست کسان فرستاده ، دعوت اسلام

کرد. اجابت نکردند وبکار زار درآمده ، جبراً قهراً مسخر ومفتوح ساخت و صد هزار کس ، از جواری وغلمان،اسیر کرده ، بغزنین برد وغنایم دیگر برین‌قیاس میتوان کرد ومنقولست که : روزی سلطان ابراهیم بغزنین میرفت . حمالی‌را دید که : سنگ گران برسرنهاده ، جهت عمارت پادشاهی میبرد ورنج و مشقت بسیار میکشید . سلطان‌را برحال اورحم‌آمده ، بفرمود که : سنگ را بینداز . آن‌بیچاره انداخت وآن سنگ در میدان افتاده بود . وقتی‌اسبان بدان‌جامی‌رسیدند دراثنای دویدن‌آزارمیکشیدند. روزی‌یکی ازمقربان‌درگاه‌معروض‌داشت که:اگرحکم‌شود آن‌سنك را ازمیدان بردارند ازمصلحت دورنباشد . سلطان فرمود که : ما گفته‌ایم که بگذارند ، اگر گوییم‌بردارندحمل بربی‌ثباتی قول ما کنندو آن لایق‌پادشاهان صاحب اقتدارنباشد . مرویست که: آن سنگ هم‌چنان تا آخر عهد بهرامشاه‌افتاده بود واز برای تعظیم لفظ سلطان ابراهیم هیچکس برنمیداشت وسلطان ابراهیم‌را سی‌و شش پسر وچهل دختر بود . دختران را بسادات عظام وعلمای عالی مقام داد و وفات او بروایتی درسنهٔ احدی و ثمانین واربعمائه بود . پس ایام دولت اوسی و یکسال باشد وبقولی درسنهٔاثنی‌وتسعین‌واربعمائه بود . پس مدت حکومتش چهل‌و دوسال بود ووزارتش دراوایل ایام بابوسهل خجندی وخواجه مسعود رخجی (۱) تعلق داشت ودراواخر عهد عبدالحمید (۲)احمدبن عبدالصمد رایت‌وزارت‌افراشت ودر مدح آن‌وزیر ابوالفرج قصیده‌ای گفت که مطلعش اینست :

ترتیب‌فضل‌و قاعدهٔ جودورسم داد عبدالحمید (۲) احمد عبدالصمدنهاد

استاد ابوالفرج‌معاصر سلطان ابراهیم بود .سیستانی الاصلست‌وبعضی‌غزنوی نیز گفته‌اند وعنصری شاگرد اوست ودرزمان دولت ابوعلی سیمجوری(۳) ، که او از امرای سامانیه بود ، ظهور یافت ومداح آن خاندانست . مردی بغایت‌محتشم و صاحب جاه بود وازآل‌سیمجور (٤) بدوانعام واکرام بی‌اندازه عاید شدی ودرعلم

۱- در اصل : رجحی
۲- دراصل : عبدالمجید
۳- در اصل : سمجوری
٤- در اصل : سمجور

شعر بغایت ماهر وصاحب فنست ، چنانکه (۱) نسخه‌ای درین باب دارد واکابر رسایل اشعار استاد ابوالفرج را باستشهاد می‌آورند اوراست (۲) ، قطعه:

عنقای مغربست ، درین دور ، خرمی — خاص از برای محنت وغم زاد آدمی

هرچند گرد عالـم صورت برآمـدم — غم خوار آدم آمد و بیچاره آدمی (۳)

هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست — کس رانـداده‌انـد بـرات مسلمـی

ذکر سلطنت علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود غزنوی ـ سلطان مسعود باخلاق نیکو وسخاوت وافر اتصاف داشت ودرعدل وانصاف کوشیده، عوارض قلمی، که شده بود ، برانداخت واقطاعی ، که سلطان ابراهیم بملوك وامرا داده بود ، برقرار گذاشت وخواهر سلطان سنجر سلجوقی ، موسوم بمهدعراق راه بحبالهٔ نکاح خود درآورد ودرعهد او حاجب طغاتگین ، مقطع لاهور ، بسپه‌سالاری هندوستان فایز گردید وازآب گنك عبور نموده ، بجایی رسید که غیراز سلطان محمود هیچ یك از لشکر اسلام بدان جا نرسیده بود . تاخت وتاراج نموده ، سالما غانماً بلاهور مراجعت نمود وبعد از آنکه سلطان مسعود شانزده سال روزگار بی‌تشویش وخرخشه گذرانیده، دراواخر شهور ثمان وخمسمائه بدارالبقا پیوست. درتاریخ گزیده (٤) بقلم آمده که: بعد فوت مسعود ولدش ، کمال الدوله شیرزاد ، قدم برمسندسروری نهاد . چون یك سال از سلطنتش درگذشت درسنهٔ تسع وخمسمائه ازدست برادرخود ، ارسلانشاه ، کشته شد . اما دیگر مورخـان از عقب ذکـر مسعود بـی واسطـه ارسلانشاه را مذکور ساخته‌اند .

ذکر ایالت سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بـن ابراهیم غزنـوی ـ چون ارسلانشاه پادشاه غزنین گشت برادران خودرا گرفته، درحبس انداخت. مگر بهرامشاه، که گریخته ، نزد سلطان سنجر رفت . درآن وقت سلطان سنجر ازجانب برادرخود

۱ـ در اصل : چنانچه

۲ـ مؤلف ابوالفرج سگزی شاعر اوایل دورهٔ غزنوی را باابوالفرج رونی شاعر اواخر این دوره اشتباه کرده ، بیت اول از ابوالفرج رونی و قطعهٔ دوم از ابوالفرج سگزیست .

۳ـ دراصل قافیه مکررست ٤ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۲

محمدسلطان‌بن‌ملکشاه (۱) درخراسان فرمان روابود . هرچند ارسلانشاه در باب بهرامشاه خط‌نوشت والحاح نمود ، اوقبول نکرد ، تاآنکه درصدد مدد بهرامشاه شده، علم توجه بصوب غزنین برافراشت. ارسلانشاه،بعدازشنیدن این خبر، کس‌پیش سلطان محمد فرستاده ، ازبرادرش‌سلطان سنجرشکایت کرد والتماس‌نمود که :اورا ازان‌اراده‌بازدارد. سلطان‌محمددرمقام‌اصلاح‌شده، اماسودمندنیفتاد . ارسلانشاه،چون از جانب‌سلطان محمد ناامید گشت ، مادرخود،مهدعراق را، که خواهرسلطان‌سنجر باشد،بادویست‌هزاردینار وتحف‌بسیارنزدسلطان سنجرفرستاده، طالب‌مصالحه گشت. چون‌مهدعراق‌ازظلم‌اوو کشتن‌برادران،بانواع‌عقوبت، گرفتاروبی‌نهایت دلگیربود ، سلطان سنجر را ، که ببست رسیده بود ، سخنان وحشت‌انگیز گفته ، درباب رفتن بغزنین‌بجدساخت. سلطان‌ارسلان ازجانب والده‌نیز خاطرجمع‌ساخته، درتهیهٔ جنگ شدوباسی هزارسواروپیادهٔ‌بسیارو صدوشصت‌زنجیر فیل دریك‌فرسخی‌غزنین درمقابل پادشاه خراسان‌صفهابیاراست وازجانبین‌ابطال‌رجال باستعمال سیف‌وسنان پرداخته، ازآثار جلادت ابوالفضل ، ملك سیستان ، که همراه سلطان سنجر بود ، غزنویان منهزم گشتند . ارسلانشاه طاقت مقاومت نیاورده ، راه هندوستان پیش گرفت و سلطان سنجر بغزنین درآمده ، مدت چهل روزدرآن بلده توقف نمود وآن ولایت رابیهرامشاه ارزانی‌داشته ، بولایت خود مراجعت فرمود. ارسلانشاه ، چون خبر مراجعت سلطان سنجرشنید، لشکر هندوستان جمع آورده ، متوجه غزنین گشت وبهرامشاه ، بواسطهٔ عدم استعداد ، طاقت مقاومت‌نیاورده، بقلعهٔ‌بامیان درآمد ودر آخر بتقویت ومددسلطان سنجر باز برسر غزنین آمد وارسلانشاه بمیان افغانان گریخت. لشکر سلطان‌سنجر تعاقب‌نموده ، اورا بدست‌آوردندوببهرامشاه‌سپردند، تااورا بکشت ودر حکومت مستقل گشت . مدت‌سلطنت اوسه سال بود وبیست و هفت سال عمر داشت و در طبقات ناصری آورده (۲) که : در عهد سلطان ارسلان حوادث عظیم واقع شده،چنانکه (۳) ازآسمان آتش وصاعقه‌آمدوبدان صاعقه‌وآتش

---

(۱) سلطان محمدبن ملکشاه

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۷ (۳) دراصل : چنانچه

اکثر خانها وبازارهای غزنین بسوخت .

ذکر معزالدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم- او پادشاهی بود ذی‌شوکت وصاحب حشمت. با علماوفضلا بسیار نشستی و صحبت ایشان دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی . لهذافضلای آن روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اندو مصنفات پرداخته، چنانکه(۱)شیخ نظامی مخزن‌الاسرار را بنام او گفته (۲) وسیدحسن غزنوی درروز جلوس او برسریر سلطنت قصیده‌ای، که در مدح او انشا کرده بود ، بحضور سلطان سنجر بخواند ومطلع آن اینست :

منادی برآمد زهفت آسمان   که : بهرام شاهست شاه جهان

و کتاب کلیله و دمنه درعهد او ازعربی بفارسی درآمده، مزین بنام او گردید و گویند که : شطرنج و کلیله ودمنه را پادشاه هند برای انوشیروان عادل فرستاد. بزرجمهر (۳) حکیم ، بمشقت تمام ، آن کتاب را بزبان پهلوی ، که عبارت از فرس قدیمست ، ترجمه کرد ودرشطرنج فکربسیار کرده، طریق باختن آن دریافت وبارسولی ، که آن راآورده بود، باخته، باراول قایم کردو باردیگر بردومقابل آن نرد استخراج کرد و نزد رای هندوستان فرستاد . مردم آن دیار از دریافت آن عاجز شدند وآخر از مردمی ، که آن راآورده بودند ، یاد گرفتندواهل هندرا دراستخراج شطرنج اشارت برآنست که : خیروشر از انسانست و امور عالم بسعی وکوششست ودربسیاری از امور قضاوقدر و اجرام علوی را درآن دخلی نیست . چون ازدیادمال وجاه و کسب علوم وامثال ذلك و بزرجمهر (۳) درمقابل آن نرده استنباط نمود، ایما بآن که : سعی را درکارخانهٔ جهان چندانی مدخل نیست و اکثر متعلق بقضاو

(۱) در اصل : چنانچه   (۲) بهرامشاهی که نظامی مخزن‌الاسرار را بنام او بپایان رسانده ملك فخرالدین بهرامشاه بن داود بن اسحق بن منکوچك پادشاه ارزنجان بوده است و نظامی مخزن الاسرار را در ۵۵۲ چهار سال پس از رحلت بهرامشاه غزنوی بپایان رسانیده ودرآنجا تنهااشاره‌ای ببهرامشاه غزنوی کرده است . رجوع کنیدبدیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۴۸ ص ۷۴-۷۵

(۳) در اصل : ابوزرجمهر

قدرست . اگر تدبیر موافق تقدیرست درست می‌آیدوالافلا. طاس نرد بمثابه فلك و کعبتین بمثابه انجم ، هر نقشی ، که بقلم قدرت، در کعبتین منقشست، بموجب آن باختن واجبست وباختن عبارت ازرای و تدبیرست ودرزمان‌هارون‌الرشید کتاب کلیه ودمنه را ابن‌المقفع (۱) از زبان پهلوی بزبان عربی کرد (۲) ودرعهدسلطان بهرامشاه ازعربی‌بفارسی‌متعارف این‌زمان گردیدوبنام‌اوساختندوبعدازآن‌ملاحسین کاشفی‌درعهد سلطان حسین‌میرزاآن فارسی‌مغلق رابعبارت فارسی سلیس کرده، اشعار عربی‌رابرانداخت‌وآنرا انوارسهیلی‌نام کرد وسلطان‌بهرامشاه درایام دولت‌خودچند نوبت‌بهندوستان رفته، بسی ازمتمردان وعاصیان راگوشمال داد ودرمرتبهٔ اول، که بهندوستان‌رسید،محمدباهلیم(۳)را، که‌ازجانب‌سلطان‌ارسلانشاه‌سپه‌سالار لشکرلاهور بود و مصدر اعمال ناشایسته گردیده، علم مخالفت افراشته بود ، در بیست و هفتم رمضان سنهٔ اثنی‌عشروخمسمائه گرفته ، محبوس‌ساخت وآخرازسر گناه اودرگذشته ازبندبرآورده ، باز برنهج سابق سپهسالار هندوستان گـردانیده ، بجانب غـزنین مراجعت‌نمود ومحمدباهلیم (۳) درغیبت‌سلطان‌قلعهٔ ناگور ، که‌درولایت‌سوالـکست، ساخته ، اهل‌وعیال وبنهٔ خود را درآنجا گذاشت و ازعرب‌وعجم‌وافغان‌وخلج‌لشکر خوب بهم رسانیده ، بسیاری‌از کفارسر کش رابرانداخت‌وبدین سبب غروررونخوت اودوبالاشده،داعیهٔ سلطنت‌وملك گیری نمود و بهرامشاه این خبر شنیده ، نـوبت دوم بهند آمد وآن‌کافرنعمت بی‌نام‌ونشان ، یعنی محمدباهلیم (۳) ، باده پسر ، که که همه برمسند امارت متمـکن بودند ، بقصد مقابله باستیصال بهرامشاه شتافت‌و درحوالی ملتان تقارب طرفین روی داده ، جنگی که فلك پیرخمیده پشت مثل آن کمتر مشاهده کرده بود ، بوقوع پیوست واثـر کفران نعمت ظاهر گشته ، صرصر هزیمت بررایت محمد باهلیم (۳) وزیده ، در اثنای گریز باده پسرواتباع بـرزمین

۱ـ دراصل : المقنع

۲ ـ هارون‌الرشید از ۱۷۰ تا ۱۹۳ درخلافت بوده وابن‌المقفع‌درحدودسال۱۴۲ تقریبا ۲۸ سال‌پیش ازآغاز خلافت‌او کشته شده است .

۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۲۸ و ۲۵۶ تا ۲۵۸ (بنام محمدباحلیم)

جمجمه(۱) افتاده، چنان فرو رفت که اثری‌ازراکب‌ومرکوب پیدانشد.آنگاه‌سالار حسین بن‌ابراهیم‌علوی راسپهسالارآن حدود گردانیده، مراجعت غزنین‌راوجههٔ‌همت ساخت ودراواخر سلطنتش قطب الدین محمد غوری سوری ، که داماد وی بود ، درغزنین بحکم‌بهرامشاه مقتول گردیدوسیف‌الدین سوری‌جهت‌انتقام‌خون‌برادرخود متوجه‌غزنین‌شدوبهرامشاه‌طاقت‌مقاومت‌نداشته‌ازغزنین‌بکرمان(۲)رفت‌واین کرمان نه کرمان‌مشهورست، بلکه کرمان‌شهری بودمیان‌غزنین‌وهندوافغانان،بواسطهٔ آنکه درحوالی آن ولایت کوه بسیار بود و تردد سواران در آنجا تعسر تمام داشت ، آن ولایت را متصرف شده،درآنجاقرار گرفت.سیف‌الدین بغزنین درآمده ،متصرف گشت و برغزنویان اعتماد کرده ، درآن جای می‌بود وبرادر خود ، علاءالدین را ، با تمامی امرای قدیم ، بجانب غور فرستاد و با آنکه سیف‌الدین‌سوری با اهالی غزنین سلوك هموار می کرد و غوریان را یارای آن نبود که بریشان تعدی کنند همیشه غزنویان‌خواهان‌بهرامشاه‌بودند . باسیف‌الدین‌سوری‌ظاهرا دوستی‌می‌نمودند وخفیه با بهرامشاه ابواب مراسلات‌مفتوح می‌داشتند ، تاآنکه فصل زمستان رسید و راههای غور را برف گرفته ، مردم را طاقت‌ترددنماند. بهرامشاه‌ناگاه بالشکر بسیار ، از افغانان وخلج‌وسایرمردم‌صحرانشین ، بحوالی غزنین رسید ودرین‌وقت که فاصله زیاده ازدوفرسنگ نماند ، سیف‌الدین‌سوری خبر یافته ، باغزنویان که دم از مصادقت و اخلاص می‌زدند ، درباب جنگ و رفتن بجانب‌غور ، مشورت کردوغزنویان نفاق‌راشعار خود ساخته ، آنچه حق مشورتست بتقدیم نرسانیدند وبجنگ ترغیب‌وتحریض(۳) نمودند. سیف‌الدین سوری بحکم«المستشار مؤتمن» ایشان‌را در مشورت امین‌پنداشته،با فوجی ازمردم‌غزنین وبرخی‌از مردم غور،ازشهر بیرون آمد و برابر بهرامشاه صف‌آراست . هنوز لوازم حرب‌بظهور نرسیده بود

۱ ــ جمجمه بضم‌هردوجیم چاه درشوره‌زار که بفارسی برینی گویند

۲ ــ کرمان بنابرضبط یاقوت درمعجم البلدان شهری بوده است که تاغزنه چهار روزراه‌بوده و از اعمال غزنین بشمار می‌رفته است

۳ ــ در اصل : تحریص

که غزنویان سیف‌الدین سوری را گرفته ، خوش‌طبعانه ببهرامشاه سپردند. بهرامشاه بفرمود تا روی سیف‌الدین سوری را سیاه کرده و بر گاو ضعیف و ناتوان ، که بصدهزار تشویش قدمی برمی‌داشت، سوار کرده، در تمامی شهر گردانیدند و طفلان ، بلکه ریش سفیدان غزنین ، در عقب او افتاده ، فریاد می کردند و دشنام می‌دادند و تمسخر می‌نمودند و بعد از گردانیدن، بزشت‌ترین عقوبتی بقتل رسانیدند و سر او را از تن جدا ساخته، بعراق نزد سلطان سنجر فرستادند و سید مجدالدین را، که وزیر سیف‌الدین سوری بود ، نیز او را بردار کردند و چون این خبر وحشت اثر بسمع علاءالدین رسید دود از نهادش برخاسته ، بعزم انتقام برادر بالشکر ستیزه گر متوجه غزنین گشت. اما قبل از رسیدن او دست قضا طومار حیات بهرامشاه در نوردیده، پسرش خسروشاه بمحنت پنج روزهٔ دنیا گرفتار ساخت و بروایت مشهور : چون خبر توجه سلطان علاءالدین مسموع بهرامشاه شد ، لشکر خود را جمع آورده ، از غزنین بعزم جنگ بیرون آمد و ایلچی پیش علاءالدین فرستاده ، پیغام داد که : صلاح تو در آنست که ازین ارادهٔ بی حاصل ، که کرده‌ای ، نادم شده ، باز گردی ، که چندین هزار پهلوان شیرافکن و فیلان آهنین تن برای استیصال تو مهیا دارم . از مقابلهٔ من بپرهیز و دست در دامن ستیز میاویز ، تا یك باره دودمان سلاطین غوریه مندرس و منعدم نگردد . سلطان علاءالدین گفت : این کار ، که از بهرامشاه سرزده است ، علامت زوال دولت غزنویانست . چه که پادشاهان بر ممالك یك دیگر لشکرمی کشند و برهم دیگر دست یافته ، نفوس نفیسه را مستاصل می‌سازند ، اما نه بدین رسوایی و فضیحت و یقین که : زمانه برای مکافات و عبرت انتقام از تو خواهد کشید و مرا بر تو ظفر خواهد بخشید . بهرامشاه بفیلان خود ننازد ، که اگر او فیل دارد من خرمیل دارم . چه که در سپاه علاءالدین دو کس بودند ، که ایشان را خرمیل گفتندی و این دو کس از غوریان درشجاعت و توانایی فیل آسمان‌شکوه را در خانهٔ کنار عرصهٔ شهمات می‌ساختند و دست‌خوش خویش می‌دانستند و چون ایلچی باز گشته ، سخنانی ، که شنیده بود، بعرض بهرامشاه رسانید ، اگر چه او

بحسب ظاهر متغیر نگشت، امابباطن متاثر گردیده ، بسی هراس برضمیر اومستولی شد . القصه : چون هردو سپاه بهم رسیدند و آواز چپاچاپ شمشیروفاشا فاش تیر بگوش فلك کینه کوش رسید ، خرمیل بزرك و کوچك ، همچو فیل مست ،بمعر که در آمدند . خرمیل بزرك بدشنه فیل نامی را شکم بدرید و فیل بر روی افتاده ، هر دو بمردند و خرمیل کوچك فیلی دیگر را بینداخت و خود ازته (۱) شکمش بسلامت بیرون آمد.الغرض: چون وجود فیلان درآن معرکه ، برمثال گاوو گاومیش، بی فایده وبی منفعت گردید ، علاءالدین و امرای غور بهیئت اجتماعی بیك باربر بهرامشاه حمله آوردند و غزنویان را ضرب دست خود نمودند و چون دولتشاه ابن بهرامشاه، که سپهسالارلشکر پدر و شجاع و مردانه بود ، درین معرکهٔ جانستان جان بخازن بهشت سپرد و هرآینه بهرامشاه بی دل ودست شده ، بجانب دیار هند گریخت و درهمان زودی از غم وغصهٔ فرزند و غیره رنجور گردیده ، ازسرای فانی بریاض جاودانی انتقال نمود و فوت (۲) او بروایت اصح در سنهٔ سبع واربعین و خمسمائه واقع شد و مدت سلطنتش سی وپنج سال بود و یکی از شعرای عصربهرامشاه شیخ سناییست و هوابوالمجد مجدودبن آدم الغزنوی و درنفحات (۳) مسطورست که : سبب توبهٔ شیخ سنایی آن بود که : در زمستانی ، که سلطان محمود جهت تسخیربعضی دیاراز غزنین بیرون رفته بود ، درمدح سلطان محمودقصیده ای درسلك نظم کشیده ، متوجه اردوی او شد ، تا بعز عرض رساند . در اثنای راه بدر گلخنی رسید که یکی ازمجذوبان ، مشهور بلای خوار ، ساقی خود رامی گفت :قدح پر کن، بکوری محمود . ساقی گفت : محمودپادشاهیست مسلمان وبامرجهاد مشغول.لای خوار گفت : مرد کیست بسیارناخوش. آنچه در تحت حکم وی درآمده استضبط

---

۱ ــ در اصل : ازنه

۲ ــ در اصل : قوت

۳ ــ نفحات الانس من حضرات القدس ازمولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ــ چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۶۹۳ ــ ۶۹۷

نمی‌تواند کرد و می‌رود که مملکت دیگر بگیرد و آن قدح در کشید. باز گفت: قدحی دیگر پر کن، بکوری سنایی شاعر. ساقی گفت: سنایی شاعریست فاضل ولطیف طبع. لای‌خوار گفت: اگر وی ازلطف طبع بهره‌ور بودی بکاری اشتغال نمودی، که وی را بکار آمدی. گزافی چند در کاغذ نوشته، که بهیچ کار وی نمی‌آید و نمی‌داند که او را برای چه آفریده‌اند. سنایی از شنیدن این سخن متغیر شده، از شراب غفلت هشیار گشته و بسلوك مشغول گردید. برخردمندان خرده دان پنهان نماناد که: شیخ سنایی معاصر بهرامشاه بود و آن کتاب را (۱) درسنهٔ خمس وعشرین و خمسمائه بنام نامی آن شاه عالی جاه نظم نمود و چون سلطان محمود غزنوی درسنهٔ احدی و عشرین واربعمائه وفات یافته، از ملاحظهٔ این دو تاریخ نزدان کیاسمت وضوح می‌یابد که: صحت حکایت مجذوب لای خوار در عهد سلطان محمود بغایت مستبعدست و ظاهرا این امر در عهد سلطان مسعود واقع شده وکاتبان غلط کرده، نام سلطان محمود نوشته‌اند و العلم عندالله. وفات شیخ سنایی بعقیدهٔ صاحب تاریخ گزیده (۲) در زمان سلطان بهرامشاه دست داده و بقول بعضی از فضلا در سنهٔ خمس و عشرین و خمسمائه، که تاریخ اتمام حدیقه است، آن واقعه اتفاق افتاد.

ذکر سلطنت ظهیرالدوله خسروشاه بن بهرامشاه - بروایت صحیح: چون بهرامشاه در غزنین وفات یافت، خسروشاه باتفاق امرا بر مسند حکومت نشست، اما هم درین ایام خبر قرب وصول علاءالدین غوری بتواتر انجامیده، بااهل وعیال بجانب هندوستان رفت و در شهر لاهور قرار گرفت و علاءالدین غوری در غزنین حکم فرمود که: در مراسم تخریب و قتل وغارت غزنویان خودرا معاف ندارند. بنابرین مدت هفت روز در کشتن مردم و کندن و سوختن آن شهر اصلا تقصیری نکردند وبسمع علاءالدین سوری رسیده که: در وقت گردانیدن سیف‌الدین سوری در کوچه و

۱ ـ مرادحدیقة الحقیقه است

۲ ـ درچاپ طهران (ص۷۳۶) : تازمان سلطان بهرامشاه در حیات بود.

بازار زنان غزنویه بآواز دف و دایره هجو (۱) سوری می‌خواندند و تمسخر می‌نمودند. علاءالدین بسیاری اززنان غزنویه را بقتل (۲) رسانید و برهیچ کس ترحم نکرد. آنگاه متوجه غور شده، در راه هر جا عمارتی، که منسوب باولاد سبکتکین بود، همه را کنده و سوخته، بعلاءالدین‌جهانسوز ملقب گشت و بانتقام سیدمجدالدین، که نایب‌سیف‌الدین‌سوری بود، فرمود که: جمعی از سادات غزنویه راتوبرهای‌پراز خاك درگردن‌آویخته، بفیروزکوه(۳) بردندوتمامی ایشان را درآنجا گردن زده، خاکی، که در آن توبرها بود، بخون ایشان گل ساخته، در بروج فیروز کوه (۳) بکار بردند و بعد از مراجعت سلطان‌علاءالدین سوری خسروشاه بطمع پای تخت غزنین وچشم داشت امداد سلطان سنجر ازلاهور باسپاه‌آراسته بدان جانب‌نهضت فرمود. درآن ایام چون‌ترکان غزان‌سلطان‌سنجر را گرفته، متوجه غزنین شدند. طاقت مقاومت نیاورده (٤) باز بجانب لاهوررفت. ترکان غزان ده سال غزنین را متصرف بودند. بعد ازان غوریان از ترکان غزان گرفتند و ازیشان عندالفرجه امرای خسروشاه غزنین را باز گرفتند و از بعض کتب چنان معلوم‌می گردد که: چوی خسروشاه، ازترس آسیب علاءالدین غوری جهانسوز، بهند گریخت، علاءالدین‌غوری جهانسوز گرمسیرقندهار وتگیناباد(٥) را مسخر ساخت و بسلطان غیاث‌الدین محمدسپرده، بغور رفت و چون‌خسروشاه از هند، با سپاه‌موفور،متوجه‌غزنین گردید،علاءالدین‌جهانسوزمی‌خواست که:مصالحه نماید. باین طریق که: خسروشا شهروقلعهٔ تگیناباد (٥) را بوی گذارد وبغزنین قناعت نمایدخسروشاه قبول نکرد. علاءالدین غوری جهانسوز این رباعی گفته،نزد او فرستاد:

---

۱ ـ در اصل: همجو

۲ ـ در اصل: یقتل

۳ ـ در اصل: فیروزه کوه

٤ ـ در اصل: تیاورده

٥ ـ در اصل: تکیاباد

اول پدرت نهاد کین را بنیاد تاخلق جهان جمله ببیداد افتاد
هان! تاندهی زبهریك تکناباد(۱) سر تا سرملك آل محمود بباد

خسروشاه ، چون بامداد سلطان سنجر مستظهر بود، بآن صلح التفات نکرد. قضا را در همان چند روز زبونی طالع سلطان سنجر بوضوح پیوست و از ترس علاءالدین غوری جهانسوز مجددا بطرف لاهور گریخت وعلاءالدین غوری جهانسوز غزنین را گرفته، بغور رفت وخسروشاه در بلدهٔ لاهور در سنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه در گذشت . مدت حکومت او هفت سال بود .

ذکر سلطنت ختم الملوك خسروملك بن خسروشاه غزنوی - چون خسروشاه در بلدهٔ لاهور ازین سرای پر فتور بدار السرور خرامید، پسر وی خسروملك، قایم مقام وی گردیده، تختگاه لاهور رابزینت عدل وداد بیاراست و آن مقدار ولایت ، از هندوستان ، که در تصرف سلطان ابراهیم وسلطان بهرامشاه بود ، کماهوحقه ، در تحت ضبط آورده، لیکن سلطان شهاب الدین محمد غوری باخذ غزنین ، که دار الملك آن دودمان عظیم الشان بود ، اکتفا ننموده ، طمع در هندوستان هم کرد و پیشاور و افغانستان و ملتان و سند را مسخر ساخته ، درسنهٔ ست و سبعین وخمسمائه بلاهور رفت . چون خسروملك تاب مجادلهٔ او نداشت ، متحصن گشت و سلطان شهاب الدین محمد غوری ، از روی تسلط ، پسرملکشاه را ، که طفل خرد (۲) سال بود ، با یك فیل نامی گرفته ، باز گشت ودرسنهٔ ثمانین وخمسمائه دیگر بار بلاهور آمد . خسروملك باز ، چون متحصن شد ، سلطان شهاب الدین محمد غوری اطراف وجوانب آن بلده را تاخت و تاراج کرده ، قلعهٔ سیالکوت (۳) را بساخت و بیکی از معتمدان خود داده ، بغزنین رفت وخسرو ملك در زمان غیبت او ، باتفاق کهکران رفته ، قلعهٔ سیالکوت (۳) را محاصره کرد وکاری نساخته ، بر گشت . سلطان شهاب الدین محمدغوری عازم جازم گشت که : بلدهٔ لاهوررا مسخر سازد . پس در سنهٔ اثنی و

۱ـ دراصل: تکیاباد ۲ ـ در اصل : خورد
۳ ـ دراصل :سالکوت

ثمانين و خمسمائـه نخست بحسب ظاهـر با خسرو ملك اظهار محبت کرد و ملکشاه بن خسروملك از اسباب پادشاهی « هر آنچه مناسب بود ، سامان نموده ، همراه مردم ،معتبر جهت ملاقات پدر بلاهور روانه ساخت و فـرمان داد که : او را پیوسته بشراب خوردن ترغیب نمایند و باعث شوند کـه : بآهستگی رود و در اثنای راه چند جا مقام کند . چون خبر بهجت اثر پسر بخسروملك رسید خوشحال وخرسند (۱) گردید و برصلح سلطان‌شهاب‌الدین‌ودوستی اواعتماد کرده، بعیش‌وطرب مشغول گشت .

در آن تخت‌وملك ازخلل‌غم بود　　　　که:تدبیرشاه ازشبان کم بود

هنوز ملکشاه درراه بود که، که‌سلطان‌شهاب‌الدین‌محمدغوری از راه‌دیگر، با بیست‌هزار سوار ، دو اسبه وسه اسبه ، جریده وسبـك ، از غزنین‌ایلغار کرده، بکنارآب لاهور آمد وبامدادان ، که خسروملك از خواب غفلت برخاسته ، کنار آب را زیرلشکر خصم دید، ناچار زبان عجز بامان گشاده ، بخدمت وی پیوست وبلدهٔ لاهور، بی‌خرخشه وجنگ ، بدین‌حیله‌بدست سلطان شهاب‌الدین‌محمدغوری درآمده ، سلطنت از خانوادهٔ غزنویه بغوریه انتقال نمود . مدت سلطنت‌خسروملك بیست‌وهشت‌سال باشد ».

٭ ٭

٭

دیگر ازتاریخ‌نویسان هند که کتابی جالب شامل فصلی جامع‌ومطالب‌تازه دربارهٔ غزنویان دارد میرحیدربن علی‌حسینی رازیست که در ۹۹۳ ولادت یافته و کتاب مفصلی در تاریخ عمومی کشورهای اسلامی نوشته است . این کتاب بنام مجمع‌التواریخ یازبده التواریخ وبیشتربنام تاریخ حیدری وتاریخ میرحیدر رازی معروفست. در ۱۰۲۰ بتالیف آن آغاز کرده ودر ۱۰۲۸ بپایان‌رسانیده‌است. کتاب‌راز

---

۱ ــ در اصل : خورسند

سلسلهٔ پیشدادیان در ایران آغاز کرده وبتاریخ دیار مغرب واندلس و افریقا پایان می‌یابد . برای هر سلسله وخاندانی فصلی جداگانه ومفصل دارد و تاکنون چاپ نشده است . فصل غزنویان آنرا از روی نسخهٔ خطی که دارم و از خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن دوازدهم نوشته شده‌است نقل می کنم . این نسخه‌چندان درست نیست وکاتب گاه‌گاه کلمات را نادرست‌نوشته است و چون نقل نادرستیهای آن بیهوده است پس از اصلاحات لازم درین سطور انتشار می‌یابد :

«ذکر حکومت سبکتکین واولادش ـ باتفاق جمهور مورخین چون درسال سیصدوشست و ششم الپتکین ، که در سلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرایی داشت و در ابتدای دولت منصوربن‌نوح ، چنانکه سابقا قلمی شد ، از وی متوهم شده ، بغزنین رفت و در آنجا وفات یافت و چون از الپتکین فرزندی ، که قابلیت جانشینی پدر داشته باشد » نماند تمامی سپاه اتفاق نموده ، سبکتکین را ، که غلام الپتکین‌بودو پیش‌او کمال تقرب داشت‌برخودامیرساختند. چرا که‌سبکتکین همیشه با سپاه سلوك خوب می‌نمود واحسان و انعام‌بسیارمی کردواین‌سبکتکین‌غیر سبکتکین‌حاجبست، که‌غلام‌بنی‌بویه‌بودویك‌سال‌پیش‌ازین‌وفات‌یافت‌واین‌سبکتکین پدرسلطان محمود غزنویست و شمه‌ای ازاحوال الپتکین آنست : ازجمله‌غلامان احمدبن‌اسمعیل بود، درزمان عبدالملك‌بن‌نوح ایالت خراسان یافته بود ودرسنهٔ خمسین و ثلثمائه ، بعد ازآن که‌عبدالملك وفات یافت ، امرا درکار سلطنت متردد گشته ، از الپتکین اجازت طلبیدند که : زمام سلطنت را در کف کدام یك از اولادسامان‌نهند؟ الپتکین‌جواب‌نوشت که چون‌منصورجوانست‌عمش‌راپادشاه‌سازید. اما امرا پیش از جواب او منصور را بپادشاهی برداشتند . منصور از الپتکین بنابرین‌رنجیده ، بعد از استقلال او را بدرگاه خواند . الپتکین مقدمه رافهمیده ، از حکم او سرپیچید و باهفتصدنفرازمعتمدان از کنار آمویه‌مراجعت‌نموده، متوجه بلخ شد . منصور پانزده هزارسوارازعقب اوروانه‌نموده ، الپتکین ازبلخ گذشته واز راه کریوهٔ هندوکش بصوب‌کابل شتافت و برسردره فرود آمد ودرآنجا خبرلشکر

بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنگ من با این جماعت از قبیل غزاست ، شما ، هر که خواهید ، سرخویش گیرید و راه عافیت در پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست ، که ترا بر ما حقست ، حق نعمت ترا درین محل گذاشته ، کجارویم؟القصه : البتگین دویست نفر را در دو طرف آن دره باز داشته ، خود با پانصد کس در برابر لشکر آمد و جنگ سخت در پیوست و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از عقب ایشان تاختند . چون دره تنگ بود ، آن قدر گذاشت که تمامی لشکر در آمد . پس بر گشته ، جنگ بنیاد کرد و چون از تنگی عرصه مجال بر گشتن نبود سواران برزبر یك دیگرمی‌راندند و از بالای سر ایشان سنگ وتیرمی‌آمد . چون خواستند که بر گردند مبارزان ، که در کمین گاه بودند ، کمین گشادند ودمار ازروز گار ایشان بر آوردند . القصه :اکثر ایشان کشته شده ، باقی ایشان دستگیر شدند و البتگین از آنجا بغزنه رفت وبر آنجا مستولی شد و مدت شانزده سال حکومت آنجا کرده ، وفات یافت و لشکر یانش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود و آثار دولت در جبینش پیدا ، بسرداری برداشتند ، چنانکه گذشت. درجامع‌الحکایات (۱) مذکورست که: امیر ناصرالدین سبکتگین در شب پنجشنبهٔ دهم محرم سنهٔ احدی وستین‌وثلثمائه دردیوان خانه برفراش استراحت غنوده بود . در عالم خواب چنان مشاهده نمود که‌از: میان خان او نهالی برآمد وآن درخت‌مرتبه‌مرتبه‌بزرگ شد . بمثابه‌ای که تمام خانهٔ او را بشاخ‌وبرگ خود پوشانید . از هول آن از خواب بیدار گشته، با خود اندیشه داشت ، که مقارن حال یکی ازخدمتکاران حرم بشارت قدوم محمود آورد و سبکتگین را غنچهٔ شادمانی برشاخسارکامرانی شکفته‌شد وامیدوار گشته، آن فرزند ارجمند مسمی بمحمود گردید . از خواجه عبدالله انصاری‌منقولست که : محمد شکرف گفت : درسالی ، پیش ازآنکه سبکتگین پدر محمود بهری آید ، یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری‌کاه‌خریدوبها تمام داد . وی رابنواخت

۱ـ جوامع‌الحکایات‌ولوامع‌الروایات‌عوفی،رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰ـ۱۱

وگفت: چون‌کاه‌داری بسوی ما آور وآن روستایی را پدری بود، نزد وی آمد و آغاز محبت ودوستی کرد. اتفاقا عرفهٔ روز عیدقربان بود. پیر روستایی گفت: امروز چه خوش روزیست، که حاجیان حج می گزارند. کاشکی من نیز آنجا بودمی. لشکری گفت: خواهی ترا آنجا برم؟ بشرط آنکه باکسی نگویی. گفت: نگویم. آن روز او را بعرفات برده، بازآورد وروستایی گفت: عجب می‌دارم که باچنین حال در میان لشکریان می‌باشی. گفت: اگرچون منی نباشد درین لشکر، چون توضعیفی اگر بیاید از که داد خواهد وکه دروی نگرد و دادوی بستاند؟ اگر در غارت بزنی جوان رسند، وی را که از دست ایشان برهاند؟ القصه: امیر سبکتگین بکرات سلاطین سامانی را امداد نمود و دشمنان ایشان را مستاصل ساخت. چنانکه این قضایا در ضمن حکایات سامانیه بتفضیل مسطورست. بعد ازان در بلخ با امیر الامرای خراسان قرار گرفته، در سال سیصد وهشتاد و هفتم وفات یافت.

ذکرحکومت‌سلطان‌محمودبن‌سبکتگین- بصحت پیوسته که: چون‌سبکتگین درسنهٔ مذکور وفات یافت و در وقت فوت اوسیف‌الدوله محمود در نیشابور بود، سبکتگین پسر کوچك خود، اسمعیل را، ولیعهد خود گردانید و بعد از فوت امیرناصرالدین سبکتگین جمیع اعیان و امرای دولت در متابعت اسمعیل کمر خدمت در بستند و اوخزاین و دفاین پدر را بتمامه برلشکر قسمت کرد. اما با وجود آن لشکریان بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده، ازوی مطالباتی، که مقدور اونبود، می‌نمودند. بنابرین اسمعیل بن سبکتگین از شرایط امارت و سیاست عاجز آمده، متحیرو متفکرماند و چون سیف‌الدوله از واقعهٔ پدر خبر یافت مراسم عزا بجای آورده وببرادر نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد او فرستاده، پیغام داد که: امیرناصرالدین، که پشت وپناه ما بود، رحلت فرمود و امروز در همه جهان مراگرامی‌تراز تو کسی نیست وتوبمنزلهٔ چشم روشن منی. از هرچه آرزوی تست، از خزاین و ممالك، دریغ نیست. اما کبرسن و تجربهٔ

ایام ووقوف بردقایق سرداری و معرفت برحشم ، درثبات ملك ودوام دولت،اصلی مبین وحبلی متنیست . اگر استحقاق تودر مباشرت این شغل خطیر وعهدهٔ این کار بزرك محقق بودی ، من از همه راضی‌تر و مطیع تربودمی . الحال مصلحت آنست که : بانصراف وبصیرت تامل کنی ، تاوجه صواب آن از خطا بشناسی وآنچه ، از متروکات‌پدر ، مانده بروجه شریعت قسمت کنی و غزنین را ، که مطلع سعادت و مستقر اولیای دولت ماست ، بمن باز گذاری . تا من ولایت بلخ را از برای تو مستخلص گردانم و امارت‌تمامی‌ولایت‌بتوارزانی دارم . اسمعیل‌این‌کلمات رابگوش هوش نشنود و برمخالفت و سلوك جادهٔ منازعت اصرار نمود و امیرسیف‌الدوله محمود درچارهٔ این کارفرومانده ، چندان که اندیشه فرمود بمقتضای «آخرالدواء الکی » غیر از قلع وقمع برادر چارهٔ دیگر ندید . پس مکتوبی بامیرابوالحارث منصوربن‌نوح نوشته ، اعلام نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن بجانب‌غزنین مصمم گردانیده ، بآن صوب‌متوجهیم . القصه : چون سیف‌الدوله از نیشاپور بهرات رسید بار دیگر مکاتبات مشتمل بروعدووعید ببرادر خود ، امیر اسمعیل ، نوشته، ارسال‌داشت. بهیچ‌وجه‌مفیدنیفتادودرهرات‌عم‌سیف‌الدوله،بغراجق‌ونصربن‌ناصرالدین، هردو کمرخدمت‌سیف‌الدوله‌در میان‌بسته،متوجه‌غزنین گشتند و چون امیراسمعیل ازتوجه سیف‌الدوله‌بجانب‌غزنین‌خبریافت‌از بلخ عنان عزیمت‌بآن صوب تافت . اما ارکان دولت‌امیراسمعیل‌واعیان‌حضرت‌اوهمه‌باتفاق‌مکتوبات‌بامیرسیف‌الدوله‌نوشته، ازصفای‌عقیدت‌وخلوص‌طویت‌خوداعلام‌نمودند . چون مصاف‌میانهٔ‌هر دولشکرنزدیك شد ، جماعتی از علماوفضلا بمیان درآمده ، در اصلاح ذات‌البین‌سعی بلیغ نمودند. اماچون تقدیرالهی برخلاف آن جاری شده بودسعی ایشان هیچ فایده‌ننمود و کاراو بآنجا رسید که : امیر سیف‌الدوله لشکر خودرا عرض داده ، صفها بیاراست وامیر اسمعیل نیز با موالی و ممالیك خاصه واتباع واصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب و جناح سپاه خود را بهیاکل پیلان کوه‌پیکر زینت داد و هردوطایفه تیغهاازنیام کشیده ، چندان کشش و کوشش‌نمودند که‌تیغ آهنین دل‌بزاری مردان کارزارخون

گریستی. آخرالامر سیف‌الدوله‌خودروبلشکر برادرنهاده، بیك‌حملهٔ مردانه‌زلزله در زمان وزمین افکندوسپاه امیراسمعیل‌تاب حملهٔ او نیاورده، همه روی بگریز نهادندو خدمتش در قلعهٔ غزنین متحصن گشت و امیرسیف‌الدوله بعهود و مواثیق او را از قلعه بیرون آورده، مفاتیح خزاین از وی بگرفت و خزاین و دفاین پدر را تصرف نمود و عمال معتمد خود برسر اعمال گماشت و شحنهٔ صاحب‌رای را در غزنین نگاه داشته، خود بالشکر جرار متوجه بلخ گشت وبرادر خود، اسمعیل را، در ظل حمایت وعنایت‌خود نگاه داشته، همراه می‌داشت وازبلخ‌رسولی‌ببخارا فرستاد و اظهار رنجش نمود، جهت آنکه منصب او ببکتوزون مفوض شده بود و التماس نمود که منصب قدیم را، بدستور سابق وقرارمعهود باو مسلم دارند. امیر ابوالحارث منصور در جواب او نوشت که: ما امارت‌بلخ‌وترمذ وهرات‌را بتودادیم. اما بکتوزون بندهٔ این دولتست وموصل بحقوق قدیم* بی‌حدوث سببی بعزل او مثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری دور می‌نماید. چون این جواب بسمع امیرسیف‌الدوله محمودرسید با خود گفت که: یقینست دشمنان وبدگویان منصور را برآن داشتند که دست ردبرسینهٔ ملتمس من نهد. بنابرین ابوالحسن حمویی را با تبرکات وتحف و هدایای بسیار ببخارا فرستاده، بمنصور پیغام داد که: توقع چنانست که سرچشمهٔ‌دوستی واخلاص‌رابخاروخاشاك بی‌التفاتی‌مکدروتیره‌نگردانند و حقوق مرا وپدر مرا، که‌برذمت آل‌سامان ثابتست، بسخنان بدگویان ضایع نسازند. تا نظام الفت گسسته نشود و بنای متابعت انهدام نیابد. اما چون‌حمویی ببخارارسید او را بمنصب وزارت‌نوید دادند و بآن منصب مسرور و مغرور شده، رسالت امیرسیف‌الدوله را فراموش کرد وامیر سیف‌الدوله‌ازین اوضاع‌استدلال‌نمود که ملك سامانیان برشرف زوالست و دولت ایشان در صدد انتقال. چه جماعتی، که بزرگان دولت ایشانند، همه نظر بر صلاح خویش دارند، نه بر انتظام احوال ولی نعمت خود. القصه: چون سیف‌الدوله دانست که منصوربن نوح بـا او در مقام بی‌التفاتیست بالضروره روی بنشابور نهاد، تا منصب قدیم خود را بدست

آورد و بکتوزون برعزم او واقف شده ، از رهگذر او برخاست و نیشابور را باو گذاشته ، بطرفی بیرون رفت و عرضه داشتی ببخارا فرستاده ، صورت حال را باز نمود . ابوالحارث منصور، ازسرغرور و جوانی وغفلت کودکی وعدم تجربه‌درکار، طایفه‌ای فراهم آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف‌الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گرداند وبرسبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ‌جا توقف ننمود وسیف الدوله محمود ، اگر چه بیقین می‌دانست کـه : ایشان تاب مقـاومت او ندارند و این حرکت‌برسبیل تعجیل از آثار طفولیت و بی‌خردیست، لیکن از کفران نعمت اندیشیده ، رعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ، نیشاپور را باو گذاشته ، بمروالرود ، که الحال بمرغاب‌مشهورست ، رفت ، تاسبب سرزنش‌و بدنامی‌نگردد و در سال‌سیصدوهشتادوهشتم فوت مامون‌بن‌محمدوالی خوارزم بود و امرا واعیان دولت بعد از و پسرش ، علی‌بن‌مامون را ، بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته ، درمقام اطاعت وانقیاد درآمدند و این‌علی‌بن مامون‌درعقل وتدبیر بی‌نظیر روزکار بود و دراوایل حال‌سلطنت‌خودباسیف‌الدوله محمود بن‌سبکتکین در مقام اتحاد و اخلاص در آمده ، ابواب آمد و شد را مفتوح داشت ، تا آنکه سلطان محمود سبکتکین در مقام یگانگی در آمده ، خواهر خود را بنکاح او در آورد . اتفاقاً روزکار او را مهلت نداد و از دولت و سلطنت تمتع نیافته ، ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود وبعد ازو برادرش ابوالعباس بن‌مامون جای وی گرفت و او نیز سر رشتهٔ ، اطاعت و اخلاص نسبت بسلطان محمود آن چنان نگاه داشت که‌سلطان محمودمصاهرت‌و دامادی، که‌با برادرش‌قرار یافته‌بود، باو ارزانی داشت و احول ایشان بجای‌خود مسطورست و درسال‌سیصدونودوچهارم محمود خطبه وسکه بنام خود کرد . گویند : سلطان محموددر صغر سن‌وعنفوان شباب بصفات پادشاهانه‌آراسته‌وبشمایل‌شاهانه‌پیراسته بود و در شجاعت ومردانگی در آن سن بمرتبه‌ای اشتهار و امتیاز داشت که دلیران زمان‌از بیم صولت‌اوهمیشه درهراس می‌بودند وآثار شجاعت‌و مردانگی‌او درجنگ‌جیپال ملك هندوستان، که

با امیر ناصرالدین سبکتگین نمود، ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ معتبر چنین ایراد نموده‌اند که: اول سبب تسخیر امیر ناصرالدین سبکتگین هندوستان را آن بود که: درجوار مملکت امیرناصرالدین قصبه‌ای بود، مشهور بقصبهٔ آردوالی، آن موضع بحصانت و استحکام قلاع‌مشهور می‌بود وامیر ناصرالدین برسرامیر آن‌ولایت‌رفته، اوراا‌سیرودستگیرنمودوبعدازان باز ولایتش را باوارزانی داشت، مشروط بر آنکه وی در ولایت خود بعد ازان، که وجوه دنانیزورؤس منابر را بالقاب امیرناصرالدین‌مزین‌سازد، هرسال مبلغی ازمال آن ولایت بخزانهٔ امیرسبکتگین رساند و بعد از فراغ ازین مهمات امیرناصرالدین عزم غزای کفار نموده، روی بدیار هند آورد وچند قلعه وشهر، که قبل ازان‌هرگز رایات‌اسلام بآن موضع نرسیده بود، فتح نمود و چون جیپال‌ملك هنددید که: دست تعرض مجاهدان دین بساحت مملکت او دراز شد بسیار مضطرب وبی آرام گشت و در چارهٔ آن‌کار بیندیشید که ملك موروث ازدست نرود. بنابرین لشکرهای خود را جمع آورده، روی بدیار اسلام نهادوامیرناصرالدین ازین حال خبریافته،لشکری جمع آورده، که هامون و کوه از بسیاری آن بستوه آمدند. القصه: ملك جیپال ازین جانب وامیرناصرالدین ازآن سوی متوجه یك دیگر شده، درسرحد ولایت هند هر دولشکر بیك دیگر رسیدندودست بکارزار برآورده،روی زمین را ازخون کشتگان لعل فام ساختند. چنانکه شیران‌هردولشکرودلیران هردو کشورخستهٔ کارزارو بستهٔ‌اضطراربماندندودرین‌معر که‌سلطان‌محمود، باوجودخردسالی، آن‌چنان آثارجلادت ومردانگی‌بظهوررسانید که دیدهٔ‌فلك جهان‌بین ازمشاهدهٔ آن‌خیره‌ماند و چون مکرراً میانهٔ این هر دولشکر محاربات واقع‌شد جماعتی باامیرناصرالدین رسانیدند که: قریب بلشکرگاه ملك جیپال چشمه‌ایست، که هرگاه قدری از نجاست درآن جااندازند، بادوصاعقه ورعد وبرق و سرمای آن چنان پیدا می‌شود که‌هیچ‌احدی‌طاقت آن نداردوبنابرین امیرناصرالدین فرمود تا قدری از قاذورات در آن چشمه افگندند. فی‌الحال ابر پیداشد و رعد وصاعقه شروع نمود و روز روشن همچو شب تار تاریك گشت و آن چنان سرمایی ظاهرشد که خون درعروق

منجمد گشت وکار بآن جا رسید که اهل هند را طاقت اقامت درآن سرزمین نماند و چون ملك جیپال این حال را مشاهده نمود متحیرشد و شروع در تضرع وزاری نموده ، بصلح راضی شد و کس پیش امیر ناصرالدین فرستاد که : من سال بسال مبلغی کرامند بخزانه می‌رسانم و چند زنجیرفیل و دیگر آنچه امیر ناصرالدین می‌فرماید خدمت می کنم وحکم او را در ممالك هندوستان نافذ و جاری می‌گرادنم . امیر ناصرالدین از کمال مروت و نیکویی ذات ملتمسات ملك جیپال را مقبول داشت . اما یمین‌الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمی‌شد و امیرناصرالدین ، از بس که آثاررشدوپادشاهی‌ازجبین فرزندخودمشاهده‌می‌نمود،از صوابدید او درآن سن کم انحراف نمی‌ورزید . بنابرین درباب صلح پاره‌ای توقف فرمود . آخر ملك جیپال بار دیگر رسولی چرب زبان پیش یمین‌الدوله سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که : شما تعصب اهل هند را نمی‌دانید . باید که معلوم شما باشد که : ایشان در وقت شدت واضطرار از مرگ نمی‌ترسند واین جماعت‌را قاعده‌آنست که : هر گاه از طریق خلاص و نجات‌مایوس گشتندهرآن چه‌درتصرف ایشان ، از اموال و نفایس ، می‌باشد همه را در آتشی، که آنرا پرستش می کنند، می‌افکنند و زن و فرزند خود را هلاك‌می‌سازند . بعدازان‌با دشمنان ، تاجان‌دارند، از روی فراغت محاربه می‌نمایند ، تا همه هلاك شوند و حاصل همهٔ ایشان جز خاکستر نمی‌ماند و چون امیرناصرالدین را درصدق گفتار ملك جیپال شکی‌نبود ناچار سلطان محمود را ، که کمال میل بجمع غنایم داشت ، این معنی خاطرنشان ساخته ، بصلح راضی گردانید و چون مهم‌بصلح انجامید قرار برآن‌یافت که : ملك برسبیل‌استعجال هزارهزار درم‌وپنجاه زنجیر فیل ، برسم هدیه ، بفرستدو بعدازان چند شهر از هند و چند قلعه بتصرف گماشتگان امیرناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیرناصرالدین بگذارد . القصه : بعد از قرار مذکور امیرناصرالدین جمعی از مردم خود را همراه‌ملك جیپال کرد تاآن‌ولایات و قلاع را بتصرف ایشان باز گذارد و طایفه‌ای‌ازمعاریف و مشاهیر ملك جیپال را

همراه خود برد. اما ملك جیپال، چون بمقر سلطنت خود رسید، تمامی عهود و میثاقی را، که میان او و امیرناصرالدین شده بود، فراموش کرده، آن‌ولایات و قلاع را بتصرف فرستادگان امیرناصرالدین نداد و ایشان را رخصت مراجعت نیز نمی‌داد، بلکه می‌گفت: تا مردم مرا امیرناصرالدین نمی‌فرستد ما نیز شما را رخصت نمی کنیم و چون در اوایل حال این خبر بسمع امیر ناصرالدین رسید حمل بر اراجیف نموده، تصدیق نفرمود. تاآنکه‌متعاقب‌آن مکتوبات‌آن‌جماعت رسیدو کیفیت حال معلوم شد وچون امیرناصرالدین‌ازین‌حال آگهی یافت‌آن‌چنان آتش غضب از نهاد او متصاعد گشت که فی‌الحال در مقام انتقام آمده، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند وبرسبیل‌استعجال بازروی‌بدیارملك جیپال غدار نهاد وچون بولایت‌جیپال درآمد در کشتن‌وتاراج کردن وبندی گرفتن سعی تمام‌مبذول داشته، هیچ دقیقه‌ای ازان دقایق مهمل‌نگذاشت و بت‌خانها را خراب می کرد، بجای آن مسجد بنامی فرمود، تاآنکه شهرملتان‌را، که معمورترین بلاد جیپال بود، مسخر گردانیده، روی‌بغزنین آورد وخبراین فتح باقاصی‌وادانی رسید وچون‌ملك جیپال برین حال وقوف یافت باطراف و جوانب هندوستان مسرعان فرستاده، لشکر طلبید. تا آنکه باندك فرصتی صد هزار مرد جمع آورده، روی بدیار اسلام نهاد وامیرناصرالدین ازین معنی خبریافته، بادل قوی متوجه محاربهٔ اوشد وچون هر دو لشکر بهم نزدیك شدند امیرناصرالدین، از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملك جیپال، بر کوهی برآمده، ملاحظه نمود. دید که: دریاییست بی‌پایان و لشکری چون موروملخ‌فراوان. اما خود را قصابی می‌یافت که ازبسیاری‌بزها نمی‌ترسد. بعدازان سران سپاه خود را طلبیده، هریکی را بمزید اقطاعات نوید داد و برقلع واستیصال ملك جیپال تحریض و ترغیب فرمود و گفت: صلاح مادر آنست که برسبیل نوبت پانصد مرد کاری روی بکارزار نهند و چون ایشان مانده شوند پانصد مرد دیگر تازه زور بمقابلهٔ ایشان پردازند. القصه: بنابر فرمودهٔ امیر ناصرالدین امرای او برسبیل نوبت‌شروع‌درکارزار نموده، مهم را بجایی رسانیدند

که با وجود آن کثرت آثار ضعف و در ماندگی در بشرهٔ جیپالیان ظاهر گشت و درین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماع بریشان حمله آورده، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدند و بقیة السیف روی بگریز نهاده، اکثر ایشان در بیابانها هلاك گشتند و غنایم بیرون از حساب بدست اهل اسلام افتاد و معظم بلاد هندوستان در تحت تصرف امیرناصرالدین درآمده ،تمامی‌افغان وخلج ، که در آن دیار می‌بودند، در سلك حشم وخدم امیرناصرالدین منتظم گشتند و ملك جیپال بعد از مشاهدهٔ این حال دم در خود کشیده « بآن راضی شد که دراقصی بلاد هند مأمنی داشته باشد، در آنجا از تعرض مسلمانان ایمن گردد و در روضة الصفا مسطورست که: چون دولت آل‌سامان بانتها انجامید وطنطنهٔ دولت سلطان محمود باطراف‌واکناف عالم‌رسیدوخلیفهٔ بغدادالقادربالله عباسی خلعتی گرانمایه « که پیش ازان هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده بود، بسلطان محمود فرستاده « او را بیمین‌الدوله‌وامین‌الملة ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدرگاه او نهاده ، هر یکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتند و سلطان محمود آن چنان عدل و داد بربساط زمین گسترانید که دوستی او دردلهای خاص و عام جای گرفت واو نذر کرد وهر سال یك نوبت بدیار هندرفته ، مراسم غزا و جهادبجای آورد و در اثنای این حال ایلك‌خان ، چون ماوراءالنهر را از آل سامان مستخلص گردانیده بود، چنانکه سابقا قلمی شد، فتح نامه‌ای بسلطان محمود فرستاد و او را بر وراثت خراسان تهنیت گفت. بنابرین میان هردوپادشاه بنای دوستی ویگانگی استحکام پذیرفت‌و سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل‌بن‌سلیمان‌صعلوکی را، که از ائمهٔ اهل حدیث بود برسم رسالت پیش ایلك خان فرستاد ، تاخطبهٔ کریمه‌ای از کرایم او نماید و بیش از حد و حصر نفایس جواهر ، از یواقیت ولعلهای قیمتی و دررو مرجان و بیضهای عنبرواوانی سیم‌وزر ، مشحون‌بمشمومات کافور ودیگر تبرکات دیار هند و درختهای عود و شمشیرهای آبدار وپیلان جنگی آراسته بملابس ومناطق مرصع،

که چشم بیننده ازلمعان آن خیره می‌گشت و اسبان راهوار ، بازین و سرافسار زرین ، مصحوب او گردانید وامام ابوالطیب ، چون بدیار ترك رسید ، مردم آنجا در تعظیم او غایت مبالغه بجای آوردند وابوالطیب دراوزکند آن مقدار زمان توقف نمود که امر مواصلت را باتمام رسانیده ، در یتیمی ، که از برای تحصیل آن بدریای ترکستان غواصی‌نموده بود ، بدست آوردوبانفایس آن ولایت، اززرخالص وسیم‌ناب‌و کنیزان ختایی و ماهرویان چین وقاقم وسمور واصناف تبرکات دیگر ، مقضی المرام بازگشته ، بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ این خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه دربارهٔ او بظهور رسید و بعدازین مدتهای مدید میانهٔ سلطان محمود وایلك‌خان بساط دوستی ویگانگی‌ممهد بود ، تا آنکه بچشم زخم ایام بعداوت مبدل گشت و در سال سیصدونودوپنجم‌فتح نمودن سلطان‌محمود غزنویست بلدهٔ بهاطیه را ، که ازبلده‌های مشاهیرخطهٔ‌هندوستانست ، قریب بملتان. کیفیت این واقعه چنان بود که : چون سلطان محمود از ضبط خراسان و تسخیر ولایت سیستان‌فارغ بال‌ومطمئن خاطر گشت، بنابروفای عهدی ، که کرده بود ، که: هر سال یك‌نوبت‌بغزوبلادهندوستان‌رودمتوجه آن دیارشده،ازحدودمولتان گذشته ، برظاهرشهر بهاطیه فرودآمد وآن‌شهرسوزی‌داشت که‌نسرطایربشرفات‌آن‌نتوانستی رسید وخندقی‌بگردآن مرتب‌ساخته بودند، مانندبحرمحیط بعید وعریض‌وحاکم‌آن دیار ،که بحیرانام داشت ، بکثرت رجال و اقبال غرور هرچه تمام تردرسرداشت و چون از نزول سلطان محمود خبریافته ، با لشکر خویش از شهربیرون آمده، در برابر لشکر سلطان محمودصف‌بیاراست‌ومیانهٔ‌هردوطایفه سه روز علی الاتصال کارزارقایم بود . روز چهارم سلطان محمود بنفس نفیس خود برقلب لشکر کفار زده ، چند زنجیرفیل بدست آوردو کفار منهزم گشته ، بحصار در آمدند . لشکر اسلام خندق را انباشته ، روی بآن حصار نهادند و بحیرا ازین‌حال‌متوحش‌ومتحیر گشته ، پناه ببیشه‌ای از بیشهای‌ولایت خود بردو سلطان‌محمود فوجی از امیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشهٔ‌وغا، آن کافران را در

بیشه احاطه نمودند بحیرا از هیبت و سطوت ایشان خنجر کشیده ، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت وصدوبیست زنجیر فیل با اموال فراوان بدست لشکریان سلطان محمود افتاد و آن شهر با توابعش بتصرف سلطان محمود در آمد و جمعی کثیر از لشکریان سلطان محموددرین معر که درعرصهٔ هلاك آمدند وچون سلطان محمود از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصدونودوششم عزیمت تسخیر مولتان نمود . چه از والی آن مملکت، که ابوالفتح نام داشت ، حرکات ناپسندیده بسمع سلطان رسانیده بودند و چون ایام بهار بود وبواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می نمود ، سلطان بجیپال ، که پادشاه معظم بلاد هندوستان بود، کس فرستاد که : ازمیان مملکت خویش راه دهد ، تا لشکر اسلام بگذرند. جیپال دست رد بر سینهٔ ملتمس سلطان زده ، طریقهٔ تمرد وعصیان پیش گرفت ویمین الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده ، فرمود که تا سپاه اودست بقتل و غارت بلاد جیپال دراز کرده ، دمار از روزگار ایشان برآورند و جیپال خود را بنواحی کشمیر انداخته ، از صدمات قهر سلطان محمود خلاص شد و چون ابوالفتح والی ملتان مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد ، خزاین ودفاین خود را بر پیلها بار کرده ، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان محمود بنواحی ملتان رسید و از عقاید اهل آن دیار استفسار نمود براعتقادات فاسدهٔ آن جماعت اطلاع یافت ، اکثر بلاد ایشان راخراب کرد و برباقی مبلغ بیست هزار درم بطریق جزیه قرار داده ، بجانب غزنه مراجعت فرمود و در تاریخ ابن کثیرشامی مسطورست که : سلطان محمود غزنوی درین سال در غزای هند یکی ازملوك عظام آن دیار را اسیر گرفت ودروقت مراجعت انگشت کوچك اورا بریده ، بازحکومت ولایت را باو ارزانی داشت .

ذکر وقایع سال سیصد ونودوهفتم ـ قبل ازین مذکور شد که : مدتی مدید بساط محبت و دوستی میانهٔ سلطان محمود غزنوی وایلك خان ممهدبود و علاقهٔ مصاهرت ودامادی مستحکم . تاآنکه بعداز چندگاه بواسطهٔ افسادمفسدان و سعایت

غمازان آن‌صداقت بعداوت مبدل گشت ودرین‌ولا، که‌سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود وعرصهٔ ولایت خراسان ازمهابت دلیران شیرافگن‌خالی‌بود ، ایلك‌خان فرصت غنیمت دانسته ، بطمع‌تسخیر متوجه‌آنولایت گشت. بنابرین‌سباشی‌تگین را، که‌خویش‌وصاحب جیش‌او بود، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد وجفرتگین (۱) را برسم شحنگی بدارالملك بلخ گماشت وچون ارسلان‌جاذب ، که ازقبل سلطان محمود حاکم هرات‌بود ، برین‌حال‌اطلاع‌یافت ازهرات‌بیرون آمده ، متوجه‌غزنین، که مقر سریرسلطنت‌سلطان محمود بود، گشت، تاآن‌دیار را ازتعرض بیگـانگان مصون ومحفوظ دارد . القصه : چون ارسلان جاذب بغزنین رفت سباشی‌تگین بهرات در آمد . حسن‌بن‌نصر را برای‌تحصیل اموال بنیشابور فرستاد وجمعی از اعیان از خراسان بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان محمود وانقطاع اخبار وانتشار هرگونه اراجیف با ایلك خان طریق‌مصادقت و مطاوعت پیش گرفتند . ابوالعباس فضل‌بن احمد ، که یکی از امرای سلطان‌محمود بود ، درین وقت آثار مساعی‌جمیله بظهور رسانیده ، درحفظ مسالك‌وضبط‌اطراف ممالك ازغزنین تاحدود بامیان احتیاط بلیغ بجای آورده ، مداخل ومخارج آن‌حدود را بمردان کار ومحافظان هوشیار سپردو مسرعان پیاپی بجانب مولتان فرستاده ، سلطان را برحقیقت‌حال اطلاع‌بخشید و چون سلطان برصورت حادثه وقوف یافت مهمات آن نواحی رابحال خود گذاشته، در مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال فرمود ولشکر باشکوه و حشمی انبوه ،مانند دریای مواج، متوجه‌بلخ گشت وچون جغرتگین ،شحنهٔ بلخ ، از توجه موکب سلطان خبریافت‌بلخ را گذاشته ،بترمذ رفت . سلطان محمودارسلان‌جاذب را بادوهزارسوار برسرراه او فرستاد . درین‌اثنا سباشی‌تگین ازهرات بیرون‌آمده، بکنار آب جیحون‌رسید وچون از مهابت‌سلطانی‌آن قدر توقف نتوانست کرد، که ازآب عبور نماید ، بجانب مرورفت ، تا از راه‌بیابان خودرا بماوراءالنهر رساند . چون هوا در غایت حرارت بود وچاههای آنراه را همه انباشته بودند ناچار عنان

۱ـ دراصل: جعفر تکین

عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت ومحسن بن رای، که از امرای سلطان محمود بود ، راه بروی گرفته، بعدازتلاقی فریقین سباشی تگین محسن را بقتل رسانید. اما از ترس تعاقب لشکر سلطان ، خصوصاً ارسلان جاذب ، که درآن اوان آوازهٔ تعاقب اودر پی سباشی تگین گرم بود ، درسرخس مجال توقف نیافت . بنابرین ناچار روی بابیورد نهاد و ازآنجا بنیشاپور آمد وارسلان تعاقب اونمود. از هرمنزلی ، که او کوچ میکرد ،ارسلان فرود میآمد وچون سباشی تگین ازهرات اموال واثقال بسیار آورده بود و دل بآن نفایس بسیار بسته ، از ترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود اورا بآن حدود غنیمت دانسته ،دست بقتل ونهب برآوردند واکثر سپاه او را بقتل رسانیدند واموال او را بغارت بردند و جمعی کثیر ازمردم اوپناه بشمس المعالی قابوس بردند واوخود از راه دهستان بنیشابور آمد . بقایای اموال و اثقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه فرستاده، درحفظ و صیانت آن مبالغهٔ بسیار نمود وازآنجا براه بیابان روی بمرو نهاد. اتفاقاً سلطان محمود ، که بانتظار ارسلان در مرو مقیم بود ، شنید که : سباشی تگین متوجه مروست . این معنی را فوزی عظیم دانسته ، ازمرو بیرون آمده ، بسرسه راه رسید . غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطانی ازآنجا گذشته بود وچون حقیقت حال بعرض سلطان رسید، ابوعبدالله طایی را بالشکرعرب ازعقب اوفرستاد وخود بجانب مرو مراجعت فرمود و ابوعبدالله طایی اورا تعاقب نموده، دربیابانی ،که از آب وعلف نشانی نداشت ، باورسید و بعد از تلاقی فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده ، داد مردی و مردانگی دادند. آخرالامر ابوعبدالله طایی غالب آمده ، برادر سباشی تگین را باهفتصد کس ازیشان اسیر گرفته ، نزد سلطان فرستاد و سلطان محمود فرمود تا : همهٔ ایشان رابندهای گران کرده، بجانب غزنین بردند وسباشی تگین بابقیة السیف معدودی چند ، بهزارجان کندن ، ازآب جیحون گذشته ،خودرا بایلك خان رسانید وایلك از مشاهدهٔ این مضطرب وبی آرام گشته ، از قدرخان پادشاه چین مددخواست وقدرخان ازاقصای ممالك خویش لشکرها جمع کرده ، با پنجاه هزار کس بامداد

ایلك خان آمد. القصه: ایلك‌خان وقدرخان بالشکر ترکستان و ماوراءالنهر از آب‌جیحون عبورنموده، متوجه قلع وقمع سلطان گشتند ودرطخارستان خبرهجوم ایشان‌بیمین‌الدوله سلطان محمود رسید وسلطان محمود بادل‌قوی از آنجامراجعت نموده، بجانب بلخ روان شد واصناف‌مردم، مثل ترك وخلج و افغان ولشکر بی پایان، فراهم آورده، درچهار فرسخی شهر بلخ درصحرای مسطح فرودآمدوایلك خان وقدرخان نیز در برابر لشکر سلطان‌محمودفرودآمدند و آنروز جوانان از جانبین جولان مینمودند وچون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دولشکر بایك دیگر وعدهٔ جنگ بفردا انداخته،جداشدند. روزدیگر چون آفتاب سراز دریچهٔ مشرق‌برآورد سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر پیکررا آراسته، قلب لشکر خود را بامیرنصروالی جوزجانان‌ابونصرفریغونی وابوعبدالله طایی سپرد ومیمنه را بالتونتاش حاجب حواله فرمود ومیسره‌را بارسلان جاذب‌و قلب لشکررا بپانصد فیل مست استوار ساخت واز آن جانب ایلك‌خان خوددرقلب لشکرقرار گرفت وقدرخان ختن‌را درمیمنه معین ساخت، جغرتکین را درمیسره. القصه :هردولشکر، مانند دوبحر زیبق، روی‌بیك دیگر آورده، از صهیل اسپان گوش گردونرا کرساختند و ازغبار سم مراکب سپهرتیره شدوبعداز ساعتی آتش جدال ونیران قتال اشتعال گرفت. از بسیاری کشتگان دریاهای خون‌درآنصحرا وبیابان روان گشت وایلك‌خان باپانصدغلام‌تیرانداز، که‌بنوك‌تیرموی می شکافتند، ازصف‌خود بیشترآمده، فرمود تا ایشان بتیراندازی درآمدندوقصر حیات بسی از سران‌لشکر سلطان‌محمودرا بزخم پیکان جانستان منهدم ساختند و چون یمین‌- الدوله‌سلطان‌محمودشدت‌افواج ترکان‌ودارو گیرایشان را مشاهده نمودروی‌بدرگاه پادشاه بی‌نیاز آورده، برپشته‌ای برآمد وجبین نیاز وسؤال ازروی تضرع وابتهال برخاك‌نهاده، ازحضرت‌پروردگارکارساز ظفر ونصرت مسألت نمود ونذر وصدقات برخود واجب گردانیده، اعتمادبرکرم نامتناهی الهی کرده، برفیل کوه‌پیکرخود سوار شده، برقلب لشکرایلك‌خان حمله‌آورد. اتفاقاً ازعنایات الهی اول بارفیل

سلطان محمود علمدار ایلك‌خانرا بخرطوم بپیچیده ، بر هوا انداخت . بعدازان روی بصف ترکان نهاده ، خلق بیشمار را بعرصهٔ هلاك رسانید ودرین‌وقت دلیران‌لشکر سلطان محمودازچپ‌وراست درآمده ، بضرب تیغ بی‌دریغ وطعن سنان جان ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند ، تاآنکه‌کاربجایی رسید که : ایلك‌خان‌وقدرخان از زندگانی خود مایوس گشته ، بهزارحیله‌روی بگریزنهادند وبرق‌وارازمیان‌بدر رفتند وسلطان محمود غنایم بسیار بدست‌آورده ؛ ازروی اطمینان خاطرآنشب در آنجا قرار گرفت واین واقعه در اواخر سال مذکور روی نمود . در تاریخ یمینی مسطورست که : یمین الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت دادن ایلك‌خان‌عازم‌شد اوراتعاقب نموده ،بدست‌آورد وچون‌فصل زمستان درآن حدود سرما زیاده‌ازآنست که جمهورلشکر سلطان محمود تاب‌آنداشته باشند ، اکثر امرا باین‌معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس نفیس خود درین باب بجد بود ناچاردو کوچ‌درپی ایشان رفت . اتفاقاشب‌سیوم در بیابان برقی عظیم‌وسرمایی‌سخت بهم‌رسید وازجهت سلطان‌محمودبارگاه برپای‌داشتندومشعلهای‌بسیار درآنجا حاضر ساختند ،چنانکه اکثر اهل مجلس ازگرما می‌خواستند که جامهای زمستانی‌را بیرون کنند ودرین وقت دلقك ، که ازندیمان خاص سلطان محمود بود ، از دردرآمد وسلطان محمود ازروی مطایبه روی بدلقك کرده ، گفت :ای دلقك ، بیرون رو وسرما رابگو که: این‌همه جانکندن توچیست ؛ ما اینجا از گرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم. دلقك فی‌الحال بیرون‌رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانید وباندرون درآمد وزمین ادب ببوسید واززبان سرما بعرض رسانید : اگرچه ما را قدرت و یارای‌آن‌نیست که‌دست‌درازی بدامن حضرت سلطان‌ومقربان درگاه حضرت‌ایشان رسانیم ، اما امشب شاگرد پیشه‌را آنچنان ادب میکنیم که‌فردا حضرت سلطانی و مقربان‌ایشان تیمارمرا کب‌خودراخودمی کرده باشند.ازماغباری‌بخاطرشریف‌ایشان راه نیابد وچون سلطان محمود از دلخك این‌کلمات شنید ، اگرچه ظاهرا بمطایبه حمل نموده ، بخنده وانبساط گذرانید، اما درباطن ازان‌عزیمت پشیمان‌شده ،قرار

برمراجعت نمود . اتفاقاً همین‌شب ازجانب هندوستان خبررسید که : راب شاه، که یکی ازاولاد ملوك‌هند بود وسلطان‌محموداورا تربیت فرموده وبنیابت‌خود در آن ولایت گذاشته ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفته‌وعمال سلطانرا بیرون کرده . بنابرین‌علی‌الصباح سلطان‌محمودعنان عزیمت بجانب دیارهند منعطف‌داشته ، کوچ بر کوچ متوجه‌آن‌صوب گشت . بعضی میگویند :دلقك نزد سلطان‌محمودسلجوقی بود واین که باسلطان‌محمود غزنوی بود غلطست و این قول خالی ازصحتی‌نیست . القصه : سلطان‌محمود در اوایل‌سال سیصدو نودوهشتم بدیار هند رسید وآن‌متمرد بمجرد شنیدن توجه سلطان سرخود گرفته ، باقصی بلاد هندرفت . سلطان محمود بازآن ولایت را در حوزهٔ تصرف خودآورده، عمال و گماشتگان‌خودراجابجاتعیین فرمود.بقول بعضی : جیپال درین‌سال بمقابلهٔ سلطان محمود آمده ، اسیرودستگیر گشت‌وسلطان جزیه برو مقرر کرده ، آزادش کرد و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : چون سلطان محمود غازی جیپال ، ملك‌هندوستانرا ،بعد ازآنکه بسلطان جنگهای مردانه کرده بود ، دستگیر نمود ، از گردن او عقد جواهری نفیسه برآورد ، که‌قیمت آن‌هشتادهزاردینار بود وآخرالامر سلطان محمود فرمود که : ملك‌جیپال را ازبند بیرون‌آورده ، بگذارند تا بولایت خود مراجعت‌نمایدو اهل‌هند عظمت وشوکت‌اهل اسلام رامشاهده‌نمایند وچون ملك‌جیپال‌رابولایت‌خود بردند فی‌الحال‌ازروی‌غیرت‌خود را درآتش انداخت.پس سلطان محمودبعزم تسخیر قلعهٔ‌بهیم ، که ازمشامیر قلاع هندوستان بود ، متوجه آن دیار شد و چون بنواحی آن قلعه رسید ، پال‌اندپال ، که والی آن دیار بود ، بالشکری فراوان در مقابل لشکر اسلام صفهاآراسته ، از صبح تاشام آنچنان‌کارزار نمود که دیدهٔ فلك‌دواراز مشاهدهٔ‌آن‌حیران وخیره بماند وجمعی‌نامحدود از سپاه اسلام در آن معرکه بقتل رسیدند وخلقی بی‌پایان مجروح گشتند . تاآنکه کار بجایی‌رسید که‌لشکراسلام را طاقت طاق‌شدونزدیك بود که‌فرار برقراراختیار کنند وچون‌سلطان‌محمودغازی آثار ضعف وبی‌طاقتی از سپاه خود مشاهده فرمود بافوجی ازخواص وغلامان خود

بی‌اختیار روی بصف کفار آورده ، آنچنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده ، روی بهزیمت نهادند وبسی فیل در آن معرکه بدست مسلمانان افتاد ودر آن معرکه سلطان محمود غازی بنفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد و غنایم بیشمار بدست آورده ، همه را بر سپاه قسمت نمود واز آنجا متوجه قلعهٔ بهیم گشت وآن قلعه‌ای بود ، درمیانهٔ آب بسیار ، بر قلهٔ کوهی بلند واهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته ، همیشه ذخایر و خزاین خود را درآنجا نگاه داشتندی . چنانکه آنقلعه را ازنفایس جواهر مملو ساخته بودند . القصه : چون سلطان محمود آنقلعه را محاصره نمود اولا اهل قلعه شروع درجنگ کرده ، چند روز جنگهای مردانه کردند . آخرالامر حق سبحانه وتعالی ، دردلهای ایشان آنچنان ترس وهیبت جای کرد که بی‌آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه ظاهر شود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت وانقیاد را در گردن انداخته ، فریاد الامان الامان برآوردند و درقلعه را باز کرده ، بزرگان آنقلعه بیرون آمده ، خود را در پیش اسب سلطان محمود انداختند ویمین‌الدوله باوالی جوزجانان وجمعی کثیر ازخواص خویش باندرون قلعه رفت و غنایم ، آنچه در حیطهٔ ضبط آمد ، هفتصد هزار من طلا ونقره بود وازاصناف جامهای قیمتی چندان درآنحصار یافتند که محاسب وهم ازشمارهٔ آن عاجز بود وازنفایس جواهر ولئالی نیز آنمقدار یافته شد که ازحیز شماره بیرون بود وازجملهٔ غنایم آنقلعه یك خانه بود بزرگ ، ازسیم ساخته ، که طول آن سی گز وعرضش پانزده گز بود ، بتختهای سیمین ترتیب داده وبعلاقات وزنجیرها بنوعی محکم کرده ، که جمع وتفریق آن باسهل وجوه میسرشدی . القصه : سلطان محمود جمعی از ثقات ومعتمدان خودرا در آنقلعه تعیین نموده ، خود بجانب غزنین مراجعت فرمود وچون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت فرمود تا : در میان قصر بساطی وسیع گسترانیده ، آن دررهای سیاره پیکر ویواقیت آتش رنگ وسایر جواهر زواهر را بر آنریختند و رسولان ملوك اطراف ، که درآنمجلس حاضر بودند ، ازمشاهدهٔ آن انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته ، خیره و حیران بماندند . خصوصا ایلچی طغان خان ، که بعداز فوت ایلك

پادشاهی ترکستان باوقرار گرفته بود، آنچنان متحیر ومبهوت ماند که: گویا که درجای خود خشك‌شده. چه آن‌نفایس جواهر و آنمقدار زروسیم را هرگز ترکان تصور نکرده بودند، چه‌جای آنکه دیده باشند و این واقعه در اوایل سال‌چهارصد واقع شد ودرین‌سال بازسلطان‌محمود غازی بمقتضای نذری، که کرده بود، متوجه بلادهندوستان شد. بسی ازبلادآن دیار را فتح نمود وجمعی کثیراز بزرگان‌آن دیار بقتل رسانیده، بجانب غزنین مراجعت نمود وچون‌ملوك هندوستان را معلوم شده بود که: اهل هند اگرهمه اتفاق نمایند از مقاومت‌سپاه‌اسلام عاجزند ورایات نصرت‌آیات‌محمودی عنقریب تمامی بلادهندوستان راآنچنان مسخرساخته، که‌اثری ازآثار ایشان درآن دیار نخواهد ماند، ازروی اضطرار جمعی از خواص واعیان خودرا بخدمت سلطان محمود فرستاده، تضرع وزاری بسیارنمودند و پنجاه فیل از فیلان نامی تقبل‌نمودند، که هرساله بامبلغی‌عظیم بخزانهٔ عامرهٔ سلطانرسانیده وده‌هزار سوار همیشه ملازم اردوی‌سلطان‌بوده، بهرخدمتی، که امرفرمایند، قیام می‌نموده باشند واین‌مضمونرا بسوگندان غلاظ وشداد، که درمیان اهل‌هندمعتبر بود، موکد گردانیدند که:علی‌الدوام‌بدین عهدوفانمایند وازاولاد واعقاب‌ایشان، هرکه درديار هندحا کم باشد، باید که همین طریقه مسلوك داشته، از اطاعت و انقیاد سلطان محمود ودودمان او گردن نپیچد ویمین‌الدوله بدین مصالح‌راضی‌شده، جهت‌تحصیل آن اموال جماعتی‌را نامزدفرمود وراه تجاروبازارگانان مفتوح شد و وولایت معمور گشت. درسال‌چهارصدویکم سلطان‌محمودغزنوی‌بعزم تسخیرولایت غور متوجه‌آن صوب گشت ووالی آندیاردرآنوقت محمدبن‌سوری‌بود وچون‌رایات سلطان‌محمود بآن حدودرسید محمدسوری باده‌هزارکس آراسته در برابر صفوف لشکرسلطان‌محمود صف‌آرایی نموده، ازطلوع‌آفتاب تانیم‌روزآتش‌جدال و قتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند وچون سلطان محمود جد وجهد غوریانرا درمحاربه مشاهده‌نمود، لشکرخودرافرمودتاازروی‌خدیعت‌دست‌ازمحاربه‌بازداشته، برگشتند. غوریان بتصور آنکه سلطان محمود بهزیمت رفته، از خندقی، که

گرداگرد خود کنده بودند، بیرون آمده، تعاقب نمودند و چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، مجموع ایشانرا بضرب شمشیر آبدار طعمهٔ کلاب و ذئاب ساختند و محمد سوری را زنده دستگیر نموده، پیش سلطان محمود بردند واو ازغایت آزردگی خاطر نگین مسموم مکیده، در مجلس سلطان محمود ودیعت جانرا بقابض ارواح سپرد. در تاریخ یمینی آمده که: حکام غور ورعایای ایشان تا آنزمان دین اسلام را قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری(۱) وفخرالدین مبارکشاه مرورودی، که تاریخ سلاطین غور را درسلك نظم کشیده، بر آنند که: اهل غور درزمان خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب مسلمان شدند و حاکم غور در آنزمان شخصی بود، ازنژاد ضحاك بیوراسب و اومنشوری بخط مبارك امیر المؤمنین اسدالله الغالب بنام خود درباب حکومت غور حاصل کرده بود واولاد او بدان مفاخرت ومباهات کردندی و آن منشور تازمان بهرامشاه غزنوی دردست ایشان بود وبعضی ازارباب تاریخ آورده اند که: چون بنی امیه در ایام حکومت خود حکم کردند که: در جمیع بلاد اسلام خطیبان برمنابر زبان بسب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و اولاد او، علیهم السلام، بگشایند همهٔ خلایق امتثال امر ایشان نموده برین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور، که مطلقاً پیرامون این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید:

باسلام در، هیچ منبر نماند | که بروی خطیبی همی خطبه خواند
که بر آل یاسین بلفظ قبیح | نکردند لعنت بوجه صریح
دیار بلندش ازان شد مصون | که ازدست آن ناکسان بدبرون
ازین جنس هر گزدرو کس نگفت | نه در آشکار و نه اندر نهفت
نرفت اندر و لعنت خاندان | بدین بر همه عالمش فخردان
همین پادشاهان با دین و داد | بدین فخردارند بر هر نژاد

وبعضی ازمورخان قضیهٔ محمد سوری را باین طریق آورده اند که: چون

۱ــ ج ا ص ۳۷۶ـ۳۷۷، رجوع کنید بصحایف ۳۴۵ـ۳۴۶ این کتاب

سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ بهیچ وجه بروی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده ، بعهد ومیثاق او را بدست آورد . اما چون محمد سوری اعتماد برعهود سلطان نموده ، پیش‌او آمد ، یمین‌الدوله آن عهد ومیثاق را فراموش نموده ، محمود سوری را بند کرد و همراه خود بغزنین برد و بعد از چند گاه باوپیغام فرستاد که : پسرخود حسن را ، که بعد از گرفتاری محمد سوری از روی استقلال‌بحکومت آن دیار مشغول بود ، طلب کن ، تا ملازم رکاب ما باشد ، تاترارخصت دهم که باز بولایت‌خودروی و سلطان درین بار نیز مجدداً عهد وپیمان رامؤکدبایمان گردانیده ، خاطر محمد سوری‌را مطمئن‌ساخت. بنابرین محمدسوری‌پسرخودازولایت‌غور طلب‌نمودوحسن، باوجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او وپدرش در مقام غدر و آزارست ، اما اطاعت پدر را واجب دانسته ، از سرسلطنت مردانه در گذشت و متوجه‌دار السلطنهٔ غزنین گشت و بمجرد رسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش محبوس گردانید و بعدازچند گاه‌حسن‌ازیمین الدوله گریخته،بغور رفت وبازازروی استقلال بحکومت‌آن دیارمشغول گشت وازان زمان‌عداوت‌میان غوریان‌وغزنویان قایمست،چنانکه شمه‌ای‌ازان‌دراحوال‌اولادسلطان و فرزندان محمد سوری مسطور خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی و درین سال در تمامی ولایت خراسان ، خصوصا در نیشابور ، آن چنان قحطی‌وتنگی روی نمود که جو و گندم حکم مرواریدشاهوار پیدا کرد وکار بجایی رسید که ازسگ‌وگربه‌درآن‌ولایت‌نشان نماندومردم شروع در خوردن فرزندان‌وزبردستان کردند . القصه:کاربآن‌جا کشید که « با وجودآنکه تمامی مردم آن چنان زاروضعیف شده بودند ، که قدرت برایستادن نداشتندو همه نشسته نمازمی کردند وبا وجود این حال‌هر که بقدری از دیگری زوروقوت زیاده داشت او را می کشت و می‌خورد . چنانکه بسیار مردان زنان خود را خوردند و زنان فرزندان خود را ودرآن وقت دردیار خراسان امام اهل حدیث ابوالطیب صعلوکی بود . اتفاقا روزی درمجلس صعلوکی‌یکی از ائمهٔ حدیث ، که همیشه در

مجلس او تردد داشتی ، بعد از مدتی مدید ، که غیبت داشت ، حاضر گشت. صعلوکی از وی سبب پرسید که : چرا درین مدت ترا نمی‌دیدیم ؟ آن شخص درجواب گفت که : قصهٔ من عجایب قصصست . صعلوکی از وی استفسار نمود که: کیفیت آن چون بود ؟ گفت : روی بعد از نماز شام در کوچه‌ای از کوچهای این شهر می گذشتم ، ناگاه شخصی کمندی در گردن من انداخته ، آن‌چنان کشید که نزدیك بود نفس من منقطع شود و مرا کشان کشان برسر کوچه رسانید. پیرزنی از خانه بیرون آمده ، آن چنان هردو زانورا برشکم من کوفت که من ازان ضرب بی‌هوش شدم و بعد از زمانی احساس برودت آبی ، که برروی من می‌زدند ، کردم و افاقت یافتم . جمعی را دیدم که پیرا من من نشسته‌اند و از سر لطف با من سخن می گویند . مرا بقرینه معلوم شد که : گویا این جماعت در حالت بی‌هوشی من بخانهای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا گذاشت . القصه : چون اندك رمقی یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه بمسجد رفتم و برحبه‌ای بر آمدم وناگاه کمندی بجانب من روان شد. اماچون ارادهٔ ازلی بحیات من متعلق بود دستار من در بند کمند افتاده ، نگاهبان وحامی جان شیرین من شد. ازان زمان برخود لازم گردانیدم که تا روز روشن نشود هرگز قدم از خانه بیرون ننهم . درسال چهارصد ودویم یمین الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد . چه بعضی از ملوك هند قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده ، از خراج وباجی ، که قبول کرده بودند ، اباو امتناع نمودند. بحصانت واستحکام قلاع خود مغرور شده ، عمال سلطانی را ازان دیار بیرون کردندو چون سلطان محمود عازم آن دیار گشت بعد از قطع منازل ومراحل بآن ولایت رسید . قلاع ایشان رامحاصره نمود و چون آن جماعت عاقبت نااندیش مکرر قهرو سطوت سلطان محمود را مشاهده نموده و می‌دانستند که :ایشان را طاقت مقاومت اونیست ، ناچار از حصار بیرون آمده ، خود را برسم مرکب سلطان انداخته ،عذر گناهان درخواست نمودند وملتزم شدند که: پانزده هزار بارهزار اردرم، که ازخراج گذشته

پیش ایشان باقی مانده بود ، ادانمانید وازان جمله مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت سلطان حاضر ساختند و پانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش آوردنـد و چون سلطان محمود تملق وعذر خواهی ایشان ، که از حد بیرون بود ، مشاهده نمود، ازسر گناه ایشان در گذشته ، روی بغزنین آورد و از جمله وقایع این سال قضیهٔ شاران غرجستانست . در تاریخ روضة الصفا مسطورست که : اهل غرجستان حاکم خودرا شارخوانند ، چنانکه ترکان‌خان و هندوان رای گویند وازایام سلطنت نوح ابن‌منصور تا ایام دولت‌یمین‌الدوله محمود حکومت‌آن دیار تعلق بشارابونصرداشت وچون پسرش، ابومحمد ، بسن‌رشد رسید برملك غرجستان‌استیلایافت . شارابونصر حکومت‌بدو گذاشته، خود بمطالعهٔ کتب‌مشغول گشت‌وبمجالست‌اهل علم‌ومصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی را برلذت فانی اختیار نمود . بنابرین از اطراف و جوانب اهل علم و ادب روی بدرگاه اوآورده ، از صحبت او محظوظ و بهره‌مند می‌بودند و شارابونصر در انجاح مآرب واسعاف مطالب همگان بقدر وسع خود سعی می‌نمود ودر آن حین که‌ابوعلی‌سیمجور باملك‌نوح‌عاصی‌ومتمردشده بودخواست که شاران رادرقیداطاعت خود درآورده ، تقویت گیرد اما حقوق آل‌سامان نگاه داشته ، ازاتفاق‌با او امتناع‌نمودند . بنابرین‌ابوعلی، قاسم(۱) فقیه را با طایفه‌ای از ارباب‌شجاعت و جلادت بمحاربهٔ ایشان‌فرستادوابوالقاسم(۱)بعدازقطع کوه‌وبیابان بولایت شاران رسیده ، بکرات و مرات با ایشان‌کارزار نمود . آخرالامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم(۱)عاجز آمده ، ازدارملك‌خود بیرون رفتند وپدر و پسردراقصی مملکت خویش ، در قلعه‌ای ، که بحصانت ومتانت معروف و مشهور بود وخزاین‌و دفاین ایشان درآنجا بود، متحصن گشتندو ابوالقاسم(۱) برغرجستان استیلا یافته، در آنجا توقف نمود و چون امیرناصرالدین سبکتگین‌بخراسان آمد شارابونصر و پسرش شارابومحمد هر دو پیش اوآمده ، در سلك خواص و امرای امیرنوح بن منصورر منسلك گشتند و چون ایام دولت سامانیان بانتها کشید و کوکب اقبال

۱ ــ پیداست که‌یکی‌ازین‌دونام «قاسم» و«ابوالقاسم» درست نیست درجامع‌التواریخ رشیدی ابوالقاسم آمده است

یمین‌الدوله‌سلطان‌بذروهٔ کمال‌رسید عتبی را، که‌مؤلف‌تاریخ یمینیست ، برسم رسالت
پیش شاران فرستاد . تا ایشان را باطاعت‌سلطان محمود‌دعوت نماید وشاران‌مقدم
عتبی را غنیمت دانسته، دقیقه‌ای ازدقایق تعظیم وتکریم اوفرونگذاشتند وامتثال
امرسلطان محمود نموده، درتمامی ولایت خود رؤس منابر ووجوه دنانیرودراهم را
با لقاب یمین‌الدوله زیب و زینت دادند وبیمن اهتمام عتبی میانهٔ سلطان محمود و
شاران‌مبانی‌محبت‌ومودت‌استحکام‌پذیرفت‌وپسر شارابونصر، که‌اوراشاه‌شارمی گفتند،
بخدمت سلطان آمد و سلطان محمود او را از جملهٔ مقربان خود گردانیده ، در
تعظیم وتکریم او داد مبالغه‌می‌نمود وشاه‌شار درین مدت ، کـه در ملازمت سلطان
می‌بود ، از روی غرورجوانی‌بسی حرکات نالایق ازوی بظهورمی‌رسید واکثراوقات
کلمه‌ای چند اززبان او بیرون می‌آمد ، که مستحق‌زجروتادیب می‌شد . اما سلطان
محمود از غایت لطف و مرحمت که با او می‌داشت ، در آن باب تغافل می‌ورزید
و آنها را ناشنیده می‌انگاشت . تا آنکه شارشاه بعد از مدتی از خدمت سلطان
محمود رخصت مراجعت بوطن خود طلبید و سلطان او را بخلعت های نامی و
تشریفات گرامی‌مخصوص گردانیده، رخصت فرمود و چون شاه‌شار بغرجستان‌رسید
باز پدرش حکومت رااباو گذاشته ، خود در گوشه‌ای بمطالعه مشغول گشت وبعداز
مدتی سلطان محمود عزیمت‌بلاد هندوستان مصمم گردانید . حکام اطراف‌وجوانب
ولایت‌راطلب‌داشت.از‌آن‌جمله مثالی‌باستدعای شاه‌شارفرستاد وآن بی دولت درمقام
تمرد شده ، بعذرهای نامقبول تمسك جسته، در آن سفر با سلطان محمود همراهی
ننمودوچون سلطان محمود عزیمت دیارهندرا قرار داده بود از مهم شاه شار تغافل
ورزیده ، روی‌بهندوستان نهاد وچون‌ازآن‌سفر نصرة‌اثر بفیروزی وظفر مراجعت
نمود باردیگر بشاه شاراستمالت‌نامه‌فرستاده ، اورا طلب داشت‌وغرض‌سلطان‌محمود
آنبود که نمی‌خواست که بیك گناه تربیت کردهٔ خود را ضایع سازد . اما چون
آن بی سعادت بخت بر گشته هم‌چنان‌برعصیان وتمردخود ثابت قدم می‌بودبعواطف
سلطان مطلقا التفات نمی‌نمود وتمرد وعصیان اوبجایی رسید که برهمگان ظاهر و

روشن گشت . بنابرین یمین‌الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان روی بغرجستان نهاده ابوالحسین زعیم‌مرورودی را ، که برمداخل و مخارج آنولایت اطلاع تمام‌داشت ، همراه خود برده ، دست تصرف شاه‌شار را از آنولایت کوتاه‌ساختند وشار ابونصر بعین‌الیقین مشاهده‌نمود که : آخر این‌مهم بآنجا می کشد که خانمان ایشان بالکلیه مستاصل‌ونابود گردد. دست‌اعتصام بدامن‌التونتاش زده ، از حرکات ناپسندیدهٔ پسرخود ابرا وابترا نمودو التونتاش‌درمقام‌شفاعت‌شارابونصردر آمدوملتمس‌اودرساعت‌ببار گاه‌یمین‌الدوله‌عرض کرد وعزاجابت‌وقبول‌یافت وحکم‌صادرشد که: شارابونصررا باعزازواکرام‌بهرات فرستند . اماپسرش بازبهمان قلعه ، که محل ذخایرایشان بود ومدتی مدیددرایام ابوعلی سیمجور درآنقلعه متحصن بودند ، رفته، متحصن گشت والتونتاش وارسلان جاذب روی بآنقلعه نهاده ، مرکزوار اورا درمیان گرفتند وبضرب اراده و منجنیق یك‌جانب قلعه را با زمین برابرساختند وشاه‌شار هرچند فریاد الامان الامان میزد هیچ کس بآن ملتفت نمی‌شد ، تااورا دستگیر نموده ، ازقلعه بیرون کشیدند . خزاین ودفاین اورابغارت بردند . وزیر شاه‌شار را در زیر شکنجه کشیدند که : ذخایررا بنماید ودرین‌اثنافرمان‌یمین‌الدوله‌رسید که:التونتاش‌شاه‌شاررا بند کرده، بدست معتمدی سپرده ، باین‌جانب میفرستد .حکایت کنند که : غلامی موکل‌شار بود .می‌خواست که پیش ازرسیدن خود بغزنه بخاتون خویش نامه نوشته ، اورا از مجاری احوال‌خود درآنسفراعلام نماید . بنابرین شاه شار را تکلیف نمود که: چند سطری‌باین مضمون‌جهت‌اونویسد وشاه شار ، هرچند ازین معنی اباوامتناع‌نموده، فایده نداد وغلام‌سلطان، چون موکل او بود ، ناچار شاه شارقلم‌برداشت و نوشت که : ای قحبهٔ نابکار شوخ چشم تیره روزگار، ترا خیال آن و تصور چنانست که : افعال قبیحه واعمال‌شنیعهٔ تو بگوش من نرسیده وضایع ساختن اموال‌مرادرتحصیل مرادات خویش خاطرنشان‌من نشده وپنداری که : من نمیدانم که روزگارتو علی الاتصال بشراب خوردن وباحریفان نشستن میگذرد وهرروزباحریفی و هر شب با

ظریفی بمباشرت‌ومعاشرت اشتغال می‌نمایی وخانمان مرا بباد دادی و آبروی من ریختی ودر هتك پردهٔعصمت خویشتن کوشیدی وحرمت من نگاه‌نداشتی.ان‌شاءالله تعالی اگر درضمان عافیت بوطن بازرسم سزای توبدهم وجزای کردار تو در کنار تونهم . القصه : شاه شار از روی غصه‌ای که از روی روزگار ، خصوصاً تحکمات آنغلام بدکردار داشت،درین‌باب مبالغه‌واطناب تمام نموده ، سرنامه‌را مهر کرده، بدست غلام داد وچون آن‌نامه بخاتون اورسید وبرمضمون آن اطلاع یافت‌دوداز دماغ‌آن ضعیفهٔ بیچاره بیرون رفت و باخود گفت که : یقین دشمنان وحاسدان او پیش شوهر اورا بانواع قبایح متهم ساختند .بنابرین ازترس شوهرخانهٔخودراخالی کرده ، خود باخدمتگارانش ازان خانه بیرون رفته ، درگوشه‌ای پنهان گشت و غلام بعد از چندروز شاه شار را بغزنه رسانید . متوجه خانهٔ خود گشت . دید که درسرای اوفروبسته‌اند وهیچ اثرآبادانی نمی‌نماید . غلام حیران شده ،در خانه را بگشاد . دید که خانه‌ای، که مانند گلستان ارم گذاشته بود ، در تك بیابان لوط خشك‌وخالی‌افتاده، نه از کدبانونشانی ونه‌ازخدمتگاران اثری.غلام ازروی تعجب حقیقت آنحال‌را ازهمسایگان پرسید . ایشان صورت‌نامه‌وقبایح وفضایحی ، که در آنجا نوشته‌بودند، گفتند . فریاد برآورد که :من ازین‌هاخبر ندارم .پس‌خاتون‌خود راطلب‌داشته ،عذرخواهی نمودوسوگندان یاد کرد که : من ازآنچه‌درنامه‌بوداصلا خبرندارم . القصه : در اول مجلس که شاه‌شاررا بخدمت یمین‌الدوله‌سلطان محمود بردند این‌حکایت را بسمع او رسانیدند . سلطان تبسم بسیار نموده ، فرمود که : هرکه‌شاررابمثل‌این‌تکلیفات‌مکلف‌گرداند وبااو بطریق‌عزت‌وحرمت زندگانی‌نکند سزای او همین‌خواهد بود بعدازان‌حکم‌فرمود که: شار را ، ازبرای تادیب وعبرت دیگران،بچندتازیانه‌بنواختند ودرمحبسی‌بازداشتند . اماحکم‌شد که: ازضروریات آنچه شارخواهدازودریغ‌ندارندومایحتاج‌اورا ، بروجهی که اوندانند که‌یمین‌الدوله بآن اطلاع دارد ، بـاو می‌رسانیده باشند و شار التماس نمود که : یکی از غلامان او را ، که منظور نظر او بود ، رخصت دهند که خدمت او می کرده باشد . سلطان

فرمود که : درآن‌باب نیز با او مضایقه نکنندوآن غلام رادر ملازمت‌اوبگذارند.
بعد ازان یمین‌الدوله شارابونصر را از هرات طلبیده ، بعواطف خسروانه‌سرافراز گردانید و ضیاع و عقاری ، که در غرجستان داشت ، ازیشان بخرید و بهای آن را زرنقد تسلیم ایشان نمود ، تا در مصالح خویش‌صرف نمایند و خواجه احمد حسن میمندی ، شارابونصررا درظل حمایت خود جای داد ، تا درسنهٔ‌ست‌واربعمائه‌هجری داعی حق رالبیك اجابت نمود و درسال چهارصد و چهارم یمین‌الدوله سلطان‌محمود از غزنین بالشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ هند، که در اقصای آن بلاد می‌بود ، چون‌خبرتوجه‌یمین‌الدوله‌بجانب ولایت‌خودشنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده ، باطراف و جوانب ممالك خود مسرعان را فرستاده ، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین‌الدوله نزدیك بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده ، در برابر اردوی یمین‌الدوله فرودآمد و روز دیگر یمین‌الدوله‌صف آرایی نموده ، میمنه رابامیر نصر سپرد ومیسره رابارسلان جاذب و ابوعبدالله طایی‌را هراول (۱) لشکر گردانید والتونتاش حاجب را درقلب سپاه جای داد و رای هند چون آراستگی لشکر یمین‌الدوله‌را مشاهده نمودخوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان پناه در میان دو کوه‌حصین برد ، راههای‌آنرا بفیلان کوه پیکر استوار ساخت . چه هنوز لشکررای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند. بنابرین او در امر جنگ اهمال می‌ورزید ، که شاید لشکر باو ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی ، که پیدا شده بود ، نزدیك بود که متفرق شوند . اما نیك اندیشی یمین‌الدوله سلطان محمود نسبت با لشکر و رعایا در آن مرتبه بود که هرگز در لشکر او اثر قحط و تنگی ظاهر نمی‌شد . بنابرین قحط امتدادی نیافت و چون‌لشکری، که رای‌هند را متوقع‌بود ، باوملحق شد واورا بهانهٔ دیگر نماند ناچارآهنگ جنگ‌نمود . درپیش کوهها‌لشکرخودرا آراسته ، سدی ازهیا کل‌پیلان عفریت پیکر در حوالی‌سپاه خود کشید ونایرهٔ‌حرب

۱ـ هراول‌بزبان مغولی بمعنی پیشرولشکرست

اشتعال یافت و صفوف مبارزان بجوشیدند وسینهای یك دیگر را بزخم خنجر می‌-
شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای یك دیگر رامی‌انداختند و هر گاه که‌پیلان
رای‌هند در نبرد آمده ، حمله می کردنددلیران‌سپاه‌یمین‌الدوله بتیروزوبین‌خرطوم
ایشان را بحلقومشان می‌دوختند و چون رای هندجرات و شجاعت ابوعبدالله طایی
را در جدال‌وقتال مشاهده می‌نمود انگشت‌تعجب‌بدندان تحیر می گزید و می گفت:
چنین شجاعان در عالم می‌باشند . القصه : چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر از
اولیای دولت او را هلاك ساخت رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود را فرمود که:
شما سعی کنید که شراین‌جوان ، که در مقدمهٔ لشکر مسلمانان‌کارزارمی کند ، از
خود دفع کنید و او را بهر نحوی که باشد هلاك سازید ، که دیگر معلوم نیست
که مثل او در میان لشکر مسلمانان پیدا شود . بنابرین جمعی کثیر از دلاوران
اهل هنداتفاق نموده ، روی‌بابوعبدالله طایی‌نهادند و تن اورا بزخمهای منکرمانند
غربال ساختندوآن عرب سنگدل با وجود این حال بهیچ وجه من الوجوه روی
ازیشان نمی گردانید و سعی‌وکوشش مردانه بیشتر از پیشتر می‌نمود ، که درین
اثنا یمین الدوله را نظر بروی افتاد . مردی و مردانگی او بروی مجدداً ظاهر
شد . بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص رافرمود که : ابوعبداللهطایی را دریابند.
ایشان برق‌وار خود را بابوعبداللهرسانیده ، جماعتی کثیرازهندوان رابشعلهٔ شمشیر
هلاك‌ساختندوابوعبداللهطایی راازمیان‌ایشان بیرون‌برآورده ، بیمین‌الدوله‌رسانیدند.
سلطان اشاره فرموده که : او را برفیل خاصه سوار کنند ، که بسیار کوفته است.
اما آتش جدال وقتال هم چنان اشتعال داشت ، تاآنکه قریب‌بآخر روز نسیم‌نصرت
وظفربرپرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت‌وآثارنکبت و کعوبت‌بر
لشکر مخالف ظاهر شده ، روی بهزیمت نهادند و اهل اسلام تعاقب ایشان نموده،
اکثر ایشان را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل اسلام افتاد که
محاسب و هم از احصای عشرعشیرآن بعجز معترف بود وسلطان محمود بعد ازفتح
فرمود که بت‌خانهٔ عظیم را ، که درآن بود ، شکسته ، بجای آن مسجدی‌بنا کنند

وچون بآن بت‌خانه رسیدند برسنگی نوشته یافتند که : مدت چهل‌هزارسالست که این بت‌خانه را بنا کرده‌اند. سلطان محمود این معنی ازعلمای مجلس‌خوداستفسار نمود. همه بر کذب آن نوشته وحمق اهل آن دیار گواهی دادند. چون لشکر اسلام باآن غنایم نا محدود ونفایس نامعدود مراجعت نموده، بغزنین آمدند سپاه اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت. چه هریکی از لشکر یمین‌الدوله تا صدودویست‌وسیصد، بلکه زیاده، برده آورده بودند و چون یمین‌الدوله سلطان محمود این فتح نموده، بغزنین‌آمد مکتوبی بخلیفهٔ عباسی‌قادربالله نوشت که :چون اکثربلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که آنچه از بعضی بلادخراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ماوا گذارند و عمال‌خودرا طلب دارند. خلیفه التماس او را اجابت نموده، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود، همه را بتصرف عمال‌یمین‌الدوله گذاشت. درسال چهارصدوششم یمین‌الدوله‌سلطان محمودبازعزیمت بلاد هندوستان نمود. اتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند، که تمامی‌صحرا پر آب بود. هرجا که می‌رفتندغیرازآب هیچ چیزنمی‌دیدند ودرین آب خلقی‌بی‌شمار ازلشکر یمین‌الدوله هلاك شدندو سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود، تاآنکه بعد از چند روزازین‌آب‌خلاص‌شده،بجانب‌غزنین‌مراجعت نمودند ودرین‌سفرهیچ‌شهری‌ازشهرهای‌هندوستان رانگرفت ودرسال چهارصدوهفتم ولایت‌خوارزم‌بتمامه‌بتصرف‌یمین‌الدوله‌سلطان‌محموددرآمدومفصل‌این‌مجمل آن که: قبل ازین مذکور شد که : بعدازفوت مامون ،والی خوارزم، پسرش علی‌بن مامون بجای پدربحکومت آن ولایت مستقل گشت و چون همیشه این سلسله را باامیر ناصرالدین سبکتگین‌وبعدازان اورا باسلطان محمودآن‌چنان سلوك‌بود که سلطان محموداورا بمصاهرت‌ودامادی خودسرافراز ساخته، یکی‌ازمخدرات حجلهٔ عصمت را بنکاح اودرآورده بود. چون‌علی‌بن مامون درین ولا فوت شد برادرش مامون‌بن مامون بجای اوبرسریرحکومت آن‌دیار متمکن گشت واونیزبا یمین‌الدوله سلطان محمود درمقام اخلاص درآمده ، التماس آن‌نمود که : زن‌برادررا بعقدخوددرآورد.

سلطان محمود بآن معنی رضاداد . تاآنکه مبانی وداد و محبت میانهٔ‌ایشان استحکام تمام پذیرفت ودرین ایام‌سلطان محمود نزد مامون‌بن‌مامون‌رسولی‌فرستاده ،التماس نمود که : درولایت خوارزم خطبه بنام اوخوانند . مـامون درحضورفرستادهٔ سلطان محمود بـا اعیان دولت خود درین باب مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این حکایت برآشفتند وباتفاق روی بمامون آورده گفتند : اگر خطبه بنام دیگری‌می خوانی ازنوکری توبیزارشده ، شمشیرها در برابر تومی کشیم وترا معزول‌ساخته، دیگری‌را بجـای توبرسریرسلطنت می‌نشانیم . ما نوکروخدمتگارتوایم ، مادامی که تو پادشاه برسرخودی . القصه : مامون چون این‌کلمات ازجمیع اعیان‌وامرای دولت خود شنید رسول سلطان محمود را رخصت مراجعت نمود واوآنچه شنیده و دیده بود بتمامه بعرض سلطان محمود رسانید وسلطان‌ازین خبر بسیار رنجیده ، بعدازآن‌آنجماعت ازآن جرات وبی‌ادبی ، که دربرابرولی نعمت‌وپادشاه‌خود کرده بودند ، اندیشناك گشته ، ینالتگین ، که‌صاحب جیش خوارزمشاه و سر دفتر اهل جسارت وخسارت‌بود ، باایشان‌بر قتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آنروی‌بخانهٔ مامون کرد ، که دولت خانهٔ قدیم آن بدبختان بر گشته روز گار بود . رفتند وبعد ازرسیدن ایشان‌بآنجا ازاندرون خبرمرك مامون بیرون‌آمد وهیچ کس بر کیفیت آنواقعهٔ‌هولناك اطلاع پیدا نکرد وبعد ازآن پسر مامونرابیرون‌آورده، بجای‌پدر خود برسریرسلطنت‌نشـانیده، با او بیعت کردند . اماچون‌آنحرام‌نمکان رایقین‌شد که :سلطان‌محموداز سراین معامله نخواهد گذشت‌وخون داماد خود را بازخواست خواهد نمود با هم عهد وپیمان کردند که : اگر یمین‌الدوله سلطان محمود در صدد انتقام‌درآید ، ماباتفاق یك‌دیگر با اودرمقام‌محاربت درآمده ،جواب‌او‌بگوییم وچون یمین‌الدوله بر کردار زشت آن‌ناکسان اطلاع یافت آتش‌غضب او زبـانـه کشیدن گرفت . بنابرین علی‌الفور ، بعد از تقدیم‌مشورت، با سپاهی انبوه متوجه خوارزم شدو خوارزمیان برمقدمهٔ لشکر سلطان محمودآنچنان‌شبیخون‌آوردند که نزدیك بود که چشم‌زخمی‌برسد.متعاقب آن‌قضیه علی‌الصباح‌رایات ظفر آیات‌یمین‌—

الدوله سلطان‌محمود طلوع نمود وازوقت بر آمدن آفتاب عالم افروزازدریچهٔ مشرق تانیمروز میانهٔ این دوطایفه آنچنان کوشش و کشش روی نمود که تمامی صحراو دشت ازخون دلاوران پرخاش جوی مانند دریای عمیق در نظر می‌آمد وچون آفتاب بسمت الرأس رسید نسیم نصرة وظفر بر پرچم علم سلطان محمود وزیدن گرفت و از مخالفان حرام نمك، آنچه بقیة‌السیف مانده بود، مجروح و نالان روی بگریز نهادند ولشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان‌نموده، مقدار پنج هزار مرد رااسیر گرفتند وسردفتر حرام نمکان ینالتکین، باجمعی‌از اهل غوایت خود را بکشتی رسانیده، خواست که ازجیحون‌عبور نموده، خودرا بمامنی رساند. اماچون‌زمانه ولی نعمت کش‌پرور نیست،آن بی‌سعادت درین‌وقت در کشتی بایکی ازمعاریف‌بنیاد خشونت‌و درشتی‌نموده، سفاهت آغاز کرد ومهم میانهٔ ایشان‌بجایی رسید که آنشخص باجمعی که با او متفق بودند، ینالتکین را غلوله بند کرده؛ ملاح رافرمود که: کشتی‌را بجانب لشکرسلطان محمود بره و چون آنبخت برگشته را بپیشگاه محمود رسانیدند سلطان ازوی‌وازآنجماعتی، که با اودرین امرمتفق بودند،پرسید که: بچه سبب‌این‌حرکت شنیع ازشما صادر شد وباعث براقدام این فعل زشت چه بود؛ ینالتکین چون یقین میدانست که خلاصی و نجات او ممکن نیست شروع در گفت‌و گوی‌درشت کرد وباقی اسیران ازکردار نالایق خجل‌ومنفعل گشته وسر درپیش‌افگندند و سلطان فرماندادکه: تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارهانصب کردند وینالتکین‌را با جماعتی، که با اودرین امر شریك بودند، بحلق کشیدند. فرمود تا: بر قبرمامون‌عبارتی عربی[نوشتند]، که ترجمهٔ آن اینست: حشم‌وخدم او برویاغی وعاصی‌شده، اورا بطریق ظلم کشتند وبنابرین حق، سبحانه و تعالی، یمین‌الدوله سلطان محمودرا بریشان گماشت که ایشانرا از برای عبرت عالمیان بقصاص‌آن برسر قبرش بردار کشیدند وچون‌سلطان‌یمین‌الدوله از مهم‌آن‌بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیرالتونتاش ارزانی داشت و جمعی از آن‌اسیران را بغزنین فرستاده، محبوس ساخت وبعد ازچند روزهمه را بخشیده،

همراه لشکر بهندوستان فرستاد. در سال چهارصدوهشتم چون یمین‌الدوله‌سلطان محمود ازمهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آنسال‌دربست توقف فرمود، تالشکریان آسایش‌حاصل کردند. دراوایل بهاروهنگام اعتدال لیل‌ونهار باسپاه و استعداد خاصهٔ خود و بیست هزار مرد از اسلام، که از اقاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند، متوجه تسخیر بلاد قنوج، که‌بعداززمان گشتاسب تازمان یمین‌الدوله دست هیچ‌بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راه بود. القصه: چون یمین‌الدوله بحدود کشمیر رسید والی کشمیر تحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه سر افراز گشت و حکم شد که: والی کشمیر در مقدمهٔ لشکر ظفر اثر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بحدود آنولایت رسیدند قلعه‌ای دیدند که از رفعت سر بفلك کشیده بود و درمتانت وحصانت عدیل‌و ونظیر نداشت ووالی آنجارا، که‌پادشاهی بودذی‌شوکت،نافذ فرمان برجمیع ممالك هند،چون‌نظر بر کثرت سپاه‌یمین‌الدوله وآراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم دردل او پیداشد. چنانکه یقین دانست که: دین‌وکیش این‌جماعت، چنانکه ازسیمای‌ایشان پیداست و هوید است، حقست. مقاومت‌باایشان‌نمودن‌از جملهٔ‌محالات. سعادت‌ازلی‌اورابرین داشت که: ازروی‌طوع ورغبت با اتباع وملازمان خود ازقلعهٔ پایین آمده، درحضور یمین‌الدوله زبان‌بکلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله، محمد رسول الله» جاری گردانید وببرکت اسلام مال وعرض و مملکت او محفوظ ومصون ماند ویمین‌الدوله را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی‌خوش‌حالی وخرمی‌روی نمود واورا بعنایات پادشاهانه سرافرازساخته، ازآنجا متوجه قلعهٔ دیگرشد، که والی‌آنرا کلچند گفتندی و فرعون صفت بکثرت مال و فسحت ملك مغرور بود وازمشاهیر ملوك‌هند بودوولایت‌کلچند، با وجود متانت و حصانت قلاع، تمامی‌آنچنان جنگل بود، که از کثرت درختان وانبوهی‌آن شعاع آفتاب برزمین آنجا نتافتی و ازتشابك شاخهای درختان‌بایك دیگر و کثافت‌اوراق،

ساکنان آن بیشه از بادحظی ونصیبی نداشتند . القصه : چون سپاه یمین‌الدوله بآن بیشه‌رسید یمین‌الدوله حکم فرمود تاپیادهای تبردار دریك لحظه درمیان بیشه راهی کردند که سوار بفراغت گذرد و لشکر اسلام بیك بار تکبیر گویان بر سر کافران مغرور ریختند و خلقی غیر محصور بضرب شمشیر آبدار هلاك ساختند و جمعی خودرا بآب انداختند و آنچه در تواریخ مسطورست والعهدة علی الروای آنست که : پنجاه هزار مرد درآن بیشه ازکفار هلاك شدند و کلچند چون اینحال رامشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اول‌سرزنان‌را ببرید . بعدازآن‌همان‌خنجررا برسینهٔ پر کینهٔ خود زد و رخت حیات را بدارالبوار کشید و از ولایت این کبر چندان غنایم بدست یمین‌الدوله وسپاه اوافتاد که ازحدحساب‌وشماره بیرون بود و ازجمله‌صدوپنجاه فیل ازخاصهٔ اوبدست یمین‌الدوله افتاد. چون یمین‌الدوله از مهم کلچندفارغ گشت بسمع همایون‌اورسانیدند که : درین حدودشهریست ، که‌بآبادانی ومعموری‌آنشهر دراقلیم هندوستان شهری‌دیگر نمی‌باشد وچندان عجایب‌وغرایب وعمارات وبت‌خانها درآنشهر میباشد، که‌زبان ناطقه از بیان وصف آن عاجزست . یمین‌الدوله علی‌الفور متوجه‌آنشهرشد، که چندین‌سال‌بود که معبداهالی هندمی‌بود وچون بآنجارسید ازغرایب عمارات وانبوهی آنشهردرشگفت ماند و بینندگان از مشاهدهٔ آنشهرمتحیر ومدهوش ماندند. چنانکه‌درجمیع کتب‌معتبره‌مسطورست که : در آنشهر هزار قصرعالی بود، که‌همه را از سنگ رخام ساخته بودند وبت‌خانهای آنشهر را از کثرت درحیزشمار نمی‌توانستند آورد . بنابرین یمین‌الدوله نامه‌ای باشراف واهالی‌غزنین‌نوشت که : اگر کسی خواهد که مثل‌این بنا نهدبعدازصرف صدهزار دینار درمدت دویست‌سال بسعی استادان چابك‌دست‌شاید که باتمام رسد و از جمله اصنام‌آنشهر صنمی یافتند ، که تمامی‌آنرا ازطلای خالص ساخته بودند و درچشم‌آن‌بت دویاقوت تعبیه کرده بودند ، که‌اگر یکی‌ازآنها رابرسلطان محمود عرض کردندی ازروی‌رغبت خاطر بپنجاه هزار دینار خریدی وبریك صنمی‌دیگر یك قطعه یاقوت ازرق بود ، بوزن چهارصد مثقال [وبت‌های] طلا و اصنام سیمین

درین شهر زیاده ازصد عدد پیداشد و یمین‌الدوله‌بعد از ضبط‌غنایم واموال آنشهر، فرمود تا درتمامی بت‌خانها آتش زدند، که اثری از آثار ایشان نماند. بعد ازان از آنجا کوچ نموده، بصوب قنوج مراجعت فرمود ودرین مراجعت یمین‌الدوله‌معظم سپاه خودرا در عقب گذاشته، خود باجمعی معدود ازدلاوران وشجاعان سپاه پیشتر می‌آمد وغرضش آن‌بود که: شاید که جیپال متمرد، نظربقلت لشکر سلطان‌محمود کرده، در مقام محاربه و مقاتله درآید. چه جیپال دایما، چون از توجه سلطان محمود خبرمی‌یافت، احمال واثقال‌خودرا ضبط نموده، درجایهای محکم و کوههای سخت متحصن‌میشد وخودرا هرگز درجنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و درقید اطاعت وانقیاد نیز نمی‌آمد. یمین‌الدوله بسیار ازوآزرده خاطرمیبود و درین‌وقت میخواست که بحیلهٔ آنکه با اولشکر نیست اورا بدست آرد. اتفاقا او این نوبت نیز بهمان رسم قدیم خود پناه بجبال‌برده، ازچنك یمین‌الدوله خلاص شد ویمین‌-الدوله درهژدهم ماه شعبان این‌سال بقنوج رسید و در آنجا بسمع او رسانیدندند که: در کنار آب گنگ هفت قلعه است، که‌هریکی از آن‌قلاع درحصانت‌ومتانت ازجمیع قلاع هند ممتازند. در رفعت وبلندی دم ازمسافات فلك البروج می‌زنند. یمین‌الدوله متوجه آن هفت قلعه گشت ووالی آن قلعه‌ها چون خبر توجه لشکر اسلام راشنید آنچه از اموال خود توانست همراه باخود برداشته ،بگوشه‌ای‌بیرون رفت وسلطان‌محمود تمامی‌آن‌قلاع را مسخرساخت ودرآن قلاع وولایت هزار بت خانه یافتند که‌باعتقاد اهل‌هند، از تاریخ عمارت آن‌بت‌خانهاچهارصدسال گذشته‌بود وبردرهربت‌خانه این تاریخ نوشته بودند. القصه: چون والی آنقلاع گریخت و یمین‌الدوله هرهفت قلعه‌رادر یك‌روز مسخر نمود، آنچه ازغنایم واموال در آنجا بود متصرف شده، بجانب قلعهٔ منج (۱) نهضت فرمود و آن قلعه‌ای‌بود پرازلشکر هند وآزوغه وآب بسیارداشت .بنابرین اهالی آنقلعه‌دروازهارامحکم ساخته، در جنگ وجدال قیام‌نمودند وچون بعداز مجادله ومقاتله صولت‌سپاه اسلام رامشاهده

۱ــ در اصل نقطه‌ندارد

نمودند یقین ایشان شد که : طاقت مقاومت این جماعت ندارند. بنابرین بیدل گشته، جمعی ازیشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاك شوند، بر کوه و کمر میزدند وجمعی دیگر خود را واهل وعیال خود را بخنجر وزوبین هلاك می ساختند و یمین-الدوله غنایم واموال آنقلعه را نیز ضبط نموده ، حکم فرمود تا آنقلعه را خراب کردند و ازآنجا متوجه قلعهٔ چندپال، که ببسیاری ولایت وسپاه از اقران و امثال خود امتیازی تمام داشت ، گشت. والی چندپال ، چون کثرت سپاه اسلام وصولت ایشان را مشاهده نمود ، دانست که مقاومت این جماعت ازقدرت او وصدمثل او بیرونست. بنابرین نفایس اموال خودرا بااتباع وخدم خود برداشته ، بکوههای آندیار پناه برد وچون قلعهٔ چندپال نیز در تصرف پادشاه اسلام ، یمین الدوله ، درآمد وغنایم آنجارا قسمت نموده ، متوجه ولایت چندرای ، که کافری زبر دست مشهور بی باك بود ، گشت وچون چند رای، که همیشه خودرای بود ، خبرازتوجه لشکر یمین الدوله یافت او نیز باوجود کثرت لشکر و خزاین این ولایت را گذاشته ، در بیشهای هند گریخت ویمین الدوله ، بواسطهٔ آنکه ازوی حرکات شنیعه بسیار صادر شده بود ، جمعی کثیر ازشجاعان لشکر خودرا درپی او فرستاد که : اورا هر جا که باشد تعاقب نموده ، دستگیر نمایند و اهل اسلام ازروی جهد تمام بعد ازطی منازل و مراحل ببنهٔ چندرای رسیدند وکافران چون لشکر اسلام را در عقب خود دیدند احمال و اثقال را گذاشته ، هر فوجی بجانبی بیرون رفتند و سپاه یمین الدوله بآن احمال و اثقال ملتفت ناشده بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدند. خلقی بسیاردرین نوبت ازکفار بقتل رسید . آخرالامر چون پاره‌ای راه ازبیشه‌ای ، که کافران درآنجا پناه گرفته بودند ،طی کردند بفیلان خاصهٔ چند رای، که پیشتر ازهمه اشیاوخزاین خود گریزانده بود، رسیدند وکافران بر سرپیلها جنگ مردانه کردند . اما هیچ فایده بایشان نداد ، غیرازین که خلقی بسیار ازیشان وجمعی اندك ازسپاه یمین الدوله هلاك شدند . آخر الامر فیلی چند ازیشان گرفتند وچند فیل دیگر بخودی خود روی بفیل خانهٔ یمین الدوله آورده ، بایشان ملحق شدند و یمین الدوله آنفیلانرا

خدای آورده می‌خواند وآن‌فیلان بهمین نام‌شهرت‌داشتند وازخزانهٔ چند رای‌مبلغ سه‌هزار هزاردینار واصل خزانهٔ خاصهٔ‌یمین‌الدوله شد ، غیر ازآنچه‌سپاه‌اوتصرف نمودند ومهم برده درین یورش بجایی رسیده‌بود که : بهای غلام و کنیزك خوب از دودرم‌نمی گذشت . آنچه ازبردهـاجهت سادات‌جدا کردند عددثلث آن‌خمس‌بپنجاه هزار برده رسیده بود والعهدة علی‌الراوی واز فیلان خاصهٔ چندرای سیصدوپنجاه‌و شش فیل بدست یمین‌الدوله افتاد و خبر این فتح ازمطلع آفتاب‌تا مغرب رسید و یمین‌الدوله ،چون بفتح‌وفیروزی‌ازین سفر مراجعت نمود ، فرمودتا درغزنین‌مسجد جامع بزرك بنیاد نهادند واز اطراف وجوانب هندوستان درختان موزون و غریب نقل کرده ، در دور آن‌جامع نشاندند واصل عمارت آن‌مسجد ازسنك‌مرمرورخام مربع‌ومسدس ومثمن‌ومدوربرآورده‌بودند ، بطرزیکه بینند گان ازمتانت‌وطراحی آن‌عمارت متحیر ومدهوش می‌ماندند و باوجود آن بعد از تمامی عمارت حکم‌شد که‌آنرا بانواع‌زینت‌فروش وقنادیل آنچنان‌مزین ومرتب‌ساختند که‌ظرفای‌آنوقت آن‌مسجد را عروس فلك نام کردند ودر جوارآ ن مسجد مدرسه‌ای بنیاد نهـاده ، بنفایس کتب وغرایب نسخ آنرا موشح‌ومشحون گردانید ودکان و مستغلات بسیار برمسجد ومدرسه وقف فرمودوچون یمین‌الدوله‌را میل‌بنای مساجد ومدارس‌بسیار بود بمقتضای« الناس‌علی‌دین‌ملوکهم » هریکی ازامرا واعیان دولت‌اوببنای‌مساجد ومدارس ورباطات وحمامات مبادرت نموده ، دراندك فرصتی آن‌مقدار عمارات‌عالیه وابواب البربهم رسید که ازحیز شمار بیرون بود واز جمله چیزهای‌نفیس، که‌یمین‌الدوله این نوبت ازولایت هندوستان‌بدست‌آورد ، مرغی بود برهیئت قمری، کـه هر گاه اوراپیش طعامی، که زهر داشت ، حاضر می‌ساختندفی‌الحال ازچشم اوآب روان میشد وخودش اضطراب کردی ودیگر سنگی‌یافته بود ، که هرچند کسی‌را زخم عظیم می‌بود ، بمجردآنکه آن‌سنك را بآب رسانیده ، برآن زخم می‌مالیدند نیك میشدودرسال چهارصدودهم یمین‌الدوله سلطان‌محمود فتح‌نامه‌ای ، که‌مشتمل بود برجمیع فتوحاتی که اورا در ولایت هندوستـان روی نموده ،ببغداد فرستادو

خلیفه ، قادر بالله عباسی ،آنروز مجلسی عظیم ساخته ،فرمودتا آن فتح نامه را بر رؤس منابر بر خلایق بآواز بلند بخوانندو مردم بواسطهٔ اعلام معالم اسلام وانهدام لوای کفر زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت وظفر اورااز حق ، سبحانه وتعالی، مسألت نمودند وآنروز دربغداد آنچنان سرور وخوشحالی انتشار یافت که بعینه گویا که یکی ازعیدهای مقرر اسلامست ودرسال چهارصد ویازدهم بازسلطان محمودغزنوی غازی ازبرای اعلام معالم شریعت مصطفوی روی بولایت هندوستان نهاد وچون رایات نصرت آیات اوبکنار آب هندرسید پال بن انندپال، که بکثرت شوکت ووفورحشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، با لشکری آراسته در برابر یمین الدوله آمد وبعد ازتلافی فریقین آنچنان جنگی روی نمود، که دیدهٔ فلك تااین زمان مثل آنجنگ مشاهده نکرده . آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وپال بن انندپال باجمعی بقیة السیف روی بگریز نهاده، ازمیان بیرون رفت وسلطان محمود متوجه قلعهٔ او ، که برقلهٔ کوهی بنایافته بود ، شد وچون در آنقلعه ازسپاه چندانی نبود ، بمجرد رسیدن یمین الدوله آنقلعه رامتصرف شدوغنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد وآنچه بخاصهٔ سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید وهفتصدمن آلات طلا وجواهر بود . القصه : یمین الدوله سلطان محموددرین سال چنین فتح عظیم نموده، سالم و غانم بجانب غزنین مراجعت فرمود واین پال بن انند پال مکررا بایمین الدوله محاربها نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد. چنانکه اورا قوت وتوانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه ومقاتله چیره شود ودر سال چهار صد ودوازدهم جماعتی کثیر از علما وصلحای اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند وبعرض او رسانیدند که : سلطان هر سال برای ثواب اخروی واعلای معالم شرایع مصطفوی بولایت هندوستان می روندو درآنجا آثار اسلام ظاهر می سازند واینك مدتی مدیدست که ازدست اعراب وقرامطه راه بیت الحرام مسدود مانده واین چنین رکنی از اسلام معطل شده ومسلمانان ازترس قرامطه وضعف خلفای عباسیه وحکام عراق عرب از حج محروم مانده اند . التماس

جمع اهل اسلام آنست که امیردرین باب سعی مبذول داشته ، رفع این غایله از راه حج برذمهٔ همت ذی نهمت خود از رفتن ببلاد هندوستان واجب تر دانند . یمین الدوله سلطان محمود ملتمس ایشان را اجابت نموده ، ابومحمد ناصحی را ، که قاضی القضاة ممالك محروسهٔ یمین الدوله بود ، امیرحاج ساخت، وسی هزاردینار از برای جماعتی، که درسرراه مانع مردم میشدند ،روانه فرمود وغیرآن سی هزاردینار مبلغی عظیم از برای ساکنان حرمین وفقرایی ، که درراه همراه قافلهٔ حاج میشدند ، بقاضی ابومحمد ناصحی حواله فرموده ، اورا ازغزنین متوجه بیت الحرام گردانید وآن مقدار مردم درآنسال همراه قاضی القضاة متوجه زیارت حرمین شدند که محاسبان از احصای شمارهٔ ایشان بعجزمعترف شده ، دست ازان بازداشتند وچون قاضی ابومحمدناصحی بعد ازقطع منازل ومراحل ، ببادیه درآمده ، بموضعی که آنرا فید گویند رسید ، اعراب سرراه را مضبوط ساخته ،بطریق معتاد مانع آمدند وقاضی ابومحمد ناصحی درمقام مصالحه درآمده ، مبلغ پنج هزاردینارجهت ایشان فرستاد که : از سرراه بر خیزیدوچون این مبلغ را پیش بزرك اعراب ، که اوراحمادبن علی گفتندی ، بردنداو ازکمال خبث باطنی ، که داشت ، درمقام اعراض آمده ، لشکر خود را فرمود که: سوار شده ، مستعد نهب وغارت قافله شوید وخود فی الحال براسب سوار شده ، با جمعی از شیاطین عرب متوجه قافلهٔ حجاج گشت. اتفاقا درین اثنا یکی ازمردم اهل قافله غلامی ترك داشت ، که در تیر اندازی ید طولی داشت . آن غلام چون نگاه کرددید که: جمعی قلیل از اعراب روی بقافله می آیند ومردم حاج بسیارمضطرب وپریشانند .آنغلام ترك جرأت نموده ، تیری بجانب حماد انداخت ، که راست بر سرش رسیده ، درساعت از مرکب فرو افتادواعراب، چون آنحالت را مشاهده نمودند، همه روی بگریز نهادند وقاضی ابو محمد ناصحی ازروی فراغت خاطر مناسك حج را ادا نموده ، سالما وغانما مراجعت نمود ودرسال چهارصد و پانزدهم یمین الدوله سلطان محمودخلعتی را، که ازبرای اوالظاهر ابوالحسن علی علوی، از مصر فرستاده ، اورا ببیعت خود دعوت نموده بود ببغداد پیش قادر بالله فرستاد وخلیفه فرمودتا: آن خلعت را بردریکی ازدروازهای شهر بغداد ، که مشهور بباب نومی بود ،سوختند

وآنچه طلاازان حاصل شد بربنی‌هاشم قسمت نمودند. ودرسال چهارصد وشانزدهم یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی، بواسطهٔ آنکه مکررا بسمع او رسانیده‌بودند که: اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست ونام آن‌بت سومناتست واگرچه از کلام‌شیخ‌فریدالدین عطار که‌میفرماید:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن‌بت، که‌نامش بودلات

چنین معلوم میشود که: سومنات‌نام آن‌موضعست، نه‌نام بت‌وهم‌چنین‌ازسخن شیخ سعدی شیرازی، که گفته‌اند:

بتی‌دیدم ازعاج در سومنات مرصع، چودر جاهلیت منات

نیز ظاهرآنست که: سومنات‌نام آن موضع باشد و علی‌ای حال اعتقاد اهل هندآنست که: ارواح بعداز مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند و اوهریکی ازان ارواح‌را ببدنی، که لایق اومیداند، حواله مینماید، بطریق تناسخ وهم‌چنین معتقد ایشان‌درحق سومنات آن بود که: مدوجزر دریا ازبرای عبادت اوست و چون یمین‌الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستانرا خراب کرده، بجای آن مساجد ومعابد اهل اسلام بنا نهاده بود، براهمهٔ سومنات از برای تعظیم آن‌بت و راسخ گردانیدن اهل هندرا بربت‌پرستی بایك دیگر میگفتند که: چون‌سومنات‌از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، رنجیده بود حمایت ایشان نکرد والا او دریك چشم زدن هر کس را، که میخواهد، هلاك میسازد. القصه: چون این نوع مهملات این طایفه را بسمع یمین‌الدوله رسانیده بودند، دهم ماه شعبان این سال سلطان محمود بعزیمت انهدام آن بت‌خانه ازمقر جلال خود بیرون آمده، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آندیار گشت و سی‌هزار سوار مطوعه، که بی مرسوم‌و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند، درین یورش همراه بودند ودرپانزدهم ماه رمضان‌بملتان‌رسیده. چون بیابان بی‌آب وعلف در پیش‌بود حکم فرمودند که: هر کس چند روزه‌آب وعلیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه سلطانی آب وعلیق برداشته‌بودند سلطان‌محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات

خود بیست‌هزار شتر را آب وعلیق بار کرده بود . القصه: چون از آن بیابان خونخوار گذشتند ، در کنار بیابان بقلعهٔ اجمیر رسیدند وپایان قلعه شهری بود.سپاه یمین‌الدوله باشارهٔ سلطان محمود درآنشهر مراسم قتل‌وغارت بجا آوردند وچون‌وجههٔ همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعهٔ اجمیر مقید نشدند وهم چنین دربن‌راه چندقلعهٔ دیگر پیش آمد، که‌همه‌پر ازمردم‌کاری‌وآلات‌وادوات‌نبرد بود. اماحق،سبحانه وتعالی ،آنچنان ترس ورعب‌دردل کفار انداخت که جمیع آنقلعه‌هارا بی‌جنگ تسلیم یمین‌الدوله نمودند وسپاه‌سلطان محمود ،بموجب فرمان، لشکریان کفاررا بقتل می‌رسانیدند واهل وعیال‌ایشانرا اسیرمیگرفتند و بت‌خانها را ویران میکردند . چنانکه درآنراه‌هر بت‌خانه ، که بنظر سپاه اسلام درآمده بود ، سلامت نگذاشتند و چندان کشش کرده بودند که تمامی‌آنصحرا مدت مدید بنوعی متعفن شده‌بود ، که گذر کردن ازآن‌محال می‌نمود . در ماه ذی‌قعدهٔ سال‌مذکور رایات‌ظفر آیات یمین‌الدوله‌سلطان محمودبسومنات رسید . در کنار دریا قلعه‌ای دیدند ، سر بفلك اطلس کشیده وموج‌دریابفصیل آن‌میرسیدوخلایق‌بسیار برسردیوار آن قلعه‌برآمده، برمسلمانان نظاره میکردندو بآوازبلندمیگفتند که :معبود ماشما را این‌جاآورده که‌همه‌را یك‌باره‌هلاك گرداند.روزدیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته، بجنك‌مشغول شدند وهندوان‌حربی‌مشاهده کردند، که هرگز درخیال ایشان‌نگذشته بود.لاجرم دیوارقلعه را ازترس تیراندازان گذاشته ،پایین‌رفتند وسپاه اسلام‌فی الحال نردبانها نهاده ، بالای دیوار برآمدندوبآوازبلندالله‌اکبر گفتند .هندوان ، چون‌آوازتکبیر شنیدند ،حربی صعب آغازنهادند و جمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته ، روی برزمین مینهادند وبتضرع وزاری فتح‌و نصرهٔ خود می طلبیدند و این روز تمام روز میان اهل اسلام‌و کفارجنك‌بود. تاآنکه چون شب‌درآمد سپاه اسلام همه بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند . چون صبح روشن شد یمین‌الدوله سوارشده ، متوجه بت‌خانه شدوسپاه اسلام بقلعه درآمدند وهنداون بهیئت‌اجتماعی تمامابدربت‌خانه‌آمدند. برسبیل‌فوج‌فوج‌از کفار باندرون‌بت‌خانه میرفتندوسومنات

را دربغل میگرفتند و گریه وزاری میکردندوازوی وداع کرده، متوجه‌حرب‌اهل اسلام میشدند. تاآنکه اکثر کفارآن‌دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیةالسیف، معدودی چند، روی‌بدریای عمان‌آورده، بر کشتیها سوارشدند. امایمین‌الدوله‌قبل ازین فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پراز سپاه اسلام ساخته، در سر راه کشتیهای ایشان نگاه داشته بود. بنابرین ازآنجماعت نیز هیچ کس‌نجات نیافت وچونقلعه فتح شد یمین‌الدوله اولا خود بآن بت‌خانه درآمد وآن‌بت‌خانه‌ای بود، درنهایت‌بزرگی، چنانکه سقف آنرا بپنجاه وشش‌ستون، که‌هریکی ازآن‌ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بود ومنسوب بود براجه‌ای ازراجهای‌بزرك‌هند،استوار ساخته بودند وسومنات بتی بود از سنك تراشیده، مقدار پنج گز، که دو گزآن درزمین بود وسه گزبیرون یمین‌الدوله را چون نظر برآن بت‌افتاد از روی جذبه گرزی، که دردست داشت، آن چنان بروی زد که‌برهم شکست. بعدازآن‌حکم فرمود که: قطعه‌ای ازان سنگ پاره کرده، بغزنین رسانیدند وآن راآستانهٔ جامع غزنین ساختند والی یومناهذاآن سنگ در جامع غزنه موجودست وبصحت رسیده که: در وقتی که یمین‌الدوله می‌خواست که سومنات را بشکند جمعی ازبراهمه بعرض رسانیدند که: اگر پادشاه‌این بت را بگذارد ما چندین جواهروزر بخزانه واصل می‌سازیم و این معنی را جمعی از امرا قبول کرده، بسلطان گفتند که: از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغ این جماعتی کـه می‌دهند بسی فواید ازآن متصورست. یمین‌الدوله‌درجواب گفت که: من نیزاین معنی‌رامی‌دانم. اما من دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که: کجاست محمودی که اصنام را شکسته؛ نه‌آنکه بگویند که: کجاست‌محمودی که‌اعظم اصنام کفار را بزرفروخته؛ القصه: چون‌یمین‌الدوله آن بت را شکست از میان آن آن‌مقدار جواهر نفیس ولالی شاهوار پیداشد که صد برابر، بلکه زیاده از صد برابرآنچه براهمه می‌دادند بود و نزد اهل هند جمیع بت‌های دیگر، که در بلاد هند بوده، بمنزلهٔ حجاب ونواب سومنات‌اند و لهذا هرشب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل

می‌دادند. با وجود آنکه مسافت میان سومنات ونهر کنگ زیاده از دویست‌فرسخ خواهد بود، تخمینا و این نهر کنگ جانب شرقی‌هندوستان‌واقعست‌و اهل‌هندآن نهر رانیزعبادت می‌کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می‌ریزند و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست کـه: ده‌هزارده معموره وقف‌بت‌خانهٔ سومنات بـود و همیشه زیاده از هزار برهمن در آن بت‌خانه بعبادت سومنات مشغول مـی‌بودند و زنجیری از طلا، بوزن دویست من هند، درآن بت‌خانه آویخته بودند و زنگها در آن‌تعبیه‌کرده بودند و چند نفرموکل بودند وکارایشان‌آن بود که بعد ازچند ساعت زنجیر را حرکت می‌دادند، تا ازان درایها آوازها برمی‌آمد و طایفه‌ای از برهمنان بعبادت برمی‌خاستند و از جمله‌خادمان آن بت‌خانه‌سیصدکس ازبرای سرتراشی زایران آنجا متعین بودند و سیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر بـود و پانصدکنیزك رقاص همیشه ملازم آن‌بت‌خانه می‌بودند واکثر سلاطین‌وراجهای هند دختران خود را نذرخدمت آن بت‌خانه می‌نمودند وهریکی ازین‌خدمتگاران مقرری داشتند، که ازآن اوقاف بی‌قصور بایشان می‌رسید ودرهر کسوفی‌ازاطراف واکناف دیار هند خلایق نامحصوربزیارت‌آن‌بت‌خانه‌می‌آمدند. چنانکه در اکثر تواریخ‌مسطورست که: درهر کسوفی‌درسومنات‌دویست‌هزارنفر، بلکه زیاده‌ازآن‌ جمع می‌شدند و نذور بسیار مـی‌آوردند و در تاریخ ابن‌اثیر و تـاریخ حافظ ابرو مسطورست که: آن خانه، که سومنات درآنجا می‌بود، روشنایی آن‌خانه ازشعاع جواهری، که درقنادیل آن‌بت‌خانه بکار برده بودند، بودوازخزانهٔ‌سومنات‌چندان بت‌های‌کوچك، از زرونقره، پیداشد که از حساب‌بیرون‌بود. القصه: یمین‌الدوله را ازین بت‌خانه‌آن مقدار زروجواهرواسباب‌وآلات بدست افتاد، که درخزانهٔ‌هیچ پادشاه ما تقدم نشان نمی‌دادند، سوای آنچه‌ازآن شهر دردست سپاه‌اوآمد و چون یمین‌الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسانیدند که: صاحب نهرواله، که بهنگام‌توجه سپاه‌سلطان گریخته بود، الحال‌درقلعهٔ کهنده‌ه(۱)متحصن

۱ـ در اصل: کندمی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۶٦

شده و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخست . یمین‌الدوله فی‌الحال عنان‌عزیمت بصوب تسخیر آن‌قلعه منعطف داشت وچون‌رایات‌ظفر آیات‌بآن‌قلعه رسید آبی‌بس‌عظیم دور آن قلعه را احاطه نموده بود و از هیچ جاممر نداشت . سلطان محمود فرمود کـه: غواصان رفته، عمق آن آب را معلوم کنند . غواصان آنجایی گفتند که : از فلان ممرعبورممکنست ، اما درزمان گذشتن اگر آب در تموج آید همه هلاك مـی‌شوند . یمین‌الدوله بعد از استخاره توکل بعنایت ایزدی کـرده ، با لشکریان اسپ در آب راند و بسلامت بساحل رسید و چون صاحب‌قلعه آن حال را مشاهده کرد جریده از آن‌قلعه بگریخت وتمامی اموال و اسباب آن قلعه بدست سپاه اهل اسلام افتاد و مردان قلعه بقتل رسیدند و بعد از فتح قلعهٔ کهندهه (۱) یمین‌الدوله روی توجه بتسخیر ولایت بهاطیه آورد و والی آن دیار چون از توجه سلطان محمود خبر یافت در مقام اطاعت و انقیاد آمده ، جزیه قبول کرد وسلطان محمود او را بحال خود گذاشته ، عنان‌عزیمت‌بصوب مستقرعزوجلال غزنین‌منعطف داشت . در روضة الصفا آمده که : چون سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که چند سال‌مقیم‌آنجا گردد ، بلکه آن ولایت‌را دارالسلطنهٔ خود گرداند. چه مملکتی بود بس وسیع‌ومنافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندکان بود ، که زر خالص از آنجا حاصل می‌شد و هـم چنین ولایت سرندیب ، که‌کان یاقوت در آنجاست ، از توابع آن ولایت بود . بنابرین یمین‌الدوله بسیار مایل بود که آنجا باشد . اما ارکان دولت بعرض رسانیدند که : ولایت خراسان‌را گذاشتن‌وسومنات را دارالملك ساختن بعیدست بنابرین‌سلطان‌بر معاودت بجانب غزنین بجد شد . اما فرمود که : از برای ضبط این‌جـا کسی می‌باید. ارکان دولت گفتند که : ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید والا از دست دیگری نمی‌آید . بنابرین یمین‌الدوله در آن‌باب بـا دولت خواهان آنجایی مشورت نموده ، ازیشان‌استفسار فرمود. بعضی‌ازیشان گفتند که: هیچ‌طایفه‌ازسلاطین‌این‌دیاربحسب‌ونسب‌بدابشلیمیان نمی‌رسندوامروز ازان‌دودمان‌یکی‌مانده‌واوبزی‌برهمنان بریاضت‌وعبادت‌مشغولست.

۱ـ دراصل : کندمیه

اگر سلطان مصلحت داند او شایستهٔ حکومت این دیار هست و بعضی دیگر گفتند که: دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق و بدخوست و اعراض او از دنیا و ترك آن نه باختیار است. بلکه او چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نمود ودرهر نوبت بدست برادران اسیر گشت. بنابرین بجان زینهار خواسته، پناه باین بتخانه آورده. اما دابشلیم دیگر است، از خویشان او، که بسی مرد عاقل و داناست و جمیع براهمهٔ هند او را در حکمت قبول دارند و معتقد اویند و او الحال در فلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد، او از سرقدم ساخته، بملازمت می‌رسد و این ولایت را نگاه می‌دارد و او مردی راست گوو درست عهدو پیمانست وباج وخراجی، که قبول کند، با وجود بعد مسافت هر ساله بی‌قصور و فتور بخزانهٔ عامره می‌رساند. سلطان فرمود که: اگر او پیش من می‌آید این التماس مبذول بود. اما کسی که در اقلیم هند بسلطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده، ملکی بدین عظمت رامفت بدست اودادن وجهی ندارد. بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده، مملکت سومنات را بوی داد و اوخراج هر ساله قبول کرده، معروض داشت که: از خویشان من دابشلیم دیگر هست، که با من در غایت عداوت و نهایت مخالفست و میان من و او چند نوبت محاربه واقع شده. الحال چون هنوز مرا اسباب و ادوات حرب و تهیهٔ لشکر میسر نیست یقینست که: او بعداز رفتن پادشاه موجب حرب من خواهد شد. اگر سلطان عنایت فرماید شر اورا از من دفع کند من هر ساله برابر خراج کابلستان و زابلستان بخزانهٔ عامره می‌رسانم و تمامی یاقوت آن دیار را جمع کرده، بخدمت می‌فرستم. سلطان التماس او رامبذول داشته، متوجه دابشلیم گشت و باندك فرصتی ولایت او را فتح نموده، او رازنده بدست آورده، بدابشلیم مرتاض سپرد. دابشلیم مرتاض بعرض رسانید که: چون رسم و آیین این دیار آنست که: هر پادشاهی، که پادشاهی را بکشد، لشکر او متمرد می‌گردند و اطاعت و انقیاد او نمی‌کنند ورسم آبا و اجداد من آنست که: هر پادشاهی را، که میگیرند، درپایین تخت خود خانه‌ای زیرزمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده، آن پادشاه مغلوب را بزیر آن تخت درزیرزمین نگاه

می‌دارند و آن خانه را هیچ منفذی و راهی نمیباشد ، غیر از یك سوراخی ، که از آنجا آب و نان باو می‌دهند و چون من هنوز آن‌جای را آماده ندارم ، اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه ببرند ، تا آنکه من از ضبط مهمات‌مملکت‌فراغت یافته ، آن خانه را ، بنحوی که دستورست ، ساخته ، اوراز درگاه معلی طلب داشته ، بنوعی که رسم و آیین ماست ، نگاه دارم ، مرحمت دیگر خواهد بود . یمین‌الدوله سلطان محمود این التماس دابشلیم مرتاض راقبول نمود و او از روی فراغت خاطر بضبط ولایت مشغول گشت و همیشه از جهت یمین‌الدوله وارکان دولت تحف وهدایامیفرستاد.تاآنکه درمملکت‌تمکن و استقلال یافت . بعد ازان خزانه‌ای ازجواهر وزر و سایر تحف آنجایی جمع نموده ، روانهٔ دارالسلطنت غزنین گردانید و ازخدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نموده ،تا برسم معهود خوداورا نگاه‌دارد ویمین‌الدوله‌چون‌آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیارمشاهده‌نموده‌بود درفرستادن‌او متردد بود ،بلکه نمیخواست که : اورا بدست دابشلیم مرتاض‌ضایع سازد ، چه‌میفرمود که : این‌مرد بیگناهست ، بدشمن‌سپردن اوازمروت دورست . اما چون‌دابشلیم مرتاض‌بارکان دولت رشوتهای بسیارفرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته دابشلیم‌را جهت او بفرستند ، تمامی‌ارکان دولت متفق‌اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترحم برکافر نمیباید کرد ، خصوصا که موجب خلاف وعده‌میشده‌باشد ومعهذا اگر این‌دابشلیم را باونمیفرستیم ،تابنوعیکه‌رسم وآیین‌ایشانست ، اورا نگاه‌دارند ، مردم‌آن‌ولایت ازان دابشلیم اعتباری‌نخواهند گرفت . القصه : امرا واعیان دولت چندان دلایل وبراهین برفرستادن‌او گفتند که یمین‌الدوله باستصواب‌ایشان‌آن بیگناه را بکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانهٔ ولایت سومنات فرمود وچون بعد از قطع منازل و مراحل اورا بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا :آنخانهٔ زیرزمین راآماده‌ساختند وقاعدهٔملوك سومنات‌آن‌بود که: چون دشمن‌را بنزدیك مقرسلطنت میرسانیدند یك منزل بیرون میآمدند وتشت وابریق خاصهٔ پادشاه را بر سر آن پادشاه‌اسیر نهاده ،در پیش اسب خود میدوانیدند ، تا ببارگاه خود . بعد از ان

خود بر تخت بالا مینشستند و او را در آن زیر زمین برده ، بر آن تخت مینشانیدند ودابشلیم مرتاض نیز باین نیت ازقصر سلطنت بیرون‌آمده ، شکار کنان متوجه آنصوب ، که دابشلیم اسیر را می‌آوردند ، گشت . اتفاقا هنوزباونرسیده اوراميل خواب‌شد . از اسب فرودآمد . درسایهٔ درختی بخوابید و رومالی سرخ را برروی خود کشید وچون مردم در وقت شکار همه متفرق شده ، در گوشها فرود آمده بودند و کسی‌درخدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیر درختی بخواب رفت ، ناگاه غلیواجی‌یاجانور دیگر شکاری‌را،در هوا نظر بررومال‌سرخ افتاد . خیال گوشت‌پارچه‌ای کرده ، ازهوافرودآمده ،آن چنگال‌بر بودن‌آن پارچهٔ سرخ فروبرد که‌یك چشم دابشلیم مرتاض‌را از کاسهٔ سرش بیرون کشید و خدمتش کورشدند واین خبر فی‌الحال درلشکرپراگنده گشت وشوروآشوب عظیم حادث شد . مقارن این‌حال آن دابشلیم جوان عاقل کامل‌رارسانیدند. امراواعیان ، بنابر رسمیکه داشتند، که : معیوب‌رالایق پادشاهی نمیدانند فی‌الحال‌آن‌دابشلیم راازبند خلاص‌ساخته ، برسریرسلطنت نشانیده ، بروی سلام کردند . دابشلیم مرتاض را تشت‌وابریق برسرنهاده ، درپیش اسب او میدوانیدند،تا ببارگاه . بعدازان‌بزندان معهودش فرستادند . تؤتی‌الملك من‌تشاء وتنزع‌الملك ممن تشاء . سال چهار صد و بیستم سلطان‌محمودغزنوی‌بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه آن‌صوب گشت وچون بمازندران رسید منوچهربن‌قابوس ، که دامادیمین‌الدوله سلطان‌محمودبود ، باتحفهای لایق بملازمت رسیده، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت . امابعدچند روز ، بمجرد توهمی که‌اورا روی نمود ، بی‌رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود . بنابرین درمقام آن‌شد که : اولااورا بدست آورد ، بعدازآن متوجه عراق عجم‌شود . اما پیش از آنکه رایات محمودی بآن جانب متوجه شودمنوچهرچهارصدهزار دینار زرباضروریات چندروزهٔ سپاه‌سلطانی فرستاده ،عذرخواهی نمود . سلطان‌محمود را چون بازرعلاقهٔ تمام‌بود ازفرستادن‌آن‌بسیارخوش‌حال‌شده،ازسر گناه منوچهردر گذشت ودرین‌اثنامکتوبی

مشتمل برشکوه و[خواستن] سپاه ازجانب مجدالدوله بن فخرالدوله، که بعد ازفوت سیدهٔ مادرش از انتظام امور ملکی ونگاهداشتن سپاه عاجز بود ، رسید . چه درین مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای ورویت سیده منوط ومربوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعهٔ کتب علمی و معاشرت بازنان مشغول میبود وبلکه ملک‌داری از وی مفقود گشته بود. سلطان محمود برحقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافته ،فی‌الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خودرا بالشکری گران روانهٔ ری گردانید وایشان راوصیت بسیار نمود که : زنهار بمجدالدوله آزار نرسانید واورا زنده ویله بصحت وسلامت پیش من آرید. القصه : چون سپاه سلطان محمود بری رسید مجدالدوله خود آمده ، بایشان ملحق شد وپسرش ابودلف نیز همراه پدر خود آمده ، بلشکرگاه سلطان محمود پیوست وچون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده ، بسرعت هرچه تمامتر متوجه ری شد وتا آن ولایت بهیچ جا مقام وتوقف نفرمود. باعث برتعجیل آن بود که: بگوش اورسیده بود که درخزانهٔ مجدالدوله ازجواهر نفیسه، که سیده ذخیره داشت ، بسیارست . ملاحظهٔ آن داشت که : مبادا دست خیانت بآن رسد . القصه : چون یمین‌الدوله بری درآمد و خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمود مبلغ هزارهزار دینار نقد وموازی پانصد هزار دینار جواهر وشش‌هزار طاق جامهٔ ابریشمین وظروف طلا ونقرهٔ بسیار پیداشد . سلطان محمود ، مجدالدوله را حاضر گردانیده، پرسید که : شاهنامه خوانده‌ای ؟ تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای؟ گفت : آری . بازپرسید که : شطرنج باخته‌ای ؟ گفت : بلی . سلطان محمود فرمود که : درآن کتب هیچ بنظر تودرآمده که دریك مملکت دوپادشاه حکومت کرده‌اند ودر بساط شطرنج دریك خانه دو پادشاه دیده‌ای ؟ گفت : نی . سلطان محمود فرمود : پس چه چیزترا برین داشت که اختیار خودرا بکسی‌دادی که از تو بقوت‌تر بود ؟ مجدالدوله جوابی ، که لایق باشد، نتوانست گفت . آنگاه سلطان محمودفرمود تامجدالدوله‌را باپسرش بند کرده ، بغزنین بردند ومکتوبی بخلیفه قادر بالله عباسی نوشت که : در فلان تاریخ بشهرری درآمدیم وعراق عجم را مسخر گردانیدیم و

مجدالدوله‌راگرفتیم. درسرای او پنجاه زن یافتیم ، ازان جمله زیاده از سی مادر فرزندان‌شده بودند. ازوی سؤال کردیم که : این زنانرابکدام مذهب نگاه‌میداری؟ وحال آنکه زیاده ازچهارزن در شرع حرامست . درجواب گفت : درمذهب‌ما بعقد متعه کسی هر چند زن خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دایمی جایز نیست ، اماعقد متعه منحصر درعددی نیست و سلطان محمود در خانهٔ مجدالدوله کتب بسیار ، چنانکه از حدشمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بودوبعضی‌از فقه وسایر علوم غریبه. خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ فقیهانهٔ محض‌بهم رسانیده بود وغیر از فقه جمیع علوم حکمی‌را کفرو زندقه میدانست ، فرمود که : تمامی کتب حکمی‌را سوختند وآنچه فقه بود بغزنین بردند ودر طبقات الامم قاضی صاعداندلسی (۱) مسطورست که: اول کسی که کتب حکمت را سوخت عمروعاص بود و کیفیت‌این‌واقعه راچنین‌آورده که : چون عمروعاص درایام‌خلافت فاروق‌فتح مصرنمود ازمشاهیر حکمای‌اسلام یحیی، که در وقت نصرانیت مشهور ومعروف بفیلوبنوس (۲) بود وبعد ازاسلام یحیی موسوم گشت ،پیش‌عمروعاص‌آمد وعمرعاص مقدم اورا مکرم‌داشته ، ازصحبت اومحظوظ میبود وروز بروز مرتبهٔاو پیش عمروعاص بیشترمیشد . چه‌اوباوجود تبحر درحکمت خوش‌صحبت‌وآداب دان بود وچون در عرب حکما کم‌می‌بودند عمرو عاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته‌شد وچون‌مصاحبت یحیی بعمروعاص استحکام تمام‌یافت‌روزی از روی اعتماد تمام گفت: ایهاالامیر ، تمام غنایم‌دیار مصرواسکندریه ، اززرو جواهر وسایر نفایس را ،شما متصرف شدید وما درین‌جا هیچ‌طمع نکردیم . اکنون چیزی‌مانده که شما را بکار نمی‌آید و درنظرسپاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم .

---

(۱) طبقات الامم‌تألیف‌ابوالقاسم صاعدبن‌احمدبن صاعد اندلسی قاضی‌طلیطله‌متولد در ۴۲۰ومتوفی در۴۶۲ چاپ‌بیروت ۱۹۱۲ . آقای سیدجلال‌الدین طهرانی‌این کتاب را بفارسی‌ترجمه کرده ودرگاهنامهٔ ۱۳۱۰(ص ۱۵۸ـ ۲۴۰)آنرا چاپ کرده‌است‌امااین مطالب درآن‌نیست .

(۲) در اصل : معرماطبنوس

اگر آنرا بما واگذارند بسیار عنایت خواهد بود. عمروعاص پرسید که: آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب حکمتست، که درخزاین ملوك این دیار، که ایشان عنایت تمام واهتمام مالا کلام بتعلیم و تعلم حکمت داشتند، جمع شده. عمروعاص درجواب یحیی گفت: اگرچه آن کتب بکار من نمی آید، اما من بی اذن عمر خطاب رخصت درتصرف آن کتب بتو نمیتوانم داد. این مقدار زمان صبر کن که: من بعرض اورسانیده، رخصت حاصل کنم. پس عمروعاص حقیقت حال رانوشته، بمدینه ارسال داشت وفاروق بعد از اطلاع بر مضمون آن بعمرو عاص نوشت که: آنچه در باب کتب حکمت، که درخزاین ملوك آن دیار بود، نوشته ای جواب آن آنست که: آن کتب را جمع نموده، بسوزانی، چه اگر آنچه در آن کتبست موافق قرآنست، پس قرآن کافیست وآن کتب محتاج الیه نیستند واگر آن کتب مخالف قرآن باشند، پس سوختن آنها واجبست وچون این خبر بامیرالمومنین علی رسید فاروق را منع فرموده، گفت: آنچه در آن کتبست موافق قرآنست. اما قرآن مجملیست که هر کس ازوی استنباط علوم نمی تواند نمود و برتقدیر آنکه آنچه در آن کتبست مخالف قرآن باشد سوختن آن نیز روانیست، چه شاید که مشتمل برشرایع ونوامیس ما تقدم باشد وسوختن کتب شرایع ما تقدم بهیچ وجه جایز نیست. اما این سخن پیش فاروق فایده نکرد وحکم اوچون بعمر وعاص رسید فرمود تا تمامی کتب حکمت راازدیار مصرواسکندریه وسایر نواحی آن ولایت جمع نموده، برحمامهای آن ولایت قسمت نمودند، تا بجای علف در حمامها سوختند ویحیی از گفتن خود پشیمان شد. اماهیچ سودی نداشت. غرض ازایراد این قضیه آن بود که اول کسی که کتب حکمت را سوخته عمروعاص بود در مصر و آخر کسی که بآن امر مبادرت نمود سلطان محمود غزنوی بود درری. القصه: چون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد از اهالی آن ولایت، بهر که گمان زرداشت، ازوی زرها گرفت ومردم را ببهانهای دروغ مجرم میساخت وزرها ازیشان میگرفت. چنانکه منقولست که: وقتی بسمع سلطان محمود رسید که: مردی درنیشابور میباشد، که زربسیار داردو

نفایس بی‌شمار . سلطان محمود فرمان بطلب او فرستاد وچون آن مرد بحضور رسید باو خطاب کرد که : ای فلانی ، بمن چنین رسیده که : تو از ملاحده و قرامطه‌ای . آن شخص درجواب گفت که : ای پادشاه با انصاف ، من ملحد و قرمطی نیستم . عیبی که دارم همینست که: حق سبحانه وتعالی، مرا غنی ساخته‌است ومال فراوان بمن ارزانی داشته. هرچه دارم ازمن بستان ومرا بدنام مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت و نشانی درباب حسن عقیدت باو نوشته داد . القصه: چون خاطر سلطان محمود ازمهمات عراق اطمینان یافت پسر کلان خود ، مسعودرا ، بحکومت آن دیار معین گردانید . اما مسعود آن را قبول نکرد و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا ساختی مرا بریشان حاکم میگردانی ؟ من ازحکومت این دیار بیزارم وچون سلطان محمود ازمسعود ، بواسطهٔ جرأت وجسارتی که همیشه باپدر خودمیکرد ودرجواب گفتن ملاحظه نمی‌نمود ، بسیار آزردگی خاطر داشت واز پسر کوچك خود محمد ، بواسطهٔ آنکه کمال اطاعت وانقیاد پدر میورزیدودرمجلس او از سخنی ، که اندك درشتی داشته باشد، بسیاراحترازمینمود ، ازوبسیارراضی وشاکرمیبود ومیخواست که قایم‌مقام اوبعد ازوی محمدباشد، نه‌مسعود وچون این معنی بحضورمسعودمیسر نمی‌شدمی‌خواست که‌اورا درعراق‌بگذارد،تاغزنین‌وخراسان‌وهندوستان‌بمحمدتعلق داشته‌باشد،تامزاحمت‌باو نتواندرسانیدومسعود این‌معنی‌را فهمیده‌بود،بحکومت‌عراق راضی نمیشد . آخرالامر سلطان محمود ، مسعود را استمالت ودلجویی نموده ،هفده هزار کس از غزنین وخراسان تابین او کرد، تا بحکومت آن‌دیار راضی‌شد وری را دارالسلطنهٔ مسعود گردانید.درروضة‌الصفا مسطورست که: چون مسعود بن‌محمود ببودن ری راضی‌شد سلطان محمود اورا گفت که : تراا کنون سوگند باید خورد که بعد از من متعرض برادر خود محمد نشوی واو را مزاحمت نرسانی . مسعود گفت : وقتی این‌سوگند خورم که‌تو ازمن بیزارشوی و مرا از پسری خود بیرون کنی . محمود گفت : ای فرزند ، چرا امثال این‌سخنان میگویی ؟ مسعود گفت : بواسطهٔ آنکه‌اگرمن فرزند توباشم هرآینه مرادر املاك واسباب تونصیبی‌خواهد

بود . محمود گفت : حقوق‌ترا برادرتو بتومیرساند . اکنون قسم‌یاد کن که: با او جنگ نکنی‌وخصومت‌ولجاج ننمایی . مسعود گفت : اوبیاید وسوگند بخورد که:حق مرا بمن‌رساند . من‌نیز قسم یاد کنم که : بااو منازعت نورزم . اما اودرغزنین‌ومن درری ، چگونه سوگندخوریم ؟ ونیز منقولست که : روزی محمود از پسر کوچك خود محمدپرسید که : ای فرزند ، اگر من داعی حق را اجابت کنم ، تو بعد ازمن بچه امرمشغول خواهی‌شد ؟ محمد گفت : نماز وروزه و صدقه و ملازمت تربت پدر بزرگوارو قرآن خواندن وثواب‌آن بروح مطهراوبخشیدن . آنگاه از پسردیگر مسعود پرسید که : اگر مرا حالی پیش آید توبچه کارمشغول خواهی‌شد وبابرادر خود چگونه سلوك خواهی نمود ؟ اوجواب‌داد که : من‌آن کنم که توبا برادر خود اسماعیل کردی . سلطان محمود ازشنیدن این جواب بسیار آشفته وخشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ اسماعیل‌وسلطان چنان‌بود که : چون سلطان‌محمود اوراازقلعهٔغزنین بعهود و مواثیق گرفتار گردانید در مجلسی از مجالس از وی پرسید : اگر من بدست توگرفتار بودم بامن چه میکردی واندیشهٔ تودربارهٔ من چه بود ؟ اسمعیل گفت که : نیت من آن‌بود که اگر بر تو ظفریابم ترابقلعه‌ای فرستم وآنچه مراد ومطلوب تو باشد ، از غلام و کنیزك واسباب وادوات معاشرت ، برای تومهیاسازم وچون یمین‌الدوله ازبرادر خود اسمعیل این جواب شنید بعد از چند روز او را بوالی جوز جانان سپرده ، بمقتضای اندیشه‌ای که اوعمل کرده‌بود فرمان‌داد که: در قلعه‌ای از قلاع او را نگاه دارندوآنچه از اسباب عیش‌وطرب اوباشد بی‌قصور وفتور آماده سازند. درتاریخ نگارستان‌مسطورست(۱) که: چون سلطان‌محموددرسنهٔ عشرین واربعمائه عراق رااز آل‌بویه گرفته ، بپسرش‌مسعود داد ، درخلال آن احوال دربیابان نه‌بندان دزدان بلوچ بقافلهٔ عراق زده ،بعضی رابکشتند . از آن‌جمله‌پیر زالی بود . نزد سلطان محمود دادخواهی نمود . سلطان گفت : چون آن‌ولایت از دارالملك دورست بواجبی ضبط نتوان کرد . پیر زن گفت : چندان ملك گیر که ضبط‌توانی کرد ودر روز رستاخیز ازعهدهٔ‌جواب بیرون توانی‌آمد . سلطان‌رابغایت

۱ـ تاریخ نگارستان مؤلف قاضی احمد بن محمد غفاری کاشانی چاپ طهران ص ۱۱۱ـ۱۱۲

این سخن مؤثر افتاده ،پیرزن را بمال‌خوش‌حال گردانید ومنادی کرد که :هر کس که از راه بیابان نه‌بندان عزیمت هندوستان نماید مال‌وجان اورا ضامنم . بنابران کاروان بهم پیوستند . سلطان صدغلام‌را بدرقهٔ ایشان کرد . قافله‌سالار گفت :اگر بدرقه هزار باشد هنوز کمست . سلطان بدو گفت : فارغ باش ، که‌من از تدبیر غافل نیستم وبمهتر غلامان آموخت که چه می‌باید کرد ؛ چون کاروان باصفهان رسید سردار غلامان خرواری چند میوه بخرید و تمام زهرآلود کرد . چون بآن بیابان رسید فرودآمد، ببهانهٔ آنکه میوها را هوامیدهم، که ضایع نشود ازصندوقهابیرون آورده ، در زمین ریختند . درین محل دزدان تاخت آورده ، غلامان زمانی درنك کرده، جنك کردند و بعد ازان بهزیمت رفتند .فریاد از نهاد کاروانیان برآمده، جهات را گذاشتند وجان‌ازآن ورطه بیرون بردند . دزدان در بیابان میوهٔ چنان دیدند . اول بدان پرداختند . خوردن همان بود ومردن همان و غلامان معاودت نموده ، آنهارا ، که اندك‌رمقی درتن‌داشتند ، بتیغ بی دریغ بسرحد عدم رسانیدند ومردم نیز بسلامت رفتند وازجمله وقایع این‌سال آنست که : چون یمین‌الدوله سلطان محمودازری‌بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم‌بن اسماعیل بن وهسودان ابن‌محمدبن مسافر الدیلمی، که‌مشهور بسلار بود وزنجان وابهروشهرزور و سایر آن‌نواحی باوتعلق داشت ، درین وقت، که یمین‌الدوله‌درشهرری نزول اجلال‌فرموده بود ، بملازمت‌ایشان مشرف نشد . یمین‌الدوله ازوی منحرف خاطر گشته،مرزبان حسن‌را ، که‌از اولاد ملوك دیلم بود ومدتی مدید بود که بیمین‌الدوله‌التجابرده ، خدمت میکرد بالشکری بتسخیر ولایت سالار مذکور فرستاد وچون‌مرزبان بآن جانب‌رفت‌یمین‌الدوله بجانب‌غزنین مراجعت‌نمود وسلار ابراهیم ، چون ازمراجعت یمین‌الدوله خبریافت ، فی‌الحال‌لشکری انبوه بهم رسانیده، متوجه‌قزوین‌شد ومردم یمین‌الدوله را ازان‌شهر بضرب شمشمیر آبدار بیرون کرده ، اکثری‌را بقتل‌رسانید وچون مسعودبن محمود برافعال سالار ابراهیم اطلاع‌یافت بالشکری‌آراسته‌بدفع اومتوجه شد ومیانهٔ ایشان‌بکرات جدال‌وقتال‌واقع شدوظفر درجمیع‌مراتب باسالار

ابراهیم بود. آخرالامر چون مسعودبن محمود دید که بجنگ حریف سالار نیست شروع درتدبیر کرده، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزر و وعدهٔ ولایت فریفته، بجانب خود کشید. بنابرین آن جماعت سالار ابراهیم را برمراجعت تحریض نمودند وچون سالار بر گشت درتنگنای راه آن جماعت، که بامسعودبن محمود اتفاق کرده بودند، درمقام گرفتن او شدند و سالار چون این حالت را مشاهده کرد زی خود راتغییر داده، مختفی گشت. آخرالامر کنیز کی سیاه بر آن حال اطلاع یافته، مسعود را خبردار کرد که: سالارابراهیم درفلان موضع پنهانست وچون سالار ابراهیم را پیش مسعودبن محمود آوردند فرمود تا: اورا بقلعه‌ای، که پسرش در آنجا متحصن شده بود، برده، گفتند باو بگویند که: اگر قلعه را بماسپاری از هر گناه شما میگذریم، والاپدرت را همین جا هلاك میسازیم. پس پسرسالار مطلقاً بسخنان ایشان التفات نکرد وقلعه را برای ایشان نگشود ودرضبط وحفظ آن داد مبالغه‌داد. اما قلاع دیگر، که در تصرف سالار بود، بتصرف مسعودبن محمود درآمده وپسرسالار مال قبول کرد، که هرسال بخزانهٔ مسعود میرسانیده باشد و ازجمله وقایع این سال آن که: یمین‌الدوله دروقت مراجعت ازعراق عجم اتراك غزرا، که همیشه درولایت خراسان فساد میکردند ومتابعت ارسلان بن سلجوق، که عن قریب بتفصیل احوال او مذکور خواهد شد، میکردند، درولایت خود متفرق ساخت، تااز قوتی، که بواسطهٔ جمعیت و کثرت بهم رسانیدند بیفتند. اکثر ایشان درنواحی بخارامیبودند و در همین سال ارسلان بن سلجوق بملازمت یمین‌الدوله آمد ویمین‌الدوله اورا گرفته، بهندوستان فرستاد، که در آنجادریکی ازقلاع محبوس باشد ولشکری برسرحشم او فرستاده، اکثر مردم اورا بقتل رسانیدند و جماعتی کثیر ازیشان گریخته، بخراسان آمدند ویمین‌الدوله استیصال ایشان را وجههٔ همت خود ساخته، لشکری بعقب ایشان فرستاد. ایشان ازآن حال خبریافته، دو هزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند وبعلاءالدوله پیوستند ویمین‌الدوله مکتوبی بعلاءالدوله نوشت که: چون جمعی از اتراك غز، که همیشه درفساد بلاد عباد میکوشیدند مابرافعال شنیعهٔ ایشان

اطلاع یافتیم، همت بر استیصال گماشته، اکثری از ایشان‌را بسزا رسانیدیم. چنین معلوم شد که دوهزار خرگاه ازآن‌جماعت گریخته، بولایت تودر آمدند. صلاح‌در آنست که: ایشان‌راحمایت نکنند وجایی ندهند. بلکه قاعدهٔ‌محبت واخلاص‌مقتضی آنست که ایشان‌راپاسرهای‌ایشان‌رار وانهٔ‌دارالسلطنهٔ‌غزنین‌سازند وچون‌علاءالدوله برمضمون مکتوب یمین‌الدوله اطلاع یافت پسر خود راگفت که: چون مخالفت یمین‌الدوله ازحوصلهٔ‌ما بیرونست‌مناسب آنست که: توطرح‌ضیافت انداخته، بزرگان این جماعت را طلب داری ودرآنجا ایشان‌را گرفته، مقید سازی، تابرای یمین‌ـ الدوله بفرستیم. پسر علاءالدوله بفرموده عمل نمود، ایشان را بضیافت طلب‌نمود وجماعتی ازاعیان‌آن‌جماعت‌متوجه آنجا گشتند. اتفاقا یکی‌ازغلامان علاءالدوله، که برحقیقت حال اطلاع داشت، بواسطهٔ مناسبت ترکیت (۱) وهم جنسی درراه بایشان رسیده، گفت: رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست. چون آن جماعت‌بر مکری، که علاءالدوله خیال کرده بود، اطلاع یافتند از راه بر گشته، متوجه خرگاهای خود شدند وفرستادهٔ پسر علاءالدوله در مقام منع آمده، خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد وبنابرین میان ایشان‌مهم بمحاربه ومقاتله انجامید، وچون‌درین معرکه کسان پسر علاءالدوله بسیار کم‌بودند طاقت مقاومت‌نیاورده، روی بگریز نهادند وغزان بخرگاههای خود رسیده، فی‌الحال کوچ کرده، راه آذربایجان پیش گرفتند ووالی‌آن ولایت وهسودان ایشان را تفقدورعایت‌نموده، جای داد وجمعی کثیر دیگر ازان جماعت، که در بلاد خراسان مانده بودند، یمین الدوله، ارسلان جاذب‌را، که درآن‌وقت امیرطوس بود، حکم فرمود که: باید که دربلاد خراسان اثری ازغزان نگذاری، که ازیشان فساد بسیار بوجود می‌آید. بنابرین ارسلان جاذب در صدد استیصال ایشان درآمده، جمعی کثیر ازیشان را بقتل رسانید وباقی فرار نموده، بجانب خوارزم وجرجان رفتند و جمعی نوکری مسعودبن محمود را اختیار کرده، خود راازحوادث پناه دادند ودرسال چارصد و

۱ـ ترکیت: ترك بودن

بیست ویکم مسعودبن‌محمود لشکر آراسته ، ازری بهمدان فرستاد و بمجرد رسیدن همدان‌را متصرف شدند ونواب‌وعمال علاءالدوله بن‌کاکویه را ازآن ولایت بیرون کردند ومسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشت وچون علاءالدوله از توجه مسعودبن محمود خبریافت دانست که‌حریف اونیست . قبل ازآمدن اواصفهان را گذاشته،بجانب خوزستان رفت ، که‌ازابی‌کالیجارو جلال‌الدوله استمداد نموده، ولایت خود راازدست‌مسعود بن محمود انتزاع‌نماید ومسعود دراصفهان درآمده، بیوتات علاءالدوله رانهب وتاراج نمود وچون چند روزمسعود در اصفهان قرار گرفت خبرفوت یمین‌الدوله باورسید . بنابرین مسعود از اصفهان عزیمت خراسان مصمم گردانیده ، متوجه‌آن صوب گشت و علاءالدوله بی منت‌ابی کالیجار وجلال‌الدوله باز گشته ، ببلاد خود درآمد .

ذکر وفات سلطان محمود غزنوی ـ درتاریخ‌حافظ ابرومسطورست که :در ماه ربیع‌الاول این‌سال سلطان محمودبن‌سبکتگین بمرض اسهال‌وفات‌یافت. ولادت اودر روز عاشورا بود، درسال سیصدوشستم هجری وبعضی ازاهل تاریخ‌برآنند که: وفات یمین‌الدوله سلطان محمود در یازدهم ماه صفراین سال بود والله اعلم بحقیقة الحال ودراکثر تواریخ مسطورست که : یمین‌الدوله‌این مرضی، که بآن فوت‌شده ، دوسال داشت . اما هرگز درین مدت پهلو درزمین ننهاد واز بعضی تواریخ معتبر چنین معلوم میشود که : سلطان محمود بمرض سل‌وفات یافت وبعضی سوءالقنیه‌نیز گفته . مدت‌دوسال بیمار بود، اما از کمال جلادت وشجاعت همیشه‌سواری‌وحرکت میکرد وهرچند اطبا اورا منع میکردند گوش بسخن ایشان نمی کرد . تا آنکه روزی باعراض گفت : شما مرا برسریرحکومت نمی‌توانید دید وبصحت‌رسیده که : سلطان محمود پیش از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا : از خزینه صره‌های زر سرخ وانواع جواهر نفیسه واصناف‌نفایس ، که در مدت حیات خود جمع کرده بود ، در صحن سرای او حاضر ساختند وآن‌صحن را آنچنان آراستند که‌گلستان ارم‌درنظرمی‌آمدوسلطان‌محمود بچشم‌حسرت‌درآنها نگریست‌وبهای‌های‌میگریست

وبعد از گریهٔ بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند . موازی یك‌فلس ازآن جنس ونقد بکسی نداد . باآنکه یقین میدانست که درهمین دوسه روز جان شیرین بصد تلخی خواهد داد. بعد ازان روز دیگر بمحفه نشسته ، بمیدان سبز رفت و درآنجا فرمود تا جمیع دواب را ، از اسپان تازی واستران بردعی وشتران و غیر ذلك ، برو عرض میکردند واوبعد از تامل بسیار درینها مانند نوحه‌گران بآواز بلند بنیاد گریه کرد وبازبجانب قصرخود مراجعت نمود وازابوالحسین‌علی میمندی(۱) نقلست که : روزی سلطان ازابوطاهر سامانی پرسید که :آل‌سامان‌ازجواهرقیمتی چه مقدار جمع کرده بودند ؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر در خزانه داشت . سلطان محمود روی برخاك نهاده، گفت که : الحمدلله که حق ، سبحانه وتعالی، مرازیاده‌ازصدرطل ارزانی داشته . در روضة‌الصفاآمده که : نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل‌بن احمد بود . وزیر بغایت ظالم وبی‌باك بود . بواسطهٔ کثرت ظلم سلطان اورا شکنجه کرد وهلاك شد . بعد از ابوالعباس خواجهٔ بزرگواراحمدبن حسن میمندی وزیر شد واومدت هژده‌سال این امر خطیر را بنوعی سرانجام نمود که سپاهی‌ورعیت وهیچ‌آفریده ازو آزرده خاطر نبود . آخرسلطان محمودازوی رنجیده ، رقم عزل برصحیفهٔ احوال او کشید واورادرقلعه‌ای‌ازقلاع‌هندمحبوس گردانیده ، وزارت‌خویش رابامیرحسنك‌میکال‌داد واین‌حسنك‌مردی‌چرب‌زبان،شیرین‌سخن‌بودواززمان کودکی‌بازدرملازمت‌سلطان‌بود ووزارت او تازمان‌فوت سلطان بحال خودماند . اما در فیصل قضایا وتمشیت‌امور زیاده وقوفی نداشت ولهذامهمات خلایق در زمان‌وزارت او بسیار معطل‌می‌مانده ، ازین‌جهت‌مردم بسیار سرگردان‌وآزرده خاطرمیبودند. نقلست که : درایام‌جوانی، که باستدعای نوح‌بن منصور ، سلطان محمود بجنك ابوعلی سیمجور بخراسان میرفت،درمنزلی‌از منازل گفتند که: درین‌نزدیکی‌شخصیست‌منزوی وازدنیامنقطع. اورا زاهدآهو پوش می گویند. چون‌سلطان‌محموت از اوایل حال‌بدرویشان واهل‌الله

۱ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۳ ویادداشت شمارهٔ ۱ آن

اعتقاد تمام داشت میل ملاقات او کرد و حسنك میکال ، که بدرویشان اعتقاد نداشت، درآنسفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود وسلطان باو گفت که : هرچند ما میدانیم که ترا بامشایخ صوفیه وارباب ریاضت الفتی ومحبتی نیست ، اما باوجود آن می‌خواهم که امروزبامن بصومعهٔ درویش آهوپوش همراهی کنی . امیر حسنك دررکاب سلطان روان شد وسلطان بنیازی هرچه تمامتر بازاهد ملاقات کرد و هنگام وداع سلطان بزاهد گفت که : ازاموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست بهوا دراز کرده، مشتی زر مسکوك گرفت ، بکف سلطان نهاد و گفت: هر که از خزانهٔ غیب مثل این نقود تواند گرفت اورا بامال مخلوق چه‌احتیاج ؟ سلطان آن زر بدست حسنك میکال داد . حسنك چون درآن زر نگاه کرد همه را مسکوك بسکهٔ ابوعلی سیمجور یافت. چون سلطان از صومعهٔ زاهد بیرون آمد ،روی بحسنك آورد که : درباب این کرامت چه میگویی ؟ وامثال این خوارق عادات را منکر نتوان شد .حسنك گفت :آنچه سلطان میفرماید قبولست ، اما این خوب نیست که سلطان بجنك کسی رود که درغیب سکه بنام اومیزنند . سلطان حقیقت حال استفسار نمود. امیرحسنك زرهای مسکوك رابسلطان نمود. سلطان منفعل شده ،خاموش گشت ونیز درروضة الصفا مسطورست که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود وازدریچه نظر برچپ وراست میانداخت . ناگاه چشمش بر بی‌سروپایی افتاد ،که سه قطعه مرغ دارد وآن شخص چون سلطانرا ملتفت خویش دید اشارتی کرد .سلطان اغماض نموده ، با خود گفت که : این اشارت ازوی چه تواند بود ؟ ساعتی دیگرباز سلطان بآن جانب نظر کرد همچنان اشارت کرد ودرین نوبت نیز سلطان تغافل ورزید . تا نوبت دیگر نیز این مرد اشارت کرد . سلطان فرمود که :اورا بیاورند. چون آنشخص را پیش سلطان محمود آوردند پرسید که : این مرغان چیست واشاره برای چه بود ؟ گفت: مردی قمار بازم وامروزبشرکت سلطان غایبانه قمار باخته‌ام واین سه مرغ رابرده‌ام. سلطان گفت تامرغانرا ازوی گرفتند. روزدیگرقمارباز آمدودومرغ دیگر گذرانید. سلطان فرمود که :آیا این قمارباز چه‌خیال کرده ؟ روز سیوم باز آمده

وسه‌مرغ گذرانیده . روز چهارم دست تهی، ملول ومحزون برابر سراپردهٔ سلطان بایستاد وسر درپیش انداخت. سلطان چون اورا بدید گفت : شریك مارا امروز حالی وحادثه‌ای عجیب افتاده؛ که آثار ملالت ازوی فهم میشود . او را طلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه وغم چیست ؟ گفت : امروز بشرکت سلطان هزار درم از من حریفان برده‌اند. سلطان متبسم شده ، فرمود که : پانصد درم بوی دهیدو گفت : بعد ازین تامن حاضر نشوم بشرکت من قمار مباز . در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : سلطان محمود روز پنجشنبهٔ بیست وسیوم ماه ربیع‌الاخر این‌سال در سن شست‌وسه‌سالگی از دارالفنا بدارالبقارحلت فرمود واو را در قصر فیروزی غزنه درشب تاریك، که باران سخت میبارید ، دفن کردند واو مردی میانه بالا ، خوش اندام، آبله روی بود وپسرش محمد باوشباهت تمام داشت . اما مسعود ازوی بلندتروفربه‌تربود . چنانکه اسب مسعود را بسیار بزحمت میکشید و لهذا اکثر اوقات مسعودبن محمودبرفیل‌سوارمیشد. در تواریخ معتبره مسطورست که :روزی شخصی پیش‌سلطان محمود بدادخواهی‌آمد . سلطان باو ملتفت شده . احوال او را استفسار نمود. آن شخص گفت : ای پادشاه عادل ، شکوهٔ من نه‌آن چنانست که‌در انجمن توانم گفتن . اگر سلطان عنایت فرموده ، حال مرا در خلوت پرسدتوانم گفتن . سلطان‌محمود اورا در خلوت طلبیده ،پرسید که : چیست ؟ آن مرد گفت که : مدتی مدیدست که خواهر زادهٔ پادشاه بمن ستمی‌میکند، که هیچ‌احدی‌بکسی نکرده . یمین‌الدوله گفت : چگونه ستمی درحق تو میکند ؟ گفت : هر شب بخانهٔ من‌می‌آید ومرا بضرب تازیانه ازخانهٔ خود بیرون میکند وبازن من تاصباح‌میباشد ومن درین مدت تمامی امرا واعیان دولت راگفته‌ام ،هیچ کس را یارای آن‌نیست که بعرض رسانند ، چرا که همه ازوی ملاحظه دارند وهیچ کس‌را این‌مقدارترس حق . سبحانه وتعالی . نیست که خاطر فقیرعاجزرا ملاحظه نموده ، درصدد فریاد رسی‌اودرآیند.چون‌مدتیست که ازجمع‌ارکان‌دولت ناامیدشدم روی بدرگاه آورده، منتظر فرصت میبودم ، تا امروز این میسرشد . اکنون بتوکه پادشاهی ، که‌حق،

سبحانه‌وتعالی ، احوال رعایا وزیردستان را از تو خواهد پرسید ، معلوم کردم . اگر بفریادمن‌رسی فهوالمراد والاصبرمیکنم تاحق ، سبحانه وتعالی ، بعدل وقهر خود انتقام من ، که عاجزم ، ازظالمان‌بستاند . سلطان محمود از شنیدن این‌سخن آن‌مقدار متاثرشد که شروع‌در گریه کرد و گفت : ای مسکین ، چراقبل‌ازین‌مرا آگاه نساختی ؟ گفت : ای پادشاه ، بعدازمدتی ، که‌هرروز انتظار کشیدم ، امروز بهزارحیله ، چون حاجبان و دربانان ویساولان خبر نداشتند ، خودرا بخدمت‌تو رسانیدم‌والا امثال مافقیرانرا کجا تمکن وقدرتست که حال خود را بخدمت‌پادشاه عرض کردن توانند ؟ سلطان محمود گفت: اکنون‌چونحال خودرا بمن گفتی‌بکسی دیگرمگوی که : احوال‌خود رابعرض‌پادشاه رسانیده‌ام وفارغ‌البال‌برو وبخانهٔ خود بنشین ، تاهروقتی که خواهرزادهٔ من‌بازبعادت خود بیاید وترا از منزل خودبیرون کرده ، خود پیش‌زن توبنشیند ، فی‌الحال بیاو مرا آگاه کن . آن مرد گفت : ای پادشاه ،مرا درآن وقت کجا میسر شود که بپادشاه‌توانم‌رسانید؟ دربانان وحاجبان کی میگذارند ؟سلطان محمود دربانان‌راطلبیده ، آن مرد رابایشان نمودو گفت: هروقتی که این مرد بیاید اورا مانع نشوند وبگذارند که : هر کجا که من باشم بیاید و معهذا بآنمرد آهسته گفت که:اگر وقتی باشد که ایشان گویند که :پادشاه درخوابست ،یاببهانهٔ دیگر تراتوقف فرمایند ، ازفلان‌موضع‌بیا وفریادآهسته‌بکن، که بمقصود خود خواهی‌رسید . القصه: آنشخص ازروی اطمینان خاطر بخانهٔ خود رفت و آنشب کسی آزار باو نرسانید وشب دیگر نیزبخانهٔ او کسی‌نرفت و چون شب سویم در آمد خواهر زادهٔ پادشاه باز بخانهٔ او در آمد و او را از خانهٔ خود بیرون کرد.بفراغت خود مشغول‌شد.آنشخص‌دوان دوان بدر خانهٔ سلطان محمود آمد . جماعتی از حاجبان گفتند : بابا ، تو دیوانه شده‌ای ؟ این محل پادشاه درحرمست . هیچ کس را بحرم پادشاه نمی‌توان فرستاد . آنمرد هر چند گفت که : در حضور من شما را سفارش نموده بود که مانع من نشوید ، ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع نتواند کرد . اما الحال ، که

سلطان در حرمست ، چگونه کسی را توان گذاشت؟ القصه : آن مرد بآن موضع ، که سلطان محمود باو گفته بود ، رفته ، آهسته فریاد بر آورد . سلطان محمود فی‌الحال آواز داد که: ای مرد فقیر ، باش که بیرون می‌آیم. پس سلطان محمود بیرون آمده، همراه آن شخص متوجه خانهٔ او شد چون بخانهٔ او رسید دید که: خواهرزاده‌اش با زن آن مرد در یك فراش خوابیده وشمعی بر سر ایشان می‌سوزد. سلطان محمود فی‌الحال شمع را فرو نشانیده ، خنجر بر آورده ، سر خواهرزادهٔ خود را از تن جدا ساخت . بعد از آن فرمود که : ای مرد ، جرعهٔ آبی داری ؟ بیار تا بنوشم . آن مرد کوزهٔ آب بیاورده ، سلطان محمود آب نوشیده ، برخاست و گفت : برو ، بابا ، بفراغت خود بخواب . آن مرد دست بردامن یمین‌الدوله زد و گفت : بآن خدای ، که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده ، با من بگوی که : سبب فرونشاندن شمع چه بود ؟ و بعد از آن خوردن آب از برای چه ؛ و اکنون چه کردی که بمن می گویی که : برو ، بفراغت خواب کن ؛ سلطان گفت: ای مسکین ، شر ظالم از تودفع کردم و سرش از تن جدا ساخته ، اینك می‌برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که : خواهرزادهٔ من بود . می‌ترسیدم که در روشنایی اگر سرش ببرم و نظر من بروی او افتد رحم و شفقت بخاطر رسد وپیش حق ، سبحانه وتعالی، مواخذ باشم و آب طلبیدن از برای آن بود که: از آن وقتی، که تو حال خود بمن گفتی، من با خدای خود عهد کرده بودم که: تا شر این ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم و درین سه شبانروز همیشه منتظر تو می‌بودم ، که شر او را از تو دفع کنم . تشنگی برمن بسیار غلبه کرده بود ، جرعه‌ای آب خوردم و برعقلای نیك اندیش مخفی ومستور نخواهد بود که: اگرچه از سلاطین نامدار حکایات عدالت بسیار منقولست، اما این چنین عدالت از هیچ کس منقول نیست والله اعلم بسرایر العباد .

ذکر محمد بن محمود سبکتگین ـ چون یمین‌الدوله سلطان محمود بصد حسرت وآرزو از دینا در گذشت امرا و ارکان دولت او بموجب وصیتش محمد بن محمود را، که در غزنه حاضر بود ، برسریر سلطنت نشانیده ، همه با او بیعت کردند و خطبه و سکه بنام او خواندند ومسعود بن محمود در همدان بود. چون خبر فوت پدر باو

رسید فی‌الحال بجانب خراسان توجه‌نمود و در عراق عجم عمال ونواب خود نصب نمود وسپاه‌نیزدر هرشهری گذاشت . صفاهانیان ، چون خبر از توجه مسعود بجانب خراسان و از فوت پدرش سلطان محمود یافتند ، فی‌الحال نواب و عمال او را با جمعی از سپاه او ، که در اصفهان می‌بودند ، بقتل رسانیدند و اظهار عصیان‌وتمرد نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای‌راه بازگشته ، اصفهان را محاصره نمود و باندك توجه آن قلعه راقهراًوجبراً فتح‌نمود و اکثرمردان شهر را بضرب تیغ آبدار هلاك گردانید و نایب خود را نصب نموده ، بجانب خراسان مراجعت فرمود . ببرادر خود محمد مکتوبی نوشته ، ارسال داشت که:من بدان ولایت ، که پدرم بتوداده ، هیچ طمع ندارم . چه بلاد جبال و طبرستان و عراق عجم ، که من بضرب شمشیر گرفته‌ام ، مراکافیست. اما ملتمس‌من آنست که نام من درخطبه مقدم باشد و چون این مکتوب بمحمدبن محمود رسید جوابی‌از روی شدت‌نوشته، ارسال داشت و خود در عقب آن بتهیهٔ اسباب جدال و قتال مشغول بود و هر چند اهل بصارت واشفاق، خصوصاحاجب کبیر امیر التونتاش، که‌ازاعیان‌امرای‌یمین‌الدوله سلطان محمودبود ،بمحمد گفتند که: صلاح‌در آنست که‌بامسعودمصالحه کنی‌ودرمقام جدال و نزاع نشوی ، که چون برادران با یك دیگر درمقام جدال و قتال‌شوید بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد و معهذا عاقبت محاربه معلوم نیست . القصه: هرچندمشفقان و ناصحان محمد را نصحیت کردند قبول‌نکردوعم خود ، یوسف‌بن سبکتگین را در مقدمهٔ لشکر بجنگ‌مسعود فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه متعاقب او از غزنین بیرون آمده ، درغرهٔ شهر رمضان بموضع تکیناباد رسید و تمامی ماه روزه در آنجا توقف نمود و در شب سیوم ماه شوال امرای او با یك دیگر اتفاق نموده ، جمعی ازدلیران سپاه را با خودیار ساختند و گفتند که: امشب باید که محمدبن محمود را دستگیر نموده، در قلعه بند کنیم و مسعودرا برسریر سلطنت نشانیم و در همین شب جمعی کثیر ازلشکریان بپیرامون‌خرگاه محمدبن محمود درآمده ، او را از بستراستراحت بیرون کشیدند و درقلعهٔ‌تکینابادمحبوس

گردانیدندویکی ازان‌طایفه، که‌در گرفتن محمد ساعی بود ، علی خویشاوند بود ،
از اقربای سلطان محمود وسلطان ، از بسیاری محبت که با او داشت همیشه او را
بلفظ خویشاوند می‌خواند و یوسف‌بن سبکتگین نیز با ایشان درین معامله
همداستان بود وامیرحسنك‌میکال، با وجود آنکه‌درزمان محمود میان او ومسعود
عداوت تمام بود ،دربن‌معامله شریك غالب بود .

ذکر سلطنت‌مسعود‌بن محمودسبکتگین ـ القصه : چون محمدرامقیدساختند
امرا وارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند وپیشتراز همه امیر حسنك خود را در
نیشاپور بموکب مسعود رسانید وچون چشم مسعود برامیرحسنك افتاد فرمودتا
او را در ساعت از حلق بیاویختند وعلی‌خویشاوند ویوسف‌بن سبکتگین درهرات
بملازمت مسعود رسیدند . مسعود عم خود یوسف را در زندان باز داشت و علی
خویشاوند را در همان جا بقتل رسانیدند و خود کوچ‌بر کوچ متوجه غزنین شدو
چون بغزنه درآمد فرمود تابرادرش‌را میل کشیدندواحمدحسن‌وزیررا ، که مدت
پنج‌سال بود که یمین‌الدوله سلطان محمود او را جهت طمع مال حبس کرده بود ،
بیرون آورده ، وزارت ممالك محروسهٔ خود را باو ارزانی داشت و در همین سال
مسعود لشکربی کران بکیج فرستاده ، آن ولایت را مسخر گردانید و از تاریخ
ابن‌اثیر جزری چنین معلوم می‌شود که : فتح کیج از جملهٔ وقایع سال آینده بود و
علی‌ای‌حال سبب فرستادن مسعود‌بن محمود لشکربآن دیارآن بود که : والی آن
ولایت فوت شده و از وی‌دوپسر مانده ، یکی‌ابوالعساکر و دیگری عیسی نام‌و
عیسی ولایت پدر خود را متصرف شد و ابوالعساکررامن کل‌الوجوه‌بی‌دخل‌ساخت
و چون ابوالعساکراز مقاومت برادر خود عاجزآمد ناچار روی بدرگاه مسعود‌بن
محمود آورده ، التماس نمود که : ولایت پدرش‌را گرفته ، باو سپارند ، تا او درآن
ولایت در سلك سایر دولت خواهان منسلك بوده ، خطبه و سکه بنام مسعود می‌-
خوانده باشد و مسعود ملتمس او را اجابت نموده ، لشکری انبوه همراه‌او کردو
ایشان راگفت : اگرعیسی در مقام صلاح درآید و بابرادر خود منصفانه ولایت را

بخش کند و در اطاعت وانقیادما در آید فهوالمرادوالاآن ولایت راازوی انتزاع نموده ، بابوالعساکرسپارند وچون ابوالعساکر بالشکر مسعودی بآن حدودرسید عیسی ازروی حمق وغرورمطلقا گردصلاح وآشنایی نمی گشت . بنابرین مهم ایشان بجدال و قتال انجامید وکاربجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعساکر امان خواسته ، بوی ملحق گشتند وعیسی با اندك جماعتی بمعرکه در آمده ، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد و ابوالعساکر بربلاد پدر مستولی گشت و درین سال در غزنه سیلی عظیم آمد ، که بسی از عمارات رفیعهٔ آن شهر راخراب گردانید وخلایق بی نهایت درین سال هلاك شدندوبندی را، که عمروبن لیث صفار درایام سلطنت خود بسته بود ، آن چنان این سیل خراب گردانید که اثری از آثار آن ظاهر نشد و این از وقایع عظمی و غرایب حوادث این سال بود و اهل بصیرت آن واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل محمودبن سبکتکین می دانستند . چه عدل آن پادشاه بمرتبه‌ای بود که مافوق نداشت و در سال چهارصد و بیست و دویم مسعودبن محمود ایالت ولایت ری و همدان وسایر بلاد جبل رابتاش فراش خود ارزانی داشت و بوالی نیشاپور فرمان صادر شد که : در امداد تاش فراش و تمشیت مهمات سپاه او خود رامعاف ندارد و من جمیع الوجوه درمقام کارسازی اوشده ، نوعی کنند که مساعی جمیله ازان امارت پناه بدر گاه ماظاهر گردد . والی نیشاپور بمقتضای فرمان مسعودی عمل نموده ، تاش فراش را آن چنان امداد نمود که ولایت ری وهمدان وسایر بلاد جبل را باندك توجه از نواب وعمال دیالمه انتزاع نموده ، متصرف گشت.

از جملهٔ وقایع این سال آنکه : مسعودبن محمودلشکری بتسخیر بلاد کرمان فرستاد و چون افواج مسعودی بحدود آن ولایت رسیدند نواب و عمال ابی کالیجار باجمعی قلیل از سپاه ، که درآن ولایت بودند ، در شهر نرماشیر متحصن شدند وسپاه مسعود ایشان را محاصره نموده ، شروع در جنگ کردند وابی کالیجار ، چون برحقیقت حال اطلاع یافت ، یکی از امرای خودرا ، که او راعادل بهرام گفتندی ، بالشکری انبوه بمدد ایشان فرستاد و چون بآن جماعت، که درنرماشیر متحصن بودند ، خبر قدوم امیر عادل بهرام رسید ، دلیرشده ، پیش از رسیدن او از شهر بیرون آمده ،

برسپاه مسعود حمله آوردند و آن روز میانهٔ هردوطایفه آن چنان کارزار شد که شرح آن‌ازحیزتحریروتقریربیرون‌بود. اماآخرالامردیالمه‌غالب‌آمدندوخراسانیان روی بگریز نهادند و سپاه ابی‌کالیجار تعاقب نموده ، اکثر ایشان را بتیغ آبدار هلاك ساختند ومیرعادل در کرمان قرار گرفت ، آن ولایت را باز بصلاح آورد . بعد ازان بجانب فارس مراجعت نمود و در سال چهارصدوبیست و سویم بار دیگر مسعودبن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : در مرتبهٔ اول که‌مسعودبن‌محمود برسرولایت علاءالدوله رفته‌بود، علاءالدوله بعدازمحاربه‌ومجادله،زخمی‌خورده،بجانب‌قلعهٔ فردجان‌رفت وچند روزدر آن قلعه از برای معالجهٔ خود توقف نمود وفرهادبن مرداویج در آنجا باو وعدهٔ امداد کرده ، او راامیدوار ساخته بود و چون علاءالدوله از تشویش آن جراحت خلاص‌شد ارادهٔآن نمود که بازبجانب‌ولایت خودمتوجه شود، که خبررسید که :تاش فراش‌رامسعود بالشکری عظیم‌بری فرستاد وچون‌تاش برولایت‌ری استقرار یافت دریں‌سال بازمسعود دراستیصال علاءالدوله تاش فراش‌را حکم فرمود که : لشکری بدفع علاءالدوله فرستد و علاءالدوله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعهٔ فردجان بیرون‌آمده ، ببروجردرسیده‌بود ، که‌تاش‌فراش لشکری آراسته وامارت آن لشکر را بعلی بن عمران داده ، بجنگ علاءالدوله فرستاد و چون علی‌بن عمران بنواحی بروجرد رسیده، فرهادبن‌مرداویج بجانب‌قلعهٔ‌سیمره‌رفت‌وعلاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه نموده ، در میانهٔ اکراد جوزقان در آمد . علی بن عمران‌بروجرد را بحوزهٔ تصرف خود درآورده، درآن شهر قرار گرفت وفرهادبن مرداویج‌درمقام‌تدبیرشده، جماعتی‌ازاکراد را، که همراه‌علی‌بن‌عمران‌بودند،بجانب خود مایل ساخت و ایشان‌را بزروعدهٔ اقطاعات فریفته که : علی‌بن‌عمران را بقتل رسانید . اتفاقاچون خبربعلی‌بن‌عمران رسید فی‌الحال درهمان شب‌با جماعتی‌اندك بجانب همدان گریخت وفرهادبن‌مرداویج‌باتفاق‌آن کردان تعاقب او کرده ،نزدیك همدان،دردهی که‌مشهوربکسب‌بود ، باورسید وعلی‌بن‌عمران چون‌واقف‌شدبهلاکت

خود قرار داده ، در محوطهٔ آن قریه متحصن گشت و از حیرت نمی‌دانست که چه حیله اندیشد . اتفاقا حق ، سبحانه و تعالی ، آن روزبی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش نتوانستند توقف نمود ، چراکه ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه‌وپوشش مطلقا همراه نداشتند و باران و سرما آن چنان زور آورد که ایشان از محاصرهٔ آن ده‌برخاسته ، بطلب پناهی جهت خود رفتندولشکر فرهاد بواسطهٔ باران متفرق شد . هر یکی بجایی ، که پناهی گمان داشتند ، رفتند و درین وقت‌علی‌بن‌عمران فرصت غنیمت‌دانسته ، مسرعی پیش تاش فراش فرستاده ، مدد طلبیده ، تاش فراش فی‌الحال لشکری‌تازه بمدد اوفرستاده ، فرهادبن‌مرداویج باز گشته ، ببروجردرفته ، بعلاءالدوله پیوست . بعدازمشاورت قراربآن دادند که : باتفاق یك دیگر بهمدان روند . بنابرین علاءالدوله جمعی را با برادر زادهٔ خود، ابومنصور ، باصفهان فرستاد که : خزانهٔ او را با آلات حرب و سلاح بیاورند ، تا استعدادبراصل کرده ، متوجه همدان شوند و علی‌بن‌عمران‌برین معنی اطلاع یافته ، باستظهار لشکر تازه ، که از جانب امیر تاش فراش باو رسیده بود ، بجانب اصفهان ایلغار نمود وازجرباذقان‌آن جماعت‌را ، که خزانه‌وسلاح جهت‌علاءالدوله می‌بردند ، در یافته ، اکثر ایشان را بقتل رسانیدوتمامی اموال واسلحه را بدست آورده ، ابومنصور را بند کرد و بری پیش‌امیرتاش‌فراش فرستاد وعلاءالدولهٔ بیچاره بی‌خبر ازین قضیه بمجرد آنکه باو رسیده بود که:علی‌بن‌عمران از همدان بیرون رفته ، گمانش آن بود که : اوفرصت یافته، گریخته ، روی بهمدان رفت وآن‌شهر را در حوزهٔ تصرف خود آورد و در آنجا بروی ظاهر شد که : علی‌بن‌عمران‌این چنین دستبردی نموده و تمامی اموال واسلحهٔ او را از میان ربوده . علاءالدوله از شنیدن این خبر بسیار متاثر و نادم گشت و بی‌توقف باتفاق فرهادبن‌مرداویج در عقب اوایلغار نمودوعلی‌بن‌عمران‌چون‌این‌چنین‌کاری کرده‌بود بطمع‌اصفهان وخزانهٔ علاءالدوله ، که در آنجا بود ، روی باصفهان می‌رفت ، که بیك‌بار علاءالدوله و فرهاد از جانب همدان رسیدند و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال و قتال شعله‌زد.

ازصبح، تا قریب نیمروزجابنین کارزار مردانه کردند . آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم علاءالدوله وزید. علی بن عمران باجماعتی قلیل ازمعر که روی بتافت وتمامی آنچه گرفته بود ، بازیادتی بسیار ، بدست علاءالدوله افتادواکثر سپاه علی بن عمران بقتل رسید و آنچه از مردم علاءالدوله دربندعلی بن عمران بود ، همه خلاص شدند ، الابرادرزادهٔ علاءالدوله، ابومنصور ، که اورابری فرستاده بود . القصه :علی بن عمران راست بری رفت و امیرتاش فراش راازحقیقت حال خبرداد و امیرتاش فراش فی الحال از یك طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنگ علاءالدوله گشت وازطرف دیگر علی بن عمران را فرستاد . اما علاءالدوله وفرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجردرفته ، در دامنهٔ کوه‌فرود آمدند و از هیچ ممر پریشانی و تفرقه بخود راه نمی‌دادند ، که یك بار وقتی خبر دار شدند که از چهار طرف لشکری آراسته رسید و چون سپاه علاءالدوله اکثر متفرق شده بودند علاء الدوله بهزار حیله خود را از میان آن معر که بیرون انداخته ، راه اصفهان پیش گرفت وفرهاد بجانب قلعهٔ سیمره رفته ، در آنجا متحصن گشت و امیرتاش فراش چندان سپاه علاءالدوله‌را بقتل رسانید که از حیز حساب‌بیرون‌بود وتمامی اسباب‌وآلات حرب‌و واسلحه و اموال بتصرف او در آمد و از جمله وقایع ایـن سال آنکه : مسعودبن محمود التونتاش حاجب ، والـی خوارزم را ، بجنگ علی‌تگین فرستاد . ایـن‌علی تگین صاحب تمامی ماوراءالنهر تا حدود ترکستان بود و همیشه سلطان محمودرا داعیهٔ آن بود که او را از ماوراء النهر بیرون کند ، اما میسرش نشد و این‌آرزو در دل او بماند و مفصل این واقعه را در تواریخ معتبره‌چنین‌آورده‌اند کـه : علی تگین حاکم ماوراءالنهر در زمان محمود بسیار اندیشه می‌نمود ، تا آنکه او از دنیارحلت فرمود و نوبت سلطنت بمسعود رسید . درین سال صلاح چنان دید که: التونتاش، حاکم خوارزم‌را ، برسرماوراءالنهر فرستد. بنابرین‌فرمان‌باسم‌التونتاش صادر شد که ؛ در خوارزم از قبل خود نایبی گذاشته ، خود بدفع علی تگین قیام نماید و از دارالسلطنهٔ‌غزنین پانزده‌هزار سوار جرار بمدد التونتاش تعیین شد و

این جماعت در حدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزارسواری، که مسعودبن‌محمود بمدد اوفرستاده بود، روی بماوراءالنهر نهادوعلی تگین، چون از توجه لشکر مسعود خبر یافت، بخارا محکم ساخته، مستعد جدال و قتال شد. اما التونتاش بمجرد رسیدن در یك حمله شهر بخارا را گرفت و مردم بخارا باستقبال اوپیش آمده، اظهاربشاشت‌وشادیها نمودندوالتونتاش ایشان‌را استمالت و نوازش نموده، متوجه علی شد. علی‌تگین نیز سپاه خود را آراسته، محل جنگ در صحرایی، که در یك طرف بیشه بود و درخت بسیار داشت، تعیین نمود و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال‌اشتعال گرفت وخوارزمیان‌جنگهای مردانه کردند. اما چون علی‌تگین‌جماعتی کثیر رابکمین گاه گذاشته، آن‌جماعت از عقب سپاه التونتاش در آمده، خلقی بی‌شمار را بضرب تیغ‌آبدار هلاك ساختند و این معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت. اما التونتاش آن چنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر و تقریرادانتوان نمود، تا آنکه کاربجایی رسید که جمعی ازترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند وتیری‌بروی زدند. اتفاقا آن‌تیر بجایی می‌رسید که قبل ازین در وقت گرفتن‌قلعه‌ای از قلاع هند در حضورسلطان محمود سنگ منجنیق برهمان‌جای خورده بود و مدتی مدیدوست او معیوب بود و چون این تیر باز بهمان جای رسیدبسیارکار گر افتاد. اماالتونتاش از کمال مردی در معر که اظهار آن ننمود و جمعی از غلامان خود را فرمود تا: آن زخم را مضبوط بستند و پای محکم کرد، تاسپاه ترکان را هزیمت داد. اما چون بیشه و جنگل نزدیك بود چندان شکست ظاهر نشد و هرطایفه بجای خود رفتند وچون التونتاش بآرامگاه خود آمد سران سپاه را طلبیده، حکایت زخم خود را بایشان گفت و چنین اظهار نمود که: ازین زخم بوی خلاصی نمی‌آید. شما فکر خود کنید. ایشان بعد از مشاوره صلاح در مصالحه دیدند و علی‌تگین، چون از حقیقت حال اطلاع نداشت و مغلوب نیز شده بود، مصالحه را از خدامی‌خواست. القصه: جماعتی در میان‌افتاده، مصالحه را بآن قرار دادند که: بخاراتعلق بمسعود داشته باشد و از سمرقند بآن طرف از آن علی تگین باشد. القصه: چون مهم

بصلح قرار گرفت روز دیگر علی تگین بجانب سمرقند کوچ کرد و التونتاش بجانب آب آمویه رفت. اتفاقا در همان روز التونتاش در گذشت. حکومت خوارزم را بپسرش هارون داد و چون هارون در ملازمت مسعود می‌بود، احمد بن عبدالصمد را بنیابت خود در خوارزم نصب نمود و درین سال چهارصدوبیست و چهارم باز اهالی ری و جبال آغاز مخالفت نمودند و درهمین سال خبر رسید که: نایب مسعود در ولایت هندوستان اظهار تمردوعصیان نموده، خیالات فاسده بخاطر خود می‌رساند و تفصیل این مجمل آنست که درماه رجب این سال مسعود بن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق از غزنه بنیشاپور رفت و آن جماعت را، که در خراسان ازیشان دغدغهٔ مخالفت داشت، برانداخت. تا آنکه عم خود یوسف بن سبکتگین را نیزدر حبس مضبوط گردانید و چون درین اثنا خبر رسید که: احمدینالتگین، که درزمان سلطان محمود بایالت و امیرالامرایی بلاد هند قرار یافته بود، یاغی شده، دم از مخالفت می‌زند و مسعود فی‌الحال ازروی اضطرار ازنیشاپور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاءالدوله فرستاده، امارت اصفهان را باو ارزانی داشت. اما بشرط آنکه هرساله مبلغی معین بخزانهٔ غزنه می‌فرستاده باشد و علاءالدوله این معنی را فوزی عظیم دانسته، متقبل شد که مبلغی هرسال بفرستد. هم چنین ولایت طبرستان و جرجان رامبلغی معین حواله بپسرقابوس بن وشمگیر نمودند و اهالی بلدهٔ ری از ظلم تاش فراش بجان رسیده بودند و همیشه در مقام مخالفت و تمرد می‌شدند. مسعود ابی‌سهل حمدوی را، که بعدالت وشفقت بررعایا معروف ومشهور بود، بآن ولایت فرستاد و چون حمدوی بآن ولایت رسیدرعایا را آن چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت و هم رعایا خوش حال و مسرور گشته، در اطاعت و انقیاد هیچ دقیقه نامرعی نمی گذاشتند و مسعود در غزنه توقف نا کرده متوجه هندوستان شدوچون رایات مسعودی بهندوستان رسید مخالفان در مقام اطاعت و انقیاد آمده، از تقصیرات عذر خواهی نمودند و مسعود باز گشت و از جمله وقایع این سال آنکه: خواجه احمدبن حسن میمندی، که چند گاه وزیر

نیکو خصال سلطان محمود بود و مسعود در ابتدای سلطنت خود او را بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود ؛ وفات یافت و چون خواجهٔ مشارالیه فوت شد مسعود بن محمود فرمود تا ابونصر احمد بن عبدالصمد را ، که از قبل هارون‌بن التونتاش در خوارزم بود ، از خوارزم طلبیدند و چون ابونصر احمد بن عبدالصمد بپایهٔ سریر سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند و در سال چهار صد و بیست و پنجم بمسعود بن محمود خبر رسید که : باز والی هند احمد ینالتگین متمرد شده ، از عمال و نواب سلطان مسعود ، هر که در مقام اطاعت و انقیاد او نمیآید ، سیاست می‌نماید . بنابرین سلطان باز متوجه هندوستان شده ، مخالفین را بالکلیه مستاصل ساخت و بسی‌از قلاع مستحکم آن دیاررا فتح نمود وخصوصا قلعهٔ سرستی را ، که از مشاهیر قلاع هند بود و مکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده ، اما فتح نتوانست کرد ، گرفت . در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : ازعجایب اموری، که درین‌سال درهند بظهورآمد ، سحرعجوزه‌ای بود نسبت بمسعودبن محمود . آن چنان بود که : مسعودبمحاصرهٔ قلعه‌ای از قلاع مشغول بود وکار ایشانرا بجایی رسانیده ، که از قلت آزوغه و تنگی آب بجان رسیده بودند ؛ که بیکبار پیرزال از درون قلعه بیرون آمد و جاروبی در دست داشت و چون در برابر بارگاه مسعود رسید از همان‌موضع جاروب را ترساخته، بجانب بارگاه مسعود افشاند و این فعل را مکرر سه نوبت کرده ، باز بجانب قلعه رفت و اتفاقا در همان روز مسعود بیمار شد و مرض او روز بروز روی بازدیاد می‌نهاد . بنا برین از آنجا کوچ کرده ، مراجعت نمودند و بمجرد باز گشتن مرض روی بخفت نهاد ، تا آنکه در پنج شش روز صحت کامل حاصل شد . اما ازتاریخ حافظ ابرو چنین معلوم میشود که : درین سال مسعود از برای دفع احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد . آخرالامر کار بجایی رسید که احمد قصد خود کرده ، خود را هلاك ساخت والله اعلم بحقایق الامور . در کامل التواریخ مسطورست که : چون

مسعود قلعهٔ سرستی را محاصره نمود و بعد ازچند روز والی قلعه کس پیش مسعود فرستاد و مال عظیم قبول کرد که بدهد و هرساله مبلغی معین نیز واصل خزانه می‌ساخته باشد . مسعود ملتمس اورا اجابت نمود و آن را جه در اندرون قلعه جماعتی از تجار مسلمانان را گرفته ، تمامی آن مال را ، که بمسعود قبول کرده بود از یشان گرفت و جهت مسعود فرستاد و سوداگران این مضمون‌را نوشته ، پیش‌مسعودبن محمود فرستادند و ضعف و عجز هنود را نیز باز نمودند ، که : اگر سلطان پنج شش روز دیگرتوقف کند ایشان همه قلعه را گذاشته ، جریده بیرون خواهند رفت و ایشان را مطلقا طاقت جنك و جدل نیست . بنا برین سلطان مسعود از سر صلح باز گشته ، فرمود تا خندق را بنیشکر ، که در آن نواحی بسیار بود ، پر ساخته ، بالا رفتند و تمامی هنود آن قلعه را بقتل رسانیدند و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفتند و غنایم بسیار از آن قلعه بدست افتاد و از جملهٔ بلاد هند ، که در زمان مسعود فتح شد،مدینهٔ هانسی بود و لشکری ، که این شهررا فتح کردند سلطان محمود در حیات خود ایشان را فرستاده بود . اما در اثنای آنکه ایشان درراه بودند سلطان محمود فوت شد و مسعود ایشان‌را امداد نموده ، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد . چنانکه صدهزار سوار شده ، بعزم تسخیرهانسی ، که ازعظام بلاد هند بود و قبل ازین هرگز رایات اسلام بآن شهر نرسیده بود و عظمت آن شهر را آن چنان درتواریخ معتبره آورده‌اند که : ابن کثیر شامی می گوید : یك شبانه روز این صد هزار سوار بازار عطاران و جوهریان را غارت میکردند و بجانب دیگر شهر اصلا آسیبی نرسیده بود و طول شهر یك منزل متعارف هندوستان بود والعهدة علی‌الراوی و از آن یك بازار آن مقدار طلا و نقره و جواهرات بدست اهل اسلام افتاد که ازشمار آن عاجزآمده ، بپیمانه بخش می کردند و از جملهٔ وقایع این سال آن که : دارای بن منوچهر بن قابوس ، که قبل ازین سلطان مسعود اورا درولایت جرجان وطبرستان‌ومازندران مسلم گذاشت ، بشرط آنکه هرسال مبلغی معین بخزانهٔ‌دار السلطنهٔ‌غزنین بی‌قصور

و فتور واصل می ساخته باشد ، دارا دختر ابی کالیجار قوهی را که مدبر امور او بود، بنکاح خود آورده ، کس پیش علاءالدولهٔ کاکویه وفرهادبن مرداویج فرستاده ، باتفاق ایشان مخالفت مسعود را بخود راه داده ، منع ارسال مال مقرری نمود و چون درین وقت مسعود بن‌محمود بجانب هند ، از جهت دفع فساد و فتنهٔ احمد ینالتگین رفته‌بود، ایشان‌فرصت‌یافته، پای ازدایرهٔ‌احتیاط بیرون‌نهادندو آل‌سلجوق، که در خراسان شروع درفساد کرده بودند ، نیز خواهان‌این معنی بودند .القصه: خبرعصیان دارابن منوچهر بسمع مسعود رسید . از هندوستان برسبیل استعجال مراجعت نمود و در غزنه توقف ناکرده ، متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا ، چون از توجه رایات مسعودی خبریافت ، شهر را گذاشته ، بجنگل آن ولایت، که تردد سوار در آنجا بسیار مشکلست ، پناه برد و مسعود در مقام جد و اهتمام‌شده، لشکرها را در عقب‌ایشان فرستاد . چون‌دارا دید که‌مسعود بهیچ وجه ازسر ایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار از سپاه دارابقتل رسیدند و اکثرشهرهای آن‌ولایت بواسطهٔ نزول لشکر مسعود روی بخرابی نهادند ، از حرکات ناپسند خود پشیمان گشته،درمقام‌اعتذاردر آمدومال‌مقرری‌رابخدمت‌مسعودفرستادومسعودازسر تقصیرات او در گذشته ، بازآن ولایت را بروی مقرر داشت ودرسال چهارصدوسی‌ام سلطان مسعود ازسلاجقه شکست یافتو این‌قضیه درضمن‌قضایای سلطان طغرل‌بیك‌بتفصیل خواهدآمد،ان‌شاءالله تعالی‌ومجاری‌احوال‌برین وجه‌روی‌نمود که:چون‌خدمت‌ایشان از معرکهٔ آل‌سلجوق روی تافته ، بجانب غزنین رفتند ، بواسطهٔ آنکه خزاین و اسباب سلطنت‌او بالتمام بدست‌سلجوقیه‌افتاده بود، دماغ او پریشان شد . رایش‌بر آن قرار گرفت که : جمعی‌از امرای خودرا ، که‌باعتقاداودرجنك سلجوقیه تقصیر کرده بودند ،سیاست نماید. بنابرین‌جمعی کثیر از امرا را بقتل رسانیدوپسرخودمودود را بافوجی ازسپاه وابونصر احمدبن‌محمد بجانب بلخ فرستادو خود با برادر محمد مکحول وپسران‌اواحمدو عبدالرحمن‌و عبدالرحیم و سایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت . بقصدآنکه : زمستان درهندوستان قشلاق کند و در موسم‌بهاربا خزینه ولشکر آراسته متوجه دفع سلجوقیه گردد . اتفاقاچون دولت‌بر گشته بود

وادبارروی نموده ، همینکه از آب سند عبور نمود وهنوز خزینهٔاو از آب نگذشته
بود ، که نوشتگین وجمعی ازغلامان‌خاصش بایك‌دیگر اتفاق نموده ، گفتند که :
مردرا دولت بر گشته‌است وکاراوبهیچ وجه‌رونق نخواهد گرفت . مناسب آنستکه
محمدمکحول را پادشاه سازیم، که شاید بخت اوکاری کند . بنابرین روی بخزانهٔ
مسعود آورده ، تمامی‌خزاین‌اوراغارت کردند وپیش‌محمد مکحول رفته ، بسلطنت
بروی سلام کردند . محمد درمقام ابا وامتناع شد . ایشان گفتند که : مااز برای
دولت خواهی تو از مسعود بر گشتیم وغرض ماآینکه‌چون ادبار باو روی‌آورده و
تومدتیست که درفلاکت میگذرانی شاید بخت توبیدار شده باشد . بقوت طالع تو
دولت سلسلهٔ غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگر توقبول‌نمی کنی ترامیکشیم
وبادیگری بیعت‌میکنیم . محمد مکحول چون این نغمه ازیشان شنید ناچار بآن
رضا داد . غلامان درر کاب محمدبن محمود از آب سندگذشته ، با مسعود محاربه
نمودند وچون سپاه‌مسعود درغایت‌قلت وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ،روی
بگریزنهادندومسعود پناه برباطی، که در کنار آب سندبود ، آورده ، آخر الامر
غلامان او را گرفته ، پیش‌برادرش بردند . محمدمکحول بااو گفت که : من قصد
کشتن توندارم . برای بودن خودجایی اختیار کن ،که باحرم واولاد خود درآنجا
باشی . مسعود قلعهٔ بکر (۱) را اختیار کرد ومحمد اورا باجمعی‌از متعلقان‌بآن‌قلعه
فرستاد وجمعی کثیررا درآنجا بمحافظت‌اوتعیین نمود . گویند که : مسعود دروقت
توجه‌بآن حصار بخرج ضروری محتاج‌شد. کس پیش‌محمد مکحول‌فرستاده ، خرج
ضروری خود را طلب‌داشت ومحمدمکحول ، چون‌در بخل‌شاگرد پدربود ، پانصد
درم جهت‌اوفرستاد. چون‌این‌مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت ، چنانکه‌قطرات
اشك‌بر وجنات اوجاری شدو گفت : سبحان‌الله ، مقلب‌الاحوال ! دیروز همین وقت
مالك سه هزارخروار خزینه بودم وامروز بریك درم قادر نیستم ، فاعتبروایااولی
الابصار ! بصحت رسید که :آن‌شخص، که‌پانصددرم پیش‌اومیبرد ، هزاردینار ازخاصهٔ
خود باوداد واین سخاوت سبب سعادت اوشده ، اثر آن در زمان سلطنت مودودبن

۱ــ درجاهای‌دیگر گری‌و کیری ،رجوع کنید بصحایف۲۲۲و۲۸٤و۲۸۵و۳۰۷و۳۹۸و ٤۰۰

مسعود بظهور رسید وچون چشم محمدبن محمود از نور باصره بی‌نصیب بود سلطنت را بپسر خود احمد گذاشت واواز امر سلطنت وحکومت نامی بیش نداشت وبعد از چندروز احمدبن محمد باعم پدرخود یوسف بن سبکتکین وعلی خویشاوندا تفاق نموده ، بی‌استصواب پدر خود بقلعهٔ بکر (۱) رفت ومسعود را بقتل رسانید . در تاریخ ابن اثیر آمده که : مسعود رادر چاهی انداخته ، سرش را انباشتند وبعضی از مورخین بر آنند که : احمد پدر خودرا بر این داشت که : کسان فرستاده ، مسعود را بقتل رسانید والله اعلم بحقیقة الحال ومدت سلطنت او نه‌سال و نه‌ماه بود واوپادشاهی بود شجاع ، کریم وصاحب اخلاق وسخاوتی مفرط داشت . بافضلا وعلما مجالست نمودی و در بارهٔ ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی وجمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشتند . از آن جمله استاد ابوالریحان بیرونی ، که علامهٔ وقت خود بود ، خصوصادر فن ریاضیات ، متنی که ماخذ جمیع کتبست بنام اونوشته وفیلی از نقره بصلهٔ اودادند. درروضة الصفا مسطورست که : مسعودبن محمود بسیار تصدق بر مستحقان کردی ، چنانکه نقلست که: درایام رمضان یك نوبت فرمود که: مبلغ هزارهزار درم بمستحقان رسانیدند ودراوایل سلطنت اودر ممالك محروسهٔ او آن مقدار مساجدومدارس بنیاد نهادند، که زبان ازتعداد آن قاصرست .

ذکرسلطنت محمدبن محمود باردیگر ــ فی الجمله ، چون مسعود کشته شد محمدمکحول نامه بمودودبن مسعود فرستادمضمونش آنکه : فلان وفلان بقصاص پدر خود مسعودرا کشتندومرادرآن اختیاری نبود .اودر جواب نوشت که: حق سبحانه وتعالی ، بقای عمر امیررا زیاده گرداند وفرزند دیوانهٔ اورا عقلی روزی کناد ! که برآن معاش تواند کرد ، که امری عظیم را مرتکب شده و خون پادشاهی را ریخته، که امیرالمؤمنین اورا سیدالملوك والسلاطین میخواند . زودباشد که پاداش این بدو رسد . القصه : بعداز کشته شدن مسعود مملکت خراب شد ومحمد وپسر او را در نظر سپاهی ورعیت اعتباری نماند وتمامت اموال ممالك برشاور، که مملکتی بس

۱ــ رجوع کنید بیادداشت پیشین

عریض وفسیح بود، بغارت رفت ودر آن مملکت غلامی بیك دینارو یك من خمر بدو دینار میفروختند وخریدار خمر زیاده ازخریدار غلام بود و درهمین سال محاربهٔ مودودبن مسعودباعمش محمدبن محمودواقع شد وانتقال یافت ملك او بمودودوتفصیل این مجمل آن که: چون خبر قتل مسعود بمودودرسید از ظاهربلخ کوچ کرده، متوجه غزنین شد و محمد نیز از نواحی هند بحدود غزنین آمد وهر دولشکرصف بیاراستند وچون نایرهٔ جدال وقتال اشتعال یافت وخلقی کثیر ازجانبین بقتل رسیدند آخرالامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم مودود وزید ومحمد مکحول باپسرانش و نوشتگین بلخی، که مادهٔ فتنه و فساد بود وپسرعلی خویشاوند، همه اسیرودستگیر شدندو مودود همه را بقتل رسانید، الاعبدالرحیم بن محمد را وسبب خلاصی او آن بود که: درآن اوان که مسعود را حبس کردند و برادر زادگان او، عبدالرحیم و عبدالرحمن، بدیدن او رفته بودند، عبدالرحمن دست دراز کرده، طاقیه ازسرمسعود بر گرفت وعبدالرحیم آن را از دست او گرفته، برسرعم خود نهاد و وی را در بی ادبی بسیاردشنام داد وبدین یك ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت وعبدالرحمن بواسطهٔ آن بی ادبی خنك خودرا درعرصهٔ هلاك انداخت.

مودودبن مسعود ـ گویند: بعداز فتح مودودبن مسعود در همان موضع که فتح کرده بود، قریه ورباطی ساخت و آنرا فتح آباد نام نهاد. بعدازان بجانب غزنین مراجعت نموده، فارغ البال برسریرسلطنت قرار گرفت و منصب وزارت را بابونصراحمدبن محمدبن عبدالصمد مقرر داشت وعدالت را شعار خود کرده، بارعایا وسایر برایا درمقام شفقت ومرحمت سلوك مینمودواورا بعد ازان هیچ اندیشه نماند، الا اندیشهٔ برادر کوچك مجدودبن مسعود، که او را پدرش درایام حیات خود بهندوستان فرستاده بود واوملتان وچند ولایت دیگر را گرفته، لشکری باستعداد وقوت تمام بهم رسانیده، دعوی استقلال واشتداد سلطنت نمود وچون مودود بر احوال او اطلاع یافت، قبل ازانکه نایرهٔ فتنهٔ او ارتفاع یابد، لشکری آراسته بدفع او نامزد نمودومجدودبا سپاه فراوان ازمرکزخود حرکت نموده، بموضع لاهوررسید

ودرآنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود وصباح سیوم عیداورا در خرگاه خود مرده یافتند و کیفیت آن معلوم‌نشد وبعداز فوت مجدودآنچه ازهندوستان‌باوتعلق‌داشت بی‌منازع بمودود متعلق‌گشت و ملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت نمودند. اما سلجوقیه هم‌چنان‌درمقام نزاع وعناد میبودند. بنابرین درسال چهارصدوسی‌وچهارم مودودبن مسعودخاطر ازممرعم‌و سرانش‌فارغ گردانید. ازاطراف وجوانب‌لشکرها جمع‌آورده، لشکری زیاده از موروملخ بتسخیر ولایت خراسان و دفع‌آل‌سلجوق ازآن‌دیار فرستاد و چون عساکر گردون‌مآثر مودودی بنواحی خراسان رسیدند ازین‌جانب الپ‌ارسلان‌بن‌داود‌بن میکاییل بن سلجوق نیز لشکری عظیم آراسته، متوجه محاربهٔ‌ایشان گردید وبعد از تلاقی فریقین‌نایرهٔ‌قتال وجدال میان آن‌طایفه آنچنان اشتعال یافت، که زبان ازوصف‌آن عاجز و قاصرست. آخر الامر عساکر مودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند. درهمین‌سال‌سه بزرك، ازراجهای‌هند، باهم‌اتفاق کرده، بعزم استخلاص لاهور ازدست مسلمانانی، که از اطاعت مودودبن مسعود بیرون آمده، بطریق استقلال حکومت آن ولایت مینمودند، آمده،لهاور را محاصره کردندوچون مقدم عساکراسلام، که درلاهور میبود، این‌حال‌رامشاهده کرد، اطاعت مودودبن‌مسعودنموده،تمامی عساکراسلام راجمع‌آورد وچون‌راجها دانستند که ایشان باطاعت مودودبن مسعود در آمدند، از هیبت مودود ترك آن عزیمت کرده، بجانب ولایت خود مراجعت نمودندویکی ازآنها، که‌نامش دوپال هرنار (۱) بود وپاره‌ای توقف نموده،در مقام پرخاش‌جویی میبود. اما مسلمانان، چون قوت خودرابیش‌ازان‌دانستند، ازشهر بیرون‌آمده، بدفع اوپرداختند وراجه طاقت مقاومت نیاورده، روی بهزیمت نهاد و سپاه اهل اسلام تعاقب نموده، خلقی بسیار ازسپاه آن کفاررا بدارالبوار فرستاده، راجه‌بقلعهٔ مستحکم که‌داشت‌متحصن شد واهل‌اسلام محاصرهٔ‌آن‌قلعه کرده،کار بر وی تنك ساختند. چه‌آن‌قلعه مختصر

۱ـ دراصل‌چنینست، پس‌ازین‌نام وی‌یك‌بار بودپال‌هرنامه وباردیگردیوپال‌هرنامه نوشته‌شده‌است. ظاهرا این‌ضبط اخیردرست ترست،رجوع کنیدبصحایف۲۸۱و۳۰۲و۳۹٤

بود وسپاه راجه، که بااو درآن‌قلعه درآمده‌بودند ،پنج‌هزار سوارو هفت هزارپیاده بودند . القصه : چون کارایشان بهلاکت رسید مردم درمیان انداخته ، ازاهل‌اسلام امان خواستند واهل اسلام اجابت نمیکردند ، الا بشرط آنکه جمیع‌قلاع خود را بتصرف ایشان گذارد .آخرالامر چون چاره غیرازاطاعت وتسلیم قلاع ندیدقبول‌آن معنی نموده ،بجان ازدست اهل اسلام امان یافت . اما اموال واسباب آنقلعه وقلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند وپنج هزار نفر ازاهل اسلام ، که درقلاع راجه بود پال‌هرنامه (۱) دربند‌بودند ، همه خلاصی‌یافته ، داخل‌عساکر منصوراهل اسلام شدند وچون سپاه اسلام را از ممر راجه دیوپال هرنامه (۲) ، که بشوکت و عظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت فارغ‌ساختند متوجه‌راجهٔ‌دیگر ، که‌نامش تاب مالری بود ، گشتند وآن‌راجه نیز، چون‌خبر توجه عساکر گردون‌مآثر اهل اسلام یافت، استعدادوآراستگی لشکر خود نموده ، بعزم محاربه بااهل اسلام‌پیش آمد وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت وباوجود آنکه لشکر اسلام درجنب سپاه کفار بعشری ازمعشار ایشان نمیرسید ، بتاییدالهی‌رایات ظفر آیات‌اهل‌نجات آنچنان غالب‌آمد که راجهٔ مذکور در معرکه بجهنم واصل گردید وپنج‌هزارنفر ازسپاه او، که‌در معرکه باراجهٔ خود اتفاق‌نموده ،بدارالبوار رسیدند وغنایم واسیربسیار بدست‌اهل اسلام آمد و چون سایر ملوك هند برین حال وقوف یافتند همه درمقام اطاعت وانقیادآمده ، باج وخراج راقبول نموده ، خودراازنهیب تیغ اهل اسلام خلاص‌ساختند . در همین‌سال‌جمعی کثیر ازترکمانان نواحی‌بست‌و سیستان‌را تاخت‌وتاراج نموده ، بسیار خرابی درآن‌دیار بظهوررسانیدند وابوالفتح مودودبن‌مسعود برین حال‌اطلاع یافته ، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستادو چون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ‌ونیزه برآورده ، داد مردی ومردانگی دادند . آخر الامر ترکمانان ، بعد ازآنکه بسیاری ازیشان بقتل رسیده بودند ، روی بگریز

۱ـ رجوع کنیدبیادداشت پیش‌ازین

۲ـ رجوع کنیدبدویادداشت پیش‌ازین

نهادند وعساکر مودود مظفرو منصور با غنایم‌بسیاربجانب‌غزنین‌مراجعت‌نمودند و در سال چهارصدوچهل‌ویکم در بیستم ماه رجب سلطان مودودبن سلطان مسعود بن سلطان‌محمود غزنوی ازدارفنا بداربقا رحلت نمودو درروضة‌الصفا مسطورست که: درپانزده ماه‌رجب‌این سال مودودبن‌مسعودبالشکری‌زیاده ازمور وملخ‌ازدارالسلطنهٔ غزنین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفته، متوجه‌آن‌صوب گشت و در منزل اول بعلت قولنج مبتلا شده ، بجانب غزنین مراجعت نمود ودر بیستم شهر مذکور فوت شد ودرحین‌مراجعت‌وزیر خود ، عبدالرزاق‌بن احمد میمندی‌را ، با لشکری انبوه بجانب سیستان فرستاد . چه‌لشکر سلجوقیه متوجه آن‌بلادشده بودند وبعداز فوت مودود پسرش بجای اوبرسریر سلطنت قرار گرفت و بعد از پنج روز ارکان دولت علی‌بن‌مسعود راآورده ، بااوبیعت کردند وچون مودود در اوایل‌حکومت‌عم خود عبدالرشیدرا گرفته ، درقلعه‌ای ، که میانهٔ بست وغزنینست محبوس‌نموده‌بود، درین‌وقت که خبر فوت مودود انتشار یافت‌اتفاقا وزیرمودود ، عبدالرزاق‌بن‌احمد، درحوالی‌قلعه رسیده بود که این‌خبر باورسید واوفی‌الحال ترک‌رفتن سیستان کرده، بقلعه درآمد ، عبدالرشید را ازحبس بیرون آورده ، سپاهی که‌همراه اوبودند همه را باطاعت‌وانقیاد اوتکلیف‌نمود . مردم تمامی با اوبیعت کردند وعبدالرشیدبحوالی غزنین رسیده ، علی‌بن مسعود ، ازوهمی که ازامرا داشت ، توقف نا کرده ازغزنین بیرون رفت .

عبدالرشیدبن مسعود ـ بعداز فرارعلی‌بن مسعود ازروی‌شوکت‌تمام بغزنین درآمده ،برسریرسلطنت متمکن گشت . اماچون‌او مردی سست‌رای دون‌همت‌بود ازعهدهٔ ملك داری ومهمات‌سلطنت کماینبغی بیرون نتوانست‌آمد . در روضةالصفا مسطورست که: طغرل حاجبی‌بود ، ازعظمای دولت مودود وخواهراودرنکاح مودود بوده ، همیشه مودود را تحریض وترغیب می‌نمود که: لشکربخراسان‌باید کشید. آنولایت‌را که‌رشك گلستان ارمست ازدست سلجوقیه‌باید گرفت . اماموودوالتفات بسخن اونمیکرد.اورابآری‌وبلی‌نگاه‌میداشت ، تا آنکه نوبت حکومت‌بعبدالرشید

رسید وطغرل‌همچنان لجاج والحاح، که با مودود درباب تسخیر خراسان مینمود ، با عبدالرشید نیز آن‌شیوه پیش گرفت واورا براخذ خراسان‌ازدست آل‌سلجوق‌ترغیب مینمود . بنابرین عبدالرشیدهزارسوار چیده ازلشکرخود همراه او کرد ، که‌اولا سیستان را از دست نواب وعمال ایشان بگیردو گفت :مابعدازان‌لشکر بخراسان می‌فرستیم ودرین وقت حکومت سیستان ، از قبل داود سلجوقی ، بابوالفضل نامی تعلق داشت وابوالفضل درقلعهٔ طاق ، که از مشاهیرقلاع ولایت نیمروزست ،میبود وچون طغرل بآنولایت درآمد ابوالفضل را در طاق محاصره نمود . او را باطاعت عبدالرشید دعوت میکرد . اما ابوالفضل مطلقا بسخن‌او التفات نمیکرد ودر باب محاربه ومدافعهٔ‌اوجد و اهتمام‌تمام میورزیدو چون مدت محاصره متمادی کشت ، طغرل ،بی‌آنکه‌فتح‌روی‌نماید ، از دورقلعه کوچ کرده ، متوجه‌شهر سیستان گشت‌و یك‌فرسخی در کمین گاه توقف نمود، که بی‌خبرخودرا درشهر اندازد و درین اثنا بیغوی سلجوقی ، که ابوالفضل ازوی استمداد خواسته بود ، بابوالفضل رسید وبا یك‌دیگر طغرل را تعاقب نموده ، بآنموضع رسیدند، که‌طغرل در کمین نشسته‌بود. چون طغرل برحقیقت حال اطلاع یافت ، بااکابر سیستان‌خود درباب جنك ایشان مشورت نمود . مجموع ایشان گفتند که : مادرمهلکه افتاده‌ایم و بغیر ازانکه تن بمرك دهیم ودرزیرشمشیر بعزت بمیریم چارهٔ دیگر نداریم . چه‌غزنین‌ازما بسیار دورست وامداد ازهیچ‌جامتصورنیست وقلت ما و کثرت دشمن بس نیز معلوم .پس همه بمرك دل نهاده ، فدایی‌وار حمله‌بر بیغوآوردند و بیغو طاقت مقاومت حملهٔ ایشان نیاورده وروی‌بگریزنهادو طغرل قریب‌بدوفرسخ تعاقب نموده ، احمال‌واثقال ایشانرا بازگردانید وسیستانرا درحوزهٔ تصرف خود درآورده ، معروض‌عبدالرشید گردانید وازوی مدد طلبید ، تا بخراسان‌رود . عبدالرشید از سپاه خود آنچه‌کار آمدنی بود ، همه‌را پیش‌طغرل فرستاد، که مطاع‌و منقاداوبوده ، هرچه‌فرمایدبجای آرند وازفرمودهٔ اومطلقاً تجاوز ننمایند . القصه : چون‌طغرل لشکر فراوان بهم رسانید ودرسیستان استقلال پیدا کرد واطراف وجوانب ملك نیمروزرا بضبط‌خود

درآورد، از فکر گرفتن خراسان بازآمده، دفع ورفع عبدالرشید راوجههٔ همت خود گردانیدودرین باب باخواص ومعتمدان خود مشورت نمود. تمامی آنجماعت این رای را پسندیدند. چه امرای غزنویه، که با طغرل خصوصیت و اتفاق داشتند، چون همیشه از آل سلجوق مغلوب ومقهور میشدند، برجنگ ایشان اقدام نمی‌نمودند و عبدالرشید را مردی بی‌فکر میدانستند ومی‌یافتند که: ازدست طغرل دفع اوبکمال آسانی میسرست. بنابرین خدمت طغرل بخیال غلبه واستیلای برعبدالرشیدازملك نیمروزبیرون آمده، متوجه غزنین گشت وچون بپنج فرسخی شهررسیدعبدالرشید را ازمکر وغدراو آگاه ساختند وعبدالرشید مضطرب وار بامتعلقان خود رو بقلعهٔ غزنین نهاده، طغرل راست بشهر آمد وبکوتوال قلعه کسان فرستاد واورابوعده ووعید ترغیب وتخویف نموده، درمقام اطاعت وانقیاد خودآورد. بنابرین کوتوال فی‌الحال عبدالرشید را گرفته، بدست طغرل سپرد وطغرل کافرنعمت فی‌الحال اورابامجموع اولاد سلطان محمود، که بدست او افتاده بود، بقتل رسانید. چنانکه از اولاد سلطان محمود، غیر از سه کس، که دربعضی قلاع محبوس بودند وطغرل بآسانی دست بایشان نمی‌یافت، کسی دیگر نماندوطغرل حرام نمك، بعد از قتل ولی‌نعمتان خود، دختر مسعودبن محمود را باکراه وقهر خواسته، برتخت سلطان نشست ونامه بخرخیر (۱)، که یکی ازعظمای دولت غزنویه بودوعبدالرشید اورابالشکری فراوان بجانب هند فرستاده بود، نوشته، ازوی التماس نمود که: بااودرمقام اطاعت وانقیاد درآمده، ازمخالفت ومخاصمت اجتناب نماید. خبرخیر(۱)هنوز دراثنای راه بود که مکتوب طغرل حرام نمك باورسید وچون جزخیر(۱)برحقیقت حال اطلاع یافته،

۱ـ این کلمه درجاهای مختلف باشکال مختلف نوشته شده است، چنانکه پس‌ازین خواهد آمد درهمین متن باختلاف «خبرخیر»و«خیرخیر» و«جزخیر» و«خرخیر»هم نوشته شده‌است. پس ازین خواهم آورد که درکتاب مجمع‌الاخبار «خرخر» آمده است. شاید کسی‌بوده باشد ازطایفهٔ معروف ترکان‌خرخیز (قرقیز) که نام نژادی وی‌را نام شخصی‌او پنداشته باشند. رجوع کنید بصحایف۲۸۹ و ۳۱۱و۵۰۵و۵۰۶ و۵۰۷

دانست که‌عبدالرشید واکثر اولاد سلطان‌محمود غزنوی کشته شدند بسیارازجای درآمده ، جواب‌مکتوب آن‌منکوب را بغلظتی هرچه تمام‌تر نوشت وپنهانی‌بدختر مسعودنیز مکتوبی‌نوشته ، اورا برقتل‌طغرل حرام‌نمك‌ترغیب‌نمود وهم‌چنین‌ببعضی از امرای غزنویه، که‌میان ایشان وطغرل عداوت بود ،مکتوبات فرستاده ،ایشانرا براغماض ازحرکات‌ناپسندیده‌توبیخ‌وسرزنش‌بسیار کردوچون‌مکتوبات خبرخیر(۱) بغزنین رسید برسر مردم ظاهرشد که : او در مقام انتقام گرفتن خواهد شد و در آن‌هیچ دقیقه ازدقایق جدوجهد نامرعی نخواهد گذاشت .جمعی که مخالف طغرل بودندوبواسطهٔ آنکه ازجایی گمان‌امدادوتقویت نداشتند ظاهرا اطاعت مینمودند، دلیرترشدند ،تاآنکه ازان جماعت چندکس ، که بقوت شمشیر از سایر مردم آن دیارممتاز بودند ، باهم برقتل‌طغرل اتفاق کرده ، انتهاز فرصت مینمودند ،تاآنکه روزی که آنحرام‌نمك برتخت‌سلطان محمود برآمده ، صلای‌بارعام داد ، آنجماعت پیش‌رفتند ، دلیرانه درآمده ، بضرب تیغ بیدریغ آن‌حرام‌نمك‌صاحب کش‌را بجهنم رسانیدند ودرآنروز ساعتی در شهر غزنین شورشی عظیم پیداشد . آخر الامر فتنه تسکین‌یافت وبعد از اندك‌روزی‌خبرخیر(۱) بغزنین‌درآمده‌واکابرواشراف‌آن‌ولایت را جمع‌آورده،تفحص‌نمودند که: ازآل‌سبکتگین که‌باقی‌مانده ؟ که‌شایستهٔ‌سلطنت باشد . بعد ازتفحص‌وتفتیش بسیار ازان سه کس ،که‌در قلاع محبوس بودند ،قرعهٔ اختیارسلطنت برفرخزادبن مسعود افتادوبنابرین جمیع اکابر واعیان دولت‌غزنویه باتفاق خبرخیر(۱)فرخزاد را ازقلعه بیرون آورده ، برتخت‌سلطنت‌نشانیده،همه از روی رغبت وانشراح‌خاطر بااوبیعت کردند.

ذکر فرخزادبن‌مسعود ــ در روضة الصفا مسطورست که : چون طغرل کافر نعمت حرام‌نمك بسزای خود رسید واهالی‌آن دیاربفرمودهٔ خبرخیر(۱)وصوابدیداو فرخزادبن‌مسعود را برسریر سلطنت نشانیدند و تدبیر امور ملکی را باهتمام‌خبرخیر(۱)دادند. خبرخیر(۱) اولا بعد ازانتظام‌امورملکی درصدداستفساردرآمده،از

۱ــرجوع کنیدبیادداشت‌پیشین.

روی تحقیق وتفتیش معلوم نمود که در قتل عبدالرشید کدام جماعت ، از اهالی غزنین سعی نمودند ، تا آنکه هر که در آن امر شریك بود همه را بسیاست تمام بقتل رسانید وچون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنوی خبر یافت بطمع تسخیر آن ولایت لشکری آراسته ، بجانب غزنین فرستاد و خبرخیر(۱) چون ازتوجه لشکر داود سلجوقی خبر یافت ، او نیز لشکری باستعداد هرچه تمام‌تر بهم رسانیده ، از غزنین بقصد محاربهٔ ایشان بیرون آمده ، در اثنای راه بیك دیگر تلاقی نموده ، دست بتیغ وتیر کرده ، دمار از روز کار یك دیگر برآوردند واز اول طلوع صبح تا اواخرروز مبارزان هردو قوم بکارزار اشتغال داشتند. آخر الامرنسیم نصرت وظفربرپرچم غزنویه وزید و سلجوقیه فراربرقراراختیار کرده ، روی بگریزنهادند و غزنویه تعاقب ایشان نموده ، تمامی احمال و اثقال ایشان را بدست آورده ، مظفر و منصور بازگشتند و این فتح موجب استقامت دولت فرخزاد شد ورعب در دل خاص و عام جای گرفت . بنابرین فرخزاد را داعیهٔ تسخیر خراسان پیداشدو سپاهی عظیم فراهم آورده ، متوجه خراسان شد و چون بحوالی ولایت خراسان رسید ازآن جانب آل‌سلجوق کلسارق (۲) را ، که از اعاظم امرای ایشان بود ، با لشکری فراوان بجنگ غزنویان فرستادند و بعد از تلاقی فریقین آن چنان‌نایرهٔ قتال و جدال اشتعال گرفت که فارسان میدان فصاحت وچابك سواران سمندبلاغت از وصف آن عاجزوقاصرند . اما درین محاربه نیز نسیم‌نصرت و ظفربرپرچم علم فرخزادبن مسعود وزید و کلسارق (۲) باقبح وجوه هزیمت یافته ، خواست که بجانبی بدررود ، که جماعتی از غزنویه رسیده ، او را با جمعی کثیر از اعیان سلجوقیه اسیر و دستگیر ساختند و چون خبرظفر بطغرل بیك رسید، الپارسلان، که بدلیری وشجاعت‌از انبای زمان خود ممتاز بود ، بسرعت هر چه تمامتر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت و چون الپ‌ارسلان بآن حدود توجه نمود ازان

۱ــ رجوع کنید بیادداشت صحیفهٔ ٥٠٤
۲ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ٤١٠

جانب امرای غزنویه با لشکری آراسته در ملازمت امیرخبرخیر (۱) بحرب او روی نهادند. بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت و خلقی نامحدود از جانبین بقتل رسیدند. اما آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم الپ ارسلان وزیدن گرفت و آثار عجز وضعف بروجنات احوال غزنویان مشاهده می‌شد. تا آنکه امیرخیرخیر (۲) مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاده، جمعی کثیر از اعیان غزنویه دستگیر الپ ارسلان گشت و الپ ارسلان مظفر و منصور، با ابهت و شوکت پادشاهانه، مراجعت نمود و چون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق (۳) را باسایر متعلقان سلجوقیه از بند بیرون آورده، خلعت داده، روانهٔ خراسان گردانید و چون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند، ایشان نیز اعیان و امرای غزنویه را رعایت نموده، بجانب غزنه فرستادند و درسال چهارصدو پنجاه و یکم درماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین بعلت قولنج ازسرای فانی بدار باقی انتقال فرمود و قبل ازین بیك سال غلامان او، در وقتی که او در حمام بود، اتفاق بر کشتن او نموده، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت. با یك شمشیر، که بدست او افتاد، آن مقدار زمان مخالفت و مدافعت ایشان نمود، که مردم او خبر یافته، بحمام در آمدند و آن غلامان را گرفته بسیاست رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کرد و دنیا را مذمت می‌فرمود، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود.

ذکر سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ـ یازدهمست از سلاطین غزنویه. مجملی از احوال او: جوانی بود، با وجود کمال دانایی، در امور ملك داری بزیور صلاح و تقوی نیز آراسته و از لذات ومشتهیات گریزان و همیشه در عنفوان جوانی سه ماه متوالی، که رجب و شعبان و رمضان باشد، روزه داشتی و چون سریر

۱ـ در اصل: امیرخبرخیر

۲ـ در اصل: امیرخیرخیر

۳ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۰ و ۵۰۶

سلطنت بجلوس او مزین گشت رای صواب نمای او چنان اقتضا نمود که: با سلجوقیان مصالحه درمیان آورده، نوعی نماید که بعدازین هیچ کدام درمقام اخذ وانتزاع ولایت یك دیگر نشده، برعایا ضرر نرسانند، بنابرین جمعی از علما و دانایان در میان افتاده، میانهٔ الپارسلان آل‌سلجوق و ابراهیم مهم برمصالحه قرار دادند، باین طریق که: بعد ازین هیچ کس، ازین دو طایفه، متعرض ولایت یك دیگر نشوند، تا سکنهٔ هردو ولایت مرفه‌الحال وآسوده خاطر بدعای حکام اسلام مشغول باشند. برین معنی وثیقه نوشته، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و بیك دیگر ابواب مصادقت وموافقت مفتوح‌داشته، عالم را گلستان ساختند و چون خاطر ابراهیم‌بن مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد، لشکری بجانب هندوستان فرستاد و بسی از مواضع آن دیار را، که‌تا آن زمان فتح آن مواضع آبا و اجدادش را، با وجودآن‌شوکت، میسرنشده بودفتح نمود و ازجملهٔ آن مواضع یکی قلعه‌ای بود، که در متانت وحصانت از سایرقلاع آن دیار ممتاز بود و ازلهاورتا آن‌قلعه صدوبیست فرسنگست و دروقت‌ابراهیم‌ده‌هزارمردجنگی درآن قلعه بودند ومدتی مدید باسلطان‌ابراهیم‌جنگهای‌مردانه کردند. اماجدوجهد ابراهیم‌رادرآن‌باب‌مشاهده‌نمودند،رعبی‌وهیبتی‌دردل‌ایشان‌ظاهرشدوبا وجود کثرت آزوغه و آب مردان جنگی در مقام اطاعت آمده، امان خواسته، قلعه را سپردند وبعد از فتح آن قلعه ابراهیم متوجه بقعلهٔ دیگر، که او رامال (۱) خواندندی، گشت وآن قلعه‌ای بود، در اقصای بلادهند، برقلهٔ کوهی رفیع، که بریك جانبش دریای محیط واقع شده، که کشتی را برآن مجال گذرنبود و ازجانب‌دیگربیشه‌ای داشت، که از کثرت درختان خارداروغیر آن، شعاع‌آفتاب را درآن محل‌نفوذنی وبراکثر درختان آن بیشه‌مار مسکن داشتی و بکثرت فیلان کوه‌پیکر وهندوان عفریت منظر آن بقعه از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و در پای آن حصار جای ایستادن و جنگ کردن نبود. ابراهیم همت ذی‌نهمت پادشاهانه را بتسخیر

۱ـ درتاریخ فرشته: روپال، رجوع کنید بصحیفهٔ۴۱۳

آن قلعه مصروف داشته ، درانداك زمان بتوفیق ربانی و تاییدیزدانی ، آن قلعه را فتح نموده،غنایم ، نامحصور و نفایس جواهر ، که چشم هیچ بینندهای مشاهدهٔآن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب ناحیهای ، از نواحی هند ، که تا آن زمان از دست آسیب سلاطین ذی شوکت مصون و محفوظ بود ، منعطف داشت‌ودرا کثر تواریخ معتبره مسطورست که : درآن ناحیه‌جماعتی ازاولاد و احفاد خراسانیان ،که در قدیم الایام افراسیاب پادشاه توران ایشان را بواسطهٔ سرکشی وفتنه‌انگیزی از ولایت خراسان‌اخراج کرده ، بجانب هند فرستاده بود ، متوطن بودند و شهری داشتند در غایت معموری ونهایت محکمی و استواری و حوضی در آنجا ساخته بودند ، که قطر آن حوض نیم‌فرسخ بود . هرچند تمامی سال‌مردم وچهارپای‌ازآنجاآب می‌خوردند‌محسوس نمی‌شد. ازآن زمان که‌آن‌جماعت درآنجا ساکن شده بودند ملوك هندبواسطهٔ‌آنکه استیلا برآن ولایت رااز جملهٔ محالات می‌دانستند متعرض ایشان نمی‌شدند . اما سلطان ابراهیم ، چون احوال آن ولایت شنید ، تسخیرآن برذمهٔ همت ذی‌نهمت واجب دانسته ، باعساکر گردون مآثر عازم آن دیار گشت و اهالی آن دیار از توجه قتال و جدال سلطان ابراهیم‌مطلع شدند. میانهٔ ایشان و سلطان ابراهیم بکرات ومرات محاربات عظیم واقع شد .آخرالامر سلطان ابراهیم غالب آمده ، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بقیةالسیف روی بهزیمت نهاده ، درجنگلهامتفرق شدند واززنان وفرزندان ایشان قریب بصدهزار کس اسیراهل اسلام شدند و از اموال و غنایم چندان بدست سپاه‌اسلام‌افتاد که‌از حیزاحصا بیرون بود . در روضة الصفا مسطورست که : نوبتی بسمع ابراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج از خلیجات هند جماعتی‌اند ،که بعبادت اصنام و فسق‌بردوام اشتغال دارند . سلطان بالشکری انبوه متوجه آن جانب شد و درآن راه عقبات بسیار پیش آمد ،که از کثرت درختان درهم پیچیده عبور برآن محال می‌نمود . سلطان چندین‌هزار پیادهٔ‌تبردار را پیش‌انداخت ، تاآن درختان را از راه قطع می‌نمودندولشکر بفراغت گذر می‌نمود وچون بعد از قطع‌منازل‌ومراحل‌بحدود

آن ولایت رسید موسم باران هند شد. بواسطهٔ آن قریب بمستقر آن کفار توقف نمود و از ممر کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرت رسید. اما آخرالامر بتوفیق ربانی وتایید صمدانی براعدای دین مسلط ومستولی گشت و غنایم بسیار ازان کفار بدست سپاه اسلام افتاد و سلطان ابراهیم مظفر بجانب مستقر معاودت فرمود و و از جمله تدبیرات صایب سلطان ابراهیم که درباب دفع سلجوقیه نموده، یکی آن بود که: قبل از آنکه میان او و آل سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع او رسانیدند که: اینك سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین تصمیم داده، عنقریبست که: با لشکرهای خراسان وترکستان متوجه این صوبست. سلطان از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده، درباب دفع آن حادثه تدبیر می‌اندیشید. آخرالامر رای اوبرآن قرار گرفت که: نامها باسامی امرای ملکشاه نوشت. مضمون آنکه: چون بسمع اشرف ما رسید که: شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب تحریض وترغیب بسیار نموده، بجدساخته‌اید بغایت پسندیده افتاده، وظیفهٔ اخلاص آنکه در آن باب نهایت جد مبذول داشته، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت در آید، تا بالکل از وی خلاصی یابیم و ما، چنانکه، قبول کرده‌ایم، مرسومات شما را مضاعف کرده، عنایت وعاطفت بی کران دربارهٔ همگان مبذول خواهیم داشت واین مکتوبات را بیکی داده، گفت: چون ملکشاه اکثر اوقات بصید و شکار مشغولست فرصت نگاه‌دار، تا درشکارگاه نزد او برند و غرض سلطان ابراهیم ازین سخن آن بود که آن مکتوبات در جایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او نباشند. اتفاقا در وقتی که سلطان ملکشاه در قصبهٔ اسفراین نزول کرده بود روزی بعزم شکار بیرون آمده، در اثنای شکار از دور پیکی ظاهر شد. حافظان شکارگاه او را گرفته، پیش سلطان ملکشاه بردند. چون سلطان از وی احوال پرسید بنیاد پریشان گفتن کرد و بعد از آزار گفت: سلطان ابراهیم غزنوی مرا باین اردوفرستاده ومکتوبی چند بمن داده. چون مکتوبات او را گرفتند سلطان ملکشاه برمضمون آن مکتوبات اطلاع یافت. صلاح در اظهار آن امر ندید و

عنان عزیمت از آن اراده مصروف داشته ، بجانب مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخرالامر بعداز تفتیش وتفحص ظاهر شد که این ازجمله تدبیرات سلطان ابراهیم بود و از سلطان ملکشاه منقولست که : ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال می‌فرمودند که: هرچند سلطان ابراهیم این مکروحیله از برای آن کرده بود که طاقت مقاومت ما نداشت و یقین می‌دانست که اگر مهم بجنگ می‌افتد مغلوب مطلق خواهد بود . اما چون برمکر وتزویر او اطلاع نیافته ، از آن عزیمت باز گشتیم ،گویا که او برما غالب آمده بود (۱) و در روضة الصفا مسطورست که: سلطان ابراهیم بن‌مسعود خط نسخ را بسیار خوب نوشتی و درایام سلطنت هرسال یك مصحف بخط خود با تمام رسانیده ، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی ، سال دیگر بمدینهٔ طیبه ارسال داشتی . گویند که : اکنون چند مصحف بخط او در کتابخانهٔ حضرت رسالت پناهی ، صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم ، موجودست و در سال چارصدوشست و پنجم درماه جمادی‌الاولی لشکر عظیم از قبل ابراهیم‌بن مسعود صاحب غزنه بعزم تسخیر بلدهٔ سکلکند (۲) ، که والی آنجا عثمان بن‌جغربیك ، برادرالپ‌ارسلان ، که درزمان او ملقب‌بامیرالامرا گشته بود، گشتندوچون‌بحوالی آن بلده رسیدند عثمان را اسیر کرده ، باخزاین وحشمش بجانب غزنه بردند و بعد از مراجعت لشکر غزنه امیر کمشتگین ملك عابد ، که ازاکابر امرای‌غزنویه بود ، باتفاق جد ملوك‌خوارزم‌متوجه‌مدینهٔ سکلکند گشته ، آنچه سپاه غزنه گذاشته بودند بنهب و غارت بردند و درسال چهارصد وهفتاد ودویم سلطان ابراهیم بغزو بلادهند رفت وبسی‌از قلاع آن ولایت را ، که‌بحصانت و متانت اشتهار داشتند ،فتح نمود و در سال چهار صد و هشتاد و یکم ابراهیم بن مسعود ، که پادشاهی بود بس عاقل ومتقی ، وفات یافته و پسرش جلال الدوله مسعودبن ابراهیم ، که داماد

۱ــ رجوع کنید بصحایف۲۳۹ ـ ۲٤٦و٤١١ـ٤١٢

۲ــ سکلکند بفتح سین‌وسکون‌کاف و فتح لام وکاف نام ناحیه و شهر کوچکی در تخارستان در نواحی بلخ

سلطان ملکشاه بود، بجای پدر برسریر مملکت متمکن گشت و در ماه شوال سال پانصدوهشتم در گذشت. مدت سلطنت‌اوشانزده‌سال‌بود. بعدازو پسرش ارسلانشاه ابن‌مسعود افسرایالت برسرنهادوبرادرخود، بهرامشاه را، گرفته، محبوس گردانید. اما بهرامشاه از بند گریخته خود را بخدمت خال خود، سلطان سنجر سلجوقی، رسانید و سلطان با لشکر بسیار متوجه غزنین شده، چنانکه در قضایای سلاجقه مسطورست برارسلانشاه غالب آمد و بهرامشاه را حاکم‌غزنین ساخته، بازگشت. اما درغیبت سلطان سنجر، ارسلانشاه بار دیگر برسر برادرآمده، او را از غزنین بیرون کرده و بهرامشاه باز پناه بسلطان سنجر برده، سلطان لشکر خوارزم را با فوجی‌دیگر از سپاه مصحوب او (۱) برسرارسلانشاه‌فرستاد و این نوبت‌بهرامشاه بر سر برادر غالب آمده، او را بدست آورده و بقتل رسانیده، باستقلال حاکم غزنین گشت.

ذکرعلاءالدوله بهرامشاه‌بن‌مسعود ـ چون افسرایالت برسرنهاد چند نوبت بغزوهندوستان رفته، مظفر و منصور مراجعت نمود. تاآنکه در اواخر دولتش، درسال پانصدوسی و سیوم، ملوك غور، غزنـه‌را از و گرفتند و باز در همین سال بهرامشاه از دست ایشان بازگرفت و تفصیل این واقعه را در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که: چون محمدبن‌حسین ملك غوررا، بواسطهٔدامادی بهرامشاه، مرتبه بسیار بلند شده‌وکارش بجایی رسیده بود که درخاطر او داعیهٔ گرفتن غزنه‌ازدست بهرامشاه متمکن گشت. چه او نیزاز اولاد سبکتگین بود و خـود را وارث ملك غزنویه می‌دانست. بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده؛ ازغور متوجه غزنه شدو با مردم‌سخن ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاهست. اما بهرامشاه از حقیقت حال آگهی‌یافته، پیش از آنکه اومکر خود را کارفرماید او راگرفته، محبوس گردانید و بعد از چند روز فرمود تا او را در آنجا بقتل رسانیدند ودرغورقایم مقام او برادرش، سام‌بن‌حسین، بـرسریر حکومت آن دیار

۲ـ دراصل‌چنینست وپیداست نام کسی از میان افتاده است.

قرار گرفت و او نیز بعد از اندك روزی بعلت‌جدری وفات‌یافت و سلطنت آن دیار ببرادر دیگرش ، سوری بن‌حسین، قرار گرفت‌وسوری بعد از انتظام مهام‌سلطنت در صدد انتقام برادران خود شده ، با لشکری فراوان بعزم محاربه متوجه غزنین گشت و بهرامشاه ، بواسطهٔ تفرق سپاهش ، طاقت مقاومت او نداشت . بالضروره قبل از آمدن سوری غزنه را گذاشته ، بجانب هندوستان رفت وسوری ملك غور ، بی‌تکلف جنگ‌وجدال ، بشهر غزنه در آمده ، برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت و این واقعه درماه جمادی‌الاولی این‌سال روی نمود ودرهمین سال‌بهرامشاه از هندوستان لشکر فراوان جمع کرده،سالارحسین‌بن‌ابراهیم علوی را ، که از قبل بهرامشاه‌والی‌هندوستان‌بود، برمقدمهٔ‌لشکرتعیین‌نموده، متوجه‌غزنه‌شدوچون‌بحدود غزنه‌رسیدسوری‌نیزسپاه‌خودراآراسته،بقصددفع‌اوازغزنه‌بیرون‌آمدوچون‌هردو سپاه برابریك‌دیگرصف‌آراستندفوجی‌ازسپاه غزنویه، که درغزنه‌مانده بودند وظاهرا با سوری‌ملایمت و خدمت‌بسیارمی کردند ودرباطن ازمخلصان‌بهرامشاه‌بودند وهمیشه احوال را باو می‌نوشتند ، درین وقت پیش بهرامشاه رفتند وچون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت بهرامشاه نیاورده ، روی بگریز نهاد و بهرامشاه درمحرم سال‌آینده برسریرسلطنت‌غزنه قرار گرفت وبعد ازان‌بازغوریه‌غزنه‌رابدست‌آورده، خراب کردند و تفصیل آن در وقایع سنهٔ سبع‌واربعین‌وخمسمائه مذکور خواهد شد ،ان‌شاءالله‌تعالی . اگر چه میان این روایت‌وآن تفصیل مخالفت ظاهر خواهد بود ، اما چون در تواریخ معتبره هردو روایت مذکورست ما هر دو قول را ، بوجهی که در تواریخ مسطورست ، ذکر خواهیم کرد و عهدهٔ صحت‌آن بر ناقلان سابقست‌والله‌اعلم‌بحقایق‌الامور . اما در تاریخ ابن‌اثیر جزری مسطورست که : در سال پانصدوچهل وهفتم بعد ازآنکه‌سلطان‌علاءالدین را بعنایات‌پادشاهانه سرافراز ساخته، بولایت غورفرستاد ، علاءالدین‌سپاه‌بی کران‌بهم رسانیده ، متوجه غزنه‌شدو چون‌بهرامشاه‌بن‌ابراهیم‌والی‌غزنه‌طاقت‌مقاومت‌علاءالدوله نیاورد،غزنین‌را انداخته، بکرمان رفت‌واین کرمان‌نه کرمان‌مشهورست،بلکه کرمان‌شهری‌بودمیانهٔ‌غزنین و

هند(۱)، که‌افغانان بواسطهٔ آنکه‌در حوالی آن‌ولایت کوه‌بسیار بود وتردد سواران در آنجا مشکل، آن‌ولایت را متصرف‌شده، در آنجامی‌بودندوعلاءالدین‌جهانسوز برادرخود، سیف‌الدین سوری را، از قبل خود در غزنین گذاشته، بجانب غور مراجعت نموده و با وجود آنکه سیف‌الدین سوری با اکابر و اهالی غزنین بسیار سلوك هموار می کرد و هر کسی را فراخور احوال اورعایت می‌نمود وهیچ‌احدی را از غوریان حدآن نبود که برغزنوی‌تعدی و ظلم تواند کرد، اهالی غزنین با او در مقام نفاق شده، چون فصل زمستان رسید و راههای غور وغزنه را برف گرفت، کس پیش بهرامشاه فرستاده، او را طلبیدند وسیف‌الدین سوری را غافل ساخته، کمال‌اطاعت‌وانقیادبااوظاهرمی کردند.تاآنکه بهرامشاه بالشکری‌ازافغان و مردم صحرانشین بنواحی غزنین رسید وسیف‌الدین‌سوری چون از حقیقت حال خبر یافت درباب گریختن بجانب غور و جنگ کردن بابهرامشاه متردد و متحیر بماند. اهالی غزنه او را برجنگ بهرامشاه تحریض و ترغیب نمودند و جمعیت کرده، همراه او سوار شده، متوجه دفع بهرامشاه شدند و چون مقابل‌یك‌دیگر رسیدند اهل غزنه سیف‌الدین سوری را دستگیر نموده، پیش بهرامشاه بردند. بهرامشاه فرمود تا روی سوری را سیاه کرد، او را بر گاوی بدرفتار سوار کرده، در تمامی شهر غزنین گردانیدند و زنان و اطفال در عقب او فریاد می کردند و دشنام‌می‌دادند وتمسخر می‌نمودند. چون این خبر بعلاءالدین رسید نوبت‌ثانی‌بقصد انتقام آمده، غزنین را بسوخت وزن و مرد ایشان را بقتل رسانید(۲)، اما باعتقاد ابن‌اثیراین نوبت بهرامشاه پیش ازآمدن علاءالدین فوت شده بود وپسرش خسروشاه برسریر حکومت غزنه قرار گرفته و او چون خبرتوجه‌علاءالدین‌شنیدبا اهل وعیال خود گریخته، بهندوستان رفت ودر شهرلهاور قرار گرفت ومعزالدین بهرامشاه پادشاهی ذی شوکت وحشمت، با علما وفضلا بسیار نشستی و صحبت

۱ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۹

۲ـ رجوع کنید بصحایف۲۵۸ـ۲۶۰

ایشان را دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی واهذا فضلای آن روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اند و مصنفات پرداخته. کتاب کلیله و دمنه بنام او پارسی کرده‌اند و حکیم سنایی حدیقه بنام او کرده وسید حسن غزنوی در روز جلوس او بر سریر سلطنت قصیده‌ای گفته، که مطلعش اینست:

ندایی بر آمد ز هفت آسمان — که: بهرامشاه هست شاه جهان

و در ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته، از بلاد و قلاع آن ولایت، که آبا واجداد او نگرفته بودند، بسیاری فتح نمود ویکی از امرای خود را بضبط مملکت هند تعیین نموده، بجانب غزنین مراجعت فرمود وبعد از مدتی خبر رسید که: آن شخص در هندوستان علم بغی وطغیان بر افراشته، دم از مخالفت وعصیان میزند. بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد (۱) ودر حدود ملتان آن کافر نعمت بینام و نشان سپاه آراسته، بجنك ولی نعمت خود، که هر گز الی یومنا هذا کسی بر ولی نعمت خود ظفر نیافته ونخواهد یافت، متوجه گشت. آخر الامر بعد از قتل و کشتن آن کافر نعمت خود با اولاد واتباعش بقتل رسیدند وبهرامشاه باز نوبت دیگر هندوستان را مسخر خود ساخته، بجانب غزنین مراجعت نمود، تا آنکه میانهٔ او وغوریان آن وقایع گذشته بظهور رسید واو درین سال بمرض الموت فوت شد. مدت سلطنت او سی و پنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه ـ بعد از وفات پدر در لهاور افسر ایالت بر سر نهاد وصاحب روضة الصفا از بعضی مورخین نقل میکند که: چون علاءالدین جهان سوز غزنین را سوخته وخراب کرده، بغور رفت خسروشاه از لاهور باز بجانب غزنین، که دارالملك پدران او بود، آمد، اما چون در آن ایام غزان غلبه کرده بودند، سلطان سنجر، چنانکه تفصیل آن عن قریب مذکور میشود، بدست ایشان گرفتار شد. خسروشاه از ترس غزان درغزنین قرار نتوانست گرفت. بالضروره باز بجانب لاهور رفته، بحکومت آن دیار اشتغال نمود وبعد ازان سلطان شهاب الدین لشکر بهندوستان کشید وچون خسروشاه بن بهرامشاه خبر توجه ملك شهاب الدین شنید او

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۲۲۸و۲۵۶ـ ۲۵۸

نیز سپاه فراوان بهم رسانیده ، متوجه حرب اوشد وملك‌شهاب‌الدین ترك عزیمت لاهورنموده، رایت عزیمت بصوب بلدهٔ پرشاور و کوهستان هند منعطف داشت و مدینهٔ پرشاوررا با کوهستان آن‌بلادمتصرف شده؛ ملك‌شهاب‌الدین قوت و شوکت تمام بهم‌رسانیده ، دردلهای‌ملوك هند ازوی عظمی پیداشد .بنابرین‌بعدازان متوجه لاهور شده، خسروشاه را درشهر محاصره نمودو کس پیش اوفرستاده ،پیغام‌داد که: یقین توباشدکه من بی گرفتن لاهور ازین‌جامراجعت نمینمایم . پس مصلحت‌وقت تودرآنست که بملازمت من‌آمده ، زمین خدمت ببوسی ، تامن باز بتواین‌ولایت را ارزانی‌دارم ودخترخودرا بپسر توعقد کنم . خسروشاه قبول این‌معنی‌نکردودرصدد مدافعت ومخالفت درآمد وچون‌کار براهالی لاهوربسیارتنك‌شد واز احوال‌ظاهری ملك‌شهاب‌الدین‌غلبهٔ‌تمام معلوم میشد ، چنانکه ازمجاری احوال خسرو شاه ضعف بسیار محسوس میگشت ، چه دولت ملك شهاب‌الدین روی در ترقی داشت وازآن خسروشاه‌غزنوی روی بادبار ، اهالی لاهور، ازاکابر واعیان ، درمقام آن شدند که خسروشاه راگرفته ، بملك شهاب‌الدین سپارند وخسرو شاه چون برضمایرایشان اطلاع یافت واز اوضاع ایشان انحراف دیگر مشاهده نمود ، قاضی شهر لاهور و خطیب را پیش ملك‌شهاب‌الدین فرستاده ، امان طلبید . ملك شهاب الدین ملتمس اورا مبذول داشته ، امان نامه‌ای مشتمل‌برایمان مؤکدهٔ مغلظه جهت او فرستاد و روز دیگردروازهٔ شهرلاهور را ازبرای شهاب‌الدین غوری باز کردند و خسروشاه باستقبال ملك‌شهاب‌الدین شتافت وملك بتجمل هرچه تمامتر بشهر لاهور درآمده ، مدت دوماه خسروشاه در لاهور همیشه بعزت و احترام تمام باملك شهاب الدین صحبت میداشت . تا آنکه غیاث‌الدین از فیروز کوه کس بطلب خسروشاه‌فرستاد وملك شهاب‌الدین ، خسروشاه را گفت که:ترا استعدادسفر غور باید کرد وخسرو شاه هرچند که ملایمت‌وتضرع نمود ، که‌ملك‌شهاب‌الدین از رفتن بغور اورامعذور دارد ، فایده‌نکرد واورابابپسر خود همراه کرده ، بغور فرستاد ودر اثنای‌راه‌چون بپرشاور رسیدند اهالی آن بلده خسروشاه رادیده ، بنیاد نوحه و زاری کردند .

مو کلان چون این حالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردند ایشان را منع وزجر بلیغ کردند و گفتند که : هر گاه پادشاهی بدیدن پادشاهی میرفته باشد چه جای گریه وزاریست ؟ القصه : چون خسروشاه بولایت غور درآمد ملك غیاث‌الدین با اوملاقات ننموده ، فرمود تا اورا در یکی ازقلاع آن‌ولایت محبوس ساختند ودولت غزنویه باومنقطع شد . مدت حکومت سلاطین غزنویه ،که چارده تن بودند ، صدو هشتاد ویك‌سال بود ، چه ابتدای دولت ایشان درسنهٔ ست وستین وثلثمائه بود» .

* *

*

آخرین مورخ هند که کتابی در تاریخ عمومی هندوستان بفارسی نوشته و فصلی‌دربارهٔ غزنویان‌دارد‌هرسکهه‌رای‌پسرجیونداس پسر رای بسنت رای ازخاندان ختری ساکن لاهور بوده است که کتابی بنام مجمع الاخبار نوشته و از ۱۲۱٤ تا ۱۲۲۰ مشغول تالیف آن بوده است . هرچند که فصل غزنویان این کتاب مختصر تر ازکتابهای دیگر مانند آنست چون مولف‌هندوبوده و نامهای کسان و جاهای هند را بهتر ازتاریخ نویسان مسلمان میدانسته ودرست‌ترضبط کرده است‌این‌فصل ازکتاب وی را ازروی نسخهٔ خطی معتبری که دارم عینا نقل میکنم :

«اخبار ششم در ذکرملوك اسلام که در وسعت‌آباد ولایت هندوستان اطبال دولت واقبال‌نواختند وفروغ‌مهرشوکت واجلال ایشان برتخت راجهای‌هنداحتراق وانهباط یافته ، محتوی نه‌خبر :

خبراول ذکر سلطنت غزنویه ـمخموران تشنهٔ راوق اخباررا ازجرعه‌ریزی قلم هوشیاری وسرخوشی باد که باقوال حکمای دانش سگال مملکت هندوستان مشترکست میان اقلیم اول‌ودویم‌وسیوم‌وچهارم ودرین ولایت عجایب‌وغرایب‌بسیار بسیار وبلاد مضافاتش بی‌شمارست . دربن‌رسالهٔ اختصارمقاله ذکر بعض ازبلاد بانام وامصارآبادی انجام بجای خودارقام خواهد یافت ، ان‌شاء الله تعالی . چون از فرقهٔ سلاطین‌اسلام نخست ملوك غزنویه اندرین ولایت اعلام استیلا افراشته‌اند ناگزیر

این مؤلف نیزدرین مختصرذکرایشان برطبقات دیگرفرمان‌روایان مقدم‌پنداشته، سامعان سخن را گوش هوش باید گشود، که درحقیقت معموری وآبادی‌مصرغزنین، که‌ملوك غزنویه بدان منسوب‌اند، مصنف‌تذکرهٔ هفت اقلیم ودیگرمورخین‌صدق ترقیم آورده‌اند که: شهر غزنین درزمان‌قدیم چندان وسیع‌وعظیم بود که سوای عمارت دیگردوازده هزارمسجد ومدرسه داشت و در واقعات بابری آمده که: در پیشین ایام غزنین وقندهاررا زابلستان میگفته‌اند، چنانکه فرخی گوید، مصرع: شه زابلستان محمود غازی.

ذکرسلطان‌ناصرالدین‌سبکتگین-اولین‌طبقهٔ‌غزنویه‌ناصرالدین‌سبکتگینست واوبروایت ارباب‌تواریخ از غلامان ترك نژاد الپتگین‌بود والپتگین درسلك‌ممالیك ورقیبان درگاه‌ملوك سامانیه انسلاك و انتظام داشت وبمساعدت بخت درآن‌درگاه بدرجهٔ امیرالامرایی‌رسیده، درعهد منصور ولدعبدالملك سامانی بواسطهٔ‌ظهوربعض امور ناشایسته ازتوهم طبع ازسلسلهٔ‌آن‌دودمان بریده، درغزنین رایت استقلال بر افراشت. چنانکه درذکرسامانیه تحریر یافت در زمان دولت او سبکتگین بسپه سالاری لشکرش مختص وممتاز بود. درسنهٔ‌سیصد وشست وپنج، که‌فراش‌قضافرش حیات الپتگین را پس از مسندنشینی پانزده‌سال درپیچیده، پسرش‌ابواسحق‌بجایش تمکن یافته، سبکتگین‌را مختار حل‌وعقد امور مملکت گردانید. بعد قلیل‌ایام که‌کارکنان قضاوقدر نامهٔ‌عمرابواسحق رامختوم نمودند وازوی وارثی‌نماند جمله سپاه ورعیت ناصرالدین سبکتگین‌را بحکومت وسرداری خود بر گزیدندو دختر الپتگین‌رادرحبالهٔ‌مزاوجتش‌در کشیدند وسبکتگین‌بآیین گزین ویاوری‌بخت‌سعادت قرین‌همت دررعیت نوازی‌ودشمن گدازی گماشته، کوس استقلال وارجمندی‌نواخت وبامداد و یاری سلاطین سامانیه پرداخته، صیت نامداری بهرطرف بلند ساخت. اندرآن ایام، که‌در ولایت‌هندوستان رسم طوایف‌الملوك پدیدآمده بود و هر یك سرخود روی بکاخ خودسری‌میفرسود. ازآن‌جمله راجه جیپال برهمن الاصل، که ازسرهند تالمغان واز کشمیرتاملتان درحیطهٔ تصرف‌خویش داشت. چون اوازفرط غروروحشم موفور بعزم‌غزنین لشکر کشید امیر سبکتگین باافواج صولت‌آگین

در سرحد خود پای جلادت درزمین کین افشرده، متوجه تقابل وتقاتل گردید .

سپاه از دوسو صف برآراستند — هز بران بنخجیر برخاستند

ز خون یلان خاك آغشته شد — زمین ارغوان رنگ از کشته شد

چند روز ازطرفین بحرب وضرب گذشت . اماغلبه ازطرفی نمایان نگشت . درآخر منهیان هوشیار مغزپرتدبیر بسمع امیررسانیدند که : درنزدیکی لشکرگاه غنیم چشمه ایست که اگر اندکی ازنجاست وناپاکی اندران افتدبادوصاعقهٔ عظیم و برف وباران سخت پدیدآید ، که درچشم زدن درجمعیت و ثبات اعدا اخلال تمام زاید . امیرفرمود تا مردم بهرحیله که توانستند اندکی ازقاذورات درآن چشمهٔ پاك انداختند. بقدرت باری هم درآن حال برف وباران بشدت تمام بارید . لشکریان جیپال که پرورده وخو کردهٔ ملك گرمسیر بودند ، از سختی سرما بجان آمدند و بسیاری ازمردم وحیوان تلف شدند. جیپال ازین آفت ناگهانی بجزصلح چاره ندید. با امیر آشتی جست واقرار کرد که: پنجاه زنجیرفیل وده لك درم پیشکش فرستدوبرین قرار داد چند کس از معتمدان خودرابطریق یرغمال(۱) بامیر سپرد وتنی چنداز خاصان درگاه امیررا بجهت آوردن پیشکش همراه خویش برد . اما هرگاه بدارالملك خودرسید ازادای عهد بر گشته، کسان امیرراعوض مردمان خویش محبوس کردانید. امیر باستماع این خبر بغضب درآمده ، بقصد انتقام بالشکر کینه کش عنان ختلی(۲) اقبال را بدان صوب انعطاف داد . بعد ازجنگ و جدل صعب جیپال بر گشته اقبال بوبال نقض عهد گرفتار گشته ، روبهزیمت نهاد.

بنقض عهد دلیری مکن ، که چرخ فلك — نتیجهٔ عملت زود در کنارنهد

امیرمظفر ومنصور تالمغانات بتصرف درآورده ، درآن دیارخطبه وسکه بنام خود رواج کرد. مصنف جامع الحکایات (۳) گوید که: درابتدای حال، کهسبکتگین

۱ـ یرغمال بزبان منولی گروگان

۲ـ ختلی منسوب بسرزمین ختل وختلان واسبی که درآن ناحیه پدیدآیدواسب ختلی وکرهٔ ختلی درقدیم معروف بوده است .

۳ـ جوامع الحکایات ولوامع الروایات، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲

درخدمت الپتگین بود ، زیاده ازیك اسب باخودنداشت ودر نیشاپوراکثر بجهت شکار ازشهر بصحرا میرفت. روزی دربیابان‌آهوبره‌ای‌را دیده ،بر گرفت‌وآنرا پیش زین‌داشته، متوجه‌شهر گشت .درآن‌حال ماده‌آهودرفراق بچه‌بی‌تاب گشته‌دنبالش‌رو نهاد . سبکتگین بمشاهدهٔ حال زارش نرم دل گشته ، از رحم و شفقت بچه‌اش را رهایی‌داد . ماده آهوخوش‌حال‌وشادان بابچهٔ خود بسوی بیابان روان گردید و رو بازپس کرده ، تا دیر جانب سبکتگین میدید . اندرآن‌شب درعالم خواب پیغمبر خدا برو گذر کرده ، فرمود : ای‌سبکتگین ، رحمی که برحال آن‌جانورمسکین روا داشتی بدرگاه الهی بدرجهٔ اجابت پیوست‌واز دیوان قضا وقدر فرمان روایی بنام توپیرایهٔ تحریر گرفت . باید که بسایربندگان باری رحم‌و کم‌آزاری روا داری ، که سعادت‌دارین‌درین‌شیوهٔ ستوده مضمرست . سبحان‌الله تعالی‌شانه ! در درگاه‌بسیار بخش‌اندك پذیرش رحم‌وکم آزاری چقدرمرتبه‌دارد که‌بجان‌بخشی‌جان داری مسکین سلطنتی میبخشد ! خوشاحال‌سعادتمندانی که برحم وشفقت‌و عدالت زندگانی کرده‌اند ومی کنند ورعایا وبرایا را در ظل بذل ورافت آسوده و مرفه داشته‌اند و میدارند . خوش گفت آنکه گفت ، شعر :

نیازارم زخودهر گز دلی‌را　　　　که میترسم دروجای توباشد

القصه : امیرسبکتگین بسلطنت خداداد رسیده ، بعد ازحکمرانی‌بیست‌سال درسنهٔ سیصدوهفتاد وهفت پسر ارشد خود ،امیراسمعیل‌را ، که ازبطن‌دختر الپتگین بوجود آمده‌بود ، قایم‌مقام ساخته ، ازین‌جهان‌فانی‌در گذشت ودرآخردولت‌سلطنت بپسر دویمش سلطان محمودنصیب گشت .

ذکرسلطنت سلطان محمود بن‌ناصرالدین سبکتگین - پس از وفات امیر سبکتگین چون خلف‌الصدقش ، امیراسمعیل ، بجای‌پدرتمکن پذیرفت. محمود ، پسر دویمی سبکتگین ، عم‌خود بغراجق ونصر برادر خودرا باخویشتن یارو یاور ساخته ، براسمعیل استیلا جست ووارث ملك‌ومال پدرگشته، ببازوی دولت واقبال دراندك مدت ولایت بلخ وهرات وسیستان‌را مسخر گردانیده ، لوای ملك گشایی

را ارتفاع داد وصیت نامداری وجهان‌ستانیش درافواه‌اقاصی وادانی افتاد وخلیفه‌قادر بالله عباسی‌خلعتی فاخر باخطاب امین‌الملت یمین‌الدوله باوفرستاد . درسنهٔ سیصدو نود هجری سلطان محمود باجنود ظفر آمود در نواحی پیشاور راجه جیپال را را مغلوب ساخته ، اورا با پانزده کس از اعوان واخوان اسیر گردانید وقریب پنج هزارنفر ازلشکر غنیم درآن‌جنگ بقتل رسانید. گویند : در گلوی جیپال حمایلی بود ،که مبصران آن‌عهدیك‌صدوهشتاد هزار دینار قیمتش اظهار کردند . هم چنین از گردنهای برادرانش حمایلهای گران‌بها علاوهٔ غنایم بیشمار بدست محمودآمد . بعدازان سلطان‌باسپاه نصرت قران یازده کرت‌لشکر بهندوستان کشید . برانندپال پسر جیپال و بجیرام راجهٔ بهاتیه وکوره راجهٔ قنوج و کاچند قلعه دار مهابن و راجهٔ‌نندا‌ضابط کالنجروهردت حاکم قلعهٔ برن ورای کوالیار وبیرم دیو ، که هر یك بجای خوددم استقلال واستبداد می‌زدند ؛ پس ازجنگهای صعب وآویزشهای سخت ، همه‌جا وبرهمه کس‌مظفرومنصور گردید و از همه‌پیشکش‌ها گرفت ودرهر کرت‌غنایم بی قیاس بدستش رسید ودرین یورشها شهرتهانیسرومتهرا و نهرواله و سومنات را غارت وتاراج نموده ، هزاران برده و اموال بی شمار ، ازنقد و جنس ؛ باسیری ویغما برد و بانهدام بت خانها پرداخت . گویند درسنهٔ سیصد و نود و نه ۳۹۹ ، که قلعهٔ بهیم‌نگر بر گشاد ، ازجمله غنایم‌آن ، که‌اززمان بهیم‌درآن حصار جمع‌بود ، هفتادهزار هزاردرم ونهصدهزارمن زرینه‌وسیمینه و انواع اثواب نفیسه وجواهر ولئالی گران‌بها ، ازحدو قیاس‌افزون ، بدست سلطان‌افتادودرماوراء النهر وخوارزم بکار زارهای مردانه رایت غلبه افراخته ،علی‌تگین والی ماوراءالنهر را دستگیر گردانیده،بزندان‌فرستاد ویوسف قدرخان ، پادشاه‌ترکستان ، ازافزونی‌قدر وصولت جلال آن سلطان عالی شان بملاقاتش آمده ، بنای‌مصالحت و مصادقت را ترصیص داد . قصه مختصر : سلطان‌محمود درایام دولت خود بهر جانب ، که عنان شبدیز اقبال‌را معطوف ساخت ؛ فتح‌ونصرت دواسپه باستقبالش شتافت .

ازهرطرف، که‌چشم کنی ،جلوهٔ ظفر   وزهر طرف، که گوش‌نهی،مژدهٔ امان

درآخر عهد امارت ری و اصفهان وهرات بامیر مسعود ، پسر کلان ، ارزانی داشت وحکومت گوز گانان بامنصب ولیعهد بامیر محمد، که وی از دیگر فرزندان بنزدش عزیزتر بود ،حواله نموده ، بسال چهارصد وبیست و یك ٤٢١ هجری بعمر شست وچهار سالگی ببیماری دق جهان فانی را گذاشت .

درین غم خانه هر یوسف که دیدی لحد برجمله شد زندان دریغا!

اهل تواریخ باتفاق آن پادشاه دین پناه را ببخل وزفتی منسوب ساخته اند، چنان که فردوسی گفته، شعر :

نبرده زفضل وسخاوت شرف نگه داشتی در بسان صدف

خاطرش در گرد کردن گنجینه ومال غایت مایل بود. گویند: درحالت سکرات سایر مال وخزاین را طلبیده ، پیش نظر درصحنی وسیع برچید و بدیدهٔ حسرت و افسوس آنرا بدیدو ازمفارقتش بآه ووای نالید ودرمی بکسی نداده، نقدجان را بخازن ارواح سپرد .

چند گردی گرد عالم بهر زر ؟ بیش گردد زر ، شود غم بیشتر

زراز بهر خوردن بود ، ای پسر زبهر نهادن چه سنگ وچه زر؟

خورو پوش و بخشای وراحت رسان که بعد از تو افتد بدست کسان

ازعدالت آن شاه داد گر تاریخ نگارستان آورده که : هنگامی ترکی ،ازلشکر سلطان ،نیم شبی بخانهٔ درویشی رفته ، بستم وتعب درویش بیچاره را ازجایش براند وزنش رابتصرف خویش آورد. چون آن درویش دلریش ازظلم آن ستم کیش بحضور سلطان عدالت اندیش استغاثه نمود سلطان ازسنوح آن واقعه متاثرشده ، بعدل خود آن مظلوم را مستظهر گردانید وفرمود که : اکنون بخانه برو وهر گاه آن جفا کار بازآید مراخبر کن ، تاشر اورا از سرت دور سازم . بعد ازسه شب آن بد روز گار باز گذر کرد و درویش سلطان را خبر نمود . سلطان با معدودی از مخصوصان بخانه اش رفتند ، حکم کرد تاچراغ را فرو نشانیدند . پس در تاریکی بتیغ آبدار سر آن ستمگار از وجود نا پاکش جدا ساخت . بعد ازآن چراغ طلبید و

روی مقتول دیده ، سجدهٔ شکر بجا آورده با درویش گفت : اگر چیزی ، از قسم خوردنی، داشته باشی بیار. درویش نان جو وقدری سر که ، که خورش وی بود ، حاضر گردانید . سلطان برغبت تمام خورد وچون خواست که بجای خود رود درویش زبان بدعا وثنا گشوده ، بحسن تقریر وادا التماس نمود که : موجب کشتن چراغ ودیدن روی مقتول وسر بسجده نهادن ومیل تمام بنان جو وسر که چه بود ، سلطان فرمود : هر گاه که این واقعه بگوش من رسانیدی ، ظن آن غالب شد که : بجز اولاد من دیگری مرتکب چنین ظلم وتعدی نخواهد بود. سبب کشتن چراغ بنابر همین بود که : مبادا چون روی آن متعدی بینم ومحبت پدری از دفع او مانع آید و خلاف عدالت واقع گردد. بعد از آن که معلوم گشت که بیگانه است سر بسجده فرود آوردم وچون از آن شب تا حال هیچ نخورده بودم ناچار از تو چیزی طلبیده ، آتش گرسنگی را فرو نشانیدم (۱) ، شعر :

چو خواهی که شاهی کنی راد باش　　　همه وقت با دانش و داد باش

ازشعرای مشاهیر عهد سلطان محمود عنصری و فردوسی بودند . گویند : چون سلطان را خواهش تمام بنظم شاهنامه بهم رسید وعنصری متوجه آن گردید، فردوسی شهرهٔ خواهش سلطان شنیده، بیتی چند ازجنگ فریدون وضحاك بسلاست وفصاحت تمام گفت ، که همه کس را رغبت شنیدن آن گشت و سلطان محمود را باستماع آن شوق دوبالا افزوده، فردوسی را بحضور خود طلب فرمود و بگفتن شاهنامه مامور نمود و بقول نظامی عروضی (۲) عرایس مضامین شاهنامه را در طوس لباس نظم پوشانید وبجهت طلب صلهٔ آن، که از ان جهاز دختر خویش ترتیب دهد، خویشتن را بغزنین رسانید و بوسیلهٔ خواجهٔ بزرك احمدحسن آن کتاب را نزد سلطان گذرانید. چون سلطان درباب صلهٔ آن از منافقان خواجه پرسید ، اگرچه آن همه بدادن پنجاه

۱ـ باآنچه پیش ازین درصحایف ۲۷۴ـ۲۷۶ و۴۸۳ـ۴۸۵ آمده است وپس ازین از طبقات الشافعیه خواهد آمد بسنجید.

۲ـ آنچه در چهار مقالهٔ نظامی عروضی دربارهٔ غزنویان و بزرگان آنزمان آمده است پس ازین خواهد آمد.

هزار درم عرض کردند ، اما سلطان بواسطهٔ تعصب مذهب و کم همتی در آن هم قصور کرده ، همگی بیست هزار درم بخشید. فردوسی آنرا بحمامی و دیگر حاضران وقت تقسیم ساخت و بیتی چند درهجو سلطان گفته ، بطبرستان شتافت و بسپهبد شیرزاد ، که از نژاد یزدجرد شهریار بود ، گفت : این کتاب را بنام تو ترتیب و شهرت میدهم. چرا که همه اخبار نیاکان بزرگوار تو در آن مندرجست . او فردوسی را بانواع لطف و کرم نواخت و گفت : محمود خداوندماست شاهنامه را بنام وی بدار و روز دیگر یکصدوبیست هزاردرم بنزدش فرستادو گفت : هجو سلطان را بمن فرست و با محمود دلخوش کن. فردوسی آن ابیات را پیش وی فرستاد ، تا آنرا بآب شستند. لیکن آن ابیات چنان شهرت گرفت که هر کسرا برزبانست (۱) .

ذکر امیر محمد بن سلطان محمود (۲) ـ جمال حالش بزیور عدل و بذل متحلی بود . درحبیب السیر مسطورست که: درحینی که سلطان محمود اوراولیعهد گردانید ازپسر مهتر خود امیر مسعود پرسید که : بعد من بابرادرچه سلوك خواهی کرد ؟ مسعود گفت : بنوعی که سلطان بابرادر خود اسمعیل سلوك نمود . القصه: چون محمد بجای پدر متمکن گردید امیر مسعود لشکر بر سر او کشیدو ایاز باخیل غلامان و اعیان واکابر دولت ازمحمد بریده ، باوی پیوستند . مسعود بیاری بخت سعادت آمود بآسانی برودست یافت و آن بخت بر گشته را بدست آورده و نابینا گردانیده ، پای بند زندان ساخت . ایام امارتش همگی پنج ماه امتداد یافت .

ذکر امیر مسعود بن سلطان محمود (۳) ـ امیر مسعود جای پدر گرفته ، همت عالی رابعدل وداد مصروف گردانید وموافقان مخالف را باتیغ سیاست ازهم گذرانید. پس از نظم و نسق مملکت برسمند ملکستانی سوارشده ، درسنهٔ چهارصدوبیست و چهار

(۱) رجوع کنید بصحایف ٦٧ـ٦٨و١٥١ـ١٥٧

(۲) دراصل که عناوین بسرخی نوشته شده کاتب بخطا نوشته است «ذکر امیر مسعود بن سلطان مسعود» .

(۳) دراصل این عنوان رانیز کاتب بسرخی بخطا نوشته است : «ذکر امیر مودود بن امیر مسعود» .

قلعهٔسنگین وحصارمتین سرستی‌را ، که در درهٔ کشمیر واقعست ، بـر گشادوغنیمت فراوان بدستش افتاد . هم‌درآن سال‌در اصفهان‌واکثر بلاد دیگر قحط و وبای‌عظیم روی‌داد وازآسیب آن عالمی روبعدم نهاد ، کـه جهت کار کشت وزراعت و دیگر حرفه کمتر کسی‌زنده‌مانده بود . درسال چهارصدوبیست وهفت سلطان مسعود باز بعزیمت هندوستان‌سپاه‌رانده ، حصارهانسی‌وسون‌پت مفتوح ساخته ، غنایم بی‌شمار یافت‌وپسر خود،ابوالمجدرا ، بعنایت طبل وعلم‌امارت لاهورداده ، خود بصوب غزنین لوای مراجعت‌افراخت. لیکن‌درین‌عرصهٔ‌غیبت‌اوجماعت‌سلجوقیه‌استقلالی وقوتی‌بهم رسانیده ، بلاد خراسان را متصرف شدند و در اطراف بلخ پورتگین (۱) ترکمـان بنای‌سر کشی کرد شورش‌وطغیان برانگیخته ، دست بقتل و تاراج دراز کرد . قصه کوتاه : امیرمسعود ازدستبرد ترکمانان مغلوب گشته ، درسنهٔ چهارصدوسی‌ویك ۴۳۱ پسر خود ، امیرمودود را، باخواجه احمدوزیر ولدحسن میمندی (۲) وجمعی ازسپاه ببلخ رخصت‌داد . خود باتمامی اموال وخزاین‌و اولاد واحفاد روبسوی لاهور نهاد ، بخیال آنکه در آن دیار بتدارك شکستگی حال سپاه پرداخته و قـوت پیدا کرده ، بدفع شرمخالفان پردازد . بدین عزم هـر گاه ازآب سند عبور نموده ، گروهی ازغلامان قدیمی عصیـان ورزیده ، جمله اموال وخزینهٔ سلطانی‌را بغارت بردند وامیرمحمدرا برمسند دولت نشاندند . امیرمسعود ، چون‌ازترس باغیان در رباط ماریکله حصاری گشت ، فرقهٔ عاصیان‌اورا بدست‌آورده ، از هم گذرانیدند .

منه‌دل برین کهنه دیر خراب　　　　که خالی نباشد زرنج و عذاب

زمان حکومتش نه‌سال ونه‌ماه ، بروایتی‌دوازده‌سال‌بود . صاحب شرح گلشن راز (۳)آورده که : درخزانهٔ سلطـان مسعودعقدی پنجاه‌دانه در شاهوار بود کـه جوهریان و مبصران آن زمان هـر یك دانـه را یکصد وبیست هـزار دینار قیمت نموده‌بودند .

---

(۱) دراصل توزبکین (۲) مؤلف‌احمدبن محمدبن عبدالصمدوزیردوم مسعودرا با احمدبن‌حسن میمندی وزیرنخستین اواشتباه‌کرده است (۳) برمنظومهٔ معروف گلشن‌راز بیش‌ازده‌شرح نوشته شده است ، معلوم نیست که مرادمؤلف کدام‌یك‌ازآنهاست.

ذکر امیر مودود بن امیر مسعود - امیر مودود احوال پدرشنیده، بعزم انتقام ازبلخ باجمعیت موفور لشکر بغزنین کشید. بعدازتسویهٔ صفوف نبرد غلبه یافته، امیر محمدرا باپسرانش وجمع امرای عاصی رابعقوبت بکشت ودرآنجارباط بنانهاده، بفتح آباد موسوم گردانید ودرغزنین وقندهار وبعضی ازبلاد هند طنطنهٔ طبل اقبال بلندساخت. درسنهٔ چهارصدوسی وپنج راجهٔ دهلی باتفاق رایان قلعهٔ هانسی وتهانیسر و نکر کوت را از تصرف مردم غزنویه برآورد وتا شش ماه بمحاصرهٔ قلعهٔ لاهور پرداخته، بی نیل مقصود بمقر خودباز گشت. درسنهٔ چهارصدو چهل امیرهردوفرزند خود، ابوالقاسم محمود و منصور را، خلعت و طبل داده، ابوالقاسم را بحکومت لاهور ومنصوررا بامارت پیشاوررخصت کرد وبرابوعلی غوری فتح یافته، اوراا سیر ساخت. درآخر بسال چهارصدوچهل ویك، که امیرمتوجه کابل می شد، بمرض قولنج رخت بسفر عقبی بربست. ایام سلطنتش هفت سال وبقولی نه سالست.

بعد وی علی بن ربیع، که از امیران دولتش بود، محمد پسر چهارسالهٔ مودود را بر اریکهٔ سلطانی جلوس داد. بعد پنج روزچون درآرای اعیان مملکت اختلاف پدیدآمد، خلع خلافت ازونموده، علی پسرامیرمسعود را برتخت سلطانی برداشتند، مصرع: هر کسی پنج روزه نوبت اوست. چون سه ماه از پادشاهی علی گذشت عبدالرازق وزیر، پسر احمد میمندی، عبدالرشید را، که یکی ازپسران محمود درقلعه محبوس بود پادشاه نمود.

ذکر عبدالرشید - برو سادهٔ جهانبانی تکیه زده، طغرل حاجب برادر زن مودود را امارت سیستان داد. اودراندك زمان استقلال تمام پیدا کرده، بعدازچهارسال از سلطنت عبدالرشید لوای استیلا بغزنین مرتفع گردانید و عبدالرشید راباديگر اولاد سلطان محمود بقتل رسانید و دختر امیر مسعود را باکراه در حبالهٔ ازدواج خود کشیده، برسریر سلطانی نشست. درآن وقت خرخز (۱) از امیران غزنوی، که در حدود هندوستان بود، بسنوح این واقعه امرای غزنین را ملامت کرد، تاآنکه

(۱) رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۵۰٤ـ۵۰۷

روز نوروز که طغرل بارعام داده بود، جمعی از مأموران کینه‌ورآن کافر نعمت‌را بتیغ بی‌دریغ پاره‌پاره ساختند، بیت :

همه تخم نامردمی کاشتی ببین لاجرم بر، که برداشتی
اگربد کنی‌چشم‌نیکی‌مدار که‌هر گز نیارد گز،انگور،بار

ذکر فرخزادبن امیر مسعود - بعد از قتل وانعدام وجودطغرل امرا باتفاق خرخر(۱)، فرخزاد پسر امیر مسعود را، که در مجلس طغرل بود برتخت سلطنت برداشتند. در آن وقت چون داود سلجوقی، بسبب انقلاب و اختلال دولت‌غزنویه عزم غزنین کرد، خرخر(۱) بمقابله و مدافعهٔ او برآمده، غلبه یافت. نوبت دیگر الپ‌ارسلان سلجوقی با سپاه جرار بر غزنویان مظفر گشته، بسیاری از سران را را اسیرساخته، بخراسان برد. عاقبةالامر مخاصمت و منازعت بمصالحت ومصاهرت متبدل گردید واسیران طرفین خلاصی‌یافتند. مدت حکومت فرخزاد شش‌سال‌بود.

ذکرابراهیم‌بن امیر مسعود-بعد ازگذشتن فرخزاد برادرش ابراهیم‌بجایش نشست.پادشاه عدالت‌جووپارساخو بود. باسلجوقیان، که‌درآن وقت کوس‌استقلال و استیلامی کوفتند، آشتی نموده، بجهت ترصیص بنای صلح و صلاح پسر خود، مسعود را، با دختر سلطان ملکشاه سلجوقی عقد مناکحت بست و لشکر بهند کشیده، حصار اجودهن معروف بپتن شیخ فرید شکرگنج و دیگر اکثر قلاع برگشاده، باغنایم متکاثر بازگشت ودر سنهٔ چهارصدوهشتادازین‌جهان درگذشت. ایام سلطنت اوسی‌سال و بقولی چهل ودو سال بود.

اگر صد سال مانی‌وریکی‌روز بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز

ارسلان شاه - تاج‌شاهی برسر نهاده، همهٔ برادران‌را قید فرمود. در آن‌وقت بهرامشاه، یکی از برادرانش، گریخته، پیش سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی، که خال او بود، بخراسان رفت. سلطان سنجر بمبالغه وتاکید در باب سفارش او بارسلانشاه نوشت. چون او از امرش سرپیچید سنجر با سپاه کینه خواه بر سرش

۱- رجوع شود بپاورقی‌صحیفهٔ پیش

لشکر کشید. بعد تقارب و تحارب فئتین ارسلان شکست خورده، سوی هندشتافت. سنجر ولایت غزنین ببهرامشاه دادو خزاین آل سبکتگین بدست خود او داده، لوای [مراجعت] بدارالملك خویش برافراخت. چون ارسلانشاه خبر رفتن سنجر شنیده، باز متوجه غزنین شد، بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندیده، بقلعهٔ بامیان تحصن جست وباز بمعاونت سلطان سنجر استیلا یافته و ارسلانشاه را بقتل رسانیده، مجدداً برتخت سلطنت تمکن پذیرفت. زمان حکومتش سه سال بود.

ذکر بهرامشاه بن امیر مسعود ـ پادشاه بافروشکوه بود. بامر سلطنت مستقل گشته، بعضی بلاد هند را مسخر ساخت. شیخ سنایی وحسن غزنوی معاصر ومداح وی بوده اند و کتاب کلیله ودمنه و دیگر اکثر کتب درعهد دولتش پیرایهٔ ترجمه یافته، در آخر ایام پادشاهی او علاءالدین بن حسین عوزی برو غالب آمده، برادر خود سوری را بحکومت غزنین نصب کرده، مراجعت نمود. چون موسم زمستان رسید واز کثرت برف راههای غور مسدود گردید بهرامشاه از انتهاز فرصت برآمده، بر سوری مظفر گشت و او را تشهیر کرده، بکشت. چون علاءالدین بانتقام برادر روبغزنین نهاد هم درآن ایام بهرامشاه در سنهٔ پانصد وچهل جان بجان آفرین داد. مدت حکومت او سی وپنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه ـ چون بجای پدر برتخت نشست ازبیم غوریان تاب اقامت نیاورده، بااهل وعیال بطرف لاهوررفت. علاءالدین بغزنین درآمده، هفت شبانه روز بقتل وغارت وحرق وهدم آن شهر پرداخت وقبور اولاد سبکتگین راشکافته، استخوان ایشان در آتش انداخت وبرادرزادگان خود، غیاث الدین وشهاب الدین را، درآن بلده گذاشته، خود بغور عنان ختلی فتح وظفر واستیلا را معطوف داشت ودر آن راه هر جامکانی وعمارتی منسوب بآل سبکتگین یافت همه را سوخته، بنایش ازپا انداخت. القصه: درسنهٔ پانصدو پنجاه و پنج خسرو شاه در لاهور بعد حکومت پانزده سال وفات یافت.

ذکر خسروملك بن خسروشاه ـ جای پدریافته، بیشتر اوقات عزیز را صرف عیش والتعاب کردی. چون شهاب الدین غوری ازغزنین تا لاهور علم اقبال برافراخت

خسرو ملك زنهار خواسته ، ملكشاه پسر خود را باپیشكش پیشش‌فرستادودرسنهٔ پانصدوهشتاد وسه‌هجری خود بخدمتش‌رفت .شهاب‌الدین اورا روانهٔ غزنین کرده ، بسرمنزل‌فنا رسانید . اوقات ایالتش‌بیست‌وهشت سال بود وازناصرالدین‌سبکتگین تاخسروملك‌شانزده‌نفرمدت‌دوصدونه سال‌وچندماه‌وچندروز حکومت غزنین‌وممالك هندوستان تالاهور کوس اقبال‌زدند و کم‌وزیادازین‌نوبت نیزدرتواریخ مذکورست. پس‌ازان دولت واقبال ایشان منتهی گشته ، بغوریه‌منتقل گشت .

بلوح روزوشب چرخ‌این‌ترازه ... که:آن یك را کشد ، این‌را نوازد»

* *

*

امام ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی دانشمند معروف متولد در۲۷شعبان ۴۹۳ ومتوفی در۵٦۵در کتاب تاریخ‌بیهق (۱) که‌در۵٦۳ تالیف کرده‌است مطالب‌تازه‌ای دربارهٔ غزنویان‌دارد که‌آنهارا باقید صحایف چاپ طهران نقل میکنم :

ص۱۸ درضمن ذکر کشورهای جهان: «چهارم‌بلاد هندست .در آن‌بلادشهر- های بزرگ بسیار بود . یکی‌سرستیست (۲) ،که‌سلطان محمود از بامداد تا نماز پیشین آن شهررا باصدهزار سوار غارت میکردند . ازشهرجز بازارعطاران غارت نکردند و دیگر اهل شهر غافل بودند . پس نماز پیشین لشکریان بترسیدند ، خویشتن ازشهربیرون افگندند وگویند که : این‌غارت امیراحمدبن‌ینالتگین کرد، که برمقدمهٔلشکربود ودیگر شهرنهرواله ، که گویند :هرروزپیلان بسیارازآنجا جامهٔ‌گازران بصحرا برند » .

ص ۵۵ دربارهٔ سادات بیهق وسیدابوجعفرمحمدبن ابوعلی‌محمد از خاندان زباره : « یك چند سید اجل ابوجعفر رئیس ونقیب مشهد طوس بود ،درعهدسلطان

---

(۱) تاریخ بیهق تالیف ابوالحسن علی‌بن زیدبیهقی معروف باین فندق‌با تصحیح وتعلیقات احمد بهمنیار ...طهران۱۳۱۷

۲ـ دراصل : برسر است ،رجوع کنیدبصحایف ۲۵۲و۲۷۹و۳۰۲

شهاب‌دین‌الله مسعودبن‌محمودبن سبکتکین ودرقصبه (۱) متوطن شد ، درسرایی که معروفست بدیشان » .

ص۵۸ نیزدربارهٔسادات‌وهمان خاندان‌زباره وسید ابوالقاسم علی‌بن‌ابوالحسین محمد : «سیدعالم ابوالقاسم علی باسید اجل ابوالقاسم نقیب‌النقبا ، که‌پدرسید اجل حسن بود ،نقیب‌نیشابور ، درسرای سلطان محمودبن‌سبکتکین رفتند.رکابداران با یکدیگر ، بسبب‌تقدم وتاخر موقف‌مرکب ، منازعت کردند وآن‌خبر بسلطان انها کردند . سلطان‌پرسید که : ازهردو که عالم‌ترند ؟ گفتند : سید عالم‌ابوالقاسم‌علی. فرمود که : اومقدم باشد » .

ص ۷۰-۷۱ دربارهٔخاندانهای‌شاهان‌خراسان : «محمودیان ـ العقب من‌الامیر ناصرالدین سبکتکین : الملک‌اسمعیل وکان ادیباًفصیحاً ، له‌شعر ورسائل والسلطان نظام‌الدین‌یمین‌الدوله‌وامین‌المله ابوالقاسم‌محمودوالامیرنصر والامیریوسف والعقب من‌السلطان محمود بن ناصرالدین : السلطان مسعود و السلطان محمد المسمول و العقب من‌محمدالمسمول:عبدالرحمن‌وعبدالرحیم الاهوج‌والعقب من‌السلطان شهاب دین‌الله‌مسعودبن‌محمود :مودود وفرخزاد وعبدالرشید وعلی وحمیدوابراهیم‌والعقب من‌السلطان‌الاعظم‌الکریم ابراهیم بن‌مسعودبن‌محمود : جلال‌الدوله مسعود والعقب من‌مسعودبن‌ابراهیم: ملک‌ارسلان‌وعلاءالدین‌بهرامشاه والعقب من‌السلطان‌بهرامشاه ابن‌مسعود:مسعودشاه‌ودولتشاه‌وخسروشاه والعقب‌من‌السلطان خسروشاه‌بن‌بهرامشاه: ابراهیم والسلطان‌زاولشاه والسلطان ملکشاه . ملک ایشان ازدیار خراسان وعراق منقطع گشت وباغزنی افتاد ، فی شهور سنة ثمان وعشرین و اربعمائه و از غزنین منقطع شده‌است وبادیار لوهاووروبرشاور وآن طرف افتاده » از سنهٔخمس‌وخمسین وخمسمائه وسلطان محمود ، این‌نوبت که‌بری‌رفت‌وملک‌ری ازمجدالدوله‌ابوطالب ومادرش‌سیده بدست اوافتاد گذربربیهق کرد وازوی زیادت عدلی‌واثری نیکو پیدا آمد وچون محمود بدان جهان‌رفت » پیش‌ازمرگ اومسعود بدراصفهان‌رفته بودو گذربربیهق کرده‌وچون‌بازآمد هم گذربر بیهق کرد وداد وعدل گسترد و تفصیل

۱ـ یعنی‌قصبهٔ سبزوار

این در کتاب مشارب التجارب، که‌در تاریخ‌ساخته‌ام » بتازی، بمقدار دانش‌و توانش خویش بیان کرده‌ام، رحمة‌الله‌علیهم‌اجمعین » .

ص۱۰۲ دربارهٔ خاندان حاکمیان و فندقیان خانوادهٔ خود وجد خویشتن : «حاکم امام ابوسلیمان فندق بن‌الامام‌ایوب‌بن‌الامام الحسن‌از آنولایت(۱)بنیشابور آمد،بقضا وفتوی‌دادن،بفرمان سلطان محمود وعنایت وزیر احمدبن‌الحسن‌المیمندی الملقب‌بشمس‌الکفاة. یك‌چندباصالت‌قضای نیشابور داشت بعدازان‌بنیابت‌قاضی‌القضاة عمادالاسلام ابوالعلاصاعدبن‌الامام‌الادیب‌ابی سعیدمحمدبن‌احمد ، پس‌استعفاخواست ودرناحیت بیهق‌ضیاعی خرید ، دردیه‌سر مستانه » ازحدود قصبه واین‌جا متوطن شد وقضای‌این ناحیت بنیابت‌وی‌حاکم ابوالحسن‌العزیزی تیمارمی داشت وقضای‌بسطام ودامغان بفرزندان داد ، بنیابت خویش وهماابوسعدالحسن و احمد و انتقل‌الحاکم الامام مفتی‌الائمه امام‌الآفاق‌ابوسلیمان فندق‌بن‌ایوب،بناحیة‌بیهق ، الی‌جوار رحمة‌الله تعالی ،لیلة‌الجمعة التاسع‌من‌شوال سنة‌تسع‌عشرة واربعمائه » .

ص۱۱۱ دربارهٔ نیاگان‌خود : «وزیر ابوالعلامحمدبن‌علی‌بن حسول، که وزیر مجدالدوله بود وچون سلطان محمودسبکتکین بر ولایت ری مستولی گشت او را دبیری فرمود واوعمری درازیافت » .

ص۱۲۲ -۱۲۳ دربارهٔ خانوادهٔ حاتمیان : «خواجه ابوالقاسم علی بن حاتم مشرف مملکت بود ، درعهد سلطان محمود و یك چند صاحب برید بود و منشور صاحب‌بریدی او ازحضرت سلطان‌السلاطین مسعودبن‌محمود نوشتند ... ویك‌چند خواجه ابوالقاسم حاتمك نایب خواجه امیرك دبیر بیهقی بود در دیوان انشا و دبیر سلطان مسعود بود باصالت‌ومردی عفیف وورع بود وایشان‌خواجگان‌بودند، نشابورنشین» .

ص۱۳۰- ۱۳۲ دربارهٔ خاندان‌زیادیان: «فرزند امیرابوجعفر زیادی ،الامیر ابوالفضل زیادبن احمدبن مسلم‌الزیادی بود ودرآخرعهدسامانیان والی‌بیهق بودو

۱- یعنی قصبهٔ سبوار ازنواحی‌والشتان‌در سرزمین‌بست

درآخرعهدسامانیان هر کرا از عمال دیوان وفات رسیدی از ترکهٔ او مالی طلب کردندی. امیرابوالفضل‌زیادی‌علاوه‌ای‌نهاد دربیهق که :هر که‌بمردی و پسر نداشتی از ترکهٔ اوچیزی‌طلب کردی ، گرچه ورثهٔ‌دیگر بودندی .چون یک‌چندی‌بر آمد هر که بمردی ، اگرچه پسران داشتی ووارث ، چون مستظهر بودی ، از ترکهٔ اوچیزی‌طلب کردی واین ظلم برخاندان زیادیان مبارک‌نیامد وچون نوبت‌بسلطان محمود رسید آن ظلم برانداخت ورضا نداد که هر کجا وارث بودی ازاصحاب فرایض وعصبات واولوالارحام‌هیچ طلب کردندی واین‌امیر ابوالفضل‌زیادبن‌احمد درخدمت‌امیرابوعلی‌سیمجور بودودرخدمت امیرابوالقاسم‌سیمجور . اورا باایشان‌بهم بگرفتند وحبس کردندوچون‌اورا‌پیش‌سلطان‌محمودآوردندمحموداوراطلاق کردو درآن‌وقت که‌سلطان‌محمودبولایت‌کابل‌رفت،تاحق‌خویش‌ازبرادرخویش،امیر‌اسمعیل ابن‌سبکتکین،بستاندامیر زیادرانیابت خویش داد ، درامارت خراسان ودارالملك نیشابوربوی‌سپردوذلك‌فی‌سنة‌ثمان‌وثمانین‌وثلثمائه‌ودرین‌مدت امیرابوسعیدسیمجور قصدنیشابور کرد. امیرزیاداورابگرفت وحبس کردوفتنه بنشاند وازحضرت‌بخارا بوی نامهٔ احمادانشا کردند و اودرحصارجومند بود، که نصربن‌الحسن‌بن فیروزان واوخال‌فخرالدوله‌علی‌بن بویه‌بود ،آن‌حصاربوی‌سپرد، دروقتی که‌ازقومس‌مستوحش گشت ودرآن‌حصار ذخایروسلاح بسیار بود وقومس از ولایت امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود ونصر پنداشت که : چون نایب اودرحصارجومند باشد آن نواحی‌بدان وسیلت وآلت او را مستخلص شود ونایب امیرقابوس حمید بن مهدی بود . میان‌حمید وامیرزیاد منازعت مؤدی بمحاربت حاصل آمد وحمید بن مهدی راازجرجان مددرسید،ازدیالمه واعراب وزیادطاقت مقاومت نداشت . روی‌بمزینان نهاد . خیلی از اعراب بروی افتادند .غلامان اورا ضایع گذاشتند و هیچ مقاومت ومدافعت واجب نشناختند. لکنهم‌فرواوماکروا ، فتباللعبید وللموالی‌و ذلك غدوة یوم الجمعة لیلة بقیت من شهرربیع‌الاخر سنة احدی و تسعین وثلثمائه . پس فیاض عربی، که مقدم اعراب‌بود ، امیر ابوالفضل زیادرا اسیر کرد وباجرجان‌نقل کردو

آنجا زیادجان بقابض الارواح تسلیم کرد، فی ذی القعدة سنة احدی وتسعین وثلثمائه...
وامیرزیاد حصار جومند بابونصر احمدبن محمود الحاجب تسلیم کرده بود وابونصر بامیر نصربن الحسن بن فیروزان داده، بحکم صداقتی که میان ایشان بود. پس امیرقابوس فرمود تا آن حصار ویران کردند، فی رمضان سنة ثلاث وتسعین و ثلثمائه مصنف کتاب مزیدالتاریخ گوید: درنزدیك امیرزیاد رفتم، آثاراندوه بر من ظاهر. امیر زیاد گفت: «الجندی اذامات حتفا موت العنز علی فراش العجز ولم یمت قعصاً تحت ظلال الحتوف بین الاسنة والسیوف، فموته موت ذلیل وعلی التخلف دلیل».

ص ۱۶۹ دربارهٔ حکام مزنیان: «الحاکم ابوعلی احمدبن الحسن بن احمدبن الحسن بن العباس. ابوعلی الحسن بن العباس مروزی بود، که درمزنیان متوطن شدو سلطان محمودبن سبکتکین ریاست مزنیان بوی داد، بنیابت خواجهٔ رئیس صاحب دیوان خراسان، ابوالفضل سوری بن المعتز و اولاد اوحکام آن ربع بودند، مردمانی هنرمندو بامروت».

ص ۱۸۲: «الشیخ الرئیس الوزیر ابوالعباس اسمعیل بن علی بن الطیب بن محمدبن علی العنبری. منشاومولداوقصبهٔ سبزوار بوده است واورا تصانیف بسیارست، یکی از آن کتاب الفرح بعدالترح و اووزارت ایلك الخان کرد، بماوراءالنهر، سالهای بسیار. آنگاه استعفا خواست. چون با خراسان آمد سلطان محمود وزارت خویش بروی عرض کرد. قبول نکرد. سلطان فرمود تااورا حبس کردند ودر آن حبس اورا درتباهه (۱) زهردادند و بیان خاندان عنبریان پیش ازین یاد کرده آمدواز منظوم او اشعار بسیارست، زیادت ازپنج مجلد و تجنیس برسخن اوغالب باشد...».

ص ۱۸۵ ـ ۱۸۶: «الامام الزاهدالمفسر علی بن عبدالله بن احمد النیشابوری المعروف بابن ابی الطیب. این امام را مولدنیشابور بوده است وموطن قصبهٔ سبزوار و اورا خواجه ابوالقاسم علی بن محمدبن الحسین بن عمرو، که از دهاقین و متمولان قصبه بود، درمحلهٔ اسفریس مدرسه‌ای بنا کرده‌است، فی رمضان سنة ثمان عشرة و

---

(۱) تباهه رافرهنك نویسان گوشت قیمه کرده وبورانی بادنجان وکشك وبادنجان و تخم مرغ بریان کردهٔ باگوشت وسرکه و فلفل ولوبیامعنی کرده‌اند

اربعمائه واثر آن هنوز مانده است‌وازمربیان ومریدان او بودند ، ازمشایخ قصبه : خواجه ابوالقاسم علی‌بن‌محمدبن‌الحسین‌بن عمرو و محمدبن الحسین‌بن عمرو جد الحسن‌بن الحسین‌بن‌محمدبن‌الحسین‌بن‌عمرو، رحمهم‌الله‌وحا کم امام‌ابوسعد کرامةو امام ابوحنیفهٔ بویابادی‌نیشابوری‌وامام‌حمزهٔ‌سقراضی‌متکلم شاگردان‌او‌بوده‌اندواورا چندتفسیرست:تفسیر کبیرسی‌مجلدوتفسیروسیط پانزده‌مجلدوتفسیرصغیرسه‌مجلدو این‌جمله‌ازحفظ‌املا کرده‌است‌ومعانی‌انگیخته‌قوی‌و گویند که: چون‌وی‌را،رحمه‌الله، وفات‌رسیددر کتابخانهٔ‌اوچهارمجلد کتاب‌یافتند: یکی‌فقه ، یکی‌ادب،دومجلدتاریخ. بیش ازین ازوی ترکه‌نماند وتوفی‌فی‌الثامن‌من‌شوال سنة ثمان‌وخمسین واربعمائةو مرقداودرمقبرهٔ قصبهٔ‌سبزوارست ومجربست : هرحاجت که‌آنجاازحق تعالی‌خواهند باجابت مقرون گردد واورا عقب‌نبود واوراپیش‌سلطان محمودبن سبکتگین بردند، فی‌جمادی الاولی‌سنة اربع عشرة واربعمائة. اوبی‌دستوری بنشست‌وبی‌اجازت‌خبری ازمصطفی روایت کرد . سلطان غلام‌را گفت : « ده » . غلام مشتی بر سروی‌زد . حاسهٔ‌سمع‌اوازان زخم‌نقصان‌پذیرفت. بعدازان‌چون‌سلطان علم وورع ودیانت‌ونزاهت نفس‌اوبدانست عذرهاخواست ومالهابخشید . این‌امام قبول‌نکرد و بعذر خوشدل نشد. گفت : هدیه‌ای که‌حق تعالی‌بمن‌داده بود بظلم از من‌ستدی . حاسهٔ سمع من بامن ده ، تاخشنود شوم ووروی بسلطان کرد و گفت : الله‌بینی وبینك بالمرصاد . روایت‌خبراز مصطفی ، علیه‌السلام ووعظ‌دادن خلق باجازت ملوك تعلقی‌نداشت‌وتو این‌سیاست‌نه‌بموقع فرمودی . سلطان خجل‌شد . سردرپیش‌افگند واوباز گشت ».

ص ۱۹۴ - ۱۹۵درباره‌شیخ‌الرئیس‌ابوالقاسم علی‌بن‌محمدبن الحسین‌بن‌عمرو: « ازبزرگان این‌ناحیت بودست ومردی متمول ومکرم بودست ... واین‌خواجه ابوالقاسم چهارمدرسه درقصبه بنا کرد « چهار طایفه‌را : حنفیان‌رابنام جد من‌امام ابوالقاسم عبدالعزیزبن‌یوسف و هنوز معمورست وشافعیان رامدرسه‌ای بنا کرد ،در محلهٔ نو کوی ، ازجهت امام ابوالحسن حنانی واعظ و امروز معمورست . کرامیان را: یکی‌درمحلهٔ شادراه وازآن اثرنماندست . سادات و اتباع ایشان راو عدلیان و زیدیان را : یکی درمحلهٔ اسفریس‌بنام امام سعیدعلی‌بن‌ابی‌الطیب واثر آن هنوز

مانده‌است . صاحب برید این حال بسلطان محمودانها کرد . سلطان غلام فرستاد واورابحضرت غزنی‌بردند ، فی‌جمادی‌الاولی سنةاربع عشرةواربعمائة.چون‌بحضرت غزنی رسید سلطان باوی عتاب کرد که : چرا یك مذهب را که معتقدتست نصرت نکنی وایمهٔ‌آن طایفه را مدرسه بنانبهی ؟ جمله‌طوایف را چون یك شخص مدرسه سازد وتربیت کند برخلاف معتقد خویش‌کاری کرده باشدوهر که برخلاف معتقد خویش‌کاری کندرباوسمعه را بود ، نه‌تقرب‌را بحق تعالی . پس‌شفعا مراسم شفاعت اقامت کردند ، خلاص یافت » .

ص۲۶۷-۲٦۸درروقایعی که‌درخاك‌بیهق‌روی‌داده‌است:«واقعه-سلطان محمودبن سبکتگین‌فرمان‌یافت ، درغزنین ، فی‌شهورسنة احدی‌وعشرین واربعمائة ، اگرچه پسرش سلطان‌محمدبن محمودبجای اوبنشست وسلطان مسعود بدر اصفهان بود ،در نیشابور وبیهق خطبه برسلطان مسعود کردند و برسلطان محمد خطبه نکردند و سلطان محمد کس فرستاد ، تا سالار نیشابور را بگیرند . او بسلطان مسعود کس فرستاد وسلطان مسعود بتعجیل ببیهق آمدولشکرسلطان محمد ، که بنیشابور می آمدند ، ازمروالرودباز گشتند » .

ص ۱۸۰ : «الشیخ‌ابویعلی‌البیهقی‌الحنیفی - صاحب دیوان انشابود ، در عهد سلطان مسعودبن‌محمود وبیشترمقام‌اوبدارالملك غزنی‌بودی واورا تصنیفیست ، نام آن السیرة المسعودیة ، بغایت کمال ، که در حق هیچ پادشاه خراسان مثل آن نساخته‌اند » .

ص ۲۶۵ : « خواجه‌امیرك دبیروبرادرش خواجه ابونصردبیر ، که عامل ری بود و وزیرسلطان مسعود ، چنانکه یاد کرده آمد » .

ص ۲۷۲ - ۲۷٤ درروقایع سرزمین بیهق : «واقعه - ازعمال بیهق‌یکی دیگر بود ، که‌اورا ابوسعیدفاریابی گفتندی‌ومیان‌اوورؤسای‌ناحیت مکافحتی بودومنازعتی واوچهل‌شخص را ، ازمشایخ ناحیت اختیار کرد ، تاپیوسته بیست شخص حضرت‌را ملازم‌بودندی ، بتظلم وشکایت ورفع‌ظلامه مشغول وبیست شخص‌این جاتیمار اسباب واولادایشان می‌داشتندی. چون‌شش ماه برآمدی آن‌بیست‌شخص بازآمدندی .این

بیست دیگر بحضرت رفتندی ودفتر شکایت وتظلم تکرارمی کردندی واین‌در آغاز دولت سلجوقیان بود و اول نوبت ، که بر ملك صاحب جیوش المسلمین چغر بیك داودبن میکائیل درشهرمر وخطبه کردند ، روز آدینه بود ، غرهٔ رمضان سنهٔ ثمان وعشرین‌واربعمائة. پس آفتی عظیم‌بسبب‌این تظلم‌بفقیه رئیس‌ابوعبدالله ومتصلان او رسید و بانتقام آن ابوسعید الفاریابی البیهقی کشته آمد ، فی‌شهور سنة خمسین واربعمائه .

واقعه ـ چون سباشی، که امیرخراسان بود،ازجهت سلطان مسعودبن محمود وصدهزار سوار جنگی داشت، و دویست پیل، بخراسان آمد، درخراسان قحط بود و علف و نفقه نایافت و چغری و طغرل و بیغو، هرسه برادر تاختن می‌آوردند . او بگرگان رفت، برای علف را، وچندین سال برین برآمد ودر بیهق ، چنانکه یاد کرده‌آمد، چند سال کشت و درونبود . پس سباشی از چغری هزیمت شد، بیست و پنجم شعبان سنهٔ ثمان وعشرین‌واربعمائة. سلطان مسعود حاجبی را باآلت وعدت تمام‌بفرستاد . این حاجب بیامد وبرسر روستای بیهق بنشست واینجا درخت‌فستق بسیار بود ، در دیه ایزی وجلین ونوقاریز واین‌وقت فصل زمستان بود حاجب‌این چوب پسته درتنوره میسوخت ولشکرش دست بغارت وتاراج بر گشاده بودند. پس بفرمود تا ازین درخت پسته بسیار ببریدند و گفت : درین چوب دهنیست‌وخوش میسوزد واین درختهای پسته جمله براشتر نهاد وباغزنی برد. مردمان خراسان‌او را حاجب پاك روب لقب نهادند .

حکایت ـ جدم شیخ الاسلام امیرك حکایت کرد که : روزی من در نزدیك سباشی رفتم و اودرشاد یاخ نیشابور بود، در دارامارت وصد هزارسواردویست‌پیل مرتب در حکم وی بود . صاحب خبر درآمد و گفت : ده‌سوار ترکمان در ناحیت تکاب دیده‌اند . سباشی بفرمود تا کوس فرو کوفتند و بوق زرین بزدند و لشکر برنشاند وتعاویذ ومصاحف برداشت وادعیه می‌خواند ومیدمید ومرا گفت: خواجه امام، دعاوتضرع دریغ مدار، تامن‌بسلامت بازآیم وایشانرا نبینم. من گفتم: ای‌امیر،

چندین حذر وبددلی روا نیست. جز خیروخیرت نباشد. بیرون آمدم . مردمان را گفتم: آفتاب این دولت بوقت غروب رسیده است .

حکایت ـ چنین گویند که : سلطان شهاب دین‌الله ، سید سلاطین العرب و العجم ، مسعود بن‌محمود، بقصبه نزول کرد . پیرزنی پیش وی بنالید در آن وقت که بکتغدی حاجب بهزیمت ازپیش سلجوقیان باز آمده‌بود و گفت : شحنه ازوی سه‌دینار ستده است ، بحکم آنکه وی بازنی همسایه خصومت کرده است و ایشان را بایکدیگر لجاج‌ومکالمت مؤدی بملاکمت وجامه چاك کردن اتفاق افتاده‌است . سلطان‌شحنه را بخواند و گفت: مثل این جنایات ارش زجر باشد وده درم وتاوان جامه بازستدن. آن سه‌دینار ازوی باز ستد وباپیرزن داد و فرمود تاشحنه را بسه پاره کردند واز ساباط لوش‌هون بیاویختند »

ص ۲٤۲ : « الحکیم یحیی بن‌محمد الغزنوی المنجم المذهب ـ مولد او از غزنی بوده است واو از خدم‌دار کتابت سلطان کریم ابراهیم بن‌مسعود بن‌محمود بود. باناحیت‌بیهق آمد، سنهٔ خمس وتسعین واربعمائة و خطی داشت کنظام الدرر ونظیم الشذر و در صناعت تذهیب بغایت تهذیب اختصاص یافته بود و در عهد وی تذهیب وی را نظیر نبود و در صناعت حساب ونجوم حظی داشتی و طالع موالید، که وی‌استخراج کرده‌است ، تماشا گاه چشم ودلست وتوفی فی‌القصبة فجأة بعدما اغتسل وصلی فی‌محرم سنةاحدی‌وعشرین وخمسمائة ».

ص ۱۲۰ـ۱۲۲ : « خواجه امیرك دبیر وهوابوالحسن احمدبن‌محمد البیهقی الملقب بامیرك واخوه ابونصر ، دربیهق ضیاع واسباب بسیار ساختند واین سرای ، که امروز اجل شهید حسین بیهقی مدرسه ساخته است، خواجه امیرك بنا کرده است و سرای وی بوده است... و خواجه امیرك پانزده‌سال قلعهٔ‌ترمذ ازسلجوقیان نگاه‌داشت . چون‌امیدخراسانیان ازمحمودیان منقطع‌شد اوقلعهٔ ترمذ بملك‌الملوك چغری‌تسلیم کرد. چغری وزارت خویش بروی عرض داد. گفت: خدمت کسی نکنم که درعهد گذشته اورا مطیع ومأمور خویش دیده باشم واین بیت انشا کرد ؛

فیالیتکم لم تعرفونی ولیتنی تسلیت عنکم لا علی و لالیا

وبا غزنی رفت و آنجا مدرسه‌ای ساخت و دیوان انشا بوی تفویض فرمودند، درعهد سلطان مودود و سلطان عبدالرشید و آخر عهد سلطان فرخزاد او دبیر بود. پس استعفا خواست و در عهد سلطان فرخزاد خادمی ظالم بود و مستولی بر ملك، اورا ابوالفتح الخاصه گفتند، روزی با امیرك دبیر مجادله راند و اورا روستایی خواند امیرك گفت:

لاتسبننی فلست بسبی ان سبی من الرجال الکریم

پس خواجه امیرك غلامان را فرمود تا روی در بستند و در کوچه‌ای تنك، که ممر باغها بود، بغزنی، این خادم را تیر باران کردند و هیچ کس باز خواست آن نکرد، از ظلم و سیرت بد که ازین خادم دیده بودند و خواجه امیرك از علت قولنج فرمان یافت، فی یوم الثلثا الثالث عشر من شوال سنة ثمان واربعین واربعمائة و برادرش ابونصر دبیر عمیدری بود و وزیر سلطان مسعود بن محمود و دیگر برادرش خواجه ابوالقاسم دبیر، نایب خواجه ابونصر مشکان بود، که دبیر سلطان محمود بود و نامه‌های ملوك اطراف این خواجه ابوالقاسم دبیر نوشتی و سلطان محمود نامه‌ای نویسد بپسر خویش سلطان مسعود و اورا از وی رعایت خواهد، در سفر ری و این نسخهٔ نامه است: «دانسته آمده است که درین وقت، که ما بجانب ری حرکت کردیم، چنان واجب کند، از طریق حزم و احتیاط، که مردی سدید و هشیار را نصب کرده آید، تا نکت نامه‌ها وقصه‌ها بیرون می‌آرد و برما عرض میدهد و بیگانه را این شغل نتوان فرمود وخواجه ابونصر مشکان را بدین کار باز نتوان گذاشت. خواجه ابوالقاسم دبیر، ایده‌الله، این کار کرده است و مردی پیرست و بشراب خوردن مشغول نیست. دانیم که آن فرزند او را از مهمات ما دریغ ندارد. اگر آن فرزند را ازین گستاخی، که ماهمی کنیم، کراهیت نیاید او را بزودی دستوری دهد تا این شغل کفایت کند و نایبی گمارد آنجا وچون ازین مهم فارغ شود بکار خویش باز آید. ان شاءالله تعالی.» وایشان را بعنبری باز خوانند در نسب و بدبیری بحکم صناعت وخواجه محمد بن امیرك تا آن وقت که سلطان اعظم سنجر غزنی بگشاد زنده بود واز اولاد و احفاد ایشان

آنجا اکابر واکارم بسیارمانده‌اند وخاندان‌ایشان خاندان علم وزهد بوده است. چون درعمل سلطان خوض کردندکار بربعضی بشولیده گشت و خواجه ابوسعد محمدبن شاهك بن‌ابراهیم بن محمدبن‌علی العنبری سالها مستوفی ناحیت بیهق بود و فرزند او تـاج الافاضل عمید شاه بن محمد العنبری تا سنهٔ ثلاث و اربعین و خمسمائة زنده بود و مصدر شغلهای بزرك بود واز ارکان دواوین ملوك بود و اشعار او بعد ازین یاد کرده آید وجمال‌الدین ابوالقاسم‌بن محمدبن ابی نصربن جعفر العنبری، معروف بخواجه ابوالقاسم دبیر ، که اکنون هست ، از اولاد آن خواجه ابوالقاسم دبیر باشد. آن‌ابوالقاسم دبیر باجعفرالعنبری، که‌عم‌زادهٔاوبود،اتصال‌مصاهرت‌ساخت. العقب من محمد العنبری : ابوجعفر و شاهك ابراهیم والعقب من شاهك ابراهیم : العمید ابو سعدمحمد والعقب من‌ابی سعدمحمد : العمید تاج الافاضل شاه‌العنبری والعقب من ابی جعفر العنبری : ابوالقاسم و ابونصر و علی و العقب من ابی‌نصر : جعفر و محمد و الحسن و احمد و العقب مـن محمد بن ابی نصربن ابی جعفر العنبری : جمال الدین سدید خراسان ابوالقاسم و امیر والعقب من جمال الدین ابی‌القاسم : فخرالدین علی ، الی الان و در تاریخ محمودیـان خواجـه ابـوالفضل بیهقی آثار خـواجـه امیرك دبیر و آن بـرادرانش مفصل‌بیان کند » .

ص۱۰۹ دربارهٔ خاندان‌بیهقیان‌وابوسعدحسن: « از نبیرگان او باشدبدرالدین اصیل خراسان‌اسمعیل‌بن ابراهیم‌بن اسمعیل الدیوانی و اسمعیل دیوانی پیشین‌عالم ومعروف و مستظهر بوده است. ذکراو در تاریخ‌محمودیان خواجه‌ابوالفضل‌بیهقی آورده‌است‌و گفته‌اند که:درمجلس‌تعزیت‌او وزیرمظفر‌بزغشی وقاضی‌القضاةابوالهیثم و قاضی القضاة صاعـد را اجتماع اتفـاق افتاد و چون وزیـر مظفر بـاز گشت در وقت برنشستن قاضی القضاة ابوالهیثم بازوی اوگرفت ، اعانت را برركوب».

* *

*

ابوالقاسم حمزةبن بن یوسف‌بن‌ابراهیم سهمی در تاریخ جرجان(۱)نیزدوجا

(۱) چاپ‌حیدرآباددکن۱۳۶۹ه۱۹۵۰م.

ذکری از بزرگان دورهٔ غزنویان کرده‌است :

یک‌جا در ص۸٤-۸۵ میگوید: «ابوالفضل احمدبن محمد الرشیدی از غزنه بجرجان آمد که بدارالخلافهٔ بغداد برود و ازسوی محمودبن سبکتگین برسالت می‌رفت از غطریفی ومفید و دیگران روایت می کرد در سال ٤١٦ ودر سال ٤٢٢ خبر مرك او بما رسید » .

در تاریخ بغداد خطیب بغدادی (ج٥ص٥٠) دربارهٔ وی چنین آمده‌است :«مسعود ابن ناصر سجستانی در پایان سال ٤٣٧ بمن گفت که درین وقت دربست از رشیدی جداشده است» .

سمعانی در کتاب الانساب (ورق ۲۵۳ب) دربارهٔ وی چنین آورده‌است:«قاضی ابوالفضل احمدبن محمد بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن هارون بن محمد بن هارون‌الرشیدبن مهدی امیرالمؤمنین معروف برشیدی‌از فرزندان هارون‌الرشیدو بهمین جهت اورا رشیدی میگفتند واو مرورودی بود قضای سجستان داشت و از دانشمندان بود و برسالت ازدارالخلافه‌نزد پادشاهان‌رفت. از محمدبن‌عبدالرحیم رجایی(۱) سجستانی وابوبکر محمدبن مفیدجرجرایی‌ومنصوربن محمدحاکم‌مروزی‌وابواحمد غطریفی ودیگران حدیث شنید وابوبکراحمدبن‌علی خطیب وقاضی ابوالعلا محمدبن علی واسطی وابومحمدحسن‌بن‌محمد حلال وابواحمدبن عبدالواحدبن محمدمروروذی و گروهی دیگر بجز ایشان ازوحدیث شنیدند ووی از امیرالمؤمنین القادر بالله نیز روایت می کرد . . . رشیدی در حدود سال ٤٣٧ یا ٤٣٨ در نواحی نسف یا غزنه در گذشت .

جای دیگر درص۱۸٦ گوید : «ابوالمحاسن سعدبن‌محمدبن منصوربن‌حسن‌بن محمدبن‌علی‌دخترزادهٔ‌امام‌ابوسعداسماعیلی‌سرآمد دانشمندان‌بوددرسال٤٠٦درروزگار پدرش بریاست‌رسید. پدرش از غزنه بیرون رفت‌وسپس‌پس‌ازمرك‌پدرش درسال ٤١٠ ریاست باورسیدودرس فقه میگفت و گروهی‌از فقیهان اهل شهر و بیگانگان برو

(۱) در اصل نقطه‌ندارد

گرد آمدند و ازو پرورش یافتند. سپس حدیث از جد خود ابوسعد اسمعیلی و ابونصر اسمعیلی و پدرش ابوسعد محمدبن منصور و ابوبکر عدسی و ابومحمد ارزنی و ابوبکر بن السباك و دیگران روایت کرد و در خردسالی و بزرگی از یشان حدیث شنید و امیر ابومنصور منوچهر ابن قابوس در سال ٤١١ او را نزد امیر محمود بن سبکتگین برسالت بغزنه فرستاد و او رفت و در همهٔ شهر در نیشابور و هرات و غزنه مجلس مناظره برای او فراهم شد و تن درست و پیروز و بزرگوار باز گشت و در گرگان ازین مشایخ روایت میکرد و ولادتش در جمادی‌الاخرهٔ سال ۳۸۸ بود ».

* *

*

مورخ معروف تازی قاضی احمدابن خلکان در کتاب معروف و فیات‌الاعیان و انباء ابناء‌الزمان (۱) ترجمهٔ خاصی از محمود دارد که ترجمهٔ آن بدین گونه است :

«ابوالقاسم محمود بن ناصر الدوله ابومنصور سبکتگین که نخست سیف‌الدوله لقب داشت و امام‌القادر بالله هنگامیکه پس از مرگ پدرش او را بپادشاهی برداشت یمین‌الدوله و امین الملة لقب داد و بآن مشهور شد و پدرش سبکتگین درروز گار نوح بن منصور یکی از پادشاهان سامانی که ذکرش در ترجمهٔ ابوبکر محمدبن زکریا رازی طبیب آمده است وارد شهر بخارا شد و ورود او بهمراهی ابواسحق بن الپتگین (۲) بود و او حاجب و پیشکار او بود و بزرگان آن دربار وی را بدلاوری و مردانگی شناختند و فرمانروایی نواحی را باو دادند و چون این ابواسحق بحکمرانی غزنه رفت و جانشین پدر شد امیر سبکتگین با گروهی از سران از وی برگشت و چون ابواسحق در گذشت کسی از نزدیکانش نبود که جانشین وی گردد و مردم نیازمند بودند که کار را بکسی بسپارند و درین زمینه اختلاف داشتند سپس اتفاق کردند بر آنکه امارت را بسبکتگین بدهند و بدین کار با او بیعت کردند و فرمان بردار وی شدند و چون کارش استوار شد بغزاو تاخت و تاز بنواحی هند آغاز کرد و دژهای فراوان گرفت و در میان وی و هندوان جنگهایی

۱ـ چاپ بولاق ۱۲۹۹ ج ۲ ص ۱۱۰ ـ ۱۱٤

۲ ـ در اصل : بلتکین

در گرفت که در شرح آنها کوتاهی میرود و پیوسته برقلمرواو وشمارهٔ لشکریانش و اندوختهٔ خزانه‌اش میافزود و مردم خواستار وی بودند و ازجمله فتوحات اوفتح ناحیهٔ بست بود واز بهره‌هایی که از آنجا برد ابوالفتح‌علی‌بن‌محمدبستی شاعر بود که ن کرش رفت و وی دبیر پادشاه این سرزمین بود که بایتوز (۱) نام داشت و چون بخدمت وی پیوست درکارهای خود برو اعتماد کرد و شرح آن نیز درازست وسرانجام امیر سبکتکین بشهر بلخ از طوس رسید و درآنجا بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت و بدین حال آهنگ آنجا کرد وپیش از آنکه برسد در راه در شعبان سال ۳۸۷ مرد و تابوت او را بغزنه بردند و گروهی از شاعران عصر اورا مرثیه گفتند . ازیشان بود دبیرش همان ابوالفتح بستی که گفت :

قلت اذمات ناصر الدين والدو   لـة حياه ربـه با لـكرامـه
و تداعت جموعه بافتراق   هـكذا هكذا تـكون القيامه

و دیگری از دانایان پس از مرك وی بخانه‌اش رفت وآشفتگی آنرا دید وگفت :

عليك سلام الله من منزل قفر   فقدهجت لي شوقاقديماوماتدري
عهدتك من شهر جديداوالم اخل   صروف الردى تبلي مغانيك في شهر

وآن امیرپس ازخود پسرش اسمعیل را ولیعهد و جانشین خود کرد وکارهای فرزندان و عیال و همهٔ سران وحاجبان وفرماندهان راباو سپرد وایشان را پیرواو کرده بود و وی بـرتخت شاهی نشست و فرمان راند و اموال را بدست گرفت و برادرش سلطان محموددرخراسان بود درشهر بلخ واسمعیل درغزنه بودوچون خبرمرك پدرش رسید ببرادرش اسمعیل نوشت وازو دلجویی کردو گفت اگرپدرم تراجانشین خود کرد ونه مرا ازان بود که تونزد اوبودی ومن ازو دور بودم و اگرآن کاررا در حضورمن میکرداندیشه‌اش دگرگون میشد ومصلحت اینست که میراث او را قسمت کنیم و جایگاه تو غزنه باشد و جایگاه من درخراسان وکارهارابمصلحت یك دیگر

۱ــ دراصل : ابونوز، پیداست که درست نیست ، شاید دراصل «بایوتوز» بوده وبدین گونه تحریف شده باشد .

برانیم ودشمنانی درمیان ما نیفتند واگرمردی اختلاف ما را بدانند طمع کنند.
اسمعیل از موافقت با اوسرباز زد ووی مردی‌نرم وسبك رای بود ولشکریان برو گردآمدند وبانگك برآوردند ومال‌خواستند ووی خزاین را برای‌خشنودی‌ایشان بکار برد. سپس محمود ازآنجا بهرات رفت وباردیگر ببرادر نامه نوشت و وی هم چنان‌تن درنداد. پس‌محمود عم‌خودبغراجق را بیاری خواند ووی‌پذیرفت‌و برادرش ابوالمظفرنصربن‌سبکتگین‌فرمانروای ناحیهٔ بست‌بود. وی‌هم نزد اورفت وفرمان وی راپذیرفت‌وچون‌عم وبرادرش بیاری اوبرخاستند آهنگك‌برادرش اسمعیل وشهر غزنه‌را کرد وایشان‌هم‌باوبودند. بالشکریان بسیارفرودآمدوشهررا حصار گرفت وجنگك سخت روی‌داد وشهر گشاده شد واسمعیل بدژ آنجا پناه برد و از برادرش محمود زنهار خواست. وی درخواستش‌را پذیرفت و زنهار نامه فرستاد و کلیدهای خزاین بدست اوافتاد ونایبان‌درغزنین کماشت وخودببلخ رفت. هنگامیکه سلطان محمود با برادرش اسمعیل پس ازپیروزی در مجلس انس نشست‌ازوپرسید که‌اگر برو چیره میشد دربارهٔاش چه‌میکردوباوچه‌رفتار میکرد؟ گفت: اندیشهٔ من آن بود که ترا دردژی‌بنشانم‌وهرچه‌بدان‌نیازمندی‌فراهم کنم‌وغلامان و کنیزان‌وروزی ترا فراهم سازم. وی با او همین کار راکرد واورا بدژی فرستادوبفرمانده آن گفت که هرچه درخواهد فراهم کند. چون‌کار برسلطان محمود قرار گرفت در برخی ازشهرهای خراسان نایبانی ازسوی پادشاهان بنی‌سامان بودند. در میان ایشان و سلطان محمودجنگهایی در گرفت‌وبریشان پیروز شد وشهرهای خراسان‌را گرفت ودست سامانیان ازآنها کوتاه‌شد واین درسال۳۸۸ بود وکار برواستوارشد وامام القادربالله خلعت پادشاهی‌برایش فرستاد ولقبهایی‌راکه‌درآغازاین ترجمه‌آورده‌ایم باو داد ووی برتخت شاهی‌نشست وسران‌خراسان فرمان‌بردار اوشدندوزیردستان خودرا درمجلس انس نشاند وبهریك ازیشان خلعت‌ها وصلت‌ها و کالاهای نفیس‌داد که پیش‌ازان کسی‌مانند آن ندیده بود وکارها برو استوار شد وبرخود فرض کرد هرسال‌بغزای‌هندبرود.سپس سیستان‌را درسال۳۹۳ گرفت‌ولشکریان‌خودرا بدآنجا

برد و آنجا را جنگ نا کرده فرمان گزار خود کرد و هم چنان شهرهای هند را میگرفت تا آنکه اسلام را در آنجا استوار کرد و شرك را برانداخت و مسجدها و جامعها ساخت وتفصیل حال وی بدرازا میکشد وچون شهرهای هند را گرفت نامه‌ای بدیوان عزیز ببغداد نوشت و آنچه را که خدای بدست وی ازشهرهای هند گشاده بود ذکر کرد. بت معروف بسومنات راشکسته بود ودرنامهٔ خود ذکر کرد که این بت درنظر هندوان زنده میکند ومیراند وهرچه میخواهد میکند و آنچه اندیشه میکند میشود واگر بخواهدهمهٔ بیماران را بهبودمیبخشد وناتن درستان آهنگ اومیکنند وفریفتهٔ اومیشوند واز دورترین جاها نزد اومیآیند، چه‌پیاده‌وچه‌سواره، وهر کس گناهی کرده است جز بطاعت اوازان پاك نمیشود و میپندارند که چون روانها از پیکرهاجدا شوندبمذهب‌تناسخ نزد او گرد میآیند وچنانکه وی‌بخواهد باهم‌توام میشوند ومدوجزر دریا برای طاعت اوست وبدین سبب از هرجا گروه بسیار میآیندو کالای‌نفیس برای اومیآورندودرشهرهای‌سندوهندهرچه دورترهم‌باشد وبهردین که‌باشند شاهی‌نیست وازز یردستان او کسی نیست که باین بت‌نزدیك نشود واموال وذخایر خودرا برای اونیاورد. تاجاییکه اوقاف او بده‌هزار قریهٔ مشهور درین سرزمین رسیده است وخزانه‌اش از هر گونه مال پرشده است‌وسیصد مرد از برهمنان درخدمت اوهستند وسیصدمردسرهای زایران را هنگام ورود میتراشند و سیصد مرد وپانصد زن‌بردرش میخوانند ومیرقصندوهر گروهی ازیشان ازمال‌اوقاف آن‌روزی معین داردو درمیان مسلمانان ودژی که این بت‌در آن‌بود یك‌ماه راه‌در دشت‌خشکی‌بود که کم‌آب بود وراه‌دشوار بودوپرازشن. سلطان‌محمودتنهاباسی‌هزار که‌ازمیان گروه بسیاری بر گزیده بودبآنجارفت ودرآنجامال بی‌شمار بهرهٔ‌ایشان شد وچون بدژ رسیدند آن‌را استوار دیدند وسه‌روزه‌آنرا گرفتند و وارد بت خانه شدند وعدهٔ‌بسیار بت زرین گوهرنشان گرداگرد آن بود ومی‌پنداشتند که آنها فرشتگانند. مسلمانان آن‌بت‌را سوختند وبر گوش آن افزون از سی حلقه یافتند. محمود معنی‌این را ازیشان پرسید. گفتند هرحلقه‌ای عبادت هزار سالست و آن راقدمت‌جهان‌می‌دانستند ومی‌پنداشتند که‌این بت‌رابیش‌از سی‌هزار سال‌پرستیده‌اند

وکسانی که هزارسال پرستش کرده‌اندیك حلقه‌در گوشش آویخته‌اند وشرح این بدرازامی کشد . شیخ ما ابن‌الاثیر درتاریخ خود آورده است که برخی پادشاهان از دژهای‌هند هدایای بسیار باودادند . ازان جمله مرغی بگونهٔ قمری وخاصیتش آن‌بود که چون خوراك آماده می‌شد ودرآن زهر بود چشمان این مرغ اشك می آوردواز آن آبی می‌ریخت که‌چون‌سنك‌می‌شدوچون‌آنرا برزخمهای بزرك‌می‌نهادند بسته‌می‌شد . این‌رادرسال ٤١٤ آورده‌است وابوالنصرمحمدبن عبدالجبارعتبی‌فاضل‌در کتابی بنام یمینی که‌مشهوررست‌سیرت وی‌راگرد آورده‌است ودرآغازآن گوید که سلطان‌پادشاه شرق‌شد ... (١)امام‌الحرمین‌عبدالملك‌جوینی که‌ذکرش‌رفت در کتاب خودبنام«مغیث‌الخلق‌فی‌اختیارالاحق»آورده‌است که : سلطان‌محمودمذ کوربرمذهب ابوحنیفه‌رضی‌الله عنه‌بودوبعلم‌حدیث ولع داشت ودربرابروی حدیث ازشیوخ‌روایت میکردندووی‌می‌شنیدومعنی‌احادیث‌رامی‌پرسید وبیشترآنها راموافق‌بامذهب‌شافعی رضی‌الله‌عنه‌می‌یافت‌ووی کنج‌کاوشد وفقیهان دوفرقه‌را درمرو گردآورد وازیشان خواست دربرتری‌یکی ازین‌دومذهب بردیگری سخن‌بگویند واتفاق کردند که در پیش‌اودور کعت برمذهب‌امام‌شافعی‌رضی‌الله‌عنه ومذهب‌ابوحنیفه رضی‌الله‌عنه‌بگزارند، تاسلطان برآن بنگرد وبیندیشد وآنرا که بهترست بگزیند . پس‌قفال‌مرزوزی‌نماز گزارد وسراپارا شست وشرایط معتبرازشست وشووستررارعایت کرد وروبقبله آوردوارکان وهیئات وسنن‌وآداب و فرایض رابکمال‌وتمام بجاآورد و گفت : این نمازیست کدامام شافعی رضی‌الله‌عنه بجزین‌دستور نداده است. سپس دور کعت نماز بنابرآنچه ابوحنیفه رضی الله‌عنه روا داشته است‌گزارد وپوست سگ دباغی شده بوشید وچهاریك آنرا بپلیدی‌آلوده کرد و بنبیذ تمبروضو گرفت ودرمیان‌تابستان دربیابانی بود که مگسها وپشها برو گردآمده بودند ووضوی او وارون ومعکوس بود وسپس بی‌آنکه نیت‌بکند روبقبله کردواحرام بست ونیت وضوهم‌نکرده بودو بفارسی‌تکبیر گفت وسپس‌آیتی‌را بفارسی‌خواند «دوبرگك سبز» وپس‌ازآن‌دستها

(١) مؤلف درین جاقسمتی ازآغاز کتاب یمینی‌راعینا نقل کرده‌است که جزسجعهای باردوحشوهای قبیح سود دیگری نداردوترك آن‌اولی‌بود

رابهم‌زد، مانند بال‌زدن خروس، بی‌آنکه فصل‌ور کوع وتشهد رارعایت بکندو بی‌آنکه نیت سلام بکند بادی رها کردو گفت: ای‌سلطان، این‌نماز ابوحنیفه‌است وسلطان گفت: اگر این‌نماز ابوحنیفه نباشد ترامی کشم، زیرا چنین نمازی رادین‌داری روانمی دارد و حنفیان منکرند که این نماز ابوحنیفه باشد. پس‌قفال دستور داد کتابهای ابوحنیفه راآوردند وسلطان مردی ترسارا که نویسنده بود واز هر دو مذهب آگاهی داشت خواست وآن‌نماز را برمذهب‌ابوحنیفه یافتند، هم چنان که قفال حکایت کرده بود. پس سلطان از مذهب ابوحنیفه رو برگرداند و بمذهب شافعی رضی‌الله عنه گروید. سخن امام‌الحرمین‌بپایان رسید مناقب‌سلطان‌بسیارست وسیرهٔ اوازبهترین سیرتهاست وولادت‌اودرشب عاشورا بودبسال ۳۶۱ ودرماه ربیع الاخرو گویند دریازدهم صفرسال ۴۲۱ و گویند ۴۲۲ درغزنه در گذشت. خدایش بیامرزاد وپس ازوکار بوصیت پدر برپسرش محمد قرار گرفت و مردم برو گرد آمدند واو اموال‌را درمیان ایشان پراکنده کرد وبرادرش ابوسعید مسعود غایب بود. بنیشابوررفت وبا برادرش محمد درافتاد ونزد اوفرستاد وچون وی قوت نفس وهیبت بیشترداشت مردم برو گرد آمدند وپنداری که امام القادر بالله خراسان‌را باو داد و اورا ناصرلدین الله‌لقب داد وخلعت ودست‌بند برایش فرستاد وبدین گونه کارش بالا گرفت. این محمد بداندیش بود وتن‌آسان. لشکریان بعزل محمد و فرمانروایی مسعود گردآمدندواینکار را کردندومحمدرا گرفتند واورا بدژی‌بردند و کسان‌برو گماشتند وپادشاهی برامیرمسعوداستوارشد ودرمیان وی وبنی‌سلجوق جنگهایی رفت که شرح‌آن بدرازا میکشد ودربارهٔ اودر ترجمهٔ معتمدبن عباد در جای خودحکایتی‌هست بآنجا بنگرید ودرسال ۴۳۰ کشته‌شدوبنی‌سلجوق‌بر کشور مستولی شدند ودر ترجمهٔ سلطان طغرل بك سلجوقی برخی از پیش آمدهای آن آمده است که چگونه سلطان محمود دربارهٔ ایشان اعتماد کرد وچگونه بر سرکار آمدند وسبکتگین بضم سین‌مهمله‌وبای یك‌نقطه‌داروسکون‌کاف و کسرتای دو نقطه دربالا وکاف دوم و سکون یای‌دونقطه درزیر وپس ازان نون وتفسیر ■ دوبرگك

سبز» دو بر گ کوچك سبزست و آن معنی گفتهٔ خدای تعالیست :« مدهامتان » (۱) و خدای تعالی داناترست» .

*

* *

حکایتی که ابن خلکان پیش ازین وعده کرده است در ترجمهٔ معتمدبن عباد یعنی صاحب بن عباد بیاورد در نسخهای چاپی نیست وچنان مینماید که فراموش کرده است در آنجا بنویسد .

*

* *

تاج الدین ابونصر عبدالوهاب بن تقی الدین سبکی نیز در کتاب « طبقات الشافعیة الکبری (۲) ترجمه‌ای از محمود دارد که ترجمهٔ آن اینست :

«محمود بن سبکتگین سلطان بزرگ ـ ابوالقاسم سیف الدولة بن امیر ناصر-الدوله ابومنصور یکی ازپیشوایان دادگستری و کسی که شهرها ومردم فرمان بر-دار وی شدند ونیکوکاریهایش آشکار شد وپیش از پادشاهی سیف الدوله لقب داشت و سپس یمین الدوله لقب گرفت و کتاب یمینی که ابوالنصر محمدبن عبدالجبار عتبی درسیرت این پادشاه ومردم خوارزم ونیاگان وی تصنیف کرده نام آنرا ازهمین لقب گرفته است ومردم سرزمین ما باین کتاب بیش از آنکه بمقامات حریری اعتنا کنند اعتنا دارند و الفاظ آن را ضبط میکنند . این پادشاه پیشروی دادگستر و دلاور وافراطکار وفقیه وبسیار فهم وجوانمرد وبخشنده و نیك بخت ومؤید بود وچهارتن در دادگستری پس ازعمربن عبدالعزیز نام آورند که پنجم ندارند ، خدای ازیشان بگذرد ، جز آنکه برخی ازمردم دربارهٔ ایشان بسیار سخن نرانده‌اند و آثار ایشان آشکار نیست وایشان دو سلطان ویك ملك و یك وزیر از ایرانیانند یکی همین سلطان ووزیر نظام الملك که درمیانشان مدتی اززمان گذشته است وسلطان وملك

۱ـ سورة الرحمن آیهٔ ٦٤

۲ـ چاپ قاهره ج٤ ص ۱۳ـ۱۹

درسرزمین ما سلطان صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب‌فاتح بیت‌المقدس‌و پیش ازو ملك نورالدین محمودبن‌زنگی شهیدست‌و نمیتوان اورا سلطان نامیدزیرا که‌چنین نامی نداشته است‌وسبب آن‌اینست که‌دراصطلاح دولتها سلطان کسیست که‌دواقلیم‌را گرفته باشد و آن کس که‌تنها یک‌اقلیم راداشته‌باشد اورا ملك مینامندو آنکه‌تنها یک‌شهر را داشته باشد او را ملك و سلطان نمی گویند بلکه امیر آن شهروخداوند گار آن‌میگویند و بهمین جهت نویسند گان روز گارما هنگامی که خداوند گارحماة‌را سلطان میگویند بخطا می روند و روانیست او را سلطان و ملك بگویند زیرا که فرمانروایی‌وی بآنجا نرسیده‌است‌و ایشان از اصطلاح خارج میشوند وشرط سلطان اینست که دستی بالا دست او نباشد وملك‌نیز چنینست و خداوند گار شهری‌تنها چنین نیست و سلطان بروفرمانرواست اما فرمانروایی سلطان برو و فرمانروایی وی برملك‌وفرمان‌راندن او بسته باختلاف توانایی وناتوانیست. نورالدین‌هنگامی که صلاح‌الدین دیار مصر را گرفته‌بود برمنبربنام وی خطبه‌میخواند وبهمین‌جهت کسیکه وی را ستوده گفته‌است :

و ملکت اقلیمین ثمت‌ثالثا فدعیت بعدالملك بالسلطان

برمیگردیم بذکر یمین‌الدوله‌ومیگوییم که وی نخست مذهب حنفی‌داشت‌و هنگامی بمذهب شافعی گروید که قفال در برابرش نمازی خواند که شافعی بجز آن را روانمی‌دارد ونمازی که ابو حنیفه جز آن را روا نمی‌داند وقفال در فتاوی خود این حکایت را آورده و پس ازو امام‌الحرمین ودیگران آورده‌اند .

شرح آغازکارش- پدرش سبکتکین در روز گارامیر نوح‌بن نصرسامانی‌وارد بخارا شد و امیران آن دولت وی را بدلاوری و پردلی شناختند و باوجایگاه بلند دادند ووروداو بهمراهی الپتگین(۱) بود و الپتگین (۱) ازآنجا رفت و در گذشت ومردم‌بدان‌نیازمند بودند که‌کارخودرا بکسی‌بسپارند. پس برسبکتکین‌اتفاق کردند واو را امیری دادند ووی پذیرفت وبتاخت وتاز در مرزهای هند آغاز کرد و در میان وی وهندوان جنگهایی در گرفت وکارش بالا گرفت ودژهای‌استواررا گشود

(۱) در اصل : ابن‌السکین

و ناحیهٔ بست‌را گرفت و ابوالفتح بستی‌کاتب باو پیوست و باو اعتماد کردوکارهای خود را باو سپرد. سپس سبکتگین در بلخ بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت، بآن‌جا سفر کرد ودر راه مرد بسال ۳۸۷ و پسرش اسمعیل را جانشین‌خود کرد و محمود غایب بود ودربلخ بود وچون خبر مرگ پدرباورسید ببرادرش‌نوشت و با او مهربانی کرد که وی‌درغزنه‌باشدومحمود در خراسان. اسمعیل با اوموافقت‌نکرد وآورده‌اند که‌اسمعیل جبان بود ولشکریان برو طمع کردندوباو پیوستندوخواستار شدند که باایشان بخشش کندووی خزینه‌ها را در میان‌ایشان پراکنده کرد.محمود عم‌خود را بیاری خواند ووی پذیرفت‌وبرادرسوم که صالح بود نصربن سبکتگین امیربست بود محمودباونوشت واوهم پذیرفت ووی از کار عم وبرادر نیرو گرفت و با سپاهی فراوان آهنگ غزنه کرد وآنرا محاصره کرد تا گرفت و برادرش‌را دردژآنجانشاند وزنهارداد. سپس ببلخ باز گشت‌وبرادرش را درحصنی‌بمداراززندانی کردو گذران‌وی وخدمتکاران اورافراهم ساخت ودر خراسان ازسوی‌خداوندگار ماوراءالنهرپادشاهان‌سامانی‌نایبانی‌بودند. محمودباایشان‌جنگید وپیروزشدوبرسر زمین خراسان دست یافت و دولت سامانی در سال ۳۸۹ بپایان رسید وقادر بالله خلعت پادشاهی برایش فرستاد وکارش بالا گرفت و برخود فرض کرد که هر سال بغزای هند برود و شهرهای بسیار ازآنجا راگرفت و بت معروف بسومنات را شکست و ایشان‌معتقد بودند که آن زنده می کند ومیمیراند و از شهرهاآهنگ‌آن می کردند و مردم بی‌شمارفریفتهٔآن بودند وپادشاهی‌ومالداری نبود که مال‌گران بها برای نزدیك شدن بآن نفرستد تا جایی که اوقاف آن بده هزار ده رسید و خزانهٔآن از مالهای گوناگون وگوهرها پرشد وهزارمرد از برهمنان درخدمت این بت بودند وسیصدمردسرهای کسانی را که بزیارت میرفتند هنگام ورودمی‌تراشیدند و سیصد مرد و پانصد زن بردرآن می‌خواندند و می‌رقصیدند ودر میان سرزمین اسلام ودژی که این بت در آن بود یك ماه راه از بیابان درشت وبسیار دشوار بود ومحمود با سی‌هزار سوار جریده بآنجا رفت ومال بسیار بایشان‌بخشید و بآن دژ رسیدند وآنرا استوار یافتند. خداکار راآسان کرد ودرسه روزگشاده

شد و بهیکل آن بت رسیدند و بسیاری از بت‌های گوناگون زرین و سیمین و گوهر نشان گرداگردآن بودند که بعرش آن می‌رسیدند ولی پنداشتند که آنها فرشتگانند. بت‌بزرگ‌راسوختندودر گوشهای آن‌سی وچند حلقه یافتند. محمودمعنی این را ازیشان پرسید. گفتند: هرحلقه‌ای عبادت هزارسالست ومحمود پیروزمند بازگشت وبامیرالمؤمنین‌نامه‌ای‌نوشت‌وشرح‌حال‌را درآن‌دادو گفت‌این‌بنده‌آرزومند ازمیان بردن‌این بت بودم و ازآن‌احوال و گذشتن از بیابان و کمی‌آب وبسیاری ریگ‌آگهی داد و گفت این بنده برای این‌کار واجب استخاره کرد و این کار را برای پاداش یافتن واجب دانست ودر شعبان سال ۴۱۶ باسی‌هزار سوار بجزمتطوعه رهسپارشد ودر میان متطوعه پنجـاه هزاردینار پراگنده کرد وخدای رسیدن‌بشهر آن بت را فراهم ساخت ویاری کرد تا شهر را گرفت‌وبت را ویران کردوآتش‌زد تاآنکه پاره پاره‌شد وپنجاه هزار از مردم شهر را کشت. پیش ازآن محموددرهند جاهای فراوان را گرفت و مال فراوان غنیمت یافته‌بود وبامیرالمؤمنین نوشت که این‌نامهٔ این بنده از غزنه درنیمهٔ‌محرم سال ۴۰۷ فرستاده میشود ودین همه جاپیش رفته و شرك در همه شهرها شکست یافته واین بنده برکافران سند و هند کامیاب شد ودر نواحی غزنه محمد را با پانزده‌هزار سوار وده‌هزار پیاده گماشت و بلخ و طخارستان (۱)را بارسلان حاجب با دوازده‌هزارسوار وده‌هزارپیاده سپرد و گروه متطوعه را بایشان پیوست و این بنده ازغزنه در جمادی‌الاولی‌سال ۴۰۰ بـا دلی گشاده برای بدست‌آوردن نیك بختی بیرون رفت وآرزومند رسیدن بشهادت‌بود و دژهـا و حصن‌های آنرا گشودونزدیك بیست هزار از بت‌پرستان اسلام آوردند ونزدیك هزار هزار سکه تسلیم کردند و سی فیل بدست آمد وشمارهٔ کشتگان ایشان بپنجاه هزار رسید و این بنده بشهری از یشان رسید که نزدیك هزارکاخ استوار و هزار بت‌خانه درآن بود وبت های ایشان بنودوهشت هزار مثقال رسید و بیش از هزار بت‌سیمین را از میان برد و از نادانی مدت‌آنرا بسیصد هزارسال

(۱) در اصل: طحارستان

می‌رساندند ودر گرداگرد این بت هایی که برافراشته بودند نزدیک ده هزارخانه ساخته بودند واین بنده در ویران کردن این شهر کوشش بسیار کرد ومجاهدان آنرا تاراج کردند وسوختند وازآن جزآثاری نماند و چون بشمارش غنایم پرداخت بیست هزارهزار درهم برآمد و بهریک تن پنج برده رسید وپنجاه وسه هزارشدو سیصد وپنجاه‌وشش فیل فراهم‌آمد.

از مناقب سلطان محمود - مردم عراق در سال ٤١٠ و ٤١١ بحج نرفتند. چون سال ٤١٢ رسید گروهی نزد یمین‌الدوله محمود رفتند و گفتند که: توسلطان اسلام وبزرگترین پادشاهان روی زمینی ودر هرسال از کشور مشرکان ناحیه‌ای را می‌گیری و ثواب در گشادن راه حج بسیارست. وی باین‌کار پرداخت وقاضی خود را بسرپرستی حج گماشت ودرهمه‌جای خراسان مناد‌ی کردند و برای تازیان بیابان ازخاص مال خود سیصد هزار دینار قرار داد و ابونصر فامی (١) در تاریخ هرات آورده‌است واوابونصر عتبی ادیب که ذکرش پیش‌ازین گذشت و کتاب یمینی را راکه درآغاز ترجمه یا دازان کردیم نوشته است نیست واو محدثی از متاخران و اقران ابن‌السمعانیست و تاریخ هرات از وست ودرطبقهٔ پنجم ذکر اوخواهدآمد گوید که چون تاهرتی داعی از مصر پنهانی نزد سلطان آمد تا اورابمذهب باطنیان دعوت کند براستری نشسته بود که: او راآورد و آن استر در هر ساعت برنگی دیگر درمی‌آمد. سلطان محمود از راز دعوت او آگاه شد وبطلان آن رادریافت. دستور بکشتن اوداد و استرش را برای قاضی ابومنصورمحمدبن محمد الازدی شیخ هرات هدیه فرستاد و گفت که: پیشوای ملحدان برآن سوار می‌شدو پیشوای موحدان برآن سوار شود و برخی آورده‌اند(٢) که مردی بسلطان محمود شکوه برد که خواهر زادهٔ سلطان هروقت نزد زن من می‌آید و مرا از خانه بیرون می‌کند وبا زن من تنها می‌ماند ومن درین کار باولیای اموردولت تو شکوه برده‌ام و یک تن ازیشان دلیری نکرده است او را بازدارد واز سلطان می‌ترسند. سلطان باو گفت: وای بر

(١) در اصل: قاضی

(٢) رجوع کنید بصحایف ٣٧٤-٣٧٦و٤٨٣-٤٨٥ و٥٢٢-٥٢٣

تو ! چرا پیش ازین مرا آگاه‌نکردی؟ اگر ترا نگذارند نزد من آیی اگر هم‌در شب باشد نزد دربانان برو و کسی ترا مانع نخواهد شد. آن مرد رفت و پس ازدو یا سه‌شب آن جوان بخانه‌اش‌رفت واورا بیرون کرد وبازنش تنها ماند. وی گریان بسرای پادشاه رفت . باو گفتند که شاه خفته است . گفت: بروید باو بگویید . او را آگاه کردند و برخاست وتنهاباأو بیرون رفت و بسرای او رسید و بر آن‌جوان نگریست که‌باآن زن در بستر خفته بودونزدشان شمعی بود که‌می‌سوخت. سلطان پیش رفت وروشنایی را کشت . سپس رفت وسرجوان را برداشت و سپس بآن‌مرد گفت : وای‌برتو ، شربتی‌آب بمن‌ده چون‌آب نوشید خواست برود آن مرد گفت: برای خدا از تو میپرسم که شمع را چرا کشتی ؟ گفت : وای برتو ، آن خواهر زادهٔ من بود ، اکراه داشتم که درحال سربریدن اورا ببینم . گفت:آب برای چه خواستی ؟ گفت : از هنگامی که مرا آگاه کردی با خود شرط کردم که نه‌چیزی بخورم ونه‌آبی بیاشامم تاآنگاه که حق ترا ادانکرده‌ام و درین روزها تشنه بودم تا آنکه آنچه تودیدی پیش آمد . من‌میگویم‌این کارازین‌پادشاه دلیل نیک‌اندیشی ودادگستری اوست ودادگری او آمیخته بنادانی او ازشریعتست واگر بروثابت می‌شد که بازن شوهر دار زنا کرده است می‌بایست اورا سنگسار کندو گردن‌نزند ودرین حکایت زنا بروی ثابت نشده واو را درحال زنا ندیده است و اگر پنداریم که او را در حال زنا دیده واز زنا کردن او آگاه شده است و قراین برومحقق شده‌آن مسئله حدزدن بعلم‌نیست وازین ونظایر این برمی‌آید که از راز شریعت آگاه نبوده‌وسلطان مجتهد نبوده است و کسی که دانانیست ودادگری کند درآن دشواری بسیارست اما دانامی‌داند که چه‌می کند .

شرح حال‌فتوحات وغزوات یمین‌الدوله باختصار - آغاز پادشاهی‌اوسال۳۸۷ بود ووی بدادگری ودین‌داری‌ودلاوری‌وآگاهی‌با مردم نیکی‌میکرد وچون‌پدرش مرد وآنچه درآغاز ترجمه آوردیم درمیان وی و برادرش گذشت محمود در سال ۳۸۷ آهنگ شهرهای خراسان کرد وآنجا را ازدست سامانیان گرفت وچند بار

باایشان روبرو شد تا آنکه اسم‌ورسم ایشان را برداشت ودولت ایشان را یکسره بدست خود منقرض کرد. سپس آهنگ جنگ کافران کرد وبر آن شد سرزمین ترکان را در ماوراءالنهر بگیرد وآن‌پس ازمرك‌خان (۱)بزرك‌بود که‌باوبایتوز(۲) میگفتند وباایشان جنگهایی کرد که شرح‌آن درازست و در سال ۳۹۲ در شهرهای هندوستان‌غزا کرد وآهنگ جیپال(۳) پادشاه‌آنجارا بالشکریان بسیار کردوجنك سخت‌درگرفت وخداوی‌را پیروز کرد وهندوان‌راشکست داد وپادشاهشان را اسیر کرد واز گردن اوقلاده‌ای گرفت که بهای آن هشتاد هزار دینار بود و مسلمانان ازیشان‌غنایم بسیاریافتند وشهرهای فراوان گشادند. سپس محمود پادشاه هند را بخواری وسرشکستگی باهمهٔشدت باس وبلندی نامیکه داشت رها کرد ووی سر افگنده وسرشکسته بدیارخود رفت و گویند چون‌بآنجا رسید خودرا درآتشی که بخدایی می‌پرستیدند افگند ونابود شد. سپس باز درسال ۳۹۶ غزای هندوستان کرد وشهرهای بزرك‌بسیار را گشود و غنایمی ازاموال گرفت که بشمار نمی‌آید و یکی از پادشاهانشان را اسیر کرد که ازو گریخته بود وشهر او را گرفت وبتهایش راشکست و کمربندی برمیان اوبست وبسیاربرخوردارشد وانگشت‌خرد اورا برید واورا رها کرد تاوی را سرافکنده کند و عظمت اسلام و مردم آنرا بنمایاند. پس بارسوم بابت پرستان جنگید درسال۳۹۸ ودژهای فراوان راگشود واموال بسیار و گوهرهای گران‌بها گرفت وازآنچه یافت خانه‌ای بود درازای‌آن سی ذراع وپهنای‌آن پانزده ذراع‌پرازسیم وچون‌بغزنه بازگشت آنچه‌را که‌بدست آورده بود درصحن سرای خودگسترد وفرستادگان پادشاهان را خواند و ایشان آمدند وآنهمه را دیدندو درسال ۴۰۲ یا ۴۰۱ باز باکافران غزا کرد و از بیابان پهناوری گذشت ودرآنجا تشنگی‌بسیارروی داد وچیزی‌نمانده بود که‌لشکریانش بمیرند. پس‌خدای باران بسیار بارید وبکافران رسیدند و ایشان بی‌شمار بودند و

۱ـ در اصل : القان

۲ـ دراصل : بانوا

۳ـ در اصل : حیان

ششصد فیل داشتند . بریشان پیروز شد وغنیمت بسیار گرفت وباز گشت .سپس‌در سال ٤٠٦ غزا کرد وراهنمایانش وی‌را فریفتند و گمراهش کردند وبآبی‌رسید که ازبسیاری ماننددریا بود وبسیاری از کسان که با اوبودند غرق شدندوچندروزخود گرفتارآن‌آب بود تاآنکه‌رهایی یافت وبخراسان‌باز گشت . پس‌ازآن درسال٤٠٨ غزا کردوشهرهای‌بسیاررا گشود.سپس‌دوباره‌درسال٤٠٩غزا کردودرشهرهای‌کافران بجایی رسید که ازغزنه تاآنجا سه‌ماه راه‌بودودرین سال‌دوشهر بزرگ متهره(١) وقنوج (٢) راگرفت واین پیروزی بزرگی بود . ابونصر فامی میگوید : این پیروزیها بیش‌ازان چیزیست که در کتابها نوشته‌اند و مجوس میپندارند که بهرهٔ شاهنشاهان شده است . سلطانمحمود بالشکریان‌خودرفت وازآبهای‌سیحون گذشت وژرفای‌آنها باندازه‌ایست که وصف نتوان کرد و کشوری ازین کشورها نماند که فرستاده‌ای ازآنجابرای‌فرمان‌برداری وخدمت گزاری‌وپیروی نزداونیاید،چنان که ابن شاهین‌آورده است‌وچون بهارفرارسید صاحب تنگهٔ کشمیر(٣) که‌میدانست‌خدا اورا فرستاده است که جزانتشاراسلام‌کاری ندارد راهنمایی اورا پذیرفت وپیشواو راهبر اوشدووی دژها وقلعه‌ها راگرفت تابدژ هردت(٤) رسید وچون پادشاه‌آنجا دید که زمین‌پراز یاوران‌خدا شده وفرشتگان گردایشانرا گرفته‌اند پاهایش‌لرزید وترسید که‌خونش را بریزندووی باده‌هزارتن‌فرودآمدوباسلام دعوت کرد. سپس‌با لشکریان بقلعهٔ کلچند (٥) رفت‌واو ازپیشوایان‌شیاطین بود وجنك سخت درگرفت ودرآنجا ازکافران پنجاه هزار کشته‌شدند وکلچند (٥) برهمسر خودخشم گرفت‌واو راکشت‌وسپس خودباوپیوست وسلطان صدوسی‌وپنج فیل‌غنیمت‌یافت سپس‌بشهری رفت که‌عبادتگاه هندبود وآنرا متهره(٦) می گفتند وبرساختمانهای‌آن‌نگریست

١ـ دراصل : مهره

٢ـ دراصل : فتوح

٣ـدراصل: قشمیر

٤ـرجوع کنید بصحیفهٔ ٣٥٢

٥ـدراصل : کلنجد

٦ـدراصل : مهرة

که مردم آن میگفتند ازبناهای جنیانست ودید که آن برخلاف عاداتست ومشتمل بر بتخانهاست،دارای نقشهای تازه وزراندودو گستردنیهایی که چشم را خیره میکند وچنانکه بسلطان نوشته بودند اگر کسی میخواست چیزی مانند این ساختمانها بنا کند بایاری صدهزارهزار[دینار] در دویست سال بدست کارگران زبردست و چابك دست ازان ناتوان میماند وازجملهٔ بتهاپنج بت زرین بود درازای آنهاپنج ذراع و در چشمان یکی ازآنها یاقوتها که بهای آنهابیش ازپنجاه هزار دینار ودر چشم دیگری یاقوتی کبود وزن آن چهارصد وپنجاه مثقال وهمهٔ زری که بربتها بود هشتادوهشت هزارمثقال بود . سپس سلطان دستور نابود کردن بتهای دیگررا داد وبرآنهانفت اندودند و ازبردگان وبتان چندان یافتند که انگشتان شمارگران از شمارش آنها ناتوانند. سپس بقنوج(۱) رسید وبیشترلشکریان درپی اوبودند ودرشعبان سال ۴۰۹ بآنجارسید وپادشاه آنجا ازآنجا رفته و شکست خورده بود وآن برلب دریا بود ودر آنجا نزدیك ده هزار بتخانه بود ومشرکان میپنداشتند که ازدویست هزار تاسیصد هزار سال مانده است واین دروغ وناروا بود وهمهٔ آنها را دریك روز گرفت و آنها رابر لشکریان خود مباح کرد وآنها را تاراج کردند. سپس بدژ برهمنان رفت و آنرا گشود و گروهی بسیار را کشت . سپس دژی راکه بر کوه آنجا بود گشود و آن را باستواری مثل میزدند واین بزرگترین پیروزی اوبود وصاحب کتاب یمینی بفصیح ترین وشیرین ترین سخنان آنرا بیان میکند ، هرکس خواهد بدانجا بنگرد ودرسال ۴۱۶ نامه‌ای بالقادر امیرالمؤمنین نوشت و ما برخی از آنرا ذکر کردیم . سپس درسال ۴۱۴ پیروزی بزرگتر ازآن وی راپیش آمد و درسرزمین هند تاخت تا بدژی رسید که درآن ششصدبت بودو گفت بدژی رسیدم که درجهان مانند آن نیست ودرین نه دژ پانصدفیل وبیست هزار ستوریافت که درآنجا میچریدند و آنها را با خودبرد وخدا باوی یاری کرد تاازو زنهار خواستندو کشورشان امن شد وبریشان خراج بست» .

***

۱ــ دراصل : فتوح

ابونصر فامی که تاج‌الدین سبکی برخی ازین مطالب را ازو نقل کرده ووعده داده است ترجمهٔ حال اورا بیاورد ازدانشمندان اواخر قرن پنجم واوایل قرن ششم بوده و مؤلف کتابی بوده است در تاریخ هرات. سبکی خود در همان کتاب طبقات الشافعیة الکبری(۱) شرح حالی ازو نوشته که ترجمهٔ آن اینست:

«عبدالرحمن بن عبدالرحمن بن عثمان بن منصور بن عثمان المعدل هروی ابونصر فامی مورخ هرات، شیخ ماذهبی گفته است که تاریخ او جامع همه چیز نیست. در ذیحجهٔ سال ۴۷۲ درهرات بجهان آمدو حافظ وادیب بود و ثقة‌الدین لقب داشت. از ابو اسمعیل عبدالله بن محمد انصاری و ابوعبدالله محمد بن علی عمری و نجیب بن میمون واسطی و ابوعامر ازدی و ابوعطاء عبدالاعلی بن عبدالواحد ملیحی و دربغداد از ابوالحصین ودیگران حدیث شنیدو حافظ ابن عساکر وابوروح هروی وابوسعد ابن السمعانی ازو روایت کرده‌اند. حافظ گوید فاضل وپیشوای محدثان درهرات بود. ازحدیث وادب آگاهی داشت وصدقه بسیار میدادو نماز بسیار می گزارد ودائم الذکر بود ذیل را بر کتاب من درهشت مجلد نوشته وآنرا بر من خوانده است درهرات در شب پنجشنبهٔ ۲۵ ذی‌الحجهٔ سال ۵۴۶ ازجهان رفت».

سمعانی در کتاب الانساب(۲) نیز ترجمه‌ای ازودارد بدین گونه: «ابوالنصر عبدالرحمن بن عبدالجبار بن عثمان حافظ فامی ازمردم هرات، ازاهل علم وفضل بود حدیث بسیار شنیدو بخط خود نوشت واصول را فراهم کرد. ازعبدالله بن محمد انصاری و ابوعبدالله عمیری و نجیب(۳) بن میمون واسطی ودیگران حدیث شنید. من درهرات وفوشبخ (۴) بسیار ازوحدیث شنیدم وولادت اودر ....(۵) بود».

تاریخ هرات ابونصر فامی تامدتها دردست بوده وحتی معین‌الدین محمد زمجی نامی اسفزاری در کتاب روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات که از ۸۹۷ تا ۸۹۹ مشغول تألیف آن بوده چندبار ازآن نقل کرده است.

---

(۱) ج ۴ ص ۲۴۵ – ۲۴۶ (۲) چاپ اوقاف گیب ورق ۴۱۸ ب

(۳) دراصل نقطه ندارد (۴) دراصل: قوشیخ (۵) دراصل جای تاریخ سفید مانده است

***

درهمین کتاب روضات الجنات(۱) جایی که سخن ازپادشاهان غور رفته است مطالبی دربارهٔ غزنویان آمده است بدین گونه :

«... سلطان محمود سبکتگین خواست که غور را بتمامی مسخر گرداند ، او را میسر نشد ، محمدسوری را، که حاکم آنجا بود ، بمواعید بسیار وعهدنامها بصلح بیرون ودرغزنین اورا حبس فرمود وبعد ازآن سلطان او را گفت که : پسرخود حسن ، که در غور حاکمست ، طلب کن ، تا ملازم درگاه ما باشد و ترا اجازت مراجعت دهیم . حسن را نیز بدین تدبیر بدست آورد وهردورا حبس فرمود . محمد سوری بعداز مدتی که امید خلاص منقطع کرد ، پسررا گفت : مراعمر بآخررسیده، میخواهم که ترا ازین مجلس مخلصی شود، که خاندان مابر نیفتد ودرآن خانه که محبوس بودند دری در جانب صحرا داشت ، امانازمین سی گز بود. شبی، پلاسی ، که درخانه انداخته بود، ببریدو برهم بست،مثل ریسمانی وپسررا ازان درخلاص داد. پس پسرش پیاده بغوررفت وحکومت بگرفت سلطان ازین حال خبریافت . محمدسوری رابکشت و کینه و خصومت غوریان وغزنویان قایم گشت . بعدازآن هرلشکرقصد ایشان کرد منکوب و مغلوب باز گشت ، تاسلطان سنجر بنفس خود وبهرامشاه ازطرف غزنین قصدایشان کردند . غوریان غالب آمدند وغنیمت بسیار گرفتند ولشکرعظیم آورده ، بسر بهرامشاه رفتند واورا بعد ازجنگ عظیم هزیمت کرده ، پسرمحمد سوری غزنین را بگرفت وبرتخت نشست . پس بهرامشاه از هند لشکری جمع کرده ، متوجه غزنین شد وپسر محمد سوری را با لشکر درمیان گرفته ، بعد ازآنکه صد زخم سنگین خورده بود دستگیر کردند وپس ازخواری و استخفاف بسیار بکشتند وسرش پیش سلطان سنجر فرستادند وگویند نبیرهٔ او بهندوستان گریخت واوراپسری بود،سام نام ، دردهلی بتجارت مشغول گشت ومجاهزراه غورشد ، تا مال بسیار او را جمع

---

(۱) روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات تألیف معین‌الدین محمد زمجی اسفزاری ... بخش یکم با تصحیح و حواشی و تعلیقات سید محمد کاظم امام ... تهران ۱۳۳۸ص ۳۹۴ ـ ۳۹۶

آمد و این سام را پسری بود ، نام او حسین، بهمه هنری آراسته . پسر و اتباع و مال و متاع هرچه داشت برداشت و براه دریا عزیمت غور کرد . باد مخالف کشتی ایشان را غرق ساخت و غیر از حسین ، که بر تخته‌ای مانده بود، هیچ کس جان بکنار نیاورد . اتفاقا پیری در کشتی بود . پیر نیز در آن تخته‌ای که حسین مانده بود و هر دو دست‌ها بر کنار تخته استوار کرده، بعد از سه شبانه‌روز بساحل رسیدند. چون کسی را نمیشناخت شب بر در دکانچه‌ای بخفت . عسس آن غریب را ، بگمان آنکه دزدست ، گرفته ، بزندان برد . هفت سال بماند . پادشاه آن دیار بیمار شد ، اهل زندان را خلاص داد. حسین گریزان بحدود غزنین رسید و جمعی دزدان اورا جوانی بامهابت ، پرصلابت، دیدند . اسب و سلاح دادندش و آن شب پیش ایشان بود و سلطان ابراهیم غزنوی مدتی درطلب آن دزدان بود وجمعی را بدین مهم برگماشته ، ازقضا همین شب آن جماعت برسر دزدان آمده ، ایشان را گرفتند سلطان همه را بجلاد سپرد که بکشد .چون چشم حسین را بستند بحق تعالی بنالید و گفت : الهی ، بر تو غلط روا نیست و میدانی که مرا بیگناه میکشند . جلاد بشنید .تفحص حال او نمود . شمه‌ای از حال خود بگفت . خبر بسلطان ابراهیم بردند . اورا امان داده ، نوازش فرمود و مرتبهٔ حجابت داد و کسی را از اقربای خود درنکاح آورد وچون سلطنت بمسعود (۱) بن ابراهیم رسید حسین را امارت غور داد و کارش بلند گشت و بعد از وی پسرش ابوالقاسم علاءالدین حسن ، چون دولت غزنویان بآخر رسیده بود ،پادشاه شد » .

* *

*

در کتاب مجمل‌التواریخ والقصص (۲) که در ۵۲۰ تالیف‌شده و نام مولف آن معلوم نیست‌نیز چند جا مطالبی دربارهٔ غزنویان هست بدین گونه :

درصحیفهٔ ۳۸۲ : «مدت خلافت قادر چهل و یك‌سال و سه ماه بود .. سلطان محمود بن سبکتگین پادشاهی مشرق فراز گرفت ودولت بوئیان نیز بظلم و ناشایست پیوسته گشت وسیرت بدو مذهب نکوهیده فراز آوردند ، تا محمود بری آمد و شهنشاه

۱ـ دراصل : محمود ۲ـ بتصحیح ملك‌الشعراءبهارـ طهران ۱۳۱۸

رستم مجدالدوله‌را قبض کرد وقمع بواطنه ودیلمان بکرد وهمیشه مکاتبت داشتی با دارالخلافه وتعظیم‌ایشان بواجبی کردی‌وبدین‌فتح نامه‌ای نوشت بقادر ، سخت‌نیکو وبشرح تمام ، چنانکه گفته آید ... »

درصحایف ۳۸۷ ـ ۳۸۸ : « ... پس‌عبدالملك‌بن نوح را پادشاه کردندواسبش خطا کرد ، اندر میدان ، در عهد مطیع بمرد و فرمان دادن او همه هفت سال بوده است وبعدازو برادرش منصوربن نوح بنشست « درایام‌الطایع‌ودرین‌وقت‌سبکتگین و پسرش محمود نوخاسته‌بودند ، اندر اطراف خراسان وپسرسیمجور وفایق‌الخاصه، که خادم بودوبندهٔ سامانیان‌،قوت گرفتند وخروج کردند ، اندرسال سیصدو هشتاد وچهارومنصوربن نوح ازسبکتگین‌ومحمود یاری خواست‌،بحرب ایشان ، تاایشان را جمله بشکستند و پیروز آمدند واندرین وقت سبکتگین را ناصرالدوله لقب دادند ومحمودرا سیف‌الدوله واول روزگارمحمودیان ازین تاریخ بود واندرسیصد وهشتادوپنج دختر شهنشاه فخرالدوله را ازبهر نوح بن منصور بخواستند ونام‌این دخترشاه بانو بود ، بمبلغ صد هزار دینار کاوین « بتوسط سبکتگین و محمود و اندرسال سیصدو هشتادو هفت ، روزآدینه بماه رجب ، نوح‌بن منصور بمرد و مدت پادشاهی اوسی‌وهفت‌سال بوده است وهمین‌سال سبکتگین بنیشابور بمردوازین‌پس اضطرابها افتاد وابوالحرث منصوربن‌نوح‌نبیرهٔ اورا میل در کشیدند ، درسال‌سیصد وهشتادونه وبرادر او ، ابوالفوارس عبدالملك بن نوح ، بنشست وفایق خادم بمرد وکار محمود سبکتگین‌اندرخراسان بزرك شد ولشکرسیمجور وفایق‌هزیمت کرد وبپرا کندواندربخاراکار ارسلان ایلك (۱) قوی گشت‌وعبدالملك سامانی رابگرفت وبندش کرد . پس خراسان محمود را صافی کرد و نصربن سبکتگین برادرش را بنیشابور فرستاد وکارهااستقامت گرفت‌وبعدازین‌دولت‌سامانیان‌سپری گشت ودولت سبکتگینیان بود . . . »

در صحیفهٔ ۳۹۷ : «شهنشاه مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله‌بنشست

---

۱ ـ در اصل : الیك (بی‌نقطه)

و دخترمحمود سبکتگین را بزن کرد ونکاح کردند وسیده ام الملوك تدبیرپادشاهی همی کرد ».

درصحیفهٔ ۴۰۲: « منوچهر پسر قابوس بن وشمگیر دختر محمودسبکتگین را بخواست وعروسی کردند همین سال (۴۰۹) ».

درصحایف ۴۰۳ـ ۴۰۵: «مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه و مسلمانی را پیش ایشان هیچ وقعی نماند، تاخدای تعالی سلطان محمودبن سبکتگین را ، رحمه الله، بریشان گماشت وبری آمد ، با سپاه وروزدوشنبهٔ تاسع جمادی الاولی، سنهٔ عشرین واربعمائه،ایشان را جمله قبض کرد وچندان خواسته از هرنوع بجای آمد که آنرا حد و کرانه نبود وتفصیل آن درفتح نامه ای نوشتست ، که سلطان محمود بخلیفه القا در بالله فرستاد وبسیار دارها بفرمود زدن وبزرگان دیلم را بر درخت کشیدند وبهری را درپوست گاو درخت وبغزنین فرستاد ومقدارپنجاه خروارد فتر روافض وباطنیان وفلاسفه ازسراهای ایشان بیرون آورد وزیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن . خواندم درنسخت نامه ای که سلطان محمود فرمودنوشتن سوی خلیفه ، بتازی که : پنجاه زن آزاد اندر سرای مهترایشان بود ، رستم بن علی وسی فرزند داشت ازین زنان وبمسلمانی اندر بیشتر ازچهار زن رخصت نیست ورستم بن علی شاهنشاه مجدالدوله بن فخرالدوله را همی خواهد واین معامله سلطان محمود آن وقت کرد باایشان که همه علماوائمهٔ شهرحاضر کرد وبدمذهبی وبدسیرتی ایشان درست گشت وبزبان خود معترف شدند ودولت ازخاندان بوئیان نقل کرد و سیده بگریخته بود ، جایی وفرتوت شده وشاهنشاه خرف گشته . گویند : بمردهم بری و گویند: بخراسان بردندش وازآنجا مرده بازآوردند وقصه درازست واین جابیش ازین نتوان آورد ومن این تاریخ ازمجموعهٔ بوسعید آبی بیرون آوردم ، که شاهنشاه اورا بآخرعهد وزارت داده بود . مردی عظیم فاضل ومتبحر، اندر انواع علوم بوده استودیگر کتب واحوالها...»

درصحایف ۴۰۵ ـ۴۰۶ : «ذکر آل محمود سبکتگین ، رحمة الله علیه : اندر سنهٔ اربع وثمانین وثلثمائه ، چنانکه گفته ایم ، ابتدای دولت ایشان بودست، که

بیاوری منصور نوح آمدند، چنانکه شرح داده‌ایم. ازان پس مدت پادشاهی ایشان تاغایت سنهٔ خمس وعشرین وخمسمائه مدت صدوسی‌وشش‌سال برین سیاقت بوده‌است که یاد کرده میشود: محمود سی‌وسه‌سال بودست. مسعودبن‌محمود ده ازده‌سال بودست. مودودبن‌مسعود نه‌سال بودست. علی‌بن مسعود یك‌سال بودست. عبدالرشید ده‌سال بودست. فرخ زادبن مسعود چهل‌روز بودست. ابراهیم‌بن مسعود هفت سال بودست. مسعود ابن‌ابراهیم چهل و سه سال بودست. ملك ارسلان‌بن مسعود هجده سال بودست. بهرامشاه‌بن مسعود دوسال بودست ومرا این تواریخ از املای امیر عمادی محمود ابن‌الامام السجزی (۱) الغزنوی، حفظه‌الله، معلوم شد و آنرا بمحل اعتماد توان نوشت. پس اخبار وسیروفتحهای سلطان محمود وغزاها اندرهندوستان وملتان و آوردن منات وهم‌چنین بنواحی ترکستان و هرنواحی بسیار بودست و در آن معنی کتابهای مفرد ساخته‌اند، چون یمینی وبیهقی ودیگر مصنفات، که در آن دولت ساخته‌اند. ایرادآن لایق این مختصر نیست اگرتوفیق‌یابیم گوییم ومسعودپسرش سخت قوی هیکل وباقوت بودست، چنانکه از کارهای او، که قریب العهدست و حکایت قوت و توانایی اووصفت گرزش، که بغزنین نهاده‌است، حقیقت‌میشود که: آنچه ازپیشینگان‌باز گفته‌اند، چون گرشاسب وسام‌ورستم ودیگران، متصورتواند بودو آخرعهدش برباطی که آنرا ماریکله (۲) خوانند، میان دوآب، که‌در راهست، از غزنین تالهاور، بر گذرغلامانش چاهی‌ژرف کندند وفراخ وبخاشاك‌وچوب‌سرش پوشیده کردند، تامسعوددر آن جایگاه‌افتاد وبدان‌جایگاه سنگ نیافتند. جوالها وغرارها ریك همی‌پر کردند وبوی‌فرومی گذاشتند ومسعودآنرابدان گرانی‌بدست همی گرفت‌وزیرپای‌همی‌نهاد، تانزدیك رسانید که‌برتواندآمد. پس‌ازمطبخ‌هاونهاو چیزهای‌سنگی‌بیاویختند، ازنهیب جان‌وبرسراومی‌زدند، پشتاپشت‌تاسست‌شدو کشته گشت واین‌عجایب تر ازچاه رستم، که شغاد کنده بود وتوانایی عظیم داشتست و نخست نام سلطنت برپادشاهان ازلفظ امیرخلف ملك سیستان رفت. چون محمود

۱ـ دراصل: السنجری

۲ـ دراصل: ماربکله

اورا بگرفت وبغزنین آورد ، گفت : محمود سلطانست وازان پس این لقب مستعمل شد وطغرل غلام مسعود بود و آنست که باالب ارسلان سلطان حرب کرد وعبدالرشید پسر خداوندش را بگرفت وبقلعه بازداشت ، تابمرد وفرخ زاد برخاست وکار طغرل سپری شد وبهرامشاه اینست که درایام سنجر اورا قبض کرد ، بعداز شکستن سپاه غزنین وبخراسان آورد وبازبپادشاهی و خانهٔ خویش فرستادش ، تا این غایت هنوز بجایست ودر آخر اخبار گوییم ، ان شاءالله » .

درصحیفهٔ ٤٦٤ : «اندر تربت‌های ملوك وسلاطین ...سبکتگین بغزنین نهاده است ، سلطان محمود بغزنین ، محمد ومسعود ومودود هم آنجامدفون اند » .

☼ ☼

☼

متن تازی نامه‌ای که دربارهٔ فتح ری و بر انداختن مجدالدوله محمود بقادر بالله خلیفهٔ عباسی نوشته ومؤلف مجمل التواریخ والقصص پیش ازین بدان اشاره کرده است دردستست ودرتاریخ هلال صابی در ذیل تجارب الامم ابوعلی مسکویه چاپ مصر (ص۳٤۳) ودر کتاب المنتظم فی تاریخ الملوك والامم تالیف ابوالفرج بن جوزی چاپ حیدرآباد دکن (ج۸ ص۳۸ ـ ٤۰) نیزچاپ شده وذهبی هم در تاریخ الاسلام آن را آورده است . متنی که ابوالفرج بن جوزی ضبط کرده کامل‌ترست وترجمهٔ آن بدین گونه است :

« سلام برخداوندگار ما وپیشوای ما امام القادربالله امیرالمؤمنین . نامهٔ این بنده ازلشکرگاه وی در بیرون شهرری درغرهٔ جمادی الاخرهٔ سال ٤۲۰ فرستاده میشودوخدای دست بیدادگران را ازین بقعه کوتاه کرد وآنرا از دعوت باطنیان کافر ومبتدعان فاجر پاك گردانید وبرحضرت مقدس درستی حال در آنچه این بنده کوشش وجان سپاری خودرا در آن بکار برده است آشکارا باد ، ازغزای باکافران و گمرهان وازمیان بردن آنچه ازگروه باطنیان فاجر بشهرهای خراسان رسیدوشهر ری مخصوص بدان بود که ایشان بدان پناه میبردند ودعوت در آن بکفرخود آشکار

میکردند، با معتزله مبتدعه وغالیان از روافض درمی‌آمیختند وبا کتاب خداوسنت مخالفت می کردند وببد گویی ازصحابه متجاهر بودند وپیرو اعتقاد کفر و مذهب اباحت بودند وپیشوای ایشان رستم‌بن علی دیلمی بود. این بنده با لشکریان عنان خودرا عطف کرد ودر گرگان فرود آمدودر آنجا ماند، تاآنکه زمستان بگذرد. سپس از آنجا بدامغان رفت وحاجب را بامقدمهٔ لشکر بری فرستاد. رستم‌بن علی ترسان شد وگردن نهاد و بیچاره شد. وی و اعیان باطنیان‌را از سر کرد کانش گرفتند ودرفشها درپی مقدمهٔ لشکر واردری شد، بامداددوشنبهٔ شانزدهم‌جمادی الاولی ودیلیمیان بیرون آمدندو بگناه خود اعتراف کردند و کفرورفض‌را بر خود روا داشتند. سپس‌برای شناسایی احوال ایشان بفقها رجوع شد وایشان همداستان بودند که ازطاعت بیرون رفته‌وتباهی پذیرفته‌اند و همیشه دردشمنی‌اند و کشتن و بریدن وبیرون کردن دربرابر جنایت‌های ایشان واجبست واگر ملحد نبوده‌اند چگونه اعتقادشان برمذاهبشان اندازه ندارد وسه وجه هست که روی ایشان را در رستاخیز سیاه میکند: تشیع ورفض و باطن واین فقها گفتند که بیشتراین گروه نمازنمی گزارندوز کوة‌نمی‌دهندوازشرایط اسلام آگاهی‌ندارندودرمیان‌حلال‌وحرام امتیاز نمی‌نهند، بلکه دردشنام وبدگویی صحابه متجاهرند واین‌را دیانت‌میدانند و کسانی ازیشان‌پیرومذهب‌اعتزال وباطنیانندوبخدای عزوجل وفرشتگان‌و کتابها وپیامبرانش وروزرستاخیزایمان ندارند وایشان همهٔ‌ملت‌ها را حکیمان دروغزن می‌شمارند و بمذاهب اباحت در اموال و فروج ودماء معتقدند وبدان حکم کردند که‌رستم‌بن‌علی بی‌پروایی‌را آشکار کرده وازسلف‌خود امتیازدارد زیراکه‌در حبالهٔ اوبیش ازپنجاه‌زنست‌اززنان آزادوسی‌وسه‌فرزندنرینه‌ومادینه‌برای‌اوزاده‌اندوهنگامی که ازوبازخواست کردندوپی‌برد که این‌کارهارا از اندازه گذرانده است گفت که: این شماره از زنان همسران‌اوبوده‌اندوفرزندانشان فرزندان‌وی هستند ورسم‌جاری از سلف اودر پیوندبازنان آزادنیز چنین‌بوده است‌ووی درارتکاب بدین خطاباخوی ایشان مخالفت نکرده‌است وناحیتی ازسوادری مخصوص بگروهی ازمزدکیان‌بود که باعلان شهادت دعوی اسلام داشتند. سپس‌درترك‌نماز وزکوة‌وروزه و غسل و

خوردن مردار متجاهر بودند . پیروزی دین خدای تعالی در تمییز باطنیان از ایشان بود ودر برزنهای شهر بدار آویخته شدند وآنچه بغصب بدست آورده بودند گرفته شدو اموال ایشان رابخش کردند وایشان اموال بسیارمی‌دادند که جان خودرا بخرندو دانستیم که اندیشه‌شان برای رهایی بوده است تا کشته نشوند ورستم بن علی وپسرش را با گروهی ازدیلمیان بخراسان بردند و اعیان معتزله وغلاة از روافض بایشان پیوستند، تا مردم ازفتنهٔ ایشان برهند.سپس برانچه رستم بن علی اندوخته بودنظر کردند . از گوهرها نزدیك پانصدهزاردینارو ازنقد دویست وشست هزاردینارو از زرینه وسیمینه باندازه‌ای که بهای آنها بسی هزاردینار می‌رسیدو ازجامهای گوناگون باندازهٔ پنج هزار و سیصد دست فراهم آمد و بهای دست‌های بافته‌ها و جامهای خز ببیست هزار دینار رسید و سکه‌ها دویست هزار و از کتابها پنجاه بار بود . بجز کتاب‌های معتزله وفلاسفه وروافض که در زیر دارهای آویختگان سوختند، زیرا که سرچشمهٔ بدعت بود . پس این بقعه‌ازاعیان باطنیان وپیشوایان معتزله‌وروافض تهی‌شد وسنت پیروز گشت واین بنده بحقیقت آنچه خدای تعالی در پیروزی دولت قاهره روا میدارد پی‌برد(۱) » .

* * *

این کاری که محمود با آل بویه ومردم ری کرده در دربار وی باندازه‌ای پسندیده افتاده‌است که‌در بازگشت بغزنین فرخی این قصیده را درین‌زمینه‌درستایش وی سروده است :

ای ملك گیتی ، گیتی‌تر است	حکم‌تو بر هرچه‌تو خواهی رواست
در خور تو وز در کردار تو	هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده‌اند	نام چنین باید بـا فعل راست
طاعت تو دینست آن را که او	معتقد و پاك دل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید	کافر گردد ، اگر از اولیاست

۱ــ رجوع کنید بکتاب من«زندگی وکارو اندیشه وروزگار پورسینا» طهران ۱۳۳۳ ص ۱۵۳ــ۱۶۷

از پی کم کردن بد مذهبان — در دل تو روز و شب اندیشهاست
سال ومه اندرسفری، خضروار — خوابگه و جای تو مهد صباست
ایزد کام تو بحاصل کناد — ما رهیان راشب وروز این‌دعاست
تا سر آنان چو گیا بدروی — کایشان گویند:جهان چون گیاست
ای ملکی کز تو بهر کشوری — بهرهٔ بی دینان رنج و عناست
گرد سپاه تو کجا بگذرد — چشم مسلمانان را توتیاست
هر که وفادار تو باشد بطبع — هر چه امیدست مرو را رواست
وآنکه دوتا باشد با تو بدل — تا دل فرزندان با او دو تاست
گرچه‌حریصی‌تو بجنگ ملوك — ور چه ترا پیشه همیشه وغاست
تیغ تو روی ملکان دیده نیست — طاقت پیکارتو، ای شه، کراست ؟
هر که بنگریزد وشوخی کند — مستحق هر بدی و هر بلاست
میر ری ازبهر توگم کرده‌راه — ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست
جز درتو راه گریزیش نیست — آمدن او نه بکام و هواست
نعمت ایزد را شاکر نبود — گفت : چنین‌نعمت زیبا مراست
کافر نعمت شد ونسپاس گشت — کافر نعمت را شدت جزاست
ایزد بگماشت ترا ، تا بتو — نعمت او کم شد و دولت بکاست
هیچ کسی را زتوبد نامدست — کونه بدان و بتر زان سزاست
حصن خدایست، شها، حصن تو — حصن تو دور ازقدرو از قضاست
خشم‌خدایست ، شها ،خشم‌تو — خشم تو، دورازما، زایزدرجاست
بستهٔ ایزد بود از فعل خویش — هر که ببند تو ، ملك ، مبتلاست
ملك‌ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون بمنا و صفاست
آنچه‌بری کردی‌هرگز که کرد؟ — یا بتمنی که توانست خواست؟
لاف زنانی را کردی بدست — کایشان گفتند : جهان زان ماست
شیر ندارد دل و بازوی ما — کوشش مابر دل و بازو گواست
روز مصاف وگه ناموس وننگ — هریکی ازما چو یکی اژدهاست

هر که بما قصد کند، پیش ما　　　زود جهد ، ور علی مرتضاست
از بن دندان بکند، هر که هست　　　آنچه بدان اندر ما را رضاست
این همه گفتند ولیکن کنون　　　گفته و نا گفتهٔ ایشان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید　　　هیچ کس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه　　　اشتلم ایشان اکنون کجاست؟
آنکه سقط گفت همی برملا　　　اکنون از خون جگر او ملاست
دار فروبردی باری دویست　　　گفتی : کین در خور خوی شماست
هر که ازیشان بهوی کار کرد　　　بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند : کین　　　دار فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه بفلان معدنست　　　و آن را اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید　　　گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو　　　از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا　　　زانکه همه گیتی چون ری تراست
گرچه نخواهد دل تو، آن تست　　　هرچه بر ازخاك و فرود ازسماست
دانم و از رای تو آگه شدم　　　کین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو　　　کان ملکی نز تو مرو را عطاست
خانهٔ بی دینان گیری همه　　　راست خوی تو چو خوی انبیاست
تو چو سلیمانی و ری چون سبا　　　حاجب تو آصف بن برخیاست
نی نی ، این لفظ نیاید درست　　　معنی این لفظ نه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا بر گرفت　　　تو ملکی کو را صد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز　　　دولت تو معجزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد　　　چندان کین چرخ فلك را بقاست
کم باد ازروی زمین آن کسی　　　کورا مهر تو زروی و ریاست

این نکتهٔ بسیارمهم درجای دیگر نیز منعکس شده است که یکی ازمتعصبان اهل سنت کتابی دررد برطریقهٔ شیعه بنام«بعض فضایح الروافض»نوشته ودرسال ٥٥٦

نصیرالدین ابوالرشید عبد الجلیل بن ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی ردی بر آن بنام «بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضایح الروافض» نوشته که بنام کتاب النقض معروفست. درین کتاب آنچه آن مؤلف سنی نوشته مؤلف شیعی عینا نقل کرده وبآن پاسخ داده است. از آن جمله است ذ درهمین واقعه که نخست گفتار آن سنی و سپس پاسخ آن نوشته شده است (۱) بدینگونه :

«آنکه گفته : درعهد سلطان محمود غازی رفت آنچه رفت، ازقتل وصلب وروی علمای رفض سیاه کردند و منبر هایشان بشکستند و ازمجلس دانشمندان رامنع کردند وهروقت جمعی رامی آوردند، دستارها در گردن کرده ، که اینان دستهار ادر نماز فرو گذاشته اند وبرمرده پنج تکبیر کرده اند وپس از سه طلاق تجدید نکاح کرده اند وآن بزرگان حقیقت مذهب ایشان بدانسته بودند، بتقیه وزخرف قول ایشان فریفته نمی شدند که : ماتولی بخاندان اهل البیت میکنیم ومذاهب اهل البیت داریم و بدانسته بودند که اینهاهمه دروغ گویند .

جواب این فصل : چون بحقیقت بخوانند وبدانند شبهت را ، بحمدالله مدخلی نباشد . همهٔ عقلا واهل تجربه را معلومست که: چون بیگانه ورایت سلطان غریب بشهری وولایتی رسد وپادشاه آن جایگاه را منهزم کنند یابگیرند » بااهل مذهب ومقالات او بی حرمتی وجفا کنند، بسبب مذهب و طلب ودایع وتفحص گریختگان و متواریان واین دلالت نقصان اعتماد وبطلان مذهب نباشد وعزیزان شهر را ذلیل و اسیر گردانند ، بدلالت قول باری سبحانه وتعالی درقصهٔ بلقیس وسلیمان که : «قالت ان الملوك اذادخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة(۲) »وباری تعالی برصحت این قول گواهی میدهد آنجا که گفت: «ولذلك یفعلون» (۳) . پس اگر بورود رایت

(۱) کتاب النقض . . . تصنیف. . . نصیرالدین ابی الرشید عبد الجلیل بن ابی الحسین بن ابی الفضل القزوینی الرازی بامقدمه وتعلیق و مقابله و تصحیح سید جلال الدین حسینی ارموی معروف بمحدث طهران ۱۳۷۱=۱۳۳۱ ص ۵۲ ـ ۵۳

(۲) سورة النمل آیهٔ ۳٤ (۳) جزء آخر همان آیه

سلطان‌محمود ، که ملک‌عراق ازدیالمه‌بستد وابن‌طایفه‌را نقصانی رسید وازقتل و نهب‌وصلب ، دلالت بطلان مذهب‌نباشد وبجهت اعتقاد محض بوده‌باشد،بلکه‌بجهت تقریر سلطنت وقاعدهٔ ملک‌باشد وقیاس ازلشکر غزان باید کرد ، درملک خراسان واخذسلطانی چون‌سنجر ، که‌ذوالقرنین ثانی‌بود وقتل‌وصلب‌ونهب، از کشتن سادات کبار وعلمای‌بزرك و مفتیان وقاضیان ، چون‌سید اجل بلخ و محمدبن یحیی الفقیه النیسابوری ، که علامهٔ عالم‌وعدیم النظیربوده ، دراصحاب‌شافعی وشیخ عبد الجبار اکاف، که‌زاهد روزگار بوده والوف الوف علماوصلحا ، که در آن حادثه کشته‌آمدند. پس‌اگر آنچه لشکر غزنین کرده‌اند باشیعهٔ ری دلالت بطلان مذهب باشد شاید این که غزان کردند،بااصحاب‌سنت ،هم‌دلالت‌بطلان‌باشد.بلکه همهٔ عاقلان دانند که: مثل‌این برای‌هیبت وتقریر ملک کنند ونقصانی نباشد ، بدلیل‌آنکه چون‌محمودرفت علمای شیعه با حضور شحنگان ونواب اوباز سرقرار وقاعده رفتند وچون غزان رفتند مسلمانان باز بر قاعدهٔ خود رفتند دربلاد اسلام».

یاقوت حموی‌هم درمعجم الادبا (ج۲ص۳۱۵) باینواقعهٔ کتاب سوزی محمود درری اشاره کرده و دربارهٔ صاحب بن عباد و کتابخانهٔ وی‌میگوید : صاحب خود بمردی ازمردم‌شام گفته است که:درنزد من از کتاب‌های علمی‌باندازه‌ایست که بر چهارصدشتر یابیشتر میتوان بار کرد .ابوالحسن‌بیهقی گفته است (۱)ومن‌میگویم کتاب‌خانه‌ای که درری‌بود پس‌ازآنکه‌سلطانمحمودبن‌سبکتکین آنراسوخت‌دلیل برآنست ومن‌این‌خانه‌رادیدم‌وفهرست کتاب‌های آن‌در ده‌مجلدبود و سلطان‌محمود چون‌واردری شد باو گفتند که : این کتابخانه ازآن رافضیانست وازاهل بدعت و هرچه‌ازآن در علم کلام بیرون آورد دستور داد بسوزانند .

* *

*

نظامی عروضی سمرقندی نیز در چهار مقاله مطالب چند در بارهٔ غزنویان

(۱) درتتمهٔ صوان‌الحکمه

دارد. ازآن جمله گوید (۱) :

«لمغان شهریست ازدیارسند ، از اعمال غزنین وامروزمیان ایشان و کفار کوهیست بلند وپیوسته خایف باشند ازتاختن وشبیخون کفار. اما لمغانیان مردمان بشکوه باشند وجلدو کسوب وباجلدی زعری عظیم، تابغایتی که باك ندارند که برعامل بیك من کاه و بیك بیضه وبکم ازین نیز روادارند که بتظلم بغزنین آیند و یك ماه ودوماه مقام کنند وبی حصول مقصود بازنگردند .فی الجمله : درلجاج دستی دارند وازابرام پشتی. مگردرعهد یمین الدوله سلطان محمود، اناراللّه برهانه ، یکی شب کفار بریشان شبیخون کردند وبانواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی خاك مراغه کردندی. چون این واقعه بیفتاد « تنی چند ازمعارف ومشاهیر بر خاستند وبحضرت غزنین آمدند وجامه بدریدندوسرها برهنه کردندو واویلا کنان ببازارغزنین آمدند وببارگاه سلطان شدند وبنالیدند وبزاریدند وآن واقعه را برصفتی شرح دادند که سنك را بریشان گریستن آمد وهنوزاین زعارت وجلادت وتزویر وتمویه ازیشان ظاهرنگشته بود . خواجهٔ بزرك احمدحسن میمندی را بریشان رحمت آمد وخراج آن سال ایشان رابخشید وازعوارضشان مصون داشت و گفت :«باز گردید وبیش کوشید و کم خرج کنید، تاسر سال بجای خویش باز آیید». جماعت لمغانیان بافرحی قوی و بشاشتی تمام برگشتند وآن سال مرفه بنشستند وآب بکس ندادندوچون سال بسرشد عمان جماعت بازآمدند وقصهٔ خود بخواجه رفع کردند . نکت آن قصه مقصور بر آنکه: سالپار خداوندخواجهٔ بزرك ولایت مارا برحمت و عاطفت خویش بیاراست و بحمایت وحیاطت خود نگاه داشت واهل لمغان بدان کرم وعاطفت بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد. اماهنوزچون مزلزلی اندومی ترسیم که اگر مال مواضعت را امثال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانهٔ معموره بازگردد . خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید . درین دو سال اهـل لمغان توانگـر شدند و بـر آن بسنده نکردنـد .

۱ــ چهارمقاله تالیف احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی... بکوشش دکتر محمد معین . . . چاپ سوم طهران ۱۳۳۳ ص ۲۹ ــ ۳۱ ازمتن .

درسوم‌سال طمع کردند که : مگر ببخشد . همان جماعت بازبدیوان‌حاضر آمدندو قصه عرضه کردند وهمه عالم رامعلوم‌شد که‌لمغانیان برباطلند. خواجهٔ بزرك قصه برپشت گردانیدوبنوشت که : «الخراج خراج ، اداؤه دوائه». گفت : خراج‌ریش هزارچشمه‌است، گزاردن‌او داروی‌اوست وازروزگار آن‌بزرگ این‌معنی مثای‌شد ودربسیار جای‌بکار آمد خاك‌بر آن بزرك خوش باد ! » .

جای دیگر (۱) در پایدار ماندن آثار گویندگان چنین نوشته است : « . . . بسا کوشك های منقش و باغهای دلکش ، که بنا کردند و بیاراستند، که امروز بازمین‌هموار گشته‌است وبامفازات‌واودیه برابر شده، مصنف گوید :

بساکاخا، که‌محمودش بنا کرد | که از رفعت همی بامه مرا کرد
نبینی زان‌همه یکخشت‌برپای | مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاءِ الدنیا والدین ابوعلی الحسین‌بن الحسین اختیار امیر المؤمنین، که زندگانیش درازباد وچتر دولتش منصور ، بکین خواستن آن دو ملك‌شهریارشهید و ملك حمید بغزنین‌رفت و سلطان بهرامشاه ازپیش او برفت . بردرد آن دوشهید، که‌استخفافها کرده بودندو گزافها گفته، شهر غزنین را غارت فرمود وعمارات محمودی ومسعودی وابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی‌خرید ودرخزینه همی‌نهاد . کس‌را زهرهٔ آن نبودی که در آن‌لشکریادرآن‌شهر ایشان‌راسلطان خواند وپادشاه خود ازشاهنامه برمی‌خواند ، آنچه‌ابوالقاسم‌فردوسی گفته بود :

چو کودك لب ازشیر مادر بشست | زگهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرییل | بکف ابر بهمن ، بدل رودنیل
جهاندار محمود شاه بزرگ | بآبش خورآرد همی میش‌وگرگ

همه خداوندان‌خردداننند که‌اینجاحشمت‌محمودی‌نمانده‌بود،حرمت فردوسی

---

۱ ــ ص ٤٥ ــ ٤٦

بود ونظام او واگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم ومایوس نگذاشتی» .

جای دیگر (۱) گفته است : «عشقی که سلطان یمین الدله محمود را برایاز ترك بوده است معروفست ومشهور. آورده‌اند که : سخت نیکو صورت نبود ، لیکن سبز چهره‌ای شیرین بوده است ، متناسب اعضا وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اوراعظیم دست داده بوده است و در آن باره از نادرات زمانهٔ خویش بوده است واین همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند ودوستی را برقرار دارد و سلطان یمین الدوله مردی دیندار ومتقی بود وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی ، تا ازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی عدول نکرد . شبی درمجلس عشرت ، بعد از آنکه شراب درواثر کرده بود وعشق درو عمل نموده، بزلف ایاز نگریست. عنبری دید برروی ماه غلتان ، سنبلی دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره ، بند بند چون زنجیر، درهر حلقه‌ای هزاردل، در هر بندی صدهزارجان . عشق عنان خویشتن داری ازدست صبراوبربود وعاشق وار درخود کشید. محتسب «آمناوصدقنا» سراز گریبان شرع برآورد ودر برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت : هان محمود ! عشق را بافسق میآمیز وحق را باباطل ممزوج مکن، که بدین زلت ولایت عشق برتوبشورد و چون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعنای دنیای فسق درمانی. سمع اقبالش درغایت شنوایی بود. این قضیت مسموع افتاد . ترسید که سپاه صبراوبا لشکر زلفین ایاز برنیاید. کاردبر کشید وبدست ایازداد که: «بگیر وزلفین خویش را ببر» . ایاز خدمت کرد و کارد ازدست او بستد و گفت : «از کجا ببرم ؟» . گفت : « از نیمه» . ایاز زلف دو تو کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد وهردوسر زلف خویش را پیش محمود نهاد گویند: آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد. محمود زرو جواهر خواست وافزون ازرسم معهود وعادت ایازرا بخشش کرد وازغایت مستی درخواب رفت و چون نسیم سحر گاهی برووزید بر تخت پادشاهی ازخواب درآمد. آنچه کرده بودیادش آمد. ایاز را

۱ـ ص ۵۵ ـ ۵۷

بخواند و آن زلفین بریده بدید . سپاه پشیمانی در دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ اومستولی گشت. می‌خفت و می‌خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که: سبب چیست؟ تا آخر کار حاجب علی قریب ، که حاجب بزرگ او بود، روی بعنصری کرد و گفت : «پیش سلطان درشو و خویشتن را بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد». عنصری فرمان حاجب بزرگ بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت : «ای عنصری ، این ساعت از از تو می اندیشیدم . می‌بینی که چه افتادست مارا ؟ درین معنی چیزی بگوی، که لایق حال ما باشد». عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستنست؟ چه جای بغم نشستن و خاستنست؟
جای طرب و نشاط و می‌خواستنست کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان یمین الدوله محمود را بااین دو بیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او را پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست و آنروز تا شب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی او برخاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام» .

جای دیگر(۱) آورده است : «درشهور سنهٔ اثنتین و سبعین و اربعمائه(۲) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که : پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود، بخدمت ملکشاه. سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان اورا بند کردند و بحصارها فرستاد . از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و اورا بوجیرسان بقلعهٔ نای فرستادند. از قلعهٔ نای دوبیتی بسلطان فرستاد. مسعود سعد سلمان فرماید :

در بند تو، ای شاه، ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بر و هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب

۱ـ ص ۷۱ـ۲۷۲ ـ

۲ـ دراصل: خمسمائه و این حتما نادرستست زیرا که ابراهیم از ٤٥١ تا ٤٩٢ پادشاهی کرده وچهارمقاله درحدود سال ٥٥٠ تالیف شده وممکن نیست این تاریخ ٥٧٢ بوده باشد .

انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه‌پایه بود؟ وقت باشد که‌من‌ازاشعاراو همی‌خوانم ، موی براندام من برپای‌خیزد وجای آن‌بود که‌آب‌ازچشم‌من‌برود.جملهٔاین‌اشعار بر آن‌پادشاه خواندند واوبشنید که برهیچ‌موضع‌او گرم‌نشد وازه‌نیابرفت‌و آن‌آزاده‌مردرا درزندان بگذاشت.مدت حبس‌اوبسبب قربت‌سیف‌الدوله دوازده سال‌بود ودرروزگار سلطان‌مسعود ابراهیم بسبب‌قربت‌اوابونصر پارسی‌راهشت‌سال بودوچندان‌قصایدغررو نفایس‌درر، که‌ازطبع وقاداوزاده،البته‌هیچ‌مسموع نیفتاد . بعدازهشت‌سال‌ثقة‌الملك‌طاهرعلی‌مشکان اورا بیرون‌آورد وجمله‌آن‌آزاد مرد در دولت ایشان همه‌عمر درحبس بسر برد واین‌بد نامی درآن‌خاندان بزرك بماند».

جای‌دیگر(۱)دربارهٔ فردوسی‌شرحی‌دارد که‌مطالب‌نادرست‌درآن فراوانست، اما دیگران همه‌آنرا سند گرفته اندو بسیار معروف شده وآن‌بدین گونه‌است :

«استادابوالقاسم فردوسی ازدهاقین‌طوس‌بود، ازدیهی که‌آن‌دیه‌را باژخوانند وازناحیت‌طابران(۲) است . بزرك دیهیست‌وازوی‌هزارمرد بیرون‌آید . فردوسی درآن‌دیه شوکتی‌تمام داشت ، چنانکه بدخل آن‌ضیاع ازامثال‌خود بی‌نیاز‌بود و از عقب یك‌دختر بیش‌نداشت وشاهنامه بنظم‌همی کردوهمهٔ امیداوآن‌بود که‌ازصلهٔ آن کتاب‌جهاز آن‌دختر بسازد. بیست‌وپنج‌سال‌درآن کتاب‌مشغول‌شد ، که‌آن کتاب‌تمام کردوالحق‌هیچ باقی‌نگذاشت‌وسخن‌را بآسمان‌علیین‌برد ودرعذوبت‌بماءمعین‌رسانید و کدام طبع را قدرت‌آن باشد که‌سخن‌را بدین وجه رساند که‌او رسانیده است . درنامه‌ای که زال‌همی نویسد بسام‌نریمان‌بمازندران، درآن حال که‌بارودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد :

یکی نامه فرمودنزدیك‌سام	سراسر درود ونوید و خرام
نخست‌ازجهان آفرین‌یاد کرد	که‌هم‌دادفرمود وهم‌داد کرد

۱ـ ص ۷۵ـ۸۳

۲ـ دراصل : طبران واین درست نیست . شهرطوس دارای دوقسمت بوده‌است‌یکی طابران ودیگر نوقان

وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود
چماننده چرمه هنگام گرد — چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده خون زابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم ودر بسیاری از سخنان عرب هم. چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود وراوی ابودلف وشکرده حیی قتیبه، که عامل طوس بود وبجای فردوسی ایادی داشت. نام این هر سه بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام — بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که از من نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلتم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود واین قدر اورا واجب داشت وازخراج فرو نهاد. لاجرم نام او تاقیامت بماند وپادشاهان همی خوانند. پس شاهنامه علی دیلم درهفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف را برگرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد وقبول افتاد وسلطان محمود از خواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرگ منازعان داشت، که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. محمود با آن جماعت تدبیر کرد که: فردوسی را چه دهیم؟ گفتند: پنجاه هزار درم واین خود بسیار باشد، که مردی رافضیست ومعتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

ببینندگان آفریننده را — نبینی، مرنجان دو بیننده را

وبر رفض او این بیتها دلیلست که او گفت:

خردمند، گیتی چو دریا نهاد — بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی دروساخته — همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس — برآراسته همچو چشم خروس

پیمبر بدو اندرون، با علی همه اهل بیت نبی و ولی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای بنزد نبی و ولی گیر جای
گرت زین بد آید، گناه منست چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که :خاك پی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود . درواین تخلیط بگرفت ومسموع افتاد . درجمله بیست هزاردرم بفردوسی رسید . بغایت رنجور شدوبگرمابه رفت وبرآمد. فقاعی بخورد وآن سیم میان حمامی وفقاعی قسم فرمود . سیاست محمود دانست . بشب از غزنین برفت وبهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرودآمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود، تا طالبان محمود بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد ازهری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد، بنزدیك سپهبد شهریار . که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ . نسبت ایشان بیزد گرد شهریار پیوندد . پس محمود راهجا کرد ، دردیباچه بیتی صد وبرشهریار خواند و گفت : «من این کتاب راازنام محمود بنام تو خواهم کردن ، که این کتاب همه اخبار و آثارجدان تست » . شهریار او را بنواخت ونیکوییها فرمودو گفت : «یااستاد ، محمود را برآن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردندوترا تخلیط کردندودیگر تومرد شیعیی وهر که تولی بخاندان پیامبر کنداورادنیاوی بهیچ کاری نرود، که ایشانراخودنرفته است.محمودخداوندگار منست ، تو شاهنامه بنام اورها کن وهجواوبمن ده، تا بشویم وترا اندك چیزی بدهم. محمود خود ترا خواند ورضای توطلبد ورنج چنین کتاب ضایع نماند » و دیگر روز صدهزار درم فرستادو گفت : «هربیتی بهزار درم خریدم ، آن صدبیت بمن ده وبامحمود دلخوش کن » . فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند ، فردوسی نیز سواد بشست وآن هجو مندرس گشت و ازآن جمله این شش بیت بماند :

مرا غمز کردند : کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار وگرچند باشد پدر شهریار

ازین درسخن چندرانم همی؟	چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه	وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود	ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را و محمود ازو منتها داشت درسنهٔ اربع عشرة وخمسمائه بنشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت: «از امیر عبدالرزاق شنیدم بطوس که او گفت: «وقتی محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی بغزنین نهاده، مگر درراه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود. پیش او رسولی بفرستاد که: فردا باید که پیش من آیی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی و باز گردی. دیگر روز محمود برنشست و خواجهٔ بزرگ بر دست راست او همی راند، که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی آمد. سلطان با خواجه گفت: «چه جواب داده باشد؟» خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت: «این بیت کراست؟ که مردی ازو همی زاید». گفت: «بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست، که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید». محمود گفت: «سره کردی، که مرا ازان یاد آوردی، که من ازان پشیمان شده‌ام. آن آزاد مرد از من محروم ماند، بغزنین مرا یاد ده، تا او را چیزی فرستم». خواجه چون بغزنین آمد بر محمود یاد کرد. سلطان گفت: «شست هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا بنیل (۱) دهند و باشتر سلطانی بطوس برند وازو عذر خواهند». خواجه سالها بود تا درین بند بود. آخر آن کار را چون زر بساخت و اشتر گسیل کرد و آن نیل (۲) بسلامت بشهر طابران (۳) رسید. از دروازهٔ رودبار اشتر درمی شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند. در آن حال

۱ـ دراصل: به نیل!
۲ـ در اصل: نیل
۳ـ در اصل: طبران

مذکری بود ، درطابران (۱) ، تعصب کردو گفت : «من رها نکنم تا جنازهٔ اودر گورستان مسلمانان برند ، که او رافضی بود» وهرچند مردمان بگفتند ، با آن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ، ملك فردوسی ، اورا درآن باغ‌دفن کردند . امروزهم‌در آنجاست ومن درسنهٔ عشرو خمسمائه‌آن خاك را زیارت کردم. گویند : از فردوسی دختری ماند، سخت بزرگوار . صلت سلطان‌خواستند که‌باو سپارند،قبول‌نکردو گفت : «بدان محتاج نیستم » . صاحب‌بریدبحضرت بنوشت‌وبر سلطان‌عرضه کردند . مثال‌داد که‌آن‌دانشمند ازطابران (۱) برود ، بدین‌فضولی که کرده‌است‌وخانمان‌بگذارد وآن‌مال‌بخواجه‌ابوبکراسحق گرامی‌دهند تارباط‌چاهه، که بر سرراه نشابور ومروست،درحد طوس، عمارت کند . چون مثال بطوس‌رسید فرمانرا امتثال نمودند وعمارت رباط چاهه ازآن مالست» .

جای دیگر (۲) دربارهٔ‌ابوالریحان بیرونی چنین‌آورده است : «آورده‌اند که یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین بشهر غزنین بربالای کوشکی ،درچهار دری نشسته بود ، بباغ هزاردرخت . روی‌بابوریحان کرد و گفت : «من‌ازین‌چهار دراز کدام‌دربیرون‌خواهم‌رفت؟حکم کن واختیارآن برپارهٔ‌کاغذ بنویس ودرزیرنهالی من‌نه» واین هرچهار در راه گذر داشت . ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت وطالع درست کرد وساعتی اندیشه نمود وبرپاره‌ای‌کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد . محمود گفت : «حکم کردی؟» گفت : « کردم » . محمود بفرمود تا کلنند وتیشه وبیل‌آوردند . بردیواری که بجانب مشرقست دری پنجمین‌بکندند و ازآن دربیرون رفت‌و گفت‌آن کاغذ پاره‌بیاوردند. بوریحان بروی نوشته بود که : «ازین چهار درهیچ بیرون نشود بردیوار مشرق دری کنند وازان دربیرون‌شود». محمود چون بخواندطیره گشت‌و گفت اورا بمیان سرای‌فروائدازند . چنان کردند. مگر بابام میانگین دامی‌بسته بود . بوریحان برآن دام آمد ودام بدریدو آهسته بزمین‌فرودآمد،چنانکه بروی افگارنشد. محمود گفت:«او رابرآرید». برآوردند.

۱ــ دراصل : طبران

۲ــ ص ۹۱ــ۹۴

گفت: «یابوریحان،ازین حال باری ندانسته‌بودی» . گفت:«ای‌خداوند،دانسته‌بودم». گفت: «دلیل کو؟».غلام‌را آواز داد وتقویم‌ازغلام بستد وتحویل خویش ازمیان‌تقویم بیرون کرد.دراحکام آن‌روزنوشته بود که: «مراازجای‌بلندبیندازند، ولیکن بسلامت بزمین‌آیم و تن‌درست‌برخیزم».این‌سخن‌نیزموافق رای محمودنیامد،طیره‌تر گشت. گفت : « اورا بقلعه برید وبازدارید » . اورابقلعهٔ غزنین باز داشتند وشش‌ماه در آن حبس بماند .

حکایت:آورده‌اند که‌درین‌شش‌ماه کس‌حدیث بوریحان پیش محمودنیارست کرد وازغلامان‌او یك‌غلام‌نامزدبود که‌اوراخدمت‌همیکرد وبحاجت‌او بیرون‌همی شد ودرمی‌آمد.روزی‌این‌غلام‌بسرمرغزارغزنین‌می گذشت.فالگویی‌اورابخواند و گفت: «درطالع‌توچندسخن گفتنی‌همی‌بینم. هدیه‌ای‌بده تاترابگویم». غلام درمی‌دوبدو داد. فالگوی گفت : « عزیزی‌ازآن‌تو دررنجیست . ازامروز تاسه‌روزدیگر از آن رنج خلاص‌یابد وخلعت‌وتشریف پوشد وباز عزیز ومکرم گردد» . غلامك همی‌برفت تا بقلعه وبرسبیل بشارت‌آن‌حادثه باخواجه بگفت. بوریحان‌را خنده‌آمدو گفت:«ای ابله، ندانی که بچنان جایها نبایداستاد . دودرم ببادادادی». گویند: خواجهٔ بزرك احمد حسن میمندی درین ششماه فرصت همی‌طلبید، تاحدیث بوریحان بگوید . آخر درشکارگاه سلطان‌را خوش طبع یافت . سخن‌را گردان گردان همی‌آورد تابعلم‌نجوم . آنگاه گفت: «بیچاره بوریحان که چنان دوحکم‌بدان‌نیکویی‌بکردو بدل خلعت وتشریف بند وزندان یافت» . محمود گفت : «خواجه بداند که من‌این دانسته‌ام ومی گویند که : این مردرادرعالم‌نظیر نیست مگربوعلی‌سینا . لکن‌هردو حکمش برخلاف‌رای‌من بود وپادشاهان چون کودك خرد باشند . سخن‌بروفق رای ایشان باید گفت،تاازیشان‌بهره مند باشند.آنروز که آندوحکم بکرداگرازآن‌دو حکم‌اویکی خطاشدی‌بدافتادی‌اورا . فردا بفرمای تااورابیرون‌آرندواسب‌وساخت زروجبهٔ ملکی ودستارقصب‌دهندوهزاردینار وغلامی‌و کنیز کی» پس‌همانروز که فال

گوی گفته بود بوریحانرا بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخت بوی رسید و سلطان ازو عذر خواست و گفت، «یا بوریحان، اگر خواهی که ازمن برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی، نه بر سلطنت علم خویش». بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاهست. درحق و باطل با او باید بودن و بروفق کار او را تقریر باید کرد. اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فالگوی را با ایشان بگفت. عجب داشتند. کس فرستادند و فالگوی را بخواندند. سخت لایعلم بود. هیچ چیز نمیدانست. بوریحان گفت: «طالع مولود داری؟» گفت: «دارم». طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست. سهم الغیب بر حاق درجهٔ طالعش افتاده بود، تا هرچه می گفت، اگرچه برعمیا همی گفت، بصواب نزدیك بود».

جای دیگر (۱) دربارهٔ ابن سینا چنین آورده است: «ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت، نام او ابوالحسین احمد بن محمد السهلی (۲). مردی حکیم طبع و کریم نفس وفاضل و خوارزمشاه همچنین حکیم طبع وفاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم وفاضل بر آن درگاه جمع شده بودند، چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابو الخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق. اما ابونصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس (۳) بود و ابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ابوریحان در نجوم بجای ابومعشر و احمد بن عبدالجلیل بود وابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند، در علم حکمت، که شاملست همهٔ علوم را. این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و بایکدیگرانسی در محاورت و عیشی در مکاتبت می کردند. روزگار بر نپسندید و فلك روانداشت. آن

---

۱ ــ ص۱۱۸ــ ۱۲۲

۲ ــ دراصل: السهیلی، رجوع کنید بکتاب من «زندگی و کار و اندیشه و روزگار پورسینا» ص۱۲۲ــ۱۳۳ ۳ ــ دراصل: بطلمیوس

عیش بریشان منغض‌شد و آن روز کار بریشان بزیان آمد . ازنزدیك سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید بانامه‌ای، مضمون نامه آنکه : شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند، ازاهل فضل ، که عدیم النظیرند، چون فلان وفلان . باید که ایشانرا بمجلس‌ما فرستی، تاایشان شرف مجلس‌ما حاصل کنند وما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم ورسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود، که یکی ازافاضل واماثل عصر واعجوبه‌ای بود ازرجال زمانه وکار محمود دراوج دولت. ملك اورونقی داشت ودولت اوعلوی وملوك زمانه اورامراعات همی کردند وشب ازو باندیشه همی خفتند . خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیك فرود آورد وعلفهٔ شگرف فرمود وپیش ازآنکه اورا بارداد حکمارا بخواند واین نامه بریشان عرضه کرد و گفت: «محمود قوی دستست ولشکر بسیار دارد وخراسان وهندوستان ضبط کرده است وطمع درعراق بسته، من نتوانم که مثال اورا امتثال ننمایم وفرمان اورا بنفاذ نپیوندم شمادرین چه گویید ؟» ابوعلی وابوسهل گفتند : «مانرویم» . امابونصروابوالخیروابوریحان رغبت نمودند، که اخبار صلات وهبات سلطان همی شنیدند. پس خوارزمشاه گفت: «شمادوتن را ، که رغبت نیست، پیش ازآنکه‌من این مرد را باردهم، شماسر خود گیرید.» پس خواجه اسباب ابوعلی وابوسهل بساخت ودلیلی همراه ایشان کرد وازراه بیابان روی بگرگان نهادند. روزدیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را باردادونیکویی ها پیوست و گفت :«نامه‌خواندم وبر مضمون نامه وفرمان پادشاه وقوف افتاد. ابوعلی وابو سهل برفته‌اند، لیکن ابونصروابوریحان وابوالخیر بسیج میکنند که: پیش خدمت آیند» وباندك روز گار برك ایشان بساخت وباخواجه حسین میکال فرستاد وببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله محمود آمدند وبحضرت اوپیوستند وسلطان رامقصود ازیشان ابوعلی بوده بود وابونصرعراق نقاش بود . بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان رابخواند تابر آن مثال چهل صورت نگاشتند وبامناشیر باطراف فرستادند واز اصحاب اطراف درخواست که: «مردیست بدین صورت و اورا ابوعلی سینا گویند ،

طلب کنید و او را بمن فرستید». اما چون ابوعلی و ابوسهل باکس ابوالحسین السهلی (۱) از نزد خوارزمشاه برفتندچنان کردند که بامدادرا پانزده‌فرسنگ رفته بودند...».

* *
*

بازماندهٔ مطلب دربارهٔ سفرهای ابن‌سینا تارفتن‌او نزد قابوس وشمگیرست وپس ازآن گوید: «خواجه‌ابوعلی‌را پیش‌قابوس‌بردندوقابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده‌بود چون قابوس‌آمد گفت: «انت‌ابوعلی؟» گفت: «نعم، یاملك‌معظم».

* *
*

این کتاب چهار مقاله که‌رواج‌بسیاریافته باهمهٔ‌اعتباری که بمطالب‌تاریخی آن‌داده‌اند‌بیشترجاهالغزشهایی‌دارد که‌بایددراصلاح‌آنها کوشیدواز آنجمله‌دربرخی ازمطالبی که پیش ازین آورده‌ام.

این که دربارهٔ نظم‌شاهنامه گفته‌است: «بیست‌وپنج‌سال درآن کتاب مشغول شد» درست‌نیست. ازمطالعهٔ دقیق در شاهنامه چنین‌برمی‌آید که فردوسی چهار روایت‌ازآن‌ترتیب داده‌است. روایت‌اول‌را در ۲۵ اسفندماه‌سال ۳۸٤قمری بپایان رسانیده وروایت دوم‌را در۲۵محرم ۳۸۹ و روایت سوم را در سال ٤۰۰ و روایت چهارم را درحدود سال ٤۱۰ فراهم کرده‌است. چنانکه خود تصریح کرده درسال ۳۷۱ بدینکار دست زده است. خودصریحا می‌گوید:

سی‌وپنج‌سال ازسرای سپنج / بسی‌رنج بردم بامید گنج

چوبرباد دادند رنج مرا / نبد حاصلی سی وپنج مرا

۱ـ دراصل: السهیلی

چون در ۳۷۱ بدینکار آغاز کرده و۳۵سال سر گرم اینکار بوده‌است ۳۵ را که به ۳۷۱ بیفزاییم ٤۰٦ می‌شودوبا آنچه‌پیش‌ازین گفتم درست درمی‌آید.

سپس می گوید: «فردوسی‌بودلف را بر گرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی‌خواجهٔ بزرك احمد حسن‌کاتب‌عرضه کرد وقبول افتاد». پس‌از آن بی‌بهره ماندن‌فردوسی‌رااز وعدهٔ محمود نتیجهٔ بدخواهی وسعایت‌دشمنان‌احمدبن حسن‌میداند. این مطالب نیزدرست‌نیست زیرا که مطلقا درشاهنامه اشاره‌ای نیست که فردوسی بغزنین بدربارمحمودرفته‌باشد وچنان‌مینمایدهنگامیکه‌روایت‌سوم‌شاهنامه‌رادرسال ٤۰۰ یاروایت چهارم‌رادرحدودسال ٤۱۰ بپایان‌رسانیده نسخه‌ای ترتیب داده‌وبامید پاداش‌یافتن ازمحمود نزداوفرستاده باشد. درین‌کار احمدبن حسن میمندی دستی نداشته است، زیرا احمدبن‌حسن‌چنانکه عتبی درتاریخ یمینی آورده‌بر خلاف سلف خود ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی که توجهی خاص بزبان فارسی داشته و هنگامی که بوزارت‌رسیده درمکاتبات‌دربارزبان پارسی را جانشین زبان‌تازی کرده دوباره زبان تازی‌را رسمیت داده‌است.

درشاهنامه ذکری ازابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی هست ونیزفردوسی درستایش محمود گوید:

نخستین برادرش کهتر بسال — که‌درمردمی کس‌نداردهمال
ز گیتی پرستندهٔ فر و نصر — زیدشاد درسایهٔ شاه عصـر
کسی کش‌پدرناصرالدین‌بود — سرتخت او تاج پروین بود

پیداست که مراداز آن‌همان‌نصربن‌ناصرالدین پسرسوم سبکتگین وبرادرپس از محمود ست .پس ازآن می گوید:

ودیگر دلاور سپهدار طوس — که‌درجنك برشیر دارفسوس

تردیدی‌نیست که‌مراد ازوهمان‌ارسلان‌جاذب‌حکمران‌طوس‌وسپهسالارمعروف سپاه‌محمودست . پیش ازان‌دربارهٔ‌محمود میگوید:

ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد ازفر اوکان زر

این قطعاً اشاره بهمان کان زرست که در آغاز سلطنت محمود در سیستان پدید آمده ودر پایان پادشاهی او اززلزله ناپدید شده است (۱). پس از آن میگوید:

یکی گفت: کین شاه روم است وهند زقنوج تا پیش دریای سند

پیداست که این شعر را فردوسی پس از فتح قنوج بدست محمود سروده ومحمود دررجب ۴۰۹ برای گرفتن قنوج بهند لشکر کشیده است.

در آغاز شاهنامه فردوسی در سبب نظم اینکتاب اشاره بکسی کرده است که وی را بدینکار بر انگیخته بودوهنگامی که شاهنامه را بپایان رسانیده زنده نبوده است. درنسخهای معتبر شاهنامه در آغاز این قسمت نوشته اند: «درداستان ابومنصور» وپیداست مراد از آن ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ بن ماسه بن مازیار بن کشمهان بن کنارنك طوس درزمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانیست که خود از جانب سامانیان نخست حکمران طوس وسپس سپهسالار و فرمانروای خراسان بوده ودر ۳۵۰ درجنك باابوالحسن سیمجوری ووشمگیر زیاری یوحنای یهودی پزشك بدستور دشمنان وی را زهر داده و در میدان جنك افتاده وبدست غلامی سقلابی از غلامان احمدبن قراتکین کشته شده و سرش را بریده اند.

بدین گونه ابومنصور محمدبن عبدالرزاق پیش از کشته شدن خود در ۳۵۰ فردوسی را بدینکار برانگیخته ووی روایت نخستین شاهنامه را در ۳۸۴ بپایان رسانیده و۲۶ سال دیگر مشغول تکمیل کار خودبوده، تا آنکه درحدود سال ۴۱۰ آنرا بپایان رسانیده واین روایت چهارم را برای محمود فرستاده است.

احمدبن حسن میمندی درسال ۴۱۵ ازوزارت عزل شده است. رحلت فردوسی

۱ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷۵ و۳۳۳ـ۳۳۴ و۳۶۷

را در ۴۱۱ و ۴۱۶ ضبط کرده‌اند. اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد اندك مدتی پس از اتمام آن روایت چهارم شاهنامه بوده که برای محمود فرستاده است و اگر در ۴۱۶ در گذشته باشد یکسال پس از عزل احمد بن حسن بوده است و شش سال پس از اتمام این روایت بوده است و در هر صورت چه یك سال و چه شش سال پس از آن زیسته باشد گمان نمیرود که دیگر مجال و یارای آنرا داشته بوده باشد که بغزنین بدربار محمود برود، زیرا دلایلی هست که فردوسی در سال ۳۲۹ بجهان آمده و اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد ۸۲ سال و اگر در ۴۱۶ از جهان رفته باشد ۸۷ سال زیسته است و گمان نمی‌رود مرد ۸۲ ساله یا ۸۷ ساله توانایی آنرا داشته باشد که از طوس بغزنین برود و بدربار محمود بپیوندد.

دلیل اینکه وی در ۳۲۹ بجهان آمده اینست که در شاهنامه جایی که اشاره بپدید آمدن محمود میکند که مراد از آن رسیدن او بپادشاهیست که مراد سال ۳۸۷ باشد سن خود را ۵۸ سال آورده و میگوید:

بدان که که بد سال پنجاه و هشت	جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند	که اندیشه شد پیر و من بی گزند

ناچار کسی که در ۳۸۷ پنجاه و هشت سال داشته در ۳۲۹ زاده شده است و انگهی از سال ۴۱۰ که آخرین روایت شاهنامه بنام محمود بپایان رسیده تا سال ۴۱۶ که آخرین تاریخ رحلت فردوسی باشد محمود بسیار کم در غزنین درنگ کرده است، زیرا که در سال ۴۱۱ هنوز در هند بوده، در ۴۱۲ بجنك کشمیر رفته، در ۴۱۳ بجنك گوالیار رفته، در ۴۱۵ ببلخ و ماوراء النهر رفته و تنها در ۴۱۷ بغزنین بر گشته است.

پیداست که یگانه سبب اینکه محمود توجهی بشاهنامه و کار فردوسی نکرده، چنانکه مکرر درین زمینه بحث کرده‌اند، این بوده است که فردوسی بدلایل فراوان از پیروان طریقهٔ سنی نبوده و برعکس پیرو خاندان رسالت بوده است و گذشته از آنکه در شاهنامه این عقیدهٔ خود را آشکار بیان کرده نصیر الدین ابو الرشید عبدالجلیل بن

ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی در کتاب النقض معروف ببعض مثالب النواصب فی نقض فضائح الروافض (۱) صریحا میگوید: «اما از شعرای فارسیان که شاعی و معتقد بوده اند و معتصب، هم اشارتی برود ببعضی: اولا فردوسی طوسی شاعی بوده است و در شهنامه چندموضع باعتقاد خود اشارت کرده است وشاعری طوسی بفردوسی تفاخر میکند ومیگوید:

هر وزیر وعالم وشاعر، که او طوسی بود چون نظام الملك وغزالی وفردوسی بود»

درین که محمود باشیعه سخت دشمن بوده واز هیچگونه آزار دربارهٔ ایشان خودداری نمیکرده است تردیدی نیست وبهترین دلیل آن رفتار با آل بویه و کشتاریست که ازشیعه در فتح ری کرده است و نامه‌ای که بخلیفهٔ بغداد نوشته واین بیداد گریهای خود را با آب وتاب آشکارا بیان کرده و آنرا مایهٔ سرافرازی خود دانسته است.

سبکتگین پدر محمود پیرومذهب کرامیان بوده ومحمود گویا در آغاز کار مرددبوده است بکدام طریقه بگرود. این که تاج الدین عبد الوهاب سبکی درطبقات الشافعیة الکبری (۲) اوراشافعی دانسته وترجمهٔ اورا جزو بزرگان شافعی آورده است وبگفتهٔ امام الحرمین جوینی رفته که ابن خلکان پیش ازو در وفیات الاعیان نوشته است (۳) باقراین دیگر درست نمی آید. بهترین دلیل آنست که رفتاروی بهیچ وجه بارفتارشافعیان سازگار نیست وخشونت وتعصب شدید او باتعلیمات حنفیان اشعری و ما تریدی که بمراتب بیش ازشافعیان سختگیر وخشن بوده اندمناسب تر بوده است.

چنان می نماید که در آغازهنوزبا کرامیان رفت وآمدداشته است (٤) و درحضور

۱ـ ص۲۵۱ـ۲۵۲

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۵٤۷ـ۵۵۵

۳ـ رجوع کنید بصحایف ۵٤۱-۵٤۷ ٤ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۸۱

وی‌ازعقاید کرامیان بحث کرده‌اند . ابو المظفرشاهفوربن طاهربن‌محمداسفراینی درگذشته در۴۷۱ که اواخرزمان محمودرا درك کرده‌است در کتاب «التبصیر فی الدین وتمییزالفرقةالناجیة عن‌الفرق الهالکین» (۱) میگوید:یکتن از کرامیان در مجلس محمودبن سبکتگین ازامام‌ابواسحق‌ابراهیم بن محمد اسفراینی درگذشته در۴۲۱ یا۴۱۸ فقیه‌اصولی‌معروف‌ساکن‌نیشابورپرسید: آیارواست که‌بگویندخدای درعرشست وشمس جایگاه‌اوست؟ وی‌درین زمینه تقریری‌مخالف باعقاید کرامیان کردوچوق‌وزیرمحمود ابوالعباس اسفراینی وارده‌شدمحمود گفت : «کجابودی این هم‌شهری‌توخدای کرامیانرابرسرایشان‌زد».ابوالعباس‌اسفراینی‌درسال۴۰۴ازوزارت عزل‌شده‌است‌وناچار این‌واقعه پیش‌از ۴۰۴ روی‌داده است .

گذشته ازآن ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد کرامی واعظ پیشوای کرامیان‌نیشابور که نزدیك بیست‌هزارتن‌پیرودرآن‌شهرداشته‌است بامحمودبسیار مأنوس‌بوده واورا بآزردن باطنیان برانگیخته است . درمیان کرامیان خراسان و حنفیان‌آنسرزمین همواره اختلاف بوده‌است ودرسال۴۰۳ که قاضی‌امام‌ابوالعلاصاعد پیشوای‌اصحاب رای‌ورافضیان نیشابورومؤلف مختصرصاعدی ونیای‌خانوادهٔمعروف صاعدیان درخراسان‌وعراق‌مشهور بآل‌صاعد که‌استاد مسعودبن‌محمودبوده ودر۴۳۱ می‌زیسته‌است‌بحج‌رفته ومورد‌توجه قادربالله خلیفه شده‌است دربرابر محمودغزنوی ازکفر کرامیان شکوه برد . بهمین‌سبب ابوبکر محمدبن اسحق‌دست ازطریقهٔ کرامیان برداشت وکسانی‌راکه آشکارا بدان می گرویدند تنبیه کردند .چنان مینماید که بر گشتن محمود از کرامیان در همین پیشامد بوده است . اختلاف کرامیان‌بااصحاب رای‌ورافضیان وفرق‌دیگر درنیشابوردر کتاب اسرارالتوحید فی‌مقامات ابی‌السعید بمناسبت آنکه ابوسعید باابوبکرمحمدبن اسحق‌وقاضی امام صاعد معاصر بوده ودرزمان ایشان‌درنیشابور می‌زیسته‌است نیز منعکس شده است. دربارهٔ کرامیان پس ازین‌جایی که ذکر ازفردوسی ومطالبی که نظامی عروضی در

۱ـ چاپ‌قاهره‌ص ۶۶

در چهار مقاله دربارهٔاو گفته‌است خواهم کرد نیز بحثی بمیان خواهم آورد(۱).

بجز آنچه در وفیات الاعیان وطبقات‌الشافعیة‌الکبری دربارهٔ شافعی بودن محمود آمده‌است حاج‌خلیفه در کشف‌الظنون (۲) دربارهٔ کتابی‌بنام «التفرید فی الفروع» چنین آورده‌است: «التفرید للفروع للسلطان محمود بن سبکتکین‌الغزنوی الحنفی ثم‌الشافعی المتوفی‌سنة ۴۲۲ اثنتین وعشرین‌واربعمائة. قال‌الامام مسعود بن شیبة‌کان السلطان المذکورمن‌اعیان‌الفقهاء و کتابه هذا مشهورفی‌بلادغزنة و هوفی غایة الجودة و کثرة المسائل و لعله نحوستین الف مسئلة ، انتهی ، و فی التاتار خانیة نقول منه‌ولمارأی ان‌مذهب الشافعی اوفق لظواهر الحدیث تشفع بعدان جمع علماءالمذهبین کما ذکره‌ابن‌خلکان».

ازفحوای مطلب پیداست که حاج خلیفه خوداین کتاب التفرید فی‌الفروع‌را ندیده وازیکی از کتابهای امام‌مسعودبن شیبة وتاتار خانیه فی‌الفتاوی تألیف‌عالم بن علاء حنفی (۳) نقل کرده‌است و گویااینکه حاج‌خلیفه نوشته‌است که حنفی‌بوده وسپس شافعی‌شده از گفتهٔ عماد الدین مسعود بن شیبة‌بن حسین‌بن السندی ویاعالم‌بن‌علاء گرفته باشد ، زیرا که معمول حاج‌خلیفه اینست که هر کتابی را خوددیده باشد یك‌جمله ازآغازآنرا عینا نقل‌می‌کند ودربارهٔاین کتاب‌این‌کاررا نکرده‌است .

دلایل برحنفی بودن محمود وبازماندگانش بیشترست .ازآنجمله ابن ابی الوفا در کتاب جواهر المضیئه فی‌طبقات‌الحنفیه (۴) دربارهٔ محمود نوشته‌است که امام مسعودبن شیبه گفته که وی از اعیان فقها ودرفصاحت وبلاغت یگانهٔروزگار بود و درفقه‌وحدیث وخطب ورسایل تصانیف‌داردوشعرنیکو می‌سروده وازتصانیف

---

۱ ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی‌معروف بتاریخ بیهقی . . . بامقابله وتصحیح و حواشی وتعلیقات سعیدنفیسی ـ مجلددوم ـ طهران ۱۳۲۶ ـ ص۹۱۵ـ۹۶۸

۲ـچاپ استانبول۱۹۴۱ = ۱۳۶۰ ج۱ ستون۴۲۶

۳ـ کشف‌الظنون عن‌اسامی‌الکتب‌والفنون همان‌مجلدستون ۲۶۸

۴ـ چاپ حیدرآباد دکن ج ۲ ص۱۵۷

اوست کتاب التفرید بر مذهب ابوحنیفه که در بلاد غزنه مشهورست ودرمنتهای خوبیست ومسایل فراوان در آن هست نزدیك شصت هزارمسئله».

هرچند تردیدست که کتاب التفرید را محمودخود نوشته باشد وبیشتر بدان می‌ماند که بنام او ویابرای اونوشته باشند اگرهم محمود چنین کتابی داشته بوده باشدهم شافعیان آن کتاب را ازخودوهم حنفیان آنرا ازخوددانسته‌اند وهمین اختلاف درست بودن ومعتبر بودن این مطلب را سست می کند . این که درجواهر المضیئه فی طبقات الحنفیه ترجمهٔ حال او آمده است دلیل دیگریست که وی حنفی بوده‌است .

کتابی درفقه حنفی بفارسی بنام «مجموعهٔ سلطانی» دردستست که برخی آنرا بمحمود نسبت داده‌اندو تاجایی که من دیده‌ام دوبار در ۱۹۰٤ و۱۹۰۹ درلاهورچاپ شده است . درمقدمهٔ این کتاب تصریح کرده‌اند که «تفریدالفروع» را گروهی ازفقهای حنفی بخواهش محمود تالیف کرده‌اند وبدین گونه نه تنها مسلم می‌شود کداین کتاب التفریدللفروع یا تفرید الفروع ازمحمود نیست بلکه کتابیست دراحکام حنفیان که فقهای این طریقه بدستورمحمود نوشته‌اند .

فرزندان وجانشینان محمودنیز حنفی بوده‌اند . چنانکه گذشت (۱) قاضی ابو محمد ناصحی کتاب مسعودی درفقه ابوحنیفه را برای مسعود پسرش نوشته است . حاج خلیفه در کشف الظنون (۲) دربارهٔ این کتاب نوشته‌است : «المسعودی فی فروع الحنفیه » مختصر للقاضی ابی‌محمد عبدالله بن الحسین الناصحی المتوفی سنة ٤۷۷ سبع واربعین واربعمائة ، الفه للسلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمود الغزنوی وجلس علی سریر سلطنته بعده ، کذاقال المولی عزمی زاده فی هامش الجواهر و قال ابن الشحنة : هو کتاب مشهور ذکر فیه شارحه انه کتاب وجیزمختصر اللفظ ، کثیر المسائل ، اورد فیه مسائل کثیرة من عامة کتب الاصل، انتهی» .

بالاترین دلیل برحنفی بودن محمود وخاندانش اینست که چون اختلاف درمیان

۱ــ ص ۳۹۹
۲ــ ج۲ ستون ۱٦۷٦

غزنویان وسلجوقیان درخراسان درگرفت و مسعود در ۸ رمضان ۴۳۱ آن شکست فاحش را ازسلجوقیان دردندانقان خورد وناچارشد دست ازایران وخراسان بکشد نخستین شهری که سلجوقیان بدان واردشدند شهر نیشابور بود که بیشتر مردم آن شافعی بودند وبزرگان علمای شافعی همه درآنجا گردآمده بودند ومردم نیشابور بخوش رویی وسرور وشادی سلجوقیان را پذیرفتند و درشهر خود ایشان را بتخت نشاندند و شافعیان کارهای دیوانی رادر دربارشان بطوع ورغبت برعهده گرفتند. پیداست که شافعیان نیشابور این کاررا برای دشمنی باغزنویان حنفی کرده‌اند.

مهم‌ترین دلیل بدخواهی محمود دربارهٔ شیعه وفاطمیان رفتار بسیار زشت زننده ایست که درسال ۴۰۳ باتاهرتی یاتاهرتی فرستادهٔ الحاکم ابوعلی منصور (۲۹ رمضان ۳۸۶ ـ ۲۷ شوال ۴۱۱) خلیفهٔ فاطمی مصر کرده که این رسول را برای دعوت او بدربارش فرستاده بودووی درآن زمان که کشتن رسولان بیگانه را زشت‌ترین کارهامی‌دانستند این فرستادهٔ خلیفهٔ مصررا کشته است. آخرین وزیروی ابو علی حسن بن محمد بن عباس بن ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمدبن میکال (که نسب میکال را بیازده پشت ببهرام گور رسانیده‌اند) معروف بحسنك یاحسنك میکال که در ۴۱۵ پس از عزل احمدبن حسن بوزیری رسیده است درهمان سال ۴۱۵ ازراه سوریه ومصر بحج رفته وازهمان راه باز گشته بود وخلیفهٔ فاطمی الظاهر ابوالحسن علی (۱۰ ذیحجهٔ ۴۱۱ـ ۱۵ شعبان ۴۲۷) جانشین همان خلیفه حاکم در وادی القری درمیان مدینه وشام خلعت فاخری برای او فرستاده بود. در بازگشت ازین سفر گرفتن خلعت خلیفهٔ فاطمی را وسیله هیاهویی شگرف دربارهٔ وی فراردادند تاجایی که محمود ناچارآن خلعت راازو گرفت وببغداد فرستاد تادرآنجا ازمیان بردند وبدین گونه ازخلیفهٔ عباسی پوزش خواست. پس ازمرگ محمود که پسرش مسعودبجای او نشست وازدیر باز باحسنك دشمن بود همین رفتن بحج وخلعت گرفتن رابهانه کرد وبعنوان این که حسنك قرمطی وازملاحده بوده است درروز چهارشنبهٔ ۲۸ صفر ۴۲۲ دربلخ اورابدار

افگند(۱) .

بدین گونه دیگر شکی درحنفی بودن و معتصب بودن محمودوخاندانش باقی نمی ماند وپیداست که سبب ناکامی فردوسی تنها تعصب محمود وخشم او دربارهٔ شیعه و کسانی بوده است که پیروطریقهٔ سنت ومذهب ابوحنیفه نبوده اند ، چنانکه نظامی عروضی نیز بدین نکته اشاره کرده ودلایلی آورده است . دربارهٔ اینکه در آغاز قرار بوده است پنجاه هزاردرم بپاداش شاهنامه باوبدهند وتنها بیست هزاردرم دادند و فردوسی بگرمابه رفت و فقاعی خورد و آن بیست هزاردرم را درمیان گرمابه بان و فقاعی بخش کرد نیز تردیدست واین داستان بیشتر بافسانه می ماند ، مخصوصا بدین جهت که پنجاه هزاردرم وبیست هزاردرم در آن زمان ثروت سرشاری بوده زیرا که هردرم نقره ۱۵ نخود بمیزان آن روزو۵ گرم بوزن امروز می شده است وپیداست که پنجاه هزاردرم یادویست وپنجاه هزار گرم نقره وبیست هزاردرم یاصدهزار گرم نقره چه ارزشی در آن زمان داشته است !

سپس نظامی عروضی درچهارمقاله می گوید «بشب ازغزنین برفت وبهری بدکان اسمعیل وراق پدرازرقی فرودآمدوشش ماه درخانهٔ او متواری بود تاطالبان محمود بطوس رسیدندوباز گشتند». سال درگذشت ازرقی هروی شاعرمعروف رادرمنابع معتبرتر ۵۲۷ نوشته اندوچنانکه گذشت فردوسی آخرین روایت شاهنامه را که بنام محمود کرده درحدودسال ۴۱۰ بپایان رسانیده ودرمیان این تاریخ وتاریخ درگذشت ازرقی ۱۱۷ سال فاصله است وچگونه ممکنست پدر کسی که در ۵۲۷ در گذشته صدوبیست سال پیش از آن زنده بوده باشد ؟ همین نکتهٔ دقیق بی اعتباری این گفتار نظامی عروضی را ثابت می کند.

پس از آن نظامی می گوید : «ازهری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبدشهریار، که از آل باوند درطبرستان پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ ، نسبت ایشان بیزدگردشهریار پیوندد».

۱ــ رجوع کنید بتاریخ مسعودی چاپ من ج۳ ص ۹۹۳ــ۱۰۰۸ که دربارهٔ حسنك بتفصیل بحث کرده ام.

خاندان اسپهبدان یا آل باوند ویاباوندیان از سال ٤٥ تا حدود سال ٤٠٠ در مازندران حکمرانی داشته‌اند . درین خاندان سه تن بنام شهریار بوده‌اند : یکی شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سرخاب بن باو که از ۱۸۱ تا ۲۱۰ پادشاهی کرده و چنانکه گذشت اگر فردوسی در ۳۲۹ بجهان آمده باشد این پادشاه ۱۱۹ سال پیش ازولادت او ازجهان رفته است.

دوم شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار سابق الذکر که از ۳۱۸ تا حدود ۳۳۵ فرمانروایی داشته و در پایان سلطنت وی فردوسی کودکی بوده که نزدیك شش سال داشته است ، این شهریار دوم ۷۵ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در ٤۱۰ بپایان برسد ازمیان رفته است .

سوم شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نوهٔ برادر شهریار دوم که در ۳۵۸ بپادشاهی رسیده ودر ۳۹٦ بدست قابوس بن وشمگیر کشته شده است وبدین گونه ١٤ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در ٤۱۰ بپایان برسد ازین جهان رفته است .

درمیان پادشاهان خاندانهای دیگر طبرستان ومازندران چندتن دیگر شهریار نام داشته‌اند بدین گونه :

۱) حسام الدوله شهریار بن قارن مؤسس سلسلهٔ معروف بملوك الجبال در مازندران که از ٤٦٦ تا ۵۰۳ فرمانروایی داشته وممکن نیست بافردوسی معاصر بوده باشد .

۲) ناصر الدوله شهریار بن یزدگرد ازسلسلهٔ دوم باوندیان که از ٦۹۷ تا ۷۱٤ در آمل مازندران حکمرانی داشته ودست نشاندهٔ ایلخانان مغول بوده واونیز بافردوسی معاصر نبوده است .

۳) شهریار بن بادوسپان بن خورزاد بن بادوسپان بن گیل ازفرمانروایان سلسلهٔ بادوسپانیان در رستمدار یعنی ناحیهٔ رویان و نورو کجور مازندران که از ۱٤۵ تا ۱۷۵ فرمانروا بوده و ۱۵٤ سال پیش ازولادت فردوسی درگذشته است .

٤) شهریاربن بادوسپان بن‌فریدون‌بن‌قارن‌بن شهریار نوادهٔ شهریاراول که از ۲۵۹ تا ۲۷٤پادشاهی کرده و۵۵سال پیش‌ازولادت فردوسی ازجهان رفته است.

٥) شهریاربن جمشید بن دیوبند که جدش دیوبند برادرشهریار دوم بوده و از۲۸٦ تا ۳۲۷ فرمانروایی‌داشته‌ودوسال‌پیش‌از تولدفردوسی در گذشته‌است.

٦) ناصرالدین شهریاربن کیخسرو ازسلسلهٔ دوم بادوسپانیان که درهمان ناحیهٔ‌رستمدار(رویان ونورو کجور)از۷۱۷تا۷۲۵ فرمان‌روابوده واونیز با فردوسی معاصرنبوده‌است.

بجزین شش‌تن‌نه‌تنها درطبرستان و مازندران بلکه در سراسر ایران کسی بنام‌شهریار بپادشاهی‌نرسیده‌است.

ادوارد براون خاورشناس معروف انگلیسی در مقدمه‌ای که بانگلیسی بر مرزبان‌نامهٔ‌چاپ‌اوقاف گیب‌نوشته‌نام‌مؤلف‌مرزبان نامه‌را مرزبان‌بن‌رستم‌بن‌شهریار ابن‌شروین‌بن‌رستم‌بن‌سرخاب‌بن‌قارن‌بن‌شهریاربن‌شروین‌بن سرخاب‌بن‌مهرمردان‌بن سهراب‌بن‌باوبن شاپوربن‌کاوس نوشته‌است‌واین‌سلسلهٔ نسب‌باآنچه پیش‌ازین‌آوردم سازگارنیست وناچار پذیرفتنی‌نیست.

مرحوم محمدقزوینی درمقدمهٔ خود برهمان کتاب چنین‌نوشته‌است: «پدر مرزبان اصفهبد رستم‌بن شهریاربن شروین معاصرشمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر (سنهٔ ۳٦٦ ـ۴۰۳) بود و در کوهستان فریم (یاپریم) وشهریار کوه قایم‌مقام پدر شد وپدرش شهریاربن شروین معاصر سلطان محمود غزنوی‌بود ودر سنهٔ ۳۳۷ (بقول‌شفر (۱) معلوم نیست از روی چه ماخذی بتخت نشست و مدتی در از بماند و زمان سلطان محمود را درك نمود و اوست که فردوسی بعد از فرار از دربار سلطان محمود نزد وی رفت و خواست شاهنامه را بنام او بکند و آن حکایت معروفست».

---

(۱) درکتاب منتخبات فارسی تالیف‌شارل شفر خاورشناس فرانسوی ج ۲ص۱۹٤

Charles Schefer – Chrestomatie Persane

DATE LABEL